

شهر گفتگو

دو زن
دو فرشته

بقلم فاطمه درخشانی



دو زن دو فرشته

فاطمه درخشانی

فصل اول

بی گناه

پارت اول

— نسرين؟ نسرين كجايي؟ مگه يه شير دوشيدن چقدر طول مي كشه كه تو دو ساعته رفتي توي اون خراب شده؟

نفسی- گرفتم و کمی از گلی خانوم فاصله گرفتم ، نگاهی به سینه هاش کردم ، هنوز کمی شیر داشت و همین هم برای گوساله ی تازه متولد شده اش کافی بود

دوباره نفسم و حبس کردم ، نمی دونم چرا به این بو هیچ وقت عادت نمی کردم ؟ من كه همه ی عمرمو توي این طویله گذرونده بودم ، اما هنوز از بوی گند تاپاله و پهن گوسفندا حالم بهم میخورد

ممانم داشت بی وقفه صدام میزد ، نمی دونم چی پیش
خودش فکر میکرد که بی خیال نمیشد ؟ انگار من اومده
بودم پی بازی ، مگه من چند تا دست داشتم که باید
همزمان صد تا کار و انجام می دادم ؟

. اومدم ...

— ای بمیری نسرين که همه ی هوش و حواست فقط پیه
بازیگوشیه

گوشم به حرف هاش عادت داشت ، ظرف شیر و گذاشتم
روی سرم و رفتم سمت ایوون ، ممان کنار نرده ها وایساده
بود و عصبی داشت به مسیری که طی میکردم نگاه می کرد

— خوبه اینجا یه زن زائو باشه ، بعد تو رو بفرستن دنبال
ماما ، بخدا که هم بچه میمیره و هم مادرش ، از بس
حوصله داری

ناخواسته لبخندی زدم ، اخم مامان غلیظ تر شد

- بیا برو شیر و بذار بجوشه تا منم برم غذای این ننه ی آل
و بدم ، مردم از بس مخمو خورد

زنیکه انگار فلجه از جاش تگون نمیخوره حداقل خودش
صبحونه اشو کوفت کنه ، خسته از بس پختم و گذاشتم
جلوش خسته شدم

بعد هم رفت سمت اتاق بی بی ، حق داشت هر چی که از
دست بی بی خون دل می خورد

بی بی همه امون رو با کارهاش خسته کرده بود ، از بس یه
سره یا دستور می داد و یا نق نق میکرد

رفتم سمت یکی از اتاق ها که به عنوان آشپزخانه ازش
استفاده میکردیم ، یه اتاق کاهگلی تقریبا سه متری که
توش یه گاز سه شعله و یه یخچال کوچیک و چند تا ظرف
و ظروف بود

کف اتاق هم گلی بود و مامان با چندتا گونی که به هم دوخته بود اون و مثلاً فرش کرده بود

کپسول گاز و باز کردم ، اما هرچی کبریت زدم گاز روشن نشد ، رفتم سمت کپسول ، تکونش دادم ، خالی خالی بود سرمو از آشپزخونه دادم بیرون ، آسمون سرخ سرخ بود ، تازه آذر شروع شده بود و هوا از هر سال زودتر سرد شده بود ، سوز سردی به صورتم خورد و قبل از اینکه آب دماغم راه بیفته فوری با روسریم محکم روی دماغم کشیدم

. مامان کپسول گاز نداره ، چیکار کنم ؟

با حرص از اتاق بی بی اومد بیرون ، در حالی که زیر لب با حرص داشت با خودش چیزی رو تکرار میکرد

– برو از توی انباری هیزم بیار بریز تو اجاق و روشنش کن ، یادم باشه به بابات بگم بره کپسول بگیره

و نگاهم رفت ، پی پرهای سفید برف که رقص کنان داشت
به دل زمین می نشست

– وای چقدر رخت و لباس نشسته دارم ، نسرين اصلا شیر
و ولش کن ، تا برف سنگین نشده و شیر آب باز یخ نبسته
برو سراغ لباس ها ، بچه ها لباس تمیز ندارن

آخه توی این سرما چه جوری باید لباس می شستم ؟

. برو چرا استخاره گرفتی ، الان زمین سفید میشه و نمیتونی
لباس بشوری ، کتری و گذاشتم روی چراغ ، فکر کنم دیگه
داغ باشه ، بردار بریز توی تشت تا دستت یخ نکنه

خواست بره توی آشپزخونه که انگار چیزی یادش اومد

— کتری و باز آب کن بیار بذار روی چراغ ، می خوام غذا
درست کنم

با حرص رفتم سمت اتاقی که توش چراغ علا الدین سبز
 رنگ کوچیکی روشن بود ، نگاهم افتاد سمت گوشه ی
 اتاق ، رضا و محمد پتوهاشون رو تا گردن بالا کشیده
 بودن و تخت خوابیده بودن ، منم از خروس خون صبح
 بیدار شده بودم و داشتم یه سره حمالی میکردم ، حتی
 مامان امون نداده بود یه لقمه نون توی دهنم بذارم ، دلم
 داشت از گشنگی ضعف می رفت

پارت دوم

با حسرت به اون دوتا نگاه کردم ، دلم یه خواب عمیق و
 راحت می خواست ...

بی هوا دستمو بردم سمت کتری ، چون داغ بود کمی
 دستمو سوزوند ، بی خیال دستم شدم و با آستین ژاکتم
 کتری و برداشتم و از اتاق رفتم بیرون

. در و ببند بچه ها یخ نکن

خوش به حال پسرا که فقط اونا بچه حساب میشدن ، ما دخترا که تو

آبادی مون ، مترسک سر جالیز بودیم

با دست آزادم در و بستم و کتری و گذاشتم روی بهار خواب و رفتم سمت تشت گوشه ی حیاط ، برف به شدت داشت می بارید و کمی روی زمین نشسته بود ، این جوری که می بارید بدون شک تا یک ساعته دیگه زمین کاملا سفید می شد

اما ای کاش زیاد نمی بارید ، دلم نمی خواست باز مدرسه مون چند روز تعطیل بشه ، تنها سرگرمی من درس بود و کتاب ، توی مدرسه فقط می تونستم کمی استراحت کنم مشغول برداشتن تشت بودم که در چوبی حیاط باز شد و گوسفندهایی که به چرا رفته بودن با هی هی بابام یورش آوردن تو و سمت طویله حرکت کردن

به محض دیدن بابام سلام آرومی کردم و تشت و برداشتم و راه افتادم

. علی میرزا چرا اومدی خونه ؟

همون طور که داشتم آب داغ و می ریختم توی تشت
حواسم به جواب بابام بود که طبق معمول عصبی جواب
داد

- کوری ، نمی بینی داره برف میاد ؟ میخوای بمونم الکی تو
کوه و کمر تا گوسفندهای مردم تلف بشن ؟

. مگه من چی گفتم فقط سوال پرسیدم ؟

. تو هیچ وقت عقل نداشتی خاتون ، سوال درست پرس تا
درست جوابتو بدم

- تو هم هیچ وقت اخلاق نداشتی ، خسته ام کردی از بس
هی باهام بد حرف زدی ، یه نگاه به برادرت رحمان کن ،
بین چه جوری با نصیبه حرف میزنه و نازشو می کشه ؟!

بعد هم با حالت قهر طبق معمول اخمی کرد و رفت سمت
آشپزخانه ، بابام هم لا اله الا اللهی گفت و رفت توی
طویله ، با اینکه همیشه باهم عین خروس جنگی بودن ،
اما جونشون بهم وصل بود ، برای هم میمردن و طاقت یه
لحظه دوری از همو نداشتن

– نسرین برو به بی بیت بگورخت هاشو عوض کنه ، لباس
هاش چرک شده ، باید شسته بشن

. من دستم بنده ، چرا خودت نمیری ؟

— من حوصله ی بحث با اون یکی رو ندارم ، بقدر کافی
پسرش ر. د توی اعصابم

با یکی از رخت چرکها کف دستمو پاک کردم و سمت اتاق
بی بی راه افتادم ، از همون دم در صدای خرو پفش شنیده
می شد

از وقتی یادم می‌اومد بی بی با ما زندگی می‌کرد و همیشه ی
خدا هم یا مشغول خوردن بود یا گشتن و یا خوابیدن

با بدجنسی- رفتم سمتش ، بی بی نیره ، همیشه یا پای دار
قالی بود و یا پشم گوسفند می‌رسید ، اما بی بی ما خودخواه
بود و دست به سیاه و سفید نمی‌زد ، حتی بعضی وقتها هم
برای شستن دستهایش من و مجبور میکرد آفتابه لگن بیرم
حضورش

. بی بی پاشو لباس و عوض کن ، دارم رخت می‌شورم ..

صدام زیادی بلند بود ، اما عیبی نداشت بقدر کافی این زن
با کارهایش باعث عذاب من و مامان بود
ترسید فوری سرجاش نشست

– ذلیل بشی دختر . نمی‌تونی یواش تر صدام بزنی ؟ نمیگی
توی خواب سخته میکنم ...

خندیدم

.بی بی تو سخته هم کنی از روی خوشی بوده نه از ترس

— مرده شوره زبونت و بیرن ، بخدا تو زن هر کی که شدی
فقط یه هفته تو خونه اش نگهت میداره ، بعد یه هفته به
خاطره این زبون درازت ، یه تیپا تو کو...ت میزنه و از
خونه اش پرت می کنه بیرون

زدم زیر خنده

— غصه ی من و نخور بی بی ، شاید خدا خواست و توی
همون یه هفته حامله شدم و تا آخر عمر موندم بیخ
ریشش

محکم زد توی صورتش

- مرده شور برده یه کم حیا داشته باش ، من همسن و سال تو بودم هر وقت حامله میشدم ، تا نه ماه خجالت می کشیدم به آقات خدابیارمرو و بقیه بگم حامله ام ، دردم که می گرفت ، خودشون تازه می فهمیدن من حامله بودم

بلند زدم زیر خنده

- وای بی بی ... حالا بقیه به کنار یعنی آقام خدا بیامرز هم نمی فهمید تو حامله ای ؟

حق به جانب گفت

. نه آقات باید از کجا می فهمید ؟

علاوه بر خودخواهی باید دروغگویی هم به صفات طویل بی بی اضافه می کردم ، بی بی همیشه به طور اغراق آمیزی دروغ می گفت

رفتم سمتش

— لباست و عوض کن تا زودتر برم ، آب توی تشت سرد شد

جلوی من راحت مشغول عوض کردن لباس هاش شد ، حتی لباس زیرش هم بدون خجالت بیرون آورد. با تمسخر گفتم

— یعنی آقام وقتی این جوری مثل الان من ، جلوش لباس عوض میکردی هم متوجه نمیشد حامله ای ؟

با اخم زل زد بهم ، جوری که توی دلم گفتم

.گوه خوردم ...

— نسرین حتما به علی میرزا قدغن می‌کنم دیگه نذاره بری مدرسه ، بدجوری داره سر و گوشت می‌جنبه باید تا بدتر از این نشدی و آبرومون و نبردی شوهرت بده بری

عجب غلطی کرده بودم ، بی بی اصلا جنبه ی شوخی نداشت

سریع سمتش رفتم ، بقچه ی لباسش و آوردم و گذاشتم جلوش و خودمو زدم به چابلوسی

. بذار کمکت کنم بی بی ، هوا سرده یهو زیونم لال نچایی..

نگاهی به گیس های چرب و حنا بسته ی زمختش انداختم

— الهی من دور موهای قشنگت بگردم که باز دارن سفید میشن ، خواستی بری حموم ، قبلش حتما بگو پیام برات حناش ببندم

پارت سوم

آه بلندی کشید

- پیر و کور بچه شدم ، مگه من چند سالمه که باید موهام به این زودی سفید بشن ؟

کاش ذره ای از اعتماد بنفس بی بی به من ارث رسیده بود ، ذره ای ظرافت و زیبایی نداشت اما خودشو از همه سر تر و قشنگ تر می دید

. مگه تو چند سالته بی بی ؟

. خیلی داشته باشم سی سال

نزدیک بود بزنم زیر خنده ، بابام چهل و خورده ای سن داشت ، اون وقت بی بی ادعا می کرد تازه سی سالش شده

— آخی بی بی چرا اونقدر زود شوهرت دادن ؟ حیف بودی
بخدا

و با این حرف خودم ریز ریز شروع کردم به خندیدن

— تا جون بزرگ مادر بیاد ، نسرین من اونقدر خواستگار
داشتم که نگو ، مثلاً یکیش همین حاج حمدالله رضایی بود
، پاشنه ی خونه امون رو از جاش در آورده بود ، منتها
آقام عقل نداشت می گفت آدم باید با هم سطح خودش
وصلت کنه ، من و داد به آقا جونت که یه جوون آسمون
جل و بدبخت بود

کم مونده بود با این حرفهایش دوتا شاخ دراز روی سرم سبز
بشه ، آخه حاج حمدالله ی رضایی ؟ یا پیغمبر بی کجا و
اونا کجا ؟ خانواده رضایی اونقدر مال و منال داشتن که
همه حسرتشون رو می خوردن ، علاوه بر آبادی خودمون

، توی شهر هم کلی ملک و املاک داشتن و اسم و رسم دار بودن

. آخی بی بی ، تو هم چه پیشونی نوشتی داشتی

و ناخواسته ذهنم رفت سمت دوست و همکلاسیم سحر ، بدجوری عاشق داریوش یکی از نوه های حاج حمد الله شده بود ، هر وقت داریوش آخر هفته ها برای سر زدن به باباش می اومد توی آبادی ، خودشو به آب و گل می زد تا یواشکی بتونه داریوش و ببینه ، حتما بی بی هم مثل سحر ، توی جوونیش عاشق حاج حمدالله بوده و حالا هم داشت برای من داستان سرایی می کرد

عمه نوریه خدا بیامرز ، عمه ی بابام ، همیشه از دست بی بیم گله می کرد و می گفت ، ما اصلا دلمون به ازدواج برادریم با سلطنت راضی نبود ، منتها نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که یهو سلطنت سیاه زنگی شد ، عروس خانواده ی ما

خدا بیامرز حق هم داشت ناراحت باشه ، بی بی هیکل خیلی چاقی داشت و زیادی هم سبزه بود ، صورتش هم که اصلا هیچ جذابیتی نداشت ، بر عکس اون ، آقام خدا بیامرز خیلی خوش بر و رو بود و همه ی بچه ها شون هم خدا رو شکر به آقام کشیده بودن

. آی نسرين ؟؟ با توأم دختر ...

به خودم اومدم

. بله بی بی

— گفتم شاید مردی که ازت هیچ صدایی در نمیاد ، بیا اینم رخت و لباس رو بردار ببر بشور

لباس هاشو از روی زمین برداشتم و رفتم بیرون ، زمین کاملا سفید پوش شده بود ، سمت تشت رفتم و نالیدم

خدایا من تا کی تو این سرما این همه رخت بشورم ؟

.....
 — وای نسرین دارم میمیرم از ذوق ، این دو سه روز که تعطیله ، فکر کنم داریوش اینا بیان آبادی و این چند روز و بمونن

سرکی سمت پنجره ی کلاس کشیدم ، زمین یخ زده و سفید پوش بود ، به خاطر شرایط هوا ، جز چند نفر از بچه ها کسی- مدرسه نیومده بود ، حتی معلم هاهم به خاطر اون شرایط یخ بندون ، چون از شهر می اومدن ، غیبت داشتن ، ما چند نفر هم چون اطلاعی از تعطیلی مدرسه نداشتیم بیخودی اومده بودیم مدرسه ، هرکی هم گروه دو سه نفره تشکیل داده بود ، و دور همی مشغول تعریف بود

- داریوش خر که کلهش و گاز نگرفته بلند شه تو این هوا بیاد اینجا ، تو هم الکی به خودت وعده وعید نده

. من مطمئنم که میاد

. باش تا بباد

با انگشتهاش شروع کرد به بازی کردن و آروم گفت

. می‌خوام بهش بگم دوستش دارم

اصلا نمی‌تونستم فکر کنم که قراره همچین خیریتی کنه ،
خانواده های ما اونقدر سنتی بودن که همچین کاری بی
آبرویی محض بود
احم غلیظی بهش کردم

- اصلا حالیه چی میگی ؟ احمق چند بار بهت بگم بین ما و
اونا از اینجا تا آسمون فرقه

. یعنی من زشتم ؟

پوزخندی زدم

— چه ربطی داره ؟ اون بخواد زن بگیره ، حتما میره دنبال یکی در سطح خودش ، نه یکی مثل من و تو ، تازه من شنیدم ، دختر داییش و دوست داره ، زهرا احمدی ، همون که تا پنجم باهامون همکلاس بود و بعد رفتن شهر ، یادته چقدر ناز و قشنگ بود ؟ باباش هم که کلی دارایی داره

. اینا رو میگی تا دل من و بسوزونی ؟

— نه بخدا ، میگم تا حواست و بدی به درست ، من و تو اگه بخوایم مثل آدم زندگی کنیم ، فقط و فقط باید درس بخونیم تا به جایی برسیم

روش و ازم برگردون

— برو بابا دلت خوشه ، ما الان اول دیرستانیم ، اینجا هم که تا همین اول بیش تر نیس ، فکر کردی خانواده هامون اجازه میدن برای درس خواندن بریم شهر ؟

.خدا بزرگه ، یه وقت دیدی گذاشتن

خندید

— احمق همسن و سال های ما همگی دارن ازدواج می کنن و میرن سر خونه و زندگیشون ، چه خوش خیالی تو ، بخدا به اولین خواستگار درستی که در خونمون وزد ، شوهرمون میدن و میگن هری !

.ولی من شوهر بکن نیستم

بلند خندید ، بقیه نگاهمون کردن و منم بهش اخم کردن

— همین علی میرزا هم ، تو رو شوهر نمی ده ، من شنیدم
عمه منیژه ات قراره همین روزا ، برا پسر— بزرگش بیاد
خواستگاریت

پارت چهارم

داشتم سخته میکردم از ترس ، رسول پسر- عمه منیره ، یه
جوون بیکار و علاف بود که اخلاق درستی هم نداشت

. اینو کی بهت گفته ؟

. کلاغا خبر آوردن

- به کلاغا اول بگو شماها غلط کردین ، دوم بگو ، به گوش
عمه ام برسونن که نسرین حاضره خودکشی- کنه ، اما زن
رسول نشه

چشم میگم حتما ، یادم هم باشه بگم نیس ، خواستگرای
دکتر و مهندس شهری براش صف کشیدن ، به اقا رسول
شما ناز می کنه

عصبی نگاهش کردم ، اونقدر بهم ریخته بودم که دلم می
خواست دستامو بذارم دور گردنش و خفه اش کنم

- چه جوری تو می تونی به داریوش رضایی فکر کنی ، اما من
نباید به دکتر مهندسش فکر کنم ؟ از الان دارم بهت میگم
من بمیرم هم زن رسول نمیشم

حق به جانب نگاهم کرد

برای همین آدم های اشغاله که من می خوام لقمه ی بزرگ
بردارم ، بسه هرچی سختی کشیدیم ، ما هم حق داریم مثل
آدم زندگی کنیم ، چیه این خواستگرای دو هزاری که داریم

؟ بخدا نسرین تو هم بگرد عاشق یه آدم درست شو ،
مخشو و بزن و تا آخر عمرت خوشبخت زندگی کن

شاید حق داشت این حرف ها رو می زد ، من و امثال سحر
بقدر کافی سختی کشیده بودیم و حقمون یه زندگی خوب
بود

. الان من آدم درست برم از کجا بیارم ؟

از جاش بلند شد ، کیف کهنه ی قهوه ای رنگ شو که از
فرط کهنه گی پوسته پوسته شده بود رو برداشت ، چادر
مشکی رنگ و رو رفته اش هم سرش کرد و گفت

. پاشو بریم ، توی راه بهت میگم عاشق کی شو

از جام بلند شدم ، نگاهی به ساعت قدیمی بالای تخته
سیاه انداختم ، هنوز نیم ساعتی مونده بود به تعطیل
شدن همیشگی مدرسه

.کاش یه خورده دیگه می موندیم

سرکی سمت بقیه بچه ها کشید و بعد سرشو سمت گوشم
آورد

.می خوام ببینم داریوش اومده یا نه ؟

.اگه اومده باشه که خیلی خره

— مگه میخواد پیاده بیاد ، عشقم ماشین داره با ماشین
خودش میاد

پوفی زدم زیر خنده

احمق چه فرقی می‌کنه ، جاده لیزه

هر دو با هم راه افتادیم ، حیاط بزرگ مدرسه ساکت و
وهم انگیز بود و تنها صدایی که می‌اومد ، صدای ناودونها
بودن که برف‌های آب شده‌ی بالای پشت بوم رو تخلیه
میکردن

چادرمو مشت کردم و جلوی بینیم گرفتم

خیلی سرده

خدا کنم فقط سر نخوریم و جایمون نشکنه

از در مدرسه زدیم بیرون ، جز چندتا سگ ولگرد که اون
بیرون در حال چرخش بودن هیچ جنبنده‌ای نبود ، آروم
آروم راه افتادیم ، زمین واقعا لیز بود و مجبور شدیم بریم

گوشه ی دیوار و دست بذاریم به دیوارهای کهنه و کاهگلی
آبادی و حرکت کنیم
همین که نزدیک خونه ی بابای داریوش رسیدیم ، سحر با
ذوق گفت

. صبر کن

. چی شده ؟

با دقت به دور و برش نگاه کرد و بعد رفت در خونه ی
بابای داریوش و زد ، اون لحظه فقط دلم می خواست ،
برم سمتش و چشمهاشو از حدقه در بیارم

. بیشعور این چه کاری بود که کردی ؟

چشمکی زد

. کدوم کار ؟ دوتا بچه در زدن و فرار کردن

. خیلی بیشعوری سحر

و به قدمهام سرعت دادم تا کمی از اونجا دور بشم ، سحر
اما منتظر جلوی در وایساده بود ، و طولی نکشید که
صدای بلند کیه ی کسی- بلند شد ، سحر بشکنی زد و من
هم خودمو کشیدم سمت یکی از دالون هایی که جلوم بود
، وقتی خیالم راحت شد کسی- من و نمی بینم ، سرکی سمت
سحر کشیدم که لاک پشت وار داشت حرکت میکرد و
طولی نکشید که در باز شد و آقا روح الله بابای داریوش
سرشو از در داد بیرون و به سحر گفت

. تو در ما روزی ؟

سحر به من و من افتاد

— من نه ... یعنی من داشتم میرفتم فقط ... در نزد من ...
آهان دو تا بچه در زدن و فرار کردن ...

روح الله خریدانه به سر تا پای سحرنگاهی انداخت و
چشم تو کوچه چرخوند و گفت

. تو دختره کی هستی ؟

سحر با چشمهایش دنبال من گشت و همین که من و دید
انگار انرژی گرفت و گفت

. من در نزد خدا حافظ

. صبر کن

قلب من با این حرف از جا کنده شد ، روح الله توی آبادی
ما اصلا سابقه ی خوبی نداشت ، با اینکه از یه خانواده ی

خوب بود ، اما لکه ی ننگ خانواده ی رضایی بود ،
جوری که حتی بچه هاش هم بهش محل نمی دادن و فقط
به خاطره حفظ آبرو ، آخر هفته ها می اومدن خونشون

— چرا داری میلرزی ؟ یخ کردی ؟ بیا تو یه چایی داغ بخور
تا گرم بشی ..

وای پیری کثافت ، حالمو داشت بهم می زد ، سحر حسابی
با این حرف جا خورد و ماتش برد ، بیچاره مثلاً رفته
بود دل پسر- بزرگه ی روح الله رو بیره اما انگار ، اشتباهی
دل خود روح الله رو برده بود

— بیا تو ، منم تنهام ناهار می خوام گوشت کباب کنم ، تو
کباب دوست داری ؟

مونده بودم چرا سحر احمق دست و پا شوگم کرده بود ،
عقب تر وایسادم و دستمو براش تگون دادم ، بغض کرده
بود و اشک توی چشمهاش جمع شده بود

ممنون من باید برم

— کجا ؟ من تنهام بخدا دق کردم از تنهایی ، بیا حد اقل دو
کلو مبرات درد و دل کنم

پارت پنجم

ترس توی مردمک چشم های سحر شناور بود ، کلا لال
شده بود و دست و پا شوگم کرده بود

— داری استخاره میگیری ؟ نگران نباش استخاره ات خیر
اومده ، من لو لو خر خره نیستم که این جوری ازم
ترسیدی !

طاقت نیاوردم ، هر لحظه امکان داشت دست سحر و
بگیره و اون و بکشه توی حیات خونه اش ، عصبی جلو
رفتم و به تندی گفتم

. بیا بریم ، زود باش

نگاه هیز و خیره ی روح الله اینبار سمت من چرخید ، با یه
نگاه ناباور زل زد بهم

. دختر تو واقعی هستی ؟ نگاهش کن تو رو خدا چقدر ناز و
قشنگه ...

هنگ کردم با این حرفش ، چند ثانیه با بهت نگاهش کردم
، اما یهو به خودم اومدم

. ببند دهن کثیف تو ، خجالت نمی کشی این حرفها رو میزنی
؟ بیشعور ما همسن دخترتیم

محو من شده بود ، منم دست و پاهامو داشتم مثل سحر
گم می کردم

— تو عمرم کسی. و به قشنگی تو ندیدم ، مال همین آبادی
هستی ؟

پامو محکم روی زمین فشار دادم

. به تو چه عوضی ، گمشو برو تو خونه ات بگیر بتمبرگ

جوری داشت نگاهم می کرد که دوست داشتم ، سمتش
حمله کنم و مردمک های سبز چشم هاشو از کاسه در
بیارم

— بین اگه مال همین آبادی باشی ، تا نفهمم دختره کی
هستی بی خیالت نمیشم

عجب غلطی کرده بودم که رفته بودم جلو ، یکی نبود بگه
به تو چه که همیشه و همه جا باید خودتو نخود آش
کنی؟!

مچ دست سحر و گرفتم و کشیدم ، سحر هم مثل یه بچه
دنبالم کشیده شد ، اون عوضی هم هنوز داشت نگاه مون
می کرد ، از این می ترسیدم که تعقیبمون کنه و برامون شر
درست بشه

. آهای دختره ؟

سحر زیر لب گفت

. وای

منم گفتم

. درد

— به خداوندی خدا ، جوری دلمو بردی که تا نگردم و
پیدات نکنم ، دلم هیچ جوره آروم نمیگیره

بغض سمجی توی گلوم نشست ، دست سحر و ول کردم
و عصبی سمتش رفتم ، با لبخند داشت نگاهم می کرد ،
دیوونه شده بودم و دهنم از عصبانیت کف کرده بود

— بین پیری ، تو الان باید یه تسبیح دستت بگیری و برای
آخرت ذکر بگی ، نه اینکه چشم چرونی کنی

. مگه من چند سالمه ؟

چشمهامو محکم بستم

– کاش همین امروز تو هر سن و سالی که هستی سقط بشی ؟

همون لحظه صدای ضعیف سحر بلند شد

— بیا بریم نسرين ، باكي داري بحث مي كني ؟ اين عوضی و حتی خانواده اش هم به عنوان آدم قبول ندارن

یه تای ابروشو بالا داد

— نسرين ؟ اسمت اصلا به اون صورت ماهت نمياد ، تو درست عين يه آهوي گريز پايي ، من باشم غزال صدات مي كنم

ديگه داشتم ديوونه ميشدم ، اگه يكي از اونجا رد ميشد با ديدن من چه فكري مي كرد ؟ اخم غليظي كردم و سمت

سحر راه افتادم ، راه افتادن که نه تقریباً شروع کردم به
دویدن

— اینجوری ندو ، زیونم لال روی برفها می خوری زمین و
بلایی سرت میاد

— فقط خدا لعنت کنه سحر ، همین و می خواستی ؟ مثلاً
رفتی دل پسره رو بیری جاش اون بابای مجنونش و کشیدی
دم در

. من فکر نمی کردم این آدم اونقدر آشغال باشه ...

نفس زنان کمی وایسادم و نگاهی به عقب انداختم ، کسی-
پشت سرمون نبود ، آروم با پشت دست زدم وسط قفسه
ی سینه ی سحر

- برای چی اسم من و جلوش بردی ؟ بیشعور مگه ما چندتا نسرین تو این آبادی داریم ؟ می‌دونی اگه راجع به این جریان با کسی— حرفی بزنه ، چی میشه ؟ یک کلاغ و چهل کلاغ میشه بعد فکر کردی ، اگه خبرش به بابام برسه ، اون من و راحت ول میکنه به امون خدا ؟ ...

زانو هام داشتن از ترس می‌لرزیدن ، رسیده بودیم وسط آبادی ، نگاهم افتاد به سنگ چینی که دور تا دور دیواری چیده شده بود ، سنگ چین مخصوص پیرمردها پی بود که توی پاییز و زمستون از سر بیکاری توش می‌نشستن و دور هم جلسه می‌گرفتن، رفتم و روی یکی از همون سنگ چین ها نشستم و دستمو سمت قلبم بردم

— بخدا نسرین ، داریوش اصلا سرش و بالا نمیگیره به آدم نگاه کنه ، من نمی‌دونم این باباش چرا اونقدر عوضیه ؟

— ای مرده شور تو و اون داریوش و بیرن ، چند بار باید بگم اونقدر تو خیالات سیر نکن ، احمق اگه من امروز باهات

نبودم و اون آدم دستت و کشیده بود و با خودش برده بود
توی خونه اش ، می خواستی چه خاکی توی سرت کنی ؟

با عذاب وجدان نگاهم کرد

. من فکر نمی کردم ، این تو خونه باشه

— بخدا سحر اگه من امروز باهات نبودم ، باید نه ماه
دیگه برای داریوش یه داداش کاکل زری می زاییدی

پارت ششم

چینی به بینیش داد

— اه حالمو بد نکن ... بعد هم انگار یارو چشمش تورو
گرفت ، ندیدی چه جوری با لذت داشت نگاهت میکرد ؟

— فقط ببند دهنتو ، سحر کاری نکن پیام همین جا تا
می خوری بزخم توی سرتا ، خوب بیشعور یه کم عقل داشته
باش ، بی خیال آدمی مثل اون عوضی شو

. نمیتونم

داریوش

دنبال قرص های مامان بودم ، توی اکثره کشوهای کابینت
و گشتم اما پیداش نکردم ، دادی زدم و گفتم

. مریم قرص های مامان و کجا گذاشتی ؟

جای مریم مامان جواب داد

. همین جا کنارمه

لیوان آب و برداشتم و سمت مامان راه افتادم ، پاهاشو
دراز کرده بود و داشت ماساژشون می داد ، لیوان و بغل
دستش گذاشتم

— دکتر گفت این قرص جدیدات کمی طول میکشن تا اثر
خودشون و بذارن

قیافه اش از درد توی هم جمع شده بود

— همه اشون مثل همن ، هیچ کدوم درد آدمو خوب نمی
کنن ، این قرصهای جدید فقط باعث شدن بیش تر
بخوابم ...

.همون خوابیدن هم خودش خوبه ، کمتر میری توی فکر

نایلون قرص هاشو از کنارش برداشت و یکی یکی اونا رو باز کرد

. کوروش نگفت کی میاد ؟

همون جور که نگاهم به کف دستش و قرص های رنگ و وارنگ توش بود جواب دادم

. اونم کم کم میرسه

— داریوش کاش این چند روز تعطیلی ، رفته بودیم آبادی ، می ترسم این مرتیکه باز گند جدید بالا بیاره

— ما چه باشیم و چه نباشیم ، اون دست از کثافت بودن برنمیداره

قرص ها رو ریخت توی دهنش و لیوان و سر کشید ،
همون موقع مریم با کتابی که توی دستش بود از اتاقش
اومد بیرون

.راجع به بابا چرا اونقدر بد حرف میزنی داداش ؟

— چون لایقشه مریم ، تو یه سر برو توی اون آبادی کوفتی
بین پشت سرش چیا میگن ؟

— مردم اون آبادی کو شعورشون ؟! یه مشت گداگشنه ی
نفهم ریختن اونجا و از سر بیکاری ، پشت سر همه حرف
مفت میزنن

مامان با اخم نگاهش کرد

— مردم الکی پشت سر کسی-حرف نمی زنن ، من که کلا بی
خیال اون آدم شدم ، ولی از آینده ی شماها میترسم ، خیر

سرم فردا می‌خوام شماها رو سر و سامون بدم ، با این
سابقه ای که باباتون برا خودش ساخته ، می‌ترسم کسی نه
دختر ازم بگیره و نه به پسر ام زن بده

من با این حرف کوپ کردم ، خواستم جوابشو بدم که
مریم پیش دستی کرد

.نکنه توقع داری ما با اهل اون آبادی وصلت کنیم ؟ واقعا
که مامان ... چقدر بچه هاتو خار و خفیف می بینی

حق با مریم بود من یکی که از اون آبادی متنفر بودم و
اصلا نمی‌تونستم تصور کنم ، با یکی از اون دخترهای بدرد
نخوره پشت کوهی ازدواج کنم

مامان نگاهی به مریم کرد

.مردم که بدون تحقیق زن نمی‌گیرن ...

- اولاً من الان قصد ازدواج ندارم ، در ثانی مردم میان جایی که آدم زندگی می کنه تحقیق می کنن ، نه جایی که بابای آدم زندگی می کنه ، ما هم که خدا رو شکر توی شهریم

نگاهی به مریم کردم و آروم گفتم

- منم که زهرا رو میخوام ، اونام که احتیاج به هیچ تحقیقی ندارن

مامان سری تکون داد

- تو که میدونی داییت اصلاً از بابات خوشش نمیاد ، الکی چرا هی اصرار می کنی دم ثانیه بریم خواستگاری زهرا ؟

عصبی شدم

. خوب بابام چه ربطی به من داره ؟

- چی بگم ، داییت میگه من به پسر روح الله زن بده نیستم ، تا الان من چند بار باهاش صحبت کردم ، راضی بشو نیس داریوش

چاره نداشتم بشینم اون وسط و مثل دخترا بزnm زیر گریه ، از وقتی خودمو شناخته بودم عاشق زهرا بودم و جز اون اصلا نمی تونستم به هیچ دختری فکر کنم با نفرت گفتم

- با من بود که دلم میخواست یه پیت نفت خالی کنم روی سر اون مرتیکه و آتیشش بزnm ، منتها حیف که از بعدش می ترسم

مریم عصبی گفت

— داداش چی میگی ؟ ناسلامتی اون آدم خوب یا بد بابامون هستا !

دستم و عصبی تکنون دادم

— مرده شوره همچین بابایی رو بیرن ، من یکی که خجالت میکشم به اون آدم بگم بابا ، همین پریروز کاووس زنگ زد و گفت ، بابات یه چند وقتیته میره خونه ی عباس قصاب ، فکر کنم با حلیمه زن عباس ریختن روی هم ، تا عباس بویی از جریان نبرده و شر نشده ، خودتو زودتر برسون و قضیه رو جمع و جورش کن ... بعد تو میگی اون آدم بابامون هس و پشت سرش درست حرف بزن ؟

مامان آهی کشید

— کاش میمرد و راحت می شدیم ، خسته شدم از کاراش هرچی هم سنش می ره بالاتر جای اینکه عاقل تر بشه بدتر میشه

پارت هفتم

. ماماااان ، کاری به بابا نداشته باش

— بلند شو مریم برو توی اتاق ، اصلا حوصله ندارم ،
پشت اون آدم در بیای !

مریم هم بعد از حرف مامان با حالت قهر برگشت توی
اتاقش ، منم که هنوز توی شوک حرف مامان بودم ، به
گل‌های قرمز فرش زل زدم

— چند باری با داییت حرف زدم ، اما اون گفته ، من به
داریوش دختر بده نیستم ...

صدای داد مریم باعث شد حرف مامان ناتمام بمونه

— داداش بلند شو برو زیر گاز و خاموش کن ، یهو غذا ته
نگیره

از جام بلند شدم ، هنوز صورت مامان از درد توی هم بود
و داشت پاشو ماساژ می داد

— همین روزا میرم با زهرا حرف میزنم ، شاید زهرا به من
علاقه داشت

— زهرا روی حرف داییت حرف نمیزنه ، تو هم زن میخوای
بگو من اینجا صدتا دختر برات ردیف کنم ، همگی از زهرا
بهتر و قشنگ تر ...

پوزخندی زدم

. من فقط یه نفر و می خوام اونم زهراس

نسرین

. نسرین باز کجایی ؟

کتاب زیستی که جلوم بود و با حرص بستم و گفتم

. باز چیکارم داری ؟

— پاشو برو یه کم تو طویله ، پهن گوسفند و گاوارو جمع کن ، از بس کثیف شده نمیشه پا بذاری اونجا ، هر بار میریم توی طویله ، کلی نجسی- میچسبه کف پامون و همه جا کثیف میشه

اخمی کردم

— مامان من بوی گند میگیرم ، زشته با بوی پشکل و تاپاله برم سر کلاس

خنده اش گرفت

. خوب بعد لباس تو عوض کن

— مامان اون بوی گند با عوض کردن لباس از بین نمیره ،
حتما باید حموم کنم ، تو هم که دلت نمیاد دو بار در
هفته خرج حموم من کنی

چشمهاشو کمی گرد کرد

۔ قابلمه رو میذارم روی چراغ ، اومدی بیرون خودم می ریزم
، روی سر و بدنت

با غر غر بلند شدم

. من امتحان دارما ، چرا نمی ذاری درس بخونم ؟

- تو همه ی اینا رو بلدی ، خانوم مدیریت می گفت ، نسرين خيلي تيز و باهوشه ، درس و سريع سر کلاس ياد ميگيره

اينا رو مي گفت ، تا من گول بخورم و زودتر برم کاري رو که ميگه انجام بدم ، از جلوش رد شدم ، با لذت نگاهي به قد و بالام کرد و گفت

. ماشالا چشم کف پات ، روز به روز قشنگ تر ميشي

. باشه ، حسابي خر شدم ، الکی هی تعريف نبند به خيکم

زد زير خنده ، مامان از توي طويله رفتن متنفر بود ، کلا ذات مامان اين جوري بود ، نسبت به خيلي از کارها غروره خاصي داشت و انجام اونا رو در شأن خودش نميديد ، مثلاً نون نمي پخت ، قالي نمي يافت و يا سراغ گاو و گوسفندها هم خيلي کم مي رفت

از اتاق زدم بیرون که صدای بی بی بلند شد

.نسرین کجایی ؟ بیا یه چایی بده بخورم گلوم خشک شد

نگاهی به مامان کردم ، گره ی ابروها شو محکم کرد

— ای زهر مار بخوری ، فقط تمرگیده و هی چپ و راست
دستور میده

آروم خندیدم

.دست بالای دست بسپاره مامان

.نسرین ، منو عصبی نکن

و وقتی دیدم داره حسابی حرص میخوره ، سمت طویله ی گوشه ی حیاط راه افتادم

هوا به نسبت چند وقت پیش بهتر بود و آفتاب خانوم وسط آسمون داشت دلبری میکرد ، برف ها هم جز جاهایی که توی سایه بودن ، کاملاً آب شده بودن

جارو و خاک بردار و از گوشه ی حیاط برداشتم و همه ی ذهنم درگیره درس جدید زیستی بود که خونده بودم ، مبحث تولید مثل انسان ها بود و من تازه فهمیده بودم که من چه جوری بدنیا اومدم

بابت این جریان هم واقعا اعصابم خورد بود و ابداً دوست نداشتم به خاطرش ، با مامان و بابا چشم تو چشم بشم

طویله ی خونه ی ما جوری بود که به دو قسمت تقسیم میشد ، یه قسمت آغل گوسفندان بود و قسمت دیگه هم مخصوص گلی خانوم و اقاش و گوساله اشون بود

اول سمت آغل گوسفندان رفتم که رفته بودن چرا ، الان بهترین موقعیت بود که از نبودشون ، استفاده کنم و زیر پاهاشون و تمیز کنم

به آغل که رسیدم چینی به بینیم دادم و با حرص گفتم

اه ، ناسلامتی قراره در آینده خانوم دکتر بشما ، اون وقت اومدم اینجا دارم پشکل جمع می کنم

همون موقع گلی خانوم ماع ماعی کرد ، لبخندی به روش زدم و گفتم

تو هم حرفمو تأیید می کنی ؟

و بلند بلند زدم زیر خنده ، جای مامان خالی اگه الان اینجا بود ، با دیدن وضع من محکم میزد توی صورتش و می گفت

— خاک تو سرم ، دختره جنی شده رفته حالا اینو کی میاد می گیره ؟

پارت هشتم

با خاک بردار زدم زیر پشکل گوسفندا و صورتم از بوی گند
شون توی هم جمع شد

— اه ، حالا خوبه لعنتی ها فقط علف میخورنا ، اگه چیزه
دیگه ایی

می خوردن ، اصلا معلوم نبود ، گ...شون چه بویی می داد
؟

بوش غیر قابل تحمل بود ، خاک بردار و زمین گذاشتم و
گره ی روسریمو باز کردم و اون و جلوی دهن و دماغم
بستم و دوباره مشغول شدم

اینبار خیلی بهتر بود و از اون بوی زننده کمی کم شده بود
تقریبا قسمت آغل گوسفندا تموم بود که صدایی از توی
حیات بلند شد

. یا الله ، اهل و عیال خونه کجاین ؟

گوش تیز کردم ، صدا آشنا بود ، اما چون فاصله ام تا
حیات کمی زیاد بود قدرت تشخیص کم شده بود و نمی
تونستم حدس بزنم کی اومده خونمون

. خاتون ؟ ننه ؟ کجایین شماها

و با شناختن صدای عمه منیره ، ذهنم پر کشید به حرف
سحر

— عمه ات قراره همین روزا برای رسول بیاد خواستگاری
....

با حرص خاک بردار و پرت کردم ، اونم دقیقا افتاد روی
گونی که از همه پرتتر شده بود و کمی از پشکل ها دوباره
ریخت وسط آغل

– لعنت بهت عمه ، حالا اگه رسول آدم خوبی بود و سرش
به تنش می ارزید که صد سال سیاه ، پاشو اینجا برای
خواستگاری از من نمی داشت !

مطمئن بودم بابام بی برو و برگرد جوابش مثبته ، اما مامان
چون از عمه هام متنفر بود و همیشه دوست داشت ، من
با یه آدم درست و حسابی برم ، زیر یه سقف شاید
مخالفت می کرد

همه ی امیدم هم فقط همون مامانم بود
رگ خواب مامان و خوب بلد بودم ، باید یه چند روز
خودمو میزدم به غش و ضعف ، تا از ترس لاغر شدنم
کاری میکرد

اندک نور امیدی که با این نقشه توی دلم تابید باعث شد
، دوباره برم سر وقت کارم ، گونی که پر شده بود و به
سختی و کشون کشون بردم ، گوشه ی طویله که خلوت
تر بود ، بعد هم رفتم سمت گاوا

خانوم گلی داشت به گوساله اش شیر می داد ، سری براش
تکون دادم

— چقدر هی میدی این کوفت می کنه ، الان چند روزه که
بدنیا اومده ، اما ذره ای رشد نکرده ، بقول بی بی شاید
انگل داره که هر چی میخوره هیچ چی نمیشه

اونقدر کارمو لفت دادم که خیالم از بابت رفتن عمه راحت
شد ، از طویله زدم بیرون

مامان عصبی داشت با جارویی که بابا تازه براش درست
کرده بود ، بهار خواب و آب و جارو میکرد ، به محض
دیدن من انگار داغ دلش تازه شد و بلند گفت

— من گوسفند نمیدم دست رسول ، دختر که دیگه جای
خود داره

نزدیک بود از شدت خوشی حرفش ، دستمو بیرم بالا و یه
دور کامل قر بدم و برقصم
صدای بی بی هم بلند شد و با لحن تندی گفت

— مگه رسول چشه ؟ از خدات هم باشه آدمی مثل رسول
اومده خواستگاری نسرين

نزدیک بود همون جا عوق بزnm

- رسول چش نیست ؟ نه کار درست حسابی داره و نه عقل
و شعوری ، دختره من عین پنجه ی آفتاب میمونه ، حیفه
برای پسره منیره

بی بی بلاخره تکونی به خودش داد و توی چهار چوب در
ظاهر شد ، اونقدر از حرف مامان عصبی شده بود که
داشت از گوشه اش بخار میزد بیرون

— پنجه ی آفتاب ؟ شده جریان سوسکه ... هنوز قشنگ
ندیدی ، ماشالا رسول یه نگاهش می ارزه به سر تا پای
نسرين

و منم که اون وسط بوق بودم
 مامان با عصبانیت جارو رو انداخت وسط بهار خواب و
 رفت سمت بی بی

— اگه رسول خیلی خوب و آقاس تو دوتا نوه ی دختری هم
 داری ، یکی از اونا رو ببند به ریش رسول ، دختره من شوهر
 نمی‌خواد

— مگه اختیاره نسرین با توئه ، هنوز علی میرزا نمرده که
 بذاره تو برای دخترش تصمیم بگیری

حالات مامان و از بحر بودم ، وقتی عصبی میشد ، کنترل
 حرکاتش واقعا مشکل میشد ، با حرص پاشو چند بار روی
 زمین کوبید و گفت

— علی میرزا باید اول از روی جنازه ی من رد بشه که بذارم
با منیره وصلت کنه ، کم جزم دادین ، حالا نوبته نسرین
شده ؟

مامان حق داشت ، عمه هام مخصوصا منیره ، زیادی
اذیتش کرده بودن و حتی اکثره وقتها باعث شده بودن که
بابام دست روش بلند کنه

بی بی هم که حسابی زبون دار بود و هیچ وقت کوتاه نمی
اومد با داد گفت

— لازم باشه علی میرزا اول می کشتت و بعد از روی جنازه
ات هم رد میشه

و ای کاش کمی از تند و تیزی زبون بی بی به من بدبخت
هم ارث رسیده بود ، نه اینکه بی زبون باشما ، اما اونجوری
هم که باید از پس خودم بر پیام ، نبودم

مامان پوزخندی زد و این یعنی داشت دیگه میزد به سیم
آخر

— بین اونقدر نرو روی اعصاب من ، من بمیرم حرفم دو
تا نمیشه ، من جنازه ی نسرین و رو دوش رسول نمی دارم
... رسول آدم زن جمع کردن نیس ... منم دخترمو از سر
راه نیاوردم ...

اونقدر با جیغ حرفشوزد ، که گوش درد گرفت ، منم که
اونجا نقش چغندر و داشتم ، جرأت نمی کردم، برم جلو و
از خودم دفاع کنم
اگه حرف می زدم ، بعدها همین مامانم که داشت ،
خودشو برام هلاک می کرد ، مواخذه ام میکرد که

— تو غلط کردی اومدی وسط ، مگه صدبار نگفتم دختر
باید خود دار باشه میخوای فردا اسمت بیفته سر
زبونها ، مردم پشت سرت حرف بزنن و بگن ، دختره
زبونش خیلی درازه ، اصلا به درد زندگی نمیخوره ؟

پارت نهم

بی بی بلاخره طاقت نیاورد و تیر خلاص و سمت من و
مامان رها کرد

– حالا نه اینکه دسته دسته خواستگار براش صف کشیدن
، تو هی به رسول ناز کن

مامان عصبی تر شد ، جوری که دستهاشو برد بالا و من
لبمو محکم گاز گرفتم ، انگار قصد داشت با دستهاش
محکم بکوبه وسط فرق سره بی بی ، با تحقیر به سر تا و
پای بی بی نگاهی کرد

– چه جوری تو خواستگاری مثل حاجی رضایی داشتی ، اون
وقت دختره من با این ریخت و قیافه نمی تونه خواستگاره
درست داشته باشه ؟

انگار فلفل ریختن یه جای بی بی ، چند قدمی سمت مامان
که ثابت سر جاش وایساده بود و عصبی داشت نگاهش
میکرد، برداشت و با داد گفت

— پس چرا من خواستگرای خوبشو ندیدم ؟ هر کی که
اومده توی این خونه یه مشت آدم علاف و به درد نخور
بوده!

مامان لبخند پیروزمندانه ی زد

.پس خودتم قبول داری رسول چقدر بدرد نخوره ؟!

و اینجا بود که من دلم می خواست براش محکم دست
بزنم ، همیشه جوری بحث می کرد که خودش پیروز میدون
باشه

سر نترسی داشت و هیچ کس حریفش نمیشد

بی بی که به معنای واقعی جنگ و واگذار کرده بود ،
انگشت شو سمت مامان گرفت و شروع کرد به تهدید
کردن

. بذار علی میرزا بیاد خونه ، خاتون یه آشی برات پزم که یه
وجب روغن روش باشه ، کاری می کنم که با سه تا بچه
طلاقت بده

. لابد بعد هم میری براش زن میگیری ؟

— معلومه که می گیرم ، قبلا هم بهت گفتم ، اگه یه روز از
عمرم باقی مونده باشه ، حتما سرت هوو میارم

مامان در حالی که از پیروزش کامش شیرین بود ، لبخند
حرص در آری به بی بی زد و سمت من چرخید

— نسرين بيا برو توى انبارى ، فك كنم ، آب قابلمه ديگه گرم باشه ، برات بيارمش ، سر و بدنت و باهاش بشورى

منم سريع رفتم توى اتاق تا لباس هامو بردارم ، اين در حالى بود كه بي بي يه سره فحش مى داد و مامان و نفرين مى كرد ، مامان هم طبق سياستى كه داشت اول خوب از خجالت بي بي در اومد و بعد سكوت پيشه كرد ، تا بابا بياد و خودش بشنوه كه بي بي چيا داره بارش مى كنه

با اعصابى خورد رفتم توى انبارى ، گونى هاى كه كفش بود و برداشتم و شروع كردم به لخت شدن ، طولى نكشيد كه مامان هم با يه قابلمه ي نسبتا بزرگ آب ، نفس زنان اومد اونجا ، قابلمه رو گذاشت گوشه ي ديوار

. بيا خودتو زودتر بشور تا بابات نيومده

. تو كه نمى ذارى بابام من و بده به رسول ؟!

نگاهم كرد

— من به این دلیل مخالفت می کنم ، که رسول پسر منیره
 اس ، و منم از اون زن متنفرم ، نسرین تو دیگه موقع
 شوهرکردنت شده و اگه یه مورد خوب پیدا شد و اومد
 خواستگاریت ، بی برو برگرد بهش جواب مثبت میدم تا سر
 و سامون بگیری

.ولی من هنوز درسم تموم نشده

— بسه هر چی که خوندی ، ته تهش همون دکتر معلمهاش
 هم باید کهنه ی بچه عوض کنن

اما من راضی نبودم به ازدواج کردن ، اونم توی اون سن ،
 بدون توجه به مامان ، کاسه ی روحی که توی قابلمه بود و
 برداشتم و شروع کردم به آب ریختن روی سر و بدنم

مامان هم رفت بیرون ، چون هوا سرد بود ، هر بار که آب می ریختم روی تنم ، به خودم می لرزیدم و دندونهام بهم می خورد

تند تند لیف و برداشتم و کشیدم روی تنم و نیشگونی از پهلوم گرفتم

— حالا چه مرگته ؟ چرا عزا گرفتی ؟ فعلا که خدا رو شکر خواستگار درست درمونی نداری که بیاد پاشنه ی خونه اتون و از جا در بیاره

با این حرف کمی ته دلم قرص شد ، اما یهو جرقه ای توی ذهنم زده شد

— اگه روح الله بیاد خواستگاریم چی ؟ یعنی باز بهش جواب منفی میدن ؟ بیش تر گوسفندهای دست بابام ، ماله روح الله س ، وای نسرین ، اگه بهش نه بگی ، اون رسماً همه اتون و از نون خوردن میندازه

خواستم بلند بلند گریه کنم که باز نیشگونی از رون پام
گرفتم

- حالا روح الله هم یه زری زد ، احمق ، مگه زن و بچه اش
به این راحتیا اجازه میدن ، زن دوم بگیره و براشون میراث
خور اضافه کنن ؟!

یهو یادم افتاد به درس جدید زیستی که خونده بودم ،
نگاهی به شکمم کردم

— اه مرده شور تو بیرن نسرین ، آدم قحط بود که باهاش
فکره تولید مثل باشی ؟ آخه روح الله خاک بر سر ؟

و محکم لیف و روی شکمم کشیدم ، انگار که دست روح
الله به اونجا خورده بود

— من اگه یه روز هم بخوام بچه دار بشم ، حتما میذارم یه آدم درست و حسابی سمتم بیاد و بعد باهاش جفت گیری کنیم

باز با کف دست زدم توی سرم

. احمق ، جفت گیری ماله اسبه نه آدم

و برای اینکه ذهنم از این مسایل منحرف بشه ، تند تند خودمو شستم و سریع حولمو که به میخی آویزون بود و برداشتم و دور خودم پیچیدم

داریوش

تقریبا رسیدم به آبادی ، همیشه از آبادی متنفر بودم هیچ خاطره ی خوبی از اینجا نداشتم ، و بابام گند زده بود به همه چیز

بوی گند پهن گاو و گوسفند باعث شد نفسمو حبس کنم ،
همیشه همین جور بود ، قبل از رسیدن به این خراب شده
اول بوی گند پهن به مشامت میخورد

پارت دهم

هنوز گوشه و کنار آبادی کمی برف بودن و زمین گل بود ،
حیف ماشینم که قبل از رسیدن به اینجا ، حسابی برقش
انداخته بودم ، حتما باز لاستیک هاش ، پر از گل و پشگل
گوسفند میشد

نزدیک خونه که رسیدم ، ایستادم ، تقریباً ده تا بچه جلوی
در خونه مشغول بازی کردن بودن و سرو صداشون آزار
دهنده بود

خم شدم و از صندلی شاگرد پالتوی بلند مشکیمو برداشتم
، از توی آینه نگاهی به خودم انداختم و وقتی از مرتب
بودنم ، خیالم جمع شد از ماشین پیاده شدم

برای اینجا اومدن زیادی شیک و پیک بودم و هر کس من
و نمی شناخت ، فکر میکرد من اصلا مال این آبادی
نیستم

بچه ها دست از بازی برداشته بودن و طبق معمول به
صف شده بودن و داشتن به ماشینم نگاه میکردن
اخمی بهشون کردم و با هشدار گفتم

— نبینم یهو کسی بره سراغ ماشینم ، ببینم یه خط کوچولو
روش افتاده ، پدر تک به تکتون و در میارم

اونقدر جدی گفتم که حس ترس توی صورت تک به
تکشون هویدا شد ، رفتم سمت خونه و سریع کلید و توی
قفل چرخوندم ، خیلی دلم می خواست دقیقا همین لحظه
بابا رو با یکی از خودش بدتر توی خونه گیر بندازم
اون وقت ، چنان بلایی سرش می آوردم که تا عمر داره
امروز و هیچ وقت یادش نره

کثافت از فرصت نبود ما استفاده کرده بود و خونه رو
کرده بود مکان ، هر کاری رو که من و کوروش توی سن

جوونی ازش حذر می کردیم ، اما اون توی میان سالی هیچ
 ابایی از انجام دادنش نداشت
 خواستم برم تو که یهو صدای ظریف زنونه ای از پشت
 سرم آروم گفت

. آقا روح الله خونه نیستن ، همین الان رفتن بیرون

با چشمهای گرد سریع سمت صاحب صدا چرخیدم
 روبه روم یه دختره ریزه میزه ، ایستاده بود که من جز
 چشمهای قهوه ای تیره اش ، چیزی نمی دیدم و کل
 صورتشو با اون چادر مسخره اش پوشیده بود
 وقتی دید دارم نگاهش می کنم ، با جرأت بیش تری زل زد
 بهم ، بعد سرکی به طرفین چرخوند و با ناز و ادای خاصی
 گفت

. من باید برم ، خیلی خوشحال شدم دیدمت ..

و در برابر نگاهه کنجکاو من به آنی غیب شد و من و با
هزاران سوال تنها گذاشت

. این کی بود ؟ دقیقا چی می خواست ؟ اصلا چه مرگش بود ؟

قبلا هم از این موردها یکی دو بار بران پیش اومده بود ، و
من هر بار سر سری ازش رد شده بودم
نگاهی به دور و برم انداختم

- شاید اصلا جن بود داریوش ؟ بی خیال یه بسم الله بگو و
برو تو

و دقیقا هم همین کارو کردم
از سر و ریخت حیاط بهم ریختگی و شلختگی می بارید ،
سری به تأسف تگون دادم

— خدا رو شکر که مامان باهام نیومد وگرنه با دیدن
اینجا حسابی بهم می ریخت و با اون حالش می افتاد به
جون تمیز کردن حیاط

خواستم برم جلوتر که یهو چشمم افتاد به کاغذ تا شده ی
سفیدی ، خم شدم و اون و برداشتم و با کنجکاو بازش
کردم

— سلام عشقم ، عزیزم ، داریوشم دقیقا دو هفته ی
تمومه که اینجا چشم به راهتم ، هر روز چشمم به جاده
ی ته آبادی می دوزم که تو از راه برسی ... بخدا دیگه داشتم
دق می کردم ، از بس چشمم به راه بودم و لعنت به اون
برفی که دقیقا قبل از رسیدن تو ، یادش اومده بود ، همه
جا رو ببنده... شاید برات سوال باشه که من کیم ؟ چرا
برات این چیزا رو نوشتم ؟ فقط همین قدر بدون که من یه
دختره دیوونه ی عاشقم ، که عشق تو داره به جنون می
کشدش

بقیه نامه رو نخوندم و بلند بلند شروع کردم به قهقه زدن ، می تونستم حدس بزنم سطح سوادش در حد پنجم ابتدایی باشه ، خطش هم که اونقدر افتضاح بود که به زور اون چند تا خط و خوندم ، نامه رو از وسط چند تا تیکه کردم و پخش حیات کردم ، من توی اون آبادی هیچ کسی رو در حد و اندازه ی خودم نمی دیدم

راه افتادم ، اما ذهنم کمی درگیر بود ، شاید بین اون نامه یا اون دختره ی دم در ارتباطی بود ؟

از سر کنجکاو ی در حیات و باز کردم و سرکی سمت بیرون کشیدم

حتی دیگه از بچه ها هم خبری نبود و جز گنجیشک ها که برای تکه ای غذا به جون هم افتاده بودن ، هیچ جنبنده ای توی کوچه نبود

در و بستم و دوباره برگشتم تو ، از روی کاغذها رد شدم و سمت خونه حرکت کردم

پام به در اتاق نشیمن نرسیده بود که یهو در حیات باز شد و کوروش اومد تو ، با دیدنش حسابی جا خوردم

. تو اینجا چیکار می کنی ؟

پوزخندی زد

. دلم برای بابام تنگ شده بود

مشغول باز کردن در اتاق بودم که خودشو رسوند بهم

. مامان گفت پیام دنبالت ، ترسید یهو با بابا درگیر بشین

— آخ که الان دلم می خواست ، مچشو با یکی از خودش
بدتر بگیرم ...

کوروش زودتر از من رفت تو

— فعلا که تیره ات به بوته خورده و آقا روح الله مکان و انتقال دادن جای دیگه

لبخندی زدم ، اونم خندید و وقتی دید دارم نگاهش می کنم چشمکی زد

— البته نصف زن هایی که باهاش بوده رو و خفت کرده و به زور آورده توی کاخش و بعد هم به زور ترتیبشون و داده

خندیدم

— اینجوری که تو میگی ، ما با نصف بچه های آبادی باید خواهر و برادریم باشیم ؟

پارت یازدهم

خنده ی بلندی سر داد

— دقیقا ، مثلا فکر کن وقتی که زیونم لال بابا مرد ، مادر همه ی اون بچه ها یکی یکی میان توی مراسم و در حالی که بچه ها رو گذاشتن بغل دستشون میگن ، آخ روح الله یادت میاد چه جوری منو کشوندی تو حیاط خونه ات ؟ بعد اشاره ای به بچه می کنه و میگه ، این ذلیل مرده مال همون روزه ، یا یکی اون وسط در جوابش میگه ، روح الله منم بردی تو توالت ، اینم گلاب به روی جمع حاصله همون روزه ، یا یکی دیگه میزنه توی سرش و میگه منم جلوی در امام زاده خفت کردی

طاقت نیاورد و بلند بلند شروع کرد به قهقهه زدن ، منم به خنده افتاده بودم ، بالاخره کوروش بود و شیطناتش ، کمی که گذشت و آرام شد ، اشک راه افتاده ی گوشه ی پلکش و پاک کرد

— ولی خدایی داریوش تا الان به این فکر کردی که چرا ما مثل بابا نیستیم؟ چند وقت پیش با یه دختره دوست شده بودم، یواشکی با هم رفتیم توی یه پارک و نشستیم دختره یهو توی یه حرکت، ناگافل دستمو گرفت و محکم بوسید، آقا من اون لحظه از ترس کپ کرده بودم و اصلاً نمی دونستم باید چیکار کنم؟

خلاصه وقتی دیدم هی داره کرم میریزه، گفتم یهو نمی تونم خودمو کنترل کنم و کار به جاهای باریک کشیده میشه، به بهونه ی دست شویی رفتن، از جام بلند شدم و رفتم پشت چند تا درخت یه نیم ساعت قایم شدم، دختره هم وقتی از اومدن من نا امید شد، از جاش بلند شد و رفت، منم خوش حال از نقشه ای که کشیده بودم، راه افتادم تا پیام خونه که یهو دختره مثل جن جلوم ظاهر شد..... وای داریوش باورت نمیشه، نزدیک بود جیغ بکشم و فرار کنم... اونم وقتی دید من قالش گذاشتم، تند تند هی با کیفش میزد توی سر و صورتم و می گفت، خاک بر سر

ترسوت کنن، مگه قراره من تو رو ب....م، کثافت به تو هم میگن مرد....

اونقدر موقع تعریف کردن اون جریان خندید که دستشو گذاشت توی دلش، شاید حق داشت منم فقط در حد یه چند کلام صحبت کردن و وقت گذروندن، می رفتم سمت دخترا و چون تجربه ی رفتارهای بابا رو داشتم و متنفر بودم از کاراش، هیچ وقت از یه حد جلوتر نمی رفتم کورش مشغول خندیدن بود که من چند تیکه چوب برداشتم و توی اجاق گوشه ی دیوار پرت کردم و بعد شروع کردم به روشن کردن اون اجاق

. یعنی دلت می خواست مثل بابا باشی ؟

دست از خندیدن برداشته بود و داشت به تلاش من که سعی میکردم اجاق و روشن کنم نگاه می کرد

. بگم آره دعوام می کنی ؟

بلاخره اون چوب ها گرفتن و اجاق روشن شد

— نه ، تو فعلا مجردی و هر جور که دوست داری می تونی
زندگی کنی

بالشتی از روی رخت خواب های چیده شده ی کنار دیوار
برداشت و کف اتاق پرت کرد ، بعد هم سرشو گذاشت
روی بالشت و به رقص شعله های آتیش زل زد

— خوب مثل بابا که نه ، اما اون دختره واقعا دلش می
خواست من باهاش رابطه داشته باشم ، منطقی که به
قضیه فکر می کنم ، می بینم کار درست این بود که دلش و
نشکنم

یه تای ابرومو بالا فرستادم و کتری که گوشه ی دیوار بود
و برداشتم و توی اجاق گذاشتم

— اگه آدرسی ازش داری برو سراغش ، اما حواست باشه
 گول نخوری ، این جور دخترا که اونقدر خودشون و راحت
 پیشکش می کنن ، چیزی برای از دست دادن ندارن و دنبال
 یکی هستن تا گندشون و ببندن به ریشش

سری تگون داد

. پدره تجربه بسوزه

خندیدم

— احمق منم مثل تو ، چنین تجربه ای ندارم ، ولی اینم
 خوب می دونم یه دختر خوب و سر سنگین ، هیچ وقت
 برای بوسیدن یه پسر پیش قدم نمیشه ، اونم توی جلسه
 ی اول

کمی فکر کرد

— عجب استدلالی ، الحق که رشته ی پزشکی برازنده اته
آقای دکتر

کنار اجاق نشستم و به دیوار تکیه دادم

— حالا کو تا دکتر شدن ؟ من هنوز دو سال دیگه مونده تا
عمومی و تموم کنم

خواست حرفی بزنه که در حیات محکم بهم خورد

- فکر کنم بابا اومد ، تو رو خدا داریوش حرفی نزن عصبانی
بشه ، خودت که میدونی این بشر تا چه اندازه نفهمه ، یهو
یه چیزی بهت میگه تو هم که سریع جوش میاری

حرفی نزدم ، و به پنجره ی کوچیک روبه روم زل زدم ،
طولی نکشید که بابا اومد توی اتاق ، من و کوروش هر دو

به زور جلوش بلند شدیم و سلام کردیم ، اونم خیلی سرد
 جوابمون و داد و از اون جایی که دوست نداشت ما موی
 دماغش بشیم ، نگاهی به دور و برش کرد و گفت

. پس مامانتون و مریم کو ؟ چرا اونا رو نیاوردین ؟

مریم و واقعا دوست داشت ، اما اینکه به خودش زحمت
 داده بود و احوال مامان و پرسیده بود ، بهونه ای بود برای
 شروع دعوا
 کوروش نگاهی به من کرد و جوابشو داد

— مریم که فصل امتحانش بود ، مامان هم چون حالش
 خوب نبود ، نیومد

عصبی رفت سراغ یخچال آبی رنگ کنج دیوار ، بدون
 توجه به من و کوروش سبی برداشت و محکم گاز زد

— اون کی حالش خوب بود ؟ زنیکه همه ی عمرش مریض بود

لبمو محکم گاز گرفتم تا بتونم خودمو کنترل کنم ، کوروش هم کمی اخم کرد ، رفت نشست و به رخت خواب های پشت سرش تکیه داد

پارت دوازده

— لعنتی پیش خودش فکر نمیکنه ، شاید من دلم بخواد چند شب و اینجا باشه ؟ خاک بر سر ، هیچ وقت زنیت نداشت

از اینکه اونجوری و اونقدر رک جلومون این جوری حرف میزد ، من و کوروش همزمان نفس عمیقی کشیدیم

— از قدیم گفتن جای زن پیش مردشه ، ولی من موندم این زنیکه چه مرگشه که از من فراریه ؟ هنوز نمی دونه که یه مرد و نباید بدون زن و همسر ول کنه به امون خدا ؟

خسته شدم از بس صبح تا شب زل زدم به در و دیوار این خونه ، به هر کی که میگم ، من اینجا خودم همه ی کارامو می کنم ، می خنده و میگه پس زنت چیکاره اس ؟

با لحن آروم ، اما جدی گفتم

— خودت که میدونی ما اونجا داریم درس می خونیم ، خیلی ناراحتی تو هم بلند شو بیا پیشمون

اینبار گاز محکم تری به سیش زد و همون جور که مشغول جویدن محتویات دهنش بود، زل زد بهم

— بیام توی اون خراب شده که چی بشه وقتی همه ی کار و بارم اینجاس ؟ من که صدبار گفتم ، شماها رو بذاره اونجا

و خودش هم بیاد اینجا ، مریم ماشالا دختره بزرگی شده ،
می‌تونه از پس خودش و شماها بر بیاد

— مریمم درس داره بابا ، درس هاش هم خیلی سنگینه ،
تنهایی از پس مسئولیت اونجا بر نمیاد

چشمهاشو ریز کرد و موشکافانه نگاهم کرد

. خوب تو زن بگیر و زنتو یه مدت ببر اونجا

من فکر زن گرفتن بودم اما با شناختی که از دایی داشتم ،
مطمئن بودم ، صد سال سیاه نمیزاره زهرا بیاد برای خواهر
و برادر من کلفتی کنه

وقتی دید ساکت شدم و جوابی ندارم بهش بدم ،
چشمهاشو بین من و کوروش چرخوند و گفت

— بهش بگین حالا که قیده زندگی با من و زده ، منم میرم و
روش زن می گیرم

کوروش ناباور زمزمه کرد

.چی میگی بابا ؟

منم با تعجب زل زدم بهش تا ببینم داره جدی میگه یا نه
؟

— دارم حرف حق میزنم ، من به زن احتیاج دارم ، خواجه
که نیستم ، باید یکی اینجا باشه که نیازهامو بر آورده کنه
یا نه ؟

زیر لب زمزمه کردم

.لا اله الا الله

نگاه تندی به من انداخت

— لا اله الا الله و زهر مار ، من حرفمو زدم ، یا مامانتون
برمیگرده اینجا و با من زندگی می کنه ، یا من میرم و زن
می گیرم

دادی زدم

. بابا بس کن ...

کوروش پرید وسط حرفم

. داریوش آروم تر

— چی چی و بس کنم ؟ مگه کری نمی شنوی چی میگه ؟
میگه می خوام برم زن بگیرم

بابا پوزخندی بهم زد و من با اون پوزخند گر گرفتم

. اصلا زن گرفتن من به تو چه ربطی داره ؟ جای این حرص
و جوش خوردنا برو مامانت و نصیحت کن تا برگرده توی
خونه اش بتمرگه

دیگه داشت عصبیم می کرد

— تو که این همه زن دور و برت ریخته ، مثل همیشه برو
سراغشون و نیازتو با اونا بر آورده کن

— یعنی برم پی کاره حروم ؟ فردا تو میای جواب خدا رو
میدی ، تا آتیش نکنه یه جای من ؟

کف کردم ، کوروش هم حسابی اخم کرده بود

— نه اینکه تا حالا کثافت کاری نمی‌کردی ؟ الان
نمی‌فهمم یهو چرا عابد شدی ؟

کوروش با ابروش اشاره کرد آروم بمونم ، اما آدم روبه
روم زیون نفهم تر از این حرفها بود که من بخوام آروم
باشم

— من همیشه سالم زندگی کردم ، تو الکی به حرف مفت
بقیه گوش دادی ، اونا چون به من حسادت می‌کنن ، از
عمد پشت سرم هی زره مفت میزنن

عصبی زدم زیر خنده

— بس کن بابا ، برو به یکی این حرفها رو بزن که تو رو
نشناسه ، من خودم ختم روزگارم ، می‌دونم تو چه جونه
وری هستی

خودمم دوست نداشتم بهش توهین کنم ، اما اون آدم با حرفها و کارهاش نمیداشت که احترامشو نگه داره

— بین داریوش من عاشق شدم ، همین روزا هم می خوام برم خواستگاری دختری که دوستش دارم ، نه تو ، نه کوروش ، نه صدتا گنده تر از شما هم نمیتونه جلوی من و بگیره

کوروش دستشو سمت موهاش برد و عصبی اونا رو محکم کشید

.چی میگی بابا ؟ عاشق شدی ؟

منم دست کمی از کوروش نداشتم و اون تیکه از حرف بابا که گفته بود ، عاشق یه دختر شدم ، مثله یه پشه ی مزاحم هی توی ذهنم در حال وول خوردن بود تا بالاخره

اختیار از کف دادم و سمتش رفتم ، دستم به یقه ی لباسش نرسیده کوروش خودش و انداخت بینمون و گفت

.ولش کن داریوش

دست بردم سمت یقه ی کوروش تا بکشمش عقب

— مگه تو کری نمی فهمی داره چی میگه ؟ لعنتی سر پیری عاشق شده ... یکی نیس بگه تو یه پات لب گوره ...

دادی زد

— مگه من چند سالمه ؟ آقا من می خوام زن بگیرم ، به تو هم هیچ ربطی نداره، خود شرع و قانون هم به من اجازه داده که هفت تا زن بگیرم

هر کاری میکردم زورم به کوروش نمی‌رسید که پرتش کنم
عقب ، عصبی داد زدم

— همون شرع هم میگه، برای ازدواج دوم باید از زن اول
اجازه بگیری ... لعنتی تو تا کی میخوای خون به دل مامان
ما کنی ؟

پارت سیزدهم

پوزخند بلندی زد

. من از کی اجازه بگیرم ، از یه زن ناقص العقل ؟

طاقت نیاوردم ، با حرص نگاهی به کوروش انداختم

— مگه با تو نیستم میگم بیا اینور ، چرا نمی‌ذاری من
حسابمو با این آدم صاف کنم ؟

این حالا به چیزی گفت ، تو چرا باور می کنی ؟

با شنیدن این حرف از روی شونه ی کوروش نگاهی به من انداخت ، ته نگاهش چیزی بود که دلم و آشوب تر میکرد

— من همین جور رو هوا حرف نزدم ، هم من اون دختر و میخوام ، هم اون دختر من و میخواد ، شما هم ک ... ن لقتون کرده ، اونقدر ناراضی باشین تا جونتون بیاد بالا

مغزم داشت از بحثهای تکراری بین مامان و بابا منفجر میشد ، بابا پاشو کرده بود توی یه کفش که من باید حتما زن رسول بشم ، مامان هم سمج شده بود که من بمیرم هم دختر به رسول نمیدم ...

این وسط هم هیچ کس کاری به من نداشت و اصلاً برایش
مهم نبود من چی میگم ، مخصوصاً بابا که به خاطره قوم
و خویش خودش قصد داشت ، من و بدبخت کنه

سر صبحی باز هم سر سفره ی صبحونه افتاده بودن به
جون هم ، منم امروز امتحان فیزیک داشتم و اصلاً
نمیداشتن تمرکزی روی چیزهای که خونده بودم داشته
باشم ،

همه اش استرس اینو داشتم که

— نکنه یهو مامان جلوی بابا کوتاه بیاد و راضی بشه من
بشم زن اون عنتر ؟

لقمه ی نون و پنیر رو که پیچیده بودم و داشتم توی دهنم
می داشتم که بابا با عصبانیت ازم پرسید

.تو الان کلاس چندی ؟

اونقدر برای بابا بی اهمیت بودم که حتی نمی دونست من کلاس چندمم و همین کلی درد داشت

. اول دبیرستان

. اول دبیرستان میشه چند سالت ؟

مامان عصبی شروع کرد به خندیدن ، منم از شدت بهت نمی دونستم باید چی بگم ؟ بابا اخمی به مامان کرد و همین باعث شد ، مامان منفجر بشه

. یعنی تو نمیدونی نسرين چند سالشه ؟

- معلومه که نمی دونم ، منی که از صبح تا شب دارم حمالی می کنم ، چی کار به این حرفهای خاله زنی دارم ؟

بعد هم تکه ای بزرگ نون کند و مشغول مالیدن پنیر روش
شد

. بخدا که علی میرزا آدمو از زندگی سیر می کنی ؟ چه جوری
تو نمیدونی دخترت چند سالشه ؟

من که حسابی از دست بابا دلگیر شده بودم ، با
گلایه نگاهش نگاه کردم

— من بلد بودم نسرین هفده سالشه ، فقط می خواستم
خودش جوابمو بده تا کمی نصیحتش کنم

من هفده سالم بود ؟ تازه آخر بهمن پونزده سالم تموم
میشد و وارد شونزده سالگی میشدم
مامان باز عصبی خندید

. کاش تو هیچ وقت هیچ کی و نصیحت نکنی

- اونقدر روده درازی نکن زن ، من صلاح بچه امو و بهتر از تو می دونم ...

من از جام بلند شدم ، داشت دیرم میشد و چیزی به اومدن سحر نمونده بود و از طرفی هم اصلا کشش بحث های اون دوتا رو نداشتم

کیفمو از توی کمد آهنی بزرگ گوشه ی اتاق برداشتم و زیر لب خدا حافظی آرومی کردم و از اتاق رفتم بیرون

چقدر دوست داشتم توی یه مدرسه ی شبانه روزی درس می خوندم ، این جوری مجبور نبودم ، مرتب خونه باشم و به حرفهای بقیه که باعثه آزارم میشد گوش بدم در حیاط و باز که کردم با دیدن سحر که با یه لبخند گشاد دستش بین زمین و هوا معلق مونده بود گفتم

. تو چه مرگته ؟ چرا اونقدر سنگولی ؟

دستشو گذاشت جلوی دهنش و و ریز ریز شروع کرد به
خندیدن

.وای نسرين اگه بدونی چي شده ؟

در حياط و پشت سرم بستم و سرکي سمت کچه کشيدم
و گفتم

.کي بهت گفت ؟

.چي رو ؟

.همين که به خاطرش داري من و مسخره مي کنی ؟

چشمهاشو کمی ريز کرد و لب و لوجه اشو آویزون

. من چیکار به تو دارم ؟

— یعنی میخوای بگی اون کلاغ نحس بهت نگفته کی اومده خواستگاریم ؟

آروم زد توی صورتش و با ترس گفت

. وای ، یعنی روح الله به این زودی پیدات کرد ؟

اصلا حواسم به روح الله نبود و با شنیدن اسمش از زیون سحر ، عصبی بهش توپیدم

. اسم اون عنتر و جلوی من نیار

— وای نسرين بابات چی گفت ؟ لابد مجبورت کرده بهش بعله بگی ؟

دستشو کشیدم و راه افتادیم

. یعنی بابای من اونقدر احمقه که دختری مثل من و بده به آدمی که چند سال از خودش بزرگتره ؟

تکونی به گردنش داد

— خوب قبول کن آدم کوچیکی هم نیومده خواستگاریت ، ثروت روح الله هر آدمی رو وسوسه می کنه که بهش دختر بده

نیشگونی از بازوش گرفتم ، آخی گفت و شروع کرد به ماساژ دادن دستش

. رسول اومده خواستگاریم

جدی نگاهم کرد

— خوب اینو از اول بگو ، دیوونه داشتم سخته میکردم ،
گفتم اگه روح الله اومده وسط همه چی تمومه و باید کم
کم ، فکره رخت و لباس عروسیت باشم

نفسمو با حرص بیرون دادم ، چون هوا سرد بود ، شکل
بخاری گرفت و زود محو شد

. از روح الله بدتر رسول ، زیاد با هم فرقی ندارن

پارت چهاردهم

— بیشعور رسول جوونه ، اما اون روح الله آفتاب لب گوره
، اصلا تو میتونی بری با روح الله بخوابی و اجازه بدی بهت
دست بزنه ؟

با چندش نگاهش کردم

— اه خفه شو سحر ، چرا حرف مفت میزنی ، منظوره من
اینه دو تاش یه آدم عوضی و بدرد نخورن

کمی ایستاد ، دو تا از همکلاسی هامون از جلومون رد شدن
، اما به دلیل کوچیک بودن آبادی ، جرأت نداشتیم با هم
حرف بزنیم ، اگه یکی می دید که بیش تر از دو نفر داریم
میریم مدرسه ، بی برو برگرد حتما پشت سرمون حرف
میزد

. اصلا اینا رو ولش کن ، اگه بدونی دیروز چی شد ؟

. چی شد ؟

. با داریوش حرف زدم

از شدت تعجب ابرو هام بالا رفت

. دروغ نگو سحر

. بخدا دروغ نمیگم ، دیروز مطمئن بودم که میاد ، به بهونه
ی خونه ی نرگسمون ، از خونه رفتم بیرون و از اون جایی
که بخت باهام یار بود ، همون لحظه داریوش از ماشینش
پیاده شد ، منم دل و به دریا زدم و رفت جلو و باهاش
حرف زدم

. وای سحر ، خواب نما شدی ؟

. نه بخدا ، تازه قبلش براش یه نامه هم نوشته بودم و پرت
کرده بودم توی حیاط خونه اشون

- سحر تو از کی اونقدر نترس شدی ؟ میدونی اگه یکی دیده
بود ، چیا پشت سرت می گفت

شونه اشو بالا انداخت و بی خیال گفت

. اصلا برام مهم نیس ...

. حالا رفتی چی بهش گفتی ؟

— گفتم خیلی دوست دارم و چند ساله که شبانه روز بهت فکر میکنم ، اونم اول با تعجب نگاهم کرد ، اما بعد گفت ، خیلی خوش حالم که دختری مثل تو عاشقم شده

اون داشت حرف میزد و من از شوک حرفهاش یخ کرده بودم

— وای سحر ، من اگه اونجا بودم ، جای حرف زدن بدتر خودمو از استرس خراب میکردم

— اتفاقاً من قشنگ حرفهامو زدم ، بعد هم داریوش گفت ،
 یه کم چادرتو شل کن تا صورتت و درست و ببینم ، منم
 دقیقاً همین کار و کردم ، وای نسرین صورتش شده بود
 غرق تحسین ، باورت نمیشه با چه شیفته گی زل زده بود
 بهم و ازم چشم نمی گرفت

نیم نگاهی به سحر انداختم ، اصلاً قیافه ی جذابی نداشت
 و خیلی هم معمولی بود ، اما اعتماد بنفس بشدت قوی
 داشت و همین هم باعث شده بود الکی از خودش تعریف
 کنه

— پیش خودت نگفتی ، اینم مثل باباشه و یهو از فرصت
 استفاده می کنه و به زور می برت تو ی خونه ؟

— چی از این بهتر ، اون وقت دیگه حسابی بیخ ریشش بودم
 ...

با اخم نگاهش کردم ، احتمالاً سرش به جایی خورده بود که
اونقدر بی حیا شده بود

. بعدش چی شد ؟

— گفت یه چند وقت صبر کن تا کارام و و روبه راه کنم و
بیام خواستگاریت

با این حرف آه از نهادم بلند شد و حسادت پیچک هرزی
شد و توی وجودم پیچید ، قیافه ی من و سحر اصلاً با
هم قابل مقایسه نبود ، من چه از نظر قد و هیکل و چه از
نظر قیافه خیلی از اون سترتر بودم ، اما من یه آدم بد
شانس بودم و سحر هم یه آدم خیلی خوش شانس

— وای نسرين باورت نمیشه ، نامه رو که براش نوشته بودم
و چند بار جلوم بوسید و روی قلبش گذاشت

دست خودم نبود اما حس میکردم دارم خفه میشم ، با
لحن تندی گفتم

— از کجا می دونست اون نامه رو تو نوشتی ؟ علم غیب
داشت ؟

.خودم گفتم من براش نوشتم

آهی کشیدم ، چقدر من بد شانس بودم که خواستگاری
مثل رسول داشتم

کمی ازش فاصله گرفتم ، اصلا دلم نمی خواست چیزی
بگه ، اونقدر که حالم داشت از شانسم بهم می خورد

— نسرین فکر کن ، قراره من بشم زن یه آدم پولدار که از
قضا قراره متخصص قلب هم بشه

.کی داریوش ؟

. آره ، مگه نگفتم داره پزشکی می خونه ؟

چقدر دلم می خواست اونجا وایستم و بلند بلند به حال
خودم زار بزنم ، ای خاک بر سر من که آدمی مثل روح الله
عاشقم میشد

— ولی زیاد برای خودت خیال بافی نکن سحر ، همه میگن
اون زهرا رو دوست داره و قراره با اون ازدواج کنه

— همه غلط کردن ، اتفاقا من همینم ازش پرسیدم و اونم
گفت ، مردم حرف مفت زیاد می زنن ، من اصلا حسی- به
زهرا ندارم

از حجم اون همه خبر مأیوس کننده بغض کردم و به
قدمهام سرعت دادم
اگه سحر بیش تر حرف میزد قطعا من می زدم زیر گریه

. کجا ؟ چرا داری تند میری ؟

. دیرم میشه

رسیدیم به سکوی مخصوص پیرمردا ، از ترس اینکه روح
الله یهو جلومون سبز نشه و من و شناسه ، با حرص
چادرمو جلو کشیدم و زیر لب نالیدم

— همه رو برق میگیره منم چراغ موشی ، ای خاک بر سرت
نسرین با این بخت

نزدیکی های خونه ی روح الله صدای بحث می اومد ،
خواستم سریع رد بشم که یهو سحر بازومو کشید و آروم
گفت

. وای نسرین داریوش و نگاه کن

لبمو حرصی گاز گرفتم تا سرش داد نزنم و بگم

.اون داریوش نکبت ، چه ربطی به من داره ؟

.تو رو خدا خوب نگاهش کن ، ببینش چقدر جذابه !

پارت پانزده

من داشتم از ترس اینکه یهو روح الله سر نرسه و من و نبینه ، سخته میکردم ، اون وقت سحر برام دم از جذابیت داریوش میزد

— بیا زودتر بریم ، برای چی من و اونقدر سفت نگه داشتی ؟

و همون لحظه صدای داد بلندی باعث شد ، با ترس زل
بزنم به سمت خونه ی روح الله

. من هم خودتو و هم این زندگی کوفتیتو آتیش میزنم

به خودم جرأت دادم به سمت صاحب صدا نگاه کردم ،
پسری چهار شونه که صورتش از عصبانیت سرخ بود ،
داشت عربده می کشید ، سحر آروم گفت

. این داریوشه

پسره خواست ، بره توی خونه که یه پسره جوون دیگه
سمتش اومد و از پشت گرفتش و گفت

— تو رو قرآن داریوش ولش کن ... زشته آبروریزی نکن ،
مامان بفهمه دق می کنه

و اون جوون چهار شونه محکم خودشو کشید و سمت
خونه هجوم برد ، سحر محکم زد توی صورتش

— خاک بر سرم دیدی چی شد ؟ فکر کنم میخواد روح الله
رو بکشه

و هنوز حرف سحر تموم نشده بود که صدای نحس روح
الله هم بلند شد

. بیا برو از خونه ی من بیرون ، داری دنبال چی میگردی ؟

و من قلبم از شدت استرس بوم بوم داشت محکم به
قفسه ی سینه ام می کوبید

دست سحر و کشیدم و با حرص گفتم

. بیا بریم تو رو خدا ...

. من تا نفهمم داریوش قراره چیکار کنه ، هیچ جا نمیام

و جز ما ، چند نفر دیگه هم جمع شده بودن و به اون معرکه چشم دوخته بودن ، طولی نکشید که داریوش با یه دبه ی کوچیک برگشت جلوی در ، چشمهام از تعجب چهارتا شده بود

با عصبانیت شروع کرد به پاشیدن مایعی که انگار نفت بود ، دور تا دور دیوارهای خونه ، اون پسر-ه هم که همراهش بود ، هر چی پشت سرش تلاش می کرد که دبه رو ازش بگیره زورش بهش نمی رسید

کارش که تقریباً تموم شد ، با حرص دبه رو پرت کرد وسط کوچه و فندکی از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به زدن صدای پسر-ه باز بلند شد ، اینبار با التماس بیش تر

. نکن داریوش ، تو رو جون مامان بی خیال شو

و با این حرف روح الله از در اومد بیرون ، با دیدنش سریع چشم گرفتم و چادرمو بیش تر روی صورتم کشیدم تا یهو

من و شناسه ، روح الله سمت داریوش رفت و یقه اشو محکم گرفت ، فندک هم بدون اینکه روشن بشه از دست داریوش افتاد روی زمین و پدر و پسر- با هم دست به یقه شدن

.کارت به جایی رسیده میای خونه ی من و نفت بر میداری می ریزی رو کل زندگیم ؟ عوضی چقدر تو نفهمی ... چرا مثل اون زنیکه ی روانی کره خری مگه دروغ میگم ، تنهایی سخته زندگی کنم ، نمی تونم دیگه تنها بمونم ...

و بیچاره اون پسری که انگار پسر-ه دوم روح الله بود و زورش به هیچ کدوم نمی رسید و هر کاری می کرد نمی تونست اونا رو از هم سوا کنه

هرچند داریوش با توجه به هارت و پورتنی که کرده بود، اصلا روی باباش دست درازی نمی کرد و فقط مشت های که روح الله سمتش پرتاب می کرد رو مهار میکرد ، اما اون روح الله ی عوضی به هر نحوی که میشد ، مشت و لگد هاشو روانه ی سر و بدن پسرش میکرد ، تا جایی که سحر طاقت نیاورد و با گریه گفت

. دستت بشکنه الهی ...

منم واقعا دلم برای داریوش داشت می سوخت ، انگار از
عمد از خودش دفاع نمی کرد تا یهو دستش روی بزرگترش
بلند نشه ، من اما اون لحظه دلم می خواست ، مشت
هاشو با تموم قدرت روی چشم‌ها و نگاه هیز روح الله
بکوبه تا دیگه هیچ وقت چشمش دنبال زن و دخترای
بیگناه مردم نباشه

چند تا مرد که قصد بردن گله هاشون و به کوه داشتن سر
رسیدن و به زور روح الله رو از پسرش جدا کردن ، داریوش
کمی خودشو عقب کشید و بعد خم شد روی زمین ،
فندک و که به فاصله ی چند سانتیش روی زمین افتاده
بود و برداشت و همین که خواست روشنش کنه ، روح
الله با لگد زد زیر دستش و همزمان فریاد از درد داریوش و
افتادن فندک روی کاپوت ماشین با هم ادغام شد

— نسرين نمیشه تو بری روح الله رو آروم کنی ؟ بخدا گناه
داره داریوش ...

نگاهی به عقب چرخوندم ، اونایی که پشت سرمون صف
بسته بودن و تماشاچی بودن ، اصلا حواسشون به ما نبود
، عصبی نگاهش کردم و گفتم

— حرف دهننتو بفهم ، کثافت مگه من با اون عوضی چه
صنمی دارم که برم ارومش کنم ؟ انگار یادت رفته اون روز
قبل از اینکه من به دادت برسم ، اول عاشق تو شده بود ،
چرا خودت برای آروم کردنش ، پیش قدم نمیشی ؟ ...

و اونقدر این جملات و با حرص گفتم که فکم درد گرفت ،
اونم با اخم ازم رو برگردون ، خواستم برم که یهو صدای
داریوش بلند شد

— آی ایها الناس ، همه اتون خوب گوش بدین ، بابای ما
سر پیری دور افتاده که ...

و باز صدای التماس پسر دوم روح الله بلند شد

. داریوش ببند دهنتو ... چرا داری آبروریزی می کنی ؟

داریوش برایش پشت چشمی نازک کرد و بدون توجه به برادرش ، دوباره صداشو بالا برد

پارت شانزده

— می خوام زن بگیرم ، گویا با یکی از دخترهای ترشیده ی اینجا روی هم ریختن و حسایی عاشق هم شدن ... از الان دارم میگم ، می خوام شماها هم که شنونده هستین این خبر و پخش کنین تا به گوش اون دختره ی خونه خراب کن برسو ، که اگر جواب مثبت به بابای ما داد و آوار شد روی زندگی مون ، همین من که امروز قصد آتیش زدن زندگی بابامو داشتم ، میرم تو خونه اش و زنده زنده آتیشش میزنم

قلبم با این حرف ترک برداشت ، یعنی اون دختر من بودم ؟

نه نمی تونست منظورش من باشم ، من نه ترشیده بودم و نه سن و سالی داشتم ، لابد منظوره پسره روح الله دختره دیگه ای بود

سحر پوزخندی صدا داری زد و جلوی گوشم وز زد

— بعد بگو روح الله عاشق من شده ، پس بگو دعوا سر تو بوده

بدون توجه به بقیه دستشو محکم گرفتم

. مگه نشیدی گفت ، دختره ترشیده ...

و خودم هم نمی توانستم حرف های رو که میزدم باور کنم ، پاهام به حدی سست شده بودن که اصلاً توانایی راه رفتن نداشتم ، خدا لعنتت کنه روح الله اگه منظورت من باشم ... وای من چه خاکی بر سرم کنم ؟ اما نسرین احمق تو که عاشق روح الله نیستی ، مگه نشنیدی پسرش گفت ، دختره هم عاشق باباش شده ...

خواستم برم که یهو نگاهم افتاد به نگاه تیز و برنده ی داریوش ، که داشت به ما نگاه میکرد ، نگاهش انگار زهر داشت و زهرش داشت وجودم و فلج می کرد

حس می کردم من و شناخته و مستقیم جلوم اون تهدید و کرده تا حساب کار دستم بیاد

اما من هنوز هفده سالم نشده بود ، کاری به روح الله نداشتم ، همه فکر و ذکرم درس خوندن بود و دکتر شدن ..

— الهی قربون نگاه کردنت برم ، ببین چه جوری داره من و نگاه می کنه ؟

دلم با حرف سحر قرص شد ، شاید راست می گفت و مقصد نگاه داریوش سخر بود ، دوباره زل زدم به داریوش اینبار داشت با نفرت به روح الله که بین چند تا مرد احاطه شده بود نگاه می کرد

دیگه موندن جایز نبود ، قبل از اینکه کسی— بویی بیره که اون دختره نگون بخت شاید من باشم ، باید می رفتم بدون توجه به ادا و اطوارهای سحر که کاملاً زمان و مکان و فراموش کرده بود و یه سره داشت قربونت صدقه ی داریوش می رفت راه افتادم

حالم بد بود و فقط دلم می خواست جایی برای نشستن پیدا کنم

از سحر متنفر بودم ، اگه اون روز با اون کاره احمقانه اش روح الله رو نکشیده بود دم در ، الان من حالم عین خر تو گل مونده ، نبود

*

@Vip Roman

داریوش

کمی که از آبادی گذشتیم ، توقف کردم ، حالم بد بود و تمرکزی روی رانندگی نداشتم ، کوروش هم که یه سره داشت حرف میزد و به خیال خودش مثلا داشت نصیحت می کرد ، بون توجه به حرفش ، از ماشین پیاده شدم ، همه ی بدنم درد گرفته بود و جای مشت و لگد هایی که از بابا خورده بودم ، سر به طغیان برداشته بودن

بی رمق رفتم گوشه ای نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم طولی نکشید که کوروش هم از ماشین پیاده شد و سمت اومد

. چته داریوش ؟ حالت خوب نیس ؟

یعنی نمی فهمید من حالم خوب نیس و دارم به زور خودمو کنترل میکنم که نزنم زیر گریه و مرد بودنم ، زیر سؤال نره !؟

. طوریم نیس ، صبحونه نخوردم ضعف کردم ...

می گفתי برات یه چیزی بگیرم بخوری

— نگفتم چون دیگه تحمل موندن توی اون خراب شده رو
نداشتم

کنارم نشست ، هوا سوز داشت و سرما داشت به
استخونهام نفوذ می کرد

— ولی عجب کولی هستی پسر- ، اصلا فکر نمی کردم این
حرفها رو بزنی ، بیچاره بابا، بعد شنیدن شون کپ کرده
بود

- دروغ نگفتم کوروش ، بمیرم هم نمی ذارم اون مرتیکه هوو
بیاره روی مامان

. خوب شاید مامان راضی باشه ...

دادی زدم

. مزخرف نگو ...

. خوبه همیشه خودش می‌گه ، کاش این مرتیکه یه زن بگیره
و دست از سر من برداره

درست می‌گفت ، مامان همیشه این جمله رو تکرار می‌کرد
، اما من مطمئن بودم اگه واقعا این اتفاق می‌افتاد،
اون نابود میشد

مامان آدم کوچیکی نبود ، خودش بزرگ زاده بود و وارث
کلی ملک و املاک بود ، زن مغروری بود و محال بود که
واقعا از ته قلبش به همچین چیزی راضی باشه و پیش
چشم بقیه مخصوصا زن عمو هام ، خودش و خا رو
خفیف کنه

— هیچ زن سالمی ، هیچ وقت یه همچین چیزی رو نمی
خواد ، مامان هم اگه اینجوری می‌گه ، فقط محض خاطره

اینه که بگه ، اگه من برای روح الله مهم نیستم ، اونم برای من مهم نیست ... وگرنه پای عمل که وسط بیاد ، می دونم که نابود میشه ، من مامان و می شناسم می دونم چه روحیه ی حساسی داره ، بقدره کافی از بابا کشیده ، تحمل این مصیبت و دیگه نداره ...

و بغض کردم ، کاش کوروش نبود همین جا سرمو میداشتم روی پام و یه دل سیر به حال مامان گریه می کردم مامان هیچ وقت توی زندگی با بابا خوشبخت نبود ، همیشه چشمهاش پر از غم بود

– ولی فکر کنم بابا از تهدیدت ترسید ، دیدی دیگه بعدش چیزی نگفت

– خیلی دلم میخواد برم و اون دختر و ببینم کوروش ، اصلا شده به پاش بیفتم و بگم ، تو رو قرآن بی خیال زندگی نکبت ما شو

پارت هفده

— خوبه همین چند ساعت پیش اعتراف کردی ، قراره اون دختر و ، زنده زنده بسوزونی ، چی شد که یهو تصمیم گرفتی ، بری به پاش بیفتی و بگی بی خیال ما شو ؟

آهی کشیدم ، قفسه ی سینه ام بشدت درد گرفته بود و برام مجهول بود که از شدت ضربات بابا به این حجم از درد رسیده یا تحمل اون همه غصه باعث شده ، به این حال بیفته ؟

— اون مال وقتی که دختره حرفمو گوش نده ، دیدم قضیه جدی شد ، اول میرم و منطقی باهاش حرف می زنم ، حرفمو فهمید که هیچ ، نفهمیدم که دقیقا همون کاری و که گفتم باهاش می کنم

پوزخندی صدا داری زد

. دختره ی پاپتی و مگه خر مغزشو گاز گرفته که چشم روی
اون همه دارایی ببنده ، تو هم الکی ، پیش خودت فکر نکن
که ما با جماعت معقولی طرفیم ، بوی پول عین بوی
خون میمونه ، بلند که بشه هیچ کی به هیچ کی رحم نمیکنه

و اصلا اون لحظه دلم نمی خواست جلوم آیه ی یأس
بخونه ، بقدر کافی از همه چیز لبریز بودم و فقط دلم می
خواست بشنوم که

. نگران چی هستی تو ؟ نترس همه چیز درست میشه

کوروش آهی کشید ، سرم زیر بود و صورتشو نمی دیدم ،
لابد اونم داشت ، مثل من درد می کشید که اون آه جگر
سوز و روانه ی بیرون کرد

. فعلا به مامان حرفی نزن ، طفلی همون یکبار که از دست
بابا سخته کرد کافیه ، می ترسم اینبار زیونم لال ، دیگه
قلبش نتونه این حجم از مصیبت و تحمل کنه ...

چند سالی از سکتہ ی مامان می گذشت و هنوز با تبعاتش درگیر بود ، تعادل درستی توی حرکت نداشت و کمی از صورتش هم کج شده بود و به خاطر همینم زیاد با کسی- رفت و آمد نداشت و اعتماد بنفس شو حسابی از دست داده بود

— چیزی نمیگم ، ولی خیالت راحت بابا همین فرداس که شال و کلاه کنه و بیاد اونجا و درد روی دردش بذاره

آروم گفتم

. خدا لعنتش کنه

کاش جلومو نگرفته بودی و کشته بودمش

- حرف مفت نزن داریوش ، تو محال بود دست روش بلند
کنی ، منم برای اینکه بترسه و فکر کنه ، خیلی اوضاع
خیطه اومدم خودمو انداختم وسطتون

— باید تکلیف املاک مامان و مشخص کنیم ، اگه یهو به
سرش زد و رفت زن گرفت ، دلم نمی‌خواد حق مامان سگ
خور بشه

— منم دیشب به همین موضوع فکر کردم ، باید سر و
سامونی به ارث و میراث مامان بدیم ، این آدم اگه زن عقد
کرد ، به خدا نون هم به ما نمیده که بخوریم

از جام بلند شدم ، به دور دست زل زدم ، خونه های
آبادی جلوی چشمم داشتن دهن کجی میکردن ، نتونستم
طاقت بیارم دادی زدم و گفتم

— از تک تک تون متنفرم حالم ازتون بهم میخوره
یک از یک بی شرف ترین

کوروش ستمم اومد دست انداخت دور کمرم و من و
سمت ماشین هدایت کرد ، این در حالی بود که قفسه ی
سینه ام از درد هر لحظه داشت ، تنگ و تنگ تر میشد

.....
نسرين

صدای تیک تیک ساعت ، داشت آزارم می داد و نمیداشت
خواب به چشم هام بیاد ، از آینده خیلی می ترسیدم و با
هربار چشم بستن ، کابوس مهیبی من و در بر می گرفت و
سمت خودش می کشید

یکبار خودمو در آغوش روح الله می دیدم ، یک بار داریوش
داشت نفت روی سر و صورتم می ریخت و قصد آتیش
زدنمو داشت ، و کابوس آخرم هم مربوط به زنی بود که

من و زیر مشیت و لگد گرفته بود و با نفرت بهم ناسزا می گفت

آخ از امشب که انگار قرار نبود صبح بشه ، ترس از آینده ، مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت وجودم و از ریشه متلاشی می کرد

شاید عاقلانه کار توی اون شرایط این بود که به خواستگاری رسول جواب مثبت بدم

درسته که از رسول هم متنفر بودم ، اما زندگی با رسولند ، حداقل در دسره زندگی با یه مرد سن دار و با زن و یه پسر-ه دیوونه رو نداشت ، داریوشی که من امروز دیده بودم وگ ، مطمئن بودم به همین راحتیا بی خیال من نمی شد

به پهلو غلتیدم و چشمم افتاد به آسمون پر ستاره ، آه پر دردی کشیدم

کاش توی این بلبشو خدا کمی مراقبم باشه ، کاش معجزه ای رخ بده و دستی از غیب به دادم برسه

با تصور بر آورده شدن این آرزو ، آروم آروم پلک هام روی هم افتاد و باز من غرق در کابوس دیگری شدم

با صدای بهم خوردن ظرف و ظروفی که فاصله ای با من نداشتن ، به سختی چشمهامو باز کردم ، چشمهام درد میکردن و پلکهام هم ، برای بسته شدن دوباره داشتن پافشاری میکردن

. پاشو نسرین صلاه ظهر شد چقدر می خوابی ؟

و ناگهان یادم افتاد به امروز که جمعه بود و من هم از تموم جمعه ها بیزار بودم ، سعی کردم حرف گوش ندم و در مقابل خواب آلوده گی که گریبان گیرم شده بود مقاومتی نکنم ، اما مگه مامان بی خیال میشد

— نسرین ؟ بلند شو ، خوبیت نداره دختر تا لنگ ظهر بخوابه ، مردم براش حرف در میان

پارت هجده

و من حتی از این مردم خیالی هم که از صبح تا شب ،
الاف توی خونه ی ما می چرخیدن و جز مامان و بی بی
هیچ کس قادر به دیدن شون نبود هم بیزار بودم

. چرا نمی ذاری بخوابم ؟ خسته ام بخدا

- یه وقت این حرفها رو جلوی کسی نزنیا ، یهو دیدی بهت
گفتن ، مگه بچه شیر می دادی که خسته ای ؟

پوزخندی زدم و به اکراه بلند شدم ، زیر دلم عجیب درد
گرفته بود و هیچ وقت توی عمرم ، تجربه ی همچین
دردی رو نداشتم ، دستمو گذاشتم روی دلم و گفتم

. وای دلم خیلی درد گرفته

مامان قابلمه ی شیری که دستش بود و گذاشت روی
چراغ گوشه ی اتاق و زل زد بهم

. شاید می خواى عادت بشی ؟

و من هنوز توى این سن عادت نمیشدم و همین هم یکی از
ترس های بزرگ مامان بود
با خجالت گفتم

. فکر نکنم ، من از این شانسا ندارم

و من حتى باید حسرت عادت شدنم هم می خوردم

— اگه دیدم تا یکی دو برج دیگه عادت نشدى ، حتما می
برمت شهر پیش دکتر

. اگه هیچ وقت عادت نشم چى ؟

اخمی کرد

– آیه ی یأس نخون ، دکترا خودشون می دونن چیکار کنن ، فقط نسرین یهو از دهنش در نیاد به بی بیت بگی مریض نمیشیا ؟ خودت که می شناسیش چه نامحرمیه ، سریع یه عیب روت میذاره و می ره همه جا جار میزنه

وای اگه هیچ وقت عادت نمی شدم چی ؟ اصلا چه اتفاقی می افتاد ؟ همه ی دوستانم تقریبا از سه سال پیش مریض شده بودن و منم تا این سن چشم به راه بودم
جام و سریع جمع کردم ، اما زیر دلم واقعا درد می کرد و همین هم باعث شد به این امیدوار بشم که منم یه دختره عادیم

برای شستن دست و صورتم از اتاق رفتم بیرون ، جل الخالق ، مامان و بی بی مثل دوتا آدم نرمال داشتن باهم حرف میزدن

— میگن پسرش گفته اگه اون دختر و پیدا کنه حتما در جا آتیشش میزنه

اه کم استرس این جریان و داشتم ، بحثش به خونه هم کشیده شده بود
مامان سری تکنون داد

. مگه ما چند تا دختر و سن و سال دار اینجا داریم ؟

— من دیروز شمردم یه پنج تایی میشن ، ولی خدایی خاتون هیچ کدوم قابل روح الله رو ندارن ، یک از یک زشت تر و افتضاح ترن

چی می شنیدم ؟ قابل روح الله رو نداشتن ؟ مثلاً روح الله چه لجنی بود که دختر ترشیده های آبادی براش هیچ بودن ؟ بحق چیزهای ندیده و نشنیده !!!!!!!
مامان سری تکنون داد

— آدم بختش بلند باشه ، از قدیم هم گفتن خونه نشین
بختش بلنده

.آخ آخ ، دختره یه عمر می ره توی ناز و نعمت زندگی می کنه

. تازه جور خانواده اش هم می کشه

دلم می خواست از دست دو تاشون جیغ بکشم ، اگه یه
درصد حرف سحر درست بود و اون دختر نگون بختی که
روح الله عاشقش شده بود من بودم ، چه جوری می
تونستم اینا رو راضی کنم که به روح الله جواب مثبت ندن
؟

بی بی آه بلندی کشید

. باور کن چقدر ملک و املاک میزنه پشت قباله ی دختره

مامان به ستون بهار خواب تکیه داد ، چشمهایش لبریز از
حسرت بود

. فقط خدا کنم هر کی که هس ، زیر پای روح الله نشینه که
گوسفنداشو از علی میرزا بگیره ...

— مگه دلش سوخته خاتون ، گوسفندها رو مثل آب
خوردن میگیره و میسپاره دست قوم و خویش خودش ، ما
هم سر سیاه زمستون بدبخت می شیم

طاقت نیاوردم و رفتم جلو و با حرص گفتم

— یعنی اگه شما بودین ، حاضر میشدین دختر بدین به روح
الله ؟

نگاه هر دو با تعجب سمت من چرخید و منم که همیشه
خروس بی محل بودم

بی بی سری تکون داد و با تأسف گفت

. حالا که ما از این شانسا نداریم ، ما کجا و روح الله کجا ؟

کوپ کردم با این حرفش ، توقع داشتم حداقل بگه

– دختر زبونتو گاز بگیر ، تو مگه چند سالته که بخوای بشی
زن روح الله ؟

مامان هم بدتر از اون آهی کشید

. راست میگه ، از قدیم گفتن پیشونی من و کجا می شونی

— مامان یعنی روح الله بیاد خواستگاری من تو بهش نه
نمیگی ؟

. حالا که نیومده

جوری با افسوس این حرف و زد که انگار روح الله پادشاهه
هفت اقلیمه

— مامان من شونزده سالم بیش تر نیس ، از همه ی بچه
های روح الله هم کوچیک ترم

حنجره ی خودم از شدت اون فریاد سوخت ، بی بی اخم
کرد و مامان دستشو به نشونه ی سکوت گذاشت جلوی
دهنش

— چته تو ؟ چرا داد میزنی ؟ انگار مثلاً همین الان روح الله
پاشنه ی خونه امون و از جاش کنده ...

بی بی هم با حسرت گفت

.کاش ما همچنین شانس داشتیم ...

بغض کردم ، چه امید عبثی داشتم که اگه روح الله می
اومد خواستگاریم ،

حد اقل مامان پشتم در میاد و نمیداره من زن اون آدم
بشم

منطقی ترین کار همین بود که قبل از اینکه اتفاقی بیفته ،
من به رسول بعله بگم

پارت نوزده

بی خیال از بحث اونا داشتم می رفتم ، سمت شیر آب تا
دست و صورتمو بشورم که یهو با حرف مامان سرجام
خشکم زد

— خدایا یعنی میشه یه روزی دختره منم این جوری
خوشبخت بشه ؟

همه ی بدنم از شدت عصبانیت افتاد روی لرز ، من همیشه فکر می کردم مامان یه زن فهمیده اس ، که در عین جدی بودنش خیلی من و دوست داره و به فکرمه ، اما با شنیدن این حرف همه ی تصوارتم پودر شد و از بین رفت دیگه نمودم به حرف هاشون گوش بدم ، رفتم سمت شیر آب و مشغول شستن دست و صورتم شدم

.....
تصویر زیبای اون دختر که درست عین یه تابلوی نقاشی می موند ، هنوز جلوی چشم های روح الله بود
بعد از اون روزی که چشمش به اون دختر افتاده بود ، نه خواب داشت و نه خوراک ، همه ی ذهنش شده بود چهره ی زیبای اون غزال وحشی ، دختری که تنها چیزی که ازش می دونست فقط اسمش بود ، سرین ، شاید از نظرش قشنگ ترین اسمی بود که توی تموم عمرش شنیده بود

یه دختره قد بلنده ظریف اندام ، با چشم و ابروی مشکی و صورتی گرد و لب و دماغی کوچیک ، که درست عین قرص ماه بود

ازدواجش با نرگس از روی مصلحت خانواده ها بود و چون پدرهاشون با هم رفیق بودن ، این جور صلاح دونستن ، تا اون دوتا سهم هم بشن

نرگس هیچ وقت براش زن بدی نبود ، زیبا بود و صبور ، اما از نظر روح الله زنیت نداشت و نمی تونست روح اون رو از خودش راضی نگه داره و همیشه رابطه ی زناشویی اونها می لنگید

از نظر روح الله یه زن کامل زنی با سیاست و عشوهر بود که خیلی راحت ، مردش و توی مشتش بگیره و دلبسته ی خودش کنه ، کاری که نرگس اصلا بلد نبود

همیشه ی خدا یا در حال گریه زاری کردن بود یا گیر دادن که . کجا بودی ؟ با کی بودی ؟

و روح الله عجیب خسته بود از تکرار اون زندگی ، دلش می خواست یه زندگی قشنگ رو تجربه کنه و اینبار خودش از روی عشق ، زنی رو انتخاب کنه که همه جوره باب سلیقه اش باشه

از توی آینه به تصویر خودش نگاه کرد ، زیر چشم هاش
پف کرده و چروک شده بود و کمی هم از جلوی موهاش
ریخته بود

هر چند چهل و خورده ای سن داشت ، اما هنوز از نظر
خودش مرد جذابی بود که راحت زنها بهش دل می بستن و
همه جوره باهاش راه می اومدن
قبلا از داریوش شنیده بود که

- اونقدر عوضی نباش ، زنهای مردم و خفت نکن ، یهو یکی
می فهمه و برات شر میشه ها ...

اما از نظر خودش حتی اگر زنی رو هم خفت کرده بود ، باز
اونها با رضایت کامل تن به خواسته اش داده بودن و از
بودن باهاش ، نهایت لذت و برده بودن

شونه ای آبی رنگش رو از گوشه ی طاقچه برداشت و
شروع کرد به حالت دادن موهاش و با خودش شعری رو
زمزمه کرد و شروع کرد به رقصیدن

– وقتی صدای پاهات میپیچه تو کوچه امون ، طپش های
قلب من سر میزنه به آسمون ... تا میگی سلام فقط با یک
کلام ، دیوونه میشم جز تو نمی بینم چشم

ترانه ی جدیدی بود و دقیقا انگار اون و وصف حال روح
الله خونده بودن

با زمزمه ی همون آهنگ از اتاق رفت بیرون ، امروز با
مهین قرار داشت ، باید می رفت و زیر پای مهین رو می
کشید ، مگه این آبادی چند تا نسرین داشت که پیدا
کردنش سخت باشه ؟

مهین همسایه ی روبه رویشون بود و چند سالی میشد که
به دلیل نازا بودن ، شوهرش طلاقش رو داده بود و با مادر
پیرش زندگی می کرد

روح الله سرکی سمت کوچه کشید ، کوچه ی سر ظهر
خلوت بود و توی اون سرما پشه توی هوا پر نمی زد و اهالی
هم غرق خواب بعد از ظهرشون بودن

در خونه ی مهین طبق همیشه نیمه باز بود ، سریع
سمت خونه دوید و در و محکم پشت سرش بست

مهین با بسته شدن در سرکی سمت حیاط کشید و با
دیدن روح الله اخم کرد

از بعد شنیدن جریانات اون روز و دعوای روح الله با
داریوش ، اصلا دلش نمی خواست به روح الله روی خوش
نشون بده

اما متأسفانه اون آدمی رو که می شناخت ، پر رو تر از این
حرفها بود که قهر و تشر حالیش بشه

بدون توجه به روح الله و بر خلاف دفعات قبل رفت و
گوشه ای نشست

طولی نکشید که روح الله تو چهار چوب در ظاهر شد ،
مهین حتی به خودش زحمت نداد که بهش سلام کنه

روح الله که مثل همیشه توقع استقبال پر شوری رو از
مهین داشت ، نگاهش کرد

. چیزی شده مهین ؟ انگار خیلی دمقی ؟

پارت بیست

مهین پشت چشمی بر اش نازک کرد

- اون روز پسر ت چی می گفت ؟ قراره بری زن بگیری ، اونم بایه دختره سن و سال دار ؟ تو که همچین قصدی داشتی ، چرا من و سرکار گذاشتی ؟ الان چند ساله با وعده وعید الکی خرم کردی و عمرمو الکی هدر دادی ، خودتم خوب می دونی که من چقدر خواستگار داشتم و به خاطر تو همه اشون و رد کردم

روح الله پوزخندی به اعتماد بنفس مهین زد ، معمولا به همه ی زن های مجردی که باهاشون ارتباط داشت ، پیشنهاد ازدواج داده بود
اما با گندی که داریوش زده بود مطمئنا حالا حالا مکافات داشت و باید ناز می خرید

— داریوش غلط کرده ، دختر سن و سال دارا که خوب بود که ترشیده نمیشد ! اینا رو از قصد گفته ، من می‌خوام دختره اسد الله رو براش بگیرم اما اون پاشو کرده توی یه کفش که عاشق یکی از دخترهای آبادی شده ، بعد هم وقتی که دید من مخالفم ، اون بازی و راه انداخت که من و خراب کنه و از چشم داداشام بندازه

— داریوش دماغوی شما عاشق یه دختر اونم از این آبادی شده ؟! اون که به ک ... می‌گه پیف پیف دنبالم نیا بو میدی ، چه جوری عاشق دختر دهاتی شده ؟

— دله مهین ، یهو دیدی سرید ، مثل من که الان چند ساله خراب تو شدم

مهین اما زن بی نهایت باهوشی بود و باور حرف های روح الله براش شدید سخت بود ، برای اینکه راست یا دروغه حرف روح الله رو بفهمه پرسید

. حالا عاشق کی شده ؟

و دقیقا تیر و درست به هدف زده بود و روح الله منتظره
همچین سوالی بود

— والا نمیاد که بگه دختره کیه ، فقط تا جایی که من می
دونم و از زیون کوروش شنیدم اسمش نسرینه

مهین غرق فکر شد ، توی این آبادی فقط سه تا نسرین می
شناخت که دو تاشون شوهر و بچه داشتن و فقط
یکیشون مجرد بود

با شناختن نسرین ، دختره علی میرزا لبخندی زد و دل
روح الله برای شنیدن بی طاقت تر شد

— ای ناکس ، عاشق عجب چیزی هم شده ، دختره عین
پنجه ی آفتاب میمونه ، سنگین ، قشنگ خانوم با وقار

.....

— خوب اینا رو ولش کن ، خودمم شنیدم دختره خیلی
قشنگ و باکمالاته ، تو فقط بگو باباش کیه ؟

مهین چشمهاشو ریز کرد

. بگم که بری سرشون دعوا ؟!

— نه به جون خودت ، من فقط می خوام بدونم دختری که
دل داریوش و برده و کاری کرده که به خاطرش توی روی
من و عمویش وایسه ، کیه ؟

مهین انگشتشو بالا برد

— وای به حالت روح الله اگه بفهمم بری پی دردرس ، اون
وقته که دیگه تا عمر دارم محلت ندارم

و چه چیزی بهتر از اینکه روح الله هر چه زودتر از شر
همچین زن عفریته ای نجات پیدا کنه

. به همون خدا قسم نمی رم پی شر مهین

. پسرت عاشقه دختره علی میرزا شده

و دنیا چقدر از نظر روح الله کوچیک بود ، علی میرزا
چوپان گوسفندهاش بود و هیچ خبری نمی تونست اون رو
تا این حد به وجد بیاره

— یهو به کله ات نزنه بری اون بدبخت و از نون خوردن
بندازی ؟ خودت که میدونی چه خانواده ی خوب و بی
آزاری هستن

روح الله زیر لب زمزمه کرد

. من غلط کنم

. روح الله ؟ داریوش وقتی دلش رضا نیس که دختره برادرتو بگیره ، زورش نکن

همین خودت مگه نگفتی به زور زنت دادن و هیچ وقت از زندگی چیزی نفهمیدی ؟!

روح الله که داشت توی آسمون ها سیر میکرد ، گفت

— نه کاریش ندارم ، حالا که فهمیدم عاشق کی شده محاله نه بیارم

و صورت مهین با شنیدن این حرف غرق رضایت شد

. میخوای من برم با خاتون حرف بزنم ؟

— نه مهین ، بعد نمیگن مهین سر پیاز بود یا ته پیاز ؟
میخوای اینجوری داریوش بفهمه با همین ؟

مهین لبخند خجلی زد

— وای راست میگیا ، نمی دونم چرا یهو به سرم زد برم
همچین کاری کنم

روح الله سمتش قدم برداشت ، باید مشتلق اساسی به
مهین می داد و جشنی دو نفره به خاطر شنیدن این خبر با
هم می گرفتن

دست کرد توی جیب شلوارش و اسکناس درشتی بیرون
کشید و سمت مهین گرفت و گفت

— بذار شیرینی تو بدم ، خداییش اصلا فکر نمی کردم
داریوش عاشق همچین دختری شده باشه ، اون کوروش
بیشعور می گفت ، دختره هفت پشتش خرابه و داریوش و
خر کرده

چشمهای مهین با دیدن اسکناس برقی زد و آروم گفت

— خدا عوضشو بهت بده ، ایشالا که داریوش خان سر یه سال نشده برات یه نوه ی کاکل زری بسازه

و روح الله به این فکر میکرد که هرچه زودتر خودشو به علی میرزا برسونه و دخترشو ازش خواستگاری کنه

پارت بیست و یک

نسرين

مشغول نوشتن تمرین ریاضی بودم که صدای در بلند شد ، زیر چشمی نگاهی به بابا کردم که گوشه ی اتاق داشت نماز می خوند ، مامان هم که توی آشپزخونه بود و بی بی و

بچه ها هم که عمرا در و بازی کردن ، با اکراه بلند شدم و
همزمان شروع کردم به غر غر کردن

— اینجا شدم گفتم ، تا میام دو کلمه درس بخونم ، حتما
باید یه کاری پیش بیاد

. نسرین دارن در می زنن ؟

. خودم شنیدم

یعنی مامان نمی دونست که بابا دوست نداره ، شب من
برم دم در و در و باز کنم ؟

هزار بار بهش گفته بود هر کی در زد خودت برو در و باز
کن ، اما کو گوش شنوا ؟

سلانه سلانه سمت در راه افتادم ، حتما بازیکی از عمه
هام بود که با شوهرش جر و بحث کرده بود و قهرش و
آورده بود برای ما ، لامذهبا هیچ کدوم زندگی کردن و بلد

نبودن و مثل بی بی زبون تند و تیزی داشتن موقع قهر هم ،
جز خونه ی ما جایی رو برای رفتن انتخاب نمی کردن
بدون اینکه بگم کیه کلون در چوبی قدیمی مون و کشیدم و
با دیدن آدمی که جلوی در بود برای لحظه ایی از ترس
نفسم بند اومد

روح الله به فاصله ی چند سانتی من با یه لبخند چندش
وایساده بود و داشت نگاهم می کرد
اون لحظه به حدی شوک بهم وارد شده بود که نمی
دونستم باید چیکار کنم ؟ اصلا توقع نداشتم به این زودی
دست به کار بشه و من و پیدا کنه

— چرا چشمهات چهار تا شده ؟ فکر کردی پیدا کردنت
سخت بود ، آهوی گریز پا ؟

نفسم داشت به شماره می افتاد و اشک نیش زده بود به
چشمهام و اگه پلک میزد ، حتما سیلابی از قطرات اشک
روی صورتم جاری میشد

توی یه حرکت سریع در و روش بستم و بعد هم به در
تکیه دادم
آروم به در زد

— نسرین از من نترس ، من دوست دارم دختر، بهت قول
میدم خوشبخت کنم ...

و من بیزار بودم از همچین خوشبختی ، دستمو محکم
گذاشتم روی گوشم و گفتم

— دست از سرم بردار ، چی از جون من می خوای ؟ برو
گمشووووو

باز به در زد و من اینبار شروع کردم به گریه کردن ، با وجود
اینکه گوشهامو محکم گرفته بودم ، اما باز صدای نحس
شو می شنیدم

— برو بابا تو صدا بزن بیاد، طرف حساب من علی میرزاس
نه تو

لبمو محکم گاز گرفتم جوری که شوری خون پیچید توی
دهنم

— تو رو قرآن تو رو جون هر کی که دوست داری برو ...
دست از سر من بردار من برای تو خیلی بچه ام
حیفم

اما اون کر بود

— من اونقدر پول میریزم توی دست و بالت که تو هر کاری
دوست داشتی بکنی ، دلت می خواد بری شهر زندگی کنی ؟
همون جا درس بخونی ؟ رانندگی یاد بگیری ؟

جینی زدم

. نهههه ، دست از سرم بردار ...

اما اون اینبار محکم تر شروع کرد به درکوبیدن ، جوری که
با هر ضربه کمی به جلو پرت میشدم ، به زور از جام بلند
شدم

صدای ضعیف مامان و شنیدم که پرسید

. نسرین مگه نرفتی در و باز کنی ، پس چی شد ؟

سمت خونه شروع کردم به دویدن ، دیونه شده بودم و
مغزم کار نمی کرد و فرمان صادر نمی کرد که کار درست
چیه ؟

جلوی پله ها با بابا بهم خوردیم ، با التماس نگاهش کردم
، باید دلش برام می سوخت ، باید می فهمید، من بچه ام ،
حیفم برای روح الله

.چی شده ؟ کی دم در بود ؟

.نمی دونم

انگاریه آدم مجنون جلوش وایساده بود ، آروم گفت

.لا اله الا الله....

و بعد سمت در راه افتاد ، همه چیز تموم شده بود ، انگار
زلزله ای مهیب در حال وقوع بود و داشت همه چیز و
خراب می کرد

رفتم توی اتاق دستمو گذاشتم روی صورتم و بلند بلند زار
زدم

طولی نکشید که مامان با شنید صدای گریه ام اومد توی
اتاق ، با ترس نگاهم کرد و پرسید

.چته نسرين ؟ چرا داری گریه می کنی ؟

انگار منتظر همین حرف بودم که شدت گریه ام بیش تر
شد ، دست پاچه شده بود و نمی دونست چی بگم ؟

.نسرین جون به سر شدم ؟ چی شده ، چرا گریه می کنی ؟

— مگه برای شما مهمه ؟ شمایی که من ذره ای براتون
ارزش ندارم

سمتم اومد

.چی میگی ؟ این دیوونه بازی ها چیه ؟ کی دم در بود ...

.آدمی که قراره من و بدبخت کنه اونی که شما حسرتش
و دارین

.وای نسرین ، وایایای ...

و از اتاق زد بیرون ، من گریه می کردم و نمی دونستم اون بیرون داره چه اتفاقی میفته ، دنیا انگار در عرض اون چند دقیقه داشت به آخر خط می رسید .

خواستم برم جلوی در و نعره بکشم و اون روح الله ی عوضی رو فحش کش کنم ، اما از بابام ترسیدم و مجبور شدم همون جا سرجام بشینم و ماتم بگیرم

پارت بیست و دوم

اون چند دقیقه اندازه ی چند قرن گذشت تا بالاخره بابام اومد توی اتاق ، تند تند اشکها مو پاک کردم و سرم انداختم پایین و به اشکال نامفهوم کتابم زل زدم

سنگینی نگاه بابا روم بود و دعا می کردم ، حداقل اون دلش برام بسوزه

مامان از توی آشپزخونه اومد بیرون ، جا نونی که دستش بود و گذاشت گوشه ی اتاق و پرسید

کی بود دم در ؟

زیر چشمی بابا رو پاییدم ، رفت سمت جانمازش ، اون و جمع کرد و لبه ی طاقچه گذاشت و دوباره زل زد به من

روح الله رضایی بود

چی می خواست ؟ نکنه اومده پی گوسفنداش ؟

قلبم داشت می اومد توی دهنم ، کاش حداقل تو خونه ی ما یه نفر دلش به حال من می سوخت ، همه فکر خودشون بودن و من و آینده ام هم ، پشیزی برای کسی- ارزش نداشت

چند ثانیه سکوت کرد و بعد خیلی آروم گفت

اومده بود خواستگاری

.خواستگاری کی ؟

نگاهم کرد و من مردم

.نسرین

و ناگهان سکوت همه جا رو فرا گرفت و اشک های من
هم باز شروع کردن به باریدن
مامان ناباور پرسید

.نسرین ما ؟ مطمئنی ؟

- آره مگه من چند تا دختر دارم ، خودش گفت ، دختری و
توی راه مدرسه دیدم و

و سکوت کرد و منم اون سکوت و گذاشتم پای غمش ،
مامان گوشه ای نشست ، اونم مثل بابا زل زد به من

. تو چه جوابی دادی ؟

. گفتم باید فکر کنم

. فکره چی ؟ روح الله فکر کردن نمی‌خواد علی ..

بابا سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داد

. روح الله ده سال از من بزرگتره خاتون ...

. خوب باشه چه عیبی داره ، مرد باید پخته باشه

بابا آه بلندی کشید

- خاتون اون آدم حداقل سی سال از نسرین ما بزرگتره ، زن
و بچه داره

مامان عصبی وسط حرفش پرید

— خوب بزرگتره که باشه ، زنش هم که ولش کرده به امون
خدا و رفته

گریه ام شدت گرفت ، مامان داد زد

— زهره مار نسرین ، الکی برای من آبغوره نگیر ، بیشعور
بخت بهت رو کرده ...

- من اون آدم و نمی خوام ... حالم ازش بهم میخوره ... من
حتی از بچه هاش هم کوچیک ترم

. تو غلط می کنی ، احمق اگه ذره ای عقل تو سرت بود ، می فهمیدی خدا چقدر دوست داشته که آدمی مثل روح الله عاشقت شده ...

جیغی کشیدم

. من می خوام درس بخونم ... شوهر نمی خوام

— نسرین بقران میام می زنم توی دهنتا ، چرا حرف حالیت نیست ، من مادرتم ، بدت و که نمی خوام ؟

. من اصلا خودمو می کشم ...

از جاش بلند شد و همین که می خواست سمتم بیاد بابا دادی کشید و گفت

. بشین سرجات خاتون ، اعصابم خورده تو بدترش نکن ...

صدای الله اکبر بی بی هم از توی اتاق بلند شد ، این یعنی بحث و جمع نکنین تا من پیام و مثل نخود آش خودمو بندازم وسط و مغز علی میرزا رو با حرف هام ، خوب شست و شو بدم

داشتم فین فین می کردم که مامان با حرص نگاهم کرد ، اگه بابا ننشسته بود حتما سمتم می اومد و یه دل سیر از خجالتم در می اومد

- علی میرزا به خودمون هم فکر کن ، میدونی اگه دست رد به سینه ی روح الله بزنی بدبخت می شیم ؟ روح الله چقدر در حقت مردونگی کرد ، وقتی گرگ به گله ی گوسفندات زد و هیچ چی برات نداشت اومد و همه ی گوسفنداش و بدون هیچ قرار دادی داد دستت ، گفت کار از تو و سرمایه از من ، بنظرت همچین آدمی می تونه بد باشه ؟

بی بی بلاخره خودش و رسوند ، نیم نگاهی با اخم سمت
من انداخت و بعد رفت کنار بابا نشست

— علی میرزا منم سی سال از بابات کوچیک تر بودم ، ولی
اونقدر بابات خوب بود و بهم محبت کرد که یه دل نه
بلکه صد دل عاشقش شدم ...

فقط این جور مواقع ، برای شست و شوی مغز بقیه ، از
زندگیش راضی بوده و احساس خوشبختی می کرده

— اون مال زمان شما بود ، الان همه چی فرق کرده من
چه جوری پیام بشم زن یه پیرمرد

بی بی پشت چشمی نازک کرد

— خاتون وقتی میگم ، دخترت پر رو و زیبون درازه به تریش
قبات بر می خوره

و جواب مامان آه بلندی بود که کشید ، بی بی دوباره بحث
و از سر گرفت

- علی اونقدر لی لی به لالای نسرین نذار ... دختری که بچه
نیس ، موقع شوهرش شده ، حالا رسول و می گفتن پول
نداره و بیکاره ، این یکی که خدارو شکر همه چیز تمومه

بابام آدم دهن بینی بود ، راحت نرم میشد ، مامان و بی بی
هم دقیقا داشتن ، از نقطه ضعفش سو استفاده میکردن

— من از پسرش میترسم ، می گفتن می خواسته باباش و
آتش بزنه ، تهدید هم کرده ، هر کی که زن روح الله بشه
رو زنده زنده میسوزونه

مامان حرصی گفت

— اگه اون می خواست یه همچین غلطی کنه که همون روز
می کرد ، پسره فقط خواست یه گرد و خاکی کنه تا باباش
بترسه

و من یادم نمی رفت که داریوش چه جوری نعره می کشید
و همه رو تهدید می کرد

— اگه این کارو کرد چی ... اگه اومد من و آتیش زد چی ؟
شماها چرا قلبتون از سنگه ؟ چرا همه چی و الکی می
گیرین

بی بی سری تکون داد

— باز این حرف زد ، نسرین شهر هرت نیس که بیان توی
روز روشن ، تو رو بسوزونن ؟!

تو بله بگو ، خودم چهار چشمی مواظبتم و نمی‌ذارم اتفاق
بدی برات بیفته

پارت بیست و سوم

– شما که پدرش و نمی‌شناسین ، نمی‌دونین چقدر دیوونه
اس ؟

مامان با سو ظن پرسید

. مگه تو می‌شناسیش ؟

– نه ، ولی اون روز دیدم چه جوری داشت عربده می‌کشید
....

بی بی بدون توجه به من ، رو کرد به بابا و آروم گفت

— به خودمون هم فکر کن علی میرزا ، میدونی اگه این ازدواج سر بگیره چقدر برای همه امون خوب میشه ؟
روح الله حداقل بیست هکتار زمین داره ، اگه در سال دو هکتارش هم بده دست تو تا توش گندم و ذرت کشت کنی ، می دونی چقدر می تونی سرمایه جمع کنی ؟

با التماس گفتم

— من و گوشت قربونی نکن بابا ... به حرف اینا گوش نده
.... تو رو خدا

بابا اخمی کرد ، و اون اخم تن من و لرزوند ، کم کم داشت خام نقشه ی مامان و بی بی میشد

— اصلا من می خوام زن رسول بشم ... بهش بگین من حرفی ندارم زنش بشم

مامان داد زد

. دهندو ببند چش سفید ...

بی بی هم چشمهاشو از شدت حرص روی هم گذاشت و باز کرد

— چیه تا دیروز که رسول اخ بود ، الان یهو چی شد که تصمیم گرفتی زنش بشی- ؟ نگفتم هی الکی ناز نکن ، بعد پشیمون میشی !

مامان که چاره نداشت بره سمت بی بی و دهندو با یه مشت ببنده ، عصبی بهم توپید

— میخوای بشی- زن رسول تا یه عمر خون دل بخوری ، حمالی کنی ، آرزو همه چیز به دلت بمونه ... آخه بیشعور تو کی میخوای عاقل بشی ؟ روح الله اگه سن و سال داره ،

اگه زن و بچه داره ، در عوض یه مرده پولداره ، نمی خواد
هی سر سیاه زمستون تنت از فکره گشنگی بلرزه ، نمی
خواد رخت و لباس کهنه ی دیگرون و تنت کنی ، نمی
خواد همیشه حسرت سفره ی بقیه رو بخوری ! نسرین
چشم بی صاحب تو باز کن ، بین اینجا چقدر داریم سختی
می کشیم ؟ بابات چقدر داره الکی میدوئه ؟ به همه مون
فکر کن دختر ، اونقدر خودخواه نباش

وای اینا چرا من و نمی فهمیدن ، چرا درک نمی کردن ؟ من
باید با چه زبونی باهاشون حرف میزدم ؟

من عاشق درسم بودم ، عاشق آینده بودم ، ازدواج با روح
الله هیچ چیز جز تباهی برام نداشت ، میشدم یه زن دوم
خونه خراب کن که دائما مورد لعن و نفرین زن اول و بچه
هاش قرار می گرفت

با پرورسیریم دماغمو تمیز کردم ، از شدت گریه صدام دو
رگه شده بود و سردرد گرفته بودم ، اما باز نباید دست از
تلاش بر می داشتم ، شاید بابا دلش به رحم می اومد و
پشتم می ایستاد

- شما به زن اول روح الله فکر کردین ؟ حداقل دلتون برای اون بسوزه ، اصلا من بدرک ، اون چه گناهی داره که من باید برم و بشم هووش ...

بی بی پوز خندی زد

— اون که زن نیس ، هیچ وقت زنیت برای روح الله نکرد ، زن اگه واقعا مردش و بخواد ، دوستش داشته باشه ، برای لحظه ای ولش نمی کنه ، نرگس چند ساله روح الله رو ول کرده به امون خدا و رفته پی زندگی شهری ، اصلا هم براش مهم نیس این بدبخت اینجا داره چیکار می کنه ؟

بنظر من همچین زنی و باید طلاق بدی و تمام ، والا روح الله خیلی مرد خوبیه که تا حالا همچین کاری نکرده

— این کار و نکرده چون دور و برش پر بوده از زن های بدتر خودش

و ناگهان فهمیدم چه غلطی کردم و سریع حرفمو قطع کردم و لبمو گاز محکمی گرفتم ، صدای لا اله الا الله بابا بلند شد ، مامان نفس عصبی کشید و بی بی هم که از من اتو گرفته بود و طبق معمول پیروز میدون بود گفت

- آفرین نسرين ، تو از کی اونقدر چشم و گوشت باز شده ؟ این همه می خوام برم مدرسه ، می خوام برم درس بخونم برای این بود که بری و این چیزا رو یاد بگیری ؟ والا دختره سالم تا حد یاد گرفتن اسم و فامیلش فقط باید سوات یاد بگیره ، دختری هم که بخوایم بدبخت بشه ، باید بذاریم تا هر وقت دلش خواست بره مدرسه و با چند تا بدتر از خودش بشینه و بگو بخند کنه !

جرأت نمی کردم سرمو بالا بگیرم ، هر چی اشک ریخته بودم و التماس کرده بودم ، راه به جایی نبرده بود

- علی میرزا ، دیگه استخاره بگیر ، همین فردا صبح برو دم در روح الله و بگو ، دختر مال تو

با این حرف بی بی ، شروع کردم به جیغ کشیدن و التماس کردن

. بابا تو رو خدا به حرفش گوش نده ... بی بی از اول هم من و نمی خواست ... همیشه با هام سر جنگ داشت ... الانم فقط می خواد از شرم خلاص بشه بابا من می خوام دکتر بشم ... آینده ی من و خراب نکن..

پارت بیست و چهار

آفتاب طلوع نکرده از جام بلند شدم ، تموم دیشب و خوابیده بودم و فقط اشک ریخته بودم ، خودم باید کاری برای خودم می کردم ، بقیه که فقط به فکره خودشون بودن

بهترین گزینه هم همون رسول بود ، باید می رفتم سراغ عمه ، باهاش حرف میزدم و الکی می گفتم که رسول و می خوام و مامانم سر خود جواب منفی داده

رفتم توی حیاط ، هوا حسابی سرد بود و آسمون سرخ و ابری بود ، از شدت سرما دستمو گذاشتم جلوی دهنم و ها کنان رفتم سمت دست شویی

زندگی با رسول هر چند سخت بود اما باز می ارزید به زندگی با روح الله ، اصلا همین خودم ، بعد از ازدواج به رسول کمک می کردم ، مثل خیلی از زن های دیگه قالی بافی یاد می گرفتم یا مجبورش می کردم تا زمین اجاره کنه و دو تایی بریم سر زمین کار کنیم

آره این بهترین تصمیم بود ، اصلا شاید خدا خواست و حتی به مرور عاشق رسول شدم ، رسول فقط یه خورده تنبل و الاف بود ، اینم حتما وقتی که زن می گرفت ، درست میشد

منم زن بی عرضه ای نبودم ، کمکش می کردم تا خم و چم کار دستش بیاد.

به این امید رفتم سمت دست شویی کارم که تموم شد اومدن بیرون ، مامان منتظر دم در وایساده بود ، نادیده گرفتمش و سمت شیر آب راه افتادم
بهش بر خورد و عصبی گفت

– ای مرده شوره اون تربیتت و بیرن ، والا این پیرزن خرفت
حق داره که به خاطره تو ، هر چی از دهنش در میاد ، بار
من کنه

داد زدم

. غلط کرده ...

تو یه حرکت غیر قابل پیش بینی ، سنگی از روی زمین
برداشت و با تمام قدرت سمت پرتاب کرد ، تنها کاری که
اون لحظه مغزم فرمان داد ، این بود که سرمو بدزدم ، اما
از شانس کجم سنگ به کتفم خورد و صدای اخم بلند
شد

– من اصلا شماها رو حلال نمی کنم ... همون جور که پدر
و مادر باید از بچه اش راضی باشه ، بچه هم باید از پدر و

مادرش راضی باشه ... من از شماها رضایت ندارم ... شما می خواین به خاطر خودتون من و بدبخت کنین ...

و طولی نکشید که من مشغول فرار بودم و مامان هم با سرعت پشت سرم می دوید ، سریع خودمو رسووندم به انباری و پریدم توش و در و قفل کردم مامان با مشت محکم زد به در

— این بی صاحبو باز کن ، مگه با تو نیستم میگم ، بازش کن ...

و چند بار دیگه به در ضربه زد و وقتی دید من قصد باز کردن در و ندارم با حرص گفت

— آخرش که چی ؟ تا قیامت که نمی تونی اونجا بمونی ... نسرین به ارواح خاک بابام ، چنان بلایی سرت بیارم که اون سرش ناپیدا باشه ... خاک بر سر زبون درازت کنن

و با شناختی که ازش داشتم می دونستم تا نیم ساعته دیگه
 آروم میشه و با چند تا غر غر دست از سرم بر میداره
 کنار گونی گندم ها ، سر خوردم و نشستم ، کتفم درد
 گرفته بود و داشتم می سوخت ، آروم شروع کردم به
 ماساژ دادنش

کمی که گذشت بابام از اتاق اومد بیرون ، صدای حرف
 زدن بی بی هم بلند شد

— علی میرزا یادت نره بری سراغ روح الله ، دورت بگردم ،
 اونقدر دست دست نکن ، یهو دیدی پشیمون شد و رفت
 سراغ یکی دیگه ها ، پولدار جماعت آدم ناز خریدن نیست

هیچ کس اندازه ی بی بی روی بابام نفوذ نداشت ، خیلی
 دلم می خواست بشنوم که بابام چه جوابی بهش میده ، اما
 ته اون انباری هیچ صدایی جز صدای قدم هایی که سمت
 طویله می رفت شنیده نمیشد

نمی دونم چقدر تو انباری بودم ، اما از شدت استرس بلند
 شدم و به خودم دلداری دادم که
 — تهش دو تا تو سری هم می خوری ، اما حداقل بدبخت
 نمیشی

از انباری رفتم بیرون ، پنج شنبه بود و زنگ اول تعطیل
 بودیم ، برای همین تصمیم گرفتم تا زنگ دوم شروع میشه
 برم سراغ عمه منیره ، باید رو در رو باهاش حرف میزدم
 مامان توی آشپزخونه بود ، منم از فرصت استفاده کردم و
 تند تند مانتو شلوارم و پوشیدم و کیف و چادرم هم
 برداشتم و از اتاق زدم بیرون ، تقریباً وسط حیاط بودم که
 مامان از

آشپز خونه اومد بیرون و با چرخش سرش ، چشمش افتاد
 به من و با حرص گفت

.کجا ذلیل شده ؟ صبر کن ببینم

با تمام قدرت سمت در دویدم

. دارم میرم مدرسه

. ای بمیری ، مگه زنگ اول تعطیل نیستی ؟

بدون هیچ جوابی ، در و محکم بستم و سمت خونه ی
عمه راه افتادم

عمه دقیقا عین بی بی بود ، حراف و زیون نفهم ، احتمالا
یه جنگ اعصاب حسابی هم با اون داشتم ، از بس کینه
ای بود و تحمل شنیدن نه رو نداشت

خونه امون با خونه ی عمه ، فاصله ی زیادی نداشت و
سر پنج دقیقه رسیدم دم درشون

پارت بیست و پنج

در روی هم بود و خدا رو شکر انگار شوهر عمه خونه نبود

آروم چندتا ضربه به در زدم و بدون اینکه کسی برای داخل شدن دعوتم کنه ، رفتم تو

عمه روی تالار نشسته بود و داشت نون می پخت ، با دیدن من که آروم آروم داشتم سمتش می رفتم ، یهو با ترس از سرجاش نیم خیز شد و این کارش باعث شد ، هر چی آرد روی لباسش بود ، دوباره پاچیده بشه توی سفره ی جلوش

. خیره نسرين ؟ اتفاقی افتاده ؟ بی بی طوریش شده ؟

آهی کشیدم ، کاش طوریش شده بود ، بی بی از همه نظر صحیح و سالم بود و حداقل یه سی سال دیگه عمر می کرد

— سلام عمه ، نه نترس ، خدا رو شکر همه خوبن ، من اومدم تو رو ببینم

دستش و که خمیر بهش خشک شده بود و نزدیک قلبش
برد و گفت

.خدا رو شکر

بعد هم دوباره نشست سرجاش و شد منیره همیشگی

— چیه نسرين راه گم کردی ؟ خاتون می دونه دخترش اومده
عمه اشو ببینه ؟

رفتم جلوتر و گوشه ی پله ها نشستم ، بوی نون تازه
معه امو به تحریک انداخت ، از دیشب چیزی نخورده
بودم و حسابی گشنه بودم

.مامان نمیدونه اومدم اینجا

– همین و بگو ، اگه می دونست که جفت پاهاتو قلم میکرد
که دیگه از صد متری خونه ی من هم رد نشی. ، ناسلامتی
تو خانومی ، قشنگی ، حیفی درست نیس ، با آدمهایی مثل
ما نشست و برخواست کنی

با حسرت نگاهی به نون های روی هم چیده شده انداختم
، کاش حداقل تعارفم می کرد کمی نون بردارم

. من خودم دلم برات تنگ شده بود

– تو دلت برای من تنگ شده ؟ تو که حتی عید هم نمیای
خونه ی ما برای عید دیدنی !

. عمه خودت که میدونی من هیچ جا نمی رم ، از وقتی بزرگ
شدم بابا خوشش نمیاد جایی برم

— اسم بابا تو اصلاً جلوی من نیار که حسابی از دستش
کفریم ، چنان افسارش و داده دست خاتون که دیگه هیچ
کی براش مهم نیس ، کاش همه مثل بابات اونقدر ذلیل و
زن دوست بودن !

این و خداییش راست می گفت ، مامان زن با سیاستی بود
و بابا رو همه جوهره توی مشتش گرفته بود

— حالا چی شد ، علی میرزا تونست برات خواستگاره کاری و
درست پیدا کنه ؟

. نه

— منم گفتم ، ناسلامتی ما با هم قوم و خویشیم ، برای
محکم شدن روابطمون خوبه با هم وصلت کنیم

و این یعنی من با رضایت کامل خواستگاری تو نیومدم و از روی مصلحت اندیشی اومدم خواستگاریت

— بیا به کم جلوتر چندتا چونه از زیر اون سفره بردار بنداز برام

از جام بلند شدم و سمت سفره ای که گفت رفتم و چند تا چونه جلوی دستش گذاشتم

— عمه می تونم یه کم نون بردارم ؟ صبحونه نخوردم گشنه ام شده

. خاتون دلش نمیاد بهت غذا بده بخوری ؟

. خودم صبحونه نخورده از خونه زدم بیرون

— بیا بردار ، خواستی پنیر هم گذاشتم توی اتاق ، برو بیار
 باهاش بخور ، با نون داغ می چسبه

. نه ممنون ، همین نون کافیه

— نترس توش سحر و جادو نریختم ، من خدا رو شکر اهل
 این کارا نیستم ، به دستم نمیداد

بیچاره مامان ، هیچ وقت ندیده بودم دنبال همچین
 چیزهایی بره

— عمه من اومدم اینجا بهت بگم ، من به رسول جواب
 منفی ندادم ، مامان و بابا خودشون اینجور صلاح دیدن
 بگن نه

— چه فرقی می کنه ؟ نسرین مطمئنم یه روز حتما از جواب
 نه ای که به رسول دادی پشیمون میشی. ، رسول اصلا

بچه ی بدی نیس ، خیلی خوب و مهربونه ، سرش تو کار خودشه و داره مثل بچه ی آدم زندگیش و می کنه ، فقط مثل بقیه مردم کار و بار درستی نداره ، که اونم هر وقت کاری براش پیدا بشه می ره کارگری

ولی خداییش من هیچ وقت ندیده بودم رسول کارکنه ، اونقدر عمه لوس بارش آورده بود که عارش می اومد بره سرکار

کمی از نون و خوردم تا برای زدن حرفم انرژی بگیرم

— به بابات هم بگو ، منیره گفت دیگه خواهری به اسم من نداره ، بچسب به همون زنت

— عمه اینجوری که نمیشه ، خودت که میدونی بابا چقدر دوست داره ؟

— بابات من و دوست داره ؟ بابات از وقتی که زن گرفت ، قید خواهراش هم زد

دختر برای پسر- من قحط نیومده نسرین ، تو نشدی یکی
دیگه ، اما من هیچ وقت کاری و که بابات باهام کرد و یادم
نمیره

پارت بیست و شش

با این حرفش ترسیدم ، اومدم بگم

— عمه من کاری به مامان و بابام ندارم و خودم رسول و می
خوام

که یهو در حیاط باز شد و رسول تلو تلو خوران اومد تو

. آی ننه کجایی که بدبخت شدیم ؟!

عمه با ترس نگاهش کرد و پرسید

. باز چه خاکی توی سرم کردی ؟

رسول رفت کنار باغچه نشست و یهو شروع کرد به عوق
زدن ، منم که دلم حسابی بد بود نون و انداختم توی سفره
و دستمو گذاشتم روی گوشم تا اون صدای قشنگ و
نشوم

کمی که گذشت باز از جاش بلند شد و با صدای کم جونی
گفت

— اون انگشتر نگین قهوه ایت بودا ؟ همون که خیلی
دوستش داشتی ، بردم باهاش قمار کردم

تقریباً رسیده بود وسط حیاط که روی دو زانو نشست و
شروع کرد به قهقهه زدن

. اون و باختم

عمه عصبی از جاش بلند شد

— ای خدا نابودت کنه رسول ، داغت روی جیگرم بمونه ،
اون و از کجا پیدا کردی ؟

ذلیل شده تو که من و به خاک سیاه نشوندی ، فقط کم
مونده خودمو ببری و توی قمار ببازی

رسول قهقهه میزد و من چشمهام از تعجب چهارتا شده
بود ، به من فقط گفته بودن رسول یه آدم تنبل و بی
عرضه اس ، هیچ کس نگفته بود هم عرق خوره و هم
قمار باز

عمه که حسابی داشت حرص و جوش می خورد ، خم شد
و لنگه ی دم پایش و از روی زمین برداشت و محکم پرت
کرد سمت رسول ، دم پایی هم دقیقاً خورد وسط پیشونی
رسول و برای لحظه ای دهنش بسته شد و اون خنده های
روی مخش خفه شد

رسول همون جور که داشت پیشونیش و می مالید ، یهو
عصبی از جاش بلند شد و نعره ای کشید

. چه غلطی کردی ؟ منو زدی ؟

عمه که داشت از شدت حرص می لرزید گفت

— رسول یه روز به عمرم باقی مونده باشه ، بخدا خودم می
کشمت

رسول بدون توجه به من ، با اون حال خرابش از پله ها
سریع اومد بالا و تو یه حرکت غیر قابل پیش بینی ، سفره
ی نون پزی عمه رو برداشت و محکم پرت کرد
وسط حیاط ، منم بهت زده به آرد و چونه های خمیر
پخش شده ی تو حیاط زل زدم و با ترس گوشه ایی مچاله
شدم

طولی نکشید که جیغ های ممتد عمه و فحش های
رکیک رسول ، داشتن پرده ی گوشمو پاره می کرد

— نکن ذلیل شده ... مگه مرگ داری ... ای خدا من از دست این روانی باید چیکار کنم ؟

و رسول اینبار سینی که عمه توش نون گذاشته بود و برداشت و محکم پرت کرد توی حیاط ، با پرت شدن سینی صدای وحشتناکی توی حیاط پیچید و نتیجه ی زحمت عمه به آنی خورد و خاکشیر شد
عمه دیگه نتونست خودشو کنترل کنه ، وردنه ای که کنارش بود و برداشت و افتاد به جون رسول

— خدا ذلیلت کنه ... چرا این جوری می کنی ؟ ... در به در شده تا کی باید از دستت خون جیگر بخورم

منم که توی عمرم هیچ وقت همچین صحنه ای رو ندیده بودم ، از جام بلند شدم و سریع راه افتادم
و همین که چشمم افتاد به نون های که روی زمین پخش و پلا شده بودن ، با عصبانیت زیر لب گفتم

خدا لعنتت کنه

و خدا رو شکر کردم که کینه ورزی عمه فرصت نداد تا
بحث ازدواجم ، با اون بیشراف و وسط بکشم

*

داریوش

– مامان امروز نوبت دکتر داری ، من خودم کلاس دارم فکر
نکنم بتونم پیام دنبالت ، ولی به کوروش سپردم بیاد و با
هم برین دکتر

کاپشنمو و از روی رخت آویز برداشتم و تنم کردم ، آخرین
نگاه و از توی آئینه به خودم انداختم و از اتاق زدم بیرون

مامان کنار بخاری نشستہ بود و زل زدہ بود بہ دیوار روبہ
روش

. مامان شنیدی چی گفتم ؟

. آره ، گفתי با کوروش برم دکتر

- یکی از داروہاتم باید عوض بشہ ، کوروش می دونه کدومہ
، اون و کہ میخوری بی قرار تر میشی

— نمی دونم چرا یہ مدتہ کہ دلم عین سیر و سرکہ دارہ
میجوشہ ، ہمہ اش فکر میکنم کہ قرارہ اتفاق بدی بیفتہ

منم با این حرفش استرس گرفتم ، ہر چند اون روز توی
آبادی خوب گرد و خاک بپا کردہ بودم اما خیالم از بابت
بابا و کارہاش ، اصلا جمع نبود

از کاوس هم هیچ خبری نبود و من هم توی یه بی خبری
کامل بسر می بردم

رفتم کنارش نشستم ، دستشو توی دستم گرفتم و آروم
گفتم

— جوش الکی نزن ، طوری نیس ، ماهام که خدا رو شکر
صبح و سالم داریم جلوت می چرخیم

— می خوام این هفته برم پیش بابات ، می ترسم یهو ما
نیستیم بلایی سرش بیاد

. مثلاً چه بلایی ؟ بابا که مشکلی نداره ، از شما سالم تره

— یهو دیدی تنهایی سخته کرد و بلایی سرش اومد ، مگه من
قبلش چه مرضی داشتم که به این روز افتادم ؟!

— تو دلیل سخته ات بابا و کاراش بود ، کسی- به بابا کاری نداره که بخواد سخته کنه

— ولی من دلم براش تنگ شده داریوش ، خیلی وقته ندیدمش ، اون که یه سر به من نمیزنه ، حداقل من برم ببینم داره چیکار می کنه ؟

و متاسفانه مامان با تموم بلاهایی که بابا سرش آورده بود ، هنوز عاشق بابا بود

— این هفته که همیشه من کار دارم ، ایشالا دو سه هفته ی دیگه خودم می برمت

. ولی من می خوام همین هفته برم

و منم از بابا می ترسیدم ، اگه حرفی از عاشق شدن مجددش جلوی مامان می زد ، مامان نابود میشد

پارت بیست و هفتم

از جام بلند شدم

شما فعلا استراحت کن ، در مورد رفتن به اون خراب شده
هم بعد یه تصمیمی می گیریم

مهین سرکی سمت کوچه کشید و همین که در خونه ی
روح الله رو بسته دید، سریع راه افتاد

از دیروز که خاتون براش با خوش حالی جریان خواستگاری
روح الله از نسرین رو گفته بود ، خواب و خوراک نداشت
هم دلش برای خودش می سوخت که چند سالی میشد
بازیچه ی دست روح الله شده بود ، هم برای نسرین ،
دختر بیچاره سن و سالی نداشت که بخواد زن مردی
همسن روح الله بشه

از صبح که سپیده زده بود ، تصمیم گرفته بود که سراغ
کاووس بره ، این خبر باید هر چه زودتر به گوش داریوش

می رسید ، تنها کسی که می تونست جلوی روح الله در بیاد ،
همین داریوش بود

اونقدر تند تند راه رفت که زودتر از آنچه که فکرش رو
میکرد ، رسید جلوی خونه ی ننه کاووس ، هنوز آفتاب
طلوع نکرده بود و مطمئن بود کاووس به این زودی سر کار
نرفته

نفسی گرفت و چند ضربه به در زد و منتظر ماند ، تا در به
روش باز بشه

برای دیدار کاووس اونقدر عجله به خرج داده بود که حتی
لباس گرم یادش رفته بود بپوشد و سرمای استخون سوز ،
دی به لرزش انداخته بود

کمی که گذشت باز ضربه ای به در زد و همزمان صدای
کاووس بلند شد

.کيه ؟

حرفی نزد ، نمی خواست صدایش بیچه توی خلوتی کوچه
و فردا مردم پشت سرش لغز بخوونن

کاووس با صورتی درهم و خواب آلود در و باز کرد و با دیدن زنی که صورتش و کامل بین چادر پوشیده بود گفت

. خیره ، اول صبحی با کی کار داری ؟

. با خودت کار دارم

. آگه با من کار داری چرا اینجوری خودت و پیچیدی ؟ والا آدم خوف می کنه کله ی سحری

. می تونن پیام توی حیاط باهات حرف بزنم

کاووس که از حرفش حسابی تعجب کرده بود و هم اینکه از زن کمی ترسیده بود ، گفت

. همیشه همین جا حرف تو بزنی ؟

. نه خبر مهمی دارم ، باید به گوش داریوش برسونی

با شنیدن اسم داریوش ، یک تای ابروی کاووس بالا رفت و
چند ثانیه بعد از جلوی در کنار رفت تا اون زن وارد بشه
مهین به محض اینکه رفت تو اشاره ای به در کرد

— در و بذار روی هم ، نمی خوام یهو کسی- اتفاقی صدامو
بشنوه

کاووس در و به آرومی بست

. بفرما اینم در

— این خبری که قراره بهت بدم و چه جوری میخوای به
داریوش برسونی ؟ خبر مهمی هس و داریوش باید هر چه
زودتر خودش و برسونه آبادی

— میرم آبادی بالا و از مخابرات براش زنگ میزنم ، خونه اشون تلفن دارن و هر وقت کاری داشته باشم ، زنگ میزنم خونه اشون

— دیروز خونه ی علی میرزا بودم ، خیلی اتفاقی خاتون زن علی میرزا گفتم ، روح الله اومده خواستگاری نسرین دخترش ، می گفتم مثل پنج شنبه ی همین هفته هم قراره بیاد و دخترش و عقد کنه ، گفتم بهت بگم که زودتر داریوش و خبر داری کنی

کاووس از شدت تعجب چشمهایش حسابی گرد شده بود ، دختر علی میرزا رو خوب می شناخت ، دختری زیبا موقر و کم سن و سال بود

. مطمئنی اشتباه نمی کنی ؟ دختر علی میرزا که سنی نداره !

— نه اشتباه نمی کنم ، مامانش خودش برام تعریف کرد ،
 طفلی انگار خودش هم راضی نیس ، اما روح الله اونقدر
 بهشون وعده و وعید داده که خانواده اش راضی شدن

— ای خاک بر سر روح الله کنم ، هنوز یه هفته نیس که
 داریوش قشقرق گرفت و تهدیدش کرد ، این بشر- اصلا
 چیزی از آدمیت حالیش نیست

مهین سمت در راه افتاد

. خیالم راحت باشه که به داریوش خبر میدی ؟

. آره ، همینکه صبحونه خوردم راه میفتم برم آبادی بالا

. خوبه

مهرین این و گفت و در و باز کرد و راه افتاد ، و ذهن کاووس هم داشت ، حول اتفاقاتی که مطمئنا دوست دوران بچگیش رو دیوونه میکرد ، می چرخید

مهرین به محض اینکه از کوچه ی ننه کاووس گذشت ، لبخندی پیروز مندانه زد

.آخ روح الله ، آخ یه آشی برات پختم که صد وجب روغن ازش بپاشه

چند سال الکی سر کارم گذاشتی و تا تونستی خرم کردی !
دیگه وقتش بود قبل از اینکه باز دوماه بشی— و پات به حجله وا بشه ازت انتقام بگیرم

کاووس به محض خوردن ناشتایی ، از جاش بلند شد ، و سریع صبحونه ی ننه اشو حاضر کرد و بغل دستش گذاشت و راه افتاد

پیرزن چند سالی میشد علیل و زمین گیر شده بود و کارهایش و کاووس می کرد

پارت بیست و هشت

داریوش خیلی گردنش حق داشت ، هر کاری هم که برایش انجام می داد باز مدیونش بود

از وقتی که ننه اش علیل شده بود و مراقبت ازش روی دوشش افتاده بود ، داریوش با سخاوت زمین های کشاورزی که مال خودش بود و در اختیارش گذاشته بود ، تا بدون دغدغه زندگی را بگذراند و مراقب ننه اش باشد

داریوش

امروز کلاس نداشتم ، تصمیم گرفته بودم که برم با زهرا حرف بزنم ، دلم می خواست ، اگر زهرا قراره به من جواب منفی بده ، خودش بدون دخالت کسی- این جواب و مستقیم به خودم بده

اون امروز کلاس داشت و باید توی محیط دانشگاه میدیدمش ، هر چند سخت گیری ها در مورد ارتباط پسر-

و دختر بسیار زیاد بود ، اما چاره ای جز این ملاقات
نداشتم

بهترین لباسمو پوشیدم و نصف شیشه ی عطری رو که
مریم عاشقش بود و روی خودم خالی کردم و از اتاق زدم
بیرون

مریم بساط صبحونه رو حاضر کرده بود و خودش هم
داشت ، تند تند غذا می خورد تا بره مدرسه
به محض دیدن من چشمهاشو بست و نفس عمیقی کشید
و گفت

. به به عجب بویی ، این عطرت بوی بهشت می ده

زیادی احساساتی بود و با همه چیز شاعرانه برخورد می کرد

. مگه بهشت هم بو داره ؟

. آره ، تو ذهن من دقیقا یه چیزی مثل عطر توئه

.یه چایی می ریزی

فلاسک و برداشت و مشغول ریختن چایی شد

.مامان کجاس ؟ بیدار نشده ؟

— چرا بیداره ، رفت دست و صورتش و بشوره ، امروز که دانشگاه نداری ، برای چی صبح زود بیدار شدی

.یه کاری دارم می خوام برم بیرون

.اون کار هم لابد دیدن زهراس ؟!

.دقیقا

سری تگون داد

— بخدا حیف توئه داداش ، من موندم اون دختره ی
فیسوی دماغو ، چی داره که تو بی خیالش نمیشی ؟!

خندیدم

.یه بغل عشق

— اون اونقدر خودش و میگیره و خودشیفتگی داره که اصلا
نمیدونه عشق چیه ؟

لپشو آروم کشیدم

.از الان میخوای براش خواهر شوهر بازی در بیاری ؟

ناخونهاشو جلوم گرفت و گفت

— دلم میخواد با همین ناخونهام جفت چشمهاشو از کاسه
در بیارم ، لعنتی بی احساس

— تو از کجا میدونی بی احساسه ، شاید اونم من و دوست
داشته باشه

.پس چرا چیزی نمیگه ؟

.خوب لابد روش نمیشه

خندید

— توی عمرم ، آدمی به پر رویی زهرا ندیدم ، اون اگه تورو
می خواست مطمئنا تا الان هزار بار بهت ابراز علاقه کرده
بود

خواستم جوابشو بدم که تلفن زنگ خورد ، ساعت تازه
هشت و نیم بود و این موقع صبح خیلی عجیب بود که
کسی بخواد زنگ بزنه

از جام بلند شدم ، مریم سری تکون داد

— لابد باز دوست دخترای کوروش هستن ، آقا قرار گذاشته
باهاشون صبحونه بره بیرون و باز خوابش برده ، معلوم
نیس چند باره دیگه باید گیر بیفته که دست از کاراش
برداره ؟!

خندیدم

— اتفاقا امروز منم قصد داشتم ، برم تو دل شیر و جلوی
چند جفت چشم فضول مخ زنی کنم

تلفن و برداشتم و گفتم

.الو

صدای سلام دادن بلند کاووس بلند شد ، برای لحظه ای سکوت کردم ، می ترسیدم بابا کاری کرده باشه و الان خبرش به ما رسیده باشه

.سلام کاووس خوبی ؟ خیره اول صبحی چی شده ؟

تند تند داشت نفس می کشید و این یعنی اون مسافت و با سرعت طی کرده تا خودش و برسونه به مخابرات

.داریوش خودت و برسون آبادی

.چی شده کاووس ؟

— بابات رفته خواستگاری ، میخواد آخر همین هفته هم عقد کنه ، خودت و زودتر برسون داداش نذار کار از کار بگذره

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و آروم گفتم

.وای خدا لعنتش کنه ...

.نترس ، فقط خودت و زودتر برسون

.نفهمیدی دختره کیه ؟

.بیا اینجا بهت میگم

عصبی بهش توپیدم

. چه فرقی می‌کنه ؟

— الان جاش نیس ، نمی‌خوام هنوز از گرد راه نرسیده بری
برای خودت دردسر درست کنی ، اومدی اینجا بهت میگم
، بعد هم فکرامون و میذاریم روی هم و یه تصمیم درست
می‌گیریم

پارت بیست و نهم

نفس عمیقی کشیدم و بدون خدا حافظی گوشی و قطع
کردم ، مریم فوری پرسید

. کی بود ؟ چی می‌گفت ؟

رفتم کنار سفره نشستم ، از شدت عصبانیت عرق کرده
بودم و داشتم گرمی گرفتم

— کاووس بود ، می گفت زودتر خودت و برسون که بابات
میخواه شلوارش دو تا بشه

دادی زد و گفت

. یا خدا ... راست که نمیگی ؟

— دروغم چیه ؟ یه لقمه نون و پنیر برای من بپیچ تا برم
بینم چه خبره ؟

. مامان خبر داره ؟

- نه ، نباید هم چیزی بفهمه ، خودت که حالش و داری می
بینی ؟

تند تند مشغول پیچیدن لقمه شد

– ولی من میگم کاووس دروغ میگه ، از عمد میخواد بابا رو پیش چشم تو زشت کنه ، چون خودش بابا نداره و توی فلاکت بزرگ شده ، به تو حسادت می کنه

مریم همیشه خودشو از همه برتر می دید ، بعضی- وقتها اونقدر مغرورانه به قضایا نگاه میکرد که حال من و بهم می زد

.کاووس چرا باید دروغ بگه ؟ بلند شو برو از کوروش سوال کن بین بابا اون روز چی بهمون گفت ؟

مریم بابا همون روز هم گفت ، می خوام زن بگیرم ، حتی با من هم دعواش شد و صبح کله ی سحر من و از خونه اش بیرون کرد

ناباور نگاهم کرد ، مریم عاشق بابا بود و بدی های بابا به چشمش نمی اومد

. الان میخوای بری چیکار کنی ؟

. برم ببینم دختره کیه ، چی از جون ما میخواد ؟

. یه دهاتی پا پتی جز پول به چی فکر می کنه ؟

. منم سعی میکنم با پول بیش تر خرش کنم

بغض کرد

— تو که اندازه ی بابا پول نداری ، اگه بابا اون و بگیره
آبرومون جلوی همه می ره کم دای سرکوفت میزنه بقیه
هم بهش اضافه میشن ...

لقمه رو برداشتم و بلند شدم

. میخوای منم پیام ؟

. تو بیای که چی بشه ؟

– موهای شپشوی اون دختر و محکم بپیچم دور دستم و تا می تونم بکشم

خنده ی کوتاهی کردم ، اونقدر عصبانی بود که شک نداشتم ، اگه دستش به اون دختر می رسید بدون شک همین کار و می کرد

– اون وقت شپش به تو هم منتقل میشه ، حواست باشه چیزی به مامان نگی ، فقط ظهر که اومدی به کوروش بگو چی شده ؟

اونقدر با سرعت رانندگی کردم که یه مسیره دو ساعته رو
توی یک ساعت طی کردم و رسیدم به اون روستای نفرین
شده

اصلا دلم نمی خواست برم خونه ، با حالی که من داشتم ،
مطمئنا کاری میکردم که چیزی جز پشیمونی نداشته باشه
برای همین هم مسیرو کج کردم و رفتم خونه ی ننه
کاووس ، یه یا الله گفتم و بدون تعارف رفتم تو ، کاووس با
شنیدن صدام فوری از اتاق اومد بیرون و مثل همیشه
خونگرم گفتم

.خوش اومدی داداش

سلام آرومی دادم و باهاش دست دادم ، بعد هم بدون
توجه به کثیف شدن شلوارم ، روی تالار نشستم و با
عصبانیت گفتم

. فقط بگو ، اون دختری عوضی که میخواد بشه زن بابای
من کیه ؟ مرد نیستم ، همین حالا نرم و زندگیشو آتیش
نزنم

کاووس کنارم نشست

— دختری هم گناهی نداره داریوش خانواده اش میخوان
زورش کنن

پوزخندی زد

. خود اون روح الله گفت ، دختری خاطر خواهش شده ، تو
چرا الکی میخوای گل کنی روی نجاست یه عوضی ؟

— دختری سنی نداره که بخواد عاشق بابای تو بشه ، کلاس
اول دبیرستانه ، طفلی خیلی دختر خوب و سر به زیری هم
هس

— آخ کاووس ، از آن نترس که های و هوی دارد ، از آن
بترس که سر به تو دارد

همین بقول تو سر به زیراش یه مارهای خوش خط و خالی
هستن که دومی ندارن ، تا دلت هم بخواد من نمونه اشو و
دیدم ...

از جاش بلند شد

. تو بشین من برم برات یه قلیون چاق کنم کمی آروم بشی

— من اگه مثقال مثقال تریاک هم بکشم آروم نمیشم
کاووس

بدون توجه به حرف من رفت سمت اتاق ، دختره کلاس
اول دبیرستانی ، حدودا شونزده سال سن و سال داشت ،
یه دختره نورس و خیلی باب طبع مردهایی مثل بابام ،

حرصی سنگی از زیر پام برداشتم و سمت دیوار پرتاب کردم ،
 نمی تونستم حرف کاووس و باور کنم ، مثلاً از عمد این
 جوری می گفت ، دختره گناهی نداره تا من عصبانی نشم و
 کار دست خودم ندم

دختر اتوی این سن خیلی احساسی بودن و عاشق مادیات
 ، بابام هم که کم دارایی نداشت ، راحت می تونست با چند
 تا ناز و عشوه خرش کنه و بدون دردسر صاحب همه چیز
 بشه

پارت سی

اونقدر غرق فکر و نقشه برای اون دختر فرصت طلب
 بودم که اصلاً متوجه نشدم که کاووس کی با قلیون و
 استکان چایی برگشت

. ننه ام فهمیده اینجایی ، دلش برات تنگ شده

. بعد که آروم شدم میرم یه سر بهش میزنم

نگفتی دختره کیه ؟ کاووس نکنه میخوای برم تک به تک ،
 در اهالی اینجا رو بزنم و همه رو از دم بکشم سینه ی
 فحش ؟ دلامصب یه کلمه بگو اون عوضی که توی این
 سن با بابای لب گور من ریخته روی هم کیه ؟

. قول میدی بعد که بهت گفتم ، قشقرق بپا نکنی

عصبی خندیدم و انگشت کوچیکه ی دستمو جلوش
 گرفتم

— قوله قول ، اصلا یهودیدی برای عرض تشکر هم بلند
 شدم رفتم دم درشون

سری تکون داد

— با جنجال هیچ چی درست نمیشه پسر ، باید با سیاست
 بری جلو

— چشم شما به من بگو اون دختره کیه ؟ من قول میدم با سیاست برم جلو

. چاییت سرد شد ...

. من و سگ نکن کاووس ، من بقدر کافی لبریزم ، حرف بزن لعنتی

مواقع عصبانیت همین بودم ، غریبه و آشنا حالیم نبود ، هر چی که به زیونم می اومد و می زدم کاووس هم از این اخلاقم خبر داشت و با حرص زل زد بهم سکوت کرد و منم با عصبانیت ، شلنگ قلیون و برداشتم و محکم شروع کردم به کشیدن ، کمی که گذشت آروم گفت

. دختره علی میرزاس ، همون که گوسفندای بابات دستشه

علی میرزا رو خوب می شناختم ، آدم کم آزار و سر به زیری بود ، هیچ وقت ندیده بودم با کسی دعوا راه بندازه یا کاری به کسی داشته باشه

سرش توی لاک خودش بود و حلال حروم سرش میشد اما با وجود این حرفها ، انگار علی میرزا برخلاف خودش ، دختری داشت که از اون هفت خطهای روزگار بود

. دختره قشنگه ؟

چایی و از توی سینی جلوش برداشت

- آره خیلی ، تو آبادی هیچ کس رو دستش نیومده ، خانوم ، قشنگ ، متین

— روح الله که چیز بد انتخاب نمیکنه ، همیشه باید دنبال بهترین ها باشه ، اون لاشخور هم نقطه ضعف بابای ما رو فهمیده و از عمد انگشت گذاشته روش

صدای قروچ ، قروچ قندی که داشت می جوید بلند شد ، عادت کاووس این بود که موقع چای خوردن ، قند و بجوه و با صداش مته بکشه روی اعصاب آدم

— خوب آقای با سیاست میشه بگی ، چه جوری برم جلو و اون دختر رو بدون جنگ و خون ریزی از زندگیمون پرت کنم بیرون ؟

بلاخره چای کوفتیش و خورد و استکان و گذاشت توی سینی

— برو با باباش حرف بزن ، بگو که مامانت رضایت نمیده ، بابات دخترشو عقد کنه

.گیرم که باباهه رو راضی کردم ، با خود دختره چیکار کنم ؟

– دختره هم وقتی باباش باهاش حرف بزنه ، راضی میشه پا
پس بکشه

.خدا کنم این جوری باشه که تو میگی

. هست دادش هست ، چاییتو بخور تا از دهن نیفتاده

– این علی میرزای کفن شده رو از کجا می تونم گیر بیارم تا
باهاش دو کلوم حرف حساب بزنم ؟

زد زیر خنده و با ابروش اشاره ای به چایی جلوم کرد ، با
حرص استکان و برداشتم و مشغول کوفت کردن چاییم
شدم

— الان که نیستش ، بدبخت معلوم نیس تو کدوم کوه و جنگلی گوسفند برده چرا ، طرفهای ساعت چهار میاد خونه ، بعد با هم میریم دم درش و باهاش حرف میزنیم

نسرین

. من می‌خوام برم حموم ، پول می‌خوام

مامان با اخم زل زد بهم

— چه خبره که می‌خواهی بری حموم ؟ هنوز یه هفته نشده که حموم بودی

. ماهانه بودم ، اگه اجازه بدین می‌خوام برم غسل کنم

نخی که داشت باهاش شلوار بابا رو رفو میکرد و محکم با دندونش کشید و شلوار و تا زد و گذاشت وسط اتاق ،

اعصابم کشش اون همه خونسردیش و نداشت ، حالم بد بود و دلم می خواست از خونه فرار کنم

- برات آب داغ میکنم ، خودتو توی انباری بشور ، خوبیت نداره دخترهی چپ و راست بره حموم ، مردم براش حرف در میان

تو خونه ی ما هیچ چیز خوبیت نداشت و دختر فقط باید حواسش میداد به حرف های مفت مردم عصبی شدم و طبق معمول زیونم به کار افتاد

— بعد همین مردم چرا نمیگن ، دختری و به خاطر دو هزار پول بدبخت نکن ؟ دختری سنی نداره ، حیفه بشه زن اون پیری زالو صفت ؟!

— نسرین اونقدر حرف مفت نزن ، خودت که من و می شناسی یهو دیدی از جام بلند شدم و مو توی سرت نداشتم

عصبی پاهامو رو زمین کوبیدم

- من اون آدمو نمی‌خوام ... شما ها چرا حالیتون نمیشه ...
حتما باید بزخم خودم و بکشم تا دست از سرم بردارین ؟

سوزنی رو که توی دستش بود و ناخبر محکم زد پشت پام
، نفسم از درد بند اومد و کمی بعد صدای جیغم رفت به
آسمون

.خودتو بکشی ؟ ذلیل مرده به آبروی بابات هم فکر کردی
؟ میخوای مردم پشت سرش هزارتا حرف بزنین

از شدت درد نشستم روی زمین و سرمو گذاشتم روی
زانوم و بلند بلند شروع کردم به گریه کردن

پارت سی و یک

– نسرین دهن تو ببند ، من اصلا کشش آبغوره گرفتن تو یکی
رو ندارم

خیر ندیده چرا حالیت نمیشه ، روح الله از هر جهتی برای
تو بهتره ، ماها که بدت و نمی‌خوایم ، می‌خوایم خوشبخت
بشی– تا به عمر مثل من و خیلی های دیگه ، حسرت به
دل همه چیز حتی به لقمه نون نمونی

من حاضر بودم همه ی عمرم گشنگی بکشم ، بدترین
لباس ها رو تنم کنم ، زحمت و خفت دنیا رو بکشم ولی زن
اون روح الله ی عوضی نشم

لنگ لنگون از جام بلند شدم

.کجا میخوای بری ؟ بگیر بشین برات آب بذارم گرم بشه

.شما زحمت نکش ، خودم می‌تونم آب بذارم گرم بشه

عصبی زیر لب گفت

..... حالا اونقدر آبغوره بگیر تا جونت بیاد بالا

ساعت حدوده پنج بود و از بابا خبری نبود ، زمستون ها چون هوا زودتر تاریک میشد ، معمولا ساعت چهار می اومد خونه ، ولی امروز حسابی دیر کرده بود

مامان طول اتاق و داشت طی میکرد و تند تند هی صلوات می فرستاد ، بی بی هم هر چند دقیقه ی یکبار می گفت

- معلوم نیس چه بلایی سرش اومده ؟ بمیرم الهی ، همه ی عمرش با زجر و زحمت گذشت

منم بدون توجه به حال اونا یه گوشه غمبرک زده بودم و داشتم برای پنج شنبه ای که نزدیک و نزدیک تر میشد ، عزاداری می کردم

— خاتون دهن این ذلیل مرده رو گل بگیر... از بس هی آه کشید و نشست یه گوشه گریه ی الکی کرد ، خدا بلا سرمون نازل کرد

و من نمی فهمیدم با آه کشیدن و گریه کردن چرا باید بلا سر آدم بیاد ؟
مامان اخمی کرد و آروم گفت

.پاشو برو دست و صورتتو بشور ، اونقدر بهونه دست این پیر خرفت نده

آه بلندی ناخواسته کشیدم ، حتی نمی تونستم یه دل سیر برای خودم و شانسم گریه کنم
مامان نگاهش به من بود که محمد اومد تو و گفت

.کل مسیرهای آبادی گشتم اما از بابا خبری نیس

بی بی از جاش بلند شد

— برم ببینم یکی و پیدا میکنم بفرستم دنبالش ؟ زیونم لال
می ترسم باز گرگ به گله اش زده باشه

بعد هم رو کرد سمت من و گفت

— مرده شور اشکهاات و بیرن که کفاره اش شده بدبختی
بابات

مامان عصبی بهش توپید

. چی میگی ؟ این چرت و پرتا چیه که میزنی ؟

. مگه دروغ میگم ؟ یه سره نشسته داره اشک میریزه ، گریه
ی الکی شگون نداره خاتون ...

مامان چپ چپ نگاه من کرد

. پاشو برو دست و صورتت و بشور، این برای بار هزارم

با اکراه بلند شدم و با اخم نگاهی به مامان و بی بی انداختم
و رفتم بیرون

. ای مرده شور اون نگاهتو بیرم ، نگاهش عین آل میمونه

حوصله ی کل کل و حرف شنیدن نداشتم ، اما جای من
محمد جواب بی بی رو داد

— بی بی تا حالا چند بار آل و از نزدیک دیدی که میگی
نگاهش عین نسرینه ؟

بعد هم لاقید شروع کرد به خندیدن و کسی— هم طبق معمول ، چیزی بهش نگفت

نزدیک شیر آب بودم که چند تقه به در خورد ، سرکی سمت در کشیدم ، محمد در و بسته بود و احتمالا بابا برگشته بود

رفتم در و باز کردم و همین که خواستم داد بزنم بگم ، بابا اومد صدای غریبه ی پرسید

. علی میرزا خونه اس ؟

سرمو سمت صاحب صدا چرخوندم و با دیدن اون آدمی که این مدت شده بود کابوس شبهام ، موهای پریشونم و دادم زیر روسری و با ترس گفتم

. نه

جوری داشت با نفرت نگاهم میکرد که شک نداشتم دلش
می خواست ، بیاد ستم و دستشو بذاره دور گردنم و برای
همیشه خفه ام کنه

. من و می شناسی ؟

به دروغ گفتم

. نه

از درون داشتم یخ می زدم و زانو هام به لرز افتاده بودن
باز با دقت نگاهم کرد و اینبار زل زد به مو هام که از هر
طرف از زیر روسریم بیرون زده بود
همیشه عادت داشتم بعد از حموم تا مو هام کاملا خشک
نمیشد ، اونا رو نمی بستم

. من پسر روح الله ام ، داریوش

سرمو زیر انداختم

. تو دختره علی میرزایی ؟

نفسم بالا نمی اومد و داشتم خفه میشدم

. آره.

احساس کردم با این حرف نفس هاش تندتر از حد معمول شد ، منم در و محکم گرفتم تا یهو پس نیفتم

— چه جوری تونستی بابای من و گول بزنی و از راه به در کنی ؟

و این بشر— چه میفهمید که من تا همین چند دقیقه پیش داشتم زار میزدم که اون آدم عوضی و نمی خوام

آب دهنمو به سختی قورت دادم ، معلوم بود داره خودشو
به زور کنترل می کنه که خشمش فوران نکنه و با آرامش
حرف بزنه

پارت سی و دو

. من کاری بهش نداشتم ، خودش اومد خواستگاری من ...

جون کردم تا این چند کلمه رو گفتم

— تو که راست میگی ؟ ببین ، من جنس دخترای تورو
خوب می شناسم برای دو هزار پول حاضرین دست به هر
کاری بزنن

. ولی من اینجوری نیستم ...

– بیشعور دارم حرف میزنم ، هنوز بهت یاد ندادن وسط حرف بقیه نپری ؟

حالام خوب گوشا تو باز کن ، برای اینکه زن اون بابای نامرد من بشی ، اول باید از روی جنازه ی من رد بشی

و متنفر بودم از اشک های بی موقعی که افسارشون دست من نبود و سر خود می چکیدن دوباره عصبی بهم توپید

– الکی هم اشک تمساح نریز ، من اون بابای احمقم نیستم که با دو تا قطره ی اشک خرت بشم ...

– من به جون کی قسم بخورم که با بابای تو کاری ندارم ، تا باور کنی ...

– تو قسم نمی خواد بخوری ، راست میگی ، گورت و گم کن و از زندگی ما برو بیرون ...

و انعکاس صدای بلند برو بیرونش به حدی بود که کلا
خفه ام کرد و اجازه نداد جوابش و بدم
همون موقع بود که صدای یه نفر سومی که انگار پشت
لنگه ی در وایساده بود بلند شد

. قرار شد منطقی حرف بزنی

— کدوم منطق هاااان ؟ مگه نمی بینی چه جوری خودش و
زده به موش مرده گی ؟ حالیش نیس این اداها دیگه نخ
نما شدن

— چرا باید دروغ بگه ؟ خودش که داره میگه بابات و
نمی‌خواه

– خودش گوهه زیادی میخوره ، تو بیا به نگاه به قیافه اش
بنداز ؟ خدا وکیلی از اون موزمار های حسابیه که شیطون
باید پیشش درس پس بده

و خاک بر سر من که گریه ام با شنیدن اون حرف شدت
گرفت

داریوش چهره اشو جوری درهم کشید که انگار داره به یه
موجود پست و عوضی نگاه می کنه

. ببند دهنتو لعنتی

و اون نفر سوم که من دیدی ازش نداشتم کمی خودشو
سمت داریوش کشید و بازو شو کشید و با حرص گفت

. بیا بریم ، قرار بود با باباش حرف بزنی نه با خودش

— اون مرتیکه ی بی همه چیز هم دقیقا یکی مثله همین دخترشه ...

نتونستم تحمل کنم ، جیغی کشیدم و گفتم

. خفه شووو...

خواست ستم هجوم بیاره که اون آدم محکم کشیدش عقب

- برا من گنده تر از دهنه حرف نزنا! یهو دیدی جوری زدم
توی دهنه که کل دندونهات ریختن توی حلقه

— تو غلط می کنی ... اصلا چی از جون من میخوای بیا
برو گمشو ...

همون موقع مامان با صدای جیغ من اومد توی حیاط و شروع کرد به دویدن

.کیه نسرين ؟ چی شده ؟ برای بابات اتفاقی افتاده ؟

من که حسابی بهم ریخته بودم دادی زدم و گفتم

— نه طوری نشده ، فقط یه عوضی اومده اینجا و الکی گیر داده به من

داریوش بلند گفت

— عوضی منم یا تو ؟ دیدی کاووس گفتم این از اون موز مارهای روزگاره ها ؟

مامان با عصبانیت نگاه شو بین من و داریوش چرخوند

. آقا کی باشن ؟ دم در ما چی می خوان ؟

. من کیم ؟

باز دوستش دستشو کشید و گفت

. بیا بریم زشته ... شر بپا نکن

مامان اون نفر سوم و شناخت و گفت

. کاووس چی شده ؟ این دیوونه کیه که اومده دم در ما

داریوش با این حرف آتیشی شد

— زنیکه ، دیوونه خودتی و هفت جد و ابادت ، محض
اطلاعت باید بگم من پسر- همون احمقی هستم که براش
دام پهن کردین و مثل عنکبوت دورش جمع شدین

با این حرف یهو مامانم ساکت شد ، اخمشو جمع کرد و
یه لبخند تصنعی زد

. شماین آقا داریوش ؟ تو رو خدا ببخشین به جا نیاوردم

پوزخندی عصبی داریوش بلند شد و منم محکم تر در و
چنگ زدم

– ببین یکبار مثل آدم حرفمو میزنم ، گوش دادین که هیچی
، ندادین هم فقط دودش می ره توی چشم خودتون

— حالا چرا اونقدر عصبانی هستی ، بیا تو یه لیوان چایی
بخور بعد

— تو انگار حرف حالیت نیست ؟ مگه من اومدم خونه ات
مهمونی ؟ دارم بهتون میگم دست از سر بابای من بردارین
، بابای من لقمه ی بزرگیه براتون ، یهو ممکنه تو گلتون
گیر کنه و خفه شین

بیچاره مامانم ، نه می تونست خودشو کنترل کنه و نه
جلوی داریوش در بیاد

هی این پا و اون پا میکرد و آروم لا اله الا الله می گفت
و بلاخره هم طاقت نیاورد و خیلی آروم گفت

— والا ما کاری به بابای تو نداشتیم ، اون دختره ما رو تو راه
مدرسه دید و از اون روز تا حالا دست از سرمون
بر نمی داره

– شما هم لابد خیلی بدتون میاد که یکی مثل بابای من بیاد
خواستگاری دخترتون؟!

جوری تحقیر آمیز نگاه میکرد که به آدم حس مزخرف
بودن دست می داد

مامان بلاخره طاقت نیاورد و آب پاکی و ریخت روی
دستش

– خوبیت نداره ما الکی با هم بحث کنیم ، ناسلامتی قراره
همین روزا با هم قوم و خویش بشیم و یه عمر تو چشم
همدیگه نگاه کنیم ...

پارت سی و سوم

با این حرف مامان داریوش یهو شد عین اسپند روی آتیش ،
چند قدمی جلو اومد و با عصبانیت چنان به مامان زل زد
که جای اون ، من نزدیک بود از ترس پس بیفتم

— چی میگی برای خودت ؟ چرا الکی می بری و میدوزی ؟
کدوم قوم و خویشی- ؟ خواب دیدی خیره ، مگه من مرده
باشم که بذارم آدمهای مثل شما باهامون بشن ، قوم
خویش

مامان خودش و از تک و تا نینداخت

— ما هم اصراری به قوم و خویش شدن نداشتیم ، منتها
بابای جنابعالی ول کن ما نیس و دم ثانیه پیغام پسغوم
میفرسته برامون که دخترتون میخوام

یا خدا چی می گفت ؟ روح الله دم به دقیقه پیغام می
فرستاد ؟

اون گور به گوری ، فقط یک بار اومده بود اینجا و من و از بابا خواستگاری کرده بود

— حالا بابای ما یه خبطی کرد ، شماها چرا اختیار از کف دادین و زرتی بهش جواب مثبت دادین ؟ اگه راست میگین و دلتون به این ازدواج رضا نیس ، همین شبی برید و بهش بگین ، ما نمی‌خوایم دخترمون و شوهر بدیم

اونقدر عصبی بود و با حرص کلمات و ادا می‌کرد که به نفس نفس افتاد

— الان دیگه بگم نه ؟! حالا که دخترم افتاده سر زبون مردم ؟

می‌خواستی همون موقع که بابات اومد خواستگاری دختر من بیای و جلوش و بگیری ، الان دیگه خیلی دیر شده

و من مونده بودم از این همه خونسردی مامان ، نه
عصبانی میشد و نه اخم می کرد ، خیلی شمرده و محکم
همه ی کلمات و می گفت

اما امان از داریوش که بر عکس مامان با هر حرف دیوونه
میشد و افسار پاره می کرد

— زنیکه چرا حرف مفت میزنی ؟ دختری با یه خواستگاری
افتاده سر زیونا ؟ بابای احمق من ، فقط دو کلمه در مورد
خواستگاری دختری باهات حرف زده ، با اون دو کلمه هم
هیچ اتفاقی نیفتاده ، الکی بهونه برای خودت جور نکن

— بابات انگشت نشون آورده گذاشته اینجا ، این یعنی
دختره ما صاحب داره و هیچ کس حق نداره ، اسمشو
دیگه بیاره

چنگی به موهاش زد

- وای کاووس اینا دیگه کین ؟ از کجا ایا اومدن ، چرا حرف
حالشون نمیشه ؟

من و نگاه کنین من روانی بشم دیگه هیچ احدی نمیتونه
جلومو بگیره ها !

مامان دست من و کشید و سمت در رفت تا اون و ببنده ،
اما داریوش فهمید و پاشو گذاشت جلوی در و با داد گفت

— فقط همین امشب و بهتون وقت میدم برین و قال این
قضیه رو بکنین ، به خداوندی خدا این ازدواج سر بگیره
من کل زندگیتون و خاکستر میکنم

— تو غلط می کنی ، اصلا کی گفته تو بلند شی بیای اینجا و
تو کار من دخالت کنی ؟

و من چقدر از این صدا متنفر بودم و از ته قلبم آرزو
میکردم ، داریوش زورش به باباش بچربه و من و از شر این
ازدواج زوری نجات بده

داریوش با شنیدن صدای باباش فوری به عقب چرخید و
با عصبانیت گفت

. به به شاه دوماد هم تشریف آورد

– بیا برو گمشو داریوش ، من اصلاً حوصله تو ندارم ، قبلاً
که بهت گفتم ، تو کارای من اصلاً دخالت نکن

– دخالت نکنم که هر کاری خواستی بکنی ؟ یه نگاه به سن
و سالت بنداز ، خجالت نمی کشی– با این سن ، افتادی
دنبال دختری که حداقل سی سال از خودت کوچیک تره
؟

مامان زیر لب گفت

. بگو به تو چه ...

روح الله خنده ی چندشی کرد و گفت

— اتفاقا همین دختری که میگی سی سال از من کوچک تره
، خودش رضایت داده زن من بشه ...

من با صدای خفه ای گفتم

. من راضی نیستم

مامان یهو سمتم اومد و محکم بازو مو گرفت و لحظه به
لحظه هم فشار دستشو بیش تر میکرد
داریوش نگاهی به من کرد و گفت

. شنیدی چی گفت ، گفت تو رو نمیخواد ...

— اینو گفت چون از تو میترسه ، قبلا دیده دم در با بابات
دعوا راه انداختی و تهدید کردی ...

ناباور لب زدم

. مامان ؟

داریوش سمتم اومد ، از ترس چند قدمی سمت عقب برداشتم ، فهمید ازش میترسم ، ایستاد و آروم گفت

. نترس ، می‌خوام فقط ازت یه سوال بپرسم

روح الله سمتش اومد ، بازو شو گرفت و کمی به عقب هلش داد

— بیا برو رد کارت ، تو غلط میکنی که زن من و سوال جواب کنی

داریوش اما محکم بازو شو خلاص کرد و با حرص سمتش
چرخید

. مگه نمیگی اینم عاشقت شده ؟ پس چرا ترس برت داشته
؟

مامان خودشو انداخت وسط معرکه ی اونا و گفت

. آقا روح الله بی زحمت دست پست و بگیر و از اینجا ببر ،
بخدا از وقتی که اومده یه ریز داره آبروریزی میکنه

داریوش بدون توجه به مامانم و روح الله دوباره سمت من
اومد

— سوال من فقط جوابش یه کلمه اس ، آره یا نه ، تو
خودت به این ازدواج راضی هستی ؟

خواستم بگم نه که فشار دست مامان روی ساق دستم به
 حدی محکم و دردناک بود که هر لحظه انتظار داشتم ،
 استخونم ترک برداره
 مامان عصبی گفت

— چرا جوابشو نمیدی ؟ بهش بگو که به این ازدواج راضی
 هستی

— نمی‌خواه حرف بذاری توی دهنش ، ولش کن تا خودش
 جواب بده

آروم گفتم

. من نمی‌دونم... اصلا چی بگم ... قبلا گفتم

و شدت درد دستم به حدی رسید که از تحمل خارج شد
 و مجبور شدم بگم

. هر چی خانواده ام بگن

پارت سی و چهار

مامان لبخندی زد

. نگفتم خودش هم راضیه ...

نگاه داریوش روم بود ، توی نگاهش حرص و نفرت موج می زد ، حالم داشت از خودم بهم میخورد ، چشمه ی اشکم شروع به جوشیدن کرد و با همون چشمها زل زدم بهش تا شاید بفهمه من از روی اجبار اون حرف و زدم

روح الله سمتش اومد

— حالا که فهمیدی خودش هم راضیه ، بیا گورت و گم کن
و برو ، تو که هیچی ، صدتا از تو گنده ترش هم بیاد
نمیتونه جلوی من و بگیره و این ازدواج و بهم بزنه

لبمو دندون گرفتم که حق حق نکنم

- منم لابد می شینم تماشا میکنم ... انگار یادت رفته منم از
تخم و ترکه ی خودتم ؟ کاری باهات میکنم که تا عمر
داری بسوزی

و باز با نفرت نگاهی به من انداخت و قبل از اینکه بره
گفت

. بد بازی و شروع کردی

و چند ثانیه بعد توی تاریکی کوچه محو شد

دستم از دست مامان کشیدم و در حالی که بلند بلند
گریه میکردم و دستمو ماساژ می‌دادم ، سمت خونه راه
افتادم

داریوش

از شدت عصبانیت داشتم می‌مردم ، از وقتی که برگشته
بودیم ، توی حیاط خونه ی ننه کاووس داشتم رژه می‌رفتم
و به زمین و آسمون فحش می‌دادم

اونقدر حالم بد بود و بهم ریخته بودم که دلم می‌خواست
برم و اون دختر و کل خانواده اشو زیر باد مشّت و لگد
بگیرم

دختره ی پر رو ، راست راست توی چشمم نگاه کرده بود
و غیر مستقیم رضایتش و با این ازدواج اعلام کرده بود ...
صدای کاووس ریشه ی افکارمو پاره کرد

- بیا بشین داریوش ، سرت گیج نرفت این همه دور خودت
چرخیدی ؟

— اعصابم خورده کاووس ، ندیدی دختره چه جوری تو روم نگاه کرد و گفت با این ازدواج مشکلی ندارم ؟ بعد آدم ساده ای مثل تو میگه دختره خودش به این ازدواج راضی نیس و زورش کردن

— حalam میگم ، ندیدی مامانش چه جوری با ایما اشاره حرف میذاشت توی دهنش ؟ یا چه جوری دستشو گرفته بود و داشت فشار می داد ؟

رفتم نشستم

— اینا همه اش فیلم بود ، می خواستن من بلایی سر دختره نیارم

کثافت جوری خودش و زده بود به موش مردگی و اشک تمساح می ریخت که مثلا من دلم براش بسوزه و دست از سرش بردارم

ولی کور خونده ، منم دارم براشون می دونم باهاشون چیکار کنم ، با باباش حرف میزنم اگه حرف حالیش شد که هیچی اگه نه که اون وقت می دونم چه جهنمی براشون بسازم

— چی بگم ، من که میگم اون دختر گناهی نداره ، منتها تو جوری ازش کینه گرفتی که نمیخوای باور کنی

گوشم از حرف هاش پر بود ، از جام بلند شدم و راه افتادم

. من رفتم ببینم ، این مرتیکه اومد یا نه

هوا کاملاً تاریک بود و کوچه ها خلوت بود و جز زوزه ی گاه و بیگاهه گرگها که از دور دست شنیده میشد هیچ صدایی نمی اومد

دلم بدجور شور میزد و می ترسیدم علی میرزا حرف حساب حالیش نشه و من باز یه جنگ اعصاب دیگه داشتم باشم

و مجبور بشم ، دست به کارهای احمقانه بزنم و خودمو
توی هچل بندازم

— یه وقت نری باز اونجا شر بپا کنی ، با زبون خوش حرفتو
بزن ...

. اینا مگه زبون خوش حالیشون میشه ؟

. تو با زبون خوش بری جلو حالیشون میشه

و من جنس اهالی این آبادی و بیش تر از هر کسی — می
شناختم و می دونستم این جماعت زبون آدمی زاد حالیشون
نیس

رسیدم دم در خونه ی علی میرزا و محکم شروع کردم به در
زدن ، کمی که گذشت ، صدای زمخت و مردونه ای گفت

. کیه ؟

. باز کن غریبه نیستیم

و صدای جیر جیر در بلند شد و علی میرزا توی چهار چوب
در ظاهر شد ، با دیدنم اخمی کرد

. اینجا چی میخوای ؟

. اومدم حرف بزнім

. حرف بزнім یا با عربده کشی آبرومو بیری

— الان فقط می خوام باهات حرف بزئم ، حوصله ی بحث
و کل کل هم ندارم

اومد بیرون و در و هم از پشت بست ، کوچه به حدی
تاریک بود که به زور همو می دیدم

حرفتو بزن و زود برو پی کارت

رفتم چند سانتیش ایستادم ، مردمک های سیاه
چشمهاش توی اون تاریکی کمی کدر تر از حد معمول شده
بود و ابروهاش هم بدجوری به هم گره خورده بود ، انگار
جامون با هم عوض شده بود و اونی که طلبکار بود ، اون
بود نه من

— اومدم بگم دست از سر زندگی ما بردارین ، من مامانم
حالش خوب نیس ، یه بار از دست بابام سخته کرده ،
ندارین باز این اتفاق براش بیفته ...

و کاش از قدیم نگفته بودن که مرد نباید گریه کنه

پارت سی و پنج

...نمیشه پسر جان....

. چرااااا نمیشه ؟

کاووس آروم کنار گوشم زمزمه کرد

۱۰. هیس ، یواش تر

— همیشه چون الان همه ی آبادی می دونن ، دختر من شیرینی خورده ی باباته ، اگه من بگم نه و این ازدواج بهم بریزه ، فردا پشت سرش هزارتا حرف در میاد ، مردم دهندشون بازه برای حرف مفت زدن

— من حاضرم برم در خونه ی تک به تک همین مردم و بگم باعث بهم خوردن این ازدواج منم

— اون وقت نمی پرسن چرا ؟ باز هم میگو ، لابد عیب و
علتی داشت که خانواده ی دوماد دختره شون و نخواست

بغض کردم و با نفرت گفتم

. گور بابای مردم

. من دارم تو همین مردم زندگی میکنم

البته این یه سر ماجراس ، یه سر دیگه این قضیه باباته ،
من اگه بهش جواب رد بدم ، بدبخت میشم ، خودت که
میدونی گوسفندهای بابات دسته و منم دارم ، با اون
گوسفندها خرج زندگیمو میدم ، اگه اونا نباشن زن و بچه
ام از گشنگی میمیرن ..

نگاهش کردم و محکم گفتم

- اگه درد تو اون گوسفندا و خرج و مخارج زن و بچه اته که من قول میدم ، خودم همه جوره مراقبت باشم ، میام گوسفند میخرم و جای بابام باهات شریک میشم

پوزخندی زد

- این فقط یکی از مشکلات من و حل می کنه ، مسئله اصلی همون حرف مردمه ، این ازدواج بهم بخوره ، دیگه هیچ عهدی در خونه امو نمیزنه که بیاد خواستگاری دخترم

لعنتی بدجوری داشت روانمو بهم می ریخت ، خودم هم نمی دونستم باید از دست زیون نفهمی این آدم که به هیچ صراطی مستقیم نبود چیکار می کردم ؟

از عصر به تصمیمی که توی ذهنم داشت چرخ می خورد ، زیاد فکر کرده بودم ، باید کاری میکردم ، مامانم خیلی حق گردن ما داشت ، هیچ روز خوشی از دست بابام ، توی زندگیش ندیده بود و اگه این ازدواج سر می گرفت ، چه بسا

که سخته ی دوم هم می کرد و خدایی نکرده بلایی بدتر
سرش می اومد

.اگه دردت شوهر کردن دخترته اونم من حلش میکنم ...

.چه جوری ؟

نفس عمیقی کشیدم

.خودم میشم دومات

کاووس بلند گفت

.چی میگی داریوش ؟

علی میرزا هم حاج و واج داشت نگاهم می کرد

هیچ وقت آدم کینه ای نبودم ولی امروز به حدی از تنفر رسیده بودم که باید کاری میکردم ، وقتش رسیده بود که بابا حساب کارهاش و پس بده و مطمئنا هیچ تسویه حسابی هم بدتر از ازدواج من با دختر مورد علاقه اش نبود

– نظرت چیه ؟ من خودم میشم دومات و همه جوره هم مراقب خانواده ات هستم

من حتی ذره ای چهره ی زر زروی اون دختر و یادم نبود و تنها چیزی که ازش به یاد داشتم ، موهای آشفته ای بود که مثل کولی ها دورش ریخته بود و با اون روسری خاصی که پوشیده بود ، اون و غربتی تر کرده بود

.میخوای جواب بابات و چی بدی ؟

پوزخندی زدم

— تو جواب مثبت بده ، من می‌دونم چه جوری از پس اون
بر پیام

چشمهایش پر از حسهای مختلف شده بود ، شک ، ترس
و برق رضایت

.اگه دخترمو بدم بهت و اذیتش کنی چی ؟

نزدیک بود با این حرفش بزنم زیر خنده ، مرتیکه انگار
حالش نبود که داشت با دخترش معامله می‌کرد ، مثلاً می
خواست خودش و نگران نشون بده و ارج و قرب دخترش
و بالا ببره

.نترس ، قول میدم خوشبختش کنم

و اصلاً خودم ، اون قول و قبول نداشتم ، نفرتی که از اون خانواده به دل گرفته بودم ، وصف نشدنی بود

. باید با خودش حرف بزنم

. فقط زودتر ، می خوام همین پنج شنبه عقد کنم

. نکنه میخوای با بابات کل بندازی ؟

— من کاری به بابام ندارم ، از عصری که دختری و دیدم بدجوری خاطر خواهش شدم

با شک داشت نگاهم می کرد

— الان هم به بابام حرفی نزن ، پنج شنبه خودش همه چیز و می فهمه

به التماس افتاد

. من و با بابات در ننداز

. برای چی می ترسی ؟ گفتم که من همه جوره هوات و دارم

. اگه پنج شنبه جر و بحث راه انداخت چی ؟

دیگه دلم می خواست مشتمو پر کنم و محکم توی اون
دهن گشادش بزنم

— بندازه مهم نیس ، تو یه نگاه به من کن بنظرت از بابام
بهتر نیستم ؟ هم جوونم هم تحصیل کرده و امروزی ،
دیگه کی رو بهتر از من میخوای برای دختری ؟ وضع مادیم
هم اگه در حد بابام نباشه ، بدتر اون هم نیس ، بهت
قول میدم ، تا پنج سال دیگه خودمو برسونم به بابام

کاووس سری تکون داد

. داریوش اصلا میفهمی چی میگی ؟

نگاهش کردم ، نگران بود

— خودم نه ولی قلبم صاحب مرده ام آره ، از عصری
بدجوری برای نسرین رفته

لب زد

. چرا دروغ میگی ؟

— دروغم چیه ؟ خر که مغزمو گاز نگرفته بیام با کسی. که
هیچ علاقه ای بهش ندارم ازدواج کنم

پارت سی و شش

- علی میرزا ، تو هم همین حالا برو و با اهل و عیالت حرف
بزن ، من خاطر خواه دختری شدم و همه جور می خواهم
، فردا صبح علی الطلوع هم میام برای جواب

.اگه دروغ بگی و زیر حرفهای بزنی چی ؟

– برو چند تا بزرگ آبادی و بیار تا من جلوش تعهد بدم که
کارهایی رو که بهت گفتم و برات می کنم

کمی خیالش راحت شد و لبخند نامحسوسی کنج لبش
نشست

.باشه فردا بهت جواب میدم

.فقط نمی خوام عهدی از این جریان بوی بیره

. خیالت راحت باشه

سری به نشونه ی خدا حافظی براش تگون دادم و سریع از اونجا دور شدم ، اگه یه کم دیگه می موندم حتما حرفی میزد که بهم شک کنه

— داریوش این دیوونه بازی ها چیه که داری می کنی ؟ تو تا نیم ساعت پیش فحشی— نبود که نثار اون دختره نکنی ، الان یهو چی شد که عاشقش شدی ؟

— کاووس من که مریض نیستم پیام الکی دختری رو که دوست ندارم بگیرم
از عصری که دختره رو دیدم آروم و قرار ندارم

— چرا دروغ میگی ؟ هرکی ندونه من که می دونم تو عاشق زهرایی

با شنیدن اسم زهرا قلبم برای لحظه ای از تپیدن ایستاد ،
 محال بود زهرا بعد از این جریان من و هیچ وقت
 دیگه قبول کنه ، اما من که اون دختری غربتی رو نمی
 خواستم ، فقط می خواستم با این کار به بابام ضربه بزنم ،
 دایی هم که همیشه عاشق این بود که یکی پیدا بشه و بینی
 اون دومی رو که براشون ننگ و عار بود و به خاک بماله
 ، حتما بعد از این جریان دایی می اومد تو جبهه ی خودم و
 دخترش هم راضی می کرد که باهام ازدواج کنه

اصلا فکرش و که میکردم این تصمیم احمقانه ی من ،
 همه جوره درست بود و هیچ نقصی نداشت

زهرا که بهم جواب منفی داد

— باز دلیل نمیشه تو بری سراغ دختری که بابات دست
 گذاشته روش ، میدونی فردا مردم چی بهت میگن ؟

من اونجا زندگی نمی کردم و حرف مردم اصلاً برام مهم نبود اما خیلی دلم می خواست چپ و راست غیبت دختره علی میرزا رو کنن و بهش وصله ها بچسبونن ، جوری که دیگه هیچ وقت روش نشه برگرده به اون آبادی

نسرين

نگاهم به در بود تا بابا بیاد تو ، کاش میشد و داریوش راضیش کنه که دست از تصمیمی که گرفته برداره ، من حاضر بودم بمیرم اما زن اون روح الله نشم از عصر— که اومده بودم تو مامان یه سره حرف زده بود و من هم سکوت کرده بودم ، تحملم ته کشیده بود و دیگه نای حرف زدن نداشتم

سرم داشت از درد می ترکید ، و دیگه این خونه و خانواده رو نمی خواستم روسریمو و برداشتم و چند دور تاب داد و محکم دور سرم پیچیدم

شاید اگه بابا راضی نمیشد ، من یا خودمو می کشتم یا فرار می کردم و می رفتم آستارا پیش خاله شهینم ، این جوری دیگه دست روح الله بهم نمی رسید و از ترس آبروش بی خیال این ازدواج زوری می شد

داشتم آروم اشک می ریختم که بابا اومد تو

صورتش با وقتی که عصبانی و با قصد دعوا رفته بود دم در خیلی فرق داشت آرامش خاصی داشت و از سرخی گونه هاش و رگ های آبی برجسته ی روی پیشونیش هم خبری نبود

مامان به محض ورودش گفت

.چی شد علی میرزا ؟ چیا گفت ؟

بابا با لبخند نگاهی به من انداخت و همون لبخند باعث شد دلم هری بریزه پایین و ذهنم بره سمت اون دو تا گزینه ای که انتخاب کرده بودم
بابا آروم پرسید

. ننه ام کجاس ؟

. داره نماز میخونه

بابا اشاره ای به محمد کرد و گفت

. پاشو برو دنبال داداشت ، بگو دیر وقته بیا خونه

محمد با نارضایتی از جاش بلند شد ، بابا اشاره ای به در کرد

. خاتون اون در و ببند

مامان اخمی کرد و سمت در راه افتاد ، اول سرکی سمت بیرون کشید و بعد در و بست و اومد نشست

منم که اون وسط قلبم داشت می اومد توی دهنم و منتظر بودم بابا برای یکبار هم که شده پشتم در بیاد

بابا صداشو حسابی پایین کشید و گفت

. پسره میگه دخترت و نده به بابام

مامان حرفشو قیچی کرد و عصبی بهش توپید

. اینو که به خودمم گفت

بابا دستشو به نشونه ی سکوت گذاشت گوشه ی لبش ،
مامان هم پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت

— پسره میگه خودم برات گوسفند میخرم و شریکی میدم
دستت ، گفت بابام آدم نیس و باعث شده مامانم از
دستش سخته کنه ...

مامان که حسابی عصبانی شده بود نتونست خودش و
کنترل کنه

— علی میرزا از کجا معلوم راست بگه ؟ اصلا گوسفند به درک ما با حرف مردم چیکار کنیم ؟

. چرا داد میزنی ؟ بذار من حرفمو کامل بزنم بعد داد بزن

بابا این و در حالی گفت که خودش حسابی صداشو پایین کشیده بود

مامان هم یواش جواب داد

. داد میزنم چون داری حرفهای تکراری تحویل میدی

پارت سی و هفتم

— تکراری نیس ، پسر. روح الله گفت ، از نسرین خوشش اومده و می خواد عقدش کنه برای خودش

من با این حرف گردنم سیصد و شصت درجه سمت بابا
چرخید ، مامان هم اول با بهت به بابا نگاه کرد و بعد
پرسید

.چی میگی علی میرزا ؟

— بخدا راست میگم ، پسره گفت خودش میخواد نسرین و
عقد کنه

— خودش دروغ بهت گفته ، اون امروز اگه با خودش بود
نسرین و می کشت ، چه جوری میخواد بیاد خودش با
نسرین ازدواج کنه ؟ مرد تو چقدر ساده و بدبختی ؟

بین چند تا دیوونه گیر کرده بودم بدبختی اینجا بود که
هیچ کدوم هم فکر من نبودن و همه فقط منفعت
خودشون و در نظر داشتن

مثلا همین داریوش ، مامان راست می گفت ، دم در کم
مونده بود که دست بندازه دور گردنمو خفه ام کنه ، الان

یهو معلوم نیس چه جوری این فکر به ذهنش رسید که بگه عاشق من شده ؟ بابام که تا همین چند دقیقه پیش داشت سنگ روح الله رو به سینه میزد و می خواست بره حق داریوش و بذاره کف دستش ، الان با این خبر جوری به وجد اومده بود که اگه ولش می کردی از ذوق می رقصید

- دروغ نمیگه خاتون ، بذاره پنج شنبه که عاقد آورد اینجا ، میفهمی من راست میگم، فقط گفته کسی- از جریان خبر دار نشه

مامان چشمهاشو و محکم باز و بسته کرد

. خدایا تو یه صبر بده به من ، این مرد دیوونه شده

— ما مجبوریم بهش اعتماد کنیم ، وقتی جوون به رعنا ی داریوش عاشق دخترمون شده ، چرا اون و ول کنیم و روح الله رو بچسبیم ؟

این جوری حداقل دیگه نسرین هم از دستمون دل چرکین
نمیشه

بیچاره من که این وسط بازیچه ای بیش نبودم

. علی میرزا گیریم که این پسره راست بگه ، به آینده ی همه
مون فکر کردی ؟ میدونی اگه روح الله باهامون لج کنه
بدبخت می شیم ؟

— نگران نباش ، قرار شده جای باباش خودش گوسفند
بخره و باهامون شراکت کنه

. ای شراکت بخوره وسط فرق سر من ، علی میرزا اون فقط
می خواد رابطه ی ما و باباش بهم بریزه ،
داره با زیرکی یه کاری میکنه که ما بهش اعتماد کنیم و
سمت خودش بریم ، بعد هم که خوب خر شدیم و
افتادیم توی تله اش راحت بزنه زیر همه چیز ، از اون

طرف هم روح الله ديگه تف هم توی صورتمون نمی اندازه
و ما همه جوړه بدبخت می شیم

حرف مامان كاملا منطقی و درست بود ، ولی من دوست
داشتم بابا به حرف داریوش اعتماد کنه و این جوری همه
چیز به نفع من تموم بشه

— نه پسره دروغ نمی گفت ، من بهش اعتماد دارم ، اصلا
خاتون میدونی چیه ؟ من دختر به روح الله بده نیستم ، تو
هم الکی با من بحث نکن

مامان محکم زد روی پاهاش

— وای وای ، معلوم نیس پسره چه وردی خونده که مغز
تو از کار انداخته

مامان طبق معمول شروع کرده بود روی مغز بابا راه رفتن ، باز خدا رو شکر که بی بی اینجا نبود ، اگه اون بود که راحت نظر بابامو عوض میکرد و متقاعدش می کرد که روح الله از هر نظر برای من بهتره
بابا اینبار من و مخاطب قرار داد

. بذار ببینم نسرين خودش چی میگه ؟

با تعجب نگاهش کردم ، نمی دونم چی شده بود که من و داخل آدم حساب کرده بود
شاید بد نبود که من هم با سیاست می رفتم جلو ، جوری که همه چیز به نفع خودم تموم بشه

— من خودمم میگم داریوش از همه نظر بهتره ، هم جوونه و هم درس خونده ، ازدواج با اون مشکلات زندگی روح الله رو نداره ، من اصلا دوست ندارم برم زیر سایه هوو و با بچه هاش زندگی کنم و هر روز...

مامان اخم غلیظی کرد و طبق معمول حرفمو قطع کرد

— تو غلط می کنی ؟ اصلا تو رو چه به نظر دادن ؟ تو اگه ذره ای عقل داشتی با رفتارهای امروز پسر روح الله حالیت میشد که اون به خاطر اینکه ازدواجت با باباش بهم بخوره ، از عمد این دروغ و سر هم کرده و تحویل بابات داده

- چرا باید دروغ بگه ؟ مگه من چمه که به چشم آدمی مثل اون نیام

— اون آدمی که به ک... نش می گه دنبال نیا بو میدی ، چه جوری عاشق تو شده ؟ نسرین اونقدر برای خودت خیالات نباف ، پسره فقط قصدش اینه که بی آبروت کنه

...

.اون همچین کاری نمی کنه ، من مطمئنم

با سو ظن پرسید

. از کجا به این اطمینان رسیدی ؟

— بهش نمیخوره آدم بدی باشه ، خودت که میدونی به
خاطر رفاقت داره خرج کاووس و ننه اشو میده ، بنظرتون
همچین آدمی بد میشه ؟ به بابا کمک نمی کنه ؟

. کاووس هم در عوض داره براش حمالی می کنه

برای اینکه ندارم بحث و به نفع خودش تموم کنه ، ترجیح
دادم سکوت کنم ، خدا رو شکر قیافه بابا اصلا تغییر
نکرده بود و هنوز برق رضایت داشت

پارت سی و هشت

مامان دوباره به بابا نگاه کرد و گفت

همین فردا برو به روح الله بگو که پسرش چیا گفته ، بذار
جوری بزنه توی دهنش تا برای همیشه خفه خون بگیره و
اونقدر تو کارمون دخالت نکنه

— من نمی‌رم ، صبر میکنیم تا پنج شنبه ، ببینیم چی پیش
میاد ، شاید خدا کرد و راست گفت

و هیچ وقت بابامو اونقدر قاطع ندیده بودم ، اما از مامان
می ترسیدم ، مطمئن بودم ساکت نمی شینه و حتما کاری
می کنه

*

داریوش

خورد و خسته رسیدم خونه ، به محض وارد شدنم با اخم
و تخم مامانم روبه رو شدم

— مگه صدبار بهت نگفتم خواستی بری پیش بابات من و
هم با خودت بیر ،

داریوش من به چه زیونی باید بگم دلم برای اون خونه تنگ
شده ؟

کاپشنمو بیرون آوردم و پرت کردم روی یکی از مبلها

— یهوپی شد ، تصمیم نداشتم برم کاووس زنگ زد گفت
حال یکی از گاوا خوب نیس و باید براش دارو ببرم

. بابات چطور بود ؟

. مثل همیشه خوش و خرم

. احوال من و نپرسید ؟ نگفت چرا مامانت و نیاوردی ؟

اگه تنها بودم حتما برای این چند تا کلمه خون گریه میکردم ، بیچاره مامان فکر میکرد بابا هم مثله خودش آدمه و هنوز عاشقشه ، طفلی خبر نداشت اگه اون اینجا دلتنگ باباس و برای دیدنش داره بال بال میزنه ، اون نامرد هم اونجا فکره عاشقی و تجدید فراش با یه دختر دیرستانی به نگاه منتظرش چشم دوختم و لبخند خسته ای زدم

. آره مگه میشه احوالت و نپرسه ، تازه گفت چرا نیاوردیش . دلم براش تنگ شده ، منم گفتم ایشالا هوا یه کم گرم تر شد ، حتما میارمش

اخمی کرد

. دفعه دیگه جای من حرف نزن ، منم دلم براش تنگ شده و دوست دارم زودتر ببینمش

حالا بابا روی خیال ، می خوام بهت یه خبر خوش بدم

مریم یهو از تو اتاقش داد زد

نگو تا منم پیام

خندیدم

تو عمرم از تو فضول تر ندیدم

و چند ثانیه بعد مریم با چشمهای مشتاق جلوم نشست
بود و منتظر خبره خوشم بود

— می خوام زن بگیرم ، چند وقتی عاشق یکی شدم و همین
پنج شبه هم می خوام کار و یه سره کنم

مریم جفت ابروها شو بالا برد

- آفرین ، فکر نمی کردم به این زودی بری مخ طرف و بزنی ، اصلا تو کی وقت کردی بری دیدنش ؟ تو که آبادی بودی ؟

ناخواسته آهی کشیدم

— اونی که توی ذهن تو هست و نمیگم ، من عاشق یکی دیگه شدم

— دروغگو ، تو تا زهرا شوهر نکنه محاله عاشق هیچ دختری بشی

— حالا که شده ، اسم دختره نسرین و تو آبادی خودمون زندگی میکنه

— داریوش چرا داری اذیتمون می کنی ؟ هر کی ندونه ما که خوب می دونیم تو چقدر از اهالی اونجا متنفری ، بعد همین صبحی نگفتی میخوای بری زهرا رو ببینی ؟ الآن چرا داری دروغ میگی ؟

مامان که با دقت داشت به مکالمه ی من و نسرین گوش می داد ، آروم پرسید

— مریم راست میگه ، تو تا همین دیروز عاشق زهرا بودی ، چی شد یهو نظرت عوض شد ؟

— چقدر الکی منتظره زهرا بشینم ، شما که دایی و می شناسی اون دختر به من بده نیس ، منم سنم داره می ره بالا ، این دختری هم که دارم میگم خیلی دختره خوب و قشنگیه ،

چند بار اتفاقی دیدمش و ازش خوشم اومده ، با باباش هم صحبت کردم و قراره همین پنج شنبه بریم عقدش کنم

. داریوش زیونم لال کاری کردی که مجبور شدی اون دختره رو بگیری ؟

گلایه مند به مامان نگاه کردم

. شما من و این جوری شناختی ؟

— خوب خیلی این قضیه مشکوکه ، تو الان چند ساله عاشق زهرایی ، الان یهو چی شده که اون عشق از سرت افتاده ؟

— مگه همین شما نگفتین ، دایی گفته من جنازه دخترمو رو دوش پسر— روح الله نمی دارم ؟ من چرا الکی بشینم عمر خودمو با یه خیال خام هدر بدم ؟

.الان میخوای بری با یه دختر دهاتی تا پاله جمع کن ازدواج
کنی تا عمرت هدر نره ؟

با تشبیه مریم چاره نداشتم بزنم زیر خنده ، گاهی یادش می
رفت ما هم مال همون فرهنگیم

— مریم ما خودمون هم از همون دهات بلند شدیم اومدیم
اینجا ، اونقدر هی خودت و بالا نگیر

— داریوش تو هم مثل من از اون دهات بیزاری ، مامان
راست میگه بگو چی شد یهو همچین تصمیمی گرفتی ؟

— عاشق شدم ، پنج شنبه که دختره رو دیدین به من حق
می دین که عاشق همچین دختری بشم

و اصلاً قیافه ی اون دختر و یادم نمی اومد ، فقط از
 کاووس شنیده بودم دختره قشنگیه و قطعاً ملاک من و
 کاووس در مورد زیبایی خیلی با هم متفاوت بود
 مریم کلافه به مامان نگاه کرد

— نمیخوای چیزی بهش بگی ؟ بخدا من می دونم این داره
 دروغ میگه

مامان سری تکون داد

— آخرش دم خروشش میزنه بیرون ، اون وقت منم میدونم
 باهاش چیکار کنم

پارت سی و نه

خندیدم ، کاش می تونستم و میشد که به مامان بگم من
 هر کاری که میکنم فقط به خاطره خودته

نسرین

بلاخره پنج شنبه رسید ، این چند روز نسبت به روزهای قبل ، بدون ترس و دغدغه بودن

همین که می دونستم ، قراره ازدواجم با روح الله کنسل بشه ، باعث شده بود آروم باشم و استرس روزهای قبل و نداشتم ، اما برعکس من مامان ، یه گوشه نشسته بود و مرتب چشم هاش خیس میشد و بشدت بی حوصله بود و مرتب بهم گیر می داد بابا قدغن کرده بود به هیچ وجه نباید پاش و از خونه بیرون بذاره تا یهو به کسی—نگه که بابام با داریوش چه قراری گذاشتن ، داریوشی که فقط خدا می دونست چی تو ذهنش می گذشت و هدفش از اون حرفها جدی بودن یا نه ؟

امروز صبح هم ، طبق معمول کلاس داشتم ، چند وقتی بود ذوق و شوقمو برای درس خوندن کاملاً از دست داده بودم و به زور می رفتم مدرسه ، توی کلاس هم از بس

ذهنم درگیر بود هر چی دیرها تدریس میکردن رو اصلاً متوجه نمی‌شدم ، تا جایی که داد خیلی هاشون از دستم در اومده بود و مرتب بهم تذکر میدادن .

داشتم از توی آینه ی رنگ و رو رفته ی لبه ی طاقچه چادرمو سرم میکردم که صدای در بلند شد ، لابد سحر طبق عادت قبل دنبالم اومده بود

هر چی این مدت کم محلش کرده بودم ، باز از رو نرفته بود و ولم نمی‌کرد

وقتی هم جریان ازدواجم با روح الله رو شنیده بود ، سریش تر از قبل شده بود و به خاطر داریوش بیش تر خودش و به من می‌چسبوند

کیفمو از گوشه ی اتاق برداشتم و رفتم بیرون ، مامان داشت حیاط و آب و جارو میکرد ، از کنارش گذشتم و گفتم

. من دارم میرم مدرسه

— مگه قرار نیس امروز بیان عقدت کنن کجا داری تشریف می‌بری ؟

— امروز دو زنگ آخر و کلاس ندارم ، زنگ اول که تموم شد سریع میام خونه

— می‌خوام با بی بیت بفرستم حموم تا کلاست تموم بشه دیر میشه ، دنیا که به آخر نمی‌رسه یه امروز و غیبت کنی !

اگه اونجا می‌موندم تا خود صبح می‌خواست برام دلیل بیاره که نرم مدرسه

میام همین جا توی انباری و خودمو می‌شورم ...

– قرار نیس حموم الکی بری ، ناسلامتی قراره عروس بشی ،
 با بی بیت باید بری حموم و اونجا یه چیزایی رو برات
 توضیح بده

.گفتم که زود میام

.پس کی به من کمک کنه ؟

— دیروز همه جا رو مرتب کردم ، فقط مونده بود همین
 حیاط که اینم اگه خسته شدی ولش کن خودم میام جارو
 میزنم

در حیاط و باز کردم و سریع پشت سرم بستم و دیگه
 نشنیدم داره چی میگه ، سحر با چهره ی شاد و خندون
 داشت نگاهم میکرد

.به به عروس خانوم ، گفتم امروز نمایای مدرسه ها

— چرا نیام ؟ من توی دنیا هیچ چیز از درس خوندن برام
مهم تر نیس ؟

پوزخندی زد

. پس آقا روح الله چی ؟ اون و از این به بعد باید تو اولویت
قرار بدی

آخ که چقدر دوست داشتم دماغش و بسوزونم و بگم من
دارم با داریوش ازدواج میکنم و تو هم آرزوی ازدواج
باهاش و به گور بیر ، اما حیف که خیالم از بابت داریوش
و حرف هاش جمع نبود

— حالا که انگار جامون عوض شده و تو جای من خوش
حالی ؟

- من که قراره امروز عشقم و ببینم ، اتفاقا با هم قرار داریم
و می خوایم بریم یه گوشه حرف بزنیم

نمی دونستم داره راست میگه یا اینکه برای خودش خیال
بافی می کنه

.اون وقت تو از کجا میدونی که قراره عشقت بیاد اینجا ؟

.ناسلامتی عروسی باباشه ها میخوای نیاد تو عروسیش ؟

کینه ای نبودم ، اما این مدت از سحر بدجوری کینه به
دل گرفته بودم و دوست داشتم یه جورایی حرف داریوش
درست باشه و دماغشو به خاک بزنم

— من حتما باید با داریوش راجع به تو حرف بزنم ؟ ببینم
واقعا تو رو میخواد یا الکی سرکارت گذاشته ؟

یهو رنگ صورتش پرید و چشمهایش از تعجب گشاد شد و
فوری گفت

.یهو جلوش حرفی ننذا ؟!

— چرا ؟ من قصدم کار خیره ، می‌خوام اگه واقعا تورو
می‌خواد و دوست داره هرچی زودتر پا پیش بذاره و بیاد
خواستگاریت

چادرشو با استرس مرتب کرد

— هنوز وقتش نرسیده ، درسش که تموم شد خودش میاد
خواستگاریم

.امیدوارم

و هر دو رسیدیم جلوی در خونه ی روح الله ، همون لحظه ماشین داریوش هم از ته کوچه اومد سمت ما ، نفسم برای لحظه ای از استرس بند اومد ، اصلا تو مخيله ام نمی گنجید که امروز بیاد آبادی ، فکر می کردم ، با حرف هاش بابامو سر کار گذاشته ، عجیب تر از حضور امروزش ، سر نشین های ماشینش بودن که داشتن با هم صحبت میکردن

سحر با ذوق زل زده بود به ماشین و منم دست و پامو گم کرده بودم ، اما یهو تو یه تصمیم ناگهانی رفتم توی کوچه بن بستی که نزدیک خونه ی روح الله بود و مخفی شدم تا اونا برن داخل و من و نبینم

کمی که گذشت ماشین متوقف شد و داریوش و همون پسری که اون روز باهاش بود و به همراه یه دختره خیلی ناز و امروزی و یه زنی که با عصا راه می رفت ، از ماشین پیاده شدن

پارت چهل

همون دختره زیبا که باهاشون بود ، با غیظ نگاهی سمت
سحر انداخت و رو به بقیه کرد و گفت

. انگار آدم ندیده بدبخت ...

داریوش کمی سمت سحر چرخید و به زور نیم نگاهی
خرجش کرد ، اما بقیه با اون حرف دختر با لبخند بهش زل
زدن

منم خدا رو شکر کردم که به موقع ، عقم رسید و خودمو
از دید اونا مخفی کردم

بعد از اینکه اونا رفتن توی خونه و در و بستن
من هم رفتم سمت سحری که با اخم داشت به مسیر رفتن
اونا نگاه می کرد

. بیا بریم دیگه وایسادی اینجا چیکار ؟

. شنیدی دختره ی پر رو چی بهم گفت ؟

از عمد لبخندی زدم

. بیا بریم به دل نگیر

و هر دو راه افتادیم

داریوش

به محض ورودمون به خونه ، با صحنه ی عجیبی رو به
رو شدیم ، حیاط بر عکس همیشه ، بشدت مرتب بود
و همه جا از تمیزی برق می زد

کوروش که کم و بیش در جریان همه چیز بود پوزخندی زد

. ببین بابا چه کرده ؟ به به

. آره مثلا به خیالش داره عروس میاره خونه ، داده همه جا
رو براش تمیز کردن

___ کاش به مامان جریان و گفته بودی ، یهو اونجا نفهمه
حالش بد بشه ؟

___ اتفاقا گذاشتم همون جا بفهمه ، این جوری حداقل بابا
رو می شناسه و دیگه هی مثل بچه ها ایراد نمی گیره که دلم
براش تنگ شده و من و بیرین پیشش

___ نه اینکه از کارای بابا خبر نداره ؟ اون خودش همه چیز و
می دونه منتها اونقدر عاشقه که هی پیش خودش همه چیز
و انکار می کنه و خودش و گول میزنه

. برای همین میگم خودش بفهمه خیلی بهتره ...

- شما دوتا چی دارین پچ پچ می کنین ؟ چرا باباتون صبح به این زودی خونه نیس ؟

کوروش پوزخندی زد و جوابشو داد

- ناسلامتی پسرش داره دوماه میشه ، حتما رفته شهر خرید میوه و شیرینی

و این حرف باعث شد من بخندم ، لحظه شماری می کردم که قیافه ی بابا رو وقتی من جاش سر سفره ی عقد نشستم و ببینم

. عاقد خبر کردین ؟

اینبار من جواب مامان و دادم

— به کاووس گفتم بره با سید رضا حرف بزنه که انگار بابا
زودتر رفته ، قرار شد ساعته یازده بریم برای عقد

مریم چینی به دماغش داد و با نفرت عجیبی به دور و برش
نگاهی کرد و گفت

— کاش حداقل به دایی گفته بودین ، بعدا بفهمه ناراحت
میشه ها

این کار هم کرده بودم و خودم به دایی گفته بودم ، دلم می
خواست بیاد اینجا و با چشمهای خودش کیش و مات
شدن بابا رو ببینه و نظرش نسبت به من عوض بشه که
من با روح ال ، ه تومنی دو هزار فرق دارم

. اونم دیروز بهش گفتم

– نگفت تو عاشق دختر من بودی ، یهو چی شد رفتی سراغ
یه دختره ی دهاتی ؟

رفتم کنار مریم نشستم ، صورتش غرق نفرت بود و می
دونستم تا چه اندازه از اینجا اومدن بیزاره

. نه اتفاقا خیلی هم خوش حال شد

مریم سری به تأسف تکون داد
نقطه ی مقابل مریم مامان بود ، جوری داشت با لذت به
گوشه گوشه ی اونجا نگاه می کرد که انگار اومده بود یه
جای مقدس

در اتاق نشیمن و باز کردم و از مامان خواستم بره داخل ،
اونم رفت تو و دوباره با دقت زل زد به اون اتاق که اصلا
خاطرات خوشی برای هیچ کدوم از ما نداشت

همون جور که نگاهش به عکس قاب گرفته ی بابا بود
گفت

— من نمی دونم کی مثل تو این جوری اینقدر با عجله زن
میگیره ؟

مردم از دو ماه قبل می شینن برنامه میریزن برای
مراسمشون ، بعد تو در عرض سه روز تصمیم به ازدواج
میگیری و بدون هیچ کار خاصی میای اینجا تا زن عقد کنی
!؟

مریم هم اومد تو

. من که میگم این قضیه بو داره

کوروش خندید و با بدجنسی گفت

. به مریم نگفتی قراره پنج ماهه دیگه عمه بشه ؟

مامان و مریم هر دو با ترس زل زدن به کوروش ، اونم بلند
بلند زد زیره خنده

. می خواست سوپرایزتون کنه

مامان ناباور داشت نگاهم میکرد ، اخمی به کوروش کردم
. داره دروغ میگه ، من دختره رو دو سه بار بیش تر ندیدم
. خوب برادر من همون دو سه بار برای بابا شدن بس بوده
دیگه

مامان عصاشو گذاشت کنار دیوار و روی زمین نشست

. پس برای همین آتیشت اونقدر تند بود ؟

مامان ؟ اصلا ازت توقع نداشتم حرف این دیوونه رو باور کنی

— خداییش حرفش بیراه هم نیس ، منطقی بخوای فکر کنی میفهمی این وسط یه چیزی داره میلنگه

کوروش دستهاشو محکم بهم مالید

— آره مامان درست حدس زدی داداشمون دسته گل آب داده

. حالا آدم قحط بوده بیاد با دختر دهاتی دسته گل آب بده

کوروش بلند زد زیر خنده و در کمال بیشعوری جواب داد

. والا اون لحظه مغزش از کار افتاده بوده ...

– کوروش ، تو چرا خجالت نمی کشی و همه حرفی و جلوی
مریم میزنی ؟

مریم اینبار دست از اخم و تخم برداشت و لبخندی زد و
گفت

. مامان من دیگه بزرگ شدم و همه ی این چیزا رو بلدم

منم با بدجنسی در تایید حرفش گفتم

— خواهرم دیگه دختر دهاتی نیستآ ، ناسلامتی چند ساله
شهری شده

کوروش زد روی پاهاش و بلند بلند شروع کرد به خندیدن

— ای قربون دهنِت ، جوری میگه دختره ی دهاتی که انگار
ما هفت نسلمون زاییده ی شهر بودیم
پارت پنجاه و یک

چادرمو از روی زمین برداشتم و دورم گرفتم و مشغول
عوض کردن لباس هام شدم ، این در حالی بود که از شدت
ترس و خجالت داشتم می لرزیدم
اونم بی خیال زل زده بود به من و طولی نکشید که دستش
رفت سمت لباس هاش و مشغول بیرون آوردن شون شد
با همون چادر قصد خوابیدن داشتم که یهو پرسید

. چیزی برای روی تشک باهات نیس ؟

نفس عمیقی کشیدم تا شاید یه کوچولو حالم جا بیاد ، از
جام بلند شدم و با همون چادر رفتم سمت چمدونی که
گوشه ی اتاق گذاشته بود ، با دستهای لرزونم بازش کردم
و رفتم سمت تشک

— حالا چرا اونقدر خجالت می کشی.؟ نسرين قراره از اين
شبهها زياد با هم داشته باشيم !

و من تنها چيزی که نمی خواستم تکرار همين شب ها بود
سعی می کردم اصلا نگاهش نکنم ، از گوشه ی چشم تنم
به بالا تنه ی برهنه اش افتاد و لرز تنم بيش تر شد
آروم پارچه رو زير سنگینی نگاهش پهن کردم و دراز کشيدم
، پتو رو تا گردنم بالا کشيدم تا بدنم و نبينه ، دوباره خنديد

.اون چادر و بیرون بیار ، يه وقت کثيف ميشه

خودش هم رفت سمت پریز برق ، اتاق تاریک شد و من
وقتی خیالم راحت شد که من و نمی بينه ، دست بردم
سمت چادرمو بیرونش آوردم

آروم آروم سمتم اومد ، قلبم از شدت استرس محکم می
تپید ، جوری که خودم لرزیدن قفسه ی سینه امو حس می
کردم ، سر جاش کمی ایستاد

— اولش نمی خواستم بهت دست بزنم ، اما بعد پشیمون
شدم ، گفتم چرا باید از حقم بگذرم ؟ حالا که اون زنه
شرعیم شده ، منم عشقو میکنم البته میگم زنم یهو
خیالات برت نداره که خیلی می خوامت و یا می خوام چند
سال نگهت دارم آ نه ، سر یه سال نشده ، می فرستمت
جایی که ازش اومدی

حالم داشت ازش بهم می خورد ، حرف هاش آخر نامردی
بود ، درسته منم ازش متنفر بودم و دوست داشتم همین
امشب این زندگی کوفتی به ته خط برسه ، اما ای کاش اون
کمی مردونگی داشت و میذاشت دست نخورده باقی بمونم
پتو و کنار زد و اومد دراز کشید ، خودمو عقب کشیدم و
همین که خواستم بهش پشت کنم ، محکم نگهم داشت و
آروم گفت

– حوصله ی ناز کشیدن و اصلا ندارم ، همین که امشب
قراره من جای اون عوضی بهت دست بزنم ، باید خدا رو
هزار مرتبه شکر کنی

و اون دستهای بزرگش به قصد پرده دری تنم جلو اومد و
من از حقارتی که داشتم می کشیدم ، بغض کردم
با اینکه اولین رابطه ام بود اما خوب می فهمیدم هیچ چیز
بین ما عادی نیست

داریوش خیلی هول زده ، بدون هیچ بوسه یا نوازشی قصد
داشت من و از پا بندازه و تا ابد از هر چی مرد بیزار کنه

کارش که تموم شد بی خیال حال من عقب کشید ، درد
وحشتناکی زیر دلم و کل استخون هام پیچیده بود و باعث
رها شدن گریه ام شده بود ، حالم داشت از خودم ، از زن
بودنم ، از هر چیز و هر کسی- که من و به امشب سنجاق
کرده بود تا ذره ذره بمیرم ، بهم می خورد

— جای گریه کردن پاشو لباس تو بپوش ، باید صبح زود
بیدار بشم برم سر کلاس

وقتی دید به حرفش گوش نمیدم و همچنان دارم گریه می
کنم کمی تن صداشو بالا برد

. با تو بودم ، کم زر زر کن ، اه

به زور تگون خوردم و سر جام نیم خیز شدم ، اما اون درد
وحشتناک تر از قبل شد و صورتم توی هم جمع شد و
گفتم

. وای

خون ریزیم هم شدید بود و شک نداشتم علاوه بر اون
دستمال ها تشک هم کثیف کردم

. یه دوش آب گرم بگیری حالت خوب میشه

– من حالم خیلی بده ... خون ریزیم زیاده ، فک کنم تشک هم کثیف کردم ...

و جون کندن تا همین چند تا حمله رو براش ردیف کردم ،
فوری از جاش بلند شد

. نکنه منم کثیف کردی ؟

سریع رفت سمت پریز برق و روشنش کرد ، پتو رو به زور
تا گردن بالا کشیدم

. من میرم پایین توی اتاق خودم ، تو هم بلند شد این گندی
و که زدی تمیز کن

جوری با چندش داشت نگاهم می کرد که انگار پست ترین
و کثیف ترین آدم روی زمین بودم
بعد هم بالشت شو برداشت و در برابر نگاهه فرو ریخته
ی من رفت

هیچ چیز دردناک تر از همچین اتفاقی نبود ، مردی که
خودش باعث رقم خوردن این حال و روزت بود ، حالا در
برابره نگاه بهت زده ات توی این حال ولت کنه و بره جای
دیگه بخوابه

با هر جون کندی که بود از جام بلند شدم ، بر خلاف
تصورم تشک تمیز بود و فقط دستمال ها کثیف شده
بودن ، مامان کجا بود که ببینه ، حسابی رو سفیدش کردم
؟ یاد حرفش افتادم و با دیدن اون دستمال اجازه دادم ،
حق هق گریه ام بلند بشه

تو اون شرایط نمی دونستم که باید چیکار کنم ؟ فقط گریه
می کردم و از شدت درد ، دلمو و کمر مو چنگ می زدم
با مکافات چمدون و سمت خودم کشیدم و لباس کهنه ای
به همراه لباس زیرم که کناری افتاده بود و برداشتم و
سمت سالن رفتم

پارت پنجاه و دوم

سالن جوری بود که دور تا دورش چندین در بسته وجود داشت ، خودش گفته بود ، اینجا حموم داره و منم به امید پیدا کردن حموم دست به دیوار ، سمت درها می رفتم و یکی یکی اونا رو باز می کردم

تصورم از حموم سالن بزرگی بود که به جاهای مختلفی ختم میشد ، اما وقتی در آخر و باز کردم ، یه راهروی کوچیک چند متری که از دو طرف در داشت ، جلوم ظاهر شد

سریع رفتم تو و در سمت چپ و باز کردم و با دیدن دست شویی که رو به روم بود ، با تعجب به دور تا دورم نگاه کردم ، هیچ وقت فکر نمی کردم بشه دست شویی رو آورد توی خونه

قطره خونی که ازم جدا شد من و از خیالات بیرون کشید و سریع رفتم روی سنگ توالت نشستم

با صدای قار قار چند تا کلاغ مزاحم که فاصله ای با من نداشتن ، کمی هوشیار شدم ، جوری صدا می کردن که انگار سر چیزی دعوا داشتن ، هر بار صداشون مانع بسته شدن پلک های سنگینم میشدن

دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و دم دمای صبح خوابم برده بود

همه ی تنم کرخت بود و سرم از شدت درد ضرب گرفته بود

از جام بلند شدم و همزمان باعث شد ریزش قطرات خون و روی پارچه ای که استفاده کرده بودم حس کنم

بی بی گفته بود ، بعضی — عروسها اندازه ی چند تا قطره خون ممکنه خون ریزی داشته باشن و بعضی ها هم اندازه ی اینکه نصف پارچه ی عروسیشون قرمز بشه

از حرف بی بی نتیجه ای که میشد بگیرم این بود که

. شدت خون ریزی من وحشتناک بود

کمی که گذشت در سالن اصلی باز شد و کسی- تند تند
سمت اتاق راه افتاد

اونقدر حالم بد بود که اون لحظه فکره موهام و اون
روسی که با فاصله ی چند متری من افتاده بود ، ذره ای
برام مهم نبود

داریوش توی چهار چوب در ظاهر شد ، از دیشب نفرت
نسبت بهش هزار برابر شده بود

. بیداری ؟

سری براش تکون دادم

نگاهی به تشک انداخت و صورتشوتوی هم جمع کرد

. تونستی تشک و تمیز کنی ؟

. کثیف نشده بود

.خوبه

.فقط ...

مکثی کرد

.فقط چی ؟

روم نمیشد چیزی بگم ، اما شرایطم اونقدر بد بود که حتی
تو زمان ماهانه هم من یه همچین خون ریزی و تجربه
نکرده بودم

— استخاره بگیر برای بار هزارم ، خوشتر میاد هی وسط
حرف زدن لال مونی بگیری ؟

.من خیلی حالم بده ...

— اون دردا طبیعیه ، گفتم که بری حموم و یه دوش آب
گرم بگیری آروم میشی

. خون ریزیم خیلی زیاده ...

نفس بلندی کشید

. یعنی از دیشب هنوز خون ریزی داری ؟

با خجالت سرمو تکون دادم

. نمیری یهو بیفتی و بال گردنمون

اون جمله رو به حدی جدی گفت که من چشم هام گرد
شدن و ترسم بیش تر شد

بیچاره خبر نداشت ، خبر مرگ من برای هیچ کس مهم
 نبود و با پیشکش کردن چند تا گوسفند می تونست راحت
 غائله رو ختم بخیر کنه

زمزمه وار گفت

- قبلایه مریض دیدم ، خون ریزی شب عروسیش زیاد بود
 و مرد

. ولی من نمی خوام بمیرم ...

. حالا که زنده ای ، بذار برم ببینم مامانم چی میگه

چند قدمی سمت جلو برداشت اما دوباره به عقب چرخید

. دروغ که نمیگی ؟ اصلا نکنه می خوای خودت و لوس کنی
 ؟

من حالم بده، چرا باید دروغ بگم ؟

و بعد شنیدن این حرف سریع سمت در رفت ، منم از جام کاملاً بلند شدم تا خودمو به دست شویی برسونم ، از جام که بلند شدم با دیدن اون تشک خیس و قرمز ، آه از نهادم بلند شد

لعنتی من چرا متوجه نشدم ؟ نمی دونستم باید با اون تشک چیکار کنم ؟ فقط با دو سمت دست شویی دوییدم مشغول تمیز کردن خودم و اون لباس های لعنتی تنم بودم ، که کسی به در زد

آماده شو بریم دکتر ...

از توالت که اومدم بیرون دیدم توی اتاقه ، با اخم سمتم چرخید

. تو که گفתי تشک کثیف نشده ، پس این چیه ؟

نگاهم افتاد به تشک یه لک گرد بزرگ روش افتاده بود

. بعدش شده

— زود آماده شو بریم ، به خاطره تو گند خورد توی کلاس
های امروزم

چیزی نگفتم و تو سکوت سمت روسری و چادرم رفتم

. یه وقت اونجا نگی با من نسبتی داری

با تعجب سمتش چرخیدم

. پس چی بگم ؟

اونجا من و اکثرای شناسن ، نمی خوام آبروم بره و بفهمن
 با تو ازدواج کردم ، اگه کسی- ازت سوالی پرسید بگو ، من
 زن سرایدار خونه اشون هستم که آقای دکتر خودش
 زحمت کشید و من آورد اینجا

پارت پنجاه و سوم

بعضی- حرف ها عین گلوله ی آتیش بودن ، جوری بهت
 می خوردن که به آنی وجودت و خاکستری کردن ، درست
 عین همین حرف داریوش

سعی کردم گریه نکنم ، قوی باشم ، اما باز نمیشد
 چند بار نفس عمیق کشیدم تا اشک هایی که پشت
 چشمم صف بسته بودن نریزن ، اما لرز صدامو نتونستم
 کنترل کنم

- اون وقت نمیگن سرایداره خونه ی شما چرا خودش زنش
 و نیاورد دکتر ؟

— بگن ، تو اهمیت نده ، نسرین من اونجا آبرو دارمآ ،
 بفهمم کوچک ترین حرفی از دهننت در اومده همون جا
 میزنم ناقصت می کنم

. الان یعنی ناقصم نکردی ؟

— من می رم توی حیاط تو هم بیا ، اصلا حوصله ی جواب
 به چرت و پرت هاتو ندارم ...

و رفت و من با قلبی که هزاران تکه بود ، گوشه ای وایسادم
 و آرام آرام به اون صف اشکها اجازه ی حمله دادم
 کاش داریوش کمی ، فقط کمی مرد بود

**

توی ماشین هم ازم خواست برم عقب بشینم ، باز تکرار
 کرد دلش نمی خواد کسی — بفهمه که با من ازدواج کرده ،
 من هم ترجیح دادم چیزی نگم و سکوت کنم

به بیمارستان که رسیدیم ، قبل از پیاده شدن گفت

. من جلوتر میرم ، تو هم پشت سرم با فاصله بیا

اصلا من چرا از مردن ترسیده بودم ؟ کاش اجازه داده بودم ، اون خون ریزی من و از پا بندازه ، اما با این حرفها شکنجه نشم

داریوش جلو می رفت و من هم به فاصله ی چند متر دنبالش می کردم

توی سالن بیمارستان اکثرا می شناختنش و باهاش سلام احوال پرسی می کردن و همه دکتر صداش می زدن دیر ریاضی داشتیم که می گفت

— درس شعور نمیاره ، سعی کنین قبل از با سواد بودن باشعور باشین ، بعضی از آدم ها در حد چند کلاس سواد ندارن ، اما آدم حض می کنه باهاشون صحبت کنه ، بعضی هام خروار خروار کتاب توی اتاقشون انبار کردن اما حیف لقب انسان که روشون گذاشتن ..

داریوش دقیقاً نمونه‌ی بارز دسته‌ی دوم بود
جلوی اتاقی ایستاد و ستم چرخید

. خانوم فضلی بذارین ببینم دکتر اومدن یا نه ؟

پوزخندی به حرفش زد و به دیوار پشت سرم تکیه دادم ،
هنوز خون ریزی داشتم و چکیدن قطرات بی وقفه‌ی خون
ذهنمو بد درگیر کرده بود

طولی نکشید که داریوش اومد بیرون و به حالت تعارف
دستشو سمت اتاق گرفت

. بیاین داخل لطفاً

مودب بودن اصلاً به داریوش نمی اومد

دنبالش راه افتادم ، کنار در وایساده بود که من برم تو ،
بعد از اینکه رفتم تو در و بست و خودش راه افتاد

اولین باری بود که پا به مطب دکتر متخصص گذاشته بودم و نمی دونستم باید چی بگم یا حتی چیکار کنم ؟
دکتر مردی چهل و چند ساله دقیقا همسن و سال های روح الله بود ، نگاهی به من کرد و ازم خواست روی صندلی بشینم

نشستم و داریوش هم دقیقا رو به روم نشست ، دکتر استکان چاییش و برداشت و بعد از تعارف به داریوش مشغول خوردن شد

.اگه چایی نخورم تا خود شب باید از سر درد جون بکنم

بعد هم استکان خالی و روی میز مستطیل جلوش گذاشت و پرسید

.چند سالته ؟

.شونزده سال

— داریوش جان برام توضیح داد چه اتفاقی افتاده ، بهتره
 خجالت و کنار بذاری و هر کاری که می‌گم و انجام بدی

دستهامو محکم بهم قلاب کردم، منظورش از هرکاری چه
 بود ؟ برای ثانیه ای به داریوش زل زدم ، اشاره ای به دکتر
 کرد و سرشو به نشونه ی تایید تکون داد

. از دیشب هنوز خون ریزی داری ؟

اگه مامان اینجا بود و همچین سوالی رو از دهن یه مرد
 غریبه می شنید ، حتما می گفت

. نسرین تو چرا نمی‌ری ؟

آروم لب زدم

.آره

.از این رسم و رسومات نداشتین که یه قابله ی وحشی بیاد
با تیغ به جونت بیفته ؟!

.نه

آروم خندید

.پس طرف خودش وحشی بوده

نگاه داریوش کردم ، با این حرف سرخ شد و با اخم زل زد
به من ، آی دلم با این حرف خنک شد ، آی خنک شد

— باید معاینه اش کنم داریوش ، بعد شوهرش نفهمه شر
بشه برامون

داریوش من و مخاطب قرار داد

— خانوم فضلی لازمه که معاینه بشین ، از این معاینه هم نباید چیزی به مرتضی- بگین ، شاید نتونه قبول کنه که یه پزشک مرد ، زن شو معاینه کرده

مرتضی کی بود ؟ همون دوماذ خیالی بدبخت ؟

من منظورش از معاینه رو نمی فهمیدم ، توی تموم عمرم فقط چند بار دکتر رفته بودم که اونم توی بهداری ده بالا بود و چیزی شبیه چوب توی دهنم می داشت و بعد برام دارو می نوشت

. اشکالی نداره ، من چیزی بهش نمیگم

دکتر لبخندی زد

— کاره درست هم همینه ، لطفا اون پرده رو کنار بزن برو روی تخت دراز بکش و شلوارت و هم پایین بکش ، نگران کثیف شدن تخت هم نباش ، کاغذ روش و بعد تعویض می کنن

حرف هاش واقعی بود ؟ من جلوی یه مرد نامحرم باید می رفتم روی تخت و شلوارمو پایین می کشیدم ؟ !
حاضر بودم از شدت خون ریزی بمیرم ولی تن به همچین خفتی ندم
داریوش باز نامحسوس اشاره کرد برم پشت اون پرده ای که دکتر گفته بود
علاوه بر نامرد بودن ، بی غیرت بودن هم باید به صفاتش اضافه میشد

— من نمی تونم یعنی نمی خوام این کار و کنم ... اگه شوهرم بفهمه خون بپا می کنه

پارت پنجاه و چهار

و داریوش با چشמהایی از حدقه بیرون زده زل زد بهم ، باید
حالش میشد خیلی بی غیرته

— خوب حداقل خود نامردشومی آوردین تا باهاش حرف
بزنیم ، شاید با حرف حساب راضی میشد

داریوش با نگاهه خط و نشون داری نگاهم کرد

.خانوم فضلی قرار نیس شوهرت چیزی بفهمه ، اگه دست
دست کنیم بلایی سرت میاد ، پزشک زن هم فعلا نداریم
بیاریم بالا سرت برای معاینه ، آقای دکتر هم متخصص
زنان هستن و حداقل روزی صدتا زن و روی اون تخت
معاینه می کنن

جوری تن صداش ، توی جمله ی آخر بالا رفت که دکتر
هم با تعجب نگاهش کرد

خانوم فضلی من پزشکم ، پزشک هم محرمه مریضه

در اتاق و زدن و پرستاری اومد تو

— آقای دکتر میشه چند لحظه تشریف بیارین بخش زایمان ، یکی از مریض ها از دیشب تا حالا داره درد میکشه و تغییر هم توی دهانه ی رحمش ایجاد نشده

دکتر از جاش بلند شد

خانوم فضلی تا شما آماده بشین من هم برگشتم

دکتر رفت و داریوش منفجر شد

— تو چرا حرف گوش نمیدی ؟ مگه کری که میگه باید معاینه بشی ؟

. برم جلو یه دکتر مرد شلوارمو

از شدت خجالت دیگه نتونستم ادامه بدم و لب گزیدم

— احمقه پشت کوهی ، خوب دکتره مرد باشه ، عقب
مونده الان نصف بیش تر پزشک زنان ، مرد هستن ...

. تو روت میشه من برم روی اون تخت بخوابم ؟

— مگه من گفتم برو روی اون تخت با دکتر بخواب ، نفهم
این چیزا برای اون دکتر خیلی عادیه

بعد هم سمتم اومد با عصبانیت بازومو گرفت و من و
سمت تخت کشید

— نگاه الانت نکن که بی صاحبی ، فردا روز آگه بلایی سرت
اومد هزارتا صاحب پیدا می کنی

هر کاری کردم که بازومو از چنگال دستهایش خلاص کنم
نتونستم ، من و سمت تخت برد به زور هلم داد روی
تخت

. اینجا می خوابی و از جات تکنون هم نمی خوری

همینکه دستشو برد سمت شلوارم ، محکم زدم زیر دستش

. نکن ، به من دست نزن ..

عصبانی شد و با مشا محکم زد توی سرم

— گوساله یه کم منطقی باش ، اون افکاره پوسیده و عهد
بوقیت رو بریز دور

و شدت ضربه اش جوری بود که انگار دنیا جلوی چشمم
تیره و تار شد و سرم شروع کرد به سوت کشیدن

— نکنه توقع داری برم برات کل شهر و بگردم و دکتره زن
پیدا کنم ؟ همینجا هم که اوردمت به خاطره ترس از اون
خانواده ی گور به گور شده اته ، نمی خوام هر چی رو که
دارم و براش زحمت کشیدم و به ازای مردن تو ، دو دستی
بدم به اون بابای نامردت و مامان طمع کارت

حرف هاش جوری کاری بودن که از تقلا کردن دست
کشیدم ، هر چند واقعیت و گفته بود اما باز شنیدنش از
زبون اون درد داشت

. شلوار تو بکش پایین

و بعد گم شد و از اتاق بیرون رفت ، طولی نکشید که دکتر
اومد توی اتاق ، هر قدمی که سمتم بر می داشت ، انگار
کسی گلومو محکم فشار می داد

توی خواب هم همچین خفتی رو ندیده بودم
مچ دستمو گذاشتم روی چشمهام ، ترجیح دادم نبینم که
یه نامحرم داره به خصوصی ترین قسمت بدنم نگاه می کنه

. چرا اونقدر خودتو سفت گرفتی ؟ یه کم شل کن تا درست
معاینه ات کنم

و امان از دستش وقتی که به بدنم خورد ، کاش سقف
مطب روی سرم آوار میشد و تکه تکه می شدم

— مطمئنی عروسی کردی ؟ هر چی نگاهت کردم اثری از
عروس بودن توی صورتت نبود

و داریوش گور به گور شده کجا بود که بیاد همچنین حرفی
رو بشنوه

— ببین اگه اتفاقی برات افتاده مثلاً کسی. این بلا رو از عمد
سرت آورده ، بگو تا برات کاری کنم

و ترجیح می دادم لال باشم تا حرف بزنم

— خیلی سخته بخوام باور کنم ، شوهرت تو رو دسته یه
غریبه سپرده که باهاش بیای پیش من ، البته داریوش و می
شناسم می دونم اهل شیطنت نیس ، اما بعضی- وقتها
شیطون کار شو و بلده و می دونه چه جوری آدمو گول بزنه
...

نمی دونم چرا ول نمی کرد ، چرا نمی رفت ، چرا اون معاینه
ی کوفتی تموم نمیشد ، بخدا داشتم می مردم از اون همه
حقارت

. نمی خوام جواب بدی ؟ قول میدم کمکت کنم

به زور جواب دادم

.. به آقای دکتر بگین ، بره دنبال شوهرم ، سوالی داشتن از خودش پرسین

.. آخه کدوم شوهر این جوری با زنش می کنه ؟ تو انگار با یه حیوون رابطه داشتی تا با یه انسان ، بین خانوم فضلی جواب من فقط یه کلامه ، بهت تجاوز شده ؟

.. نه ...

مکشی کرد

@Vip Roman

— عمل لازم نداری ، اما باید خوب استراحت کنی ، به اون شوهره وحشیت هم بگو حداقل تا دو هفته سمت نیاد تا خوب بشی

گفتن این جمله همزمان شد با ورود داریوش

.دکتر چی شد ؟

.می خوای بیای این ور برات توضیح بدم

نمی دونم چرا حس می کردم، می خواد به داریوش رو دست بزنه و یه جورایی شک کرده که این اتفاق زیر سره اونه

— نه آقای دکتر ، من تخصصی-توی این زمینه ندارم و از لحاظ اخلاقی هم درست نیس ، از اعتماد سرایداره خونم سو استفاده کنم

و داریوش زرنگ تر از این حرفها بود که توی دام بیفته

— به سرایدار خونه ات بگو ، مثل آدم با زنش رفتار کنه ،
شانس آورده که زنش جراحی نمی خواد ، تا یه دو هفته هم
سراغ زنش نباید بره تا خوب بشه

پارت پنجاه و پنج

داریوش لبخند هولی زد

— من چیکاره ام که برم به شوهر این خانوم همچین حرفی
بزنم ؟ فکر کنم صورت خوشی نداره تو همچین مسائلی
بخوام دخالت کنم !

پوزخندی روی لبهای دکتر نشست ، از اون پوزخندهایی
که به زبون بی زبونی می گفت ، خر خودتی

— گفتم شاید با آدمی که زنش و دست تو میسپاره تا تنهایی
بیاریش دکتر باید خیلی صمیمی تر از این حرفها باشی!؟

چقدر امروز داشت دلم خنک میشد ، داریوش همچنان
اون لبخند مسخره رو حفظ کرد و اصلا به روی خودش
نیاورد که از دکتر طعنه شنیده ، بعد هم از دکتر تشکر کرد
و رو کرد سمت من و گفت

. بهتره بریم خانوم فضلی

منم سمت دکتر چرخیدم و ازش تشکر کردم ، هنوز ته
نگاهش شک به رابطه ی ما موج می زد ، با تعلل سری تکون
داد و من از اتاق بیرون زدم

داریوش چند متری جلوتر از من با تمام قدرت قدم بر می
داشت ، من هم خیلی آرام دنبالش می رفتم

از پشت سر قد بلندی داشت و هیکل خیلی موزونی ، از
اونجور پسرها که راحت می تونست دل هر دختری رو بیره
، اما من شاید تنها دختری بودم که ازش خوشم نمی اومد

و از ته دل آرزو داشتم که ای کاش همینجا ، مسیرمون از هم جدا میشد

توی ماشین منتظرم نشسته بود ، حالم خوب نبود و سرگیجه داشتم ، حداقل نداشته بود ، لقمه ای صبحونه بخورم ، یا حتی با دیدن حالم تعارف نکرده بود که گرسنه هستم یا نه ؟

هنوز درست سوار نشده بودم که حرکت کرد ، جوری که اگر خودمو جمع و جور نکرده بودم حتما محکم زمین می خوردم و شاید هم لاستیک های ماشینش از روی پام رد میشد

اونقدر با سرعت رانندگی می کرد که چنگی به دستگیره ی ماشین زدم

کمی که گذشت و از بیمارستان فاصله گرفتیم ، رفت گوشه ای و محکم ترمز کرد که اگر اون دستگیره نبود ، حتما سرم محکم به صندلی پشت سرش می خورد
عصبی ستمم چرخید

— به اون دکتره بی شرف چی گفتی که این جوری حرف بارم کرد ؟

اونقدر عصبانی بود که می ترسیدم دستش بالا بره و محکم روی صورتی پائین بیاد ، صورتش قرمز شده بود و با چشمهای بی نهایت گشاد منتظره جواب بود

. من حرفی نزدم ...

. مثل سگ دروغ نگو ...

— فقط ازم پرسید بهم تجاوز شده یا نه ؟ منم گفتم ازدواج کردم

— تو گوه خوردی جوابشو دادی که اون عوضی به من شک کنه

نفسی- گرفتم ، فضای ماشین بشدت تنگ بود و اکسیژن
انگار رو به اتمام بود

. یعنی این اتفاق کاره تو نبوده ؟

نمی دونم چرا یهو دیونه شد ، سمت عقب چرخید و با
اون دستهای درشتش شروع کرد به مشت زدن روی سر و
صورتم

_ کار من بوده ؟ خوب کردم ، حقت بوده ، با آدمی عوضی
مثل تو باید عوضی رفتار کرد ... اصلا چرا من بیشعور دلم
سوخت و آوردمت دکتر ؟ باید میذاشتم مثل سگ جون
بدی تا حساب کار دستت بیاد خدا لعنت کنه نسرین
... تو و بابام گوه زدین توی زندگیم رفت ...

نمی دونم چقدر گذشت ، که من رو به غش کردن و اون
خسته شد و دست از سرم برداشت ، دماغم و دهنم پر از
خون بود و نای برای پاک کردن اونا نداشتم

کدوم عروسی دقیقا فردای عروسیش کتک می خورد ؟
اون هم همچین کتکی ؟

مگه نه اینکه الان باید توی حجله نشسته بودم و پذیرای
اقوام و آشنا برای مراسم شاد باش روز اول زندگیم می
بودم ؟

حتی انواع حلوا ها جلوم باشه و مادری مهربون ، قاشق
قاشق از اون حلوا برای تقویتم توی دهنم بذاره ؟
من دقیقا کجا بودم ؟ و لعنت به سحری که من و توی این
جهنم انداخته بود و فقط دردش ازدواج داریوش بود

دوباره راه افتاد ، سرم بشدت سنگین بود و احتیاج مبرمی
به خواب داشتم ، این در حالی بود که انگار سرم را بین
چندین دست نگه داشته بودن و هر کس از طرفی محکم
فشارش می داد

- پاک کن اون دهن کثیف تو تا گوه نزدی به صندلی ماشین
، تو توی کدوم طویله بزرگ شدی که کوچک ترین اصول

تربیتی هم بلد نیستی ؟ اون از تشک اتاق ، اینم از این
دهن بی صاحببت که زورت میاد پاکش کنی

با پرورسیریم محکم کشیدم روی دهن و دماغم ، اون
عوضی هم برای لحظه ای از اون آینه ی کوفتی چشم
نمی گرفت و با اخم نگاهم میکرد

همین که رسیدیم و قصد کردم از ماشین پیاده بشم عصبی
گفت

. برو اون گندی هم که بالا زدی تمیز کن

. من حال خوب نیس ... الان نمی تونم

. نکنه توقع داری من برات تمیزش کنم ؟

از ماشین پیاده شدم ، وقتی حرف حالیش نمیشد بحث
باهاش فقط باعث اعصاب خوردی بیش تر بود

سمت پله ها راه افتادم ، اما بالا رفتن ازشون با اون حال
ضعفی که داشتم غیر ممکن بود ، دلم فقط یه تیکه نون
می خواست که بخورم و کمی جون بگیرم ، اما انگار آدم
های این خونه بی عاطفه تر از این حرفها بودن که کسی- و
جز خودشون ببینن

داریوش داشت نزدیک میشد ، همین که می خواست بره
طبقه ی اول گفتم

. من گشنه امه ، حالم خوب نیس

عصبی توپید

. بیا من و بخور ...

این و گفت و رفت توی خونه ، کاش میشد و از همین دری
 که اومده بودم راهمو می کشیدم و می رفتم به جایی که
 هیچ کس من و نشناسه

پارت پنجاه و شش

تمام تنم عرق کرده بود و پاهام از شدت گشنگی می لرزید
 رفتم توی اتاق و با همون چادر و روسری دراز کشیدم
 اونقدر گشنگ بودم که به تکه ای نون خشک هم راضی
 بودم

داشتم گیج میشدم که کسی- اومد توی اتاق ، آروم لای
 چشم هامو باز کردم ، داریوش سینی کنار دستم گذاشت و
 گفت

. پاشو برات غذا آوردم

باورم نمیشد که داریوش همچین کاری کرده باشه ، از آدمی
مثل اون محبت کردن خیلی عجیب بود
زیر لب ممنونی گفتم ، اونم بدون توجه به من زل زد به
بیرون و بی مقدمه گفت

– اول قصد داشتم یه سال اینجا نگهت دارم ، ولی حالا که
خوب فکر می کنم ، نمی تونم اونقدرها تحملت کنم ، یه
دو سه ماه اینجا می مونی تا بعد طلاق و بدم ...

شاید اگر قبل تر از این اتفاق بود بعد از شنیدن این خبر
سر از پا نمی شناختم ، اما حالا که اون بلا رو سرم آورده
بود دوست نداشتم مثل یه تفاله باهام رفتار کنه

– بعد مردم نمیگن یهو چی شد سر یه سال نشده طلاق و
دادن ؟

– مردم به من ربطی ندارن ، اونا اگه عاقل باشن ، می فهمن
من بنا به مصلحت با تو ازدواج کردم

. تو که همچین تصمیمی داشتی چرا بهم دست زدی ؟

سمتم چرخید و حق به جانب نگاهم کرد

— کار خلاف شرع نکردم ، زنم بودی و این حق و داشتم
همچین کاری باهات کنم

دلم می خواست از دستش زار بزنم ، کاش خدا صبرمو بیش
تر می کرد

. اگه حامله بشم چی ؟

ابروها شو داد بالا و عصبی گفت

- بهتره نشی ، از همین الان دارم بهت میگم نسرین ، تو بچه دار هم بشی- من هیچ مسئولیتی در مورد اون بچه قبول نمی کنم ، خودت تنهایی باید بزرگش کنی

- مگه دست منه که حامله نشم ؟ تو که این جوری بودی نباید به من دست می زدی

- من از حالا تا هر وقت که زنی همین کار و می کنم ، منتها زیر باره بچه نمی رم نسرین ، من نه خودت و میخوام و نه بچه ای که از تو باشه

تحمل کردن هم حدی داشت ، حد من هم در حال لبریز شدن بود

- تو مثلاً دکتری ؟ نمی دونی آدمای چه جوری بچه دار میشن ؟ منم آخرین چیزی که تو دنیا می خوام اینه که از تو بچه دار

— هیس ! خفه شو نکبت ... خوب گوش کن ، من حرفم دوتا همیشه بچه دار شدی خودت تنهایی باید بزرگش کنی

کاش اونقدر قدرت داشتم که از جام بلند میشدم ،
موهاشو چنگ می زدم و سرشو چند بار به زمین می کوبیدم
، و تا می تونستم فحش بارش می کردم

— اون جوری به من نگاه نکن ، من صد برابر این نگاه از تو
متنفرترم ، از دیروز تا حالا روزی هزار بار خودمو لعنت
کردم که چرا همچین خیرتی کردم ؟! میدونی نسرین من
آدم بی کله ای هستم ، موقع عصبانیت هم بدتر میشم و
قدرت تصمیم گیری مو کاملاً از دست میدم و خیریتم به
همه چیز غالب میشه ...

نفسی گرفت و چشم به سینی غذایی که جلوی من گذاشته
بود دوخت

— کاش عقدت کرده بودم برای کاووس ، خودم هم این جوری گرفتار نکرده بودم ... نمی دونم چرا مغزم اینقدر دیر به کار افتاد ؟

حتی دلم نمی خواست نگاهش کنم ، حالا که خرم از پل گذشته بود تازه یادش اومده بود که چرا من و به کاووس پیشنهاد نداده ، چشمهامو بستم و گفتم

. برو بیرون ...

— چرا ناراحت میشی ؟ درست ترین کار همین بود که تو رو برای کاووس عقد کنم نه برای خودم ...

اصلا چرا سه ماه ؟ کاش همین الان طلاقمو می داد ، حالم داشت از خودم بهم می خورد

از اتاق رفت بیرون ، از پشت پرده ی اشک زل زدم به اون سینی غذایی که تا ده دقیقه پیش داشتم براش له له می زدم

داریوش با حرفهایش اشتها مو گرفته بود و من سیر سیر
شده بودم

داریوش

چند دوری توی حیات گشتم ، اعصابم بشدت متشنج
بود و داشتم دیوونه میشدم

هزاران بار از خیریتی که کرده پشیمون بودم و از فکره حامله
شدن نسرین و موندگار شدنش توی زندگیم داشتم به
جنون می رسیدم

چرا من احمق دیشب به این فکر نکرده بودم که شاید این
وسط نطفه ای ناخواسته شکل بگیره و نسرین برای
همیشه وبال زندگیم بشه ؟

لعنت به منی که تازه امروز ذهنم به کار افتاده بود که چرا
من نسرین و به کاووس پیشنهاد ندادم ؟ اون که بارها با
زیون بی زبونی از نسرین و نجابتش جلوم گفته بود ، چرا

من نفهم بودم و حالیم نشد شاید این وسط حسی- به
نسرین داشته باشه ؟

از جام بلند شدم ، دیوونه وار مشتی به تنه ی درخت کاجی
که زیرش بودم زدم ، دستم درد گرفت اما ذهنم دیوونه تر
شد

لعنت به منی که مغزم همیشه دیر به کار می افتاد ؟
رفتم توی خونه ، مامان نگاهم کرد

.صبحونه ی نسرین و دادی ؟

.آره .

.زنگ زدم به عذرا گفتم براش حلوا پیزه

— میشه اونقدر لی لی به لالاش نداری ؟ انگار یادت رفته
چرا من عقدش کردم ؟

— گناه داره طفلی ، اونم یکی مثل تو ناخواسته پاش به این
زندگی باز شده

عصبی گفتم

— ای کاش قلم پام شکسته بود و همچین گوهی نخورده
بودم ...

پارت پنجاه و هفت

مامان با دستمالی که دستش بود ، مشغول پاک کردن
سفره ی جلوش شد

— لابد قسمتتون این جوری بوده ، آدم که نمیتونه با
سرنوشتش بجنگه !

— یعنی باید قسمت من فقط این جوری میشد ؟ امروز
وقتی دختره پشت سرم داشت قدم می زد و بقیه با تعجب
نگاهمون می کردن ، دلم می خواست همونجا از خجالت
بمیرم

– دختره اون جور بدی هم که تو میگی نیس ، به مریم میگم
ببرتش آرایشگاه ، براش چند تا رخت و لباس درست هم
می خریم تا باب دلت بشه

من هر چی می گفتم مامان یه جواب توی آستینش داشت

– گیریم قیافه اشو درست کردیم ، با اون لهجه ی مزخرفش
چیکار کنیم ؟ امروز تو مطب دکتر همین که حرف میزد ،
من تنم میشد خیس عرق

سفره رو جمع کرد و کناری گذاشت

اُونم وقتی بره بیرون و بیاد ، درست میشه

– چرا اونقدر پشتمی ؟ من حالم ازش بهم میخوره مامان ،
از دیشب تا حالا صد بار خودمو لعنت کردم چرا بهش
دست زدم

عمیق نگاهم کرد

– وقتی جیک جیک مستونت بود ، فکر زمستونت نبود ؟
می خواستی دیشب عقلتو به کار بندازی و بهش دست
نزنی ، اونی که این وسط اذیت شده اون بوده نه تو ،
اومدین از پنجره دیدمش طفلی رنگ به رو نداشت

عصبی سری برای مامان تگون دادم

— مگه اوردمش اینجا خوشی کنه ؟ تو یادت بره ، من یادم
نمیره همین عفریته چه جوری زیر پای بابا نشست و از
راه به درش کرد

آهی کشید ، دور ریز آشغال های توی سفره رو برداشت و
سمت پنجره رفت ، پنجره رو باز کرد و اون و برای پرنده
ها بیرون ریخت ، همیشه دلش برای همه چیز می سوخت

— بابات احتیاج نداره کسی از راه به درش کنه ، نسرین نشد
یکی دیگه ، اون همه ی عمرش و هرز رفته

فلاسک رو که برداشته بودم برای خودم چایی بریزم و بین
زمین و هوا نگه داشتم

— پس چرا هیچ وقت به روی خودت نیاوردی ؟ چرا هر
چی گفتم ازش جدا شو گوش ندادی ؟

اشاره ای به فلاسک توی دستم کرد

. نسوزی

بی حوصله فلاسک و گذاشتم زمین و از خیر نوشیدن چایی
گذشتم

— بنظرت دیگه از سن من برای طلاق نگذشته ؟ من عمرم
همین جوری گذشت ، سال ها با مردی زندگی کردم که
فقط اسم مرد و یدک می کشید ، دلش اندازه ی یه دروازه
بود و عشق و عاشقیش تمومی نداشت

— من چند سال پیش گفتم بیا و ازش جدا شو ولی قبول
نکردی

- خوب یا بد ، روح الله سایه ی سرم بود ، می ترسیدم سرم
بی سایه بمونه ، شاید برای من شوهره خوبی نبود اما برای
شما که بابای خوبی بود !

پوزخندی به حرف هاش زدم

— نباید از خودت به خاطره ما می گذشتی ، تو هم حق
داشتی زندگی کنی ، من هربار می بینم که اون عصای
کوفتی و دستت می گیری دنیا رو سرم خراب میشه

آهی کشید ، اتاق کمی سرد شد ، پنجره رو بست و رفت
روبه روی آینه ی گوشه ی طاقچه وایساد ، زل زد به
خودش و من از گوشه ای نگاهم افتاد به چین و چروک
های ریز و درشت کناره چشمش

— تو مثل بابات نباش داریوش ، نذار زنت مثل من عذاب
بکشه ، درسته الان دوستش نداری اما به مرور می تونی
عاشقش بشی ...

— چی میگی ؟ همینم کم مونده پیام عاشق اون نکبت بشم
...

— اون نکبت الان زننه ، شاید هنوز نخواست ولی همه ی
امیدش تویی داریوش

بلاخره تونستم یه چایی برای خودم بریزم

— منم نمی‌خوام امید کسی باشم ، بهش گفتم سه ماه ،
طلاقش و میدم

جوری سمتم چرخید که من گردنم جای اون درد گرفت

— خدا رو خوش نیاد این جوری بازیش بدی ، فردا روز
اگه برگشت توی آبادی ، میدونی مردم چه تهمت هایی
بهش میزنن ؟ چقدر حرف پشت سرش در میاد ؟

— سر سوزنی برام مهم نیس ، خدای اونم بزرگه ، شاید یکی
که دوستش داشت عاشقش شد ...

. حتما یکی همسن و سال بابات ؟

مامان زیادی نگران اون دختر بود و همین نگران بودنش
داشت من و می ترسوند

— آره اونجا براشون فرق نداره که دخترشون و بدن به کی ،
همین که یه نون خور از سرشون باز کنن خودش کلی هنره

اومد رو به روم نشست

. اه و ناله اش میفته پشت سرت داریوش

الان آه و ناله ی تو افتاد پشت سر بابا که آه و ناله ی اون بیفته پشت سر من ؟ زوری که نیست من اون دختر و نمی خوام ، اون در حد من نیست ...

— زهرا هم محاله بدن به تو ، داییت و که می شناسی از نامرد جماعت بیزاره

گلایه مند گفتم

. دست درد نکنه ، یعنی الان من شدم نامرد ؟

. اگه بخوای باعث بدبختی اون دختر بشی ، آره نامردی

پارت پنجاه هشت

. الان تو طرف کی هستی ، من یا اون ؟

. تو جون منی داریوش ، ولی دلم برای اون دختر هم کبابه ،
 دلم نمی‌خواد از اینجا رونده و از اونجا مونده بشه ، اون
 الان خیلی بیش تر از تو داره اذیت میشه ، فکر می‌کنی
 آسونه یهو در عرض چند روز هلت بدن وسط یه زندگی
 زوری ؟

مریم از تو اتاقش اومد بیرون و جواب مامان تو دهنم
 ماسید ، با تعجب نگاهش کردم ، اونم با اخم داشت به
 مامان نگاه می‌کرد

. مگه کلاس نداشتی ؟

. امروز فقط یه زنگ کلاس دارم

مامان وقتی نگاهه مریم و دید بهش توپید

. تو چته ؟ چرا این جوری زل زدی به من ؟

— من گاهی وقتها اصلا درکت نمیکنم مامان ، بخدا خیلی ساده ای و همیشه چوب همین سادگیت و خوردی ، هر کس دیگه ای جای تو بود ، الان می رفت بالا و هر چی حرف بلد بود ، باره این دختره می کرد و با کلی خفت مجبورش میکرد که بیاد کل این خونه رو بریزه بهم و از نو تمیز کنه ...

صدای مامان رفت بالا

— مگه ما شمريم مريم ؟ دختره چه گناهی کرده که گرفتاره ما شده

— اون چه گناهی کرده ؟ مامان ساده ی من ، همین دختری که داری براش دل میسوزونی ، شوهرت و از راه بدر کرد ، بعد هم که اومد پست و بدبخت کرد

مامان نگاهی به من انداخت

داریوش خودش عقل داشت می خواست این کار و نکنه

مامان داریوش این کار و کرد به خاطره شمااااا

مریم داد نزن ...

چرا؟

من پوزخندی زدم و جوابشو دادم

— چون دختره خوابیده بیدار میشه ، بعد هم ممکنه آه
بکشه و با آهش ما سنگ بشیم

مامان تشر زد

. داریوش چرا حرف حالیت نمیشه ؟ گناه داره اون دختر ..

داد زدم

— بدرک که گناه داره ، پس این وسط من چی ؟ بین مامان
تو چه خوشت بیا چه خوشت نیاد ، من زندگی و برای اون
دختر میکنم جهنم ، سه ماه اینجا نگهش میدارم و اندازه
ی سی سال زجرش میدم ...

مریم با افتخار گفت

. کاره درست هم همینه

. چرا شماها از خدا نمی ترسین ؟

سریع از جام بلند شدم و در برابر نگاه عصبی مامان ، رفتم
سمت اتاقم ، اونجا نشستن اشتباه بود ، یهو حرفی میزد
که دل مامان می شکست

باید همین امروز با زهرا حرف میزد
لباسمو از رخت آویز برداشتم و مشغول پوشیدن شدم ،
همون موقع زنگ در و زدن و مامان به مریم گفت

— فکر کنم عذر اس ، برو دم در ازش کاجی که پخته رو بگیر
بیار

.کاجی برای کی پختی ؟ این دختره ؟

پوزخندی کنج لب من نشست و با حرص شونه
امو برداشتم و محکم شروع کردم به شونه کردن موهام
نشندم مامان به مریم چه جوابی داد ، اما صدای بهم
خوردن در سالن خودش گویای دیوونه شدن مریم بود

خدا رو شکر که حداقل توی این خونه مریم عین من فکر می کرد

بعد از اینکه آماده شدم ، از توی آئینه آخرین نگاه و به خودم انداختم و رفتم بیرون
مامان توی آشپزخونه بود ، آروم گفتم

. من دارم مریم بیمارستان ...

. صبر کن یه کم از این کاچی و بیر بده زنت بخوره

نگاهم افتاد به پنجره ی بزرگ روبه روم ، کاش میشد و جرأت داشتم و با تموم قدرت سرمو توش می کوبیدم تا از دست ساده گی مامان خلاص بشم

— همون صبحونه ای که مجبورم کردی بردم براش بسه ، من زهر هم دستش نمیدم ، کاچی که دیگه جای خود داره

و بعد بدون توجه به غرغرهاش از در زدم بیرون ، مشغول پوشیدن کفشم بودم که احساس کردم کسی- از پنجره ی بالا داره نگاهم می کنه ، سریع سمت پنجره چرخیدم و با دیدن نسرینی که بدون توجه به من نگاهش ته حیات بود ، با غر گفتم

- لعنتی لابد داره با چشمهاش اینجا رو متر می کنه تا بعداً پز بده که یه روز همچین جایی زندگی کرده

رفتم سمت ماشین ، دوباره نگاهش کردم ، هنوز غرق تماشای حیات بود ، پوزخندی زدم و ماشین و روشن کردم ، با روشن شدن ماشین نگاهش و سمت من به چرخوند ، با اخم زل زد بهم ، بلند داد زدم

— بمیر نکبت ، چنان برای من قیافه گرفته که انگار من کشته و مرده اش هستم

اما فاصله ی زیادی که بینمون بود نمیداشت حرفم بهش
برسه ، با دست اشاره ای کردم که از پنجره فاصله بگیره ،
اما اون امتناع کرد ، منم براش لب زدم

. بمیر

نمی دونم متوجه شد یا نه ، اما من بعد گفتن اون کلمه ی
واقعی ، دلم حسابی خنک شده بود ، سریع راه افتادم ، اما
قبل از اینکه از در برم بیرون از توی آینه ی ماشین باز
نگاهش کردم ، همچنان سر جاش وایساده بود و اینبار با
پوزخند داشت نگاهم می کرد

اگه نزدیک در نبودم حتما می رفتم سراغش و تلافی اون
پوزخند روی لبش و در می آوردم

پارت پنجاه و نهم

با سرعت راندم و خودمو رسوندم جلوی دانشگاه زهرا ،
هر جوری که بود باید امروز باهاش صحبت می کردم ،

همین اول کاری باید می فهمید که من از سر ناچاری با اون دختره ازدواج کردم و هنوز که هنوز دلم برای خودش می تپه و اگه سو تفاهمی براش پیش اومده ، با حرف حلش کنم

تقریبا نیم ساعتی الاف توی ماشین بودم و به خیابون زل زدم تا بالاخره زهرا رو از بین چند تا دختر شناختم ، در حال شوخی و خنده با دوستاش بودن که از ماشین پیاده شدم یکی از دوستهایش چیزی توی گوش زهرا گفت ، اونم از شدت خنده دستشو گرفت جلوی دهنش و کمی خم شد زهرا با خنده چندین برابر قشنگ تر میشد و همیشه دل من و با خنده هاش بیش تر دیوونه میکرد ، این بار هم که دلم داشت براش خودکشی می کرد

کمی که گذشت و از شدت خنده هاش کم شد ، متوجه ی من شد ، با خنده براش سری تکون دادم ، اونم نگاهی به دوستهایش که غرق صحبت کردن بودن انداخت و خیلی آروم سرشو تکون داد

چند دقیقه طول کشید تا دوستهایش رفتن و زهرا از فرصت استفاده کرد و سمتم اومد ، حدس میزدم دلش نمیخواد کسی ما رو با هم ببینه

نگاهی گذرا به چهره و اندامش انداختم ، از همیشه زیباتر و جذاب تر شده بود و گونه های کمی تپل تر شده بودن
نزدیک ماشین باز سرکی سمت دانشگاهش کشید و گفت

. سلام پسر عمه ، اتفاقی افتاده ؟

همه ی حواسم پی خال گوشه ی لبش بود ، همیشه عاشق این خالش بودم و تاثیر عجبی روی زیبای زهرا داشت

— سلام زهرا ، نه خدا رو شکر همه چیز خوبه ، فقط می خوام اگه وقت داری ، باهات حرف بزنم

. اینجا ؟

— نه ، بهتره بیای تو ماشین بشینی تا یه کم دور بزنیم و من حرفمو بزنم

دوباره سمت در خروجی دانشگاه چرخید

. ولی من خودم ماشین آوردم

. دوباره برت می گردونم همینجا

آروم دستشو سمت دستگیره ی ماشین برد و سوار شد ،
منم ماشین و دور زدم و کنارش نشستم

بوی عطرش کل ماشین و پر کرده بود ، بقول مریم عطرش
بوی بهشت می داد یا شاید هم بهشت ، عطر تنش بود که
توی ماشین پیچیده بود و داشت مدهوشم میکرد

. برای عمه اتفاقی افتاده ؟

ماشین و روشن کردم و راه افتادم

. نه مامان هم خوبه

انگار از کنار من نشستن معذب بود ، چون هی توی جاش
تکون میخورد و استرس داشت

— یه نیم ساعته دیگه ظهره ، وقت داری بریم با هم ناهار
بخوریم

— نه ، باید زودتر برم خونه می ترسم دیر کنم مامان نگران
بشه

. بعدا بهش بگو با من بودی

زل زد بهم ، جوری نگاهم کرد که انگار حرف نامربوطی زدم
و باید به خاطره گفتنش خجالت بکشم

— راستی اصلاً حواسم نبود بابت ازدواجت تبریک بگم ،
امیدوارم خوشبخت بشی

انگار کسی قلبمو بین مشتش گرفت و محکم فشار داد

— دایی نگفت من از روی ناچاری دست به همچین کاری
زدم ؟

. چرا بابا به چیزایی گفت ، ولی باز دلیل نمیشه که من بهت
تبریک نگم

پوزخندی زدم ، کارمو راحت کرده بود و نمی خواست برای
حرف زدن صغری کبری بچینم

. قرار نیس اون ازدواج و زیاد طول بدم ، از اول هم تصمیم
داشتم سر چند ماه دختره رو طلاق بدم

با صدای بلندی گفت

. طلاق بدی ؟ چرا ؟

— خوب من نمی خواستمش ، هر دو تامون برای اینکه بابا
رو دست به سر کنیم توافق کردیم یه ازدواج مصلحتی
کنیم و بعد از هم جدا بشیم ..

— ازدواج مصلحتی چیه داریوش ؟ یعنی دختره خودش هم
راضیه ازت جدا بشه

. آره با هم توافق کردیم

— اما صبح مادر جون می گفت ، نرگس زنگ زده اینجا و
خواسته عذرا برای زن داریوش کاجی پیزه

نزدیک بود یا این حرف بزنم روی ترمز ، اصلاً حواسم به
عذرا نبود ، عذرا خدمتکاره مادر بزرگم بود

. کسی خبر نداره من و نسرين چه تصميمی گرفتيم

باز سر جاش تگون خورد ، هر بار که جا به جا ميشد بوی
عطرش بيش تر پخش ميشد و مست تر ميشدم

. اون دختره دیوونه اس ، يعنی نمیدونه بعد از طلاق بخواد
برگرده به اون آبادی چه چیزی در انتظارشه ؟ دخترا توی
شهر به این بزرگی ، خیلی به ندرت جدا ميشن ، اون ده
کوره که جای خود داره

— اينارو ول کن زهرا ، من کسی- و به این ازدواج مجبور
نکردم ، اونم در صحت کامل عقل تصميم گرفت با من
ازدواج کنه

نفس عمیقی کشید ، گرم شده بود و دمای بدنم با هر بار
نفس کشیدن زهرا بالا می رفت ، کمی شیشه ی ماشین و
پایین کشیدم تا هوایی به سرم بخوره ، می ترسیدم کار نا به
جایی انجام بدم و خودمو برای همیشه از چشم زهرا بندازم
خیلی بی مقدمه گفتم

— زهرا شاید قبلا از بقیه شنیدی که من خیلی دوست دارم
...

کامل سمتم چرخید

. تو یه مرد متأهلی داریوش

— من که گفتم اون ازدواج کوفتی دوامی نداره ، من تا چشم
باز کردم تا خودمو شناختم فقط تو رو دوست داشتم

دست برد سمت گردنش و با پلاکی که حروف اول اسمش بود شروع کرد به بازی کردن ، نگاه منم بی اختیار رفت سمت برجستگی های قفسه ی سینه اش

- به این فکر کردی که اگر خواستی اون دختر و طلاق بدی ، مهر طلاق توی شناسنامه ی جفت تون میخوره ؟

پارت شصت

.من توی اون شرایط فقط همین فکر به ذهنم رسید ، اون شناسنامه هم به وقتش عوض می کنم

نفس عمیقی کشید

.تو که میدونی بابام چه نظری نسبت به تو داره ؟

— من کاری به دایی ندارم ، اومدم ببینم نظر خودت چیه ؟
تو هم من و میخوای یا نه ؟

نگاهم کرد ، من هم کمی نگاهش کردم ، چقدر دلم می
خواست می تونستم و دستمو جلو می بردم و اون گونه
های مهتابیش و لمس می کردم

. من روی حرف بابام نمی تونم حرفی بزنم

. این جواب من نبود زهرا ، من و میخوای یا نه ؟

باز نفسی کشید و جناغ سینه اش بالا و پایین شد ، مجبور
شدم یکی از دستهامو از روی فرمون بردارم و کمی یقه امو
پایین تر بکشم

— ناراحت نمیشی- اگه بگم هیچ وقت هیچ حسی- ، بهت
نداشتم

انگار چند نفر ، زیر پا و دستهامو گرفتن و من و بردن و
پرت کردن وسط یه حوض پر از یخ ، توقع نداشتم اونقدر
رک جوابمو بده

مجبور شدم رفتم گوشه ای توقف کردم

. ببخش که این جوری گفتم ، خودت خواستی نظرمو بهت
بگم

. چرا از من خوشت نمیاد ؟ چه عیب و ایرادی توی من می
بینی که نظرت اینه ؟

– بین داریوش ، من همیشه به تو فقط به چشم پسر عمه
ام نگاه کردم

— اگه الان بخوام به چشم شوهر بهم نگاه کنی چی ؟ زهرا
به جون مامان بهت قول میدم ، هر کاری برای خوشبخت
شدنت انجام بدم ...

به رو به رو زل زد و نگاه من موند روی چال گونه اش ،
همیشه یکی از آرزو هام این بود که با انگشت عمق اون
چال گونه رو امتحان کنم

— داریوش عشق و عاشقی باید دو طرفه باشه ، من با تمام
احترامی که برات قائلم فقط به عنوان پسر- عمه ام دوست
دارم ، اصلا نمی تونم به این فکر کنم که یه روز با هم یه
زندگی مشترک بسازیم

- چرا بهم فرصت نمیدی ؟ بخدا من با بابام فرق دارم ، می
دونم دایی چشمش ترسیده شده ، ولی من و مامان تربیت
کرده

دوباره سمتم چرخید و آروم گفتم

— من کاری به نظر بابا ندارم ، اگه خودم تو رو می خواستم
هیچ کس نمی تونست جلو دارم باشه ، ببخش ولی خودمم
تو رو نمی خوام ، داریوش من دلم جایی دیگه گیره ...

با این حرف انگار کسی— خنجر کرد توی قلبم و با تمام
قدرت اون خنجر و جلو و جلوتر برد

.کاش بهم فرصت می دادی ...

.نمیشه داریوش ، من اون آدم و دوست دارم

کاش میشد و همونجا توی ماشین به دست و پاهاش می
افتادم و التماسش می کردم که بهم فکر کنه ، اما تا همین
جا هم بیش تر از ظرفیت غرورم باهاش کلنجار رفته بودم

— متاسفم داریوش ، تو اصلا آدم بدی نیستی ، همه ی خصوصیات مثبت یه مرده ایده آل و داری ، اما بدبختی اینه که من دلمو و به کس دیگه دادم

چند بار با دست محکم توی موهام کشیدم تا فقط کمی آروم بشم ، همه ی تنم از شدت عصبانیت داشت می لرزید و از ته قلب آرزو داشتم که ای کاش اونی که زهرا دوستش داشت بمیره

— به نسرین فکر کن داریوش ، بابا می گفت خیلی دختره ناز و قشنگیه ، الکی زندگیتو خراب نکن ، به هم فرصت بدین ، مطمئنا می تونین عاشق هم بشین

. من و نصیحت نکن زهرا

. من دوست دارم خوشبختی پسر عمه امو ببینم !

خواستم بگم از امروز دیگه من هیچ وقت خوشبخت
نیستم اما زبون به دهن گرفتم ، بس بود هر چی جلوش
خودمو پایین کشیده بودم

. می رسونمت جلوی دانشگاه

. نمی خواستم ناراحت کنم

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

. خوبی من اینه که زود فراموش می کنم

و قطعاً دروغ شاخدار تر از این نبود که تحویلش بدم ،
زهرا عشق اولم بود و محال بود هیچ وقت فراموشش کنم
تا جلوی دانشگاه دیگی حرفی نزدیم ، اصلاً کلمه ها انگار از
ذهنم گریزون شده بودن

اون لحظه کمی تنهایی می خواستم ، شاید اگه زهرا حرف
از دوست داشتن کسی- نزده بود ، من به این راحتی پا پس
نمی کشیدم

قبل از اینکه پیاده بشه آروم گفت

— متاسفم داریوش ، من قبلا هم به عمه گفتم ، نمی تونم
بهت فکر کنم ، ای کاش امروز خودت پیشقدم نشده
بودی

— مهم نیس ، فقط امیدوارم اون آدمی و که انتخاب کردی
مورد پسند دایی باشه

لبخندی زد

. اتفاقا فکر نکنم بابا از اونم خوشش بیاد

این و گفت و زیر لب به گفتن خدا حافظی کوتاهی اکتفا
کرد و از ماشین پیاده شد
چشمهام تا جایی که محو بشه ، با حسرت قدم هاشو
دنبال کرد

.....

نسرين

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ، نور ماه اتاق و
روشن کرده بود و ساعت روی دوازده توقف کرده بود
کمی به سمت چپ چرخیدم ، خدا رو شکر داریوش کنارم
نبود و همین باعث شد نفسی از روی رضایت بکشم
کاش میشد و داریوش هیچ وقت سراغم نمی اومد و من با
خیال راحت زندگیمو می کردم
بعد از مصرف دارو ها کمی حالم رو به راه شده بود و اون
دردها فقط گاهی اذیتم می کردن ، اما خون ریزیم هنوز به
قوت خودش باقی بود و فقط کمی کمتر شده بود

پارت شصت و یک

دلم بدجوری هوای خانواده امو کرده بود
 کاش میشد و می تونستم خبری ازشون بگیرم ، یعنی الان
 در چه حالی بودن ؟ روح الله با اونها چه کار کرده بود ؟
 قول و قرار داریوش چی شده بود ؟

از داریوش می ترسیدم ، اصلا آدم درستی نمی خورد باشه
 و حتی اگه یه درصد زیر قول و قرارش می زد ، خانواده ی
 من رسماً نابود میشدن

شاید از اول هم هدفش همین بود ، هم نابودی من و هم
 نابودی اونا . آدمی که توی این چند ساعت شناخته بودم
 ذره ای مردی و مردونگی نداشت و دروغ یکی از ویژگی های
 بارز وجودش بود

نفس عمیقی کشیدم ، کاش هنوز توی همون آبادی بودم
 و کنار بی خوابیده بودم ، بی بی زیادی خر و پف می کرد
 و همیشه من از کنارش خوابیدن بیزار بودم ، گاهی وقتها
 که کنارش به اجبار می خوابیدم و صبرم از سر و صدایش

لبریز میشد ، پتوم و بر می داشتم می رفتم پیش علی و محمد می خوابیدم

امشب توی کنج این اتاق باید اعتراف می کردم ، که ای کاش پیش بی بی بودم و باز با خر و پفش بی خواب میشدم اما دل شکسته کنج این خانه ی بزرگ که بی شباهت به کاخ نبود ، به آینده ی نامعلومم فکر نمی کردم

سرم سنگین بود و بشدت خوابم می اومد ، اما خواب از چشمانم گریزون شده بود و صدای هو هوی باد که بین درختان می پیچید ، وحشتناک بود

پتورو کشیدم روی سرم تا شاید نترسم ، دختره ترسویی نبودم ولی امشب عجیب ترس برم داشته بود ، کمی که گذشت احساس کردم صدای باز شدن در حیاط و شنیدم ، از شدت ترس پتورو محکم تر دور دستانم پیچیدم ، اما طولی نکشید که صدای لاستیک ماشینی در صدای هو هوی باد گم شد

داریوش برگشته بود و من اینبار نه از تاریکی اون حیاط در اندشت و اون آوای وحشتناک باد بلکه از خود داریوش وحشت داشتم

سرمو آروم از زیر پتو بیرون آوردم و به ساعت نگاه کردم ،
ساعت دقیقا دوی نیمه شب بود و من دو ساعت تموم
غرق فکر بودم

ماشین که خاموش شد ، از ته قلبم آرزو کردم که ای کاش
بالا نیاد

اما طولی نکشید که صدای قدم هایی که راه پله رو در
پیش گرفته بود ، عین آوای دردناکی توی سرم شروع به
نواختن کرد

نمی دونم چرا احساس می کردم قدم هاشو سست برمیداره
، انگار حال اون هم مثل حال من آشوب بود

بالا اومدنش از پله به حدی طول کشید که اگر اون فاصله
رو ندیده بودم ، پیش خودم فکر می کردم لابد داره
ساختمون چند طبقه رو طی می کنه تا برسه به اینجا

بلاخره رسید بالا ، در و بشدت هل داد و در محکم خورد
به دیوار و صدای بدی بلند شد ، خدا رو شکر که بی
خواب شده بودم وگرنه با شنیدن اون صدای وحشتناک
حتما سخته می کردم

سعی کردم خودمو بزنم به خواب ، تکرار اتفاقات دیشب
ورای طاقتم بود و دلم نمی خواست مثل یه حیوون باهام
رفتار بشه

آروم به جهت مخالفی که بالشتش افتاده بود چرخیدم ،
سرمو از روی پتو بیرون آوردم و سعی کردم نفس هام آروم
باشن

اونقدر نفسمو حبس و آزاد کردم تا بالاخره ریتم نفس
کشیدم منظم شد

اومد توی اتاق و ناخواسته گره ی ابرو هام بیش تر شدن
کمی مکث کرد ، کاش زودتر می خوابید و من از اون شرایط
استرس زا نجات پیدا می کردم ، هر لحظه می ترسیدم
خطایی کنم و اون بفهمه که بیدارم

صدای ور رفتنش با سگگ کمر بندش باعث شد که کمی
توی خودم مچاله بشم

طولی نکشید که اومد کنارم و تقریباً خودشو پرت کرد روی
تشک

.نسررررین ؟ بیدارری ؟

قلبم هری با شنیدن صدای نحسش پایین ریخت ، لحن
 حرف زدنش عوض شده بود و کلمات رو می کشید
 سعی کردم آروم باشم ، نباید می فهمید بیدارم ، تحمل
 تکراره فاجعه رو نداشتم
 چند ثانیه که گذشت خودشو سمت من کشید و از پشت
 بغلم کرد ، توی دلم ناله کردم

نه ... exchange group

باز سعی کردم تو نقش خودم باقی بمونم و نذارم بفهمه
 بیدارم ، اما ول کن نبود
 سرشو آورد نزدیک گوشم

می دونم بیداری ، الکی خودتو به خواب نزن

نفسش بوی بدی می داد ، جوری که نتوانستم تحمل کنم و
به زور خودمو ازش جدا کردم

اما اون حریص تر سمتم اومد و اینبار محکم تر بغلم کرد

.از من فرار می کنی ؟ من به عشق تو اومدم خو...نه

.ولم کن ، چرا دست از سرم برنمیداری ؟

و اون بوی چندش ناک ، داشت حالمو بد می کرد و اصلا
تحمل اون همه نزدیکی و نداشتم

.ولت نمیکنم ... چون تو زنی ...

چرا زودتر نفهمیده بودم ؟ داریوش مست بود و اون بوی
گند هم لابد از نوشیدن مشروب بود

خواستم از جام بلند بشم ، برام بوی گند دهندش ، غیر قابل تحمل بود، اما فهمید و تقریبا من و بین پاهاش محصور کرد و با خنده گفت

. کجا ؟ تشریف داری حالا ...

پارت شصت دوم

شروع کردم به تگون دادن خودم اصلا تحمل رابطه ی زوری اون هم در شرایطی که مست بود و نداشتم

. ولم کن دست از سرم بردار

— اتفاقا خیلی باهات کار دارم نسرین ، نمیذارم به این راحتیا از دستم در برری ...

— مگه نشنیدی دکتر چی گفت ، تا دو هفته نباید کنار من
بخوابی

مردم تا این جمله رو گفتم ، سکسکه ای کرد

— دکتر غلط کرد ... مگه نگفتم تا وقتی که اینجایی من هر
وقت که بخوام میام سراغت

دلم می خواست از دستش جیغ بکشم ، لعنتی جوری من
و سفت چسبیده بود که هر لحظه احساس میکردم
استخونهام می خوان ترک بردارن

— داریوش تو رو خدا ولم کن ... من حالم خوب نیس ،
هنوز خون ریزی دارم ...

- همیشه نسررررین ، من حالم خیلی مزخرفه ، نیاز دارم برم
توی عالم رویا

.چی میگی ؟ عالم رویا چه کوفتیه ؟

چنگی به بازوم زد و من محکم تر گرفت

.ولش کن توکاری به اون نداشته باش ، همین که وراجی و
لگد پرونی نکنی ، من می دونم چیکار کنم

.داریوش بخدا من حالم خوب نیس ... ولم کن

از جاش نیم خیز شد ، همین که خواستم از فرصت
استفاده کنم و فرار کنم گفت

.روسریت کوووو ؟

.با روسریم چیکار داری ؟

باز سسکه کرد ، دستمو گرفتم جلوی بینیم تا اون بوی
زننده باعثه تهوعم نشه

. می خوام بکشم روی صورتت نمی خوام ریخت و ببینم
...

انگار کسی- به قلبم فرمان داد دیگه زن که دنیا رسید به
نقطه ی پایانش

- جسمت امشب انگار مال یکی دیگه اس نسرين فقط
صورتتو نمی خوام ببینم ، حالم خراب بشه

و اون لحظه دست از هر تلاشی برداشتم ، قدرتم انگار به
صفر رسیده بود و نفس هام به زور بیرون می اومدن ،
روسی و پیدا کرد و روی صورتم کشید

— اگه امشب نور این ماه کوفتی ، اتاق و روشن نکرده بود
روسی هم لازم نبود ...

و زیر اون روسی من عین مرده ای بودم که برای دومین
بار داشت سلاخی میشد ، اینبار حتی از بار اول هزاران هزار
بار وحشتناک تر

حیوونی داشت به من دست می زد که حتی دلش نمی
خواست من و نسرین ببینه

نمی دونم چقدر طول کشید ، اون گریه های بی صدام ،
تبدیل به هق هق شدن که داریوش عقب کشید

دروغ چرا ؟ حالم داشت از خودم بهم می خورد ، کاش
میشد و چاقویی بر میدادشتم و جای به جای بدنم که رد
دستهای کثیف داریوش بود و می کردم

هنوز توی شوک بودم ، نمی دونم چرا قلبم نفهمی می کرد
و بعد از اون تحقیر هنوز در کمال بی عاری می تپید ؟

نمی دونم چقدر توی اون حال بودم که صدای نفس های
داریوش منظم شد و من با هق هق بیش تری سر جام نیم
خیز شدم

علاوه بر درد جسمم اینبار روح و روانم هم نابود شده بود
 طاقت اون اتاق و نداشتم ، سریع سمت حموم دوییدم ،
 خون ریزیم باز مثل روز اول شده بود و تمام بدنم درد
 می کرد

شیر آب و باز کردم ، آب سرد با شدت ریخت روی سرم ،
 جیغ خفه ای کشیدم و ترجیح دادم زیر همون آب سرد
 بمونم

امید داشتم اون آب سرد و شرایط جسمی بد ، دست به
 دست هم بدن و زودتر کله پا بشم

دندون هام از شدت سرمای آب بهم میخورد و صداش تو
 کل حموم پیچیده بود ، اما اون شرایط عذاب آور
 نمیداشت من به چیزی جز مردن فکر کنم ، چند دقیقه
 ای که گذشت ، مغزم هشدار داد آب و ببند

با دستهای که به سختی تگون می خورد ، آب و بستم و
 جریان سرد آب قطع شد ، همچنان می لرزیدم و از شدت
 سرما نمی تونستم ، قدم از قدم بردارم

دلم می خواست گوشه ای بنشینم تا همه چیز تموم بشه
 اما حسی نمیداشت

من هنوز یه دختره شونزده ساله بودم ، هنوز بزرگ ترین رویام درس خوندن بود ، هنوز دلم می خواست همه خانوم دکتر صدام کنن ... من باید برای همه ی اینها حتی برای بخیه خوردن اون غروره خورد شده ام می جنگیدم ... باید به تلافی امروز زندگی می کردم ..

به اولین چیزی که جلوم بود چنگ زدم ، یکی از لباس های داریوش بود ، به زور اون و تنم کردم و از اون حموم با جون کندن زدم بیرون

هوا بشدت سرد بود و جریان خون توی رگهام منجمد شده بود

با مردن رسیدم توی اتاق ، خودمو پرت کردم توی تشک و پتوی رو روی سرم کشیدم

دندون هام بشدت بهم میخورد و دلم نوشیدن چندین لیوان چای داغ می خواست و بعد سوپ تندی که مامان هر بار بعد مریضی درست میکرد

آخ مامان ، کجایی ؟ لابد با خیال آسوده خوابیدی ؟ فکر می کنی من خوشبخت شدم و راحت دارم خواب هفت تا پادشاه رو می بینم

آخ کجایی ؟ ببینی دارم می میرم ... امشب برای اولین بار از خودم متنفر شدم نقطه ای از بدنم نیست که درد نکنه اصلا کاش می مردم و تو و بابا بقیه ی عمرتون و به خاطره بدبخت کردن من زجر می کشیدین سرمو کردم توی بالشت و از ته دل شروع کردم به گریه کردن

پارت شصت و سوم

انگار کسی — با چاقو افتاده بود به جون گلوم اونقدر سردم بود که هیچ چیز گرم نمی کرد ، همه ی تنم درد می کرد و توان پهلوی به پهلوی چرخیدن و نداشتم

اما با اون حال بلند شدم و وسط جاده ای راه افتادم ، طولی نکشید که باغ های پر گل آبادی یکی یکی جلوی روم ظاهر شدن

با دیدن اونجا ،لبخند به لبم اومد ، بالاخره همه ی اون مصیبتی که کشیده بودم تموم شده بود ، معجزه رخ داده بود و هوای آبادی که به ریه هام رسید ، حالمو خوب و خوب تر کرد

شروع کردم به دویدن ، اونقدر دلتنگ بودم که بی خیال تماشای شکوفه های به و بادوم شدم ، بوی عطر بهار داشت مستم می کرد اما وقت ایستادن نداشتم ، دلم تنگ بود و فقط خانواده امو می خواستم

بدون توجه به همه چیز ، شروع کردم به دویدن ، چیزی سرم نبود ، روسریمو توی همون مصیبت کده جا گذاشته بودم . باد توی موهای بلندم می پیچید و موهام به رقص در اومده بودن ، من آزاد شده بودم و هیچ چیز به این اندازه خوب نبود

اونقدر دویدم تا بالاخره رسیدم جلوی در خونه امون ، دلم تنگ همه بود و ای کاش حداقل بابا رو قبل از رفتن به کوه می دیدم و یه دل سیر بغلش می کردم ...

بر خلاف همیشه در خونه بسته بود ، سنگی برداشتم و به جون اون در چوبی افتادم ، اما هر قدر در زدم کسی— در و

باز نکرد ، خسته شده بودم ، به در تکیه دادم همون موقع
سایه ای نزدیک و نزدیک ترم شد و با خنده گفت

. دیر اومدی نسرين .. خانواده ات از اینجا رفتن

ناباور جیغ زدم

. کجا رفتن ؟

اون آدمی که تازه برای بار اول می دیدمش سری تگون داد و
راه افتاد

دنبالش راه افتادم ، گریه کردم ، التماسش کردم که بهم
بگه سر خانواده ام چی اومده ، اما حرفی نزد و رفت
خواستم سمتش برم که از پشت سر کسی- شروع کرد به
تگون دادنم

. نسرين ؟ نسرين چته ؟ چرا داد میزنی ؟

صدا با فاصله ی خیلی زیاد به گوشم می رسید ، انگار بین
ما چندین آبادی فاصله بود ، بدون توجه به اون صدا بلند
بلند زدم گریه و اسم مامان و بابام و صدا کردم

. مامان ؟ بابا ؟ چرا نیستین ؟ من اومدم ...

داریوش

تن نسرین کوره ی آتیش بود و هر چی صداش میزدم بیدار
نمیشد ، داشت کابوس می دید و توی کابوسش مرتب
خانواده اشو صدا می زد

از جام بلند شدم هوا روشن بود و چیزی به هفت نمونده
بود

اونقدر حالش بد بود که هر لحظه ممکن بود تشنج کنه
، سریع سمت حموم رفتم و با تشت آبی برگشتم و پاهاشو
گذاشتم توی تشت ، جز لباس من هیچ لباسی تنش نبود
و همین عجیب بود

ناله میکرد و کلمات نامفهومی زمزمه می کرد ، نگاهم افتاد به لباس هاش که هر کدوم گوشه ای پرت شده بودن ، تموم صحنه های دیشب مثل یه صحنه ی فیلم ترسناک جلوی چشمم ظاهر شدن

دست از شست و شو دادن پاهاش برداشتم

لعنت به من دیشب مست بودم و متوجه ی غلطم نشدم باز ترس حمله شدن نسرین مثل خره افتاد به جونم و من احمق بدون هیچ جلوگیری باهاش رابطه برقرار کرده بودم اگه نسرین حمله میشد من بدبخت میشدم با شناختی که از مامان داشتم ،

می دونستم هر کاری می کنه تا اون بچه بدنیا بیاد

هنوز تب داشت و اگر به خاطر تعهد و درسی که خونده بودم نبود ، بی خیالش میشدم تا هر بلایی سرش بیاد اما متأسفانه من متعهد بودم به نجات جون آدمها و نسرین هم بدبختانه به کمک احتیاج داشت

نیم ساعتی که گذشت و کمی تبش پایین اومد بلند شدم ، از شدت هذیون و ناله گفتنش کم شده بود ، لعنتی هر وقت که من کلاس داشتم مریض میشد و گند میزد توی

کلاس هام ، پاهاشو توی همون تشت ول کردم ، نمی شد امروز هم از کلاسم بگذرم ، همین تشت آب برای رفع تب مجدد نسرين خوب بود

طبقه اول که رسیدم سفره ی صبحونه پهن بود ، مامان داشت برای کوروش چای می ریخت با دیدن من پرسید

. مگه امروز کلاس نداری ؟ چرا دیر بلند شدی ؟

بی حوصله نشستم سر سفره کوروش با اخم نگاهم کرد و قبل از اینکه دستم بره سمت نون گفت

. احيانا نمیخواي صورتت و بشوري ؟

. نه حال ندارم ، از دیشب تا الان بالای سر نسرين بودم

. چرا چش بود مگه ؟

.تب کرده بود ، نمی دونم چه مرگش شده بود

مامان با این حرف اخم کرد و استکان چایی و جلوم گذاشت

.لابد سرما خورده

.هر روز یه مرگش میشه ، به خاطرش از کار و زندگی افتادم

.خوب بیرش دکتر

کوروش با این حرف مامان بلند زد زیر خنده

— توهین نکن مامان ، خیره سرمون خودش دکتره ، اونقدر
هم سواد داره که از پس درمون یه سرما خوردگی ساده بر
بیاد

اخمی به کوروش کردم تا دیگه خوشمزه گی نکنه

— مامان براش یه سوپ درست کن ، وقتی بلند شد بخوره ، حوصله ندارم هی شب تا صبح ورگوشم زرزرکنه و بر ... ه توی اعصابم

مریم از توی دست شویی اومد بیرون ، اونم لباس پوشیده و آماده ی مدرسه رفتن بود

— داریوش فکر کنم زیادی لی لی به لالاش میداری که هر روز خودشو میزنه به مریضی

.مریم ، چرا حرف الکی میزنی ؟ دختره مریضه ، مرض نداره الکی خودشو بزنه به مریضی

پارت شصت و چهار

— مامان یه جوری حرف میزنه که انگار آدم داره به دختره پیغمبر توهین می کنه !

مامان با اخم به مریم نگاه کرد

. بیا صبحونتو بخور

. چشم ، باز ما حرف حق زدیم شما بهت بر خورد ؟

بعد هم به من نگاه کرد و گفت

— داریوش یه کم که حالش رو به راه شد ، حالیش کن اینجا خونه ی خاله اش نیس که هی ما پزیم بذاریم جلوش اونم کوفت کنه ، از این به بعد باید مثل من کار کنه ، شرایط مامان و که می بینی ؟ منم که تنهایی نمی تونم از پس کارا بر بیام

مامان چاره نداشت مریم و بکشه ، برای دفاع از مریم
گفتم

— خوب راست میگه مامان ، نیاوردیمش اینجا سیزده بدر ،
باید کار کنه

. من موندم این جلی شما دو تا به کی برده ؟

با گلایه مندی به مامان نگاه کردم

— صدبار گفتم بذاریکی و بیارم اینجا کارا رو کنه ، هی بهونه
آوردی ، نمی خوام ، حالا که نسرین اینجاس حداقل یه کم
به کارای خونه سر و سامون بده

. شاید نسرین دلش خواست بره مدرسه و ...

داد زدم

- نسرين غلط کرده ، مگه من مرده باشم بذارم اون پاش به مدرسه باز بشه ، اصلا اون و چه به درس خوندن ؟ يه جوری حرف نزن انگار اوردیمش اینجا خوش بگذرونه ؟!

مریم سری به تأسف تګون داد

— همیشه چوب این دل رحمیت و خوردی مامان ، تورو خدا اونقدر دلت برای همه نسوزه

ګوروش از جاش بلند شد و نگاهی اخم آلود به من و مریم انداخت و بعد مامان و مخاطب قرار داد

. این دو تا شمرن ، الکی باهاشون بحث نکن

. کسی از تو نظر خواست ؟

- مریم سر به سر من نذار که یهو دیدی خودت هم نداشتم
بری مدرسه

مریم نون توی دستش و محکم پرت کرد توی سفره و
عصبی توپید

. تو غلط می کنی ، مگه اختیاره من دست توئه ؟

زیر لب زمزمه کردم

— باز شروع شد ، نشد این دو تا یه روز مثل بچه ی آدم با
هم کنار بیان

کوروش دستشو سمت مریم گرفت

— حیف که الان کار دارم وگرنه می دونستم چه جوری از
پست بر پیام

.گمشو برو هررری

مامان نگاهی به قد و بالای کوروش انداخت و آروم پرسید

.کجا ؟ امروز که کلاس نداری

کوروش پالتوش و از روی مبل برداشت و پوشید

.باید برم جایی که کاری برام پیش اومده

مریم قری به گردنش داد و گفت

.داره می ره دختر بازی ،این همه ی فکر و ذکرش فقط حول و حوش موجودات ماده می چرخه

کوروش در حالی که می رفت سمت در جواب مریم هم داد

— آخرش یه روز یه کارد بر میدارم و اون زیونت و از ته می برم

و بعد رفت بیرون ، مامان تند تند چیزی زیر لب خوند و پشت سرش فوت کرد ، مریم با اخم گفت

. نترس بادمجون بمه ، طوریش نمیشه

مامان جوابشو نداد و به من نگاه کرد

— ظهر وقتی خواستی برگردی چند تا قرص و شربت برای نسرین بخر تا زودتر سر پا بشه

مریم آه بلندی کشید ، منم چاییمو و یه سره سر کشیدم و
استکان و سر جاش گذاشتم

. خوب هم نشد مهم نیس

بعد هم در برابر نگاه بهت زده ی مامان بلند شدم و رفتم
توی اتاقم ، مشغول آماده شدن بودم که تلفن زنگ خورد
و طولی نکشید که مامان با کسی مشغول صحبت شد
از توی آئینه به خودم نگاه کردم ، انگار از دیروز تا حالا
صورتم شکسته تر شده بود ، از همون دیروز تا حالا هزار
بار از خودم پرسیده بودم

. مگه من چی کم دارم که زهرا بهم جواب منفی داد ؟

هر جا که می رفتم همیشه تو کانون توجه ی دخترا بودم ،
نگاهم میکردن با خنده بهم ابراز علاقه میکردن ، حتی
بعضی- وقتها برام شماره می نوشتن و یواشکی سمتم می

گرفتن ، ولی من به خاطره عشق زهرا ، هیچ وقت خام این توجه ها نشده بودم و همیشه همه چیز و ندید گرفته بودم اما باز عجیب بود که چرا من برای زهرا هیچ بودم ؟ چرا هیچ وقت من و نمی دید ؟ علاقه امون نادیده گرفت و آخر سر هم زل زد توی صورتم و گفت یکی دیگه رو میخواد ؟! و بدبختانه ذهنم خالی از هر جوابی برای این سوال های مزاحم بود

بعضی- وقتها به خودم دلداری می دادم ، شاید زهرا لیاقت تو رو نداره و امروز جلوی همین آینه به این نتیجه رسیده بودم که

— زهرا بی لیاقت ترین دختره دنیاس که هیچ وقت لیاقت عشق من و نداشت

اما این حرف هم باعث نمیشد که آروم بشم خیلی دوست داشتم بفهمم ، اونی که دل زهرا رو برده کیه ؟ مطمئنا هر کی که بود انگشت کوچیکه ی منم نمیشد و از قدیم هم گفتن ، خلاق هر چی لایق ، اما باز حس

حسادت من و ترغیب می کرد که اون آدم و بشناسم و
بعدها به خاطرش به زهرا یا حتی دایی سرکوفت بزنم

پارت شصت و پنج

کیفمو و برداشتم از اتاق اومدم بیرون ، مامان هم با گفتن
سلام برسون ، مکالمه اشو تموم کرد ، نگاهش کردم ،
نگاهش به قاب عکس پدر بزرگ خدایا مرزم بود

. با من کاری نداری ؟

. داییت زنگ زد ؟

لابد زهرا چغلی من و پیش دایی کرده بود و دایی هم برای
گله کردن زنگ زده بود به مامان

. چی گفت ؟

. آخر هفته دعوتمون کرد خونه اش

. چرا اون وقت ؟ قبلا از اين مهربوني ها نداشت ؟

. تو رو پاگشا كردن

فقط همين و كم داشتم كه خبره خريتم ، مثل بمب توي
فاميل بپيچه و همه به خاطره اون ازدواج مزخرف مسخره
ام كن

- پاگشا ديگه چه كوفتیه ؟ داي هنوز نفهميده من از روي
ناچاري مجبور شدم اون دختر رو عقد كنم ؟ مي خواستي
بهش بگي اين ازدواج مسخره چند ماهه ديگه تموم ميشه
و ما راضي به زحمت جنابعالی نيستيم !

— داییت خودش شاهده عقدت بود ، چه جوری من بهش
بگم همه چیز الکی بوده ؟

تن صدامو بالا بردم

— مامان چرا هی سعی میکنی همه چیز و بین من و نسرین
عادی جلوه بدی ؟ چندبار باید بهت بگم ، این ازدواج
همیشگی نیس و تا چند ماهه دیگه تموم میشه ؟

نفس عمیقی کشید و کمی اخم کرد

- میخوای بعد بهت انگ نامردی بچسبونن ؟ داییت همین
جوری میگه پسرهای روح الله مثل خودش هستن ، اگه
همچین کاری کردی که دیگه واویلا

سمت در رفتم تا خود صبح هم توضیح می دادم ، مامان
باز حرف خودشو می زد

- بهش بگو ، من نمیتونم پیام تو مهمونی مسخره اش که از
عمد میخواد جلوی بقیه من و سکه ی یه پول کنه !

نگاهی به تلفن زرشکی رنگ کنارش انداخت

. اتفاقا گفتم میایم

. من که نمیام

— فقط خودمون دعوت داریم ، قد یک ساعت میریم و بر
می گردیم ، دلم نمیخواد داییت از دستم ناراحت بشه

اومدم بگم ، مرده شوره ناراحتی دای و بیرن اما پشیمون
شدم و زیون به دهن گرفتم و بدون خداحافظی از در زدم
بیرون

. قبل از اینکه بری ، یه سر به نسرين بزن

آروم گفتم

ـ نگران نباش ، اون طوریش نمیشه ، جون سخت تر از اين حرفهاس

در حالی که نگاه خاتون به صورت گرفته ی شوهرش بود گفت

— صدمبار بهت گفتم به اين پسرـه اعتماد نکن ، اين مثل باباش عاشق نسرين نیس ، حرفها و نگاهش زهر داره ، اگه پا پيش گذاشته ، برای ازدواج با نسرين ، فقط محض رو کم کنی باباش بوده ، به حرفهام گوش ندادی و گفتم ، دلت و بد نگیر خاتون

تو که دلت و روشن گرفتی ، الان سر سیاه زمستون
میخوای چیکار کنی ؟

علی میرزا که حسابی تحت فشار بود و این چند روز از
خاتون فقط طعنه شنیده بود ، آهی کشید و به قالی رنگ
و رو رفته ای زیر پاش زل زد ، شاید حق با خاتون بود ،
نباید چشم بسته به داریوش اعتماد می کرد و خودش و
خانواده اش و این جوری بدبخت می کرد

– من از داریوش کاغذ دارم ، به قولش عمل نکنه میرم ازش
شکایت میکنم

خودش هم به حرفی که زده بود ، سر سوزن اعتماد
نداشت و محض دل خوشی خاتون این حرفو زده بود

.بری کجا شکایت کنی ؟ تو چقدر ساده ای مرد ؟

لابد فکر کردی همین که پات به عدلیه باز شد ، بهت
میگن درسته حق با تو بوده ؟!

علی میرزا طرف پول داره ، درس خونده اس لابد کلی هم
پارتی داره ، محال زوره تو بهش برسه

علی میرزا عصبانی شد و با صدای بلند جواب خاتون و داد

– پس میگی من چه خاکی تو سرم کنم ؟ به کاووس هم چند
بار گفتم ، اونم هی گفته خیالت راحت حتما با داریوش
حرف میزنم

.پس کو ؟ چرا حرف نمیزنه ؟

– لابد زیر بار نرفته ، ما ساده بودیم خاتون ، مفت و مسلم
دختره مون و دستش سپردیم تا این جوری بهمون نارو بزنه

خاتون پوزخندی زد و از جاش بلند شد ، کتری روی چراغ
نفی داشت قلقل میکرد ، خاتون فلاسک و از توی پنجره

برداشت و سمت کتری رفت و آب جوش و روی فلاسک
بست

— دیدیم کاری برامون نکرد ، خودم میرم شهر با نسرین
حرف میزنم شاید اون تونست شوهرشو راضی کنه تا به
قول و قرارش عمل کنه

- میترسم با طفلی نسرین هم نسازه خاتون ؟ اصلا فکر می
جا دو جا نیس و نمی دونم غصه ی چی رو بخورم ؟

خاتون سراغ سینی استکان ها رفت و اون و برداشت و
رفت رو به روی علی میرزا نشست ، دقیق که نگاهش
میکرد این چند روز حسابی لاغر شده بود و صورتش
تکیده تر از همیشه بنظر می رسید

— نگران نباش ، مگه میشه زنش و نخواد ؟ همین که چند
شب پیش هم خوابیدن مهرشون به دل هم میفته

داریوش ماشالا سواد داره تو اجتماع گشته اس ، می دونه
چه جوری باید با زنش رفتار کنه

پارت شصت و شش

اما خیال علی میرزا با این حرف ها راحت نبود ، داریوشی
که اونقدر راحت می تونست زیر قول قراره خودش با علی
میرزا بزنه ، اذیت کردن دختر

بی سر و زبونی مثل نسرین براش کاری نداشت

— میگویند روح الله باز میخواد زن بگیره ، اینبار رفته به جای
دیگه خواستگاری

خاتون با چشمهای گرد به علی میرزا نگاه کرد

— رفته خواستگاری کی ؟ لابد آگه داریوش بفهمه ،
میخواه اون دختره رو هم عقد کنه و سر نسرین بیچاره
هوو بیره ؟!

- کسی نمیدونه رفته خواستگاری کی ، فقط اهالی میگفتن ،
گفته بلام چه جوری حق داریوش و بذارم کف دستش ،
چنان بلایی سرش بیارم که نفهمه از کجا خورده

.آخ آخ ، نسرین خونه خراب نشه ؟

علی میرزا اشاره ای به فلاسک جلوی خاتون کرد

— چایی بریز ، اینبار میخواد یواشکی کاراش و کنه تا خبر به
داریوش نرسه و گند بزنه به نقشه هاش

— کاش به کاووس گفته بودی میخواد زن بگیره ، ناسلامتی
 تو پدر زن داریوشی ، خوبیت نداره دومادت آخرین نفر
 بفهمه که باباش داره چه غلطی می کنه

— به ما ربطی نداره خاتون ، شاید اصلا مردم دروغ بگن و
 زنی هم در کار نباشه

خاتون به چایی های خوش رنگ جلوش زل زد و از ته قلب
 دعا کرد ، ای کاش این خبر دروغ باشه

*

نسرین

امروز بعد از پنج روز تونستم از جام تگون بخورم
 این مدت اونقدر حالم بد بود که یه سره خوابیده بودم ،
 کل بدنم عفونت کرده بود و صدام در نمی اومد

هرچند هنوز صدام گرفته بود ، اما حالم بهتر بود
 توی این چند روز ، فقط دو سه بار داریوش و دیده بودم
 که اونم برای چک کردن وضعیتم اومده بود و جز اون
 خدا رو شکر ازش خبری نداشتم ، حتی شبها هم نمی اومد
 کنارم بخوابه و من از این بابت حسابی راضی بودم
 تنها چیزی که این مدت ، خیلی اذیتم کرده بود ، طعنه های
 مریم بود ، هر بار که برام سوپ یا غذایی آورده بود بالا با
 حرف هاش عذابم داده بود
 مثلاً دیروز بهم گفت

— خوب داری اینجا برای خودت خانومی میکنی؟! انگار
 جاهامون عوض شده جای اینکه تو کلفتی ما رو کنی ما
 مجبوریم جلوی تو خم و راست بشیم؟

یا یک باره دیگه با عصبانیت بهم توپید که

تو هیچ مرگیت نیس ، الکی خودتو توی رخت خواب ننذاز ،
این نقشه ها قدیمی شده و محال آدمی مثل داریوش
دلش برای زنی مثل تو بسوزه

کلا جوری شمشیر و از رو بسته بود که انگار ما سال ها با
هم دشمن خونی بودیم

بر عکس مریم ، نرگس خانوم زن مهربونی بود ، اصلا فکر
نمی کردم اونقدر راحت من و قبول کنه ، با اون پای
داغونش دو سه بار اومد بالا و حالمو پرسید ، حتی جوری
رفتار کرده بود که انگار من جزیی از خانواده اش هستم و
براش خیلی مهمم ، مثلاً یک بار موهامو نوازش کرده بود و
بهم گفته بود غصه نخورم ، داریوش فقط زیون تندی داره
و بلاخره باهات کنار میاد

یا یک بار دیگه به دور از چشم مریم و بقیه که خونه
نبودن ، لباسهامو که هر کدوم جایی افتاده بودن ، برده
بود پایین و شسته بود ، ذاتا زن مهربونی بود و مهربونی
هاش درست ، عین یه مادر دلسوز بود

از جام بلند شدم ، مریم گفته بود ، امشب قراره بریم
خونه ی داییش ، از وقتی شنیده بودم استرس گرفته بودم

اصلا دلم نمی خواست برم جایی که معشوق داریوش هم
 باشد ، لابد برای اونم خیلی سخت بود که بخواد جلوی
 همه من و زنش معرفی کنه

دروغ چرا ؟ دلم برای داریوش خیلی می سوخت ، اگه اون
 روح الله عوضی نبود ، شاید هر دوی ما بدون هیچ مشکلی
 داشتیم ، زندگی خودمون و میکردیم

مثلا من الان سر درسم بودم و اونم راحت می تونست به
 زهرا برسه

شاید به قول بی بی

آدم نمی تونست با قسمت خودش بجنگه ، اما قسمت
 من و داریوش خیلی ناعادلانه نوشته شده بود

مریم گفته بود برو حموم ، قرار بود من و بیره پیش
 آرایشگره خودش ، حتی اینجا هم بی خیالم نشده بود و
 تیکه اشو بهم انداخته بود

— برو حموم خودتو خوب بشور تا بعد بیرمت آرایشگاه ،
 زشته اینجوری نامرتب بریم خونه ی داییم ، داریوش اونجا

آبرو داره ، نمی‌خوام با این قیافه ی درب و داغونت ، همه
مسخره اش کنن و یه فامیل پشت سرش حرف بزنن

این و گفت و رفت بیرون ، نمی‌دونم چرا عادت داشت بیاد
و با حرفهایش دلمو بشکنه ؟

من همچین قیافه ی بدی نداشتم که به خاطرش بخوان
داریوش و مسخره کنن

لباس هامو برداشتم و سمت حموم راه افتادم ، تموم این
مدت از شدت تب عرق کرده بودم و بوی بدی گرفته
بودم ، باز هم جای شکرش باقی بود که مریم این بوی بدم
و به روم نیاورده بود

توی حموم فقط شامپو بود و صابون ، چقدر دلم می
خواست و میشد تنمو چرک کنم ، اما اونجا نه از کیسه
خبری بود و نه از سفیدآب برای منی که عادت داشتم
حداقل هفته ی یک بار خودمو چرک کنم ، این شرایط
اصلا خوب نبود

پارت شصت و هفت

بقول مامان خودمو گربه شور کردم و از حموم اومدم بیرون ، سریع رفتم سمت اتاق و مشغول شونه زدن موهام شدم

چون موهام بلند بودن بعد از حموم توی هم گره می خوردن و به سختی شونه میشدن ، وقتی که با بی بی می رفتم حموم از قبل برام گل سر شو میزد تا خوب روی موهام بمونه و موهامو لخت و براق کنه ، اما اینجا از این چیزا خبری نبود و مجبور بودم به زور شونه گره موهام رو باز کنم

چند دقیقه ای گیر موهام بودم که صدای پایی از پله ها شنیده شد

. آهای کجایی ؟ از حموم اومدی بیرون یا نه ؟

. بیرونم ، الان لباس می پوشم میام

. فقط سریع تر باید زودتر برگردم خونه

باشه ای به مریم گفتم و تند تند شروع به بافتن موهام
شدم

کارم که تموم شد سریع لباس پوشیدم و رفتم بیرون ، مریم
پایین پله ها داشت رژه میرفت و زیر لب چیزی زمزمه می
کرد

وقتی دید دارم مریم پایین ، نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت
و پرسید

. لباس از اینا بهتر نداشتی تنت کنی ؟

خواستم بگم این بهترین لباسمه که پوشیدم ، اما برای
اینکه سرکوفت نشنوم گفتم

.. نه ..

. با اینا که فقط آبروی آدمو می بری ؟

دلم می خواست از شدت حقارت همون جا لبه ی پله
بشینم و زار بزنم

بدون توجه به حال داغون من رفت سمت ماشین کوروش

— زودتر بیا بریم تا بعد برم بازار ، حداقل برای امشبت یه
لباس درست بخرم

با سرافکنده گی سمت ماشین راه افتادم ، مریم سمت
راننده نشست و منم هم کنارش ، ماشین و روشن کرد و
راه افتاد

با حسرت زل زدم به دستهایش که روی فرمون ماشین بودن
، اولین باری بود که می دیدم یه زن داره رانندگی می کنه

برای لحظه ای آرزو کردم که ای کاش منم مثل مریم بودم
دختره مغروری که هم درس می خوند ، هم کارای خونه رو
انجام می داد و هم راننده گی بلد بود ، چقدر شبیه مریم
بودن می تونست قشنگ باشه

ببین رفتیم اونجا یهو نگی زن داریوشی ؟

قبلا این حرفها رو داریوش برام دیکته کرده بود و می
دونستم چی باید بگم

چشم از فرمون ماشین گرفتم و از شیشه ی جلوم به
خیابون خلوت روبه روم زل زدم

– چرا نباید بگم زن داریوشم ؟ مگه همین خود تو روز عقد
ما اونجا نبودی ؟

- چی میگی ؟ میخوای با این حرف آبروی داریوش و بیری ؟
اصلا تو میدونی داریوش کیه ؟

داریوش از نظر من یه حیوون بود که کاری جز خورد کردن
شخصیت بقیه ازش بر نمی اومد ، درست عین مریم !

— اگه اونجا ازت پرسیدن بگو کارگره خونشونم ، با شوهرم
اونجا کار می کنیم

نفس بلندی کشیدم ، کاش این روزای مزخرف زودتر تموم
میشد و من از شر این کابوسی که توش بودم زودتر خلاص
میشدم

— در ضمن امشب اگه زهرا رو هم دیدی حتما بهش بگو به
خاطره مصلحت با داریوش ازدواج کردی و قراره همین
روزها از هم جدا بشین ، زهرا دختره حساسیه دلم نمی
خواد احساس خطر کنه و به خاطر تو دست رد به سینه
ی داریوش بزنه

هر سوالی هم ازت پرسید سعی کن بهش جواب غلط بدی
مثلا اگه پرسید با داریوش رابطه دارین یا نه ؟ بگو نه ،
داریوش به من دست نزده و ما شبها از هم جدا می خوابیم

— چرا باید یه همچین دروغی بگم وقتی با داریوش رابطه
داشتم

پوزخندی زد

– اون رابطه رو زیاد جدی نگیر ، داریوش از روی اجبار این کار و کرد ، ترسید اگه کاری باهات نکنه ، بعد از اینکه طلاق و داد بابا بیاد سراغت و عقدت کنه و یه آبروی بزرگ تر به بار بیارین ، این جوری خیالش راحتیه دیگه نمی تونین ، کاری کنین

دلم می خواست جلوش قوی باشم ، محکم جوابشو بدم ، حتی سرش داد بزنم و بگم چقدر بیشعوره
اما مثل همیشه نتونستم و آروم آروم شروع کردم به اشک ریختن ، دقیقا همون کاری که ازش متنفر بودم و ضعفمو به رخ می کشید

کمی که گذشت خودمو قانع کردم جوابشو بدم ، مریم حق نداشت با من این جوری برخورد کنه ، منم آدم بودم و برای خودم شخصیت داشتم

— اگه من این وسط حامله بشم چی ؟ می خواین بگین اون بچه مال کیه ؟

و چقدر سعی کردم موقع زدن این حرف صدام نلرزه و باز گریه نکنم

— اون و دیگه خودت باید جواب بدی ، بذار همین اول کاری بهت بگم ، فکره اینکه از داریوش بچه دار بشی— و از مغزت بیرون کن ، تو حتی اگه ده تا بچه هم برای داریوش بدنیا بیاری ، اون محاله زنی مثل تو رو کنار خودش نگه داره

بین نسرین ، خودت کلاهو قاضی کن ، بین چی تو به داریوش میخوره ؟ سوادت ؟ خانواده ات یا تیپ و قیافه ات ؟ تو هیچ جوره در شأن داریوش نیستی پس سعی نکن برای به دام انداختن اون تلاش الکی کنی ، از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز ، تو باید بگردی یکی لنگه خودت و برای خودت پیدا کنی ، داریوش در حد تو نیس

چنگی به پام زدم تا جیغ نزّم ، من چرا باید برای موندن تو
زندگی داریوش تلاش میکردم ؟ اصلا داریوش و چه به من
، شاید اون پول داشت ، تحصیل کرده بود، اما از نظر من
آدم نبود و من ازش متنفر بودم

پارت شصت و هشت

- منم دوست ندارم بقیه ی عمرمو پای مردی مثل داریوش
حروم کنم ، دارم لحظه شماری می کنم برای وقتی که این
زندگی تموم بشه

با لحن مسخره ای گفت

. آفرین به تو

سکوت کردم و ترجیح دادم حتی نگاهش هم نکنم ، اونم ساکت شد و تا رسیدن به آرایشگاه چیزی نگفت .

برای اولین بار بود که پامو می داشتم توی آرایشگاه ، آبادی ما همچین جایی رو نداشت ، یه منیژه بود که کارش اصلاح زنها بود و نوبتی برای اصلاح زنها تو این خونه و اون خونه رفت و آمد میکرد و اهالی هم برای جبران کارش ، بهش قند و چایی میدادن

محیط آرایشگاه با اون تصاویر نیمه برهنه ی زنها که روی در و دیوارش بود برای آدمی مثل من واقعا عجیب غریب بود

با تعجب زل زدم به تک تک اون عکس ها ، بعضی هاشون اونقدر زشت و زننده بود که ترجیح می دادم اصلا نگاهشون نکنم و بقول مامان خودمو وارد گناه نکنم

تازه اون خانوم آرایشگر هم لباس کوتاه و تنگی پوشیده بود که از رون به پایین ، پاهاش لخت بودن و دقیقا شبیه همون عکس های روی دیوار بود

همین هم باعث میشد من نگاهمو کنترل کنم که به پاهاش زل نزنم

آرایشگری که همه میترا صداش میزدن سرش خلوت شد و از من خواست برم روی یکی از صندلی ها بشینم

به محض ورودم متوجه ی نگاه کنجکاوش و حتی ترحم توی نگاهش شده بودم ، اما سعی کردم ، اهمیتی ندادم و آروم بشینم تا کارش تموم بشه

با نخی که دور گردنش بود کمی سمتم اومد و منم به خاطره اینکه چشمم به یقه و بازوهای لختش نیفته چشمم و بستم

تماس بند با صورتم و اون درد وحشتناک باعث شد ، دستشو بگیرم و نذارم کارش و کنم

کمی که آروم شدم باز بند و روی صورتم انداخت ، توی عمرم همچین دردی نکشیده بودم و با کنده شدن موهای صورتم منم از جا کنده میشدم و لبمو محکم گاز می گرفتم میترا که معلوم بود از دستم کلافه شده آروم گفت

. تحمل کن تا زود تموم بشه

بعد هم نگاهی به مریم کرد و پرسید

. خانوم چه نسبتی باهات دارن

. کارگره خونه امونه

ترحم نگاه میترا بیش تر شد

. ازدواج کرده ؟

. آره شوهرش هم سرایدار خونه امونه

. حیف ، گفتم اگه شوهر نکرده بگیرمش برای برادرشوهرم

با این حرف مریم زد زیر خنده ، منم زیر چشمی به مریم
نگاه کردم که دستشو گذاشته بود توی دلش و داشت
قهقهه می زد

— خدا لعنتت کنه میترا ، این فکر از کجا به سرت رسید ؟
آخه برادر شوهره دیوونه ی تو رو چه به زن گرفتن ؟

و چرا این تحقیر شدن تموم نمیشد ؟ چرا این آدمهای از
خود راضی حالیشون نمیشد که منم آدمم و شخصیت
دارم

اونقدر حرف مریم سنگین بود که من درد صورتم و
فراموش کردم
میترا هم که داشت ریز ریزی خندید سمت مریم برگشت
و گفت

. والا چی بگم ، مادر شوهرم میگه زنش بدیم عاقل میشه

— چه جوری آدمی که یه تخته اش کمه میخواد با زن گرفتن
عاقل بشه ؟ اگه این جوری بود که این همه آدم مریض و
توی بیمارستانهای اعصاب و روان بستری نمی کردن !

میترا سمت آینه ی بزرگ روبه رومون راه افتاد و از توی
جعبه ی کنار آینه چیزی برداشت و سمت من اومد

. از بس مادر شوهرمو عاصی کرده

راستی از داداش تو چه خبر ؟ براش زن نگرفتین

— نوچ ، اونم فعلا داره درس میخونه و میگه قصد ازدواج
ندارم

میترا با یه شی نوک تیز اینبار افتاد به جون ابرو هام و شروع
کرد به کندن دونه دونه ی اونا

. کاش می اومد خودمو می گرفت

. تو مگه شوهر نداری ؟

میترا بلند خندید

. خوب طلاقمو می گیرم

- اون بخواد زن بگیره با یکی مثل خودش ازدواج می کنه ، یه خانوم دکتر همه چیز تموم

از عمد این حرف و زد تا من حساب کار دستم بیاد و باز حالیم کنه ، اصلا در حد داریوش نیستم کار میترا که تموم شد ، نگاهی به صورتم انداخت و گفت

. چقدر عوض شدی

از جام بلند شدم ، از توی آینه نگاهی به خودم انداختم ، واقعا عوض شده بودم با دیدن چهره جدیدم بغض کردم ، هیچ وقت فکر نمی کردم که در عرض دو هفته زندگیم کن فیکون بشه

میترا از توی آینه با تحسین نگاهم کرد و با خنده گفت

— حالا که فکرش و می کنم ، می بینم حیفی برای برادر
شوهرم

و با این حرف نفس آرومی کشیدم ، اما همچنان حالم بد
بود و اون حال بد نمیداشت از قیافه جدیدم لذت
بیرم .

دلم می خواست ببینم نظره مریم چیه ؟ هنوز هم به این
حرف اعتقاد داره که داریوش از نظر قیافه خیلی از من
سرتره ؟ برای همین هم سمتش چرخیدم ، کمی روی چهره
ام مکث کرد و میترا رو مخاطب قرار داد

.کارت حرف نداره میترا ، خیلی خوب شده

بیشعور جوری حرف زد که انگار میترا معجزه کرده و باعث
تغییر من شده

میترا خندید

.خودش هم قشنگه

پارت شصت و نهم

بعد از حساب کردن پول آرایشگر ، مریم اشاره کرد بریم ،
منم زیر لب خدا حافظی با میترا کردم و دنبالش راه افتادم
چهره اش بشدت گرفته بود و نمی دونم چرا عصبانی به
نظرمی رسید ؟

توی مسیر هم کوچک ترین حرفی نزد و فقط رانندگی کرد
منم زیر چشمی بهش نگاه کردم و فقط حسرت خوردم ،
کاش منم مثل مریم یه دختره قوی و خود ساخته بودم
،هر چند شرایط زندگی که مریم داشت ، حاصل تلاش
خودش نبود اما باز دنیای قشنگی داشت

به محض رسیدن به خونه بدون هیچ حرفی پیاده شدم و
راه پله ها رو پیش گرفتم ، پام به اولین پله نرسیده مریم با
عصبانیت گفت

— کجا ؟ بیا برو ناهار امروز و درست کن ، زمان بخور و
بخواب دیگه تموم شد

بالا نامرتب بود و رخت خوابی که توش خوابیده بودم از
شدت عرقی که این مدت کرده بودم بو گرفته بود ، اما
متأسفانه ، توی خودم نمی دیدم که جلوی مریم در پیام و
حریف زبونش بشم

به ناچار راه کج کردم و سمت طبقه ی اول رفتم
هیچ کس خونه نبود و نرگس خانوم هم توی آشپزخونه
مشغول بود ، آروم جلو رفتم و گفتم

.سلام

سستم چرخید با لبخند نگاهم کرد

. سلام نسرین ، چقدر تغییر کردی !

لبخند خجلی زدم ، داشت سیب زمینی خورد میکرد ،
سمتش رفتم

. بدین من بقیه اشو خورد کنم

— چیزه دیگه ای نمونده ، خودم خورد میکنم ، تو بشین تا
یه چایی برات بریزم

رفتم نشستم

. مگه من نگفتم نیا توی آشپزخونه

نرگس خانوم نگاهی به مریم انداخت

— اومدم یه چیزی برای ناهار درست کنم ، کوروش و که می شناسی تا اومد خونه میگه گشنمه ، هرچی هم بگم غذا آماده نیس ، مثل بچه ها لج می کنه و یه سره غر میزنه

— گفتم که زود میام ، نمی دونم چرا خوشت میاد حرف گوش ندی ؟!

— کم نق نق کن ، حاضری می خوام درست کنم ، اونم درست کردنش کاری نداره

بعد هم سمت استکانها رفت ، استکانی برداشت و چایی توش ریخت و جلوی من گذاشت و باز به روم لبخند زد

. مریم تو هم بیا برات چایی بریزم

مریم نگاهی زهر آلود به من کرد و عصبی گفت

. از شما خیلی به ما رسیده

بعد هم رفت بیرون و طولی نکشید که در اتاقش و محکم
بهم کوبید ، جوری که ابروهای نرگس خانوم با تعجب بالا
رفت و با خودش زمزمه کرد

. وا این چش شد ؟

و هیچ کس مثل من نمی فهمید که تیرش به هدف نخورده
بود و داشت می ترکید
بعد از خوردن چای خجل گفتم

. نرگس خانوم اگه کاری دارین بگین من انجام بدم

سبب زمینی ها رو توی آبکش ریخت و گذاشت روی
ظرف شویی تا آبشون بره

. نه کاری ندارم ، همه ی کارامو کردم ، تو هم اگه خسته ای
برو بالا کمی استراحت کن

از جام بلند شدم ، نمی دونم چرا با وجود مهربونی که
داشت باز جلوش استرس می گرفتم و هر لحظه منتظر
بودم مثل مریم حرف بارم کنه

— نه خسته نیستم ، فقط بالا خیلی نامرتبه اگه شما اجازه
بدین من برم بالا رو مرتب کنم

. برو عزیزم من تقریبا کارها مو کردم و کاری نمونده

از خدا خواسته از آشپزخانه زدم بیرون و با ترس زل زدم
به در بسته ی اتاق مریم و بعد سریع از خانه زدم بیرون

.....
داریوش

داشتم دستهامو خشک میکردم که مامان رو کرد به مریم
و گفت

. برو نسرین و صدا بزن بیاد می خوام سفره پهن کنم

مریم اخمی به مامان کرد و با لحن بدی جوابشو داد

. زهر بخوره دختره ی پر رو

— نمی دونم من چی تو تربیت تو کم گذاشتم که این جوری
شدی ؟

تو تربیت من چیزی کم نداشتی ، ولی لطفا اونقدر لی لی به
لالای اون دختر نذار

حوله رو دار کردم به میخ کوچیک روی دیوار و نشستم

بردیش امروز آرایشگاه ؟

آره .

مامان لبخندی زد و با هیجان گفت

— باورت همیشه داریوش عین ماه شده ، آدم دلش میخواد
همین جوری نگاهش کنه

من و مریم همزمان پوزخندی به حرف مامان زدیم ،
همیشه عادت داشت همه چیز و قشنگ ببینه

— تازه مامان جات خالی ، اونجا خواستگار هم براش پیدا شد

من و مامان هر دو همزمان چشمهامون گرد شد ، مامان عصبی به من توپید

— صدبار نگفتم یه حلقه بخر تا این دختره توی انگشتش بندازه ؟!

.خواستگارش کی بود حالا ؟

مریم با این حرف بلند زد زیر خنده

.برادر شوهره میترا

.آدم حسابیه ؟

نه بابا طرف دیوونه اس پدره خانواده اشو در آورده

منم با خنده ی مریم به خنده افتادم ، مامان که بهش بر
خورده بود به مریم توپید

بس کن مریم

مریم از جاش بلند شد و با تمسخر گفت

برم علیا حضرت ، نسرین خانوم و برای ناهار صدا بزنم

کوروش که تا اون موقع ساکت بود و بدون هیچ حرفی یا
واکنشی- داشت به ماها نگاه میکرد ، با دهن کجی جواب
مریم و داد

- علیا حضرت فقط خودت مریم ، بقیه پیشت رعیتی بیش
نیستن

پارت هفتاد

. تا جون تو بیاد بالا کوروش

بعد هم سمت در راه افتاد
 کوروش چند وقتی بود توی خودش بود و بر عکس
 همیشه خیلی کم حرف می زد و شیطننت قبل هم نداشت ،
 این حالش فقط من و به یه جواب
 می رسوند که کوروش عاشق شده
 طولی نکشید که مریم و بعد نسرین اومد تو ، زیر لب سلام
 آرومی کرد و همین باعث شد با کنجکاوی بهش نگاه کنم
 حسابی عوض شده بود و خیلی قشنگ تر از قبلش شده
 بود

مامان داشت زیر چشمی نگاه من می کرد ، وقتی با هم
 چشم تو چشم شدیم زیر لب گفت

. دیدی چه قشنگ شده ؟

منم زمزمه کردم

. بدک نشده

مامان ساده ی من فکر میکرد ، با تغییر چهره ی
نسرین قراره من هم تغییر کنم و عاشقش بشم
کاش کسی- به مامان حالی می کرد بین من و اون دختر چند
قرن نوری فاصله اس

نسرین

لباسی که مریم برام خریده بود رو خیلی دوست داشتم ،
یه کت و دامن مشکی رنگ بود که در عین ساده گی بی
نهایت جذاب بود

حتی برای روش هم یه کلاه خریده بود ، هر کاری کردم نتونستم با خودم کنار بیام که اون کلاه و بپوشم ، همیشه حجاب داشتم و برام غیر ممکن بود که یهو بخوام روسری از سر بردارم

حتی چادرم هم بر داشتم که سرم کنم ، این جوری خیلی راحت تر بودم و نمی خواست یه عمر به خاطر کارم عذاب وجدان بگیرم

همه جز مریم توی حیات منتظرم بودن ، داریوش اولین نفری بود که متوجه ی حضورم شد و سمتم چرخید حالت صورتش وقتی که داشت به لباس تنم نگاه می کرد ، کاملاً رضایت مندانه بود اما همین که چشمش افتاد به روسری سرم اخمهاش توی هم رفتن و به تندی گفت

. مگه مریم کلاه برات نخرید ؟ این چه کوفتیه پوشیدی ؟

با این حرف سر کوروش و نرگس خانوم هم سمت من چرخید

همون موقع ، مریم هم آماده و مرتب ، در حالی که موهایش مثل همیشه آزاد و رها دور و برش ریخته بود با یه کفش پاشنه بلند تق تق کنان اومد بیرون و وقتی چشمش افتاد به من ، یهوزد زیره خنده ، اون می خندید و اخمهای داریوش هم با خنده هاش لحظه به لحظه ، غلیظ تر میشد

. بیا برو اون روسری کوفتی بیرون بیار ...

آروم گفتم

. نمیتونم ...

. خوب نکبت ، مگه اتاقت آئینه نداشت ؟ حداقل یه نگاه به خودت می کردی تا بفهمی چه شکلی شدی ؟

مریم باز از بالا به پایین با تحقیر نگاهم کرد

.نوج نوج ، تازه چادرش هم برداشته

چادر و محکم توی مشتمم گرفتم ، انگار کسی می خواست
به زور اون و ازم بگیره
کوروش پوفی کرد و عصبی گفت

.به تو چه مریم ، لابد دوست داره روسری سرش کنه

— تو یه نگاه به روسریش کن ، انگار از عهد دقیانوس نسل
به نسل چرخیده و بهش ارث رسیده

من بهترین روسری و که داشتم سرم کرده بودم و اون جوریا
که مریم می گفت ، اون روسری نه زشت بود و نه کهنه
داریوش سمت طبقه ی اول راه افتاد و مثل بچه ها
لجوجانه گفت

.من اصلا با این هیچ گوری نمیام

مریم عصبی به من توپید

— خوب حرف گوش بده ، همه اش باید گوه بزنی به اعصاب آدم ؟

اما باز ، با همه ی این حرفها و تحقیرها نمی تونستم بی حجاب بگردم

با بغض به مسیری که داریوش رفت نگاه کردم
نرگس خانوم آروم گفت

.من یه روسری جدید دارم ، میدم سرش کنه

داریوش عصبی سمت مامانش چرخید

— من چی میگم ، شما چی میگی ؟ مادر من ، این لباسی که
نسرین پوشیده هیچ جوره با روسری قشنگ نیس

نرگس خانوم سمت داریوش رفت

— خوب شاید راحت نیس سر لخت بگرده ، روسری منم
خیلی قشنگه ، به لباس تنش هم میاد

کوروش باز هم با تأسف سری برای داریوش تکون داد و
بعد با یه اخم غلیظ زل زد به مریم

نرگس خانوم وقتی دید داریوش سکوت کرده ، فوری
سمت خونه رفت و کمی بعد با یه روسری خیلی قشنگ
برگشت

اون و سمت من گرفت و گفت

. اینو بپوش

خواستم از پله ها برم بالا که داریوش داد زد

. همین جا بپوش دیگه

نرگس خانوم هم وقتی دید معذبم رو کرد سمت کوروش

— کوروش جان تو این وری شو تا نسرین با خیال راحت
روسریشو عوض کنه

با این حرف مریم ریز ریز شروع کرد به خندیدن و منم زیر
سنگینی نگاه داریوش مشغول عوض کردن روسریم شدم
کارم که تموم شد نرگس خانوم با لبخند نگاهم کرد

. عین ماه شدی

. آره از ماه هم خیلی قشنگ تر ...

و باز خنده ی مریم از حرفی که زده بود بلند شد ، داریوش هم اینبار باهاش همراه شد

.مریم کاش حداقل یه کم آرایشش کرده بودی ؟

— دیگه وقتی نمونده داریوش ، منم وسایل شخصیمو به صورت هیچ کی نمی زنم !

داریوش اینبار با قدم های خیلی تند سمت ماشین راه افتاد و سریع سوار شد

منم مثل یه آدم خطا کار ، دنبال بقیه راه افتادم

و بعد از سوار شدن نرگس خانوم و مریم سوار شدم از شانس بد کناره مریم نشسته بودم و اصلا تحمل نگاه های تحقیر آمیز و خنده های ریز ریزش و نداشتم

پارت هفتاد و یک

بین راه داریوش غرق فکر بود و مرتب آه می کشید ، جوری
که صدای نرگس خانوم رفت بالا

. چرا اونقدر آه می کشی داریوش ؟

. طوریم نیس

. خوب نیس آدم هی الکی آه بکشه

من تجربه ی عاشق شدن و نداشتم ولی می تونستم
حدس بزنم که اون شرایط چقدر برای یه آدم می تونست
، سخت باشه

آدمی که عاشق یکی دیگه بود ، با کسی- که ازش متنفر بود
و از روی اجبار باهاش ازدواج کرده بود ، داشت می رفت
خونه ی معشوقش ، سخت بود ، نبود ؟

نمی دونم چقدر توی راه بودیم که بالاخره رسیدیم جلوی
یه درب بزرگ قرمز رنگ ، داریوش بوقی زد و کسی- اون در
و باز کرد

خونه ای که واردش شدیم ، خونه ی نسبتا بزرگی بود و
نشون دهنده ی ثروتمندی صاحبش بود

داریوش جلوی یه ساختمون خیلی بزرگ توقف کرد
چند نفری جلوی در منتظره ما ایستاده بودن ، داریوش
عصبی نرگس خانوم و مخاطبش قرار داد و پرسید

. مگه نگفتی هیچ کی رو دعوت نکرده ؟

. الانم می گم ، فقط مادر جونت دعوت داره با ما

کوروش قصد پیاده شدن داشت ، اما حرفهای داریوش
تمومی نداشت

— همین که شام خوردیم سریع تر بلند بشین ، حوصله ی اینجا موندن و حرف های صد من یه غاز شنیدن و ندارم

مریم با تعجب گفت

. جدی که نمیگی ؟

. چرا اتفاقا دارم کاملا جدی حرف میزنم

بعد هم خودش در و باز کرد و پیاده شد و به ترتیب ماها هم پیاده شدیم

زن هایی که جلوی در بودن ، به محض دیدن داریوش شروع کردن به کل کشیدن ، داریوش سرجاش ایستاد و عصبی به نرگس خانوم گفت

. چرا اینا خفه نمیشن ؟

اون بیچاره هم به زور لبخندی زد و دستشو گذاشت
پشت کمر من و من سمت جلو هدایت کرد

. اینجا اصلا خجالت نکش نسرين ، همه خودی هستن

این حرف باعث نشد که با خیال راحت سمت اون آدمها
برم ، دست و پاهام بشدت یخ کرده بودن و هر لحظه
انتظار داشتم ، کسی متلک بارم کنه

دایی داریوش و می شناختم ، روز عقدمون به عنوان شاهد
اونجا بود ، اولین نفر اومد جلو ، سر داریوش و توی
آغوشش گرفت و بوسید

. به به آقا دوماذ مبارکه ، خیلی خوش اومدی

داریوش بیچاره نفس عمیقی کشید و به تعارف خیلی کوتاه
اکتفا کرد

جلوی در سه تا زن وایساده بودن ، یکیش مسن بود و مشخصاً مادری نرگس خانوم بود ، یکی دیگه هم همسن و سالهای نرگس خانوم بود و احتمالاً زن دایی داریوش میشد و آخرین نفر ، دختره فوق العاده زیبایی بود که با لبخند زل زده بود به من ، اونقدر زیبا بود که دلم می خواست برم جلو و لمسش کنم ببینم واقعیه یا نه ؟

زیر چشمی به داریوش نگاه کردم ، هر چند سعی میکرد به اون دختر نگاه نکنه ، اما هر بار کنترل نگاهش از دستش خارج میشد و زل میزد به اون دختر

جلو رفتم اون خانوم مسن که بی شباهت به نرگس خانوم نبود ، سمتم اومد من و توی آغوشش کشید و گفت

.خوش اومدی دخترم ، ان شاءالله خوشبخت بشی

بقیه هم به ترتیب جلو اومدن و من آرزوم برای لمس اون دختره زیبا ،

بر آورده شد ، اونم بغلم کرد و برام آرزوی خوشبختی کرد

با وجود اینکه شرایط زندگیش مثل مریم بود ، اما تو همون نگاه اول میشد حدس زد که غروره مریم و نداره بعد از اینکه من با دای داریوش هم احوال پرسى کردم ، با دعوت زن دای داریوش رفتیم تو

من به تبعیت بقیه رفتم روی مبل ها نشستم ، از شانس بد دقیقا کناره داریوش نشسته بودم ، کوروش و مریم هم رو به روی ما بودن ، داریوش کمی خودشو عقب کشید تا با من برخوردی نداشته باشه

منم با حرص، چند سانتی خودمو سمت نرگس خانوم کشیدم

زن دای داریوش در حالی که سینی چای دستش بود سمت ما اومد و رو کرد به داریوش و گفت

– فکر نمی کردم اونقدر خوش سلیقه باشی ، ماشالا نسرین خیلی قشنگه

داریوش از عمد پوزخنده صدا داری زد که باعث شد نرگس خانوم زیر لب بگه

لا اله الا الله .

— دای براتون تعریف نکرد ، من چرا مجبور شدم ازدواج کنم ؟

دلم می خواست اون لحظه با کف دست محکم بزنم وسط
 فرق سرش ، حتما باید یه جوری رفتار میکرد که بقیه
 متوجه ی حضور اجباری من توی زندگیش میشدن
 زن داییش با سینی چایی جلوی من وایساد ، دستپاچه چایی
 برداشتم ، اونم رفت سمت داریوش و باز اون و مخاطب
 قرار داد

- چرا یه چیزایی گفت ، ولی من میگم آدم تا قسمتش نباشه
 ، هیچ وقت ازدواج نمی کنه ، قسمت تو هم با نسرین بوده
 بعد از رفتن زن داییش سمت کوروش ، داریوش زیر لب
 زمزمه کرد

ای گوه وسط قسمت من

نیم نگاهی بهش کردم ، اونم با اخم سمتم چرخید ، استکان
چای و جلوی دهنش برد و توپید

چه مرگته ؟ مگه دروغ میگم ؟

کاش میشد و جامو عوض میکردم ، اصلا تاب و تحمل
داریوش و رفتارهای زشتشو نداشتم

پارت هفتاد و دوم

زهره ، در ادامه ی حرف مامانش گفت

ولی قسمت داریوش خیلی قشنگ بوده ، تو رو خدا مامان
یه نگاه به نسرین کن ؟ بین چقدر ناز و قشنگه

بعد هم من و مخاطب قرار داد و پرسید

. چند سالتِه نسرين جون ؟

نفس آرومي کشيدم تا کمی حالم جا بيايد

. شونزده سال

- ميگم چقدر کوچولوي ، درس چی تا کلاس چنډم خوندي ؟

ناخواستِه آه کشيدم

. کلاس اول دبيرستان بودم که اين اتفاقا افتاد

مریم خودشو پرت کرد وسط بحث و با لحن بدی گفت

. البته اون اتفاقها که برای تو یکی اصلا بد نشد

نرگس خانوم سری تگون داد و با گلایه اسمشو صدا زد ،
اونم ساکت شد و اخمی به من کرد و مشغول هم زدن
چایی نبات جلوش شد

مامان نرگس خانوم از جاش بلند شد و لنگ لنگون سمت
یکی از اتاقها رفت

. من برم کادو بچه ها رو بیارم

داریوش که داشت تند تند پاهاش و تگون می داد و معلوم
بود تا چه حد عصبیه و تحت فشاره در جوابش گفت

. چرا زحمت کشیدی مادر جون ؟

— چه زحمتی ، البته این کادو مال عقدته ، کادوی اصلی
باشه برای عروسیت

داریوش با این حرف به خنده افتاد

. پس شما هم میدونی که قراره من دو باره دوماه بشم ؟

اینبار صدای نرگس خانوم خیلی بالاتر رفت

. داریوش ؟

داریوش با حسرت نگاهی به زهرایی که همه ی حواسش به
کوروش بود ، انداخت

. دروغ که نمیگم

دای داریوش خجالت زده نگاهی به من انداخت

— حرفهای داریوش و جدی نگیر ، اون ماشالا همیشه و در همه شرایطی شوخی می کنه

— من و شوخی دای ؟ من هیچ وقت اهل شوخی نبودم ، الان هم خیلی جدی حرفمو زدم

احساس می کردم نفسم به شماره افتاده ، داریوش یه تنه جلوی همه داشت من و خورد می کرد و کسی-هم حریفش نمیشد

زهرا از کوروش چشم گرفت و اینبار با داریوش چشم تو چشم شد

— اون وقت باید به بی لیاقتی تو شک کنیم داریوش ، مردم دارن توی سر خودشون میزنن تا یه زن خوب مثل نسرین نصیبشون بشه

— اونایی که تو ازشون حرف میزنی ، بیان اینجا تا من دو
دستی نسرين و پيش كششون كنم

زهره اخم غلیظی به داریوش کرد و من دلم می خواست اون
جمع و ول کنم و سمت در بدوئم

— عجب دکتره با غیرتی هستی پسر دایی ؟ من موندم تو به
تخصص برسی میخوای چیکار کنی ؟

داریوش پوزخندی زد

— من به تخصص راضی نیستم ، به وقتش هم برای اونی
که عاشقش باشم ، غیرت خرج میدم

داشت به زیون بی زیونی به همه حالی میکرد که هنوز زهرا
رو دوست داره و اگه اون جای من بود همه جوهره هواش و
داشت

زهرا پوزخندی به حرفش زد و دل من خنک شد
مادر بزرگ داریوش از اتاق اومد بیرون یه جعبه ی مخملی
متوسط سبز رنگ دستش بود ، سمت من اومد جعبه رو
تو دستم داد و با خنده گفت

. اصلا قابلیت و نداره

همین که خواستم به رسم ادب دستشو ببوسم فهمید و
دستشو عقب برد و پیشونیم و بوسید
جعبه روی پاهام بود که زهرا با خنده گفت

. کنجکاو نیستی ببینی مادر جون برات چی خریده ؟

داشتم از شدت کنجکاوی میمردم تا ببینم توی اون جعبه چیه ، اما از متلک های داریوش می ترسیدم ، امشب زده بود به سیم آخر و حسابی داشت با حرف هاش داغونم میکرد

زهره هم که ول کن نبود و یه سره حرف میزد

— ولی من خیلی کنجکاوم ببینم مادر جون برات چی خریده ؟

به ناچار جعبه رو برداشتم ، و اون و باز کردم با دیدن گردنبند طلایی که توی جعبه بود ، دلم می خواست از ذوق جیغ بکشم

من هیچ وقت توی عمرم هیچ طلایی نداشتم و حالا اون گردنبند زیبا و بزرگ مال من بود

.وای چقدر قشنگه ، میشه ببینمش

گردنبند و جلوی زهرایی که تا صندلی ما پیش اومده بود
گرفتم ، اونم گردنبند و برداشت و با لذت نگاهش کرد

.وای چقدر قشنگه ...

منم در تایید حرفش گفتم

.خیلی

و بعد باز از مامان بزرگ داریوش که با لبخند بهم زل زده
بود تشکر کردم

زهر ا گردنبند و سمت کوروش و مریم برد

.یه نگاه به این کنین ، ببین چقدر قشنگه

کوروش با یه لبخند قشنگ به گردنبند زل زد و آروم چیزی گفت که لبخند زهرا عمیق تر و اخم مریم غلیظ تر شد

داریوش هم همه ی حواسش اون سمت بود و داشت با عصبانیت به کوروش نگاه می کرد

همون موقع کوروش از زهرا چشم برداشت و یهو با داریوش چشم تو چشم شد ، لبخندش آروم آروم از روی لبش ماسید و خیلی زود جهت نگاهشو تغییر داد

اما مریم با چشمهای به خون نشسته همه ی حواسش به کوروش بود

پارت هفتاد و سوم

موقع شام که شد ، زهرا و مامانش رفتن سفره پهن کردن ، کوروش باز همه ی حواسش به ته سالن و زهرا بود ، و عجیب اینکه زهرا هم هر از گاهی سمت کوروش می چرخید و بهش لبخند می زد

داریوش هم که فقط کوروش و زیر نظر گرفته بود و از شدت عصبانیت چاره نداشت ، سمت کوروش حمله کنه و از خجالت چشم چرونیاش در بیاد

مریم هم عجیب عصبانی بود و هر از گاهی با اخم نگاهش و بین زهرا و کوروش می چرخوند

حسی- بهم می گفت ، اون اخم مریم فقط و فقط به خاطر حرفی بود که کوروش به زهرا زده بود

موقع خوردن شام هم زهرا و کوروش دقیقا رو به روی هم افتاده بودن و هر از گاهی بی تفاوت از بقیه به همدیگه چیزی تعارف می کردن ، تا جایی که داریوش نتونست رفتارشون و تحمل کنه و بعد از خوردن دو سه تا قاشق غذا ، از جاش بلند شد و با تشکر از زن داییش سمت مبلها رفت ، هر چی هم دای و زن داییش اصرار کردن که غذاشو کامل بخوره ، اون سیر بودن و بهونه کرد و برگشت سر جاش

منم که مثل همیشه اشتها نداشتم و به زور با غذای جلوم مشغول بازی شدم

الهام خانوم زن دای داریوش متوجه ی حالم شد و آرام گفت

— غذا بد شده که نمی‌خوری ؟ آگه دوست نداری برم یه
چیزه دیگه برات آماده کنم

— آره نسرین ، مامان راست میگه آگه این غذا رو دوست
نداری بریم یه چیزه دیگه برات آماده کنیم

مریم دوباره پرید وسط و با طعنه ای که به من زد ، جواب
زهره و زن داییش و داد

- هنوز معده اش به این غذاها عادت نداره ، طول می‌کشه
مثل ما بشه

کوروش عصبی گفت

. غذاتو بخور مریم

نرگس خانوم هم سری تکون داد و با عصبانیت مشغول خوردن گوشت جلوش شد

مامان بزرگ داریوش هم با اخم به مریم نگاه کرد و گفت

. هنوز یاد نگرفتی که باید حرمت سفره رو نگه داری ؟

اونم بی تفاوت از عصبانیت بقیه حق به جانب جواب داد

. حرف حق همیشه تلخه

جو اونقدر سنگین شده بود که بقیه همه مثل من با غذاشون بازی می کردن و منتظر بودن یکی از جاش بلند بشه تا بقیه هم بلند بشن

خدا رو شکر زحمت این کار و کوروش کشید ، در حالی که از زن داییش تشکر می کرد از جاش بلند شد و رفت سمت داریوش ، بقیه هم یکی یکی از خدا خواسته بلند شدن

من ولی موندم ، درست نبود که سفره رو جمع نکرده برم ، همین که دستم رفت سمت دیس برنج تا اون و از توی سفره بردارم ، زهرا آروم دیس و گرفت

. ما تو خونمون اصلا به مهمون اجازه نمی دیم که کار کنه

خجل گفتم

. ولی این جوری که درست نیس ، بذار کمکتون کنم

— ممنون نسرین جون ، ما خودمون سه تا هستیم کارا رو انجام میدیم

دیگه اصرار نکردم و رفتم سمت بقیه اینبار کنار داریوش نشستم و رفتم کناره نرگس خانوم نشستم
 کمی که گذشت داریوش از جاش بلند شد و رو کرد سمت داییش و گفت

. دای اگه اجازه بدین ما دیگه رفع زحمت کنیم

همون موقع زن داییش از توی آشپزخونه اومد بیرون

. کجا داریوش جان ؟ تازه می خوام میوه بیارم

. ممنون زن دای ، ما بعد از شام میوه نمی خوریم

زهره هم در حالی که با حوله داشت دستشو خشک می کرد
اومد بیرون ، نگاهی به ساعت کرد و گفت

. الان که خیلی زوده

داریوش دقیق نگاهش کرد ، انگار دنبال حل معمایی توی
صورتش می گشت

. ممنون ، من فردا کلاس دارم باید صبح زود دانشگاه باشم

زن داییش سریع سمت اتاق رفت

. پس صبر کن منم کادوی نسرین جون و بیارم

ناخواسته لبخندی زدم ، که از چشم تیز بین مریم دور
نمودند و با یه نگاه خیلی بد زل زد بهم

ما همه بلند شده بودیم که زن دای داریوش اومد بیرون ،
اونم یه جعبه توی دستش بود ، دروغ چرا با دیدن اون
جعبه داشتم ذوق مرگ میشدم ، تا حالا پیش نیومده بود
که از کسی کادو هدیه بگیرم ، جعبه رو سمتم گرفتم

. قابلتو نداره نسرین جان ، ان شاءالله خوشبخت بشی

با استرس دستمو بردم جلو و کادو رو گرفتم

داریوش زیر لب تشکری کرد و با یه خدا حافظی کوتاه رفت بیرون

بقیه هم جز کوروش به تبعیت از داریوش سمت بیرون راه افتادیم و بعد از تشکر کردن از بقیه سمت ماشین راه افتادیم

به محض سوار شدنمون داریوش با صدایی که از شدت عصبانیت رو به انفجار بود پرسید

. کوروش کدوم گوری رفت ؟

. رفت دست شویی ، تا تو ماشین و روشن کنی ، اونم اومده

. می خوام هیچ وقت خدا نیاد

نرگس خانوم حسابی از لحن داریوش جا خورد و پرسید

. تو چته داریوش ؟ چرا این جوری می کنی ؟

پارت هفتاد و چهار

. منم هیچی خیلی هم خوبم

کوروش با دو سمت ماشین اومد و سریع سوار شد

. رفتم دست شویی ، تا خونه طاقت نمی آوردم

داریوش نگاهی خصمانه به کوروش انداخت و با لحن بدی
حواب داد

. که این طور

اونم حرفی نزد و زل زد به رو به روش ، داریوش دور زد تا
حرکت کنه ، کوروش و زهرا هم هم زمان دستشون بالا
بردن و مشغول خداحافظی شدن

*

داریوش

اونقدر از دست کوروش عصبانی بودم که دلم می خواست
 زمین و زمان و بیچم به فحش
 باید هر چه زودتر می رسیدم خونه و تکلیف رفتارهای
 امشب کوروش و مشخص می کردم
 حالم بد بود و فرمون زیر دستم هر لحظه ممکن بود از جا
 در بیاد
 چیزهایی که امشب دیده بودم اصلا برام باور کردنی نبود و
 ذهنمو بدجوری درگیر خودش کرده بود
 امشب زهرا و کوروش جوری عاشقانه به هم خیره شده
 بودن که انگار سال ها بود که همو دوست داشتن
 توی خونه ی دایی بدترین لحظات عمرم و سپری کرده
 بودم ، خودمو به زور کنترل کرده بودم که سمت کوروش
 نرم و فکشو بین دستام نگیرم و خورد نکنم

یه آدم چقدر می تونست پست باشه ؟ مگه همین کوروش
از احساسات من نسبت به زهرا خبر نداشت ؟ چرا باید از
عمد دست میذاشت روی دختری که من عاشقش بودم ؟
یا همون زهرای عوضی ، چه جوری می تونست دست رد
به سینه ی من بزنه و بعد در کمال وقاحت بره سراغ برادرم
؟

آخ من ساده چرا نفهمیدم اون روز وقتی گفت

. اتفاقا بابام با پسری هم که دوست دارم مخالفه ...

که شاید یه درصد اون پسر برادره نامرد خودم باشه ؟
لعنت به هردو تاشون ، عوضیا روی هر چی حیوون و
سفید کرده بودن

حالم دست خودم نبود ، کاش میشد و گوشه ای می
ایستادم و اون کوروش نامرد و زیر باد مشیت و لگد می
گرفتم ، اونقدر که جلوی چشمهام جون بده و بمیره

. داریوش یواش تر برو ، چرا اونقدر تند میری ؟

از تو آیین به مامان نگاه کردم ، مامانم چی تربیت کرده بود ؟
یه آشغالی مثل کوروش که عاشق معشوق برادر خودش
شده بود ؟

مگه همین منه احمق ، برای بهم نخوردن آرامش زندگی
کوفتیمون خودمو بدبخت نکرده بودم ؟ من بیشعور به
خاطره خانواده ام حتی از خودم هم گذشته بودم و حالا
آدم رذلی مثل کوروش مثل یه شناگر قهار از موقعیت من
سو استفاده کرده بود و خودش و به زهرا نزدیک کرده بود
,

آخ من چقدر ساده بودم ! شاید این دو تا از خیلی قبل تر
عاشق هم بودن ، مثلاً اون وقتی که همه ی فکر و ذکر
من زهرا بود ، نا برادرم با عشقم قرار میذاشتن و می رفتن
حرفهای عاشقانه میزدن و کلی هم به ریش من می خندیدن
چیزی به دیوونه شدنم نمونده بود

اون جاده ی کوفتی هم کش اومده بود و تموم نمیشد تا
من برسم خونه و تکلیف خودمو با کوروش مشخص کنم

. تو چته ؟ چرا اونقدر عصبی هستی ؟

نزدیک بود با این حرفش بزنم زیر خنده ، بیشعور یعنی
فکرمی کرد من احمقم ؟ حالیم نشد که امشب چی دور و
برم می گذشت ؟

حتی نسرین هم با همه ی نفهمیش ، متوجه ی رابطه ی
اون دوتا شده بود و برای لحظه ای از شون چشم بر
نمی داشت

سرفه ای کردم ، وسط خیابون جای دعوا نبود

. طوریم نیس

کوروش بی خیال شد و از پنجره ی کنارش زل زد به بیرون
بلاخره اون مسیر کوفتی تموم شد و رسیدیم خونه

کورش زودتر از بقیه پیاده شد ، مامان هم نفر بعد بود
که پیاده شد ، همین که مریم خواست بره پایین آروم
گفتم

.مریم بمون کارت دارم

بعد هم از نسرین خواستم پیاده بشه و بره بالا ، با اونم
خیلی کار داشتم ... یکی از دلایل بدبختی من همین نسرین
بود

بعد از رفتن نسرین خیلی بی مقدمه پرسیدم

— مریم امشب خونه ی دایی ، وقتی زهرا داشت گردنبند
مامان جون و به شما نشون می داد ، کورش چی به زهرا
گفت که تو اونقدر عصبی شدی ؟

زهرا فوری جواب داد

. من چیزی نشنیدم

— دروغ نگو مریم ، خودم دیدم شنیدی و تا آخر مجلس
دمغ نشستی

. با این سوال میخوای به کجا برسی داریوش ؟

— بین من حالم اصلا خوب نیس ، خواهش ازت می کنم ،
التماست میکنم من و نییچون و راستشو بگو

مریم مکثی کرد

— زهرا گفت ، نگاه کنین مامان جون چه گردنبند قشنگی
برای نسرین خریده

. اینجاش و خودم شنیدم ، جواب کوروش و میخوام مریم

— وسط حرفم نپر ، کوروش هم به زهرا گفت ، به قشنگی
تو که نیس ...

پارت هفتاد و پنج

انگار سقف ماشین روی سرم اومد پایین و سرم بین آهن
پاره های ماشین گیر کرد

دیگه تحمل نکردم ، سریع از ماشین پیاده شدم مریم هم
وقتی حالمو دید پیاده شد و با التماس گفت

. داریوش تو رو خدا ، دیوونه بازی در نیار ... داریوش ...

من می دویدم و مریم هم پشت سرم می دوید
با فریادهای مریم ، مامان با ترس اومد جلوی در و پرسید

. چی شده ؟ چرا اونقدر عصبانی هستی ؟

. به اون نامرد بگوووو بیاد بیروووون

. کی ؟ چرا این جوری می کنی ؟

. به همون نامردی که از پشت به برادرش خنجر میزنه

مامان با دوتا دستش محکم زد توی صورتش

. چرا این جوری می کنی نصف شبی ؟ دیوونه شدی ؟

— آره من دیوونه شدم ، من روانی شدم ... کوروش کدوم
گوری هستی ؟ با زبون خوش بیا بیرون

مامان زد زیر گریه

. نکن داریوش

کوروش خیلی ریلکس اومد بیرون ، انگار نه انگار من
حنجره امو پاره کرده بودم و کلی جیغ و داد کشیده بودم

.چی شده ؟

رفتم سمتش ، مریم از پشت لباسمو کشید

.داریوش تو رو خدا شر درست نکن

کمی سمت عقب کشیده شدم ، توی یه حرکت سریع
لباسمو از چنگ مریم بیرون کشیدم

.عوضی تو مگه برادر من نیستی ؟

خودمو رسووندم بهش و با کف دست محکم زدم توی صورتش ، چون کارم یهویی بود نتونست خوب تعادلش و حفظ کنه و به عقب پرت شد

— کارت به جایی رسیده که به من خیانت می کنی ؟ تو مگه حیوونی ؟ بیشرف من به خاطره شماها خودمو قریونی کردم ، اون وقت توی عوضی میری دست میذاری روی زهرا ؟!

مامان جیغ زد

. دیوونه شدی داریوش ؟ کوروش چیکار به زهرا داره ؟

سمت مامان چرخیدم

. چرا از خود نامردش نمی پرسی ؟

دوباره سمتش رفتم ، دماغ و دهن کوروش زیر خون بود ،
از جاش بلند شد با چشمهای گرد داشت نگاهم میکرد

— لابد گفתי داریوش خره ، حالیش نمیشه که من عاشق
دختره مورد علاقه اش شدم ؟!

باز مشتمو پر کردم که حواله ی صورتش کنم که مریم
خودشو انداخت وسط و با التماس گفت

. داریوش تو رو قرآن ولش کن ...

مریم و هل دادم تا بره کنار ، ولی اون محکم من و چسبیده
بود و ولم نمی کرد

. کوروش از کی اونقدر بیشرف شدی ؟ نامرد من برادرتم

با این جمله آخر احساس کردم کمرم شکست ، حتی صدای شکستنش به گوش مریم هم رسید ، جوری که طاقت نیاورد و بلند بلند زد زیر گریه

. تو مگه خودت زن نداری ؟ دیگه چیکار به زهرا داری ؟

با این حرف منفجر شدم ، خواستم برم سمتش که باز مریم نداشت

— آشغال خودم می کشمت ، چه جوری تونستی باهام این کار و کنی ؟

مامان سمت کوروش اومد رفت سینه به سینه اش وایساد و ناباور پرسید

. داریوش چی میگه کوروش ؟ چیزی بین تو و زهرا هس ؟

داد زدم

. چرا لال شدی جواب بده

با وقاحت تو چشمم نگاه کرد و گفت

. مگه همون زهرا بهت نگفت هیچ حسی بهت نداره ؟ چرا
داری خودتو هلاک می کنی ؟

همزمان گریه ی مامان و مریم شدت گرفت و منم با
صدای بریده ای گفتم

. خاک تو سرت ...

مامان جیغ زد

کورش تو نامرد نبودی ؟ ذات این جوری نبود ؟ چیکار کردی با برادرت ؟

کورش سرشوزیر انداخت ، منم زانوهام داشت می برید و دیگه تحمل وزنمو نداشت ، مریم حالمو که دید منو سمت مبل برد

بیا اینجا بشین

مامان گریه میکرد و منتظر بود کورش جوابشو بده

— یه نگاه به داریوش کن ؟ حالشو ببین ؟ ای خاک بر سر من با بچه تربیت کردنم

من کاری به زهرا نداشتم ...

داد زدم

دروغ نگو مثل سگ

— دروغ نمیگم ، اون خودش اومد سراغ من ، خودش بهم ابراز علاقه کرد ، بخدا منم خیلی نصیحتش کردم ...

— چه جوری نصیحتش کردی که خودت هم عاشقش شدی ؟

دیگه نتونستم خود دار باشم ، با این حرف اشکم جاری شد

مریم داد زد

خدا جفتون و لعنت کنه

- بخدا من کاریش نداشتم ... اصلا نمی دونم یهو چی شد ؟
... وقتی به خودم اومدم

. خفه شو کوروش ... خفه شو ...

بغض کوروش هم ترکید

. من نمی خواستم تو بفهمی ؟

— از رفتارهای امشب قشنگ معلوم بود که چقدر داری
سعی میکنی ، من نفهمم که داره چی بین شما عوضیا
میگذره

بعد هم با کف دو تا دستم شروع کردم به توی سرم کوبیدن

. ای خاک بر سر من ای خاک ...

پارت هفتاد و شش

مامان و مریم همزمان سمت من اومدن ، هردو با گریه
دستمو گرفتن

– داریوش غلط کردم نفهمی کردم ... این جوری نکن با
خودت

مریم داد زد

. ای بمیری کوروش

نفسم داشت بند می اومد ، احساس می کردم حرکت قلبم
کند شده و چیزی به توقف کاملش نمونده
کوروش مثل بچه ها گریه و التماس می کرد که خودمو نزنم

دیگه طاقت اونجا موندن و نداشتم مامان و مریم و کمی
به عقب هل دادم و از جام بلند شدم ، با نفرت بهش نگاه
کردم

— از امروز دیگه برای من مردی کوروش ، من برادری مثل
تو دیگه نمی‌خوام ... لعنتی چه جوری تونسستی باهام این
کار و کنی ؟ جوری زمینم زدی که هیچ دشمنی ، این جوری
زمینم نزد

سمتم اومد ، مامان و مریم ترسیده جلوی من وایسادن ،
کوروش مثل یه بچه می‌لرزید و گریه میکرد

— من و ببخش ، بخدا نمی‌دونم چرا این جوری شد ...
خودت که میدونی زهرا تو رو نمی‌خواست من
بیشعورم اصلا نفهمیدم که چرا ..

. خفه شو ، اونقدر هی همش نزن ، بوی کثافت هر دو تون
داره حالمو بهم میزنه ...

بعد هم با نادیده گرفتن گریه ها و التماس های مامان و
 مریم عصبی گفتم
 . من و به حال خودم بذارین ...

و بعد زدن این حرف از در زدم بیرون ، اونقدر حالم بد بود
 که به اولین پله که رسیدم روش نشستم
 انگشت اشاره امو بین دندونام گرفتم و از ته دلم زدم زیر
 گریه ، نباید این جوری میشد ، کوروش حق نداشت با من
 این کار رو کنه ، با اولین قطره ی بارونی که روی صورتم
 افتاد ، سرمو سمت آسمون گرفتم ، انگشتمو از جلوی
 دهنم برداشتم و زیر لب گفتم

- چرا من ؟ مگه من چیکار کرده بودم که همچین بلایی سرم
 آوردی ، کم حواسم به خانواده ام بود ؟ کم هواشون و
 داشتم ؟ این چه مصیبتی بود ؟ چرا ؟

نسرین

داریوش هنوز روی پله نشسته بود ، بارون شدت گرفته بود و همچنان سرش سمت آسمون بود

خوابم نمی برد ، عذاب وجدان داشتم ، شاید اگر من نبودم این اتفاق ها نمی افتاد و داریوش خیلی راحت به زهرا می رسید

حس مزاحمی و داشتم که به زور قفل زندگی یکی دیگه شده بود ، یه قفل زنگار گرفته ی خراب که هیچ جوره چفت و بست نمی شد

کاش کاری از دستم بر می اومد تا برای داریوش انجام بدم شاید هر کی در شرایط الان من بود با دیدن حال و روز داریوش حسابی کیفور میشد و با خودش می گفت

. دیدی چوب خدا صدا نداشت ...

اما من خوش حال نبودم ، هیچ وقت دلم نمی خواست
ناراحتی کسی- و ببینم ، حتی اگه اون آدم داریوش بود ،
مردی که در حقم ظلم کرده و با حرفها و رفتاراش تحقیرم
کرده بود

خدا خودش شاهد بود که من دلم راضی به شکستن
داریوش نبود

طاقت نیاوردم ، اگه همین جور توی اون بارون می نشست
حتما سرما می خورد و از درس و دانشگاهش عقب می افتاد
، رفتم بیرون و سمت پله ها راه افتادم
نزدیکش که رسیدم آروم گفتم

. چرا نمیای تو ؟ خیس خیس شدی

سر از آسمون گرفت و گلویی صاف کرد

. تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

سعی کردم از حرفش ناراحت نشم ، آدم توی عصبانیت همه حرفی میزد و داریوش هم اون لحظه داغون بود

— فردا مگه کلاس نداری ؟ اگه سرما بخوری ممکنه نتونی بری سر درست

.نسرین من حال خوب نیس ، گمشو برو

.نمی دونم چی بگم که آروم بشی

.تو دهن گشادت و ببندی من آروم میشم

منم داشتم زیر بارون خیس میشدم ، حال داریوش بد بود و کاری برای آروم کردنش از دستم بر نمی اومد خیلی سخت بود که آدم از خانواده ی خودش خنجر بخوره ، اونم از کی ؟ از برادرش

من و داریوش تقریباً سرنوشت مشابهی داشتیم ، من بدترین ضربه رو از خانواده ام خورده بودم و اونم از برادرش

. مگه نگفتم گمشو برو تو چرا هنوز اینجا وایسادی

. نگرانت بودم

— تو غلط کردی که نگران من شدی ، لابد نشستی پیش خودت فکر کردی ، حالا که داریوش عشقش و از دست داده ، من برم جلوش با حرف هام براش دلبری کنم تا خامم بشه و کشیده بشه سمتم ؟

. من هیچ وقت دلم نمی‌خواد همچین اتفاقی بیفته

سمتم چرخید ، چشماش از شدت گریه سرخ سرخ بود

— بین نسرین تو حتی اگه آخرین زن روی کره ی زمین هم باشی ، محاله من عاشقت بشم ، حالام گورتو گم کن و از جلوی چشمام برو

از جام بلند شدم ، با همون سن کم فهمیدم که گاهی وقتها دلسوزی زیاد خوب نیست و ممکنه نتیجه ی عکس بده عقب گرد کردم تا برم توی خونه که داریوش گفت

. من چه گناهی کرده بودم که تقاص گناهم شد تو ؟

پارت هفتاد و هفت

قلبم با این حرف جرینگ جرینگی کرد و خورد شد ، من تقاص گناه بودم ؟ من که خودم از داریوش بیچاره تر بودم چیزی برای گفتن نداشتم ، من فقط رفته بودم داریوش و آروم کنم ، اما خودم تیکه تیکه شده بودم

— چرا جلوی بابام سبز شدی ؟ چرا اون عوضی عاشقت شد ؟

دست هاشو محکم برد توی موهایش و کشید

— دارم دیوونه میشم نسرين ، چرا طالع من اونقدر نحس بود ؟

دستمو گرفتم به نرده ها تا نیفتم ، تحمل حرفهایش وحشتناک بود

. من کاری به بابای تو نداشتم ، داریوش منم مثل تو قربونی شدم ، یه نگاه بهم کن ، جایی که اینجا باشم

. هیچی نگو نسرين ، با این حرفها تبرئه نمیشی

— ببین داریوش اگه تو اون روز نیومدی بودی جلوی خونه
امون و اون حرفها رو به بابام نزده بودی ، باز من خیال
نداشتم زن بابای تو بشم

شروع کرد به خندیدن ، باز روی همون پله نشستم ،

— دروغ نگو نسرين ، شما همه ی قول و قرارتون و با اون
مرتیکه گذاشته بودین ، قرار بود عقدت کنه

— این اتفاق نمی افتاد ، اگه تو خودتو وسط معرکه ننداخته
بودی من قصد داشتم یا خودمو بکشم یا از خونه فرار کنم
و برم پیش خاله ام

به عقب چرخید و نیم نگاهی بهم کرد

— من احمق نیستم نسرين ، حرف مفت هم نزن که اصلا
باور نمی کنم

از جام باز بلند شدم ، عصبی گفتم

— باور کردن تو اصلا برام مهم نیس داریوش ، من واقعا قصد اینکار و داشتم

— چرا الان این کار و نمیکنی ؟ یا خودت و بکشی- یا برای همیشه بذاری و بری

با این حرف لال شدم ، داریوش از اون چیزی هم که فکر می کردم پست تر بود

— الان دیگه این کار و نمی کنم تا خوش به حال تو بشه ، من خیلی هدف ها دارم داریوش ، تا به تک تکشون نرسم محاله به مردن فکر کنم

دو تا پله رفتم بالا که گفت

— از کدوم هدف حرف میزنی ؟ چند ماهه دیگه که من طلاق بدم ، میشی— یه زن جوون بیوه که یا باید با یه پیرمرد ازدواج کنه یا با یه مرد زن مرده با چند تا بچه !

نباید جلوش خودمو می باختم ، همیشه از باختن بدم می اومد

— تو نگران من نباش ، من مارگزیده ام یه بار اختیاریه زندگیمو دادم دست خانواده ام نتیجه اش شد تو ، دیگه محاله بذارم کسی برام تصمیم بگیره

با تمسخر شروع کرد به دست زدن

- حیف که حال ندارم وگرنه بلند میشدم و برات تعظیم می کردم

با اعتماد بنفسی که نمی دونم از کجا اومده بود گفتم

— امشب و هیچ وقت فراموش نکن داریوش ، بهت قول میدم روزی برسه که حسرت من و زندگیمو بخوری

باز زد زیر خنده

. خدا خیرت بده نسرین ، حالم خیلی بد بود با حرفهات کلی روحیه امو عوض کردی

نگاهی به آسمون انداختم ، موهام و صورتم خیس شده بود و باز امکان داشت مریضیم عود کنه ، توی دلم گفتم

- بهم کمک می کنی مگه نه ؟ هوامو خیلی داشته باش ، من جز خودت که هیچ کی و ندارم

اوضاع خونه بشدت بهم ریخته ، همون شب داریوش از خونه رفت بیرون و تا امروز که دقیقا چهار روز میگذره خبری از داریوش نیس ، کوروش هر جا رو که بلد بود و حدس میزد که شاید داریوش رفته باشه ، گشته بود اما داریوش انگار قطرها ای آب شده بود و توی زمین فرو رفته بود ، حتی کوروش به بیمارستان ها هم سر زده بود اما داریوش نبود که نبود

بیچاره نرگس خانوم یه گوشه نشسته بود و ذکر می گفت و بیصدا فقط اشک می ریخت ، فقط گاهی که چشمش به کوروش می افتاد ، از ته دل اون و زهرا رو نفرین میکرد و بلند بلند گریه می کرد

وضع کوروش هم اصلا خوب نبود ، از طرفی عذاب وجدان داشت که همچین کاری رو با داریوش کرده ، از طرف دیگه هم حرفی نبود که از نرگس خانوم و مریم نشنیده باشه .

توی آشپزخونه داشتم لوبیا پاک می کردم تا برای ناهار آبگوشت بار بذارم که صدای ماشینی پیچید تو خونه ، فوری سمت پنجره ی آشپزخونه رفتم و با دیدن ماشین داریوش بلند داد زدم

. نرگس خانوم داریوش اومد

من یکی اصلا نگراناش نبودم و با حرف هایی که اون شب بینمون گذشته بود غیبتش اصلا برام مهم نبود ، حتی در کمال بدجنسی- دلم می خواست ، دیگه برنگرده و چشمم به ریخت نحسش نیفته

نرگس خانوم سمت در رفت ، داریوش از ماشین پیاده شد داریوش همیشه خیلی مرتب و اتوکشیده بود ، ولی حالا بهم ریخته و ژولیده بود

نرگس خانوم سمتش رفت ، داریوش کمی مکث کرد و بعد سمت مامانش قدم برداشت و همدیگه رو در آغوش گرفتن

اون لحظه فقط برای نرگس خانوم خوشحال بودم که بالاخره پسرشو صحیح و سالم دید

پارت هفتاد و هشت

کمی که گذشت داریوش با نرگس خانوم مشغول صحبت کردن شد و طولی نکشید که سمت پله ها رفت و راه طبقه ی دوم و در پیش گرفت و در برابر چشمهای بهت زده ی نرگس خانوم از پله ها بالا رفت

نرگس خانوم هم تا لحظه ی آخر که بره توی خونه نگاهش کرد و بعد راه افتاد

ناراحت و غرق فکر اومد توی آشپزخونه ، منم که مشغول کارم شده بودم آروم گفتم

.چشمتون روشن بلاخره داریوش اومد

.آره اونم چه اومدنی ؟!

سمتش چرخیدم

.طوری شده ؟

– اونا رو ول کن نسرين ، بيا برو بالا يه وقت داريوش چيزي لازم نداشته باشه ؟

برام سخت بود كه بخوام بعد از چند روز با داريوش رو به رو بشم ، اما درست هم نبود روي حرف نرگس خانوم حرف بزنم

.پيازها رو ريختم توي زود پز ، چيزي نمونه سرخ بشن

اينو گفتم و راه افتادم

با نفرت نگاهی به پله های طبقه ی دوم کردم ، ای کاش داريوش هيچ وقت برنگشته بود خونه ، حضورش آزار دهنده بود و اصلا نمی تونستم تحملش کنم

برای لحظه ای چشمم به پنجره ی اتاق افتاد ، داريوش پشت پنجره ايستاده بود و داشت منو نگاه میکرد ، دقيقا از اون نگاه هاش كه همیشه پر از طعنه و تحقير بود

ناخواسته اخمم غلیظ تر و قدمهام محکم تر شد ، به
خودم قول داده بودم هر بار که حرفی زد جلوش در پیام ،
البته امیدوارم بودم که بتونم جلوش در پیام ، بره ای مثل
من که یه عمر مطیع بود ، کمی طول می کشید بخواد
گرگ بشه

هنوز کناره پنجره بود و سنگینی نگاهش روم بود که در
هال و باز کردم و رفتم تو
با دیدنش آرام گفتم

.سلام

بدون اینکه سمتم بچرخه در کمال تعجب جوابمو داد

— برای چی نیومدی پایین ؟ نرگس خانوم خیلی از دستت
ناراحت بود

– دیگه قرار نیس برگردم پایین ، از فردام میرم برای اینجا یه
مشت خرت و پرت میخرم که تا وقتیکه اینجا یی کارا رو کنی

رسمآ داشت می گفت تا اینجا یی برام کلفتی کن

. کوروش این چند روز خیلی نارا

با عصبانیت سمتم چرخید و داد زد

. تو کاری که به تو ربطی نداره دخالت نکن

. خواستم بگم اون نگرانته ...

. ببند دهنتو

چیزی نگفتم و رفتم گوشه ای نشستم

. نشین اونجا برو یه چیزی درست کن بیار من بخورم

. ناهار و هنوز بار نداشتیم

. من صبحونه می‌خوام ، حالا کو تا ناهار ؟

. اینجا چیزی برای خوردن نیست

سمتم چرخید ، با دیدن صورتش که توی این چند روز حسابی تکیده شده بود جا خوردم ، رنگش از همیشه سبزه تر شده بود و پای چشمش هم چند بند انگشت گود افتاده بود

. برو از پایین یه چیزی بیار تا کوفت کنم

کاش کوفت واقعی پیدا میشد تا من توی غذاش بریزم و به
خوردش بدم

از جام بلند شدم و قبل از اینکه برم بیرون دوباره اُرد داد

– بعد که صبحونه رو آماده کردی ، برو همه ی وسایل من
و از توی اتاقم بیار اینجا

.اون همه وسایل و من چه جوری تنهایی بیارم بالا ؟

.فقط کتابهامو بیار ، بقیه وسایل و کارگرمی گیرم بیارن بالا

چند روزی میشد که داریوش برگشته بود خونه ، یکی از
اتاق های بالا رو براش مرتب کرده بودم و وسایلم و چیده
بود

خدا رو شکر کاری به من نداشت و حتی شبها هم از من
جدا می خوابید

کورش چند باری برای دیدنش اومد بالا ، قصد داشت
ازش معذرت خواهی کنه اما داریوش هر بار رفت توی اتاق
و در و قفل کرد و با کورش رو به رو نشد ، اونم طبق
خواسته ی نرگس خانوم برای مدتی پا پس کشید تا کمی که
گذشت و داریوش آروم تر شد ، برای آشتی باز پیشقدم
بشه

فردای همون روزی که برگشت خونه ، رفت کلی
وسایل خرید ، از برنج و گوشت گرفته تا پیاز و سیب
زمینی ، حتی کمی ظرف و ظروف و یه یخچال دست دوم
هم خرید تا مشکلی برای نگهداری یا پخت غذاها نداشته
باشیم

منم این مدت مشغول کار شدم و به دور از غر و طعنه
های مریم ، کارهام رو انجام می دادم
خدا رو شکر که به زور مامان تقریباً آشپز ماهری بودم و از
پس همه چیز بر می اومدم

داریوش هم بدون ایراد دست پختمو می خورد و بدون هیچ
حرفی یا می رفت توی اتاقش یا دانشگاه

تنها چیزی که این مدت خیلی آزارم می داد ، دلتنگی برای خانواده ام بود ، جوری که کاسه ی صبرم لبریز شده بود و دلم برای آبادی و خانواده ام بال بال میزد

تصمیم گرفته بودم ، امشب راجع به رفتنم به آبادی با داریوش حرف بزنم ، این روزها زیادی توی خودش بود و زیاد متلک نمی انداخت ، همین هم من و امیدوارتر میکرد که داریوش فرق کرده و ممکنه من رو به دیدن خانواده ام بیره

براش چایی ریختم توی استکان کمر باریک مورد علاقه اش ، تقریبا یاد گرفته بودم از چه چیزهایی خوشش میاد و از چه چیزهایی بدش میاد

مثلا غذاشو سرد سرد می خورد ، بر عکس چایی و داغ داغ سر می کشید ، با نیمروش عادت داشت مربا یا خرما بخوره ، عاشق تخمه شکستن بود و از ترشیجات هم بدش می اومد

چایی رو سریع برداشتم و رفتم سمت اتاقش و آروم چندتا ضربه به در زدم

پارت هفتاد و نه

و بدون اینکه منتظر جواب بمونم ، با پام در و هل دادم و رفتم تو ، به محض باز شدن در ، داریوش که سرشو بین دستهایش گرفته بود با چشمهای سرخ و نگاهی خسته به من زل زد

توی این مدت بارها و بارها متوجه ی گریه اش شده بودم و هر بار از خودم سوال پرسیده بودم ، مگه آدم قوی مثل داریوش هم گریه میکنه ؟

.چی میخوای باز ؟

رفتم جلوتر

.برات چایی آوردم

استکان و گذاشتم روی میزش و یه بار دیگه به چشمه‌هاش
زل زدم

. به چی نگاه می‌کنی ؟

. هیچ چی ، فقط نمی دونستم برات قند بیارم یا نبات

. همین قندی که آوردی خوبه

رفتم روی صندلی که نزدیک پنجره بود نشستم ، داریوش
اخمی کرد و گفت

. چیه چرا نشستی ؟

. می‌خوام باهات حرف بزنم

پوزخندی زد

. چرا اونقدر تازه گی ها با عشوه حرف میزنی ؟

بیچاره من ، حتی نمی دونستم عشوه یعنی چی و چرا باید
برای آدمی مثل اون عشوه بیاام ؟

نفس بلندی کشیدم

. من همیشه همینجور حرف می زنم...

— ببین نسرین بذاریه چیز و حالیت کنم ، قبلا اینو بهت
گفتم ، باز هم میگم ، الکی برای خودت خیال بافی نکن ،
راه من و تو اندازه ی چند سال نوری با هم فاصله داره

– هنوز حرفت توی گوشمه ، منم تو رو نمی‌خوام و دوست
دارم زودتر از موعدی که گفתי ، عمر این زندگی کوفتی
تموم بشه

خنده ی ریزی کرد

. آفرین

— من اومدم اینجا بگم دلم برای خانواده ام تنگ شده ،
دوست دارم برم ببینمشون

. اون دلت و بکن بنداز دور

. یعنی چی ؟

— یعنی اینکه من اصلا آدم دل‌رحمی نیستم و کاری به
دلتنگی تو ندارم ، طبق قرار ، تو فقط چند ماهه دیگه

مهمون این خونه ای و این چند ماه هم من کاری توی اون
 خراب شده ندارم که تو رو بردارم بیرم پابوس خانواده
 ات....

عصبی وسط حرفش پریدم

. مگه اسیر گرفتی ؟

. صدبار گفتم شعور داشته باش و وسط حرفم نپر !

چای شو طبق عادتش داغ داغ سر کشید و من جای اون
 گلوم سوخت

— اونقدر خودخواه نباش داریوش ، من که اینجا دارم به
 همه چیزت می سازم ، حداقل من و از دیدن خانواده ام
 محروم نکن

استکان چایی و محکم گذاشت روی میز و استکان چپه شد
، طبق معمول عصبانی شده بود

— اون خانواده ات چی دارن که تو داری خودتو براشون
می گشی-؟ یادت نره همون آدمها باعث شدن ، الان و بال
زندگی من باشی

بغض کردم ، همیشه شنیدن حرف حق تلخ بود و داریوش
هم عادت داشت ، حرف حق زیاد بزنه

.ولی اونا خانواده ی من ، منم دوستشون دارم

— نسرین اونا معلوم نیس هنوز توی اون آبادی باشن یا نه
؟

ترسیده گفتم

. چطور ؟

خمیازه ی کشداری کشید و چشمهایش غرق آب شد و
مغز من هم فرمان خمیازه کشیدن داد

- چطور نداره ! من زیر همه ی قول هام زدم و انتقام بلایی
که سر تو آورده بودن رو ازشون گرفتم

یهو مثل اسپند روی آتیش شدم از جام بلند و شدم و با
داد پرسیدم

. تو چیکار کردی ؟

ریلکس جواب داد

— کر که نبودی ؟ گفتم بلایی سرشون آوردم تا سر سیاه
زمستون آواره بشن

. تو چقدر پستی ؟

. درست حرف بزن

— اتفاقا دارم درست ترین حرف دنیا رو میزنم ، توی عمرم
آدم از تو پست تر ندیدم

داد زد

. خفه شو نسرين ...

اما من کارد به استخونم رسیده بودی و تیزی نوک کارد
داشت استخونم رو خورد می کرد

— هیچ وقت نمی بخشمت ، ایشالا هر چه زودتر تقاص کارهات و پس بدی ...

. تو سگ کی باشی که بخوای منو ببخشی ؟

— البته خدا ازت تقاص گرفت ، منتها من به این مقدارش ، راضی نیستم

. یعنی چی تقاص گرفت ؟ زد فلجم کرد یا کور شدم ؟

اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که خون جلوی چشم هامو گرفته بود و اصلا متوجه ی حرفهام نبودم

— همین که کوروش حقت و اینجوری گذاشت کف دستت این یعنی تقاص ، همین که زهرا محل سگ بهت نداشت و جای تو رفت سراغ کوروش این یعنی تقاص ...

و داریوش جوری دیوونه و سرخ شد که من لحظه ای از
دلم گذشت

. غلط کردم ...

از جاش بلند شد با ترس نگاهی به پنجره انداختم ، کاش
پنجره دزدگیر نداشت و میشد بازش کرد و ازش فرار کرد
چشمهایش سرخ تر شده بود و اینبار سرخی چشمهایش از
خون بود
سریع خودمو جمع کردم و سمت در دویدم ، اما مغزم دیر
به کار افتاده بود ، چون از پشت سر موهام اسیر دستهای
داریوش شد

پارت هشتاد

به عقب کشیده شدم و از شدت درد بلند گفتم

.آخ ...

.نسرین ، امشب خودم با همین دستهام می کشمت

و من چقدر زود پشیمون شده بودم ، به التماس افتادم

.تورو خدا ولم کن

.من دارم تقاص پس میدم ؟ آره نسرین ؟

.من غلط کردم داریوش ، ببخشید

اما داریوشی که من می شناختم بی رحم تر از این حرفها بود
که بخواد ببخشه

— خدایا بین کارم به کجا رسیده که این عنتره پشت کوهی
هم بهم متلک میندازه ...

و بعد ضربات مشت و لگدش رگبار بار روی تن و سرم
فرود آومد و هرکاری می کردم که خودمو نجات بدم ،
نمی تونسستم

اون میزد و من التماس می کردم ولم کنه ، اون دیوونه شده
بود و من مثل سگ از حرفم پشیمون بودم
اصلا من و چه به دفاع از حق خودم ؟ من باید همون بره
ای که بودم می موندم ، من قابلیت گرگ شدن و نداشتم

- کثافت من بد کردم که از اون سگ دونی کشیدمت بیرون
و نداشتم بشی- زن یکی از بابات بزرگتر ؟ لعنت به منی
که خودمو به خاطر تو بدبخت کردم عوضی ، اونقدر
شیر شدی که بهم سرکوفت کارهای کوروش و بی وفایی
اون دختره ی لجن و میزنی ؟

و دیگه نایی برای تحمل نداشتم و احساس میکردم دستی
از آسمون سمتم دراز شده که من و با خودش بالا بکشه
صدای داریوش داریوش گفتن نرگس خانوم بلند شد ، با
صدای شکسته گفتم

. نرگس خانوم ... به دادم برس ...

و کمی بعد نرگس خانوم اومد تو و با دیدن من توی اون
حال شروع کرد به داد زدن

— ولش کن داریوش ، دیوونه شدی ؟ چرا افتادی به جون
این بدبخت ؟

داریوش اما کر بود و چیزی نمی شنید
نرگس خانوم سمت من اومد ، روی من خم شد و گفت

. من و بزن داریوش

مامان بیا برو کنار

— کاش دست من می شکست ، با این بچه تربیت کردم ،
من چیکار کردم که تو نفهم و اون یکی هم نامرد از آب در
اومده ؟

داریوش داد زد

مامان تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن

من مثل پرنده ای گرفتاره طوفان ، تو بغل نرگس خانوم
میلرزیدم و از درد گریه میکردم

— شیرمو حلاله نمیکنم داریوش ، نامرد چه جوری دلت
میاد دست روی یکی از خودت ضعیف تر بلند کنی ؟

.اون با حرفهاش اتیشم زد ... اگه بدونی چیا بهم گفت
کوروش و کرد چماق و محکم توی سرم کوبید

و بعد هم مثل بچه ها بلند بلند شروع کرد به گریه کردن ،
منم طبق معمول عذاب وجدان گرفتم و مثل سگ از کار
خودم پشیمون شدم

اصلا من کجا و قوی شدن کجا ؟ من احمق ، برای هر
چیزی هم که مقصرش نبودم ، باید عذاب وجدان می
گرفتم

آدمی مثل من ، اصلا لایق بزرگ شدن نبود
نرگس خانوم من و ول کرد و سمت داریوش رفت

.چی بهش گفتمی که اینجوری بهت گفت ؟

داریوش چشم هاشو بست

.هیچ چی

منم که لال شده بودم و از ترس زیونم بند اومده بود

.الکی برای هیچ چی سرکوفت کار کوروش و بهت داد ؟

.تو الان طرف منی یا اون ؟

.نسرین کار خوبی نکرده درست ، اما اینم خوب می دونم که
الکی این حرف و نزده ، حتما تو یه چیز بدتر گفتی که اونم
اینجوری جوابتو داده

داریوش ناباور گفت

.مامان ؟

.این دختر دسته تو امانته

. ای توف توی اون امانت ای خاک بر سر من

نرگس خانوم دست داریوش و گرفت ، اما داریوش عصبی
دستشو کشید

. هیچ وقت پشت بچه هات نبودی

. نبودم ؟ یه نگاه به من کن داریوش ، وضعمو ببین ؟

. منت سر ما نذار مامان

بعد هم با داد به من گفت

– پاشو نعشتو از جلوی چشمم بردار و گمشو جایی که حالا
حالا ها چشمم بهت نیفته ... عین جغد شوم میمونی

از وقتی پات و گذاشتی تو زندگیم ، گوه شده تو همه چیزم
رفته

اصلا نای بلند شدن نداشتم ، احساس میکردم کل
وجودم مثل یه شیشه ی بزرگ ، ترک برداشته و با بلند
شدنم ، هر لحظه ممکنه اون شیشه پودر بشه
وقتی دید بلند نمیشم داد زد

.پاشو گمشوووو

نرگس خانوم گفت

. آروم داریوش ... خدا لعنت کنه ، اون بابات و که همیشه
ی خدا باعث عذاب ما بود

و نرگس خانوم هم نتونست بی خیال پسرش باشه و خیلی
زیر پوستی من و مایه ی عذاب زندگیشون معرفی کرد

به زور از جام بلند شدم

روی پاهام بند نبودم و از سر تا نوک انگشت پام درد
می کرد ، با بدبختی خودمو به اتاق رسووندم و پشت بند
رفتن من ، صدای گریه ی نرگس خانوم هم بلند شد

از خودم متنفر بودم ، من چقدر پست و بدرد نخور بودم
که هر کسی— مثل یه سنگ ، لگدی به غرورم می زد و با
حرف هاش داغونم می کرد
پارت هشتاد و یک

داریوش

اونقدر حالم بد بود که تحمل تو خونه نشستن و نداشتم
مطمئن بودم یه کم دیگه تو خونه بمونم حتما بلایی سر
نسرین میارم و خودمو توی دردسر میندازم
از جام بلند شدم ، مامان با چشمهای سرخ بهم زد و
پرسید

.کجا ؟

— می‌خوام از این خراب شده برم بیرون ، دارم خفه میشم
اینجا

. باز هم می‌خواهی بری خودتو گم و گور کنی دقم بدی ؟

. نترس بچه که نیستم

زد زیر گریه

— من چی تو تربیت تون کم گذاشتم که شماها به اینجا
رسیدین ؟

کاپشنمو و از روی چوب لباسی برداشتم و مشغول
پوشیدن شدم

— شما چیزی کم نداشتی ، ما ذاتمون همینه ، کشیدیم به اون نامرد

. حداقل گشنه نرو ، بمون یه چیزی بخور

بی حوصله گفتم

. بچه که نیستم یه چیزی میخرم میخورم

بعد هم بدون اینکه چیزی بگم از اتاق زدم بیرون ، در اتاق
نسرین بسته بود ، میل عجیبی داشتم برم سراغش و کار
ناتموم چند دقیقه پیش و یه سره کنم ، نفس عمیقی
کشیدم و زیر لب گفتم

— راه کشتنت و خوب یاد گرفتم ، برگردم بلایی سرت میارم
از مردن بدتر

و برای اینکه وسوسه نشم راه افتادم و از خونه زدم بیرون
عمیق نفس کشیدم ، تازه می فهمیدم چقدر توی خونه
خفه و بدون هوا بوده ، ریه هامو پر از اکسیژن کردم و
نگاهی به حیاط انداختم ، ماشین کوروش نبود و قطعا به
دیدن عشقش رفته بود

لعنتی ها جوری از پشت به من خنجر زده بودن که آدم
احمقی مثل نسرین هم ، به خاطر این کارشون به من
سرکوفت می زد

*

نمی دونستم کجا دارم می رم یا اصلا مقصدم کجاس ؟
فقط با آخرین سرعت رانندگی می کردم ، کاش میشد و
اونقدر جرأت توی وجودم داشتم که برای همیشه خودمو
و گم و گور می کردم و از شر همه راحت میشدم
غرق فکر بودم که یهو زنی بچه بغل پرید جلوی ماشین ،
اگه به موقع ندیده بودمش و سریع ترمز نکرده بودم با اون

سرعتی که من داشتم ، چیزی ازشون باقی نمی موند ، فقط دو سه سانت باهاشون فاصله داشتم ، که ماشین ایستاد زن ترسیده و مات داشت نگاهم می کرد انگار توی شوک بود و اصلا توقع نداشت ، از این اتفاق جون سالم به در برده باشه

عصبی از ماشین پیاده شدم و داد زدم

. مگه کوری ؟ چرا مثل گاو میای وسط خیابون ؟

داشت می لرزید و بچه ی توی بغلش و به زور نگه داشته بود

همه جا تاریک بود و جز چشمهای درشت مشکیش که غرق ترس بود ، چیزی مشخص نبود

کمی که گذشت به خودش اومد و با التماس گفت

. آقا دستم به دامنتم ، به دادم برس بچه ام داره میمیره ...

فقط همین و کم داشتم که غصه ی دم مرگ بودن بچه
ی اون زن هم بخورم ، به تندی جواب دادم

. برو عقب می خوام رد بشم

به گریه افتاد

- آقا تو رو قرآن کمکم کن ... بچه ام تب داره هر لحظه
ممکنه تشنج کنه تو رو خدا من و برسون بیمارستان ،
قول میدم یه عمر دعوات کنم

نمی دونم چرا یهو دلم سوخت ، شاید به خاطر درسی بود
که داشتم می خوندم و نجات جون یه آدم و جز وظیفه ام
می دونستم

رفتم سمتش ، دستمو گذاشتم روی پیشونی بچه اش ،
راست می گفت ، بچه توی تب داشت می سوخت
سریع دست بردم سمت کاپشنی که تن بچه کرده بود

چرا کاپشن کردی تنش ؟ باید لباسشو سبک کنی

من و میرسونی بیمارستان ؟

— من خودم دکترم ، اول لباسشو کم کن تا بیرمت نزدیک ترین بیمارستان

تند تند با هم مشغول بیرون آوردن لباس های اون بچه شدیم کارم که تموم شد پرسیدم

دلیل تبش چیه ؟ سرما خورده ؟

— نه ، نمی دونم چرا یهو این جوری شد ، از قبل زیاد تب می کرد ، اما هیچ وقت مثل الان طول نمی کشید

. بیا سوار ماشین شو

به سختی سوار شد ، با اینکه بچه ی توی بغلش نحیف و
لاغر بود اما انگار برای اون زن زیادی سنگین بود
زن تند تند نفس می کشید و خسته شده بود

. قبلا بچه اتو آزمایش بردی ؟

– نه ، من اینجا غریبم ، کسی و نداشتم بخوام باهاش بچه
امو ببرم دکتر

عجب دلیل مسخره ای داشت ، چون اینجا غریب بود به
خودش زحمت نداده بود که حتی بچه اشو دکتر ببره

. باباش کجاس ؟

آهی کشید

. زیر گل

. مرده ؟

— نه ، من و با دوتا بچه ول کرده به امون خدا و معلوم
نیس کدوم گوری رفته

رگ فضولیم گل کرد و پرسیدم

. پس از کجا خرج زندگیت و میاری ؟

. میرم این مجلس اون مجلس حمالی میکنم

کنجکاو بودم بفهمم منظورش از حمالی تن فروشیه یا یه کار دیگه

پارت هشتاد و دو

.دقیقا تو مجلسا چیکار می کنی ؟

آهی کشید

.می خونم ، می رقصم از این جور کارا

.چند سالتنه ؟

.نوزده

یه زن نوزده ساله خیلی برای این اتفاقات جوون بود ، حتی
 دو سالی از زهرا هم کوچیک تر بود
 زهرای لعنتی معلوم نبود که چرا از ذهنم پاک نمیشد و
 همیشه با هر زن و دختری مقایسه میشد ؟

. چرا شوهرت ولت کرد ؟

— آخریا دودی شده بود ، نمی تونست خرجی بده برای
 همین هم رفت که رفت

نمی دونم چرا من و یاد مامانم می انداخت ؟ اونم یه زن
 طرد شده بود که به تنهایی ما ها رو به چنگ و دندون
 گرفته و بزرگ کرده بود

— خیلی صدات گرفته اس ؟ انگاریه درد بزرگ روی دلته ،
 با غصه حرف میزنی

پوزخندی به حرفش زدم ، ببین چقدر من داغون بودم که
حتی یه زن غریبه هم پی به حال و احوالاتم برده بود

. کف بینی یا فال گیر ؟

. هیچ کدوم ، درد آدمها رو خوب می شناسم ، بعضی آدمها
دردشون یا از توی صداشون مشخصه یا از توی نگاهشون
، تو دردت توی صداته ، خیلی هم داری درد می کشی

توی دلم گفتم

. لعنت به باعث و بانیش

نزدیکی های بیمارستان بودیم آروم گفتم

. تو باید روانشناس می شدی

. جاش ادبیات خوندم

با تعجب نگاهش کردم ، به روشنائی رسیده بودیم ، اونم نگاهم کرد ، باید اعتراف می کردم توی عمرم به قشنگی اون، هیچ زنی و ندیده بودم ، حتی زهرا

*

نسرین

نمی دونم چه حکمتی توی کار خدا بود که من توی رخت خواب فقط باید درد می کشیدم ؟ نه لذتی از زندگی داشتم و نه دل خوشی برای زندگی کردن

با اینکه چند روز از اون شب نحس می گذشت ، هنوز دردم تازه بود

یکی از دنده هام بشدت درد می کرد و به زور نفس می کشیدم

خودم حدس میزدم دنده ام شکسته باشه ، اما از اون جایی که کسی- نبود به دادم برسه و حداقل من و پیش یه دکتر بیره ، نمی دونستم حدسم درسته یا غلط ؟

حتی نرگس خانوم هم باهام سر سنگین شده بود و این چند روز ، زحمت یه احوال پرسی هم به خودش نداده بود

حتی بر خلاف دفعات قبل هم نه از غذا خبری بود و نه از مسکن و دواهای خونگی ، خودم هم که اونقدر حالم بد بود که توانایی پختن یه تخم مرغ هم نداشتم و این چند روز فقط نون خالی خورده بودم

طبق معمول از داریوش باز هم خبری نبود ، اینبار واقعا از ته دل آرزو می کردم که ای کاش هیچ وقت برنگرده حتی دلم برای نرگس خانوم هم نمی سوخت ، دوست داشتم داریوش برای همیشه گم و گور بشه .

به سختی از جام بلند شدم ، از شدت درد صورتم توی هم جمع شد و به زاری گفتم

– خدا لعنتت کنه داریوش ، الهی دستت بشکنه ... بین به
چه روزی من بدبخت و انداخته ؟

می ترسیدم دراز کشیدن زیاد کار دستم بده ، از این اتاق
خسته بودم ، دلم پر پروازی برای فرار می خواست ،
اما حیف که اسیر قفس بودم

مثل کبوتری بال شکسته از شدت درد ، کج کج راه می
رفتم و با هر بار قدم زدن ، داریوش و نفرین می کردم

عجیب دلم هوس چایی کرده بود و به زور خودمو راضی
کرده بودم که اون درد کوفتی و یه کم تحمل کنم و برم
برای خودم ، حداقل چایی درست کنم

به زور خودمو به آشپزخونه رسوندم ، با حسرت نگاهی به
کیسه ی برنجی که مابین یخچال و کابینت بود انداختم ،
چقدر گشنه بودم و دلم برای بشقاب غذایی گرم ، ضعف
می رفت

کاش حداقل نرگس خانوم اونقدر بی رحم نشده بود و برام
دور از چشم همه باز غذا می آورد

به سختی کتری و زیر آب گرفتم و تا نصفه پر کردم و روی گاز گذاشتم ، آدم بشدت وسواسی بودم و احساس می کردم دور و برم بشدت بهم ریخته و چرک شده .

تا جوش اومدن آب رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم ، خوبی طبقه بالا این بود که حیاط کاملاً از توی اتاق و آشپزخانه مشخص بود

چشم به حیاط دوختم ، بر عکس این چند روز آفتاب بود و اون هوا جون می داد که بری بیرون بشینی و تنت و به آفتاب بی رمق زمستون بسپاری !

نمی دونم از کی غرق تماشای حیاط بودم که اصلاً متوجه ی نرگس خانوم نشدم ، لنگ لنگون سمت در حیاط رفت اون و باز کرد و سرکی سمت بیرون کشید و دو طرف کوچه رو نگاه کرد ، مطمئناً منتظره داریوش بود

صدای قلقل کتری بلند شد ، نرگس خانوم هنوز نگاهش به بیرون بود ، با حسرت گفتم

– یعنی مامان من هم الان منتظر داره کوچه رو نگاه می کنه ؟

یاد حرف داریوش افتادم ، بغض کردم ، اصلا دلم رضا به آواره شدنشون نبود ، با کف دست چنگی به میز زدم و با تموم نفرتی که از داریوش داشتم زمزمه کردم

— خدا لعنتت کنه داریوش خدا ازت نگذره حیوون ...
خودمو که بدبخت کردی ، حداقل خانواده امو به حال خودشون میداشتی

آهی کشیدم ، همیشه از پاییز و زمستون متنفر بودم ، یادم به روزهایی که گرگ به گله ی بابا زده بود می افتاد ، روزهای وحشتناکی بود ، هیچی تو خونه برای خوردن نداشتیم ، اونقدر از غریبه و آشنا قرض کرده بودیم که مامان از ترس آبروش پاشو از خونه بیرون نمیداشت

پارت هشتاد و سه

منم جلوی دوستام حسابی خجالت می کشیدم و می ترسیدم که این قضیه رو به روم بیارن

خلاصه که روزها خیلی بدی بود تا اینکه روح الله گله ی گوسفندش و آورد و داد دست بابا تا براش کار کنه ، سر این جریان ، روح الله همیشه آدم قابل احترامی توی خانواده ی ما بود و هم مامان و هم بابا در حقش همیشه دعا میکردن

الان هم مطمئنا شرایط خونه ی ما مثل همون موقع ها بود ، داریوش نامرد بد ضربه ای به خانواده ام زده بود

می تونستم تصور کنم ، الان مامان یه گوشه نشسته ، یا نق میزنه یا گریه میکنه ، بابا هم یه تسبیح گرفته دستش و سر به زیر و خجل ، هی تند تند ذکر میگه

کاش میشد و کاری براشون میکردم ، اگر من اینجا زجر می کشیدم ، لا اقل اونا دیگه درست زندگی کنن

به سختی بلند شدم و سراغ کتری روی گاز رفتم ، آب جوش رو توی قوری گل سرخی که نرگس خانوم بهم داده بود ریختم و باز برگشتم سر جام تا چایی دم بکشه

باز به حیاط نگاه کردم ، نرگس خانوم هنوز دم در و داشت
تماشا می کرد و قصد تو رفتن نداشت

کمی که گذشت خسته شد و برگشت تو ، اما در حیاط هم
چنان باز بود ، کمی بعد کوروش هم دنبالش برگشت توی
خونه ، خبر نداشتم که اینبار هم دنبال داریوش گشته بود
یا نه ؟

یکی از بزرگ ترین آرزو هام این بود که کوروش و زهرا با هم
هر چه زودتر ازدواج کنن و داریوش هم با این اتفاق دق
مرگ بشه

خدا رو خوش نمی اومد که این همه ظلم کنه و جواب
ظلمش رو هم نبینه.

نرگس خانوم سمتش رفت و با تندی باهاش مشغول حرف
زدن شد ، اونم در جوابش هی تند تند چیزی می گفت و
دستها شو تکون می داد

لابد باز داشت بیچاره رو به خاطر داریوش مواخذه می کرد
، داریوشی که به نظر من هر بلایی که از هر جا سرش می
اومد حقش بود

با همه ی امیدی که داشتم داریوش پیداش نشه ، اما بر
 خلاف آرزوم بعد از ده روز پیداش شد
 از لحاظ جسمی کمی بهتر بودم ، اما از لحاظ روحی افتضاح
 کنج اتاق نشسته بودم که به محض ورودش لگدی به در
 زد و بلند گفت

.یه چایی بیار بخورم

تازه چایی دم کرده بودم ، از جام بلند شدم و سمت
 آشپزخانه رفتم

چایی و ریختم و سمت اتاقش راه افتادم
 هنوز دنده ام کمی درد داشت و توی راه رفتن عذاب می
 کشیدم و هر بار که این وضع و داشتم از ته دلم ، داریوش
 و نفرین میکردم

مثل خودش با لگد به در زدم و وارد اتاقش شدم

پشت میزش نشسته بود و دستهاشو حلقه کرده بود توی هم و زیر چونه اش گذاشته بود و با یه لبخند خیلی اعصاب خورد کن ، داشت نگاهم می کرد
جلو رفتم ، چشمهاشو ریز کرد و گفت

. می بینم که هنوز زنده ای ؟

استکان و جلوش گذاشتم و مثل خودش بهش لبخند زدم
. مگه قرار بود بمیرم ؟

. من یه همچین آرزویی داشتم

— چقدر خوب ، انگار هر دو مون توی این زمینه با هم تفاهم داشتیم

استکان و برداشت ، قند و توی دهنش گذاشت

. دلم خیلی برات تنگ شده بود نسرين

و با اين حرف زد زير خنده ، منم به خنده افتادم و گفتم

. دل به دل راه داره

. لاغر شدي ؟ شك ندارم از غصه ي دوري من به اين روز
افتادي ؟

چايي و سمت دهنش برد و مشغول خوردن شد

. درست حدس زدي ، از غم دوريت شب و روز نداشتم

نصف چايش و خورد و قند دوم هم توي دهنش گذاشت

— حالا که دل تو هم برای من تنگ شده بود ، بهتر نیس
بریم توی اناقت کمی رفع دلتنگی کنیم ؟

. یعنی چی ؟

. یعنی اینکه ، مثل یه زن خوب تمکین شوهرتو کنی

احساس کردم کسی- از یه ارتفاع بلند هلم داد سمت پایین
و من بین آسمون و زمین در حال سقوط بودم

. نه دیگه تا این حد هم دلتنگت نبودم

استکان خالی چاییش و روی میز گذاشت و بهش زل زد ،
منم قلبم جوری می زد که شک نداشتم ، صداش به گوش
اون هم می رسید

– ولی من خیلی دلتنگت بودم ، الان هم می‌خوام خودت با
پای خودت ، مثل یه بچه ی خوب بری توی اتاق و
منتظرم بمونی تا پیام سراغت

چه جوری می‌تونستم باز تحقیر بشم ؟ درد بکشم و
داغون بشم ؟ شک نداشتم ، از عمد می‌خواه این کار و
انجام بده ، می‌دونست که من چقدر توی رابطه عذاب می
کشم و برای همین قصد آزارم و داشت

. من حالم خوب نیس

- من اصلا آدم زود باوری نیستم ، تا مطمئن نشم دست از
سرت بر نمی‌دارم

کاش حداقل نرگس خانوم خونه بود ، از شانس بد اونا هم
رفته بودن خونه ی مادر بزرگ داریوش

. من نمی تونم داریوش ، تو هم اصرار نکن

ماهیارنه ام همین دو روز قبل تموم شده بود و نفس راحتی کشیده بودم که حامله نیستم ، دیگه نمی تونستم باز تا یک ماهه دیگه چشم انتظار بمونم و هی حرص و جوش بخورم

داد زد

. سر به سر من نذار نسرين ، برو آماده باش تا پیام

— تو چرا حرف حاليت نمیشه ؟ من نمی تونم ، تو رو خدا ولم کن

. خودت میری یا کشون کشون بیرمت توی اون اتاق کوفتی ؟

پارت هشتاد و چهار

وقتی دید به گریه افتادم ، داد زد

.گفتم بروووو

با شونه هایی افتاده ، سمت اون اتاق کوفتی که برام حکم
قتلگاه رو داشت راه افتادم

چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ جسمی نابود بودم و
اصلا آماده ی شکستن نبودم

حاضر بودم ، از اون شب بیش تر کتک بخورم ، حتی
دست و پاهام بشکنه اما داریوش کاری به کارم نداشته
باش

کمی بعد اومد توی اتاق ، خودش سمت رخت خوابی که
گوشه ی اتاق چیده بودم رفت ، اون و برداشت و محکم
پرت کرد روی زمین و بعد پهنش کرد

— اون شب با حرفهات خیلی زجرم دادی نسرين ، امشب
باید تقاص پس بدی ...

با فین فین جوابشو دادم

. یعنی اون همه کتک که زدی بس نبود ؟

. نه نبود ، دقیقا می دونم نقطه ضعف کجاس

— تو مگه از من بدت نمیاد ؟ چرا میخوای باهام رابطه
داشته باشی ؟

بالشتی برداشت و محکم پرت کرد روی تشک

. تو فکر کن محض دوست داشتن زیاد اومدم سمت

. داریوش تو رو قرآن من مردم تا این ماه ، ماهیانه شدم
 میخوای یه کاری کنی حامله بشم ... هر دو مون
 بدبخت بشیم ؟

– نگران نباش ، حامله هم شدی من می دونم چیکار کنی که
 از شر اون بچه خلاص بشیم ، حalam الکی وقت من و نگیر
 ، بیا اینجا پیشم ، دلم خیلی این چند روز برات تنگ شده
 بود ...

مقاومت کردم و نرفتم ، اما اون پاهامو محکم کشید و پرتم
 کرد توی اون تشک کوفتی

با گریه لباسهامو برداشتم و با نفرت گفتم

. ازت متنفرم

همون جور که دستش زیر سرش بود و به سقف زل زده
بود گفت

. باش تا جونت در بیاد

— کثافت این همه زن توی این شهر ریخته ... چرا نمیری
سراغ یکی از اونا ...

. چون از هیچ زنی اندازه ی تو متنفر نیستم

با چندش نگاهی به خودم کردم

. حالم ازت بهم میخوره

پوزخندی زد و گفت

. بقول خودت ، دل به دل راه داره

جیغ زدم

- خدا لعنتت کنه هیچ وقت نمی بخشمت داریوش
چرا هی زجرم میدی

سرجاش نیم خیز شد و عصبی گفت

- خفه شو نسرين ، سر به سر من نذار ، يهودیدی باز هم
اومدم سراغت

. تو غلط می کنی بیشعور ...

— دلت میخواد باز روسری بندازم روی سرت ؟ یا همین
بلای امشب و سرت بیارم ؟

شروع کرد به خندیدن و من هم بلند بلند گریه کردم

همون لحظه صدای ماشینی پیچید توی حیاط ، داریوش
سریع از جاش بلند شد و چنگی به لباسش زد و مشغول
پوشیدن شد

وقتی هم دید من دارم گریه میکنم ، عصبی گفت

– لباستو بپوش ، وایسادی اینجا گریه می کنی که چی بشه ؟
دل من سنگ تر از این حرفهاس که برای تو یکی بسوزه !

آهی کشیدم و مشغول پوشیدن لباسم شدم

– از این به بعد هر بار که حرف دهن تو نفهمی و با حرفهات
اذیتم کنی ، همین بلا رو سرت میارم نسرین

با نفرت گفتم

. تو عوضی ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم

— من گفتمی ها رو گفتم ، مراقب حرفهات باش تا زجر
نکشی

بعد هم شلوار راحتیش و یه ضرب پوشید و از اتاق رفت
بیرون ، منم با حالی خراب مشغول پوشیدن لباسهام شدم
طولی نکشید که نرگس خانوم اومد بالا و از همون دم در
صدا زد

. داریوش ؟ اومدی مامان ؟

. آره مامان ، توی اتاقم هستم

منم یه گوشه نشستم و مشغول عزاداری برای خودم شدم

ولی باز با این وجود که تحقیر شده بودم، از خودم راضی بودم، چون حداقل تونسته بودم خوب جلوی داریوش در پیام و حسابی روش زبون درازی کنم
داشتم موهامو می بستم که صدای نحس داریوش بلند شد

.نسرین؟ نسرین؟ کجایی؟ پاشو یه چایی برای مامان بیار

آروم زمزمه کردم

.ای مرده شور اون صدات و بپر

کمی لفتش دادم و توی اتاق موندم تا حسابی حرص بخوره ، اما دفعه ی دوم که بلند تر صدام زد ، سریع رفتم بیرون تا برای نرگس خانوم چایی ببرم
اما قبلش یه سر رفتم دست شویی ، از توی آینه ای که وسط راهروی بین حموم و دست شویی بود نگاهی به

خودم انداختم ، صورتم افتضاح بود ، اونقدر گریه کرده بودم که چشمهام از شدت ورم باز نمیشد

با آه شیر آب و باز کردم و چند بار صورتمو شستم ، اما تغییری ایجاد نشد و منم از تلاش بیش تر دست کشیدم و از دست شویی اومدم بیرون

نرگس خانوم و داریوش مشغول صحبت بودن که من آرام به نرگس خانوم سلام کردم و با سینی چایی سمتش رفتم

از عمد سرمو پایین انداخته بودم که صورت داغونمو نبینه ، اما اون که تیز تر از این حرفها بود با برداشتن استکان چایی گفت

.گریه کردی نسرين ؟

همین حرف باعث جوشش دوباره ی اشکم شد و از ترس سر ریز نشدنش فقط گفتم

. نه

. من مطمئنم گریه کردی

بعد هم با عصبانیت سمت داریوش چرخید و گفت

. رسیدی که باز شروع کردی ؟

. لا اله الا الله ، من کاری نکردم مامان

. پس چرا نسرين اونقدر داغونه ...

داریوش خنده ی ریزی کرد که با واکنش شدید نرگس
خانوم رو به رو شد

. زهر مار ، چرا میخندی ؟

. چرا از خودش نمی پرسی چشمه ؟

نرگس خانوم سمت من چرخید

. چته نسرين ؟ چرا گريه كردي ؟

پارت هشتاد و پنج

اخمی به داریوش کردم و آرام گفتم

. من طوریم نیس

. اگه طوریت نیس ، پس چرا چشمهات قرمزه ؟

. چون شوهرش گفته باید تمکین کنی ، اونم به تریش قباش
برخورده ، نشسته یه دل سیر گریه کرده

با دهن باز به داریوش نگاه کردم ، چه جوری می تونسست
اونقدر بی حیا باشه و راحت در مورد همچین موضوعی
جلوی نرگس خانوم حرف بزنه ؟

نرگس خانوم هم اول جا خورد و بعد اخمی به داریوش که
داشت آروم آروم می خندید ، کرد و من و مخاطب قرار
داد و پرسید

— آره نسرين ؟ داریوش راست میگه تو به این خاطر داری
گریه می کنی ؟

— من فقط میگم ... میگم که درست نیست توی شرایط ما
، پای یه بچه ی بی گناه هم وسط زندگیمون باز بشه ...

— خوب بچه دار بشین چه عیبی داره ؟ بچه که بیاد
زندگیتون قشنگ تر میشه

داریوش با اعتراض گفت

. مامان چی میگی ؟ من بچه نمی‌خوام

. آخر و عاقبت که چی ؟ باید بچه دار بشی یا نه ؟

داریوش آهی کشید

— بذار اول مادر بچه رو پیدا کنم ، بعد راجع به همچین موضوعی تصمیم می‌گیرم

مثلا می‌خواست به نرگس خانوم بفهمونه که دوست نداره
من مادر بچه اش باشم ، انگار مثلا من خیلی مشتاق بودم
که اون بابای بچه ام باشه

نرگس خانوم عصبی به داریوش نگاه کرد

- بسه داریوش ، اونقدر متلک بار این دختره بدبخت نکن ،
اتفاقا من دوست دارم مادر نوه هام نسرین باشه

- نسرین نهایتا سه ماه دیگه عروس این خونه اس ! این سه
ماه که بگذره ، من می گردم و یه عروس خوب که شرایط
به دنیا آوردن بچه های من و داشته باشه ، برات پیدا می
کنم

منم جواب دادم

- خیلی هم خوب

نرگس خانوم خواست حرفی بزنی که صدای زنگ در مانع
حرف زدنش شد ، سری تگون داد و پرسید

- کیه این وقت شب ؟

داریوش حرصی جواب داد

— لابد آقا کوروش قرار مدار عاشقانه اشون تموم شده و
تشریف آورده خونه

— نه کوروش با دوستاش رفتن کوه ، قرار شد چند روز
بمونن

.کوه یا ماه عسل ؟

صدای زنگ باز بلند شد ، داریوش از جاش بلند شد تا
سمت در بره ، نرگس خانوم بلند بلند در جوابش گفت

.تو که داییتومی شناسی ، میدونی چقدر روی زهرا حساسه
، تهمت الکی نزن

من هم از اتاق رفتم بیرون ، کنجکاو بودم ببینم کیه که این
جور عصبی و بی حوصله دستشو گذاشته روی زنگ و بر
نمی داره

رفتم روی تراس ایستادن ، داریوش داد زد

. چه خبرته ؟ مگه سر آوردی ؟

نمی دونم چرا دلشوره گرفتم ، حسی- بهم می گفت ، قراره
اتفاق بدی بیفته
داریوش در و باز کرد و طولی نکشید که با داد گفت

. تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

این کیه انداختی پشت دمت آوردی اینجا ؟

کنجکاو به در حیات زل زدم ، طولی نکشید که روح الله با
یه چمدون بزرگ وارد حیات شد

. کیه نسرين ؟

اونقدر با دیدنش اعصابم خورد شد که نتونستم جواب
 نرگس خانوم و بدم ، لعنتی با چه رویی اومده بود اینجا ؟
 می خواست بدبختی من و ببینه یا پسرشو ؟
 داشتم از شدت عصبانیت می لرزیدم که پشت بند روح الله
 زنی ریز جثه هم از در اومد تو

. نسرين ؟ چرا حرف نمیزنی ؟

زن داشت به داریوش نگاه میکرد و چون در جهت دید من
 نبود،

نمی تونستم تشخیص بدم کیه

. میگم این کیه برداشتی آوردی اینجا ؟

روح الله خنده ی بلندی سر داد

.ایشون هم همسرم هستن

بند دل من با این حرف پاره شد ، داریوش بیچاره تکونی
خورد و با بهت زل زد به اون زن

.نسرین چرا جوابمو نمیدی ؟

کاش نرگس خانوم توی اون اتاق مونده بود ، نباید همچین
چیزی رو می دید
آروم گفتم

.بابای داریوش

.روح الله ؟ اینجا چی می خواد ؟

اومد کنار من ایستاد ، اون زن ریزه میزه با اون هیکل
ظریف چقدر برای من آشنا بود

.اون زن کیه ؟

.نمی دونم .

داریوش به خودش اومد ، سمت روح الله رفت ، یقه ی
لباسشو چسبید و داد زد

— عوضی ... بلاخره زهر خودتو ریختی ؟ ... خودم می
کشمت ...

زن داد زد

.ولش کن ...

و من در تمام طول عمرم صدایی به اون آشنایی نمی
شناختم ، سحر لعنتی ، اینجا چیکار می کرد ؟

.نسرین اون زن کیه ؟

.نمی دونم نرگس خانوم

مریم اومد بیرون و جیغ کشید

.چیه داریوش ؟ باز کی چیکار کرده ؟

داریوش چند سانتی ، روح الله رو سمت خودش کشید ،
جوری که پدر و پسر — با فاصله ی کمی ، رو به روی هم
بودن

— خودم می کشت عوضی ، لکه ی ننگی مثل تو رو خودم
باید از زندگیمون پاک کنم

پارت هشتاد و شش

بعد هم با سر محکم کوبید توی دماغ روح الله ، و صدای
آخ روح الله بلند شد
نرگس خانوم داد زد

.ولش کن داریوش

مریم هم از عقب شروع کرد به کشیدنش و من همه ی
حواسم به سحری بود که دستهای داریوش و محکم گرفته
بود و سعی میکرد اونا رو از یقه ی روح الله جدا کنه

نرگس خانوم شروع کرد از پله ها پایین رفتن ، من هم دیگه
نتونستم اون بالا بمونم و دنبالش راه افتادم

بلاخره تلاش مریم و سحر جواب داد و دست داریوش از
یقه ی روح الله جدا شد و روح الله تعادل خودشو از
دست داد و کمی تلو تلو خورد
مریم که تازه متوجه ی سحر شده بود نگاهی به داریوش
انداخت و پرسید

. این دیگه کیه ؟

روح الله همون جور که داشت با پشت آستین خون پخش
شده ی روی صورتش و پاک می کرد با لذت خاصی گفت

. ایشون همسر بنده ، سحر خانوم هستن

انگار نه انگار همین چند ثانیه پیش مثل بچه ها داشت از
درد ، داد می کشید

با گفتن این حرف سکوت وحشتناکی همه جا رو برداشت ،
نرگس خانوم سر جاش وایساد و دیگه نتونست قدم از
قدم برداره

سریع سمتش رفتم و گفتم

. نرگس خانوم خوبین ؟

ناباور به من نگاه کرد و پرسید

. گفت این دختره کیه که باهاشه؟

من که نمی خواستم بیش تر از این خورد بشه سری تکون
دادم و گفتم

. نفهمیدم

. گفت همسرم ؟ اسمش هم سحره ؟

حرفی برای گفتن نداشتم ، مریم بلند بلند زد زیر گریه و
ناباور پرسید

. بابا بگو که داری دروغ میگی ؟

. چه دروغی دختره بابا

مریم جیغ زد

— به من نگو دختره بابا خدا ازت نگذره ... بالاخره کار
خودتو کردی ؟

داریوش باز وحشی— شد و سمت روح الله رفت ، اینبار
سحر از جلو خودشو به داریوش چسبوند ، جوری که مثلاً
داره کنترلش می کنه که سمت روح الله نره و با التماس
گفت

تو رو خدا ولش کن داریوش

جوری با ناز اون حرفو زد که داریوش برای لحظه ای نگاه
از روح الله گرفت و به اون زل زد
و منم زیر لب زمزمه کردم

خدا لعنت کنه بی آبرو

داریوش سحر و محکم هل داد عقب ، اگه دستهای روح
الله نبود که دور کمر سحر حلقه بشه حتمی با باسن محکم
روی زمین می افتاد

داریوش با صورتی که سرخ سرخ بود داد زد

- حروم زاده مگه تو نمی دونستی این بیشرف زن داره ؟ چه
جوری راضی شدی زنش بشی ؟

روح الله جواب داد

. به تو چه ، مگه خلاف شرع کردیم ؟

گریه ی مریم باز اوج گرفت و گفت

. کاش بمیری بابا ، این جوری داغت خیلی سبک تره

نرگس خانوم هم با بهت زل زده بود به صحنه ی جلوش ،
دستم و گذاشتم پشت کمرش و آروم صداش زدم

. نرگس خانوم ؟

. گفت زنمه نسرین ، اسمش هم سحره
@VipKamran

و بیچاره تو همون حال شکست و کمی خم شد و شروع
کرد به گریه کردن

. نرگس خانوم تو رو خدا گریه نکنین

یهو صداش اوج گرفت

. مگه من چم بود ؟ چرا با من اینکار و کردی کم تو
خونه ات زجر کشیدم چرا روح الله ؟ من چی کم
گذاشته بودم ؟

سحر این بار سمت ما چرخید ، توی نگاهش یه حالت
پیروزی بود که دلم می خواست سمتش برم و جفت
چشمهاشو از حدقه در بیارم و بذارم کف دستهایش
داریوش و مریم همزمان سمت نرگس خانوم دویدن ،
داریوش اون و توی بغلش گرفت و با التماس گفت

— گریه نکن مامان این بشر ، همه ی عمرش پست بود
....

روح الله دستشو گذاشت پشت کمر سحر و با لطافت
خاصی گفت

. چرا اینجا وایسادی عزیزم ؟ بیا بریم تو ...

مریم انگشت اشاره اشو سمت روح الله گرفت و جیغ
کشید

. حق نداری پات و بذاری توی خونه ی ما

روح الله خنده ی کرد و گفت

. اینجا خونه ی خودمه دختر بابا ...

بعد هم در برابر نگاه بهت زده ی ما با سحر سمت طبقه
ی اول راه افتادن ، این در حالی بود که همه ی توجه سحر
به من بود

داریوش نرگس خانوم و ول کرد و داد زد

.کجا کثافت ؟ بیا برو بیرون ؟

روح الله اینبار با اخم به داریوش نگاه کرد

— بهتره حد خودتو بدونی داریوش ، یهو دیدی خر شدم و
همین شبی هم خودتو و هم اون زن نکبتو ، از خونه
ام پرت کردم بیرون

داریوش خواست سمتش بره که همزمان من و مریم
بازوش و گرفتیم و به زور مانعش شدیم
نرگس خانوم هم آروم گفت

.ولش کن داریوش ، سر به سر این دیوونه نذار

داریوش بلند و با بغض داد زد

.خدا لعنتش کنه

اون دو تا هم رفتن توی خونه و در سالن و محکم بهم
کوبیدن ، مریم نفسی کشید و گفت

.وای نکنه میخوان اینجا زندگی کنن ؟

من آروم جواب دادم

.خدا نکنه

داریوش هم عصبی گفت

— نترس ، پاش بیفته با همین دستهام گردنشو می شکم و
برای همیشه خودمون و از شرش خلاص می کنم

منم که همه ی حواسم به سحر و اون نگاهش بود ، توی
حال خودم گفتم

— من اون دختر و می شناسم ، تو چی داریوش ؟ تو هم می
شناسیش ؟

سر هر سه نفرشون همزمان سمت من چرخید ، داریوش
عصبی گفت

- تو هم انگار حالت خوش نیستآ ، من از کجا باید اون عنتر
خانوم و بشناسم ؟

پارت هشتاد و هفت

. تو مگه باهاش دوست نبودی ؟

چشمهاش با این حرف گرد شد

. چرا چرا و پرت میگی ؟ من اون زن و اولین باره که می بینم

– چطور ممکنه ؟ سحر با من همکلاسی بود ، خودش برام
تعریف کرده بود که با تو دوست شده و با هم قراره ازدواج
گذاشتن

نرگس خانوم بی طاقت، روی یکی از پله ها نشست و شروع
به ماساژ دادن پاهاش کرد ، داریوش هم که دلش می
خواست سمت من بیاد و تلافی کار روح الله رو سر من در
بیاره با لحن بدی جواب داد

. کم شو و وور بگو نسرین

رفتم کنار نرگس خانوم نشستم ، مریم نگاهی به پایین انداخت و گفت

— لابد نشستی پیش خودت فکر کردی ، حالا که خودم به نون و نوای رسیدم چه بهتر که دوستم هم بندها به اینا

— من که همه اش اینجا بودم ، چه جوری وقت کردم همچین نقشه ای بکشم ؟

. از تو و امثال تو هرچی که بگی بر میاد

از حرف زدن پشیمون شدم ، اخمی به مریم کردم و به دمپایی های سبز رنگی که پوشیده بودم چشم دوختم ، طولی نکشید که داریوش گفت

. چرا لال مونی گرفتی ؟ بقیه حرفتو بزن

بهترین فرصت بود که همه چیز و بگم ، خدا رو چه دیدی
شاید قلب سنگ داریوش کمی صاف میشد و دست از
اذیت کردنم بر می داشت

— سحر چند سالی بود تو رو دوست داشت ، حتی این
آخری ها می گفت ، تو هم ازش بدت نمیاد و قراره بیای
خواستگاریش ، یه روز هم که توهم زده بود و فکر میکرد
تو برگشتی به آبادی من و کشوند در خونه ی بابات و
همونجا بود که بابات من و دید و در به در دنبالم گشت تا
بفهمه من کیم ، بعد هم که فهمید با وعده و عید اومد
جلو

داریوش پوفی کرد

. عجب ذهن خلاق ، تو باید نویسنده می شدی نسرین

— بخدا دارم راست میگم ، حتی سحر چند باری هم برات
نامه نوشت و پرت کرد توی خونه اتون

وسط حرفم پرید

— احمق اگه اون دختر عاشق من بود ، الان چه صنمی با
بابام داره ؟

مریم حرصی جواب داد

- خیلی خره ، فکر نکرده یه چیزی میگه ، مثلاً میخواد بگه
منم هستم

کاش میشد و با کف دست محکم توی دهن مریم بزنم تا
خفه خون بگیره

. سحر زن بابات شد تا از من انتقام بگیره

داریوش پوقی زد زیر خنده که نرگس خانوم با اخم نگاهش کرد

— بخدا راست میگم ، همون روزی که عقد کردیم خودش اومد سراغم ، گفت حتما از تو و داریوش انتقام می گیرم

. یه کم سرم خلوت بشه حتما باید پیش یه روانپزشک برات نوبت بگیرم ، تو اصلا حالت خوب نیست نسرین

بهم بر خورد و عصبی گفتم

. من هر چی که گفتم و راست گفتم

- خودت کلا هتو قاضی کن ، چه جوری بابام فقط با یه بار دیدن تو عاشقت شده ؟ یا اون دختری که میگی چند سال ، عاشق من بوده ، الان چرا با بابام اینجا هستن ؟

خواستم از جام بلند بشم که مریم گفت

. تو هر کاری هم کنی ، به چشم داریوش نمیای

عصبی گفتم

— منم از خدامه که اصلا این اتفاق نیفته ، حرفهایی رو که زدم و می تونین از خود سحر هم پیرسین ، یا حتی از باباتون ، بگین کجا نسرين و دیدی و ازش خوشتر اومد ؟

داریوش جوابمو داد

— حالا این حرفها روزی که چی ؟ قراره با این چرت و پرتا به کجا برسی ؟

. که شما بفهمین من کاری به باباتون نداشتم

داریوش به تمسخر گفت

. باشه ما فهمیدیم

و با این حرف مریم شروع کرد به خندیدن ، بحث با این دو تا احمق کاملاً بی فایده بود ، خواستم برم تو که نرگس خانوم گفت

. من حرفهاتو باور میکنم ، می دونم دروغگو نیستی

لبخند ملیحی روی لبم اومد و قدر شناسانه بهش نگاه کردم ، مریم هم سری تکون داد و داریوش و مخاطب قرار داد

— مامان ما رو باش ، همه راست میگن جز بچه های خودش

داریوش نگاهی به من کرد و دستوری گفت

— برو به چیزی برای شام آماده کن ، خیلی گشته امه ، خودت هم احتمالاً فیوز پروندی ، خون درست به مغزت نمی رسه و به چرت و پرت گفتن افتادی

. من این حرف و بهت ثابت می کنم

– بیا برو تو رو خدا ، اعصاب حوصله ی دری وری شنیدن ندارم

نمی دونستم چرا هر توضیحی می دادم ، داریوش باور نمی کرد من دارم راست میگم ، کلافه سمت آشپزخانه راه افتادم و تند تند غذایی سر هم کردم و سمت سالن راه افتادم

داریوش و مریم و نرگس خانوم مثل یه لشکر شکست خورده ، هر کدام گوشه ای چمباتمه زده بودن و غرق فکر به جایی خیره شده بودن

مشغول پهن کردن سفره شدم که داریوش گفت

. من یکی که حوصله ای اینجا موندن و اصلا ندارم

. کجا میخوای بری داریوش ؟ باز هم میخوای بری خودت و گم و گور کنی

داریوش به نارنج برش زده ی توی سبد سبزی زل زد و جواب نرگس خانوم و داد

— مامان بخدا من اینجا باشم یه شر بزرگ درست میکنم ،
همین بهتر که برم جایی تا اینا هم گورشون و گم کنن و
برگردن تو خراب شده ای که ازش اومدن

هیچ کس مثل من از شنیدن این خبر خوش حال نبود ،
لبخند زیر پوستی زدم و تند تند مشغول چیدن بقیه ی
مخلفات سفره شدم
نسرین خانوم دوباره پرسید

پارت هشتاد و هشت

. تو کجا رو داری که این چند روز و اونجا سر کنی ؟

مریم جوابشو داد

. همون جایی که قبل ترها سر کرده

داریوش اخمی به مریم کرد

. شاید برم جای بچه ها شیف و ایسم

داریوش

از خونه که زدم بیرون ، ساعت نه شب بود ، این بار هم
مثل سری قبل تصمیم داشتم برم خونه ی مرجان و این
چند روز و اونجا بمونم ، تا آنها از آسیاب بیفته
از اون شبی که مرجان و پسرشو دیدم ، باهاش دوست
شدم و این مدت ، زیاد خونه اش رفت و آمد داشتم و
حسابی باهاش صمیمی شدم
مرجان علاوه بر زیبایی که داشت ، زن بشدت باسواد و
امروزی بود و تقریبا از همه چیز سر در می آورد ، از سیاست

گرفته تا اقتصاد ، کلا تو همه چیز سر رشته داشت و من
هم که همیشه از زن دانای زیبا ، خوشم

می اومد

کناره مغازه ای ایستادم ، شرایط زندگی مرجان جوری بود
که اصلا نمیشد دست خالی خونه اش برم

زن بیچاره با دوتا بچه ، در اوج فقر و نداری سر می کرد و
هیچ کس هم نداشت که کمکش کنه

از همه چیز براش خرید کردم تا یه مدت دغدغه ی چیزی
و نداشته باشه

دلم نمی خواست شرایط زندگیش باعث بشه که تن به هر
کاری بده

حتی باهاش شرط کرده بودم که دست از رقاصی و
خوانندگی بر داره تا خودم همه جوره هواشو داشته باشم

اونم زن باشعوری بود و خیلی راحت با شرطم کنار اومد

**

هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روز برسه و پام به محله
های پایین شهر باز بشه

همیشه از این قسمت شهر متنفر بودم و برام پیش نیومده بود که بخوام پیام این سمتها که پر بود از چرک و کثافت و آلوده گی

به کوچه ی باریکی رسیدم ، دیگه بیش تر از این نمیشد که با ماشین جلوتر برم

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم ، وسایل و از توی ماشین برداشتم و راه افتادم

دستم سنگین بود و همین هم باعث میشد بعد از چند قدم بایستم و خستگی در کنم

هر چی که جلوتر می رفتم کوچه تاریک تر و پیچ در پیچ تر میشد ، جوری که ترس نامحسوسی با تنگ شدن کوچه به جونم رخنه کرد و از ترس اینکه یهو این وقت شبی خفت نشم ، مجبور بودم هی برگردم و پشت سرمو نگاه کنم

برام عجیب بود که آدمها چه جوری می تونن ، همچین جایی زندگی کنن ؟

اینجا انگار تکه ای از فراموشی دنیا بود

روی همه چیز رنگ سیاهی پاشیده بودن و انگار زندگی و زنده بودن اونجا معنایی نداشت

رسیدم جلوی در چوبی بزرگی که طبق معمول تا نیمه باز بود ، بدون اینکه در بزنم از دالون درازی گذشتم و رسیدم به حیاط

یه حیاط مشترک بزرگ که دور تا دور اون ، اتاق های تقریبا ده ، دوازده متری قرار داشت و تو هر اتاق هم یه خانواده ی چند نفره زندگی می کرد

به محض ورودم بوی گندی به مشامم خورد و سریع نفسمو حبس کردم ، بیچاره مرجان که از سر اجبار و ناچاری مجبور بود یه همچین جایی زندگی کنه

زنی به زیبایی اون لایق زندگی در بهترین خانه ها بود ، اما امان از قسمتی که اون و اسیر این بیغوله کرده بود

توی حیاط هر کسی— مشغول کاری بود ، یکی لباس می شست ، یکی بچه برده بود توی دست شویی و داد میزد ، براش آفتابه آب کنن ، یکی هم مشغول گردوندن زغال برای چاق کردن قلیونش بود

زن معتاد سبزه ای که از فرط اعتیاد نای حرف زدن نداشت ، لبخند چندشی زد و بلند با صدایی که از شدت مصرف مواد دو رگه شده بود گفت

— به به بین کی اومده اینجا ؟ آق مهندس ؟ مرجان ؟
مرجان ؟ بیا بیرون که مهمون داری

طولی نکشید که مرجان با یه لباس قبایی کوتاه که فقط
رون پاشو پوشیده بود ، از در اومد بیرون و عصبی توپید

. چته منظر ؟ چرا داد میزنی ؟

سری سمت حیاط چرخوندم ، هیچ مردی جز پیرمرد
صاحب خونه که مشغول کشیدن قلیونش بود ، توی
حیاط نبود که اونم حواسش به دیوار خونه ای همسایه
بود

زنی که مرجان ، منظر صداش زده بود با ابرو اشاره ای به
من کرد و سر مرجان هم یکباره سمت من چرخید ، با
دیدنم کمی هول شد و لبخند عجولی زد و گفت

. سلام ، خوش اومدی

نگاهی به قلم پاهای نسبتا تپش انداختم و جواب سلامش
و آروم دادم

اونم رو کرد ، سمت بقیه که همه ی حواسشون به من و
پاکت‌های توی دستم بود و گفت

— داریوش برادرزاده امه ، از شهرستان اومده تا عمه اشو
ببینه

اونا هم که چیزی جز وسایل توی دست من نمی دیدن ،
چیزی نگفتن و من هم سمت پله ی کوتاهی که جلوی اتاق
مرجان بود راه افتادم

همون لحظه نگاهم افتاد به بازوی لخت مرجان و
ناخواسته اخمی کردم

دلم نمی خواست ، کسی جز خودم اون جوری ببینتش

سریع رفتم تو و خودمو به اتاق رسوندم ، عجل دست
توی موهای مشکی بلندش کشید و گفت

. خیلی خوش اومدی

نگاهی به اتاق محقرش که جز چند دست رخت خواب
کهنه و یه یخچال قدیمی و یه موکت رنگ و رو رفته چیزی
نداشت کردم و پرسیدم

. بچه هات کجا هستن ؟

سمتم اومد ، با ذوق پاکت های توی دستمو و گرفت و
سمت گنجی کوچیک کنج اتاق رفت

. اونام رفتن بازی

خم شد و مشغول جا گیر کردن وسایل شد

. یه حسی بهم می گفت ، امشب حتما میای پیشم

پارت هشتاد و نهم

. برای همین با دیدنم جا خوردی ؟

— چرا وایسادی ؟ بیا بشین تا برات چایی بریزم ، اتفاقا جا نخوردم ، خیلی هم با دیدنت خوش حال شدم

رفتم گوشه ای با اکراه نشستم ، هر چند می دونستم مرجان زن مرتب و منظمی هس ، اما باز چندشم میشد که تو اون طویله بمونم

— این جوری به دور و برت نگاه نکن ، اینجا رو من همیشه تمیز نگه میدارم

. میدونی دارم به چی فکر می کنم ؟

رفت کنار پنجره ، فلاسک کهنه ی رنگ و رو رفته اشو
برداشت و توی استکان های کوچیکش ، مشغول ریختن
چایی شد و پرسید

. به چی فکر می کنی ؟

. به اینکه چرا زنی مثل تو باید اینجا زندگی کنه ؟

با تأسف سری تکنون داد

. از قدیم گفتن پیشونی من و کجای شونی ، من از روز اول
شانس نداشتم ، اون مرتیکه وقتی اومد خواستگاریم ، هر
چی داد زدم ، گریه کردم که من این آدمو نمی خوام ، حرف
تو گوش کسی نرفت

خرامان خرامان ستمم اومد ، گل وجود مرجان و با ناز و
 عشوه آفریده بودن ، چایی و جلوم گذاشت و خودش هم
 کنارم نشست

— لابد باز با اون زن زوریت ، دعوات شده و از خونه زدی
 بیرون ؟

— نه ، من به خاطر اون هیچ وقت از خونه امون بیرون
 نمی‌زنم ، دلم برات تنگ شده بود گفتم یه مدت بیام
 پیشت بمونم تا رفع دلتنگی بشه

استکان چایی و با دقت جلوم گذاشت و کمی خودشو
 ستمم کشید

— خوب کاری کردی که اومدی ، اتفاقاً منم دلم برات خیلی
 تنگ شده بود

.دیگه جایی نرفتی مهمونی ؟

آروم لپمو کشید و گفت

.مگه قدغن نکردی جایی نرم

خندیدم

— میخوای برات برقصم ، دلم خیلی برای رقصیدن تنگ
شده

انگشت اشاره امو رو گونه اش کشیدم و جوابشو دادم

.چی بهتر از این

از جاش بلند شد و رادیوی قدیمی برداشت و باهاش ور رفت

. بدون آهنگ همیشه برقصم

آهنگی از سوسن پخش شد و مرجان با مهارت خاصی شروع به رقصیدن کرد

اونقدر قشنگ و ناز می رقصید که همه ی حواسم بهش بود و داشتم کم کم افسار پاره میکردم

چشمم که به حرکات خاص لرزوندن بدنش افتاد اختیار از کف دادم و گفتم

. خاموشش کن

. چرا؟ خوش نیست نیومد

— نه اتفاقا اونقدر خوشم اومد که می‌خوام الان فقط توی بغلم باشی

خنده ی مستانه ای کرد و سمت در اتاق رفت ، اون و از پشت بست و سمت من اومد و من هم سریع توی بغلم کشیدمش

.....
نسرین

روح الله و سحر چند روزی بود که اینجا بودن و اون جور که بوش می اومد ، خیال رفتن نداشتن
هم من ، هم نرگس خانوم و مریم حسابی از دست شون کلافه شده بودیم و کاری هم از دستمون بر نمی اومد
من علاوه بر تحمل وجود اون دو تا ، مریم هم داشتم که با حرفها و رفتارهای زشتش بلای جونم شده بود و هر چی هم نرگس خانوم بهش تذکر میداد ، حرف به گوشش نمی رفت که نمی رفت

مشغول درست کردن ناهار بودم که در کمال تعجب دیدم
روح الله از خونه زد بیرون ، تمام این مدت منتظره همچین
فرصتی بودم تا با سحر حرف بزنم
سریع زیر قابلمه ی برنج و کم کردم و سمت راهرو رفتم ،
نباید فرصت و از دست می دادم
نرگس خانوم که مشغول خواندن قرآن بود ، صدای پامو
شنید و پرسید

.چی شده نسرين ؟ داريوش برگشت ؟

— نه ، آقا روح الله از خونه رفت بیرون ، می خوام برم با
سحر حرف بزنم

— بری چی بهش بگی ؟ اون اگه شعور داشت که الان اینجا
نبود

— این جوری طاقت نمیارم نرگس خانوم ، حرف نزنم از
دستش غمباد می گیرم

. یهو باهاش درگیر نشی ؟

. نه مراقبم

بعد هم رفتم بیرون و راه ، پله ها رو پیش گرفتم
قبل از اینکه برم پیش سحر رفتم سراغ در حیات ، باید
خیالم از نبود روح الله راحت میشد
سرکی توی کوچه کشیدم و وقتی دیدم از روح الله خبری
نیست ، سمت خونه پا تند کرد

بدون اینکه در بزنم ، در و باز کردم و رفتم تو
صدای سحر از سمت آشپزخونه بلند شد

. روح الله تویی ؟ چه زود برگشتی ؟

بدون اینکه بهش جوابی بدم ، رفتم سمت آشپزخانه ،
 سحر مشغول شستن ظرفهای صبحونه بود ، خانوم مدتی
 که اینجا بود حسابی با کلاس شده بود و تا لنگ ظهر کپه
 ی مرگشو میداشت

پشتش به من بود و منم از فرصت استفاده کردم و بلند
 گفتم

. سلام بر عزیز ترین دوستم ...

ترسید و بشقاب گل سرخی که دستش بود و محکم توی
 حوض کوچیک ظرف شویی انداخت و جیغ کوتاهی کشید
 بشقاب گل سرخی با اون ضربه شکست و هر تکه اش یه
 گوشه از آشپزخانه پخش شد

سحر با عصبانیت سمتم چرخید

. تو اینجا چیکار می کنی ؟

پارت نود

با احتیاط چند قدمی سمتش رفتم

— اتفاقا من هم اومدم ، این سوال و ازت پرسم و که
تو دقیقا اینجا چه غلطی می کنی ؟

خنده ی چندشی کرد

. یعنی اونقدر خنگی که نفهمی من چرا اینجاام ؟

دم پایی روفرشی مورد علاقه ی مریم و که گوشه ای
گذاشته بود و برداشتم و با لذت پام کردم ، جاش اینجا
خالی بود که با دیدن دم پایش حسابی حرص و جوش
بخوره

سمت سحری که با اخم داشت نگاهم می کرد، رفتم ،
اشاره ای به جارویی که کنار کابینت بود کردم و گفتم

. بهتره دست گلت و تمیزی کنی

اخمی کرد

. حق نداری به من بگی چیکار کنم

. چرا ؟ نکنه زن روح الله شدی خیالات برت داشته که آدم
مهمی شدی

– نشدم ؟ احمق من زن صاحب این خونه شدم ، کافیه یه
اشاره کنم تا همه اتون رو مثل یه کثافت از اینجا پرت کنه
بیرون

. با زن روح الله شدن فقط خودت و بدبخت کردی

— اتفاقا خیلی احساس خوشبختی می کنم ، مرد پخته ای
مثل روح الله خوب می دونه با زن چه جوری تا کنه

— مثلا می خواستی با این کار از من و داریوش انتقام بگیری
؟

پروزمندانہ لبخند زد

. نگرفتم ؟

سری براش تکون دادم

. فقط خودت بدبخت شدی

. اتفاقا من خیلی هم خوشبختم ...

— بهت گفتم من داریوش و نمیخوام ، به زور دارم زنش
میشم ، منتها توی نفهم حرف حالیت نشد ، الانم
متاسفانه اونقدر بیشعورم که دلم برات میسوزه

عصبی گفت

— دلت برای خودت بسوزه ، اونی که بدبخت شده تویی نه
من

نفس عمیقی کشیدم

— من که نگفتم خوشبخت شدم ، ولی تو با خودت بد
کردی

— تو نمیخواد دلت برای من بسوزه ، اصلاً خبر داری
داریوش خانواده اتو به چه فلاکتی انداخته ؟ بیچاره
مامانت داره تو این خونه و تو اون خونه کلفتی می‌کنه تا

خرجشون در بیاد ، حتی یه دو باری هم اومد رخت
چرکهای من و شست ...

انگار با این حرف کسی- هلم داد وسط استخری پر از آب
سرد ، مامان مغرور من تو خونه ی مردم کلفتی می کرد ؟
بیچاره خانواده ی من

. چیه چرا ماتت برد ؟ لابد فکر می کنی دروغ میگم ؟

لابد کمر بابام با این اتفاق حسابی شسکسته بود و از
خجالت باز خونه نشین شده بود ؟

– می دونم دروغ نمیگی ، گفتم که داریوش به خاطر لجبازی
با باباش از عمد اومد خواستگاری من

آهی کشید

پس کاش روح الله قبل از تو اوامده بود خواستگاری من

— کاش ، اون وقت تو جای من این همه مصیبت می کشیدی

بدجنس شد و گفت

— هنوز کو تا مصیبت بکشی- ، روح الله قراره حسابی از خجالت داریوش در بیاد ، میخواد هر چی که داره رو از خودش و خانواده اش بگیره تا اونا قدر عافیت و بدونن

– پس فکر نکن کناره یه همچین حیوونی خوشبخت میشی ، آدمی که به بچه ی خودش رحم نمیکنه ، به تو هم رحم نمیکنه سحر

بلاخره سمت جارو رفت و اون و برداشت و مشغول جارو کردن اون شیشه شکسته ها شد

— من مثل اون زن احمقش نیستم ، مطمئن باش تو زندگی
چیزی براش کم نمی‌دارم !

پوزخندی زد

— تو هنوز عاشق داریوشی ، چه جوری می‌خواهی با فکر اون
روح الله رو خوشبخت کنی ؟

— با بدبخت کردنش ، با زمین زدنش ، کاری می‌کنم همه ی
عمر حسرت منو بخوره

سمت سطل آشغال رفت ، خورده شیشه ها رو تو اون
ریخت و دوباره رفت سمت حوض ظرفها

— تو چقدر احمق سحر ، هنوز نفهمیدی نرگس خانوم
خودش کلی مال و اموال داره ؟ آدمی هم که پول داشته
باشه هیچ وقت بدبخت نمیشه

— متلک ننداز ، چون تو بدبخت شدی ، قرار نیس من هم
بدبخت باشم

. بخدا همینکه یه شکم زاییدی و هیکت از حالت دخترونه
اش بیرون اومد ، محاله مرد هوس بازی مثل روح الله
دیگه بهت نگاه کنه

تند تند مشغول آبکشی ظرف های که شسته بود شد

. من مثل اون مادر شوهر ذلیلت ، احمق نیستم

بدم اومد به نرگس خانوم توهین کرد ، عصبی گفتم

. درست حرف بزن

از جاش بلند شد ، دست خیسشو با گوشه ی دامن
کوتاهی که پوشیده بود پاک کرد ، با بهت نگاهی به لختی
پاهاش کردم و از خودم پرسیدم

. از کی سحر اونقدر بی حیا شده ؟

وقتی نگاهم و دید پوزخندی زد و گفت

. روح الله دوست داره امروزی لباس بپوشم

توی دلم گفتم

. خاک بر سر روح الله کنن

چی شد اومد خواستگاریت ؟

لبخندی زد و گفت

— اون نیومد ، من خودم رفتم سراغش ، بهش گفتم خیلی دوست دارم زنت بشم ، اونم بعد که فهمید هم با تو و هم با داریوش دوست بودم ، وقت و تلف نکرد و اومد خواستگاریم

احمق هنوز هم فکر میکرد ، من باور میکنم که با داریوش دوست بوده

پارت نود و یک

— چرا داری زور الکی میزنی ؟ داریوش اون شب برای اولین بار بود که تورو می دید ، حتی من خودم ازش سوال کردم که اون دختر رو می شناسی ؟ اونم جواب داد ، نه

جا خورد ، اما از تک و تا نیفتاد

— داریوش بهت دروغ گفته ، ما بارها و بارها همدیگر رو دیدیم

— اگه داریوش پیداش بشه ، حتما باید این حرفتو و خیلی از اتفاقات دیگه رو ، باهاش روبه رو کنیم ...

دستپاچه جواب داد

— معلومه داریوش زیر همه چیز میزنه ، من الان زن باباش شدم ، نمیتونه که به همه بگه یه روز با زن باباش دوست بوده !

رفتم سمتش بازو شو گرفتم و با حرص نگاهش کردم

. باید بیای همه چیز و به همه بگی ، تو من و بدبخت کردی
 ، اونا حرف من و باور ندارن ، ولی تو اگه بگی چه غلطی
 اون روز کردی ، شاید باور کردن من دروغ نمیگم

. زور الکی زن ، من همچین کاری نمیکنم

بازو شو محکم فشار دادم ، جوری که می خواست از درد
 دستشو بکشه ، اما من نداشتم

. خدا لعنتت کنه سحر ، اگه قصه سرایی الکی تو نبود ، الان
 نه من و نه خانواده ام بدبخت نشده بودیم

— به من چه ؟ من که چاقو زیر گلویت نداشتم که زن
 داریوش بشی ، خود خرت می خواستی این کار و نکنی

از ته دل گفتم

.هیچ وقت نمی بخشمت سحر

.بدرک ، مگه تو کی هستی که بخوای من و ببخشی ...

دستمو محکم کشیدم و کمی به عقب هلش دادم

- بهتره هر چه زودتر گورت و گم کنی و از اینجا بری ، اینجا
جای آدمهای آشغالی مثل تو نیس

مشغول ماساژ دادن دستش شد و با صورتی غرق لبخند
جواب داد

— نیومدم که برم ، من حالا حالا ها اینجا هستم نسرین ،
گفتم که تا تو و اون عوضی رو دیوونه نکنم ، بی خیال
نمیشم

داد زدم

— اون عوضی الان چند شبه خونه نیومده ... اونی که این
وسط باید هی راه به راه حرف بشنوه و تحقیر بشه ، منم

. ذره ای برام مهم نیس

سمت در خونه راه افتادم و بلند گفتم

— خدا لعنتت کنه ، امیدوارم همون جور که آتیش به آینده
ی من زدی ، خدا خاکسترت کنه

. به دعای گربه سیاه بارون نمیداد نسرین ...

دیگه نمودم و اوادم بیرون ، همون موقع مریم داشت
سمت پله های طبقه ی دوم می رفت ، که با صدای باز و
بسته شدن در توجه اش به من جلب شد ، با چشمهای

ریز شده زل زد بهم و سر جاش ایستاد ، توی این بلبشو
فقط مریم و حرف هاشو کم داشتم

.رفتی به دوستت خوش آمد بگی ؟

پوفی کردم

.چرا باید بهش خوش آمد بگم ، اومدم باهاش بحث کردم

سمتم اومد و با صورتی غرق تمسخر گفت

.نتیجه ی بحثون چی شد ؟ به توافق رسیدین یا نه ؟

— برای توافق نرفته بودم ، رفتم ازش بخوام بیاد رو به رو
کنه که اون روز اون رفت جلوی در خونه اتون و ...

پوزخندی زد و وسط حرفم پرید

- مثلاً اگه رو به رو میکردین ، ما حرف تو رو باور می کردیم ؟

. تو اصلاً مهم نیستی ، ولی داریوش باید می شنید

. چرا اونقدر برای داریوش دون می پاشی ؟

احمق من داداشمو خوب می شناسم محاله جذب زنی
مثل تو بشه

بعد نگاهی تحقیر آمیزی از بالا به پایین بهم انداخت ، تا
نگاهش رسید به اون دم پایی های لعنتی که پام بود و
فراموش کرده بودم بیرونش بیارم

— اون دم پايي ها چي ميگن پات ؟ من نمي دونم قسم
حضرت عباسست و باور كنم يا دم خروست و ؟!

.يعني چي ؟

— من مطمئنم رفته بودين اونجا سر ملك و املاك ما
معامله كنين ، اون بابامو خر كنه و همه چيز و صاحب
بشه

داد زدم

.اين وسط چي به من ميرسه ؟

- حتما يه چيزي مي رسه ، من تو رو مي شناسم ، تو چشمت
دنبال زندگي ما هس ، به من هم خيلي حسودي مي كني
، بارها و بارها بخل و حسد و تو چشمتا ديدم

با تمام قدرت دم پای هاشو بیرون آوردم و سمت دیوار
پرتاب کردم ، اونم عصبی شد و گفت

. چه مرگته ؟ چرا این جوری می کنی ؟

— اون تو بشقاب شکسته بود و زمین پر از خورده شیشه
بود ، منم از ترس اینکه پامو نبره مجبور شدم اینا رو
بپوشم

. پس حسابی تاراج زدین به اموال ما

. چی میگی تو هی اموال ما اموال ما می کنی ؟

بعد هم ازش رد شدم و راه افتادم

. من بمیرم دیگه اون دم پایی ها رو نمی پوشم ...

منم جوابشو دادم

. بدرک ، اونا رو بردار و بنداز دور

پارت نود و دو

نرگس خانوم با دیدن قیافه ی گرفته ام گفت

. چی شد ؟ چرا داری گریه می کنی ؟

اونقدر بهم ریخته بودم که حتی متوجه ی ریختن اشکهام
نشده بودم

. هیچ چی

.هیچی نشد جواب ، چته نسرین ؟

همین حرف باعث شد گریه ام شدت بگیره

.اونقدر هی لی لی به لالای این نذار ، چند بار بگم این فقط
داره شما رو گول میزنه

.من دارم گول میزنم تو چرا اونقدر نمک به زخم من می
پاشی ؟ ... اصلا خبر داری داریوش با خانواده ی من چیکار
کرده ؟ خبر داری مامان من به خاطر همین داریوش
عوضی ، داره تو خونه های مردم کلفتی می کنه

.مگه قبلا مامانت چیکاره بود ؟ زن خان اون آبادی ؟

نرگس خانوم داد زد

.ولش کن مریم

— چرا ؟ چون بیش تر از این احساسات شما رو به بازی
بگیره ؟ شما اصلا خبر دارین این الان کجا بوده ؟

.آره خبر دارم ، رفته پیش اون دختره ی خدا شناس

۔ که چی بشه ؟ مامان کی میخوای ذات کثیف اینو بشناسی
؟

نرگس خانوم کلافه گفت

.خفه شو مریم

مریم ناباور بهش زل زد و بعد گفت

— به خاطره این عوضی خفه شم ؟ دست درد نکنه مامان ..

بعد هم سمت اتاق داریوش راه افتاد و در اتاق و چنان محکم بهم کوبید که یکی از قاب عکس های روی دیوار که تصویر منظره ی پاییزی بود ، محکم افتاد زمین و شکست نرگس خانومم داد زد

. دختره ی روانی

منم رفتم یه گوشه نشستم و صورتمو بین دستام گرفتم و بلند بلند گریه کردم

طولی نکشید که دست نرگس خانوم روی شونه ام نشست و با لحن گرم و مهربونی پرسید

. چه بلایی سر خانواده ات اومده ؟

با فین فین گفتم

— قرار بود داریوش بعد از اینکه ازدواج کردیم ، شراکتی
گوسفند بخره و بده دست بابام ... اما زیر قولش زده ...
سحر می گفت مامانم برای اینکه خرج شکمشون و در بیاره
می ره این ور و اون ور کلفتی

چند ثانیه سکوت کرد و بعد صداشو بشدت پایین کشید و
گفت

- گریه نکن نسرين ، به کاووس میگم فکری به حال خانواده
ات کنه

ناباور بهش نگاه کردم ، لبخند گرمی به روم زد

. بهش میگم ، فکره خرید چند تا گوسفند برای بابات باشه

. راست میگین ؟

. آره ، چرا باید دروغ بگم

— اگه کاووس به داریوش بگه شما یه همچین کاری کردین چی ؟ داریوش و که می شناسین شر درست میکنه

— نگران نباش ، بهش میگم حرفی به داریوش نزنه ، تو هم جای اینکه هی بشینی زرت و زورت اینجا اشک بریزی ، بهتره چند تا از کتابهای مریم و برداری و بخونی ، ایشالا از سال دیگه می خوام بفرست مدرسه که درستو ادامه بدی

انگار داشتم خواب می دیدم ، همه ی اون حرفها عین رویا بود ، نرگس خانوم یه فرشته ی واقعی بود

. اما داریوش گفته تا سه ماهه دیگه باید از هم جدا شیم

— داریوش اگه می خواست که جدا بشین ، همون هفته ی اول این کار و می کرد ، نگران اونم نباش ، راضی کردنش با من

انگار روی ابرها راه می رفتم ، باورم نمیشد که قراره همه چیز اونقدر راحت درست بشه
روز اولی که اومده بودم اینجا ، بیش تر از همه از نرگس خانوم می ترسیدم ، اما بعدها فهمیدم ، تنها کسی که نباید ازش بترسم ، همین نرگس خانومه

.....
بعد از ظهر بود که کوروش برگشت خونه ، ما سه نفر غرق خواب بعد از ظهر بودیم که یهو با صدای داد و فریاد کوروش از خواب پریدیم ، نرگس خانوم که حسابی ترسیده بود ، زودتر از ما از جاش بلند شد و لنگ لنگون سمت در راه افتاد و گفت

.خدا بخیر کنه ، کوروش اومد خونه

مریم غلتی توی جاش زد و گفت

- بهتر ، داریوش که عرضه نداشت ، شاید حداقل کوروش
یه کم جریزه به خرج داد و از پس این دو تا بر اومد

نرگس خانوم نرفته برگشت و عصبی بهش توپید

.خوشت میاد بچه هام بیفتن توی دردسر ؟

- نگران نباش ، اونا بی عرضه تر از این حرفهان ، ته تهش ،
میرن و هر دختری رو که دم دستشون اومد عقد می کنن ،
میارن این جا

نرگس خانوم در برابر چشمهای ناباور من لگد محکمی به
ساق پای مریم زد و گفت

. تو حرف نرنی ، نميگن لالی

مريم شروع كرد به جيغ و داد كردن و گريه زاري راه انداختن ، منم كه حسابي دلم از كتكی كه جلوی چشمم خورد ، خنك شده بود ، بلند شدم و دنبال نرگس خانوم راه افتادم

پارت نود و سه

نرگس خانوم خودش و به پله ها رسوند و بلند گفت

. كوروش چته ؟

كوروش كه با مشت و لگد به جون در طبقه ی پايين افتاده بود ، برای لحظه اي از حركت ايستاد و جواب داد

- این بیشرف چی اینجا میخواد ؟ اونم با یه دختره همسن و
سال مریم

نرگس خانوم زیر لب نالید

. خدا لعنتت کنه روح الله

بعد دوباره داد زد

— کاری به کار اون حیوون نداشته باش ، بیا بالا خونت و
کثیف نکن

کوروش چند قدمی سمت پله ها اومد و نگاهی به بالا
انداخت

. تو که نمیدونی من این بی

همه چیز رو تو چه وضعی دیدم

من گفتم

.وای

و نرگس خانوم هم چنگی به نرده ها زد و محکم چشمهاشو
بست

— اون داریوش احمقی که با همه سر جنگ داره ، الان
کجاس بیاد ببینه اینجا چه خبره ؟

من زیر لب زمزمه کردم

.طبق معمول فرار کرده

اما نرگس خانوم گفت

— از داریوش کاری بر نمی اومد ، اون نامرد رفته دختره رو عقد کرده ، داریوش اگه کاری میکرد ، فقط خودشو توی دردسر می انداخت ، تو هم بیا بالا بیش تر از این اعصاب خودتو خورد نکن

کوروش دوباره سمت در هجوم برد و با داد گفت

- من مثل داریوش بی غیرت نیستم ، که بشینم تماشا کنم ، سالن خونه ام شده اتاق خواب بابای نامردم ...

معلوم نبود روح الله چرا بیرون نمی اومد و هارت و پورت نمی کرد ؟ لابد همین که خیالش از رفتن کوروش راحت شده بود ، در و از پشت قفل کرده و باز مشغول شده بود ، با این فکر چینی به ببینیم افتاد و توی دلم گفتم ، ای خاک تو سرت سحر

. نکن کوروش ، تو رو خدا ولش کن ...

دلم برای نرگس خانوم بیش تر از همه می سوخت ، غم و غصه ی خودش از همه بیش تر بود و توی این شرایط ، باید همه چیز و مدیریت می کرد ، تا اتفاق بدتری نیفته وقتی دیدم کوروش بی خیال نمیشه ، بلند داد زدم

. آقا کوروش بسه ، حال نرگس خانوم خوب نیس

نرگس خانوم داشت می لرزید و چیزی به سقوطش نمونده بود ، رفتم سمتش زیر بغلشو گرفتم تا حداقل مانع این کار بشم

کوروش هم وقتی شرایط مامانشو دید ، برای بار آخر ، لگد محکمی به در زد و چند تا فحش آبدار نثار باباش کرد و سمت ما اومد

کوروش مثل یه بچه ی دو ساله گوشه ای نشسته بود و
بیصدا اشک می ریخت

هر لحظه که چشمم بهش می افتاد ، از اعماق دلم روح
الله و سحر و نفرین می کردم که مسبب حال بدش بودن
نرگس خانوم هم با غصه داشت نگاهش میکرد و به زور
داشت خودشو کنترل میکرد که یهو جلوی کوروش اشک
نریزه

— چرا ما اونقدر بدبختیم ؟ ... همیشه از خودم سوال
میکنم چرا ما مثل همه ی خانواده ها نیستیم همیشه
زندگیمون پر از درد و غمه ... هیچ کدوم مون خوشبخت
نیستیم ... خوشحال نیستیم ... ظاهری خوش حالیم ، اما
امان از دل تک به تکمون ...

نرگس خانوم آهی کشید و منم لبمو محکم گاز گرفتم تا یهو
نزنم زیر گریه

مریم سرشو به دیوار تکیه داد و جواب داد

. منم خیلی وقتها همین سوالا رو از خودم می پرسم
 دلیل بدبختی ما هم همین باباس ، یه نگاه به مامان کن ،
 از بس هی تو زندگیش حرص و جوش خورد به این روز
 افتاد ، یا اون داریوش ، به خاطره بابا خودشو بدبخت
 کرد ، یا همین من و تو ، به آینده که فکر می کنم ، تنم
 میلرزه ، میگم من با همچین بابایی هیچ آینده ای ندارم

فقط این وسط ، از نظر مریم داریوش بدبخت شده بود و
 منم که خوشبخت عالم بودم
 کوروش با کف دو تا دستش محکم روی چشمش کشید و
 جدی گفت

. وقتش رسیده مامان خودشو از این فلاکت نجات بده

نرگس خانوم خیلی آروم جواب داد

. یعنی سر پیری پیام خودمو بدبخت کنم ؟

مریم داد زد

. یعنی الان خیلی خوشبختی ؟

— من باید فکره شماها هم باشم ، همین خود تو ، فردا یکی اومد خواستگاریت ، تا فهمید من سر پیری دوره افتادم و از بابات طلاق گرفتم می ره و پشت سرش هم نگاه نمیکنه ...

مریم غصه دار جواب داد

— اگه بفهمه بابام دو تا زن داره چی ؟ باز هم می ره و پشت سرشو نگاه نمیکنه ماما ...

. باز هم زنی به سن و سال من ، درست نیست بره خودشو بدبخت کنه

کورش عصبی جواب داد

. بس نیس این همه خار شدی ؟

. شماها کاری به من نداشته باشین ، من آفتاب لب گورم ،
دلم نمی خواد آخر عمری از غریبه ها حرف بشنوم

مریم تند جواب داد

. تو چرا اونقدر نا امیدی ، چه جوریه زندگی برای تو همیشه
به ته خطش رسیده ، اما بابا تازه رسیده اول خط ؟ مامان
من ، یه کم اعتماد بنفس داشته باش ، یه کم خودتو
دوست داشته باش ما سه تا به جهنم ، فکر خودت
باش ، دلم میسوزه از اینکه همیشه ناراحت و غمگینی ،
این زندگی افسرده ات کرده ، یه کم مغرور باش مامان

پارت نود و چهارم

این دلسوزی ها اصلا به شخصیت مریم نمی اومد ، و برام عجیب بود مریم همیشه خودخواه ، فکره کسی هم باشه

نرگس خانوم برای اینکه به بحثی که باب میلش نبود غائله بده ، آروم گفت

— معلوم نیس داریوش کجا رفته ؟ چند روزی میشه خبری ازش نیس

کوروش پوزخندی زد و جواب داد

. آمار شو دارم کجاس !

مریم پرسید

. کجا ؟

کوروش اشاره ای به من کرد که از چشم تیز بینم دور
نموند ، مریم هم فوری گفت

.نسرین چایی آماده نداری بخوریم

نرگس خانوم جواب داد

.خودت مگه پا نداری ؟ پاشو برو چند تا چایی بریز بیار

مریم با حالت مسخره ای من و زیر نظر گرفت و جواب
داد

— اینجا صاحب خونه نسرین ، درست نیس توی کاراش
دخالت کنیم

می دونستم که می‌خواد من و بفرسته دنبال نخود سیاه ،
برای همین هم از جام بلند شدم و رفتم بیرون و در و پشت
سرم بستم

اما بشدت کنجکاو بودم که بفهمم کوروش می‌خواد چی
بگه ؟

سریع سمت آشپزخونه رفتم و با سر و صدا سینی و
برداشتم ، می‌دونستم مریم حتما میاد بیرون و سرک
می‌کشه ، درست هم حدس زدم ، مریم در و باز کرد
و وقتی خیالش راحت شد من نیستم ، در و باز بست و
برگشت توی اتاق ، منم از خدا خواسته پاورچین پاورچین
سمت در راه افتادم

اون لحظه ، هیچ چیز برام مهم نبود و خیلی دوست داشتم
سر از کار داریوش در بیارم

مریم آروم پرسید

. داریوش کجا می‌ره ؟

خدا رو شکر همیشه گوش تیزی داشتم و لازم نبود برم به
در بچسبم

. محمد دوستش می گفت ، با یه زن به اسم مرجان دوست
شده ، اکثره وقتها می ره خونه ی اون می مونه ، زنه هم
خواننده و رقاصه اس و اوضاع درستی نداره ، داریوش
خان هم ، با اون همه ادعا ، حسابی خاطر خواهش شده
و نمی تونه ازش دل بکنه

نرگس خانوم پرسید

. داریوش اهل این کارا نیس ، الکی وصله بهش نجسبون

— وصله چیه مامان ؟ میگم خودش برای محمد تعریف
کرده ، تازه محمد می گفت زنه با دو تا بچه پایین شهر توی
یه اتاق درب و داغون زندگی می کنه ، داریوش هم به محمد
گفته ، اگه بشه می خوام همین طرفهای دانشگاه براش

خونه بگیرم ، دلم نمی‌خواد زنی مثل مرجان ، اون پایین
مایینا زندگی کنه

مریم عصبی گفت

— هیچ وقت برای خودش ارزش قائل نیس، این از زن
گرفتنش ، اینم از دوست دختر انتخاب کردنش ، یکی
نیست بهش بگه آخه بیشعور تو مثلاً قراره بشی— دکتره
مملکت ، چه جوری تونستی با رقاصه دوست بشی ؟

نمی‌دونستم اون لحظه ، خوش حال باشم یا ناراحت ، از
طرفی وقتی به این فکر میکردم که از شر داریوش برای
همیشه راحت میشم ، خوش حال بودم ، اما از طرف
دیگه وقتی می‌دیدم اون یه زن رقاصه رو با دو تا بچه به من
ترجیح داده ، ناخواسته ناراحت میشدم
نرگس خانوم عصبی گفت

— اگه تو اون ضربه رو بهش نزده بودی ، الان داریوش دل
به زندگیش داده بود

کوروش عصبی شد و کمی صداشو بالا برد

— به من چه ؟ دیواری از دیوار من کوتاه تر ندیدی که همه
چیز و بندازی گردنش ؟ لابد فردا هم میخوای بیای بگی
بابات هم به خاطره خیریت تو رفت این دختره رو گرفت ؟

مریم گفت

— من جنس اینجور زنها رو

می شناسم ، سر یکماه نشده ، از داریوش حامله میشه و
مثل یه بختک میاد خودشو می ندازه رو زندگیمون

نرگس خانوم از ته دل گفت

خدا نکنه ، پاش برسه خونه ، خودم گوششوی پیچم

— بچه که نیس مامان ، من دارم میگم ، داره دنبال خونه برای اون زنه میگرده ، لابد فکرای جدی براش داره که اینجور به هول و ولا افتاده ؟!

— خدایا کم فکر و غصه داشتم ، حالا باید غصه ی داریوش هم بخورم

— داریوش بدرک مامان ، نسرين بیچاره چه گناهی کرده که باید پاسوز همچین آدم لجنی بشه ؟ بخدا من هر بار نگاهش میکنم ، دلم براش کباب میشه ، هم خوشگله ، هم نجیب و خانوم ، من نمی دونم داریوش چه مرگشه که همچین زنی به چشمش نیاد ؟

مریم عصبی جواب داد

. ما خوشگلی تو نسرین نمی بینیم ...

— تو از بس حسودی ، بخدا مریم ، داریوش اون زنه رو ول نکنه ، هم خودش بدبخت میشه ، هم ما بی آبرو می شیم ، فکر کن دادش دکترا بره با یه رقاصه زندگی کنه !

نرگس خانوم آرام گفت

— خدا بابا تو خیر نده ، اگه اون ذره ای غیرت داشت الان این وضع بچه ی من نبود ، مریم راست میگه ، اولین کاری که همچین زنی می کنه ، می ذاره حامله میشه ...

— من میگم فقط دعا کنین ، نسرین زودتر حامله بشه ، شاید این جوری داریوش به خودش اومد و چسبید به زندگیش

با این حرف کوروش خجالت کشیدم و ناخواسته دستمو
سمت صورتم بردم و روی گونه هام کشیدم
اما با وجود اون همه تعریفهایی که ازم کرده بود ، اصلا از
این حرفش خوشم نیومد ، اون می خواست من با حامله
شدنم ، خودمو قریونی نجات زندگی داریوش کنم

مریم بلند گفت

— حرف الکی نزن کوروش ، آدمی مثل داریوش ، خیلی برای
زنی مثل نسرین زیاده

— پس لابد ، برای اون زنیکه ی رقاصه ی تخت گرم کن ،
خیلی مورد مناسبه ؟ مریم تو چرا اینقدر احمقی ؟

پارت نود و پنجم

— داریوش سراغ اونم محض سرگرمی رفته ، منتها چیزی که
من و میترسونه اینه که یهو از یکی دیگه حامله باشه ،
بندازه گردن داریوش ؟!

چیزی که دقیقا می خواستم همین بود ، اون زن حامله بشه
و من برای همیشه از شر داریوش خلاص بشم
نرگس خانوم با صدایی که از شدت ناراحتی بشدت گرفته
شده بود ، پرسید

— آدرس زنه رو نداری ، می خوام یه سر برم ببینمش و بهش
بگم دست از سر بچه ی من برداره

مریم جواب داد

— اونم میگه چشم ، ساده نباش مادر من ، اون الان افتاده
تو کندوی عسل ، محال به این راحتیا از داریوش دست
بکشه

— پس میگین من چه خاکی تو سرم کنم ؟ اگه بچه امو
بدبخت کرد چی ؟

کوروش عصبی جواب داد

— بی عقلی از بچه اته ، اونم ذاتش به بابامون کشیده شده
؟

نرگس خانوم تند جواب داد

— ذات تو به کی رفته که میای دقیقا دست میذاری روی
دختری که داداشت عاشقشه ؟

ای بابا ، چند بار بگم زهرا خودش اومد سراغ من ، خودش بهم ابراز علاقه کرد ، من اصلا توی این عالما نبودم

الان که هستی ، چرا دست از کارت برنمیداری ؟

کوروش کمی مکث کرد ، انگار داشت دنبال جواب مناسبی می گشت ، بالاخره محکم جواب داد

الان داریوش یه مردِ متاهله ، منم یه پسر مجردم که قصد دارم ، با زهرا ازدواج کنم

لبمو محکم گاز گرفتم و آروم گفتم

وای ، وای فقط همینو کم داشتیم

نرگس خانوم جیغی زد و گفت

. تو غلط می کنی ؟

مریم هم گفت

. تو از کی اونقدر پست و نامرد شدی ؟

. شما که می دونین دایی دختر به داریوش بده نبود ؟

– الان یعنی دایی به تو دختر میده ؟ یادت نرفته که همیشه می گفت ، پسر های روح الله ، دقیقا مثل خودش ؟

– حالا که زهرا من و میخواد ، یه کم دیگه پافشاری کنه ، دایی حتما رضایت میده

نرگس خانوم زد زیر گریه و مریم هم بلند گفت

— خدا لعنتت کنه کوروش ، چه جوری می تونی اونقدر
پست باشی ؟

منم دیگه نمودم به بحث اعصاب خورد کن اونا گوش
بدم ، بقدر کافی چند تا استکان چایی بردن طول کشیده
بود

*

داریوش

تقریباً ده روزی بود که خونه نرفته بودم
تموم این مدت گیر پیدا کردن خونه برای مرجان بودم که
بلاخره تونستم یه خونه ی خوب و مرتب نزدیک دانشگاه
براش پیدا کنم ، حتی کمی وسایل نو هم براش خریده بودم
تا دیگه از اون وسایل های کهنه و رنگ و رو رفته استفاده
نکنه

خدا رو شکر ، روحیه ی مرجان هم بعد از اومدن به خونه ی جدیدش حسابی تغییر کرده بود و از افسرده گی چند وقت پیشش دیگه خبری نبود

حتی پسر_هاش هم حرف گوش کن تر شده بودن و دیگه مثل قبل زبون دراز و فحاش نبودن

امروز بعد ده روز قصد کرده بودم برم خونه ، دلم برای مامانم حسابی تنگ شده بود و دیگه طاقت دوری نداشتم اما باز توان روبه رو شدن با ، بابا و اون زن لاشخورش و نداشتم و تموم طول راه ، دعام این بود که اون دو نفر گورشون و گم کرده باشن و اونجا نباشن

وقتی رسیدم خونه ، هوا تقریبا تاریک شده بود و به خاطر بارش بارونی که از عصر_ تا الان شروع شده بود ، همه جا خلوت بود

در حیاط و باز کردم و رفتم تو ، قبل از اینکه پیاده بشم ، نگاهی به پنجره ی آشپزخونه ی طبقه ی پایین انداختم ، همون لحظه دیدم ، زنی ریز جثه مستقیم داشت به من نگاه می کرد

اونقدر هیکل کوچیکی داشت که من و به شک انداخته بود که شاید مامان کسی- رو دعوت کرده که دختر بچه ی کوچیکی داره

از ماشین که پیاده شدم ، باز به شیشه زل زدم
اینبار دقیق به صورت اون آدم نگاه کردم ، تصویر کاملاً واضح بود ، زنی با لبخندی پهن بهم زل زده بود
چند ثانیه ی بهش زل زدم ، اونم بدون هیچ خجالتی و با حفظ همون لبخندی که حالا متوجه ی عشوه های درونش میشدم ، چشم ازم بر نمی داشت
نمی دونم چرا اون لحظه یهو یاد حرف نسرین افتادم

— سحر از اول تو رو دوست داشت ... حتی می گفت چند بار باهات قرار گذاشته ... برات نامه می نوشته

جرقه ای به ذهنم خورد ، چرا من اونقدر خنگ بودم ؟
دقیقا خودم یکی از نامه هاشو توی حیاط آبادی دیده بودم که توش ابراز علاقه کرده بود و از عشقش نسبت به من حرف زده بود

نامه ای بچه گونه که اون روز من پاره و بعد توی حیاط
پخشش کرده بودم

وقتی دید بدون پلک زدن دارم نگاهش میکنم ، انگشتش
رفت سمت شیشه ، انگار قصد داشت چیزی بکشه یا
شاید بنویسه ، با دقت رد انگشتشوزیر نظر گرفتم ، اونم
شروع کرد به کشیدن چیزی مثل یه قلب

ناخواسته دوباره به صورتش زل زدم ، اینبار بارون با باد
همراه شده بود و قطرات بارون به خاطر وزش باد ، کج و
معوج می بارید و اون شیشه رو کدر و کدرتر کرد

چند ثانیه ی دیگه به اون پنجره زل زدم و با حال خیلی
بدی سمت خونه راه افتادم

اون زن هر چی که بود ، الان زن بابام بود و حق نداشت به
من ابراز علاقه کنه

پارت نود و ششم

با فکرهای تهوع آور و مشوشی رسیدم بالا ، نسرین سینی
به دست داشت از آشپزخونه بیرون می اومد ، به محض

دیدنم با چشمهای متعجب بهم زل زد ، سمتش رفتم و
گفتم

. بهت یاد ندادن سلام کنی

چیزی شبیه پوزخند کنج لبش نشست و جواب داد

. چه عجب بالاخره تشریف آوردی خونه ؟

نگاهی به چایی های خوشرنگ توی سینی انداختم

. چیه دلت برام تنگ شده بود ؟

با لحن مسخره ای جواب داد

. خیلی ، داشتم از غم دوریت میمردم

سرمو سمت گوشش بردم و با بدجنسی گفتم

— منم خیلی دلم برات تنگ شده بود ، خودت که میدونی
 وقتیایی که دلتنگ میشم ، هر جوری باشه خودمو
 میرسونم خونه ، الان هم فقط یه چند ساعت دندون
 روی جیگر بذار تا بقیه برن بخوابن ، بعداً حسابی از
 خجالت اون دلت در بیام

صورتش عین لبو قرمز شده بود ، سینی توی دستشو
 محکم گرفت و عصبی جواب داد

. بمیرم هم نمی‌ذارم ، دست بهم بزنی

— مردن نمی‌خواد ، من در کمال هوشیاری امشب میام
 سراغت

بعد هم با خنده از کنارش گذشتم و به حال خودش ،
ولش کردم

مامان یه گوشه نشسته بود و سرشوبین دستهایش گرفته
بود و غرق فکر به فرش زل زده بود ، مریم هم مشغول
نوشتن تکالیفش بود
بلند گفتم

. سلام

مریم نگاهم کرد و جواب داد

— بلاخره تشریف آوردی ؟ حداقل خبر می دادی ، گاوی ،
گوسفندی جلوی پات قریونی کنیم

مامان حتی بهم نگاه هم نمی کرد ، اونقدر غرق فکر بود که
متوجه ی حضورم نشد

بلند گفتم

. سلام مامان ؟

باز هم هیچ عکس العملی نشون نداد ، ترسیده قدمی
سمتش برداشتم که مریم خودکارشو محکم پرت کرد روی
دفترش

. باهات قهره

. چرا ؟ مگه چیکار کردم ؟

. بعد ده روز اومدی خونه تازه میگی چیکار کرده ام ؟

نسرین هم از در اومد تو ، صورتش هنوز قرمز بود ، اخم
غلیظی بهم کرد و رفت سمت مامان

. نرگس خانوم براتون چای آوردم

مامان سرشو بلند کرد و نگاهی به نسرین کرد و استکان چای و برداشت

پس حق با مریم بود ، از عمد جوابمو نداده بود
هرچند از رفتارش دلگیر شده بودم ، اما با این وجود رفتم
کنارش ، خم شدم و سرشو بوسیدم

. از این عاداتها نداشتی با کسی قهر کنی ؟ چی شد یهو ؟

آهی کشید و جواب نداد

. بشین برات چای بیارم

چشم غره ای به نسرین کردم و عصبی جواب دادم

. خری دارم حرف میزنم ، صدبار نگفتم نپر وسط حرفم ؟

. حرفت تموم شده بود که من حرفمو زدم

شیطونه می گفت بلند شم و تا میخورد بزنمش ، اما
متاسفانه جو اونجا ، جو کتک کاری و بحث نبود
با سرم اشاره ای کردم تا از جلوی چشمم گم شه ، اونم از
عمد چند ثانیه ای معطل کرد و همین که نزدیک بود ،
منفجر بشم و سمتش برم ، بلاخره گورش و گم کرد و رفت
دوباره سر مامان و بوسیدم ، اونم با لحن تندی گفت
... ولم کن ...

. چرا ؟ بده اونقدر دوست دارم ؟

جدی تو چشمم زل زد

— می‌خوام صد سال سیاه نداشته باشی ، این چه دوست داشتتیه که ده روزِ گم و گور شدی و به خودت زحمت ندادی یه سر به خونه بزنی ؟

— خودت که دلیشو میدونی ، گفتم تا بابا و این زنیکه اینجان ، نمیام خونه

— اینا شاید ، قصد داشته باشن کلا اینجا بمونن ، تو هر سری باید بری و خودت و گم و گور کنی ؟

با این حرف عصبی گفتم

.نگو که یه همچین خیالی دارن ؟

مریم پوفی کرد و جای مامان جواب داد

.فعلا که کنگر خوردن و لنگر انداختن

عصبی داد زدم

. غلط کردن ، خودم پرتشون میکنم بیرون

. مگه میشه کسی و از خونه ی خودش پرت کرد بیرون ؟

لبمو جویدم و رفتم یه گوشه نشستم

. اگه واقعا بخوان اینجا بمونن ، ما باید چه غلطی کنیم ؟

مامان پوزخندی زد

— تو که الحمدلله ، جا برای رفتن زیاد داری ، ما هم
مجبوریم یه جوری تحمل کنیم

طعنه ی کلامش نشون می داد از همه چیز خبر داره ، لابد این مدت دنبالم گشته و متوجه شده ، کجا میرم

. اونا نرن، ما میریم

مریم قندی تو دهنش گذاشت

— کجا ؟ لابد نزدیک دانشگاهت برامون خونه پیدا می کنی ؟

معلوم بود ، حسابی چنته اشون پره و از همه چیز خبر دارن

تنها یه نفر می تونست اونقدر دهن لق باشه و خبر و به گوششون رسونده باشه ، اونم همکلاسیم محمد به واسطه ی املاکی که باباش داشت ، مجبور شدم سیر تا پیاز همه چیز مرجان و کف دستش بذارم ، اون بیشعورم همه چیز و کف دست ، مامانم گذاشته بود

پارت نود و هفت

همون لحظه چشمم افتاد به سرین ، با لبخند چندشی
داشت نگاهم می کرد ، اخمی بهش کردم و زمزمه کردم

. امشب حسابتو می رسم

لبخند روی لبش ماسید و جاشو به یه اخم غلیظ داد
مامان نگاه از استکان چاییش گرفت و به من زل زد و خیلی
جدی گفت

. از این به بعد هر جا که رفتی ، باید شب برگردی خونه

. من جایی نرفته بودم ، جای دوستام شیفتم و ایسادم

مریم دوباره خودکارشو برداشت و با لحن مسخره ای گفت

. چقدر هم که این مدت به خاطر شب بیداری تغییر کردی
، رنگ به روت نمونده و چند کیلویی لاغر شدی

نسرین

برای اینکه داریوش نیاد سراغم ، زودتر از همیشه اومدم
توی اتاق و جامو پهن کردم و خوابیدم ، حتی بر عکس هر
شب بی خیال ظرف شستن شدم و شستن شون رو
گذاشتم برای فردا صبح

خواب و بیدار بودم که احساس کردم در اتاق باز و بسته
شد ، اما اونقدر پلکهام خسته بودن که توانایی باز کردن
چشمهامو نداشتم ، تقریباً داشت خوابم میبرد که یهو
دستی دورم پیچیده شد

از شدت ترس می خواستم بلند شوم و پا به فرار بذارم که
صدایی گفت

. نترس منم ...

مغزم هنوز کاملاً هوشیار نشده بود ، که دستی نوازشگر ،
روی تنم در حرکت در اومد ، به سختی چشمهامو باز کردم
و کم کم ذهنم به کار افتاد
محکم زدم زیر دست داریوش و گفتم

. به من کاری نداشته باش

کنار گوشم زمزمه کرد

. کاریت ندارم ، فقط دارم نازت می کنم

. لازم نکرده من و ناز کنی ، ولم کن می خوام بخوابم

تقریباً خودشو سمتم کشید و کشار جواب داد

. ده شب راحت خوابیدی ، یه امشب بیخواب شو

شاید اگه کسی- توی اتاق بغلی نبود ، از دستش بلند بلند میزدم زیر گریه ، داشتم سعی میکردم که خودمو از دستش نجات بدم که بی ربط پرسید

- گفתי اون دوستت برای من نامه می نوشت و پرت میکرد توی حیاطمون ؟

یعنی میشد حواسش پرت بشه و دست از سرم برداره ؟
فوری جواب دادم

. آره ، چند باری برات نامه نوشته بود

. من فقط یکبار نامه اشو دیدم ...

یهو عین برق گرفته ها شدم ، سرمو سمتش کج کردم

. ولی تو گفתי هیچ نامه ای ندیدی ؟

— من گفتم با اون زن هیچ وقت حرف نزدم و قرار مدار
نداشتم ، اما نامه اشو یه بار دیدم ، اونم ریز ریز کردم و
ریختم توی حیاط

. چرا ؟

— دقیقا همون موقع ها بود که به خاطر تو با بابا دعوا
داشتیم ، حالم بد بود و اصلا حوصله ی این مسخره بازی
ها رو نداشتم

نفسمو محکم بیرون دادم

— اگه ذهنت درگیر نبود چی ؟ کنجکاو نمیشدی ، بفهمی
اون نامه رو کی برات نوشته ؟

گرمایی که داشت به پشت گردنم میخورد ، اذیتم میکرد ،
خواستم کمی خودمو ازش جدا کنم که نداشت

— نه ، برام از این اتفاق ها زیاد افتاده بود و هیچ وقت هم
بهش اهمیت ندادم

— کاش جریان نامه رو به مریم هم بگی ، تا فکر نکنه من
دروغ میگم

آروم آروم خندید

. چرا میخندی ؟

— نسرين ، چرا فکرمی کنی اونقدر برام مهمی که بخوام به
خاطرت مریم و در جریان اون نامه بذارم ؟

دستمو محکم دور دستش گرفتم تا از دور تنم جداش کنم

. پس دست به من نزن ...

— کی میخواد جلومو بگیره ؟ من هر وقت دلم بخواد بهت
دست میزنم ...

. فکر نکن که نمی دونم همه ی این چند شب کجا بودی ؟
خواهشاً برو جایی که هر شب بودی

باز خندید

. آفرین ، پس به تو هم گفتن من کجا بودم ؟

برام مهم نبود .

- بذار خودم برات تعریف کنم نسرين ، زنِ اسمش مرجان -
، يه زن خيلي قشنگ و امروزي ، هزار برابر هم از تو
خوشگل تره ، يعنى بذار اين جوري بهت بگم ، تو در
برابرش هيچ چي نيستي نسرين ، ...

نمی‌دونم چرا بغض کردم ؟ شايد دليلش اين بود كه
داريوش يه زن رقاصه هم به من ترجيح می‌داد

- لابد امشب هم ميخواي به خاطر اون بازروسي بندازي
روي صورتم ؟

بدجنس جواب داد

— نه ، از قدیم گفتن هر گلی یه بویی داره ، تو هم جذابیت های خودت و برام داری نسرين !

— ولی تو برای من هیچ جذابیتی نداری ، وقتی دستت بهم میخوره میخوام بمیرم ... اصلا چرا امشب برگشتی خونه ؟ تو رو خدا تا وقتی من زنتم دیگه هیچ شبی نیا خونه ؟

پارت نود و هشت

— اتفاقا از این به بعد میخوام هر شب پیام خونه ، دیدی که مامان قدغن کرد شبها باید تو خونه ی خودم بخوابم ..

.من به نرگس خانوم میگه چیزی بهت نگه ، بذاره هر جایی که دوست داری ، بری

- همیشه ، خودت که میدونی ماما چقدر دوست داره ؟!
فکر می کنه با محدود کردن من ، قراره همه چیز بینمون گل
و بلبل بشه

*

با دیدن عقربه های ساعت رو دیوار فوری سر جام نیم
خیز شدم، هیچ وقت سابقه نداشت ساعت یازده از
خواب بیدار بشم

از جام بلند شدم ، نگاهم افتاد به بالشت مچاله شده ی
داریوش ، از شدت حرص محکم با پام زدم زیرش ، لعنتی
دیشب باز اذیتم کرده بود ، و دلیل دیر بیدار شدنم همین
بود که تا سپیده ی صبح ، برای بدبختی خودم شب زنده
داری کرده بودم

عجیب نبود که سرم درد می کرد و چشمهام هم به زور باز
میشدن ، رفتم جلوی آئینه و با دیدن حال روز ، درب و
داغون زمزمه کردم

— خدا لعنتت کنه داریوش ، فقط موندم که چرا هر چی
نفرینت می کنم طوریت نمیشه ؟

با نفرت نگاهی به اون اتاق و اون رخت خوابی که حوصله
ی جمع کردنش و نداشتم ، انداختم و از اتاق زدم بیرون
از توی آشپزخونه صدای ظرف و ظروف می اومد
سریع سمت سرویس رفتم و بعد شستن دست و صورتم
، سمت آشپزخونه راه افتادم
نرگس خانوم داشت نون ته قابلمه می ریخت و می خواست
برنجشودم بده
بیشعوره داریوش ، عاشق ته دیگ نونی بود و همیشه
نرگس خانوم براش این جوری ته دیگ درست می کرد
چند قدمی سمتش رفتم و آروم گفتم

. سلام

کمی سمتم چرخید و جواب داد

. سلام ، صحبت بخیر

بعد هم آبکش پر از برنج و برداشت و مشغول ریختن
برنجهای توی قابلمه شد ، جوریکه ، صدای جلاز و لزاروغن
بلند شد

— صبحونه نیمرو پخته ، برای تو هم گذاشتم روی میز ،
بشین بخور

آروم ، ممنونی گفتم و رفتم نشستم ، وقتی که حال
خوب نبود ، اشتها کم میشد و نمی توانستم غذا
بخورم

. زودتر بخور نسرين كه مي خوام بفرستم پي كاري

با تعجب پرسیدم

چه کاری ؟

— دلم هوس روغن حیوونی کرده ، این اطراف هم فقط یه مغازه اس که روغن حیوونی داره ، صبحونتو که خوردی زحمت خرید روغن و امروز باید تو بکشی

با ترس گفتم

من که جایی و بلد نیستم

— بلدی نمی خواد نسرين ، میری یاد میگیری ، الان دو ماهه این جایی ، هنوز نشده یه تکه پا تا توی کوچه تنهایی بری !

دلهره گرفته بودم ، اصلا دلم نمی خواست از خونه برم بیرون ، حسی- بهم می گفت ، اگه پامو از اینجا بذارم بیرون ، اتفاق بدی برام میفته

.میشه با هم بریم

محکم جواب داد

. نه ، باید بری یاد بگیری

تو خونه نشستن ، افسرده ات می کنه نسرین ، از این به بعد باید کم کم پاتو بذاری توی اجتماع ، تنهایی بری خرید ، تنهایی بری آرایشگاه یا خیلی از جاهای دیگه ، دلم می خواد در عرض چند ماه یه زن با اعتماد بنفس ، نترس بشی

اما من هنوز آماده ی بزرگ شدن نبودم ، بزرگ شدن شجاعت میخواست که من نداشتم

— حتی می‌خوام بفرستمت کلاس خیاطی و آرایشگری ، تا
نرفتی مدرسه ، حداقل دو تا هنر یاد بگیری که آینده به
دردت بخوره

— من نمیتونم نرگس خانوم ، خیاطی و آرایشگری سخته
چه جوری یاد بگیرم ؟

آبکشی— و که شسته بود و زیر آب گرفت و سرجاش
گذاشت ، بعد هم سمت اومد و دقیقاً رو به روم نشست

— از همین اول کاری نباید بگی سخته و نمی‌تونم ، تو دختره
با استعدادی هستی سرین ، می‌دونم که خیلی زود یاد
میگیری

تکه نونی از توی جاجونی برداشت و جلوم گذاشت ، بعد
هم بشقاب نیمرو و برداشت و اشاره کرد بخورم

می‌خوام یه مدت خرید خونه رو بسپارم دستت

دلم می‌خواست جیغ بزنی و بگم

من نمی‌تونم

بری بیای با مردم سرو کله بزنی تا کم‌کم ترست بریزه

به زور تکه ای نون کندم و کمی نیمرو لاش گذاشتم

من و مامانم همیشه از همه چیز ترسوند نسرين ، نداشت
هیچ کاری یاد بگیرم ، تنهایی جایی برم ، با دوستهام
معاشرت کنم ، بگردم و بفهمم دنیا دست کیه ؟ نتیجه
اش هم شد ، یه زن ترسوی ، تو سری خوره بیچاره

اما تو هنوز جوونی ، باید فکر خودت باشی ، من وقتی
میبینم زنی موفق شده از ته دلم خوش حال میشم ،
مثلا همین مریم ، اصلا مثل من نیس ، زیون داره ، زرنکه

، اعتماد بنفس داره و می‌دونه چه جوری از پس خودش بر بیاد

همیشه خدا رو شکر میکنم که مریم مثل من نشد ، یعنی خودم نخواستم مثل من بشه ، از همون بچگیش اشتباه مامانمو تکرار نکردم ، گذاشتم بگرده ، بچرخه ، تا خودش بفهمه دنیا دست کیه ؟ تو هم با مریم برام فرقی نداری ، می‌خوام همه ی این چیزا رو خودت تجربه کنی ...

— من و مریم خیلی با هم فرق داریم ، اون توی شهر بزرگ شده و منم توی آبادی

اخمی کرد

. چه فرقی می‌کنه ؟ تو هم میری و یاد میگیری

لقمه ی بعدی و خودش برام گرفت و دستم داد

— زود بخور عجله دارم ، می خوام امروز ناهارمو با روغن
 حیوونی بخورم

پارت نود و نه

به زور لقمه ی توی دهنمو قورت دادم و مثل مصیبت زده
 ها به نرگس خانوم نگاه کردم تا شاید دلش برام بسوزه و از
 خیره فرستادنم به خرید بگذره ، اما اون خیلی ریلکس
 داشت نگاهم می کرد

وقتی دیدم قصد بی خیال شدن و پا پس کشیدن نداره ، با
 نا امیدی از جام بلند شدم

. من برم آماده بشم

. باشه ، بعد بیا تا بهت بگم که باید کجا بری

با قدم های سست ، سمت اتاق راه افتادم ، نرفته تنم یخ کرده بود ، اونقدر استرس داشتم که

اصلا نفهمیدم چی پوشیدم ؟

با حالی آشفته ، رفتم سراغ نرگس خانوم ، اونم یه مقدار پول بهم داد و گفت

— روغن فروشی ، چند تا خیابون اون طرف تره ، اگه خواستی میتونی راه بری ، اگر هم فکر می کنی خسته میشی می تونی تاکسی بگیری ، اسم خیابون هم بهار ، یادت نره

.چه جوری برگردم ؟

آروم خندید

— سعی کن مسیرهایی رو که میری برای خودت نشون کنی ، مثلا اسم مغازه ها ، خوب که به اطرافت دقت کنی ، به مشکل بر نمی خوری ، مشکلی هم پیش اومد ، آدرس خونه

رو بده به یه تاکسی— دربستی و بیا خونه ، ولی تا مجبور نشدی این کار و نکن ، هر چی محیط اطرافتو بشناسی ، برای خودت بهتره

پول و گرفتم و راه افتادم ، حال آدمی رو داشتم که انگار قرار بود بره به یه جای بدون برگشت ، تمام تنم عرق کرده بود و مدام از خودم می پرسیدم

. حالا من چه جوری برم و برگردم ؟

به در حیات که رسیدم ، زیر لب زمزمه کردم

. خدایا خودت مراقب باش

نمی دونم چرا اونقدر می ترسیدم ؟ شاید دلیلش این بود که تا این سن برام پیش نیومده بود که توی یه محیط بزرگ تنها باشم

من همه ی عمرم توی روستا بودم و جز در موارد ضروری
اونم با مامان یا بابام ، پامو توی شهر نداشتہ بودم

چند قدمی که توی کوچه راه رفتم ، حس بره ای رو داشتم
که از گله جدا افتاده و هر لحظه ممکنه ، گرگی جایی در
کمین باشه و به وقتش بهش حمله کنه

طبق گفته ی نرگس خانوم با دقت به اطرافم نگاه کردم و
سعی کردم همه چیز و به حافظه ام بسپارم

مثلا توی خیابونی که خودمون بودیم ، حدوده سی و پنج
تا درخت و چهارتا مغازه بود ، آخرین خونه یه خونه ی
دو طبقه بود که رنگ درِ حیاطش زرد بود

همین که خواستم از کوچه خودمون برم بیرون ، یهو با
سحر سینه به سینه شدیم ، هر دو با تعجب زل زدیم بهم
، تعجب من وقتی بیش تر شد که متوجه ی تیپ سحر
شدم ، یه پالتوی کوتاه قهوه ای رنگ با کلاه همرنگش
پوشیده بود و مثل اکثره زن های شهری ، هیچ حجابی
نداشت

آرایش غلیظی کرده و پوتین بلند مشکی پوشیده بود ، شاید
اگر نمی شناختمش ، فکر می کردم این آدمی که رو به روم

وایساده ، یه زن شهری - که تا هفت نسلش همین جا بوده
و زندگی کرده

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت

. نمیخوای بری کنار رد شم ؟

به اون طرف کوچه اشاره کردم و جواب دادم

. جا که زیاده ، چرا نمیری از اون طرف ؟

. چون دوست دارم از اینجا رد بشم

برای لحظه ای نگاهم شد مثل مریم ، با تحقیر از بالا به
پایین نگاهش کردم و با طعنه گفتم

. آدم شدی ؟

پوزخندی به حرفم زد

. ولی تو از چند فرسخی داد میزنی که از دهات اومدی

. من به دهاتی بودن خودم افتخار می کنم
با تحقیر گفت

. داریوش چه جوری روش میشه با تو جایی بره ؟

دلم می خواست اون موهای آزادش و که بدون هیچ قید و
بندی دور و برش ریخته بود و بگیرم و بکشم
نگاه خط و نشون داری بهش کردم و جواب دادم

. تو فضول زندگی ما نباش

شروع کرد به خندیدن

- فکر می کنی حالیم همیشه اصلا خونه نمیاد ، عجب اقبالی داشتی نسرین ، شدی زن مردی که ذره ای براش مهم نیستی

برای اینکه بچزونمش گفتم

-اگه می خواستم ، می تونستم الان تو جایگاه بلند تو باشم ، یادت که نرفته روح الله قبل از تو خواستگار من بود ؟

— خوب بوده باشه ، الان مهم اینه که روح الله سهم من شده

نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم ، بلند زدم زیر خنده

- مبارکت باشه

اونم عصبی کمی من و هل داد و راهشو گرفت و رفت ،
 کمی که گذشت برگشتم و نگاهش کردم ، چقدر راحت راه
 می رفت ، بدون هیچ ترس یا استرسی
 حرصی نگاه خودم کردم و گفتم

.خاک تو سرت نسرین ، یعنی تو از سحر کمتری ؟ یادت که
 نرفته تو شاگرد اول کلاس بودی و اونم همیشه اکثره
 درسهاشو تجدید میشد
 تو مگه قصد نداری دکتر شی ؟ با این ترست میخوای دکتر
 شی ؟

بیا از امروز یه قول به خودت بده ، که همیشه زن قوی و
 با جریزه ای باشی که از هیچ چیز هیچ ترسی نداره ؟ یه زن
 امروزی با اعتماد بنفس خیلی قوی ، کاری کن که همه ی
 اونایی که یه روز خارت میکردن و بهت سرکوفت میزدن ،
 با تعجب نگاهت کنن ، بیا به داریوش و مریم ثابت کن ،
 که تو خیلی بهتر از اونایی !

بعد از نصیحت کردن خودم دوباره راه افتادم ، اینبار کمی
از ترسم ریخته بود و خیلی با دقت تر به اطرافم نگاه
می کردم

پارت صد

حتی باید تصمیمی در مورد تیمم هم می گرفتم ، کمی باید
امروزی تر می گشتم

مثلاً من هیچ لوازم آرایشی— برای آرایش کردن نداشتم ،
باید حتما چند تا وسایل آرایشی برای خودم می خریدم
اما با کدوم پول ؟ من که هیچ پولی برای خرج کردن
نداشتم ؟

تموم این مدت هم ، داریوش یه قرون هم بهم پول نداده
بود

باز حالم داشت بد میشد ، گوشه ای ایستادم و با حرص
به دور و برم نگاه کردم
حسی بهم نهیب زد

— خدا بزرگه نسرین ، با داریوش حرف بزن ، ازش بخواه هفته به هفته بهت پول برای تهیه ی لوازم ضرورت بده

نه اون قبول نمی کرد ، داریوش از هر چی که باعث عذاب دادن من بود لذت می برد

فقط کافی بود که بگم فلان چیز و لازم دارم ، مطمئناً می رفت و نسل اون وسیله رو منقرض می کرد تا دست من بهش نرسه

باز همه چیز داشت جلوی چشمم زشت و ترسناک میشد همه با نگاه های زشت و تحقیر آمیز نگاهم می کردن

اما نه ، نباید نا امید میشدم ، نرگس خانوم خودش گفته بود قراره من و بفرسته کلاس آرایشگری و خیاطی ، کلاسام که تموم شدن ، حتما میرم جایی و مشغول کار میشم و برای خودم پول در میارم ، این جوری هم درسمو میخونم و هم کار میکنم

بقول مامان

. آدم تا سختی نکشه به هیچ جا نمی‌رسه

یا بقول بی بی

. یه سال بخور نون و تره ، یه عمر بخور نون و کره

اصلا این جوری حتی می‌تونستم به خانواده ام هم کمک کنم ، براشون پول بفرستم تا خرج خودشون کنن

مصمم راه افتادم ، از جلوی هر مغازه که رد میشدم ، با دقت نگاهی به مغازه می‌انداختم و وسایلاش و نگاه می‌کردم

اگر لباس فروشی یا کفش فروش بود که بیش تر معطل می‌کردم

لباس ها رو دقیق نگاه می‌کردم و توی خیالم هر بار خودمو با یه لباس مجسم می‌کردم .

نمی‌دونم چقدر به مغازه ها خیره شدم که

بلاخره مغازه ای رو که نرگس خانوم بهم آدرس داده بود و پیدا کردم

رفتم تو و اندازه ی پولم روغن گرفتم

و مسیر خونه رو در پیش گرفتم

من کمی با لهجه صحبت می کردم و همین با لهجه حرف زدنم ، باعث میشد نگاهه همه سمتم کشیده بشه ، مثلاً همین الان توی مغازه وقتی داشتم با فروشنده حرف میزدم و ازش راجع به روغن ها سوال می کردم ، چند نفری که اونجا بودن یه جور خاص بهم نگاه میکردن

از امروز باید روی لهجه ام هم کار میکردم و درست صحبت میکردم

حتی این با لهجه صحبت کردنم ، دست آویزی بود برای داریوش ، تا حسابی مسخره ام کنه و ازم بخنده

شروع کردم با خودم تمرین کردن ، تک به تک جملاتی رو که توی مغازه گفته بودم و به یاد آوردم و سعی کردم بدون لهجه تکرارشون کنم ، چند بار اول خیلی سخت بود ، اما رفته رفته تا حدودی تونستم ، بدون لهجه صحبت کنم اما باز جای تمرین بیش تری داشتم

اونقدر مشغول تمرین شهری صحبت کردن با خودم بودم
 که اصلا متوجه نشدم چه جوری اون مسیر و طی کردم و
 رسیدم تو ی کوچه ی خودمون
 با لبخند به دور و برم نگاه کردم و گفتم

— دیدی سخت نبود نسرین ، راحت رفتی و راحت هم
 برگشتی

رسیدم خونه ، دو لنگه ی در حیات باز بود و این نشون
 می داد که قبل از من یکی با ماشین وارد خونه شده
 امیدوار بودم اون یه نفر داریوش نباشه ، با همین امید هم
 رفتم تو ، اما حیف که قرار نیس دنیا همیشه به کام آدم
 بچرخه

با دیدن داریوشی که با ابروهای بالا رفته داشت نگاهم
 می کرد ، آروم گفتم

. سلام

با دقت داشت نگاهم می کرد

. کجا بودی ؟

اشاره ای به قابلمه ی کوچیک توی دستم کردم

. نرگس خانوم گفت برم براش روغن بخرم

چشمهایش گردتر شد

. چرا تو رو فرستاد ؟

. چون جز من کسی خونه نبود

. نگفت یه وقت ، میری گم میشی و برامون شر میشه ؟

عصبی بهش نگاه کردم و جواب دادم

. مگه من بچه ام که گم بشم

سمتم اومد

– اینجا آبادی تون نیس که سر جمع چند تا کوچه داشته
باشه ، اینجا یه شهر بزرگ با کلی کوچه و خیابون -

– قرار نیس که احمق باشم و یاد نگیرم ، اتفاقا خیلی راحت
رفتم و اومدم ، از این به بعد هم می خوام همه ی خریدهای
خونه رو خودم برم و انجام بدم

بین ابروهاش گره ی محکمی افتاد

— اون وقت با اجازه ی کی ؟ انگار حالیت نیس که یه زن
نباید بدون اجازه ی شوهرش جایی بره

. هههه ، فقط اینجور مواقع میشی شوهر ؟

داد زد

. نیش تو ببند

— دروغ که نمیگم ، تو اگه شوهری باید همه جوره هوای
زنتو داشته باشی ، نه اینکه فقط توی رخت خواب و موقع
جایی رفتن شوهرم باشی

سرخ شده بود و این واکنشش اصلا خوش آیند نبود

— کاری نکن همین جا زیونتو از حلقه بکشم بیرون و بیرم
بذارم کف دستت ؟! من خیلی خرم نسرین

با تته پته بدون توجه به معنی حرفش گفتم

. من پول لازم دارم

چشمهاشو محکم باز و بسته کرد و پرسید

— پول میخوای چیکار؟ لابد بفرستی برای اون ننه بابای
گداگشنه ات؟

پارت صد و یک

تازه متوجه ی حرف مسخره ای که زده بودم شدم ، بدون
توجه به داریوش سمت خونه راه افتادم ، بهم توهین کرده
بود و دوست نداشتم ، اصلا نگاهش کنم

— چی شد ؟ چرا مثل گاو سرتو انداختی زیر داری میری ؟
میگم پول میخوای چیکار ؟

آهی کشیدم و با حسرت نگاهی به پوتین های سحر که
هنوز دم در بود انداختم ، عرضه ی سحر از من بیش تر
بود

نرگس خانوم وقتی قابلمه ی توی دستمو دید با خنده
پرسید

. شیری یا روباه ؟

بحث با داریوش باعث شده بود ، ذوقم کاملا پره
اگه اون بیشعور و توی حیا ط ندیده بودم حتما میرفتم
جلو و با لبخند جواب میدادم

. معلومه که شیرم

قابلمه رو روی یکی از کابینت‌ها گذاشتم و گفتم

. براتون خریدم

. شیری یا روباه ؟

نگران نگاهم کرد

- طوری شده ؟ چرا اونقدر ناراحتی ؟ نکنه توی راه مشکلی
برات پیش اومد ؟

. نه اتفاقی نیفتاد ...

بعد هم در برابر چشمهای متعجبش ، راه اتاق و در پیش
گرفتم

*

داریوش

هنوز ذهنم درگیر حرفهای نسرین بود ، نمی‌دونم چرا مامان
داشت اونقدر بهش بال و پر می‌داد ؟ لابد پیش خودش
فکر می‌کرد که میتونه بهش کمک کنه و اون رو از لای که
جدیدا توش فرو رفته بود ، بیرون بکشه اما خبر نداشت
زنی مثل نسرین جایی برای پیشرفت نداشت ، اون درست
عین یه مرغ خونگی بود که جز کارهای تکراری هیچ کار
دیگه ای از دستش بر نمی‌اومد .

شلنگ آب و روی شیشه ی ماشین گرفتم و بعد با دستم
مشغول شستن شیشه شدم که صدای نزدیکم گفت

. سلام

همون طور که شلنگ دستم بود ، به عقب چرخیدم ، زن
جدید بابا دقیقا روبه روم وایساده بود ، توی این بلبشو
فقط من بحث با همین زنیکه رو کم داشتم
بدون توجه بهش ، دوباره مشغول شستن درهای ماشین
شدم ، بهترین راه همین بود که ندید بگیرمش
اما اون انگار پر روتر از این حرفها بود که از رفتار من
ناراحت بشه ، و باز گفت

. جواب سلام واجبه

چشم هامو از شدت عصبانیت محکم روی هم فشار دادم

— دیدم داشتین با نسرين بحث می کردین ؟ اومدم بگم زیاد
اعصابتو به خاطرش خورد نکن ، نسرين همیشه یه دختره
احمق و نفهمه

طاقت نیاوردم و سمتش چرخیدم ، با لبخند گشادی
داشت نگاهم می کرد ، عصبی جواب دادم

. تو چی ؟ تو نفهم و احمق نیستی ؟

کمی از سوالم جا خورد ، اما باز از تک و تا نیفتاد و اون
لبخند مسخره اشو همچنان حفظ کرد
برام عجیب بود ، بابا چه جوری عاشق زنی مثل اون شده
بود ؟

نه قیافه ی جذابی داشت و نه هیکل دلچسبی ، از اون
دست زنها بود که فقط به درد خوش گذرونی ده دقیقه ای
، می خورد

. من نفهمم ؟ به زنی مثل من میخوره همچین ویژگی داشته
باشم ؟

البته بر عکس نسرین تنها ویژگی مثبتی که داشت ، تیپش بود ، که خیلی امروزی و شیک لباس پوشیده بود ، انگار نه انگار که اونم از همون دهات اومده
پوزخندی به حرفش زدم و با تمسخر جواب دادم

. اصلاً ...

چشمها شو تو کل صورتم چرخوند ، انگار که می خواست
جز به جز اجزای صورتمو حفظ کنه

. نسرین تا حالا نشده از من برات بگه ؟

جدی جواب دادم

. نه ، چه دلیلی داره نسرین از تو حرف بزنه ؟

بهش بر خورد و اخم ظریفی بین ابروهاش نشست

. نسرین همیشه دختره حسودیه

. اینا رو میگی که چی بشه ؟ نسرین از چشم من بیفته ؟

لبخندی زد

— اونو که می دونم هیچ حسی- بهش نداری و فقط به زور داری تحملش می کنی ، همین چند دقیقه پیش شاهده دعواتون بودم

— عجب کشف مهمی ، بذار خیالتو راحت کنم ، ما تقریباً هر روز با هم دعوا داریم

. می دونم ، شاید دلش اینه که نسرین و دوست نداری

چشم هامو ریز کردم و پرسیدم

نگفتی ، چرا نسرين بايد از تو پيشم حرف بزنه ؟

چند قدمی سمت من اومد و نگاهی به شلنگ توی دستم کرد

آب و نمی‌بندی ؟

نه ، تو حرفتو بزن

چشم از شلنگ گرفت و مستقیم به چشمهام زد ، بر عکس نسرين ذره اي حيا توی چشمهای اين زن نبود

– من دلم نمی‌خواست اینجا و توی این شرایط همدیگه رو ببینیم ، یکی از دلایل اینجا بودن من نسرين -

چرا نسرين ؟ اون كه روحشم خبر نداشت تو زن باباي من
شدي ؟

نفس عميقي كشيد

— اون باعث شد من توي اين موقعيت باشم ، من از چند
سال پيش بهش گفته بودم كه تو رو ميخوام

پارت صد و دو

چشم هامو تا جاي كه ميشد گرد كردم ، مي خواستم باور
كنه من از چيزي خبر ندارم

چي ميگي ؟ حالت خوبه ؟

— بخدا دروغ نميگم داريوش ، من چند سالي ميشه كه
دوست دارم ، درست از همون زماني كه ننه ي كاووس

سکته کرده بود و تو اون و برده بودی دکتر ، وقتی از ماشینت پیاده شدی و من چشمم بهت افتاد ناخواسته شدی همه ی دنیا به نسرین گفته بودم ، می دونست دوستت دارم ، منتها اون حسود و حيله گر بود ، از خواستگاری بابات سو استفاده کرد و شد زن تو

— الان منظورت از این حرفها چیه ؟ چه جوری تو منو دوست داشتی ولی الان زن بابامی ؟ نکنه توقع داری حرفتو باور کنم

— به قرآن داریوش راست میگم ، من خیلی عاشقت بودم

کمی مکث کرد و ادامه داد

.هنوزم دوست دارم

.ای کثافت لعنتی ؟

و سر هر دوی ما به سمت مریمی که معلوم نبود از کی
اونجا وایساده بود چرخید

مریم سریع خودشو به سحر رسوند ، با شناختی که از
مریم داشتم ،

می دونستم قراره حسابی از پس اون زنیکه ی شارلاتان بر
بیاد

با نفرت تو چشمهای سحر نگاه کرد و گفت

.عوضی بابام بست نبود که اومدی سراغ داریوش ؟

سحر که چشمهایش پر از ترس بود ، آرام جواب داد

.اشتباه متوجه شدی

مریم سمتش حمله ور شد و محکم به عقب هلش داد و گفت

— من اشتباه متوجه شدم ؟ یعنی توی پتیاره همین الان به داریوش ابراز علاقه نکردی ؟

سحر محکم زمین خورد و بلند گفت

..آخ....

مریم رفت سمتش موهاشو بین دستهایش گرفت و عصبی جواب داد

..آخ و مرگ....

بعد هم شروع کرد به کتک زدن سحر ، سحر هم جیغ میزد و ازش می خواست ولش کنه ، حتی وقتی دید من دارم

ریلکس بهشون نگاه می کنم و قصد جدا کردنشون ندارم ،
با زاری گفت

. داریوش یه کاری کن بیا جلوی این سگ و بگیر ...

اما من بی تفاوت به مریم زل زدم که با تموم قدرت سحر و
میزد

کمی که گذشت و سحر دید که از من برایش آبی گرم نمیشه
، محکم ساق پای مریم و گرفت و زیر دندون برد
صدای داد مریم بلند شد

. آی پام

و سحر وقتی دید که مریم پاشو گرفته از موقعیت استفاده
کرد و از جاش بلند شد ، اینبار مچ دست مریمو توی
دهنش برد و با داد گفت

.دفعه ی دیگه به من تهمت نزنی

مریم باز داد زد و شروع کرد به فحاشی

— هرزه ی عوضی ، بلایی سرت بیارم که روزی صد بار
آرزوی مرگ کنی ... آخ دستم عین سگه عنتر

اما سحر که شیر شده بود و اصلا قصد کوتاه اومدن
نداشت ، اینبار موهای بلند مریم و دور دستش گرفت و
پیچوند

طاقت نیاوردم و سمتش رفتم ، هلش دادم عقب و بلند
گفتم

.هش

خواست بیاد سمت مریم که عصبی گفتم

. فقط زیونت درازه ،از نیم وجب آدم باید کتک بخوری ؟

همین حرف باعث شد مریم جری بشه و دست و پا شو و
ول کنه و دوباره سمت سحر هجوم بیره ، اینبار با دوتا
دستش محکم موهای سحر و گرفت و داد زدم

.خودم می کشمت زنیکه ی هار ...

و دوباره خودمو عقب کشیدم تا مریم کارش و کنه ، مریم
چون از نظره جثه بزرگتر بود ، بیش تر از پس سحر بر می
اومد ، اما سحر هم بیکار نمی نشست و هر بار از دندون
هاش استفاده میکرد و هر جای بدن مریم و که می تونست
، محکم گاز می گرفت

. اینجا چه خبره داریوش ؟ چرا جلوی اینا رو نمی گیری ؟

سمت مامان که بالای پله ها ایستاده بود و از شدت
عصبانیت سرخ شده بود ، چرخیدم و جواب دادم

. زورم بهشون نمی رسه

مامان داد زد

— جداشتون کن داریوش ، میخوای اون مرتیکه ی دیوونه
بیاد خون راه بندازه ؟

آروم خندیدم و به مریمی که با مشت داشت به کتف
سحر ضربه می زد زل زدم

. نگران نباش ، خودشون خسته بشن همو ول می کنن

مامان شروع کرد از پله ها پایین اومدن ، منم فوری به
خاطر اذیت نشدن پاهاش ، گفتم

. نیا ، نیا ، الان جداشون می کنم

و همینکه سمتشون رفتم ، سحر کتف مریم و زیر دندون
گرفت و مثل یه گرازه وحشی ، در حالی که اشک می ریخت
، شروع کرد به نعره ی کشیدن

مریم که کتفش زیر دندون های اون وحشی- گیر کرده بود ،
با مشت های پرش به هر جای سحر که می رسید ضربه
می زد ، سحر هم از عمد هی فشار دندون هاشو بیش تر و
بیش تر می کرد

سحر و محکم گرفتم و به زور از مریم جداش کردم و
عصبی گفتم

. بیا برو گورت و گم کن تا نکشتمت

مریم دوباره می خواست سمتش بیاد که خودمو جلوش
انداختم

.ولش کن مریم

جیغ زد

.بذار بکشمش داریوش ...

.بسه هر چی زدی

سحر در حالی که گریه می کرد ، با نفرت نگاهی به مریم
انداخت و با تهدید گفت

.بلایی سرت بیارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی ...

مریم جیغ زد

. تو غلط می کنی

مریم و کشون کشون با خودم سمت پله ها بردم و آروم
گفتم

— احمق به بابا هم فکر کن ، فقط کافیه این زنیکه ی
جادوگر ، بذاره کف دستش که حسابی از خجالتش در
اومدی ...

جیغ زد

. بابا و این زنیکه برن بمیرن جفتشون

پارت صد و سه

. بلند شو بریم بالا ، اینجا نشین سرده سرما میخوری

. اونقدر حالم بد که نمی تونم

مامان صدا زد

. چرا نمایین بالا داریوش ؟

. شما برو تو ما هم میایم

بعد از رفتن مامان ، مریم زل زد به درخت انگوری که آخر
حیات بود

– بیچاره نسرین گفت این چه جونه وریه ها ، من و تو باور
نکردیم

. آره احمق ، یبار توی عمرش درست حرف زد

آستین بلوزشو بالا زد و به کتفش نگاه کرد ، کتفش اندازه
ی یه دایره ی کوچیک سیاه شده بود و رد دندون های
اون زنیکه هم ، روش جا خوش کرده بود
مریم دوباره شروع کرد به گریه کردن

. نگاه کن ... بین چه بلایی سر دستم آورده

. تو هم کم نزدیش

. الان تو طرفی اونی یا من ؟

— من که دلم میخواد سر به تنش نباشه ، میگم یعنی اگه
اون زد ، تو هم خوب از خجالتش در اومدی

. اگه تو جدامون نکرده بودی ... تیکه تیکه اش می کردم

آروم خندیدم

. ولی اصلا فکر نمی کردم این جوری آتش و لاشه کنه

با نفرت زل زد به در طبقه ی اول

- آره عنتر ، فک کنم کل بدنمو کبود کرد ... ولی من مراقب
بودم کجاش بزنم ، بیش تر زدم توی سرش یا موهاشو
کشیدم ، نداشتم زیاد ردی از کتک کاری توی بدنش بمونه

از سیاستش بلند بلند زدم زیر خنده ، دستمو دور گردنش
انداختم و آروم گفتم

. تو به شیطان گفتی زگی

کمی که گذشت و مریم حسابی توی سرم گریه و فین فیناش
کرد ، از جاش بلند شد و گفت

.خیلی سړده ، پاهام دارن یخ میزنن

.من که گفتم اینجا نشین

از پله ها رفت بالا و منم دنبالش رفتم
تو خونه که رسیدیم ، نسرین با یه لبخند کاملاً پیروز مندانه
داشت نگاه مون می کرد
اخمی بهش کردم تا خودشو جمع و جور کنه ، اما اون
توجهی نکرد و به لبخندش ادامه داد

.من چی گفته بودم ؟

نفس کلافه ای کشیدم و جواب دادم

. فقط وراجی تو رو این وسط کم داشتیم نسرین

. الان حرف من شد وراجی ؟ خدار و شکر قبل از اینکه این
جریان و رو به رو کنم ، خودتون فهمیدین ، سحر چه
جونه وریه

– تو هم دست کمی ازش نداری ، هنوز حرفهای تو حیاطتو
یادم نرفته

مامان بی حوصله گفت

– ولش کن داریوش ، خوب راست میگه طفلکی ، چند بار
گفت این زنیکه آدم نیست و عاشق تو بوده ، منتها شما
ها حرفشو گوش ندادین و بهش خندیدین

مریم اینبار پاچه ی پاشو بالا زد ، وضعیت پاش هم دقیقا
عین دستش بود ، دوباره بغض کرد و گفت

- سحر کلا به گاز گرفتن مشهوره ، توی مدرسه هم با هر کی دعواش میشد ، دقیقا همین بلا رو سرش می آورد

. سر تو چی نسرين ؟ چند بار گازت گرفت ؟

پشت چشمی برام نازک کرد و جواب داد

. با من کاری نداشت

— پس لازم شد یه بار بفرستمت پیشش تا حسابی از خجالت هم در بیاین

عصبی شد

. من وحشی نیستم

مریم حق به جانب جواب داد

. یعنی من وحشیم ؟!

. کی الان کار به تو داشت ؟ من جواب داریوش و دادم

مامان که حسابی تو خودش بود برای اینکه غائله ی بین
مریم و نسرين و تموم کنه ، گفت

. فقط خدا کنم به بابات چیزی نگه

رفتم نشستم و پاهامو تا جایی که میشد دراز کردم

— شک نکن حتما میگه ، این زنیکه ی که من دیدم خوده
شیطونه

مامان نوچ نوچی کرد و از پشت پشتی که بهش تکیه داده بود تسبیح سبز رنگشو برداشت و مشغول ذکر گفتن شد
مریم نگاهش کرد و عصبی گفت

— با ذکر گفتن هیچ چی درست نمیشه ، شک ندارم بابا
اولین کاری که میکنه میاد از خجالت من در میاد

نسرین خودشو انداخت وسط و جواب داد

.یه وقت از اینجا بیرونمون نکنه ؟

برای یه لحظه نگاهم افتاد به مامان ، مردمک چشمهاش
غرق ترس شد ، منم عصبی داد زدم

.تو اگه حرف نزنی کسی نمیگه لالی

مریم هم با ترس زل زد به من

خوب راست میگه داریوش ، یهو بابا لج نکنه باهامون ؟

— بدرک بذار لج کنه ، خدا شاهده ، اول یه کتک سیر
مهمونش می کنم ، بعد هم میرم خونه ی بابا بزرگ و که
به مامان ارث رسیده رو آماده می کنم و از این جا میریم

پارت صد و چهار

هنوز جمله ی من تموم نشده بود که نسرین و گوش تیز
کرد گفت

انگار داره صدای جیغ و داد میاد !

چی میشد خدا نسرین و علاوه بر احمق بودن ، لال می
آفرید ؟ لعنتی فقط باعث استرس بود

مریم ترسیده از جاش بلند شد و سمت پنجره رفت ،
 مامان هم دونه های تسبیح و تند تر با انگشتش رد می کرد
 پنجره رو که باز کرد ، صدای جیغ و داد از پایین بلند شد
 مریم ترسیده نگاه من و مامان کرد

. الان - که بفرستش بالا

. نترس ، تا من هستم هیچ غلطی نمی تونه کنه

مامان یهو گفت

. کاش کوروش هم بود

عصبی جواب دادم

. اون عوضی الان مشغوله عشق و حاله ...

با صدای واضح شدن جیغ های اون زنیکه ، مامان
نتونست جوابمو بده

مریم سریع اومد کنار من نشست
طولی نکشید که صدایی مثل دویدن از پله ها شنیده شد

.مریم ؟ مریم کدوم گوری تو ؟

مریم آب دماغشو محکم بالا کشید و گفت

— اصلا خوب شد که اومد بالا ، خودم می دونم چیکاره
شون کنم

خدا رو شکر که مریم همیشگی شده بود و احتیاج به جرو
بحث من نبود

مریم صداشو صاف کرد و جواب داد

. اینجام ...

یهو در اتاق محکم باز شد و بابا تو چهار چوب در ظاهر شد ، صورتش از شدت عصبانیت سرخ سرخ بود ، نسرین که کنار در وایساده بود فوری اومد سمت من بابا مستقیم به مریم نگاه کرد و گفت

— نون مفت هارت کرده ؟ کارت به جایی رسیده که دست روی زن من بلند می کنی ؟

سعی کردم خودمو کنترل کنم تا مریم بتونه از خودش دفاع کنه ، حرف زدن و گذاشتم برای وقتی که مریم به گریه افتاد

مریم با اخم غلیظی به بابا نگاه کرد و جواب داد

. من هارم یا اون زنیکه ی خراب ؟

- حرف دهندو بفهم بیشعور ، تو مگه سگی که این جور این بدبختو دندون گرفتی ؟

برای لحظه ای چشمهای من و مریم گرد شد ، تموم اون مدتی که من اونجا بودم ، اصلا ندیدم مریم اون زنیکه رو گاز بگیره
مریم داد زد

. من اون و گاز گرفتم ؟ وای خدایا عجب گفتاریه ؟!

بعد هم بلند شد ، اول دستشو زد بالا و جای دندون سحر و نشون بابا داد و بعد پا و کمر و کتفشو
کارش که تموم شد ، مثل یه بچه ی پنج ساله پاشو محکم روی زمین کوبید و با داد گفت

— اون زنیکه خودش خودشو گاز گرفته ، دیده هیچ ردی از کتک روی تنش نیست ، برای اینکه من و گناهکار جلوه بده ، مثل سگ افتاده به جون خودش

بابا چند قدمی سمت مریم اومد ، ماما خودشو سمت مریم کشوند تا اگه بابا خواست دست روش بلند کنه ، خودشو سپر مریم کنه

بابا انگشت اشاره اشو سمت مریم گرفت و عصبی گفت

. فکر می کردم تو از اون دوتا کره خر خیلی بهتری ، ولی حالا می فهمم تو هم دقیقا لنگه ی اون دوتایی

مریم داد زد

. عوضی اون زننه ...

بابا طاقت نیاورد و سمت مریم یورش برد و با لگد محکم زد تو دستش ، مامان دیر جنبیده بود و مریم کتک خورده بود

مریم شروع کرد به جیغ کشیدن ، بابا دوباره سمتش رفت و همین که می خواست باز بزنتش ، من از جام بلند شدم و رفت جلوش وایسادم ، عصبی نگاهم کرد و گفت

. بیا گمشو برو کنار

مامان داد زد

. اونی که باید گمشه تویی روح الله ، مریم دروغ نمیگه ، من تموم اون مدتی که داشت با اون زن شارلاتنت دعوا می کرد ، از بالا داشتم نگاهشون

می کردم ، اصلا مریم هیچ جای اون زنیکه رو دندون نگرفت

بابا تو روی من پوزخندی زد و جواب داد

. به روباه گفتن شاهدت کیه ؟ گفت دمم ...

عصبی تو روش توپیدم

— حرف دهنتو بفهم ، اصلا میدونی مریم چرا با اون زنیکه
دعواش شد ؟ بهت گفته اومده راست راست توی
چشمهای من نگاه کرده و بهم ابراز علاقه کرده ؟

بابا رنگ نگاهش مات شد و چند سانتی عقب رفت

— اون زنیکه رو ول نکن به امون خدا ، امروز به من ابراز
علاقه کرد ، لابد فردا می ره سراغ کوروش

به خودش اومد ، حرفم براش خیلی سنگین بود ، یقه ی
لباسمو توی مشتش گرفت و با چشמהایی که به رنگ خون
شده بود گفت

.عوضی کثافت ، نمک به حروم چرا داری تهمت میزنی ؟

محکم دستشو گرفتم و از یقه ام جدا کردم

— چرا از خودش نمی پرسی چند بار برای داریوش نامه
نوشتی و پرت کردی تو حیاط ؟

با کف دست محکم زد توی قفسه سینه امو داد زد

.ببند دهن نجستو

.اتفاقا ، آقا روح الله خودش خبر داره که سحر قبلا عاشق
تو بوده ...

با این حرف نسرین سر همه مون سمتش چرخید

من با تعجب پرسیدم

. چطور ؟

نسرین نگاهشو از روح الله گرفت و به من زل زد

— سحر چند روز پیش خودش برام تعریف کرد ، که برای انتقام از من و تو رفته سراغ بابات و بهش گفته که داریوش من و قال گذاشته و رفته سراغ نسرین

من سری به تأسف تگون دادم و بابا هم یهو عین انبار باروت منفجر شد

پارت صد و پنج

- تو دهن تو ببند دختره ی آشغال ، تو یکی حق نداری پشت سر من حرف بزنی ! لابد فکر کردی خیلی احمقم ، خبر ندارم همون موقع که من توی تدارک مراسم عقد کنان بودم ، تو با همین داریوش عوضی ریخته بودین روی هم و دسته گل آب داده بودین ...

من حاج و واج به بابا نگاه کردم و نسرین هم که عین سگته زده ها شده بود

کمی که گذشت نسرین به خودش اومد ، مثل بید داشت می لرزید و بلند جیغ زد

. چرا تهمت میزنی ؟

. من تهمت میزنم ؟ خودت برای همین سحر تعریف نکرده بودی که مجبوری بشی. زن داریوش چون کار از کار گذشته ؟

نسرین زد زیر گریه و به من نگاه کرد

. تو یه چیزی بگو

— خودش هم خوب می‌دونه اون زنیکه ی هرزه ، بهش دروغ گفته ، منتها دست پیش گرفته تا پس نیفته ، میخواد بگه او زنیکه اصلا اهل این صحبت‌ها نیست و اگه کسی- مشکلی داره ، اون شماین ، بیا برو پدر من ، بیا برو که بد کلاهی سرت رفته ، به کاهدون زدی

و ضربه ی محکم سیلی که به گوشم خورد باعث شد ، حرف تو دهنم بماسه ، ناباور نگاهش کردم و دستمو بردم سمت جایی که بهش سیلی زده بود

— همین الان دست این زنت و میگیری و از خونه ی من جفتون میرید بیرون

مامان داد زد

.کجا برن خدا لعنتت کنه ؟

بابا مستقیم تو چشم من نگاه کرد و جواب داد

.اون دیگه به من ربطی نداره

نسرین با گریه گفت

.خدا لعنت کنه سحر و که من هر چی میکشم از اونه

بابا چشمهاشو برای نسرین ریز کرد و جواب داد

- جای آبغوره گرفتن برو جل و جهازت و جمع کن که دیگه
محاله بذارم اینجا بمونین

نسرین نگاه من کرد و گفت

. داریوش ؟

اما من مغرور حاضر نبودم برای اونجا موندن به کسی—
التماس کنم ، نیم نگاهی به نسرین انداختم و گفتم

. برو وسایلاتو جمع کن ...

نسرین در حالی که بلند بلند گریه می کرد گفت

. کجا بریم داریوش ؟ ما که جایی نداریم ؟

. گفتم برو وسایلت و جمع کن ...

با دادی که زدم خفه شد و با شونه های افتاده از اتاق
رفت بیرون ، مامان که داشت بیصدا اشک می ریخت ،
آروم گفت

— هیچ وقت حلال نمیکنم مرد ... نه خودم نه بچه هام
هیچ خیری ازت ندیدیم

مریم هم که حالش خیلی بدتر از همه بود گفت

— یعنی به خاطره اون زن خرابه دروغگوت ، میخوای
داریوش و از خونه بیرون کنی ؟ حاشا به غیرت بابا

— مریم حتما باید پیام بزنی توی دهنش ؟ چند بار بگم اول
حرفشو مزه مزه کن بعد زر بزنی

. دروغ که نمیگم

— من بیست و چند ساله خرج داریوش و دادم ، دیگه
وقتشه خودش مستقل بشه و بره پی زندگیش

مامان آه کشید

. داریوش دانشجوئه ...

— بقدر کافی از برم خورده و بارشو بسته ، شما ها نگراناش
نباشین

مریم با التماس نگاهم کرد

. چرا حرف نمیزنی ؟ یه چیزی بگو داریوش

نگاهی به مامان و مریم که با نفرت زل زده بودن به بابا
انداختم و جواب مریم و دادم

- عیب نداره مریم ، من به خاطر تو و مامان از اینجا میرم ،
می‌دونم اگه نرم ، این آدم اونقدر بی غیرته که برای ضربه
زدن به من حتی حاضره شما رو آواره ی کوچه و خیابون
کنه

انگشتمو سمت بابا گرفتم و با تهدید گفتم

— ولی خدا شاهده ، اگه بشنوم یا بفهمم چه خودت چه
اون هرزه ، حرفی یا توهینی به مامان و مریم کردین ، میام
اینجا و چنان بلایی سر جفتون میارم که تا عمر دارین
بشین نقل بحث های خاله زنی اون آبادی

دستشو سمت در گرفت و صورتشو توی هم جمع کرد و
جواب داد

- بیا برو گمشو ، من اختیاره زن و دخترمو دارم ، هر کاری که
بخوام می‌تونم

نذاشتم جمله اش تموم بشه ، سمتش یورش بردم و محکم
به عقب هلش دادم ، چون کارم یهویی و کاملاً غافلگیرانه
بود نتوانست خودشو کنترل کنه و محکم خورد به دیوار و
پخش زمین شد

— برای من ادا نیا ، تو اگه مرد بودی که سالها خون تو دل
زنت نمی کردی ... اگه بابا بودی که حرف دخترتو باور
میکردی ، تو هیچی نیستی یه نامردی که شدی بازیچه ی
یه زن دروغگوی خونه خراب کن ...

تو جاش جا به جا شد و شروع کرد به ماساژ دادن کمرش ،
بعد هم با لحن چندشی گفت

— چرا از کاووس سوال نمی کنی که تا حالا چند بار با این
دختره ی هرزه که زنت شده خوابیده ؟

داد زدم

— نسرين بدرک ، ولی حق نداری به کاووس تهمت بزنی ،
کاووس مرد تر از این حرفهاس که بخواد همچین گوهی
بخوره

— آخرین بار که ننه کاووس جفت شون و با هم دید ، از
غصه سخته کرد

دست گذاشتم توی سرمو داد زدم

. چرا خفه نمیشی ؟

پارت صد و شش

همون موقع نسرين اومد تو و آروم جواب داد

. من حاضرم

مامان صدای گریه اش بالاخره بلند شد و گفت

. این دختر اینجا غریبه ، چرا میخوای آواره بشه ...

همه ی تنم از فشار حرفهای بابا افتاده بود روی لرز ، چه جوری می تونستم باور کنم کاووس با نسرین سرو و سری داشته ؟ کاووس عین برادرم بود ...

— مواظب زنت باش ، هر جا که میریش به کاووس آدرس خونه اتونده

. خفه شو روح الله... بچه امو سخته نده

نسرین با بهت نگاهی به من کرد و بعد از بابا پرسید

. چی میگی تو ؟

. یعنی میخوای بگی تو تا حالا با کاووس نبودی ؟

ساکي که توی دست نسرین بود افتاد و با صدای خفه ابي
جواب داد

. يا امام هشتم ، اين داره چی میگه ؟

مامان از جاش بلند شد و سمت نسرین رفت دستشو
گرفت و گفت

— حرف مفت میزنه ، اون زنیکه خرش کرده ، داره تهمت
میزنه

بعد هم مامان به منی که توی بهت بودم نگاهی انداخت و
گفت

— داریوش به این فکر کن که مریم هیچ جای اون زنیکه رو دندون نگرفت و بهش تهمت زد ، به این فکر کن که با پر رویی اومد جلو و بهت گفت ، دوست داره و بعد حاشا کرد ، به این فکر کن همین عوضی و زنش پرش کرده که بیاد بهت تهمت بزنه که قبل عقد با نسرین بودی در صورتی که تو فقط یک بار دم در نسرین و دیدی ، بخدا همچین زنی همه رو مثل خودش می بینه ، نسرین از برگ گل پاکتره داریوش

نگاهی به نسرین که با وحشت داشت به من نگاه می کرد انداختم ، حرفهای بابا نمی تونست درست باشه ، نسرین شب اول عقدمون باکره بود

— به قرآن داره دروغ میگه داریوش ، من سر جمع پنج بار هم کاووس و ندیدم ... برو از خودش یا هرکی که تو اون آبادیه سوال کن
@Vip Roman

بغضش بشدت شکست و به بابا گفت

خدا ازتون نگذره من همه ی حواسم پی درسم بود ...
اصلا کاری به کسی نداشتم ...

مریم بلند شد و اومد پیش مامان وایساد و به نسرین نگاه
کرد و من و مخاطب قرار داد

— هر چند همیشه از نسرین متنفر بودم و هستم ، اما
مطمئنم دروغ نمیگه داریوش ، به خاطره حرفهای دو تا
آدم عوضی شک به دلت راه ننداز ...

نگاهی به ساک قهوه ای که اون وسط ولو شده بود
انداختم

. بریم

مامان فوری گفت

— برید خونه ی بابا بزرگت ، امشب و بمونین ، بعداً دستی
 سر و روش بکشین ، هر وسیله ای هم که بخواین توی
 زیر زمین هست ، سرفرصت همه اشو بیارین بچنین توی
 خونه و آشپزخونه

آهی کشیدم و گفتم

— مراقب خودتون باشین ، اگه یه وقت دیدین این مرتیکه
 داره غلط زیادی می کنه حتما بهم خبر بدین ...

. بیا برو گمشو شرت کم ...

نسرین رفت توی بغل مامان بلند بلند زد زیر گریه و گفت

. من تنهایی چیکار کنم ؟

مامان آغوشش و حسابی تنگ کرد و سرشو بوسید

- فقط یه چندتا خیابون با هم فاصله داریم ، خودم زود به زود میام بهت سر میزنم ...

خودشو از مامان جدا کرد و بدون اینکه با مریم خداحافظی کنه ، سمت در راه افتاد اما قبل از اینکه خارج بشه نیم نگاهی به بابا کرد و گفت

- هیچ وقت نه تو و نه اون عوضی و حلال نمی کنم ...

بابا پوزخندی زد و جواب داد

- دردت اومد پته اتو ریخت روی آب ؟

- من کاری نکردم که پته ام بریزه روی آب ، خدای بالا سر خودش شاهده ...

نسرين

سنگ تپا خورده ای بودم که از اینجا رونده و از اونجا
مونده اس ؟ اونقدر حالم بد بود که اگه داریوش بغل
دستم نبود ، بلند بلند به حال خودم زار میزد

از هیچ کس ، هیچ وقت همچین تهمتی نشنیده بودم ،
همه تنم از شدت عصبانیت داغ بود و حالت تهوع گرفته
بودم ، داریوش هم که روزه ی سکوت گرفته بود و لام تا
کام حرف نمی زد

توی این هاگیر واگیره ، زندگی نکبتم فقط شک داریوش و
نسبت به خودم کم داشتم

داریوشی که خودش هرز می پرید و لابد فکر می کرد ، من
هم مثل خودشم ، خیلی دوست داشتم عکس العملی از
خودش نشون بده ، مثلاً داد بزنه ، فحش بده یا حتی کتکم
بزنه ، این جوری حداقل می فهمیدم که داره توی ذهنش
چی میگذره ؟ اما بدبختانه داریوش لال مونی گرفته بود و
داشت توی یه سکوت ترسناکی رانندگی می کرد

اصلا داریوش هم بدرک ، بقول خودش ته تهش ما دو سه ماهه دیگه با هم زندگی می کردیم و راهمون از هم جدا میشد ، اما اگر خبر توی آبادی پخش میشد چی ؟ من بعد طلاق باید چه خاکی توی سرم می کردم ؟

کثافت سحر خوب کارشو بلد بود ، جوری ضربه رو زده بود که مطمئنا باید حالا حالا می سوختم

اسید معده ام بشدت شروع به جوشیدن کرد و قل زد تا بالا ، نتونستم طاقت بیارم دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم

.نگه دار حالم داره بد میشه

زد روی ترمز و منم فوری از ماشین پیاده شدم ، همیشه همین جوری بودم تا اتفاق بدی برام می افتاد معده ام بهم می ریخت و می افتادم روی استفراغ

پارت صد و هفتاد

از ماشین که پیاده شدم ، خودمو به جوی آب رسوندم و
 هر چی که توی معده ام بود رو بالا آوردم ، جوریکه دیگه
 هیچ چی توی معده ام نموند
 داریوش اومد پایین و پرسید

. چت شد یهو ؟

با نفس نفس جواب دادم

. وقتهایی که ناراحت میشم ، معده ام این جوری میشه

متفکر نگاهم کرد

— عجیبه ، معده ات چقدر زود واکنش داد ، حداقل باید
 دو سه ساعت ، از این اتفاق می گذشت ، بعد تو این
 جوری می شدی

.تو با معده ی من هم دعوا داری ؟

چشمها شو باز و بسته کرد ، حسابی کلافه بود

.می ترسم یهو حامله باشی

با این حرف حسابی ترسیدم ، حامله شدن آخرین چیزی بود که توی دنیا می خواستم

.نه حامله نیستم ...

.از کجا میدونی ؟ آخرین بار کی ماهیانه شدی ؟

من هیچ وقت تاریخ ماهیانه امو بلد نبودم و همیشه بدون هیچ مشکلی عادت میشدم

وقتی دید جوابی ندارم بهش بدم پوزخندی زد

. تاریخشو نمیدونی نه ؟

. می دونم هنوز یکماه نشده ...

. عصبی نگاهم کرد و گفت

. حواست باشه اگه ماهیانه نشدی بهم خبر بدی

. چرا میخوای چیکار کنی ؟

- می خوام بیرمت جایی و اگه حامله بودی از شر اون مزاحم
راحت بشم

سری براش تگون دادم و دستمو به تنه ی درختی گرفتم و
به زور بلند شدم

داریوش جلوتر راه افتاد و منم با سری که از درد نبض گرفته بود و داشت منفجر میشد ، دنبالش راه افتادم
سوار که شدم گفتم

. من می‌رسونمت اونجا و خودم هم میرم جایی

من آدم ترسویی نبودم ، ولی عجیب از این شهر در اندشت
و آدمهایش می‌ترسیدم

حتی نمی‌دونستم خونه ای که قراره بریم توش چه جور
خونه ای هس و تو چه محله ای قرار داری ؟

خوبی خونه ی نرگس خانوم حداقل این بود که اولاً
محیطش امن و آرام بود ، دوماً اونجا تنها نبودم

. من تنهایی باید اونجا بمونم ؟

. تنهایی می‌ترسی ؟

. نه

. می ترسیدی هم برام مهم نبود ، اونقدر حالم بده که اصلا تحمل دیدن ریخت تو یکی رو ندارم

. من؟! مگه چیکار کرده ام؟

با اخم غلیظی نگاهم کرد

— اگه مثل خرمگس خودتو وسط معرکه نینداخته بودی ، الان داشتیم تو اون خونه مثل بچه ی آدم زندگیمون و می کردیم

داریوش ذاتا بیشعور بود ، اما نمی دونم چرا من نمی تونستم با بیشعوری ش کنار بیام ؟ چشمهامو محکم روی هم گذاشتم و گفتم

.لابد منم توی حیات با سحر جر و بحث کردم ؟

.من کاری به اون دعوا ندارم ، کار به موقعیت الانمون دارم
که اگه دهن گشاد تو بد موقعه باز نشده بود ، الان توی
همچین موقعیتی نبودیم ...

بغض کردم و جواب دادم

— برای تو یکی که بد نشد ؟ از این به بعد هر جایی که
خواستی می تونی بمونی ، بدون اینکه نگران کسی باشی

حدس میزدم عصبانی بشه و باز مثل دیوونه ها داد و فریاد
راه بندازه ، اما بر خلاف تصورم لبخند زد و جواب داد

— راست میگیا ، تا الان این جور به این قضیه نگاه نکرده
بودم

پس هی سر من دعوا نگیر و دیوونه بازی های بابات و اون
زنیکه ی عنتر و روی سرم خالی نکن

— نه دیگه ، از قدیم راست گفتن که عدو شود سبب خیر ،
تو با اون حرف بد موقعه ات خیلی بهم لطف کردی ، از
این به بعد هر جا که دلم خواست میرم و لازم نیست به
مامان یا کس دیگه ای حساب پس بدم

با نفرت بهش زل زدم

تکلیف من چی میشه ؟ تنهایی باید چیکار کنم ؟

از زندگیت لذت ببر

مگه میشد تنهایی زندگی کرد ؟ اونم یه زن تنهایی که هیچ
جا و هیچ کس و نمی شناخت

رسیدیم جلوی یه خونه ی نسبتاً قدیمی ، همینکه داریوش
پیاده شد تا در و باز کنه

منم ترسیده به عقب چرخیدم و به کوچه ی تاریک که جز
چند تا چراغ کم سو که اونم آخر کوچه رو کمی روشن کرده
بود هیچ نور و نقطه ی امیدی نبود

توی کوچه پرنده نمی‌زد و همین ترسمو بیش تر کرد
کاش داریوش آدم بود و التماسش می کردم که تا اُخت
شدنم توی اون محل پیشم بمونه ، اما حیف و صد حیف
سمت ماشین اومد و ماشین روشن کرد و رفت توی حیاط
، از شانس بد اون شب از نور ماه هم خبری نبود و همه
جا جوهره عجیبی ترسناک بود
کمی که از حیاط گذشت گفت

. پیاده شو

به زور پیاده شدم و گفتم

. اینجا برق نداره ؟

. چرا داره

پارت صد و هشت

. پس چرا روشنش نمی کنی ؟

. می ترسی ؟

به زور جواب دادم

. نه ...

. پس حالا که نمی ترسی روشنش نمی کنم

داشتم به گریه می افتادم ، کاش لال شده بودم و جلوی
روح الله حرفی از سحر نزده بودم

— اذیتم نکن ، مگه میشه تو یه همچین خونه ای بدون
لامپ سر کرد ؟

— اینجا نیآوردمت سیزده بدر نسرین ، مامان هم نیس که
هی دلش به حالت بسوزه و باهات راه بیاد ، یه کم باید
تنبیه بشی تا دیگه زبون دراز نباشی

بد چیزی رو برای تنبیه کردنم استفاده کرده بود
برای اینکه بهش ثابت کنم از چیزی نمی ترسم ، لرز لرزون
به امید پیدا کردن پرز برق سمت در خونه راه افتادم ،
اونقدر ترسیده بودم که هر لحظه امکان داشت از ترس
خودمو خیس کنم

چند قدم بیش تر نرفته بودم که پام به چیزی خورد و منم
شروع کردم به جیغ کشیدن ، من جیغ می کشیدم و
داریوش هم می خندید

خدا لعنتت کنه ... نخند ... بیا برق و روشن کن ...

کمی که آروم شد گفت

— باید برم سراغ کنتور ، چون کسی- اینجا زندگی نمی کنه ،
برق و قطع کردیم

خواستم بگم

هر غلطی میخوای بکنی زودتر

اما از ترس اینکه یهو لج نکنه خفه شدم

کنتور ته حیاطه ، اینجا باش تا پیام

محال بود توی اون تاریکی تنها بمونم ، سریع خودمو بهش
رسوندم و گفتم

. منم باهات میام

خندید و راه افتاد

. نسرین تو که دیگه نباید بترسی ...

. چرا مگه من آدم نیستم ؟

. والا اون و که دقیق نمی تونم تایید کنم !

فقط بذاریه چیزی و بهت بگم ، از قدیم گفتن اجنه ها
میرن دنبال زنهای خوشگل ...

می خواست بگه تو خوشگل نیستی و حتی جن ها هم کاری
به کارت ندارن ، ترجیح دادم باز هم جواب ندم

چقدر سخت بود که دل آدم پر حرف باشه و به زور سکوت کنه

به کنتور که رسیدیم ، داریوش کنتور زد و چند تا لامپ درون حیاط روشن شد ، نفس آرومی کشیدم و به دور و برم نگاه کردم ، حیاط خونه تقریبا اندازه ی حیاط خونه نرگس خانوم بود ، اما بر عکس اونجا امروزی و جدید نبود ساختمون رو به روم بشدت کهنه بود و مشخص نبود که می تونست یه برف سنگین و تحمل کنه و روی سر آدم نریزه یا نه ؟

— من این خونه رو خیلی دوست دارم ، ازش خیلی خاطره دارم ...

توی دلم جواب دادم

. بدرک که دوست داری

سمت خونه راه افتاد ، منم دنبالش راه افتادم

.الان بری کی میای ؟

.معلوم نیس ، هر وقت که عشقم کشید ...

.من اینجا آب و غذا می خوام ، نمی تونم که برم گدایی

.باز که زیونت کار افتاد ؟

– دروغ که نمیگم ، من همین الانم گشتمه ، ندیدی هر چی
رو خورده بودم بالا آوردم ؟

با چندش نگاهم کرد @Vip Roman

— ببند دهن تو حالمو بد کردی ، گفتم که نیاوردمت اینجا
سیزده بدر ، هر مشکلی داری به من مربوط نمیشه

جیغ زدم

— پس به کی مربوط میشه ؟ من یه زن غریب و تنها ، اینجا
بدون پول و غذا باید چه خاکی توی سرم کنم ؟

. منم نمی دونم

طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه

— چه جوری میتونی اونقدر بد باشی ؟ مردم دلشون
برای گربه ی خونه اشون هم میسوزه ... من که زنتم ...

کلید و توی قفل در چرخوند و جواب داد

— اتفاقا اگه تو هم گربه بودی من دلم برات می سوخت و
بهت آب و غذا می دادم

واقعا گشنه بودم و اون گشنگی داشت بهم فشار می آورد.
می ترسیدم بره و از گشنگی توی این خونه تلف بشم

— برو نون و غذا بگیر بیار ، من همین الان دارم ضعیف
میکنم

عصبی نگاهم کرد و داد زد

— یه دقیقه خفه خون بگیر نسرین ، سرم رفت از بس ور
زدی

چراغ خونه رو که زد غصه ام هزار برابر شد ، توی خونه
بجز چند تا فرش کهنه ی پر از خاک و کثیف هیچ چیز
دیگه ای نبود

. اینجا که هیچی نیست ؟

. مامان که گفت ، وسایل و گذاشتن توی زیر زمین ، زحمت
بکش چیزهایی رو که لازم داری رو بردار بیار بذار توی
خونه

خونه به حدی کهنه و قدیمی بود که از هر جاش فقط
بوی نا بلند میشد ، سمت آشپزخونه رفتم ، جز چند تا
کابینت رنگ و رو رفته ی قدیمی هیچ چیز توش نبود

— من تنهایی چه جوری برم یخچال و گاز و از ته اون زیر
زمین بردارم بیارم اینجا ؟

— نسرین اونقدر نق نزن ، به من اصلا ربطی نداره که تو
میخوای چه غلطی کنی

برو خدا تو شکر کن حداقل این خونه هست که توش
بمونی ، اگه اینجا نبود خدا شاهده محال بود من فکره جا
و مکان برات باشم

با صدای ضعیفی جواب دادم

. منم همچین توقی از آدمی مثل تو نداشتم

بدون توجه به من سمت در راه افتاد ، دلم می خواست
بشینم روی زمین و بلند بلند زار بزنم و التماسش کنم
حداقل یه امشب و تنهام نذاره

. من دیگه دارم میرم

جیغ زدم

. بری برنگردی

خنده ی بلندی سر داد و گفت

. به دعای گربه سیاه بارون نمیداد

پارت صد و نه

بعد از رفتن داریوش همون جا کف هال ولو شدم و بلند
بلند شروع کردم به گریه کردن

یه آدم چقدر می تونست پست باشه ، که زنش ، ناموسش
و تو یه همچین موقعیتی تنها بذاره و بره ؟!

نمی دونم چقدر گریه کردم ، اما همه امیدم این بود که
داریوش برام چیزی بخره و بیاره ، داشتم از گشنگی غش
می کردم و چشمم به در بود که داریوش بیاد

چند ساعتی از رفتنش گذشت و امید من به یأس تبدیل
شد ، آدمی مثل داریوش حیوون تر از این حرفها بود که
بخواد دلش برای من به رحم بیاد

از جام بلند شدم ، به سراغ کابینت‌ها رفتم ، نمی دونم چرا توقع داشتم چیزی برای خوردن توی اونا پیدا بشه ، یکی یکی همه اشو گشتم جز چند تا تکه روزنامه و ظرف و ظروف کهنه ی داغون ، هیچ چیزی توش پیدا نمی‌شد حتی اون لحظه به تکه ای نون خشک هم برای خوردن راضی بودم اما دریغ از هیچ چیز

.....

داریوش

مرجان خودش در و برام باز کرد برعکس همیشه از لبخند روی لبش خبری نبود ، ناراحت و عصبی بهم زل زده بود ، سمتش رفتم و گفتم

. سلام خوبی ؟

جدی جواب داد

. باید خوب باشم ؟

. اتفاقی افتاده ؟ بچه هات خوبن ؟

نفس عمیقی کشید

. باید حتما اتفاقی بیفته که تو یاد ما بیفتی ؟
داریوش الان دقیقا پنج روزه که رفتی و ازت هم هیچ خبری
نیست

کفشم و بیرون آوردم و جفت کردم و گذاشتم گوشه ای
کنار دیوار

— گیر بودم مرجان ، اگه بدونی چه بلایی سرم اومد با بابام
دعوام شد و از خونه پرتم کرد بیرون

اخمش به آنی تبدیل به لبخند شد

. چه بهتر ، دیگه لازم نیست هیچ وقت برگردی خونه اتون

از جلوی در رفت کنار ، خم شدم و محکم گونه اشو
بوسیدم ، لامصب بوی زندگی می داد

. کاش خودم تنها رو بیرون کرده بود ، نسرین هم بیرون کرد

با آوردن اسم نسرین باز اخم کرد

. الان کجاس ؟

. یه خونه خرابه مال بابا بزرگم بود بردمش اونجا

. امیدوارم سقفش بیاد روی سرش

نوچ نوچی کردم و خندیدم

. داریوش ، من دلم نمی‌خواد اون زنیکه توی زندگیت باشه

نگاهم افتاد به دوتا پسر- مرجان که توی اتاق دراز کشیده
بودن و داشتن تلویزیون نگاه می‌کردن

— اون آلاش هم توی زندگی من نیست ، قبلا که گفتم من
اصلا آدم حسابش نمی‌کنم

جدی شد

. پس طلاقش بده

نگاهی به هیکل بدون نقصش انداختم و گفتم

. چایی نداری ؟

. چایی نداری جواب من نبودا !

— نسرین بدجوری کارشو بلده ، یه جوری توی دل مامانم
جا باز کرده که نمی تونم بدون دلیل طلاقش بدم

پوفی کشید و سمت آشپزخونه راه افتاد

. پس بگو حالا حالا ها باید حضور نحسشو تحمل کنم

بچه ها داشتن سریال دایی جان ناپلئون نگاه می کردن ،
سریالی که اصلا مناسب سنشون نبود

. این چیه زدی اینا نگاه کنن ؟

با سینی چایی ستم اومد

. بهش میگن سریال

سینی و جلوم گرفت و منم در حالی که غرق تماشای
صورتش بودم ، چایی و برداشتم

. ولی مناسب سن اینا نیس

– بی خیال داریوش ، باز خدا پدرتو بیامرزه که این تلویزیون
و خریدی ، بخدا اگه این نبود من از دست این دو تا دیوونه
می شدم

اومد روی پام نشست ، نگاهی به بچه ها کردم و آروم کنار
گوشش گفتم

. زشته جلوی بچه هات ...

خودشو بهم چسبوند و گفت

. نمی‌خوام ندید بدید بار بیان

همون موقع پسر- کوچیکش مازیار سمت ما چرخید و گفت

. بابا برام کباب نخردی ؟

با تعجب نگاهش کردم ، از کی من بابای این شده بودم که خودم خبر نداشتم ؟

. بابا ؟ این چی میگه ؟

مرجان ستم چرخید و گفت

— طفلی مازیار اصلا یه بار هم باباشو ندیده ، الانم فکر می کنه تو باباشی

اصلا دلم نمی خواست بابای بچه های اون مرتیکه ی فراری باشم ، با چنـدش نگاهی به مازیار انداختم
مرجان صورتمو بین دستهایش گرفت و لبمو آروم بوسید

. ناراحت شدی بهت گفت بابا ؟

. نه ، فقط کمی جا خوردم

. عیب نداره ، تو رو خدا دلشو نشکن ، گفتم این بیچاره ها اصلا نمی دونن بابا یعنی چی ؟

مازیار داد زد

من کباب می خوام ، مگه قول ندادی برامون کباب بخری

مرجان از من فاصله گرفت و آروم گفت

زشته مازیار

پارت صد و ده

مازیار هم به جانب گفت

می خواست قول نده

مهیار پسر— بزرگ مرجان نگاهی طلبکارانه به من کرد و
جواب داد

.خوب راست میگه

از جام بلند شدم ، دلم نمی اومد زیر قوالم بزخم ، مرجان
فوری پرسید

.کجا ؟ ناراحت شدی ؟

.نه مگه بچه ام ؟ میرم براشون کباب بخرم

مازیار شروع کرد به هورا کشیدن و مهیار هم پیروزمندانه
به من نگاه کرد ، از اون نگاههایی که من ازش متنفر بودم و
به آدم می فهمند که

.دیدي هر کاری گفتم ، انجام دادی

نسرين

با صدای دعوای چند تا گنجشک که حیاط و روی
 سرشون گذاشته بودن چشم باز کردم
 نمی دونم از کی خوابم برده بود ، آفتاب پهن شده ی وسط
 هال ، نشون می داد که چند ساعتی از صبح گذشته
 تکونی به خودم دادم تا از جام بلند بشم ، اما بدنم گرفته
 بود و نمی تونستم تکون بخورم
 اون زمین سفتی که بدون هیچ چی روش خوابیده بودم ،
 باعث شد بدن درد هم به سردردم اضافه بشه
 دستمو توی سرم گذاشتم و گفتم
 .وای خدا مردم ...

دلم از گشنگی داشت غش می رفت و یادم افتاد به دیشب
 که تا کلی وقت منتظره داریوش بودم که با غذا برگرده
 خونه ، از سر ناچاری با ترس و لرز رفته بودم توی حیاط و
 چند تا سیب که روی درخت انگار جا مونده بود رو کندم
 و خوردم .

همون جا هزار بار خدا رو شکر کردم که حداقل اون چند
تا دونه میوه بود ، وگرنه نمی دونستم باید از گشنگی چیکار
کنم ؟

هر چند میوه جای غذا رو نمی گرفت ولی باز دیشب برای
من عین معجزه بود

به سختی بلند شدم ، لعنت به تهوعی که دست از سرم بر
نمی داشت و باز به سراغم اومده بود
زیر لب نالیدم

. چرا همه جام درد می کنه آه

با بی عاری سمت آشپزخونه راه افتادم ، نمی دونم چرا هنوز
امید داشتم که داریوش دیشب وقتی من خواب بودم
اومده و برام غذا آورده

با دیدن کابینت ها که هیچی روشن نبود ، آهی کشیدم و
گفتم

— داریوش اگه آدم بود ، اگه شرف داشت من چه دردی داشتم ؟

اونقدر گشنه بودم که باز رفتم توی حیاط ، قصد داشتم باز سیب روی اون درخت پیدا کنم و رفع گرسنگی کنم ، اما اون درخت بی برگ هیچ میوه ای نداشت و همون دو سه تا سیب هم عجیب بود که این موقع سال ، سالم مونده بود

حس تهوع باعث شد سریع سرمو پایین و توی باغچه بگیرم ، با تمام توان شروع کردم به عوق زدن ، جوری که دنده هام درد گرفتن و اشک چشمم جاری شد

بعد از اون استفراغ ، سرمای وحشتناکی که ناشی از گشنگی و ضعف بود ، افتاد به جونم و دندون هام شروع کردن بهم خوردن

به سختی دستمو به درخت گرفتم و بلند شدم دلم مالش می رفت برای تکه ای نون ، سمت در رفتم و اون رو ، روی هم گذاشتم و رفتم بیرون ، حالم اونقدر زار

و داغون بود که هر کس از کنارم می گذشت و نگاهم می کرد صورتش غرق ترحم میشد

چشمم افتاد به زنی که داشت جلوی درش و آب پاشی می کرد ، با مردن سمتش رفتم و پرسیدم

. خانوم اینجا نونوایی سراغ ندارین ؟

نگاهی با تعجب بهم انداخت و جواب داد

. چرا ته همین کوچه یه نون سنگی هس

اونقدر حالم بد بود که حتی ازش تشکر هم نکردم ، فقط دلم می خواست خودمو برسونم به اون نونوایی

هر چند قدمی که بر می داشتم ، دنیا دور سرم می چرخید و جلوی چشمم سیاه میشد و مجبور میشدم بایستم و نفسی چاق کنم

با مکافات خودمو رسوندم به نونوایی و با دیدن نون های
که روی توری دم در چیده شده بودن ، نزدیک بود از ذوق
گریه کنم

خودمو رسوندم اونجا و نونی برداشتم ، همین که خواستم
حرکت کنم ، یه مرد ریشوی هیکلی گفت

. پولش ؟

من احمق ، اونقدر حالم بد بود که اصلا فکرم پول و
نکرده بودم ، فکر می کردم همین که خودمو برسونم به
نونوایی همه چیز حل میشه
درمونده جواب دادم

. پول ندارم ...

اخمش توی هم رفت و به تندی گفت

. پول نداری بذارش زمین ...

عطر اون نون داشت دیوونه ام می کرد و معده امو بدجور
به تکاپو انداخته بود

اون لحظه هیچ چیز حتی غرورم هم برام مهم نبود
به التماس گفتم

. آقا نمیشه این و بیرم بعد پولش و بیارم

یهو سرخ شد

— تو اگه پول داشتی که با خودت میاوردی ، بذارش زمین
زود باش

. آقا بخدا دعای می کنم

. بذارش زمین زنیکه ... دعا می‌خوام چیکار ؟

اون نون انگار به جونم بسته بود محکم گرفتمش توی بغلم و با التماس نگاهش کردم ، تا شاید دلش به رحم بیاد

— اونقدر اون نون و توی بغلت نچلون می‌خوام بدم دست مشتری

. آقا تورو قرآن ... بخدا قول میدم پولشو برات بیارم

از مغازه اومد بیرون ، برای لحظه ایی از هیبتش ترسیدم ، نون و محکم از توی بغلم کشید و داد زد

. بیا برو گمشو نکبتی ...

بدجوری شکستم و به گریه افتادم ، کاش حداقل توان داشتم و می رفتم سراغ نرگس خانوم ...

پارت صد و یازده

رفتم گوشه ای نشستم ، هنوز داشتم اشک می ریختم ،
تحقیر امروز و هیچ وقت فراموش نمی کردم ، من فقط
گشنه بودم و قطعاتیکه ای از اون نون ، می تونست سیرم
کنه

کاش اون نونوا سر انگشت وجدان داشت و کمی بهم نون
داده بود ، فقط اندازه ای که بتونم چند لقمه بخورم تا
مغزم کار بیفته که چیکار کنم ؟

دستم توی شکمم بود که یهو دیدم دختر بچه ای چند تا
نون توی دستشه و داره می ره سمت خیابون رو به روم ،
من فقط اندازه ی یه کف دست نون می خواستم همین ...
اون دختر هم چهار پنج تا نون دستش بود ، احساس می
کردم اصلا توانایی فکر کردن ندارم ، اونقدر گرسنگی
داشت بهم فشار می آورد که حتی مغزم هم از کار افتاده
بود

از جام بلند شدم و سمت اون دختر راه افتادم ، چند باری
توی راه از ضعف سکندری خوردم و نزدیک بود زمین

بخورم ، اما بوی اون نون های تازه مدهوشم کرده بود و
هیچ چیز برام مهم نبود

دختر رسید به یه کوچه ی خلوت خودمو بهش رساندم ،
من آدم بدی نبودم ، فقط داشتم از گشنگی میمردم ، خدا
خودش شاهد بود هیچ وقت آزارم به هیچ کس و هیچ چیز
نرسیده بود

دستمو آرام گذاشتم روی دهن دختر و گفتم

.تکون نخور ...

اما اون که حسابی ترسیده بود داشت با تمام قدرت
خودشو این ور و اون ور حرکت می داد تا از دستم فرار کنه
، رمقی تو جونم نمونده بود و هر لحظه ممکن بود از
شدت اون ضربات زمین بخورم ، اینبار عصبی و از لای
دندونهای که داشتن بهم می خوردن گفتم

— گفتم کاریت ندارم ، گشمنه ، فقط یکی از اون نون های
توی دستتو می خوام

بعد هم به سختی یکی از نون ها رو از توی دستش کشیدم

— به مامانت بگو یه زن بدبخت و غریب یکی از نون ها رو برداشت ، توی اولین فرصت ، پول دستم بیاد حتما به نیتش صدقه میدم ...

قلب دختر بچه مثل یه گنجشک ترسیده محکم زیر آرنج دستم می تپید ، اشکم دوباره فرو ریخت ، کنار گوشش زمزمه کردم

— من آدم بدی نیستم خدا لعنت کنه داریوش رو اون باعث شد این کار و کنم

دختر به زور سری تگون داد ، نون و برداشتم و بی رمق شروع به دویدن کردم ، هر لحظه منتظر بودم اون دختر بچه جیغ بزنه و مردم بریزن روی سرم ، اما طفلی به حدی ترسیده بود که قدرت تکلمشو از دست داده بود

از اون صحنه ی زجر آور که مطمئن بودم همه ی عمرم
جز کثیف ترین لحظه های زندگیم توی ذهنم ثبت بشه ،
گذشتم

چیزی به بی هوش شدنم نمونده بود که چشمم افتاد به یه
کوچه ی بن بست ، رفتم داخل کوچه و نشستم و تند تند
مشغول خوردن شدم

با هر لقمه ای که می خوردم ، اشک می ریختم و آرزو
می کردم که ای کاش اون نون هیچ وقت تموم نشه
تقریبا نصف بیش تر نون و خورده بودم که تازه متوجه ی
غلطی که کرده شدم ...

حالم داشت از خودم بهم میخورد ، دلم می خواست
اونقدر توان داشتم که با جفت دستهام خودمو خفه کنم
نگاهی به بقیه ی نون توی دستم کردم و از خودم پرسیدم

.از کی اونقدر پست شدی ؟

اما حسی می گفتم

. تو مجبور بودی نسرین ...

دلم یه گریه ی از ته دل می خواست ، این اشکهایی که
ریخته بودم هیچ کدوم ذره ای از بار گناهم نمی تونست
کم کنه

از جام بلند شدم ، هیچ وقت فکر
نمی کردم روزی به مرحله ای توی زندگیم برسم که با همه
ی وجود از خودم متنفر باشم
راه اون خونه ی لعنتی رو در پیش گرفتم ، اونجا هیچ چیز
جالبی انتظارمو نمی کشید ، من بودم و یه دنیا بدبختی
هنوز در خونه روی هم بود رفتم تو و نگاهی به آسمون
انداختم و گفتم

. منو می بخشی ؟

نه معلومه که حق الناس و نمی بخشید ، من دزدی کرده
بودم و باید دستهام قطع میشدن ، اما ای لعنت به اون
دستهایی که اون بقیه نون و مثل شیء با ارزش محکم
گرفته بود که یهو روی زمین نیفتد

رفتم توی خونه بلند داد زدم

— گناهه امروز من و نصفش به نام داریوش بنویس ، اگه
اون عوضی نبود من دستم به دزدی نمی رفت
کمی که گذشت انگار خون به مغزم رسید ، تازه یادم افتاد
اون گردنبند مادر بزرگ داریوش و دستبند زندایش باهامه ،
مثل دیوونه ها بلند بلند زدم زیر خنده و سر به آسمون
گفتم

. می گردم اون دختر و پیدا می کنم جای یه نون براش ده
تا نون می خرم

سریع رفتم سراغ ساکم که از دیشب گوشه ی خونه بود ،
اون و باز کردم و همه ی وسایلامو کف اتاق خالی کردم ،

با دیدن اون دوتا جعبه که انگار حکم آب حیات و
داشت بلند داد زدم

.خدایا شکرت

فوری خم شدم و اون دوتا جعبه رو برداشتم ، با ذوق
بازشون کردم و با دیدن خالی بودنش جیغ کشیدم

.نههههه ...

تا همین چند روز پیش اون گردنبند و دستبند همینجا توی
همین جعبه بود

روی زمین ولو شدم و نا امید نالیدم

— الان چه خاکی توی سرم کنم ؟ گردنبند و دستبند و کی
برداشته ؟

پارت صد و دوازده

شک نداشتم کار داریوشه ، اون برای چزوندن من همه
 کاری میکرد ، لابد پیش خودش فکر کرده بود که من قاره
 طلاق اینو بدم ، پس بهتره طلاهایی رو که بهش هدیه
 دادن و برای خودم بردارم
 مثل دیوونه ها داد زدم

— لعنتی تو که احتیاج به این دو تا تیکه ی طلا نداشتی ...
 چرا با من این کار و کردی

اونقدر جیغ زدم و داریوش و از ته دلم نفرین کردم که
 احساس میکردم گلوم زخم شده
 مگه وحشتناک تر از این داشتیم که در اوج امید یهو به نا
 امیدی مطلق برسی ؟
 شاید اگه اون طلاها بود میشد باهاش خیلی کارا کنم ،
 حتی برم پیش خانواده ام ، برم و دیگه هیچ وقت پامو
 نذارم توی این شهر پر از درد و وحشت

باید کاری می کردم ، هر روز که نمی شد برم دزدی ، اینبار و شانس آورده بودم ، قرار نبود که هر بار این خوش شانس باشم

از جام بلند شدم ، اون جعبه های خالی و محکم توی دیوار کوبیدم و برای بار هزارم داد زدم

. خیر نبینی داریوش

*

کوروش نگاهی عاشقانه به زهرا انداخت ، زهرا جوری با روح و روانش آمیخته شده بود که دیگه نمی توانست به این راحتی ها فراموشش کنه

— کوروش باید چیکار کنیم ؟ بخدا دیگه طاقت این وضعو ندارم ، دلم میخواد تکلیفمون زودتر مشخص بشه

کوروش به قیافه ی جذاب دلبرش نگاه کرد و اون و بیش
تر سمت خودش کشید

چشمها شو بست و عطر موهای زهرا رو که مخلوطی از
عطر و شامپو داشت به ریه اش کشید

- منم خسته ام زهرا ، فکر می کنی تحمل این وضع برای من
راحتی ؟

یه کاری کن تا این وضع تموم بشه

کوروش نا امید لب زد

- داریوش و چیکار کنم ؟

— ازش نترس کوروش ، اگه بخوای همه ی ذهنتو درگیر
داریوش کنی که تا آخر عمر جفتمون باید بسوزیم

. باباتم هس ، اونم تو رو به من نمی‌ده

زهرا خنده ی نازی کرد و گونه اشو روی دست کوروش که
پشت گردنش بود مالید

. نگران بابا نباش ، راضی کردن اون با من

. آخ زهرا کاش فقط اون بود ، یه لشکر آدم جلومون هستن
، مامانم و مریم همین جوریش برام زندگی نداشتن از بس
هی چپ و راست متلک بارم می کنن ...

زهرا جدی شد

— گفتم که پسر دوست بابام میخواد بیاد خواستگاریم ، تو
 که می شناسیش ، چه خانواده ی کله گنده ای داره ، محال
 پاش به خونه امون باز بشه و بابا نه بیاره

کوروش نا امید لب زد

. تو سهم کسی غیر از من بشی خودمو می کشم

. پس بیا خواستگاریم

کوروش در حالی که آه می کشید لبخند دردمندی زد

. بابات فحش کشم می کنه

— با بابام نمیخواد حرف بزنی ، اول با مامان بزرگ حرف
 بزنی ، فقط اونه که می تونه بقیه رو راضی کنه

جرقه ای تم ذهن کوروش زده شد ، با ذوق نگاهی به زهرا کرد و جواب داد

. اصلا حواسم به مامان بزرگ نبود ، راست میگی فقط اون می تونه دایی و مامانم و راضی کنه

. میای فردا بریم خونه اش ؟

کوروش با دستش که آزاد بود آروم گونه ی زهرا رو کشید و جواب داد

. حتما .

. من حتی عروسی هم نمی خوام کوروش ، همین که یه لباس عروس بپوشم و چند تا عکس یادگاری بگیرم برام کافیه ، یه مدت هم زیاد با خانواده هامون رفت و آمد نمی کنیم تا همه چیز عادی بشه و راحت با این قضیه کنار بیان

من ترسم داریوش خريت كنه ...

— نترس داریوش فقط هارت و پورت داره ، بعد هم اگه خودش شعور داشته باشه ، باید کلاهشو قاضی كنه كه من هیچ علاقه ابي بهش نداشتم

کوروش سری به تأسف تگون داد

— اون اگه شعور داشت كه زن آفتاب مهتاب ندیده اش و ول نمی كرد به امون خدا و بره پی یه هرزه

زهرآهی کشید

خیلی دلم برای نسرین میسوزه ، طفلی دختره خیلی خوبیه

همیشه سيب سرخ نصيب شغال ميشه

— کاش اگه دوستش نداره ، حداقل طلاقش بده ، گناه داره
 طفلی این جوری لنگ در هوا مونده

— طلاق هم بگیره مجبوره زن یکی از داریوش بدتر بشه ، از
 چاه در بیاد و بیفته توی چاله

— کاش درسشو ادامه می داد

— اتفاقا چند وقت پیش با مامان حرف زدم ، گفتم سال
 دیگه ثبت نامش کنیم برای مدرسه ، مامان هم گفت
 خودمم همین فکر و داشتم

زهرآروم گونه ی کوروش و بوسید و گفت

— آفرین به تو که اونقدر با شعوری ، حالا فردا کی بریم
 خونه ی مامان بزرگ ؟

— از صبح میریم ، دلم هوس آبگوشت هاشو کرده ، از اونا
که هر چی دم دستش اومد قاطی می کنه و یه چیز معرکه
میشه

پارت صد و سیزده

نسرین

بدون توجه به لباس هام که هر کدوم جایی پخش و پلا
بودن ، رفتم بیرون باید دنبال کار می گشتم ، نمیشد همین
جور بشینم و دست روی دست بذارم
این جوری اگه پیش می رفتم ، شاید پام به اتفاقات و
گناهای بزرگ تری باز میشد
از در حیاط که اومدم بیرون با استرس به دور و برم نگاه
کردم

آخه من چه کاری بلد بودم که بخوام برم دنبالش ؟ از شانس بد هیچ هنری نداشتم و دست سفید دست سفید بودم ، تا یادم میاد فقط رفته بودم مدرسه و برگشته بودم خونه ، هر چند که توی آبادی ما هم کلاسی برای یاد گرفتن هیچ هنری نبود

یا ترس به دور و برم نگاه کردم ، هر بار منتظر بودم اون دختر بچه دست در دست مادرش از جایی پیداش بشه و مامانش با داد و بیداد آبرومو بیره

حس دزدی رو داشتم که شی با ارزشی و از کسی-کش رفته و صاحبش در به در دنبالش تا تحویل قانونش بده کمی که جلو رفتم چشمم به یه مغازه کوچیک افتاد که روش نوشته بود ، آرایشگاه زنانه ، درسته هیچ سر رشته ای از کار آرایشگری نداشتم ، اما شاید کاری داشت که می تونستم انجامش بدم

آروم در زدم و رفتم تو ، خانوم آرایشگر کاسه ای دستش بود و داشت چیزی روی موهای مشتری می زد با دیدنم لبخندی زد و گفت

. خیلی خوش اومدی

هنوز دهن باز نکرده و حرف نزده از اومدنم پشیمون بودم

. برای اصلاح اومدی یا رنگ مو ؟

نفس عمیقی کشیدم و با خجالت جواب دادم

— دنبال کارم ، خواستم ببینم شما کاری برای من ندارین
اینجا انجام بدم

. اصلاح بلدی ؟

به زور نفسی کشیدم

. نه ولی زود یاد می گیرم

کمی نگاهم کرد و گفت

. نه خانوم ، تا تو بخوای یاد بگیری کلی طول می کشه

. بخدا من خیلی باهوشم زود یاد می گیرم

پوزخندی به حرفم زد

. من پول اضافی ندارم بدم به شاگرد نابلد

. نظافت چی هم نمی خوانین ؟

. نه یه ذره مغازه رو خودم می تونم تمیز کنم

آروم خداحافظی کردم و اومدم بیرون ، نرگس خانوم قرار بود من رو بفرسته کلاس آرایشگری و خیاطی ، کاش حداقل زودتر ببینمش و ازش بخوام این کار و کنه

اصلا چرا من بیخودی دارم دنبال کار می گردم ؟ باید برم خونه ی نرگس خانوم و بهش بگم پسرش چه بلایی سرم آورده ، من و تشنه گشنه گذاشته به امون خدا و خودش هم رفته پی خوشیش

اصلا نمی دونستم باید از کدوم مسیر برم ، راه افتادم و جلوی یه ابزار فروشی ایستادم

. آقا می خوام برم خیابون بهار ، از کدوم مسیر باید برم ؟

پیرمرد صاحب مغازه که از فرط پیری کمرش قوز و چشمهایش گشاد شده بود با صدایی که انگار از ته یه چاه عمیق بالا می اومد جواب داد

— مستقیم راه رو بگیر برو از سر این خیابون بشمار ، پنجمین خیابون میشه بهار

زیر لب تشکر کردم و اومدم بیرون ، تا سر خیابون چند دقیقه ای پیاده روی داشت ، می ترسیدم این همه مسیر و برم و باز گشته بشم ، جدیداً زود به زود گشته میشدم اما

وضعیت معده ام هنوز همون جور بهم ریخته و عصبی بود

نرسیده به خیابون از توی یکی از خونه ها یهو بوی غذا بلند شد ، اونقدر که مجبور شدم بایستم ، چشمهامو بستم و عمیق بو کشیدم ، دلم عجیب برای قیمه های نرگس خانوم تنگ شده بود و این بوی قیمه ، من و یاد دست پختش می انداخت

معده ام باز به قار و قور افتاده بود ، عصبی نالیدم

.ای مرده شورت و بیرن که همیشه ی خدا گشته ای

دوباره با غر غر راه افتادم ، اگه پول داشتم نمی خواست این همه مسیر و پیاده طی کنم

به هر خیابون که می رسیدم با دقت اسمهاشو نگاه می کردم که بعداً برای برگشت به مشکل برنخورم

تازه یادم افتاده بود که نه پای رفتن دارم و نه پای ایستادن ، از یک طرف اصلاً دلم نمی خواست برم طرف اون خونه و با آدمهایی که ازشون متنفرم رو به رو بشم ، اما از طرفی هم اشتباه دیروز خیلی باعث عذاب روحم شده بود و می ترسیدم ، گشنگی اونقدر بهم فشار بیاره که دست به گناه بزرگتر بزنم

خیس عرق بودم که کمی برای استراحت ایستادم ، تازه گی ها معلوم نبود چرا اونقدر گرم میشد و عرق می کردم

از شانس بد دقیقاً کنار یه کله پزی بودم و یهو بوی کله پاچه پیچید زیر دماغم ، نتونستم تحمل کنم و رفتم گوشه ای نشستم و شروع کردم به عوق زدن ، از بچه گی از بوی کله پاچه بدم می اومد و باعث میشد حالم بد بشه

زنی که داشت از اون طرف رد میشد با چندش نگاهم کرد و گفت

. اینجا جای این کاراس ؟

خواستم جواب بدم ، مگه دست خودمه ، اما نای بحث کردن نداشتم ، با چادر صورتمو تمیز کردم به سختی بلند شدم و دوباره راه افتادم

کاش پول داشتم و برای درد این معده ی لعنتی که امونم رو بریده بود ، پیش یه دکتر خوب می رفتم

پارت صد و چهارده

بلاخره رسیدم به خیابون بهار ، چشمهامو بستم و از ته قلب آرزو کردم ، که ای کاش سحر و روح الله خونه نباشن دلم می خواست مریم یا نرگس خانوم بیان در و به روم باز کنن ، حوصله ی متلک های سحر و توهین های اون شوهر عوضیشو نداشتم

از توی کوچه جوی باریک آبی رد میشد و مستقیم سمت رودخونه ای می رفت که با شهر فاصله ای نداشتم ، احساس میکردم ، سر و صورتتم بو گرفته ، کنار جوی نشستم و با دقت مشغول شستن صورتتم شدم ، از شدت

گرما اونقدر تشنه بودم که مشت مشت شروع کردم به نوشیدن آب ، عجیب بود که تو نیمه ی زمستون من همیشه سرمای ، اونقدر گرمم بود ، نگاهی به دور و برم انداختم و وقتی خیالم راحت شد که کسی — اون اطراف نیست ، مشتی آب پر کردم و توی یقه ی لباسم ریختم ، کمی که خنک شدم دوباره راه افتادم

از شانس خوبی که انگار امروز باهام سر ناسازگاری نداشت ، در حیات باز و روی هم بود ، آروم در و هل دادم و سرکی توی حیات کشیدم و وقتی از خلوتی اونجا مطمئن شدم ، سریع سمت طبقه ی دوم راه افتادم

پله ها رو دو تا یکی طی کردم و خودمو رسوندم به بالا ، آروم با مشتم چند ضربه به در زدم و در و باز کردم و رفتم تو

. نرگس خانوم ؟ کجایین ؟

کمی این پا و اون پا کردم تا خودش بیاد سراغم ، اما وقتی دیدم هیچ خبری ازش نشد خودم سمت اتاق راه افتادم

در اتاق باز بود و کسی— هم اونجا نبود ، با اینکه سکوت همه جا رو گرفته بود رفتم سمت آشپزخونه ، اما اونجا هم کسی نبود

حتی توی حموم و دست شویی هم سرک کشیدم ، ولی نه از مریم خبری بود و نه از نرگس خانوم

ناراحت دوباره برگشتم توی آشپزخونه ، خیلی گشنه بودم و دست و پاهام داشتن باز بی جون میشد ، یخچال و باز کردم و طبق معمول با دیدن پر بودنش آهی از ته دل کشیدم

خوبی خونه ی نرگس خانوم این بود که همیشه همه چیز توش فراوان یافت میشد

ظرف کره و شیشه ی مربای بالنگی رو که خود نرگس خانوم درست کرده بود و از یخچال بیرون کشیدم

و بشقاب و چاقویی از توی کابینت برداشتم و مشغول خوردن شدم

نمی دونم چرا ذائقه ام اونقدر عوض شده بود ؟ همیشه از کره بدم می اومد و حالا جوری مشغول خوردن بودم که انگار هیچ خوراکی خوشمزه تر از اون روی زمین وجود نداره

به حدی کره و مربا خوردم که احساس کردم توی مرز
ترکیدن هستم

دستی روی شکمم کشیدم و آرام گفتم

.راضی شدی ؟

کمی که گذشت و از اومدن نرگس خانوم نا امید شدم بلند
شدم ، پاکت بزرگی برداشتم و رفتم سراغ یخچال ، از هر
چیزی که توی یخچال بود کمی برداشتم ، گوشت ، میوه ،
پنیر ، شیشه مربا ، نداشتم چیزی زیر دستم قسر در بره

حتی رفتم سراغ ظرف برنجی که توی کابینت بود و کمی هم
برنج برداشتم ، می خواستم برم بیرون که یادم افتاد روغن
بر نداشتم ، قابلمه ی کوچیکی برداشتم و روغن ریختم
توش و با چند تا بسته ی کبریت راه افتادم

این مقدار مواد غذایی علاج حداقل یک هفته ام بود
قبل از اینکه برم بیرون ، رفتم سمت اتاقی که وسایلام قبلا
توش بود ، با دقت مشغول گشتن شدم ، باید هر جوری

که بود اون گردنبند و دستبند و پیدای می کردم ، شاید
 داریوش جایی تو همین خونه اونا رو قایم کرده بود
 گرم گشتن شدم و خوب که همه چیز و جا به جا کردم و
 دیگه داشتم نا امید میشدم ، رفتم سراغ رخت خوابهای
 توی کمد اونا رو بیرون گذاشتم و یکی یکی بازشون کردم تا
 بالاخره زیر آخرین رخت خواب چشمم افتاد به یه زنجیر
 با ذوق برداشتمش و با دیدن گردنبند گمشده ام ، با خودم
 گفتم

– ای داریوش عوضی ، معلوم نیس کی فرصت کرده که اینا
 رو برداره و اینجا قایم کنه ؟

دستبند هم همونجا کنار گردنبند بود ، اون و برداشتم
 دستم کردم و گردنبند هم توی گردنم انداختم و خوشحال
 و راضی از خونه اومدم بیرون
 از همون بالا همه ی قسمت حیاط نگاه کردم و با احتیاط
 از پله ها پایین اومدم
 تقریبا نزدیک در حیاط بودم که یهو صدایی گفت

. تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

اگه یه روز همه چیز به نفع من تموم میشد ، قطعاً اون روز روز آخر حیات بود

اصلاً تحمل سحر و نداشتم همون جور که پشتم بهش بود
اون پاکت و زیر چادرم پنهان کردم و بدون اینکه نگاهش
کنم جواب دادم

. اومدم نرگس خانوم و ببینم

داد زد

— تو غلط می کنی ، اصلاً با چه رویی بلند شدی اومدی
اینجا ؟

سعی کردم خودمو کنترل کنم ، جواب زیاد داشتم بهش
 بگم ، اما تو اون شرایط بهترین راه این بود که سکوت کنم
 تا اون هر چرندی که دلش میخواد بزنه

. باشه دیگه نمیام ...

اینو گفتم و سمت در قدم بلندی برداشتم ، فقط خدا خدا
 می کردم که سحر سر جاش بمونه و اون پاکت بزرگ زیر
 چادرم ، کنجکاوش نکنه
 اما من و شانس کجا ؟

همین که خواستم در و باز کنم برم بیرون از پشت سر
 محکم بازومو توی دستش گرفت و داد زد

. کجا ؟

لبمو محکم گاز گرفتم و جواب دادم

. دارم میرم دیگه

سعی کرد من و سمت خودش بکشه ، اما نتونست

.اون چیه زیر چادرت قایم کردی ؟

پارت صد و پانزده

قلبم هری ریخت پایین ، سحر آدم بی آبرویی بود و به این
راحتی ها ولم نمی کرد
دستمو کشیدم

.ولم کن می خوام برم

.کجا ؟ مگه من میدارم بری ...

خودمو کشیدم سمت کوچه ، اما ول کن بود ، محکم دو
تا دستمو گرفت و گفت

— کارت به جایی رسیده که میای از خونه ی من دزدی می
کنی ؟

عصبی جواب دادم

— خونه ی تو ؟ انگار خیالاتی شدی ، من یه کم وسایلی که
خود نرگس خانوم برام گذاشته بود و اومدم ببرم

— نرگس خانوووم غلط کرد با تو ، از کیسه ی خلیفه می
بخشه ؟

مجبور شدم نگاهش کنم ، نمی دونم چرا جدیداً اونقدر
کریه منظر شده بود

. ولم کن می خوام برم

. تا اون پاکت و زمین نذاری محالِ بذارم بری

از فرط عصبانیت چشمهامو باز و بسته کردم

— کثافت تو چرا حرف حالیت نیس ؟ میگم که وسایل و
نرگس خانوم برام آماده کرده ، نرگس خانوم و که می
شناسی ؟ خانوم بزرگ این خونه اس

پوزخندی زد و جواب داد

— خانوم بزرگ کجا بوده ؟ از این به بعد یاد بگیر خانوم و
بزرگ این خونه منم نه اون زنیکه ی علیل

من که طلاها رو داشتم ، احتیاجی به این کیسه دیگه نبود
، کیسه رو بیرون آوردم و جلوش گرفتم و با لحن بدی
گفتم

. بیا بدبخت همه اش مال خودت

پاکت و از دستم گرفت و حرصی گفت

. نگاه کن چقدر هم وسایل دزدیده ؟

داد زدم

. دزد تویی ، انگل خونه خراب کن

یهو چشمش افتاد به مچ دستم ، با چشمهای گرد شده
پرسید

.اون چیه روی مچ دستت بستی ؟

با این حرفش آه از نهادم بلند شد ، اونقدر اعصابمو بهم ریخت که اصلا یادم به دستبند توی دستم نبود
فوری دستمو زیر چادرم بردم و گفتم

.به تو چه ؟

.ای دزد کثیف ، رفتی شبیخون زدی به طلاهای خونه ؟

.خفه شو ، این مال خودمه

.از کجا آوردی ؟ لابد ارث بهت رسیده

بحث کردن با آدم گاوی مثل سحر فقط باعث میشد اعصابم خورد بشه ، عقب گرد کردم و جواب دادم

.گیریم که ارث بهم رسیده ، به توی عنتر چه ؟

یهو از پشت دست برد و موهامو از زیر چادر کشید و گفت

.یه به تو چه ای ، حالت کنم که خودت حض کنی

از شدت درد کشیده شدن موهام جیغی کشیدم و گفتم

.ولم کن ...

— باید تکلیف مشخص بشه ، نمی‌ذارم همین جوری قسر در بری

من و باز کشید توی حیاط و من هم که داشتم از شدت درد می‌مردم ، دستشو به زور از موهام جدا کردم و با نفرت

سمتش چرخیدم و به تلافی کارش چنگی به موهایش زدم و
جواب دادم

— تو سگ کی باشی که بخوای تکلیف من و مشخص کنی ؟
عوضی این دستبند و زن دایی داریوش بهم کادو داده

از شدت درد به خودش می پیچید و التماس می کرد و
کنم

محکم به عقب هلش دادم

— بتمرگ سر جات و توکاری که بهت ربط نداره اصلاً
دخالت نکن

. باز راه افتادم که یهو با پاش محکم زد به ساق پام ، جوری
ناغافل زد که افتادم زمین و پیشونیم خورد به لنگه ی باز
در حیاط ، از شدت درد داد زدم

. خدا لعنتت کنه

احساس کردم پیشونیم خیس شده ، دستمو بردم سمت پیشونیم و با دیدن خونی که کف دستم بود ، وحشت زده نگاهش کردم و شروع کردم به فحش دادن

- کثافت وحشی بین چیکار کردی ؟ زدی سرمو شکوندی ، الهی دستت بشکنه ... عوضی

سری تکنون داد و حق به جانب گفت

. خوب کردم ، سزای آدم دزدی مثل تو همین -

. دزد تویی سحر....

. هیس ! خفه شو یالا اون دستبند و بازکن و بده به من

همون جور که با گوشه ی چادرم ، پیشونیم رو محکم
گرفته بودم ، دستمو و توی بغلم قایم کردم و گفتم

. بمیرم هم دستبندی رو که مال خودمه به تو نمیدم

سستم حمله ور شد موهامو محکم کشید و داد زد

. گفتم بدش من

همون جور که موهای من اسیر دستهایش بود و سرم
داشت از درد می سوخت ، منم دستم بردم سمت سرش و
با تمام توان موهاشو کشیدم ، هر دو همزمان موهای هم
و می کشیدیم و جیغ می زدیم

. ولم کن نسرين

.تا ول نکنی ،ولت نمی کنم ...

.تو دزدی باید مجازات بشی

تموم قدرتمو دادم توی دستم و محکم تر موهاشو چنگ
زدم ، جیغی کشید و با لگد به پهلوم زد ، برای لحظه ای
احساس کردم نفسم بند اومده

پارت صد و شانزده

از شدت درد دستم دور موهاش شل شد و با نفسی بریده
گفتم

.وای خدا مردم

توی همون موقعیت که من داشتم از شدت ضربه ای که زده بود غش می کردم ، یهو دستمو گرفت و مشغول باز کردن قفل دستبند شد

احساس می کردم ناپی برای جنگیدن ندارم ، اما همه ی زندگی من بستگی به اون دستبند و گردنبند داشت ، اگه اونا رو از دست می دادم ، بدبخت میشدم
از شدت درد لبمو گاز گرفتم و به خودم گفتم

— یعنی اینقدر بی عرضه ای که زورت به این نکبت لاغر مردنی نمی رسه ؟

دستمو بردم سمت صورتش و چنگ محکمی به صورتش زدم ، شروع کرد به فحش دادن اما باز دست از اون دستبند نکشید

اینبار با کف دست محکم زدم توی سرش ، شدت ضربه ام به حدی بود که عقب کشید و دستشو سمت سرش برد

. آی سرم آی مردم ...

بعد هم بلند شد و تلو تلو خوران سمت در رفت ، سرکی
سمت کوچه کشید و با تمام قدرت داد زد

. آی ایها الناس کمک کنین ... دزد اوامده تو خونه ام

جوری جیغ میزد و کمک می خواست که برای چند ثانیه
ماتم برده بود

ترسیدم یهو اونجا شلوغ بشه و کارم به شکایت و زندان
کشیده بشه ، دستمو گرفتم به لنگه ی در و بلند شدم ، از
عقب محکم گرفتمش و کشیدمش تو و پرتش کردم وسط
حیات ، و در و بستم

اما باز دست از تلاش بر نداشت و یه سره داد میزد

. آی دزد ... آی کمک ...

رفتم سمتش و نیشگون محکمی از رون پاش گرفتم و گفتم

. خفه شو بیشعور ...

مثل دیوونه ها از جاش بلند شد ، این در حالی بود که
کسی به در می کوبید
دستم و سمتش گرفتم

. اگه اون در و باز کنی خودم می کشمت سحر

اما اون خود شیطان بود و اصلا این تهدید ها براش
پشیزی مهم نبود

— تو رو خدا تو رو هر کی که می پرستی کاری به من
نداشته باش ... من حامله ام ... بگو چی میخوای تا خودم
بهت بدم ...

هاج و واج نگاهش کردم ، اونم از فرصت استفاده کرد و
سمت در دوید ، در و باز کرد و دو سه نفری ، توی حیاط
اومدن

یکی از اونها که یه مرد سی و چند ساله بود پرسید

.چی شده خانوم ؟

سحر نفس نفس زنان جواب داد

.این اومده دزدی تو رو خدا کمکم کنین ..

بعد هم در کمال زرنگی رفت و پشت سر اون سه نفر که
دوتا مرد و یه زن بودن قایم شد
زن با نفرت نگاهم کرد و گفت

— تو خجالت نمی کشی- تو روز روشن اومدی تو خونه ی
مردم دزدی ؟

احساس می کردم کارم دیگه تمومه ، ترسیده جواب دادم

— بخدا داره دروغ میگه ، من مال همین خونه ام ، عروس
نرگس خانومم

سحر با نامردی حرفمو قطع کرد و گفت

— داره دروغ میگه ، یه نگاه به پاکت گوشه ی دیوار کنین ،
همه اشو با زور و تهدید از خونه ام برداشته ... حتی
دستبند طلا هم دزدیده

اون سه نفر چاره نداشتن ، سمتم بیان و با مشت و لگد
حسابی از خجالتم در بیان ، منم از شدت ترس داشتم می
لرزیدم ، با تتمه ای انرژی که داشتم ، زدم زیر گریه و گفتم

. دروغ نگو دروغگو این دستبند کادوی عقدمه ...

یکی از مردها نگاهی به بقیه انداخت و گفت

. باید تحویل ژاندارمری بدیمش

با التماس گفتم

. بخدا من دروغ نمیگم

سحر حق به جانب جواب داد

. لابد این کیسه هم که پر از غذا کردی هم کار تو نبوده ؟

خواستم حرفی بزنم که یهو غرش ماشینی پشت در بلند شد و طولی نکشید که کوروش اومد تو و شروع کرد به باز کردن لنگه ی در ، اون لحظه فقط تونستم یک کلمه بگم

. خدایا شکرت

کوروش بعد باز کردن در چشمش به ما افتاد و پرسید

. اینجا چه خبره ؟

فوری رفتم سمتش و با گریه دستمو سمت اون سه نفر
گرفتم و گفتم

. کوروش میشه به اینا بگی من چه نسبتی با شماها دارم ؟

کوروش که حسابی تعجب کرده بود ، یک کلمه جواب داد

. عروسمون ...

رنگ از صورت سحر پریده بود ، با دست اشاره ای به
سحر کردم و گفتم

— اومدم مامانت و ببینم ، ولی این نداشت ، شروع کرد به
جیغ و داد کردن که دزد اومده

سحر داد زد

. یعنی تو دزدی نکردی ؟

کوروش با اخم نگاهش کرد و گفت

. آدم که از خونه ی خودش دزدی نمی کنه

سحر با پوزخند اشاره ای به دست من کرد و گفت

- همینی که داری ازش طرفداری می کنی ، از نبود مامانت و خواهرت سو استفاده کرده ، رفته بالا و طلاهاشون رو کش رفته

دستبند و سمت کوروش گرفتم

- این مال مامانته ؟

کوروش چشم هاشوریز کرد و با دقت به دستبند نگاه کرد

— این مال خودشه ، زن داییم برای مراسم عقدش بهش کادو داده

اون لحظه قیافه ی سحر دیدن داشت ، انگار شوک بهش وارد شده بود و قدرت حرف زدن نداشت

زن تنه ای به سحر مات برده زد و عصبی جواب داد

. خیلی عقده ای هستی خانوم ...

بعد هم رفت بیرون ، اون دوتا مرد هم چند تا حرف
درشت بارش کردن و از من معذرت خواهی کردن و پشت
سر زن راه افتادن

کوروش عصبی نگاه سحر کرد

— تو چرا اونقدر پستی ؟ چطور جرأت کردی ، همچین
تهمتی بزنی ؟

پارت صد و هفده

با پر رویی جواب داد

— تو یه نگاه به پاکت کنار دیوار کن ، ببین همینی رو که
 داری سنگشو به سینه میزنی ، چه قدر از توی این خونه
 وسایل برداشته ؟

خجل سرمو زیر انداختم

کوروش نگاهی زیر چشمی به اون پاکت انداخت و جواب
 داد

.اونا رو مامانم براش آماده کرده

می دونستم گل وجود کوروش با داریوش خیلی تفاوت داره
 اما نه دیگه تا این حد

سمت در راه افتادم ، کوروش پرسید

.کجا ؟

. باید برم

نمیخواهی از حقت دفاع کنی و این زنیکه رو ادب کنی تا
دفعه ی دیگه تهمت نزنه ؟

سحر با نفرت داشت به کوروش نگاه می کرد
شاید در مورد دستبند سحر تهمت زده بود ، اما مواد
غذایی و من واقعا بدون هیچ اجازه ای برداشته بودم ،
عاقلانه ترین کار این بود که قضیه رو زیاد کشش ندم

— اون و می سپارم به خدا ، امیدوارم خیلی زود جواب
تهمتشو ببینه

سحر داد زد

— من مطمئنم داری دروغ میگی ؟ تو یه ریگی به کفشت
هس که یواشکی اومدی توی این خونه

کورش غریب

. لا اله الا الله ، تو چرا اونقدر نفهمی ؟

آروم زمزمه کردم

. خداحافظ ...

و دیگه نمودم به بحث اون دوتا گوش بودم
چند متری بیش تر نرفته بودم که کورش صدام زد

. نسرین ؟

ایستادم و جواب دادم

.بله

اشاره ای به پاکت توی دستش کرد

.اینو یادت رفت

روم نمیشد برم اون پاکت و بگیرم ، اصلا من چرا اونقدر
این چند روز احمق شده بودم ؟

همین کارم هم با دزدی هیچ فرقی نداشت
با دست دستبندی رو که دور موچ دستم انداخته بودم و
لمس کردم و جواب دادم

.دیگه بهش احتیاجی ندارم

اول کمی جا خورد و بعد گفت

. صبر کن خودم می خوام برسونمت

از پیشنهادش استقبال کردم و ایستادم ، اونقدر امروز
ترسیده بودم که ذهنم کار نمی کرد و می ترسیدم مسیر و
اشتباه برم

سریع سوار شد و دور زد ، کنار پام نگه داشت و در سمت
شاگرد و برام باز کرد

. بیا سوار شو

رفتم و سوار شدم

— مگه مامان خونه نبود که این زنیکه این جوری الم شنگه
راه انداخت ؟

. نه نبود

لابد رفته به مامان بزرگم سر بزنه ، دیشب زنگ زد و گفت
کارش داره

نمی دونم چرا بعد از زدن این حرف لبخند کنج لبش
نشست ؟

کمی با خودم کلنجار رفتم و گفتم

— سحر دروغ نگفت ، من اون پاکت و پر غذا کردم تا با
خودم ببرم خونه

انتظار داشتم با چشمهای گشاد نگاهم کنه ، اما هیچ
عکس العملی نشون نداد
بغض کردم و ادامه دادم

— داریوش از همون شبی که من و رسوند توی اون خونه ،
ولم کرد به امون خدا و رفت ، قبل رفتن از شدت گشنگی
التماسش کردم برام یه خورده غذا بگیره

آه کشیدم

ولی اون رفت و پشت سرش هم نگاه نکرد
 اصلاً براش مهم نبود که من یه زن غریب و تنها توی این
 شهر در اندشت قراره چیکار کنم و چه جوری شکمو سیر
 کنم ؟
 شاید پیش خودش فکر کرده چه بهتر که از گشنگی بمیره
 ... ولی من دلم نمی خواد به این زودی بمیرم ، حتی فردای
 همون روز از شدت گشنگی رفتم یه نون از دست یه دختر
 بچه دزدیدم

دیگه نتونستم خود دار باشم بلند بلند زدم زیر گریه ، و
 چقدر از کوروش ممنون بودم که حتی نگاهم نمی کرد تا
 من خجالت نکشم

کمی که گذشت باز گفتم

. عادلانه نیس ، گناه این اتفاقات فقط پای من نوشته بشه ...
... من اگه همچین خطایی کردم به خاطر داریوش بود ...

اینبار کوروش آه کشید

— درسته کارت به هیچ وجه درست نبوده ، ولی نسرین اینو
در نظر بگیر که تو آدمی و هر آدمی ممکنه خطا کنه ، نمی
خوام از کارت حمایت کنم ولی شاید اون لحظه درست
ترین کار و تو کردی ، جنگیدن برای زندگی

— ولی اسم کار من دزدی بود نه جنگیدن ، من یه آدم
ترسو بی اعتماد بنفسم که رفتم سراغ بدترین کار

. شاید منم توی شرایط تو یه همچین کاری رو می کردم ، تو
اینجا غریبی ، توی این شهر در اندشت باید کاری برای سیر
شدن شکمت می کردی ، از نظر من درست ترین کار بین
گزینه های که توی ذهن من هس همین کار بوده

گزینه های دیگه ؟ دوست داشتم پرسم اون گزینه ها چی هستن ؟ اما خجالت می کشیدم حرفی بزنم

کمی که گذشت جلوی خونه نگه داشت
هر دو از ماشین پیاده شدیم ، توقع نداشتم که بخواد
باهام بیاد تو خونه ، اما اون قصد اومدن داشت
ازش ترسی نداشتم ، حداقل این مدت فهمیده بودم که از
داریوش خیلی بهتره

پارت صد و هجده

جلوتر راه افتادم ، اونم پاکی رو که از خونه ی نرگس
خانوم برداشته بودم را دستش گرفت و دنبالم راه افتاد
پام که به خونه رسید با دیدن وضع نابه سامان اونجا آه از
نهامد بلند شد

سریع سمت ساک لباس هام رفتم و مشغول جمع کردن
لباس های زیرم که پخش و پلا بود شدم
کوروش اومد تو و نگاهی به دور و برش انداخت

. وسایلا رو از زیر زمین نیاوردی ؟

. دست تنها نمی تونستم

. نسرین وسایلت و جمع کن تا بیرم برسونت پیش خانواده
ات ؟

اونقدر یهویی اون حرف و زد که برای چند ثانیه به شلوار
توی دستم زل زدم
وقتی دید ساکت شدم پرسید

. دلت برای خانواده ات تنگ نشده ؟

تقریباً دو ماهی اینجا بودم و هر روز و هر لحظه اش با یاد و دلتنگی او نا گذشته بود

. داریوش اگه بفهمه عصبانی میشه ؟ قدغن کرده اونجا نرم

جدی گفت

. اتفاقاً با این کار قصد تنبیه داریوش و دارم ، می‌خواهم مامان و بندها را به جوش تا یاد بگیره ، زنش و تنها توی خونه ول نکنه به امون خدا و بره ...

سکوت کرد و ترجیح داد حرفشو ادامه نده

. جمع کن نسرين ، نگران داریوش نباش

اون لحظه نمی‌دونستم چیکار کنم ؟ برای دیدن خانواده ام ذوق زده بشم یا نگران اون داریوش نامرد باشم ؟

اما حس دلتنگی این وسط پر رنگ تر بود و من سریع
مشغول جمع کردن وسایلام شدم
کارم که تموم شد گفتم

. من آماده ام

سمت در راه افتاد ، هیجان زده دنبالش راه افتادم ، اون
لحظه به زهرا حق میدادم که بی خیال عشق داریوش شده
و به کوروش دل بسته ، کوروش واقعا آدم با درک و
شعوری بود

بین راه کوروش کنار یه مغازه ی بزرگ نگه داشت ،
مقداری پول از جیبش بیرون آورد و سمتم گرفت

. اینو برو برای خانواده ات هر چی که دوست داری بگیر

به پولهای توی دستش زل زدم و ناراحت گفتم

.اونا به چیزی احتیاج ندارن

— من قصد بدی ندارم نسرین ، دلم می‌خواد بعد از این مدت که داری بر میگردی پیش خانواده ات ، حداقل خیالشون راحت باشه که اینجا خوشبختی ، تو باید من و مامان هم ببخشی. که اصلا حواسمون بهت نبوده ، ما هم کوتاهی کردیم

جدی گفتم

— من از شما دلگیر نیستم ، شما وظیفه ای در قبال من نداشتین

پول و بیش تر سمتم گرفت

— به خانواده ات بگو اینا رو نرگس خانوم براتون سوغات گرفته ، بذار حداقل فکر کنن ما هواتو داشتیم

نگاهش کردم ، صورتش غرق شرمنده گی بود ، هر چند
 دلم نمی خواست اون پول و بگیرم ، اما به خاطر اینکه
 کوروش ناراحت نشه دستمو جلو بردم و گرفتمش
 خانواده ی من حق نداشتن فکر کنن که من خوشبخت
 شدم

اونا باید می فهمیدن که به خاطر خودخواهی خودشون چه
 بلایی سر زندگی من آوردن
 با اکراه پیاده شدم و سمت مغازه ی پوشاکی راه افتادم ،
 نمی دونم چرا حس خوبی به اون پول نداشتم
 کمی توی مغازه چرخیدم و بدون اینکه چیزی بخرم ،
 برگشتم و سوار ماشین شدم ، کوروش وقتی دید چیزی
 نخریدم پرسید

. از چیزاش خوشت نیومد ؟

پول و سمتش گرفتم ، اول با بهت و بعد با ناراحتی نگاهم
 کرد

– دلم نمی‌خواد براشون چیزی بخرم ، چرا اونا باید فکر کنن
من خوشبختم ؟ اتفاقاً می‌خوام کمی عذاب وجدان بگیرن و
بفهمن با زندگی من چیکار کرده ان ؟

اگه اونا من و مجبور به ازدواج با بابات نکرده بودن ، الان
داشتم درسمو

می‌خوندم و برای آینده ام نقشه می‌کشیدم
اینبار کوروش لبخند زد و صورتش غرق رضایت شد ، اما
باز اون پول و نگرفت

— این پول و مامان داده بود دستم تا برات کمی ظرف و
ظروف بگیرم ، پیش خودم گفتم ، حالا که داری میری
پیش خانواده ات شاید دوست داشته باشی براشون
سوغات بخری ، ولی حالا که قصدش و نداری بهتره اون
پول پیشت بمونه شاید لازمت بشه

می‌دونستم راست نمیگه و اون پول مال خودشه ، منم
حرفی نزدم و اون پول و محکم توی مشتم نگه داشتم.

با دیدن باغهای خارج آبادی که یکی یکی نمایان شدن ،
شیشه ی ماشین و پایین کشیدم ، عمیق هوای پاک اونجا
رو به ریه هام فرستادم و توی دلم گفتم

. چقدر دلتنگ اینجا بودم ...

دلم می خواست پیاده بشم و کل اون مسیر و راه برم و از
دیدن جای جای اونجا لذت ببرم
اون روستا با همه ی کوچیکش برام پر از خاطره بود ،
خاطراتی که حاضر نبودم با چیزی عوضشون کنم
اونقدر با لذت همه جا رو نگاه می کردم که انگار سال ها
بود که از اونجا دور بودم
کوروش وقتی حس و حال و دید با لبخند گفت

. چقدر حال و هوات عوض شد

چشم هامو بستم و صورتم و به دست نسیم سپردم

— اینجا رو خیلی دوست دارم ، نمی دونم چرا همیشه فکر می کنم ، اینجا تکه ای جا مونده از بهشته ؟

کوروش آروم آروم شروع کرد به خندیدن

. اتفاقا مریم هم همین نظر و داره

پارت صد و نوزده

شروع کردم به خندیدن ، کوروش از جلوی خونه ی باباش رد شد ، آهی کشیدم و دوباره یاد خریت سحر افتادم که با اون کارش ، تیشه به ریشه ی زندگی من زد
اونقدر با دیدن اون خونه حالم بد شد که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم

. اینم کوچه اتون

چشم هامو باز و بسته کردم و به کوچه زل زدم ، طبق معمول بچه ها مشغول بازی بودن و به خاطریه توپ به جون هم افتاده بودن

— ممنونم کوروش ، تو امروز خیلی در حقم لطف کردی ، هیچ وقت محبتت و فراموش نمی کنم

به رو به روش زل زد

. این حرف و میزنی ، بیش تر از خودم بدم میاد ...

نمی خواستم به خاطر من عذاب وجدان داشته باشه

. اونی که باید از خودش بدش بیاد تو نیستی

بعد هم از ماشین پیاده شدم و با لبخند گفتم

. ممنونم که من و آوردی اینجا ، خیلی دلم برای خانواده ام
تنگ شده بود

به عقب چرخید و ساکمو از روی صندلی عقب برداشت و
سمتم گرفت

. خیلی مراقب خودت باش

. باشه

راه افتادم و چند ثانیه بعد از من کوروش هم حرکت کرد
به هر اشنایی که می رسیدم خودمو می زدم به ندیدن و
بدون کلمه ای حرف ، راهمو می گرفتم و می رفتم ، حوصله
ی سوال جواب یه عده خاله زنک بیکار و نداشتم

از نظر آدمهای ساده ای مثل اونا من الان خوشبخت
 ترینم دختره این آبادی بودم
 دختری که زن یه پزشک خیلی پولدار شده بود و
 بقیه حسرت زندگیشو می خوردن
 زندگی که شاید از نظر اونا خیلی قشنگ بود اما از نظر
 خودم خیلی وحشتناک بود
 طبق معمول در خونه امون باز بود ، کمی جلوی در
 ایستادم تا نفسی. چاق کنم ، بوی پهن گوسفند ها و خاک
 خیس خورده ای که انگار برای جارو کشیدن آب پاشی
 شده بود ، زیر دماغم پیچید
 نمی دونم چرا یهو حس کردم دلم داره زیر و رو میشه ؟ من
 که عاشق بوی خاک بودم و با بوی پهن گاو و گوسفند
 بزرگ شده بودم ؟
 شاید دلیلش زندگی چند ماهه ام توی شهر بود که علایقه
 ام رو بهم ریخته بود
 رفتم تو کسی. توی حیاط نبود ، لابد مامان توی آشپزخونه
 مشغول غذا پختن بود و بی بی هم یه سره توی اتاقش
 داشت غرمی زد

راه افتادم ، کمی که گذشت مامان از آشپزخانه اومد بیرون ،
توی حال و هوای خودش بود و داشت چیزی زیر لب
زمزمه می کرد

ایستادم و غرق تماشاش شدم ، چقدر دلم براش تنگ
شده بود

با وجود اینکه مامان زن مغروری بود و هیچ وقت عشق و
علاقه اش رو به آدم بروز نمی داد ، اما من با تمام وجود
دوستش داشتم ، حتی با وجود دونستن اینکه اگه اون به
بابا برای ازدواج با روح الله اصرار نکرده بود ، شاید الان
من توی اتاق مشغول ورق زدن کتاب هام بودم

نمی دونم چند ثانیه یا چند دقیقه بود که همین جور بهش
زل زده بودم ، یهو سر بلند کردن و با دیدنم ناباور گفت

.نسرین

آهی کشیدم و آروم آروم سمتش رفتم
اون هنوز شوک زده ، داشت نگاه می کرد

نمی‌دونم چرا توقع داشتم توی این مدت ، حسابی پیر و شکسته ببینمش ؟ در حالی که کوچک ترین تغییری نکرده بود

از پله ها بالا رفتم و رو به روش ایستادم
دوست داشتم عکس العملشو بعد از این چند وقتی که برگشته بودم و ببینم
چشم ازم گرفت و به سمت در نگاهی انداخت

. با کی اومدی ؟

منتظر بودم آغوشش و باز کنه و بگه چقدر این مدت دلتنگم بوده
آروم گفتم

. با برادر شوهرم اومدم

کمی جا خورد اما حرفی نزد ، بالاخره دستها شو از هم باز کرد و من و توی بغلش گرفت و چندین بار سرمو بوسید

. چرا اونقدر دیر اومدی ؟ خیلی نگران بودیم

پوزخندی کنج لبم نشست ، خواستم بگم ، نباید نگران میشدین ، من اگه مهم بودم که به خاطر چند تا گاو و گوسفند معامله ام نمی کردین ، اما سکوت کردم ، نرسیده نباید گله می کردم ، وقت برای گفتن ، حرفهای سنگین روی قلبم زیاد بود

از آغوشش جدا شدم و گفتم

. سلام

خندید

. گفتم شاید مثل همیشه باز یادت رفته سلام کنی

به طعنه جواب دادم

. نه فراموش نکردم ، حافظه ام قوی تر از قبل شده

. خاتون کی اومده ؟

عجیب دلم حتی برای بی بی هم تنگ شده بود ، بی بی بدجنسی. که حتی توی آخرین روز اینجا بودنم هم قلبمو با حرفهای شکونده بود

مامان اخمی کرد و جواب داد

. خودت بیا بیرون تا بفهمی کی اومده

با غر غر جواب داد

— من با این پای علیم چه جوری پاشم بیام اونجا ؟ زیون
که توی دهنه داری ، بگو کی اومده

مامان دستشو عصبی تکهون داد و آروم گفت

- بخدا که از من سالم تره ، یه عمره خودشو زده به مریضی
تا خون به دلم کنه

قبل از اینکه طبق معمول با هم وارد جنگ بشن ، خودم
جواب دادم

. من اومدم بی بی

پارت صد و بیست

مامان نوچ نوچی کرد

الان ـ که از ذوق بمیره

بی بی که سکوت کرده بود ، سکوتشو شکست و بالحن
بدی جواب داد

— اومده اینجا چیکار ؟ تازه یادش افتاده بیاد یه سر به
خانواده اش بزنه ؟

مامان سری تکون داد

ـ راهش دور بوده ، نمی تونسته بیاد اینجا

یهو بی بی با هیجان گفت

ـ شوهرش هم اومده ؟

مامان عصبی چشمهاشو و باز و بسته کرد و جواب داد

. نه

. یعنی تنهایی اومده ؟

— می ذاری بیاد تو گلویی تازه کنه یا میخوای تا خود صبح
سوال جوابش کنی ؟

طاقت نیاورد و بلاخره با اخم غلیظی از اتاق اومد بیرون ،
چاق تر از قبل شده بود و به زور راه می رفت

. آدم که بدون شوهرش جایی نمیره ، قبل اینکه راهش بدی
پرس چرا تنهایی برگشته اینجا ؟

به زور لبخندی زدم و سمتش رفتم ، اما اخمش با نزدیک
شدنم ، بیش تر و بیشتر شد

آروم بوسیدمش ، اونم دستشو محکم روی صورتش کشید و تند جای بوسه امو پاک کرد ، دلگیر نشدم ، چون بی بی شخصیتش دقیقا همین بود بد اخلاق و همیشه طلبکار

. سلام بی بی ، چطوری ؟

کمی ازم رو گرفت

- می خواستی چطور باشم ، به گوشت نرسید که این مدت شوهرت چه بلایی سرمون آورد ؟

مامان وسط حرفش پرید

. نسرین خسته اس ، این حرفها باشه برای بعد

. خسته اس ؟ نکنه با پای پیاده برگشته خونه ؟

داشت مسخره ام میکرد ، مامان دستشو گذاشت پشت
کمرم و گفت

. بیا برو تو

بی بی نگاهش به ساک توی دستم افتاد ، کمی رنگ نگاهش
عوض شد ، بیچاره لابد فکر میکرد من ساک و برایش پر
سوغات کردم

رفتم توی اتاق و بی بی هم پشت سرم اومد تو
نشستم

مامان سمت پنجره رفت و فلاسک و سینی استکانها رو
برداشت

بی بی جای بابا نشست و پرسید

. نگفتی چرا با شوهرت نیومده ؟

مامان مشغول ریختن چایی شد

.خوب شوهرش دکتره ، لابد مریض داشته نتونسته بیاد

.یعنی زنش و ول کرده به امون خدا ؟

. نه ، به برادرش سپرده نسرین و بیاره اینجا

— ای خاک تو سرش کنن مرتیکه ی بی غیرت ، نگفته یکی
ببینه پشت سرمون صدتا حرف در میاره

مامان سینی چایی و سمتم گرفت ،یکی برداشتم ، با اخم
گفت

.وای باز این شروع کرد

آروم جواب دادم

.کسی ما رو ندید بی بی

خواست حرفی بزنه که یهو چشمش افتاد به گردنبند توی
گردنم ، اشاره ای به اون گردنبند کرد و پرسید

.اون طلاست ؟

مامان هم ستم چرخید و به اون گردنبند زل زد

.آره

با تغییر گفت

— خوبه دیگه ، اونجا کرور کرور طلا می ریختن تو دست و پاش ، اینجا هم ما از گشنگی رو به قبله بودیم

مامان که فکر میکرد من از چیزی خبر ندارم ، عصبی داد زد

.هنوز از گرد راه نرسیده شروع کردی ؟

.خوب باید بدونه این مدت ما چیا کشیدیم ؟

— همین الان باید بفهمه ؟ نمی تونی چند ساعت دندون روی جیگر بذاری ؟

بی بی ساده ی من ، لابد فکر میکرد ، من اونجا غرق خوشیم و داریوش هم مثل یه پروانه ی عاشق دورم می چرخه و فقط منتظره ، لب تر کنم تا سر تا پامو طلا بگیره

. چقدری برات طلا خریده ؟

. اون نخریده

پوزخندی زد

. نترس چشممون شور نیس

مامان زیر لب گفت

. لا اله الا الله...

. اینو مادر بزرگش بهم کادو داده

دستبند هم از زیر استینم بیرون آوردم و نشونش دادم

. اینم زن داییش

چاییش و طبق معمول یه نفس خورد

— یه چیزی بود که به رسول بدبخت ناز کردی ، پیش خودت گفתי اینکه نمی تونه یه انگشتر ساده برام بخره ، حداقل بذار بشم زن یکی که خوب برام بریز و بپاش کنه

مشغول خوردن چاییم شدم ، مامان اخم ریزی به بی بی کرد و گفت

— همیشه ی خدا با همه سر جنگ داری ، یه جوری میگه زن رسول نشدی ، انگار مثلا رسول صاحب منصب بوده و تو بهش ناز کردی ، یکی ندونه من که خوب می دونم ، اون رسول گور به گوری نرفته ، شهر پی کار

داد زد

. پس کجا رفته ؟

. دزدی کرده و افتاده زندان

— ایشالا مار بزنه به اون زیونت که الکی گناه بچه ی منو
میشوری

برام عجیب نبود ، رسولی که من با چشمهای خودم دیده
بودم ، آخر و عاقبتش همین بود ، زندان
مامان دستی براش تگون داد که یعنی حوصله ای بحث
باهاش و نداره ، بعد هم از من پرسید

. چرا اونقدر لاغر شدی ؟

پارت صد و بیست و یک

بی بی با حرص جواب داد

. این همیشه اش ، همین جور لاغر مردنی بود

نگاه بی بی کردم ، اونم با حرص بهم زل زده بود

. این مدت خیلی اذیت شدم

. چرا ؟ داریوش اذیت کرد یا مامانش ؟

— خاتون چرا اونقدر ساده ای ؟ از عمد جلوی من میخواد
بگه خوشبخت نیس که یهو من بهش حسادت نکنم

نتونستم نخندم ، آروم آروم شروع کردم به خندیدن ،
مامان هم بهش چشم غره رفت

— الان چرا تو باید به نسرین حسادت کنی ؟ خودت هم
سنش هستی ، یا دختره هم سنش داری ؟

. اینا رو چرا از خودش نمی پرسی ؟

مامان بی بی و بی خیال شد و پرسید

. نگفتی کی اذیت می کرد ؟

آهی کشیدم ، نمیشد اول کاری همه چیز و بریزم روی دایره
، باید کم کم پیش می رفتم

. بعدا با هم حرف می زنیم

. یعنی اینجا من نامحرمم ؟

— نه بی بی ، الان حوصله ی حرف زدن ندارم ، باشه به
وقتش همه چیز و میگم

بی بی اشاره ای به فلاسک جلوی مامان کرد

— خاتون اون فلاسک و بده من ، گلوم خشک شد از بس
حرص خوردم

مامان فلاسک و سمتش گرفت

— فکر مثانه ات هم باش ، شب تا صبح باید بری دست
شویی و بیای

آه غلیظی کشید و دست روی دست انداخت

— از بی صاحبی این جوری شدم ، اگه صاحب درست
حسابی داشتم ،

می بردم شهر ، دنبال دوا درمون

مامان گفت

.وای ، وایای

- مگه دروغ میگم ؟ چند بار گفتم من و بیر خونه ی نسرین
تا شوهرش معاینه ام کنه ، ترسیدی یهو راه خونه اشو یاد
بگیرم ؟

.من خودم راه خونه اشو بلد بودم که تو رو نبردم ؟

.بلد بودن نمی خواست ، از کاووس می پرسیدی

مونده بودم مامان چه صبری داشت که تموم نمیشد
بی بی ، استکان چاییش رو تا جایی که جا داشت پراز چایی
کرد و زیر چشمی به من نگاه کرد

شکل و شمایل هم عوض شده نسرين ؟

من ؟ مگه چه جوري شدم ؟

— شدي عين زنهای حامله ، صورتت لاغر و داغون شده ،
مگه ويار داري ؟

چی می گفت برای خودش ؟ محال بود که حامله باشم ،
من خیلی وقت نبود از ماهیانه ام ، می گذشت
مامان با چشمهای گرد نگاهم کرد و پرسید

حامله ای نسرين ؟

بی بی وسط حرفش پرید

- نبات نداری بیاری ، من فک کنم سردیم میشه که هی تند
تند میرم دست شویی

مامان از شدت حرص چشمه‌هاش و روی هم گذاشت و
گفت

. نه ، ندارم ... نسرین نگفتی حامله ای ؟

. نه

. دروغ میگه ...

. بی بی چه دلیلی داره دروغ بگم ؟

. فکر می کنی من بخيلم

دیگه داشت عصبانیم می کرد

.وقتی حامله نیستم چرا باید دروغ بگم ؟

قندی توی دهنش انداخت و قلبی چایی پشتش کرد و بعد
قروچ قروچ ، عین بچه ها مشغول جویدن قندش شد

— من خودم شیش شکم بچه زاییدم ، زن حامله رو از چند
فرسخی تشخیص میدم

مامان تند نگاهش کرد

.چرا اونقدر قند میخوری ؟ میخوای مرض قند بگیری ؟

— تو نگران مرض قند منی یا کم شدن قندهای توی قندون
؟

مامان سری به تأسف تڪون داد

. اصلا كل قندهای توی قندون و بخور به من چه ؟

بی بی پشت چشمی برای مامان نازک کرد و اشاره ای به ساکی که کنارم بود کرد

. چی برامون سوغات آوردی ؟

نگاهی به ساک کردم

. وسایلام توش هس ...

— من که نگفتم برای من چی آوردی ؟ گفتم برای مامان و بابات با اون همه پول چی خریدی ؟

ساک و جلوم گذاشتم و زیپشو باز کردم ، تموم رخت و لباس هامو بیرون ریختم و گفتم

. تو سوغات اینجا می بینی ؟

— حداقل برای بابات یه کاپشن می خریدی ، بمیرم براش چند ساله داره یه کاپشن رنگ و رو رفته رو تنش می کنه

من اونجا غرق بدبختی و گشنگی بودم اون وقت بی بی ازم توقع سوغاتی داشت

مشغول جمع کردن لباس هام شدم که یهو پولی که کوروش توی ماشین بهم داده بود و گذاشته بودم بین لباس هام افتاد روی زمین ، چشمهای بی بی برقی زد و گفت

— پس اونقدرها هم بی معرفت نیستی ؟ این همه پول و برامون پس انداز کردی جای سوغات

من حتی اون پول و نشمرده بودم و از مبلغش هم خبر نداشتم ، مامان هم به اون پول زل زده بود ، اون و برداشتم و توی کیفم گذاشتم

.این مال نرگس خانومه ، قبلا داده بود دستم تا یه کم برای خونه خرید کنم ، منم چون می خواستم پیام اینجا فعلا بی خیال شدم

مامان آه ریزی کشید و بی بی تند جواب داد

— من که می دونم اون پول و میخوای بدی به مامانت ، کاش یه کم هم به من پیرزن می دادی تا برم خرج دوا دکترم کنم

پارت صد و بیست و دوم

. گفتم که پول مال من نیست

ناراحت شد و با اخم چند تا قند از توی قندون برداشت و
توی چاییش ریخت ، مامان عصبی قندون و برداشت و زیر
پاش گذاشت

اونم حق به جانب گفت

— حالا که نبات نمیدی بریزم تو چاییم ، حداقل با قند
شیرینش کنم

مامان بی خیال بی بی شد و پرسید

. آخرین بار کی ماهیانه شدی ؟

. شاید بیست روز قبل

هیچ وقت تاریخ دقیق ماهیانه امو یادم نبود ، و حرف
مامان باعث شد به ذهنم فشار بیارم که چند وقت از
آخرین ماهیانه ام می گذشت ؟

. داریوش نمیگه بچه میخواد ؟

خنده ی عصبی کردم و جواب دادم

. نه .

— کاری به اون نداشته باش ، مردها اولش میگن بچه
نمیخوایم ، ولی همین که فهمیدن زنشون حامله است از
خوشحالی رو پاشون بند نیستن

حرفهای تلنبار شده ی روی دلم و با یه آه بیرون فرستادم
، ترجیح دادم تا اومدن بابا حرفی از تصمیم خودم و
داریوش در مورد طلاق نزنم

داریوش

کلید و توی قفل چرخوندم و رفتم تو ، عجیب بود همه ی
لامپ های خونه خاموش بودن
ساعت هنوز هشت نشده بود و قبلا خود نسرين گفته بود
که از تاریکی می ترسه
سمت خونه راه افتادم ، اون جایی رو برای رفتن نداشت ،
اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی ؟
پا تند کردم
بلایی سرش بیاد ، تو تا آخر عمرت بدبخت میشی داریوش
در سالن و هل دادم و رفتم تو
. نسرين ؟ نسرين ؟

صدایی نمی اومد و همین ترسم و بیش تر کرد ، سمت کلید
برق رفتم و اون و زدم

خونه به یکباره روشن شد ، سرکی سمت سالن کشیدم و
تند تند مشغول بیرون آوردن ، کفشهام شدم
قبل رفتن گفته بود گشنشه و براش غذا بخرم
نکنه از شدت گشنگی مرده باشه ؟

ترس برم برداشته بود و بلند تر صداش زدم

. نسرین چرا جواب نمیدی ؟

اما هیچ صدایی از تو خونه نمی اومد ، سریع سمت اتاق
ها رفتم ، اونا رو یکی یکی ، باز کردم و مشغول گشتن شدم
، حتی سراغ حموم و آشپزخونه هم رفتم ، اما نسرین شده
بود ، یه قطره آب و توی زمین فرو رفته بود.

شاید رفته بود خونه ی مامان ؟ اما نه ، با دعوای اون روز
کمی بعید به نظرمی رسید بره اونجا ؟ ولی جز اونجا هم
جایی رو نداشت که بره

سریع راه افتادم و از حیاط زدم بیرون ، دختره ی احمق معلوم نبود کدوم گوری رفته بود ؟

اونقدر تند رانندگی کردم که در عرض دو دقیقه رسیدم اونجا ، ماشین و توی کوچه پارک کردم و سریع پیاده شدم به محض اینکه پا گذاشتم توی خونه ، مریم از توی آشپزخونه بیرون اومد ، با دیدن حال پریشونم ترسید و پرسید

.چی شده داریوش ؟

.نسرین اومده اینجا ؟

مریم با تعجب گفت

.نه

مامان صدامو شنید و بلند گفت

. داریوش چرا نمیای تو ؟

. مریم ، واقعا نیومده اینجا ؟

. نه بخدا ، از بعد اون روز ندیدمش

بالاجبار رفتم تو ، درست نبود که به مامان سلام نکرده
برم

مامان وقتی دید حالم درب و داغونه پرسید

. چی شده ؟

. نسرین نیس

مامان با تعجب پرسید

. یعنی چی که نیس ؟

. نمی دونم کدوم گوری رفته

. از کی نیس ؟

. خودمم نمی دونم

مامان داد زد

. یعنی چی که خودمم نمی دونم ؟ مگه تو خونه نبودی ؟

حواسم و کمی جمع کردم و گفتم

. تا ظهر بودش ، الان نمی دونم کجاس ؟

– دیروز هم من اومدم خونه اتون ، هر چی در زدم کسی در
و باز نکرد

آب دهنمو به زور قورت دادم

. دیروز رفته بودیم بیرون

مریم سفره ی توی دستشو پهن کرد و با تغییر گفت

— چقدر رمانتیک ؟ از اینجا رفتن انگار بدجوری براش
معجزه کرده ؟

داشتم از دستش دیوونه میشدم ، اون که توی شهر به این
بزرگ کسی- و نداشت که بخواد بره خونه اش حتی پولی
هم برای برگشت به آبادی نداشت ؟! لعنتی معلوم نبود ،

کدوم گوری بی خبر رفته بود ؟ آگه دستم بهش می رسید ،
جای سالم توی بدنش نمیداشتم

کوروش در حالی که داشت با حوله موهاشو خشک می
کرد از در اومد تو ، با دیدنم کمی جا خورد و بعد مثل گاو
سرشو انداخت زیر و رفت ، سمت بخاری گوشه ی دیوار
تا موهاشو خشک کنه

مامان عصبی پرسید

— اون که اینجا جایی رو برای رفتن نداره ، نکنه بلایی سرش
اومده باشه ؟

— نگران نباش ، تا ظهر که حالش خوب بود ، به من هم
نگفت جایی میخواد بره

مریم مشغول گذاشتن نون توی سفره شد

. شاید رفته در مغازه چیزی بخره

تند جواب دادم

. این وقت شب ؟

کورش عین خرمگس یهو پرید وسط و گفت

. با کدوم پول بره خرید ؟

شصتم خبر دار شد کورش از یه چیزایی خبر داره ، عصبی
گفتم

. تو از کجا بلدی اون پول نداشته ؟ اون و کی دیدی ؟

– چند وقت پیش جلوی یه نونوایی دیدمش ، نون دزدیده بود و صاحب مغازه هم دنبالش بود

وا رفته به کوروش نگاه کردم ، مامان محکم زد توی صورتش و گفت

. یا امام حسین ...

. دروغ میگی مگه نه ؟

حق به جانب جواب داد

. چرا باید دروغ بگم ؟

پارت صد و بیست و سه

با صدای تحلیل رفته ای پرسیدم

. چرا یه همچین غلطی کرده بود ؟

عصبی حوله رو پرت کرد روی صندلی و با اخم نگاهم کرد

. یعنی نمی فهمی چرا همچین کاری کرده ؟

به دروغ جواب دادم

. نه

. احمق ، از شدت گشنگی دست به دزدی زده ...

مریم وسط حرفش پرید و حق به جانب گفت

چرا گشنگی ؟ داریوش یعنی چیزی نمی خریده ؟ اون دختره
ذاتش خرابه ، بهت دروغ گفته کوروش

کوروش پوزخندی زد

— مریم نفهم ، الان مثلا اون چرا بین این همه چیز باید بره
نون بدزده ؟

از شدت فشار گشنگی همچین کاری کرده ، چرا ؟ چون
داریوش خان از همون شب ولش کرده به امون خدا و رفته
دنبال خوشیش

مامان با بهت نگاهم کرد ، منم داد زدم

دروغ نگو عوضی ، من همه اش خونه بودم

مامان عصبی گفت

. دروغ میگه ؟ یعنی تو پیش اون زنیکه ی رقاصه نبودی ؟

— زنیکه ی رقاص کیه مامان ؟ چرا داری به حرفهای این
عوضی گوش میدی ؟ این اگه شرف داشت که دست
نمیداشت روی دختری که من عاشقش بودم ؟

کوروش داد زد

. به من چه که زهرا تو رو نمی خوا....

مامان دستشو جلوی کوروش گرفت تا ساکت بشه

— من خودم چند بار او مدم دنبالت و فهمیدم با اون زنیکه
ای

ناباور نگاهش کردم

— تو هم یکی لنگه ی اون باباتی ، عوضی و نامرد ، حیف
نسرین که گرفتار تو شد

. مامان چی میگي ؟ من و با بابا داری مقایسه می کنی ؟

حق به جانب جواب داد

— تو از اونم بدتری ، اون حداقل هر کثافتی که بود ، ما رو
دیگه گشنگی نمی داد

خواستم حرف بزنم که کوروش پیشدستی کرد

. الان جای این حرفها نیس ، برو بگرد بین نسرین کجا رفته
؟ چه بلایی سرش اومده ؟

نگاهی به کوروش انداختم

.کجا رو برم بگردم ؟

— چی می دونم ، بنظرم برو بین بازداشت نشده ، شاید باز
به خاطر گشنگی کاری کرده باشه و اینبار واقعا گیر افتاده
باشه

مریم پرید وسط

.خوب اگه گشنه بود ، می اومد اینجا غذا می برد

کوروش سری براش تکون داد

.جایی که پرتش کردن بیرون ؟

من مستأصل مونده بودم ، خودم هم نمی دونستم باید
چیکار کنم ؟ جرقه ای به ذهنم خورد و پرسیدم

. میگویم نکنه برگشته پیش خانواده اش ؟

کوروش جواب داد

— با کدوم پول ؟ اون اگه پول داشت که نمی رفت نون بدزده ، من موندم تو چه جوری داری پزشکی می خونی ؟

— اصلا از کجا معلوم دروغ نمیگی ؟ قضیه دزدی و اینا همه اش الکی نباشه ؟

شونه ای بالا انداخت

. من دروغ نگفتم ، باور کردن تو هم اصلا برام مهم نیس

مامان از جاش بلند شد و عصبی گفت

اصلا خودم میرم دنبالش ؟

از جام بلند شدم و گفتم

— خودم میرم ، فقط وای به حالت کوروش بفهمم این
اتفاق زیر سر تو باشه

دستشو عصبی تگون داد

برو بابا حالت خوش نیس ؟ من چیکار به زن تو دارم ؟

خنده ی عصبی کردم

— اصلا اون روزی که دیدی دزدی کرده ، چرا بهش پول
ندادی ؟ چرا نیومدی بهم بگی

– من وقتی رسیدم اون فرار کرده بود ، جلوی اون نونوا هم که نمی تونستم بگم ، این دزدی که نون دزدیده نسبتی با من داره ، تو هم از کجا پیدا می کردم ؟ تو یه سر داری و هزارتا سودا

پارت صد و بیست و چهار

. نمی دونم چرا احساس می کنم یه جای کارت میلنگه ؟

— بین ، زن من که گم نشده بخوام نگرانش باشم ، تو هم خود دانی میخوای برو دنبال زنت میخوای نرو ، فقط اینو بدون کاووس چند وقت پیش زنگ زده خونه ، به مامان گفته ، خانواده ی نسرین ازش آدرس پرسیدن و همین روزا قراره بیان دیدن دخترشون

اینو که گفت ، ترسم بیش تر شد ، اگه نسرین و پیدا نمی کردم بدبخت میشدم و تا آخر عمر باید به علی میرزا و زنش باج می دادم

رفتم سمت در ، کوروش بلند داد زد

. اول برو پاسگاه شاید بازداشتش کرده باشن ...

مریم گفت

. ای خاک بر سرش کنن ...

نموندم و رفتم بیرون باید هر جوری که بود پیداش می کردم

*

نسرين

@Vip Roman

سر سفره نشستیم تا شام بخوریم ، از عصر که بابا اومده بود ، همه ی حواسش به من بود ، عجیب نگاهم می کرد ، نمی دونم چرا حس می کردم از کاری که باهام کرده پشیمونه ؟!

همین حس بهم انگیزه ی حرف زدن می داد ، باید خودمو از اون زندگی نجات می دادم

مامان مشغول ریختن آبگوشت توی کاسه ها شد ، محمد داد زد

— آخ جون آبگوشت ، آبجی کاش زودتر اومده بودی ، می دونی مامان از کی آبگوشت درست نکرده ؟

مامان بهش چشم غره رفت

. اونقدر سر سفره حرف نزن

بی بی نون و گذاشت جلوی من و گفت

. بیکار نشین ، اینا رو خورد کن

نون ها رو گرفتم ، فقط مونده بودم یه ذره نون خورد
کردن چقدر زحمت داشت که بی بی حتی همین کار هم
انجام نمی داد

مامان کاسه ای آبگوشت جلوم گذاشت ، یهو بوی دنبه
ای که ازش بلند شد ، باعث شد نون توی دستمو بذارم
زمین و دستمو بیرم جلوی بینیم ، اونقدر بوش بد بود که
طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم و رفتم بیرون ، نفس
عمیقی کشیدم تا اون بوی گند از زیر بینیم بیرون بره
کمی که گذشت مامان داد زد

. نسرین کجا رفتی ؟

. الان میام

نمی دونستم چه جوری برم و لب به اون آبگوشت پر از
دنبه بزنم ؟ قبلا این جوری نبودم ، ولی الان نمی فهمیدم
چرا روی بوی گوشت حساس شده بودم ؟

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و رفتم تو ، بابا
داشت نون و خورد می کرد ، بی بی نگاه عجیبی بهم کرد و
پرسید

. چت شد یهو ؟

. طوریم نشد ، احساس کردم مو توی دهنم رفته

اگه راست می گفتم ، محال بود به این راحتی ها ولم کنه
مامان کمی نون ، توی کاسه ی ابگوشتم ریخت و گفت

. بخور

سری تکون دادم و قاشق و سمت دهنم بردم ، قاشقو
توی دهنم گذاشتم و چشمهامو بستم و به زور مشغول
جویدن شدم

چند بار نزدیک بود ، حالم بد بشه اما به زور خودمو کنترل
کردم و غذا رو نجویده ، قورت دادم

اما دیگه تحمل خوردن لقمه ی دوم و نداشتم
و مشغول بازی با غذا شدم

بی بی آروم به پام زد و گفت

. چرا غذا تو نمی خوری ؟

. گشنه نیستم

مامان با تعجب پرسید

. چرا ؟ تو که قبلا عاشق آبگوشت بودی ؟

.الان سيرم

على كاسه رو سمت خودش كشيده

.پس من ميخورمش

مامان زد پشت دستش

.اين مال نسرينه ؟

بي بي نگاهي معنادار به من كرد و گفت

.نسرين نمي تونه آبگوشت بخوره ، بوش بهش نميسازه

چشم هامو محکم روی هم گذاشتم ، بی بی اونقدر تیز و
زرنگ بود که نمیشد چیزی و ازش پنهان کرد
بابا پرسید

. چرا ؟

من قبل از اینکه بی بی جواب بده نزدیک بود از خجالت
آب بشم

. چون نسرین حامله اس

بابا اول با بهت نگاهم کرد ، اما طولی نکشید که صورتش
غرق لبخند شد

عصبی به بی بی نگاه کردم

. من که گفتم حامله نیستم ...

منم گفتم زن حامله رو قشنگ تشخیص میدم
قاشق توی دستمو زمین گذاشتم و بی مقدمه گفتم

زندگی من اونجوری که شماها فکر می کنی نیس ...

بی بی پوزخندی زد

— والا من اگه کاری به تو داشته باشم نسرین ، آدم که به
اولاد خودش حسادت نمی کنه

مامان چپ چپ نگاهش کرد

باز که شروع کردی ؟

بابا که همه ی حواسش به من بود پرسید

. داریوش و خانواده اش اذیتت میکنن ؟

نمی دونم چرا اون لحظه بغض کردم ؟

— خانواده اش نه ، کاری به من ندارن ، ولی خودش خیلی اذیتم می کنه ...

هر چی سعی کردم اشک نریزه نشد

— خیلی بهم سرکوفت میزنه ... مسخره ام می کنه ... تازه گی ها هم که ولم کرده رفته به امون خدا اونم بدون اینکه فکر خورد و خوراکم باشه ... حتی پول هم بهم نمی ده

بی بی با تغییر گفت

. پس اون همه پول و از کجا آوردی ؟

.گفتم که مال نرگس خانومه

بعد نگاهی به بابا کردم که صورتش بهم ریخته و ناراحت بود

— قرار بود سه ماه دیگه طلاقم بده ، ولی من دیگه تحمل ندارم ... خسته شدم از اون زندگی

بی بی نج نجی کرد و بابا رو مخاطب قرار داد

.خوشی زده زیر دلش

پارت صد و بیست و پنج

مامان با گوشت کوب محکم افتاد به جون محتویات توی قابلمه ی جلوش ، احساس می کردم اون ضربه ها رو داره روی سر و صورت من میکوبه

نباید می ترسیدم ، خودم باید از خودم دفاع می کردم
بابا همون جور که به من زل زده بود پرسید

. یعنی چی خونه نمیاد ؟

. رفته با یه زن دیگه داره زندگی می کنه

. یعنی عقدش کرده ؟

با خجالت جواب دادم

. نه ...

بی بی سری تکون داد

. چیکار کردی که ولت کرده ؟

اخم کردم

. مگه قرار بود کاری کنم ؟

اون از اولش هم من و

نمی خواست ، فقط به خاطر اینکه روی باباش و کم کنه
اومد سراغ من

آهی کشید

. تو لیاقت باباش و نداشتی ، برای همین هم بدبخت شدی

- بی بی چرا این جور میگی ؟ اگه با من بود ، هیچ کدوم و
نمی خواستم ، منتها کسی به حرفم گوش نداد

مامان پیازی قاچ زده جلوی بابام گذاشت ، بی بی با حرص
نگاهی به اون دوتا کرد و گفت

— دیگه می خواستی بشی زن کی ؟ تو تموم آبادی همه دارن
حسرتو میخورن نسرین

— تموم آبادی می دونن من برای سیر کردن شکمم نون
دزدیدم ؟

سر مامان و بابا جوری سمت من بالا اومد که مهره های
گردن من جای اونا درد گرفت
با غصه به نون های توی سفره نگاه کردم

— همون روح الله ی که دارین سنگشو به سینه میزنین ، من
و از خونه اش پرت کرد بیرون ، داریوش هم از خدا خواسته
من و برد تو یه خونه خرابه ای که مال بابا بزرگش بود، بعد
هم بدون هیچی ، حتی یه تیکه نون ، ولم کرد به امون خدا
و رفت ...

مامان عجیب ساکت بود و بابا هم با دقت داشت به
حرفهام گوش می داد
اما بی بی اصلا خیال ساکت موندن نداشت

— خوب روح الله ی بنده خدا باید چیکار می کرد ؟ تو رو
میداشت روی سرش حلوا حلوا می کرد ؟

- بی بی چرا اونقدر سنگ اون و به سینه میزنی ؟ اصلا روح
الله به جهنم ، من دارم میگم پسرش میخواد من و طلاق
بده ، اتفاقا من خودم هم راضیم ازش جدا بشم ، الان هم
گفتم تا بدونین تا چند ماهه دیگه من باز بر می گردم همین
جا

بابا نفس عمیقی کشید اما باز حرفی نزد ، دقیقا مثل همون
موقع که روح الله اومده بود خواستگاریم ، ماما اما آروم
گفت

- طلاق گرفتن به این راحتی ها نیست نسرین ، اینجا یه جای کوچیکه فردا پشت سرت هزارتا حرف در میاد ...

بغض کردم

- من نخوام طلاق هم بگیرم ، داریوش خودش یه همچین قصدی داره

بی بی داد زد

— خودش غلط کرده ، مگه شهر هرتّه ، یه روز بیاد بگه عاشق شدم و یه روز دیگه هم بگه فارغ شدم ، تو هم جای اینکه بشینی اینجا توی سر ما روضه بخونی ، ببین چیکار کردی که پسره از دستت ذله شده ؟ یه کم سیاست یاد بگیر و شوهرت و سمت خودت بکش ...

— وقتی شوهرم من و نمی‌خواد من چه جوری اون و سمت خودم بکشم ؟

— اون و دیگه من نمی‌دونم ، ببین نسرین ما بقدر کافی اینجا بدبختی داریم ، تو یکی خواهشاً نیا آوار شوروی بدبختی هامون ، همون شوهره از خدا بی‌خبرت ، توی این چند ماه حسابی پدرمون و در آورد

بابا کمی تن صداش و بالا برد و گفت

.بی بی ؟

.مگه دروغ میگم ؟ کم این چند ماه زجر کشیدیم ؟

مامان دست از غذا خوردن کشیده بود ، نگاهی به من کرد و گفت

— برو بچسب به زندگیت ، طلاق بگیری میشی یه میوه ی
رسیده که چشم پیر و جوان دنبالشه ...

بغضم ترکید

— چرا شما نمی فهمین من چی میگم ؟ میگم من و اون
آدم مال هم نیستیم خیلی با هم فرق داریم اون از
من متنفره

بلند بلند زدم زیر گریه ، بابا آهی کشید و پرسید

.اگه حامله باشی چی ؟

محکم چندبار زدم توی شکمم و با جیغ جواب دادم

.نیستم

اگه حامله نبودی اون وقت یه فکری به حالت می کنیم....

کمی قوت قلب گرفتم ، مامان داد زد

— چرا الکی داری امیدوارش می کنی ؟ بذار بره سر خونه و زندگیش ، اونقدر لی لی به لالاش نذار

داد زدم

کدوم زندگی ؟

حق به جانب جواب داد

— زندگی با داریوش ، بی بیت راست میگه ، یه کم دست از زبون درازی و لجبازی بردار و شوهرتو بکش سمت خودت

، مردها عین بچه می مونن ، یه کم که بهشون محبت کنی
، دنیا رو به پات میریزن

بی بی به طعنه گفت

– این همه اینجا بودی ، حداقل این چیزا رو از مامانت یاد
می گرفتی

پارت صد و بیست و شش

مامان عصبی بهش توپید

. تو هم از هر فرصتی برای متلک انداختن ، استفاده کن

از جام بلند شدم و با صدایی که از شدت گریه می لرزید
گفتم

- به بار اختیار زندگیمو دادم دست شما نتیجه اش شد این
، دیگه محاله به حرفتون گوش بدم

بی بی داد زد

— چه غلطا ، نکبت چند روز رفته شهر برای ما زبون در
آورده ، مگه اختیارت دست خودته که برنگردی سر خونه
و زندگیت؟!

سری تکون دادم

— بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ، ته ته زندگی هر آدمی
مرگه ، منم پاش بیفته خودمو میکشم

مامان جیغ زد

— نسرين ؟ بسه هي هر چي بهت نميگم و دارم مراعاتت و
مي كنم

بي اهميت به حرفش به بابا نگاه كردم و با التماس گفتم

. فقط يه بار پشتم باش

مطمئن سري تكون داد و جواب داد

. اگه حامله نبودي ، قدمت روي چشمم جا داره

مامان شروع كرد به داد زدن و بي بي هم تند تند من و نفرين
مي كرد

داريوش

تقریبا همه جا رو گشته بودم ، از پاسگاه بگیر تا بیمارستان ، تقریبا جایی نبود که توی این چند ساعت سر نزده باشم ، از نسرین هیچ خبری نبود ، انگار قطره ی آبی شده و توی زمین فرو رفته بود

حوصله ی خونه رفتن و غرغر شنیدن نداشتم ، برای من بهترین جا فعلا خونه ی مرجان بود

مرجان حس آرامشی- عجیب داشت و اون آرامش هم به من منتقل می کرد

برای همین هم از پاسگاه که اومدم بیرون ، مستقیم سمت خونه ی مرجان حرکت کردم

سرم داشت از درد می ترکید و به خون اون نسرین احمق که باعثه اعصاب خوردی امشبم بود، تشنه بودم

با خودم عهد کردم ، اگه پیدااش کنم ، بلایی سرش بیارم که آرزوی مرگ کنه

این مدت زیادی باهاش راه اومده بودم و حسابی پرو شده بود

*

به محض ورودم مرجان به استقبالم اومد و با ذوق گفت

. فکر نمی کردم امشب بیای

گوشه ی بهار خواب نشستم و اشاره کردم کنارم بشینه
اونم اومد و نشست

— چرا اونقدر کلافه ای ؟ باز با اون زنیکه ی بیشعور دعوا
کردی ؟

دستهامو زیر چونه ام قفل کردم

. نسرین گم شده ، معلومم نیس کدوم گوری رفته

بلند داد زد

. یعنی چی گم شده ؟

— چه می‌دونم ، معلوم نیس کجاس ؟ از عصر تا حالا دارم دنبالش میگردم ، اما نیست که نیست ...

. برنگشته به اون خراب شده اشون ؟

. نُچ ، پول نداشته که بخواد بره

با زیرکی گفت

. شاید از فرصت نبود تو استفاده کرده و رفته پی خوشی ؟

زیر چشمی نگاهش کردم

— خوشی با کی ؟ عمه ی من ؟ اون و هر کی ببینه از ده
فرسـخیش فرار می کنه ، با اون تیپ و قیافه ی مسـخره
اش....

سرشو آورد سمت گوشم

— خوب حتما که نباید خوشگل و خوش تیپ باشه ، همین
که بتونه یه شب یه مرد و راضی نگه داره خودش کافیه

.اون حتی عرضه ی همین کار هم نداره

یهو عصبی شد

.تو که گفתי با هم رابطه نداشتین ؟

— نگفتم اصلا باهاش کاری نداشتم ، گفتم از وقتی با تو
آشنا شدم ، کاری به کارش نداشتم

پشت چشمی نازک کرد

. دروغ بگی ، حلالیت نمی کنم داریوش

بی حوصله جواب دادم

. ولم کن تو رو خدا حوصله ندارم ...

کمی ساکت شد ، اما یهو بشکنی زد و گفت

– اتفاقا این جویری راحت می تونی خانواده اتو راضی کنی که
طلاقش بدی

. چطور ؟

– بگی با یکی ریخته روی هم و بهت خیانت کرده ، حتی می
تونی یه نفر هم اجیر کنی و بگی باهاش دوست بوده

پوزخندی به حرفش زدم

— اون وقت خودشو از کجا پیدا کنم ؟ باید خود گور به گوریش باشه که بتونم همچین حرفی بزنم

— خوب اصلا بگو همسایه ها دیدن با یکی رفت و آمد داشته ، امروز هم اون آدم با ماشین اومده دنبالش و با هم رفتن

— مرجان اگه رفتن و از همسایه ها پرسیدن چی ؟ چرا امشب داری اونقدر چرت و پرت میگی ؟

آروم گونه امو کشید

— راضی کردن همسایه ات که کاری نداره ، فقط کافیه سر کیسه رو شل کنی ...

توی فکر فرو رفتم ، نقشه ای زیاد بدی هم نبود ، اگه
پیداش نمیشد ، این بهترین دروغی بود که میشد تحویل
مامان و کوروش داد

حتی این جوری راحت تر هم می تونستم طلاقش بدم
نگاهی به مرجان که داشت با موهام بازی می کرد انداختم

.شیطون باید بیاد شاگردی تو کنه مرجان

اخم شیرینی کرد

- می خوام از دستش راحت بشی ، وگرنه خودت که میدونی
من ذاتا آدم بدی نیستم !

پارت صد و بیست و هفت

به محض ورودم به خونه ، کوروش و دیدم که داشت
سوار ماشینش می شد ، سمتش رفتم و گفتم

. بیا بالا کارت دارم

کمی جا خورد ، اما زود خودشو جمع و جور کرد ، ماشین و
خاموش کرد و دنبالم راه افتاد

. چی شده ؟ چیکارم داری ؟

. خودت تا چند دقیقه ی دیگه می فهمی

مامان توی اتاق داشت نماز می خوند ، منتظر نشستم و از
مریم خواستم برام چایی بیاره

امروز باید تکلیف نسرین و مشخص می کردم ، چهار روز
تموم ناپدید شده بود و من توی تموم این مدت هرجا رو
که به عقلم می رسید دنبالش گشته بودم

مامان مشغول خوندن سلام نمازش بود که مریم با سینی چایی برگشت توی اتاق ، سینی و جلوم گرفت و پرسید

.از نسرین خبری نشد ؟

.بذار مامان نمازش و تموم کنه ، میگم چی شده

کوروش نیم نگاهی بهم انداخت

.پیداش نکردی ؟

.گفتم که میگم الان

مامان مشغول جمع کردن جانمازش شد ، سلام کردم و اونم خیلی آروم بدون هیچ کلمه ی اضافی دیگه ای جوابمو داد

جانماز و گذاشت روی طاقچه و کنار کوروش نشست

. نمی خوامی بگی چی شده ؟

آهی کشیدم

. نسرین سرمو کلاه گذاشته

مامان تعجب کرد و پرسید

. چطور ؟

— چند ساعت پیش رفتم سراغ یکی دو تا از همسایه ها ،
گفتم شاید ازش خبر داشته باشن ، اونام گفتن این مدتی
که خونه نبودی ، یه مرد شبها تو خونه ات رفت و آمد
داشته ، روز آخر هم همون آدم اومده دنبال نسرین و با
هم رفتن

مامان و کوروش هر دو با شوک به من زل زدن ، اصلاً
توقع شنیدن همچین چیزی رو نداشتن ، از نظر اونا نسرین
پاک و مقدس بود و اون حرفها پذیرفتنش خیلی براشون
سخت بود

مریم اما عصبی گفت

. خدا لعنتش کنه ، نگفتن اون آدم چی شکلی بوده ؟

.نچ .
exchange group

کوروش چشم هاشو محکم باز و بسته کرد و نفس عمیقی
کشید

— اون همسایه هات از کجا می دونستن نسرین زن توئه که
حواسشون به خونه اتون بوده و فهمیدن اون با یه مرد
غریبه ریخته روی هم ؟

عجب سوالی پرسیده بود ، برای اینکه فکرهامو جمع کنم
، قلی از چایمو نوشیدم

. همون شب اول گفتم من با زنم اومدم اینجا

— بعد نرسیدن ، تموم این مدت کجا تشریف داشتی که
زنت شب تا صبح رو با یه غریبه سر کرده ؟

نزدیک بود قند توی دهنم پیره به گوم ، کوروش همیشه
تیز بود و خیلی سخت گول می خورد

. بهشون گفته بودم من دکترم و اکثر شبها خونه نیستم

کوروش پوزخندی زد

. یعنی به چند تا غریبه اعتماد کردی و همون شب گفتی که
شبها نمایای خونه ؟

خواستم جوابشو بدم که مامان عصبی نگاهم کرد و گفت

- یعنی تو حرف چند تا غریبه رو در مورد زنت قبول می کنی ؟

— مگه چاره ای هم دارم ؟ چرا هرجا رو دنبالش می گردم
پیداش نمی کنم

کوروش به مامان نگاه کرد و به طعنه گفت

. از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خویش پندارد

مریم اخمی به کوروش کرد

. چه دلیلی داره دروغ بگه ؟ تو یه نگاه به سر و صورتش کن
، بین چه جوری درب و داغون شده ؟ فکر کردی آسونه

آدم از چند تا غریبه بشنوه که زنش با دوست پسرش از
خونه فرار کرده ؟

مامان داد زد

. تو یکی مثل خرمگس خودتو ننداز وسط بحث

بعد هم به من چشم غره رفت و پرسید

. از کی اونقدر پست شدی ؟

یه چیزی هم بدهکار شده بودم ، دل گیر نگاهش کردم

— دست درد نکنه مامان ، اصلا چرا خودت نمیای از
همسایه ها سوال کنی ؟

. چه سوالی کنم وقتی می دونم دارن دروغ میگن

— یعنی اونقدر به نسرین اعتماد داری ؟ مامان به قرآن اون
و زیادی برای خودت بزرگ کردی

کورش سری به تأسف تکون داد و ازم رو گرفت ، اما
مامان جوری عصبی داشت نگاهم می کرد که حس می
کردم خیلی دوست داره سر به تنم نباشه

. من خودم از نسرین خبر دارم داریوش

با تعجب گفتم

. راست میگی ؟

— چرا باید دروغ بگم ؟ من خودم نسرین و با کورش بردم
رسوندم آبادی پیش خانواده اش

با این حرف عصبی شدم و با صدای بلندی گفتم

- پس چرا به من نگفتین ؟ خوشتون می اومد من کل شهر و دنبال اون زنیکه ی عوضی زیر و رو کنم ؟

کوروش بلند گفت

— نگفتیم تا خوب دنبالش بگردی ، تا بفهمی اون دختر بیچاره رو نیاوردی اینجا فقط زجر بدی

داشتم از شدت عصبانیت منفجر میشدم ، تموم این چند روز از کار و زندگیم گذشته بودم و در به در دنبال نسرین گشته بودم

. شماها دیگه کی هستین ؟ دوستین یا دشمن ؟

از مامان بیش تر از همه گله داشتم
اونم حق به جانب گفت

پارت بیست و هشت

- اون وقتی که دختره مردم داشت از گشنگی میمرد ، تو کجا
بودی داریوش ؟ بهت نگفتم تا بفهمی در قبال نسرین
مسئولیت داری ، نباید توی شهر غریب همین
جوری ولش می کردی به امون خدا

کوروش به پشتی تکیه داد و مامان و مخاطب قرار داد

— حالام که راست راست داره تو چشمهامون نگاه می کنه و
به اون بدبخت تهمت دروغ میزنه ، من موندم چرا این آدم
ذره ای وجدان نداره ؟

داد زدم

. دهنتو ببند کوروش

– مگه دروغ میگم ؟ جای اینکه از کارهات پشیمون باشی ،
رفتی و همچین نقشه ی کثیفی و کشیدی

خودم و از تک و تا نینداختم

. خوب لابد همسایه ها تو رو اون دور و بر دیدن

با این حرف یهو منفجر شد ، از جاش بلند شد و یقه ی
لباسمو توی مشتش گرفت و من و کمی سمت خودش
کشید و گفت

– عوضی پست ، همه که مثل تو نیستن ، من اصلا دم در
شما نرفتم ، سرکوچه وایسادم و مامان رفت دنبال نسرین
، ما خودمون همه جوهره حواسمون به همه چی هس...

دستها شو به زور از یقه ام جدا کردم و هلش دادم عقب

– تو اصلا غلط کردی که بدون اجازه ی من رفتی و نسرین
و بردی توی اون خراب شده

مامان چشم غره ی غلیظی بهم کرد

.من گفتم بره دنبالش ، تو اگه آدم بودی که زنت و ول نمی
کردی به امون خدا

از جام بلند شدم و به مامان نگاه کردم

— اصلا ازت توقع نداشتم همچین کاری باهام کنی ، حالا
این عوضی همیشه پست و نامرد بود ، اما تو دیگه چرا ؟

کوروش دستشو سمت در گرفت و گفت

— بیا برو گمشو مرتیکه ی نامرد ، تو اگه آدم بودی که به
ناموس خودت تهمت نمیزدی

با این حرف دیوونه شدم ، رفتم و محکم زدم توی ساق
پاش ، اونم داد زد و پاشو جمع کرد

— تو حواستو بده به کثافت کاری های خودت ، از مردی
هم اصلا حرف نزن که روی هر چی نامرد و سفید کردی

از شدت ضربه ای که بهش زده بودم ، صورتش توی هم
جمع بود و داشت پاشو ماساژ می داد

— بذاریه چیزی بگم و خیالت و برای همیشه راحت کنم ،
من و زهرا قراره همین روزا عقد کنیم

انگار قلبم با این حرف وایساد ، کوروش برادر بود یا دشمن ؟

دستمو جلوش گرفتم

. این کار و کنی خودم می کشمت ...

– هیچ غلطی نمی تونی بکنی ، ما دوتا همو می خوایم و هیچ
کسی هم نمیتونه جلومون و بگیره

یه چیز خیلی سفت توی گلوم نشست ، دست بردم سمت
گلوم و به مامان نگاه کردم

. بهش حالی کن این کار و نکنه

کوروش داد زد

. به تو ربطی نداره

. نامرد من برادرتم ، کمر من و با این کارت نشکن ...

. گفتم از خودم بشنوی بهتره

زانو هام داشت خم میشد ، چه جوری می تونستم تحمل کنم که کوروش با دختری که همه ی عمر عاشقش بودم ، دست در دست هم جلوی چشمم راه بره ؟

مریم عصبی گفت

— از تو خر تر هم مگه داریم کوروش ، از عمد اینو گفتی تا داریوش و دق بدی ؟

. آخر و عاقبت که باید می فهمید

نگاهی شماتت بار به مامان و مریم کردم

. شماهام می دونستین ؟

مامان سرشو زیر انداخت و آروم گفت

. من زورم به هیچ کدومتون نمی رسه

مریم با حرص گفت

— منم حنجره ام جر خورد از بس این چند وقت بهش
فحش دادم

. به شماها میگن خانواده ؟ یه نگاه به من کنین ، همین من
نبودم که به خاطر شما ها رفتم و با اون نسرین عوضی
ازدواج کردم ؟

کوروش گفت

.خریت و پای ما ننویس

– عیب نداره ، از امروز به بعد پشت گوشتون و دیدین من
هم می بینین ...

مامان به گریه افتاد

– این حرفها یعنی چی ؟ خودت که می دونی من صد در
صد با این کار مخالفم

– تو اگه مخالف بودی می زدی توی دهن شازده ات و می
گفتی قلب داداش تو نشکن دارم از الان بهتون میگم ،
من دیگه کاری به شما ها ندارم ... از امروز و همین لحظه
هر چی که بین ما بود تموم شد و رفت

بعد هم سریع از خونه اومدم بیرون و طولی نکشید که
صدای گریه ی بلند مامانم بلند شد

نسرین

داشتم خمیر و آماده میکردم تا نون بپزم ، مامان از وقتی
که فهمید می‌خوام از داریوش جدا بشم ، حالش بد شد
و افتاد توی جا

انگار بهش شوک وارد شده بود و اصلا توقع نداشت که
من بخوام به این زودی طلاق بگیرم
از همون شب، بعد از کلی فحش و گریه ، روزه ی سکوت
گرفت و لام تا کام با کسی حرف نزد

برای من هم مهم نبود ، یاد گرفته بودم فقط خودم ، فکر
خودم باشم بقیه بهم ثابت کرده بودن ، من سرسوزنی
براشون ارزشی ندارم و پای منفعتشون که وسط باشه
راحت می‌تونن ازم بگذرن

پارت بیست و نهم

بی بی اومد کنارم نشست ، آستین ها شو بالا زد و در برابر
چشمهای متعجبم گفت

. بذار خودم برات چونه بگیرم

از بس ، همه ی عمر ندیده بودم که کار کنه ، نمی تونستم
باور کنم که می تونه ، نون پیزه
خمیر و جلوش گذاشتم ، اونم شروع کرد به چونه گرفتن

. مامانت چطوره بهتر شد ؟

. نه ، هنوز همون جوهره

— توی این بیست سالی که خاتون عروسمه ، هنوز ندیدم
این جوری حالش بد بشه

از قدیم راست گفتن که سلام گرگ بی طمع نیس ، بی بی
به بهونه ی کمک اومده بود با حرفهایش عذاب وجدان
بندازه به جون من

.یه مدت که بگذره حالش خوب میشه

چونه ای که توی دستش بود و زیر سفره ی بغل دستش
گذاشت تا خشک نشه
نیم نگاهی به من کرد و گفت

.زبونش بند اومده ، فکر نکنم دیگه بتونه حرف بزنه

چند تا دونه هیزم برداشتم و زیر اجاق مخصوص نون پزی
گذاشتم

.سعیشو کنه می تونه حرف بزنه

. چه جوری سعی کنه ؟ سخته زده به زبونش زن بیچاره

پوزخندی زدم و شروع کردم به روشن کردن اجاق ، همون
موقع صدای در حیات بلند شد
بی بی داد زد

. آی علی ، بیا ببین کی پشت در

بعد هم با دستمالی که جلوش بود ، دستشو پاک کرد

— می ترسم دخترا باشن ، خوبیت نداره من و مشغول نون
پختن ببینن ، بعدا هی ازم توقع می کنن که کمکشون کنم ،
منم که نه پا دارم و نه کمر

پوزخندی زدم ، از اول هم معلوم بود که برای کمک
نیومده

علی با غر غر سمت در راه افتاد

کی این در بی صاحب بسته ؟

بی بی جواب داد

من بستم تا یهو کسی در نزده نیاد تو

علی مشغول حرف زدن با کسی شد ، بی بی داد زد

علی کیه ؟

طولی نکشید که داریوش یهو جلوی چشم ظاهر شد ،
من با بهت نگاهش می کردم و اونم طبق معمول عصبی
بود

بی بی با دیدن داریوش لبخندی زد و گفت

. سلام ، خیلی خوش اومدی

داریوش ندید گرفتش و عصبی از من پرسید

. تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

بی بی با تشر گفت

. مگه به شوهرت نگفته بودی که میای اینجا ؟

ترجیح دادم جواب ندم ، اون لحظه همه ی ذهنم مشغول
این بود که کی به داریوش گفته که من اومدم آبادی ؟
کورش یا نرگس خانوم ؟

داریوش داد زد

— اونقدر اختیار سرخود شدی که بدون اجازه ی من بلند میشی و میای اینجا ؟

آب دهنمو به زور قورت دادم ، مامان از توی اتاق اومد بیرون و گفت

.چی شده داریوش خان ؟ چرا داد و بیداد راه انداختی ؟

نگاهی به مامان انداختم ، عجیب با دیدن داریوش ، قفل زبونش باز شده بود ، حدسم درست بود برای تحت فشار گذاشتن من داشت فیلم بازی می کرد

داریوش مامان هم ندید گرفت و حرفی بهش نزد ، سمت من قدم برداشت و تا من خودمو جمع و جور کنم ، محکم زد زیر اجاقی که بغل دستم بود ، اجاق پرت شد کنار دیوار و اون هیزم های گر گرفته هم هر کدوم جایی پخش شدن شانس آوردم که اجاق و هیزم ها دقیقا بر خلاف جهتی که نشسته بودم پرت شدن ، داریوش همین که پاشو بالا برد تا من و بزنه ، بی بی جیغ زد

.زنش ، زنش نسرین حامله اس...

داریوش با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و پاشو پایین
انداخت و عصبی گفت

.چی میگه بی بیت ؟

کمی خودمو جمع و جور کردم

.فک می کنه من حامله ام ولی این جوری نیس

دست انداخت زیر بازومو بلند کرد ، با تحقیر نگاهی به
لباس کهنه و رنگ و رو رفته ی تنم که داشت ازش آرد می
پاچید کرد و گفت

.فقط وای به حالت بفهمم دروغ گفتی ...

بی بی باز پرید وسط

— معلومه که دروغ می‌گه ، حامله شده و به خاطر اینکه تو
طلاقش بدی ، می‌گه حامله نیستم

داریوش به بی بی اخم کرد و گفت

— من طلاقش بدم ؟ این حرف از کجا در اومده ؟ من مگه
مغز خر خوردم که زنمو طلاق بدم

ناباور گفتم

. داریوش ...

. داریوش و مرگ ، پاشو برو وسایلاتو جمع کن تا بریم

دستم از دستش کشیدم و عصبی پرسیدم

— مگه همین خودت نگفتی که تا سه ماه دیگه طلاق
میدم؟ چی شد یهو حرفت یادت رفت؟

چشمها شو ریز کرد و جواب داد

. فعلا نظرم عوض شده

داد زدم

. توی اون زندگی نکبتی بمونم که چی بشه؟ از گشنگی بمیرم
یا از تنهایی؟

پارت صد و سی

— با من بحث نکن نسرین ، بیا برو مثل بچه ی آدم ،
وسایلاتو جمع کن

— من باهات نمیام ، تو یه نقشه ایی توی سرت ، یالا بگو
میخوای باهم چیکار کنی ؟

بی بی داد زد

. خوب ذلیل شده ، به حرف شوهرت گوش کن

با تمسخر به داریوش نگاه کردم و جواب دادم

. شوهر ! کدوم شوهر ؟ این آدم برای من مثل یه غریبه می

...

صدای سیلی محکمی که توی گوشم زد باعث شد ، حرفم
 ناتمام بمونه ، شدت ضربه اش به حدی بود که احساس
 کردم پرده ی گوشم پاره شد

محکم گوشمو گرفتم و شروع کردم به ناله کردن
 ماما من ستمون اومد و عصبی به داریوش گفت

. چرا زدیش ؟

حق به جانب جواب داد

. چون حرف گوش نمیده

مامان هم با اخم به من نگاه کرد و گفت

– تو هم برو وسایلت و جمع کن برگرد سر خونه و زندگیت
 ، شنیدی که شوهرت چی گفت ؟ قرار نیس طلاق بده

توقع نداشتم ، مامان بزنه توی گوش داریوش و تلافی کاری
 که با من کرده بود و در بیاره ، اما این همه تغییر موضع
 هم خیلی عجیب بود که من و هم دعوا کنه
 بی بی محکم روی پاش زد و گفت

. این ذلیل شده ، همه ی عمرش حرف گوش نکن بود

داریوش با دست سمت اتاق هلم داد

. خودت میری یا من بیرمت ...

نباید پا پس می کشیدم ، با وجود اینکه ، درد گوشم امونم
 و بریده بود ، دستمو انداختم و توی چشمهاش زل زدم و
 گفتم

— چرا یهو نظرت عوض شد ؟ مگه همین تو نمی خواستی
 طلاقم بدی ؟

از شدت حرص چشمهاشو باز و بسته کرد

— پشیمون شدم ، حیفه ، زنی مثل تو رو به این راحتی
طلاق بدم ، تو حالا حالا ها باید توی اون زندگی بمونی

قشنگ منظورش ورسونده بود ، من باید توی اون زندگی
می موندم و زجر می کشیدم

مامان دستمو کشید و سمت اتاق برد

. بیا برو ساکت و بردار با شوهرت برو

دستمو سمت گوشم بردم و محکم گوشمو گرفتم

. برات مهم نیس چه بلایی سرم بیاد ؟

— هیچ بلایی سرت نمیاد ، داریوش اگه تو رو نمی خواست
دنبالت نمی اومد

خودش سمت ساکم که هنوز گوشه ی اتاق بود رفت ،
زیپشو باز کرد و لباسی ازش بیرون کشید و سمتم گرفت

. بیا بگیر لباس تو عوض کن

. من هیچ جا نمی رم ...

نفس عمیقی کشید و سمتم اومد ، روسریمو محکم بیرون
آورد و همین که خواست لباس و از تنم بیرون بکشه ،
مانعش شدم و گفتم

— اون آدم از بردن من یه دلیلی داره ، چرا من اونقدر برات
بی اهمیتم ؟

. نترس ، قرار نیس بکشتت

. مستقیم نمی کشه ، ولی بلایی سرم میاره از مردن بدتر

چشمها شو باز و بسته کرد و لباس و روی شونه ام
گذاشت و سمت در راه افتاد

. زودتر لباس تو عوض کن بیا بیرون

مستأصل اون وسط ایستادم ، حتی خودم هم نمی دونستم
باید چیکار کنم ؟ بمونم یا برم ؟

کاش حداقل بابا خونه بود ، شاید اون دلش به رحم می
اومد و اجازه

نمی داد با داریوش برم
کمی که گذشت داریوش داد زد

چی شد ؟ آماده نشدی ؟

اینبار هم می رفتم ، اما نه مثل قبل

نا امید و خسته ، باید به خودم ثابت می کردم که می تونم موفق باشم ، می تونم به چیزی که می خوام برسم ، نباید می بریدم باید برای هر چیزی که حقم بود تلاش

می کردم

نگاهی به اون اتاق محقر انداختم و مشغول عوض کردن لباسم شدم ، دیگه محال بود پامو بذارم توی این خونه ، اینجا هیچ چیز خوبی در انتظارم نبود ، هیچ دوستی نداشتم ... حتی اگر طلاق هم می گرفتم باز هم اینجا بر نمی گشتم

اون قلبی هم که توی دلم بود و باید راضی می کردم که الکی دلش برای آدمهایی که هیچ وقت ، دلسوزم

نبودن تنگ نشه

لباسمو که عوض کردم ، احساس کردم یه نسرین دیگه شدم ، نسرینی که قرار بود برای نداشته هایی که همیشه آرزوش رو داشت بجنگه و تلاش کنه

از اتاق اومدم بیرون ، به مامان و
 بی بی نگاه نکردم ، داریوش همچنان اخم داشت و
 طلبکارانه نگاهم می کرد
 و من به این فکر می کردم ، چی توی ذهنش میگذره ؟
 بدون اینکه خداحافظی کنم راه افتادم
 مامان دنبالم اومد و گفت
 .نسرین صبر کن یه کم برات وسایل بیارم ...

باز حرفی نزدم و با قدم های بلند سمت در راه افتادم
 مطمئن بودم حتی اگه توی بدترین شرایط هم باشم ،
 دیگه محاله سمت خانواده ام بیام
 تقریبا خودمو پرت کردم توی کوچه ،
 صدای مامان هم قطع شد ، منم همین و می خواستم که
 دیگه امیدی به هیچ کس نداشته باشم ، خودم باشم و
 خدای بالا سرم

پارت صد و سی و یک

— صبر کن ، برای چی سرتو مثل گاو انداختی زیر و اونقدر ،
داری تند میری ؟

حتی از شنیدن صداش هم متنفر بودم ، کمی وایسادم تا
بهم برسه

هر کسی- از کنارمون رد میشد ، جوری با حسرت نگاه مون
می کرد که انگار من زن بهترین آدم دنیا بودم

کاش میشد و نقاب از صورت بعضی از افراد کشیده میشد
تا چهره ی واقعی شون رو همه بتونن ببین

زیر نقاب جذاب داریوش ، یه شیطان قرار داشت که همه
از وجودش بی خبر بودن

- همیشه از این آبادی و آدم هاش بدم می اومد ، از شانس
گندم قسمتم با یکی از اهالی همین جا ، گره کور خورد

فکر می کرد ، داره با حرف هاش من و میچزونه اما خبر
 نداشت که هر دو به یه اندازه از هم بیزار بودیم
 سوار ماشین که شدیم ، کمی به دور و برش نگاه کرد

. کوروش می گفت ، کاووس اومده دنبالت

کوروش اونقدر پست نبود که بخواد یه همچین حرفی بزنه
 ، از عمد این حرفو میزد که آتیش بگیرم و اونم از حرص
 خوردنم لذت ببره

. کاووس با کدوم ماشین اومد دنبال من ؟

- من از کجا بدونم ؟ کوروش با چشمهای خودش دیده که
 کاووس جلوی در ما بوده

پوزخندی زدم

— تهمت بدون شاهد و هیچ کس قبول نمی کنه ، برو بگرد
یه شاهد درست پیدا کن تا حرفتو باور کنن

.از کوروش درست تر ؟

- کوروشی که من می شناسم ، خیلی مرد تر از این حرفهاس
که بخواد دروغ بگه

چشمها شوریز کرد ، جوری مچ گیرانه نگاه می کرد که انگار
توی بدترین شرایط گیت انداخته

.میشه بگی از کجا کوروش و اونقدر دقیق می شناسی ؟

روموازش برگردوندم ، دوست نداشتم بهش نگاه کنم ،
این مدت زیادی از چشمم افتاده بود

— شناخت نمی خواد ، من بچه نیستم که فرق مرد و نامرد و تشخیص ندم ، یه مرد همیشه و در هر شرایطی کنارتی ، اما یه نامرد ، از مسوولیت شونه خالی می کنه و تو اوج بدبختیت ، می ره پی خوشیش

بر عکس عصبی نشد ، خیلی ریلکس ماشین و روشن کرد و راه افتاد

— مرد بودن بستگی به طرفت هم داره نسرین خانوم ، اگه آدم زنی رو واقعا دوست داشته باشه ، همه جور کنارشه و هواشو داره ، خوشبختانه من نه تو رو دوست دارم و نه برام مهمی که بخوام برات مردونگی خرج کنم

— پس چرا امروز جلوی خانواده ام گفتی طلاق نمیدی ؟ مگه همین تو بارها و بارها حرف از طلاق نزده بودی ؟

— اون مال گذشته بود ، الان که فکرشو می کنم ، می بینم باید تو هم توی بدبختی بمونی ، حالا که من همه چیز و

باختم ، درست نیست به همین راحتی ها ولت کنم بری به
امون خدا

نفس عمیقی کشیدم تا اون حد از عصبانیم تبدیل به جیغ
های ممتد نشه

تحمل داریوش و رای صبر و طاقتم بود

— اونقدر توی زندگیم نگهت می دارم تا موهات ، رنگ
دندون هات بشن نسرین

- من همین الان هم توی این سن احساس می کنم پیر شدم
و همه ی موهام از دست تو سفید شدن

از آبادی گذشت ، عجیب بود که بر عکس سری قبل ،
من جز به جز اون خاک و با حسرت نگاه نکرده و به
حافظه ام نسپردم

— تو هنوز سختی ندیدی ، این چند وقت فقط خوشی کردی ، از امروز تقاص همه ی مصیبت های زندگیمو فقط از تو می گیرم ...

من باید از کی تقاص می گرفتم ؟ منی که خیلی بیش تر از اون داشتم عذاب می کشیدم
آهی کشیدم

- هر قدر که من و اذیت کنی ، خدا همونقدر اذیت می کنه ، هیچ وقت ظلم پایدار نیست داریوش

بلند بلند خندید

— چه آدمم شده خانوووم ؟ تا دیروز اسمش هم نمی تونست درست تلفظ کنه ، امروز داره برامون شعار میده

چند دقیقه ای سکوت برقرار شد ، هیچ چیز بهتر از نشنیدن صدایش نبود

کمی شیشه رو پایین کشیدم ، حرفهای آتیش به جونم انداخته بود و هیچ کاری هم از دستم بر نمی اومد تا آرام بشم

مثل بره ای گرفتارم چنگال گفتاری بی رحم بودم که هیچ جای فراری نداشت

. چرا شیشه رو پایین کشیدی ؟

. گرم شده

— گرم شده ؟ آدم تو این هوا منجمد میشه ، بعد تو چه جوری گرما شده ؟

شیشه رو با حرص بالا کشیدم ، تحمل گرما بهتر از شنیدن صدای نحسش بود

— بی بیت چی می گفت ؟ نکنه حامله ای و دلیل این گر
گرفتگی هم همین باشه ؟

خدا بی بی رو باید می گشت ، همیشه دهنش الکی باز میشد
و با حرفهایش شر به پا می کرد

. نگران نباش ، من آخرین چیزی که توی دنیا می خوام ، اینه
که گرفتار بچه بشم

— ولی من خیلی دوست دارم بچه دار بشم ، یه بچه از
جنس خودم که مادرش تو باشی ، نسرين !

معلوم نبود این مدت چه بلایی سر مغزش اومده بود که
اونقدر چرت و پرت می گفت
نگاهش کردم ، نگاهش مثل قبل جدی بود و اصلا ذره ای
شوخی توی صورتش نبود

پارت صد و سی و دو

— چرا چرت و پرت میگی ؟ مگه همین خود تو نگفتی اگه
بفهمی من حامله ام ، هر کاری می کنی که اون بچه سقط
بشه ؟

— اون مال قبل بود ، جدیداً تصمیم گرفتم ازت بچه دار
بشم

داد زدم

. حرف مفت زن ، من بچه نمی خوام ...

. وجود یه بچه باعث میشه ، بیش تر پای بند زندگی بشی و
دیگه فکر فرار به سرت نزنه

داد زدم

— فقط این وسط کم مونده یکی دیگه هم مثل من دیوونه
 کنی ... بین دارم جدی باهات حرف میزنم ، من بمیرم هم
 بچه نمی‌خوام ... از عمد میخوای من و گرفتاره یه بچه
 کنی که تا آخر عمر تو زندگی عذاب بکشم ...

- یه بچه ؟ بچه یکیش خوب نیست ، حداقل چهار تا بچه
 باید داشته باشیم

جیغ زدم

— برو از همون هرزه ای که باهاته بخواه که برات چهارتا
 بچه بزاد

محکم زد روی ترمز ، جوریکه به جلو پرت شدم و سرم
 خورد به داشبورد

. آخ ... چیکار می کنی دیوونه ؟

چنگی انداخت به کتفم و منو محکم سمت خودش کشید ، احساس می کردم استخونم داره زیر دستش خورد میشه چشمهاش گشادتر از حد معمول شده بود و اون لحظه این توانایی و داشت که حتی آدم بکشه

کمی ترسیدم و سعی کردم خودمو عقب بکشم ، فهمید و نداشت ، ناغافل یهو دستشو برد بالا و محکم توی دهنم کوبید ، جوری که فریاد آخم پیچید توی ماشین ، دندون قروچه ای داد و گفت

. دفعه ی آخرت باشه که زر زیادی میزنی ...

. دروغ که نگفتم ، یه زن رقاصه ...

اصلا نداشت جمله ام کامل بشه ، با اون دستش که آزاد بود به جون سر و صورتم افتاد ، هرچی جیغ میزد ، کمک کمک می کردم ، اما وسط اون بیابون هیچ فریاد رسی نبود نمی دونم چقدر گذشت تا ولم کرد ، سرم بشدت درد گرفته بود و احساس می کردم یه جای سالم توی صورتم نداشته

. برو گمشوووو سر جات بتمرگ

زبونمو کنترل کردم تا باز حرف زیادی نزنه ، دیگه نایی برای کتک خوردن نداشتم

دست بردم سمت صورتم و محکم روی دماغم کشیدم ، طولی نکشید که دستم غرق خون شد ، دستمو جلوش گرفتم و گفتم

. تو آدمی ...

. هر بار که حرف دهنتم نفهمی وضع همینه ...

شنیدن حقیقت همیشه تلخه

داد زد

– چرا خفه خون نمی گیری ؟ حتما باید بزنم بکشت تا ور
مفت نزنی ؟

شیشه ی ماشین و پایین کشیدم و از آینه ی بغل نگاه به
صورتم انداختم

اونقدر ها هم که فکر می کردم اوضاعم وحشتناک نبود ،
فقط از دماغم داشت خون می اومد و یکی از گونه هام هم
قرمز شده بود

بیش ترین ضرباتش به سرم خورده بود
کمی که گذشت گفت

وقتی رسیدیم ، نرگس خانوم و کوروش ، خونه ی ما بودن
نرگس خانوم به محض اینکه از ماشین پیاده شدیم ، سریع
سمتم اومد و با دیدن صورتم اول کمی ماتش برد ، بعد با
عصبانیت به داریوش نگاه کرد و گفت

. هار شدی ؟ چه جوری دلت میاد دست روش بلند کنی ؟

داریوش نگاهی به آسمون کرد و جواب داد

. کار من نیست ، مامانش زده

جا خوردم از اون حجم از وقاحتش ، وقتی دید دارم نگاهش
می کنم ، طلبکارانه گفت

. چرا چیزی نمیگی ؟ بگو من نزدم

نفس عمیقی کشیدم و با شجاعت گفتم

. دروغ میگه ، خودش زده

نرگس خانوم داد زد

. الهی دستش بشکنه

توی دلم جواب دادم ، الهی آمین

داریوش بی خیال راه افتاد ، کوروش کمی اون طرف تر با
نفرت داشت نگاهش میکرد ، تنه ای به کوروش زد و با
لحن بدی گفت

. تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

کوروش نگاهی به من انداخت و با صدای تقریباً بلندی
گفت

– کی میخوای آدم بشی ؟ تو خجالت نمی کشی دست روی
زنت بلند
می کنی ؟

داریوش با لحن بدی جواب داد

. آخری ناراحت شدی ؟

. معلومه ناراحت میشم ، من مثل تو حیوون نیستم

بر خلاف تصورم دست داریوش برای زدن بالا نرفت و
همین خیلی عجیب بود

. چیه زهرا کم بود ؟ چشمت نسرین هم گرفته

بلند گفتم

.وای ...

نرگس خانوم داد زد

.لال شی ایشالا

کوروش هم محکم به عقب هلش داد و گفت

.خجالت بکش عوضی ؟

— مگه دروغ میگم ؟ آدم که الکی سنگ کسی- و به سینه
نمیزنه ؟

پارت صد و سی و سوم

کورش داد زد

. میام میزنم سقطت می کنم آ...

داریوش سمت خونه راه افتاد و با اخم به کورش نگاه کرد

— از این به بعد سعی کن به زن و زندگی من کاری نداشته باشی ، دفعه ی دیگه ببینم ، جفت پا اومدی وسط زندگی ، محال مثل امروز کوتاه بیام

کورش پوزخند زد

— زنت ؟ از کی اونقدر با محبت شدی ؟ روزی که زنت از گشنگی داشت دزدی می کرد تو کدوم گوری بودی ؟

چند قدمی رو که رفته بود برگشت ، با کف دست محکم
زد وسط سینه ی کوروش و گفت

– نترس ، فوق فوقش می افتاد زندان و اون وقت من یه گلی
به سرش می ریختم

نرگس خانوم با حرص گفت

– از کی اونقدر پست شدی ؟ حداقل بذار بابات بمیره اون
وقت جاشو پر کن

بدون اینکه جواب نرگس خانوم و بده رفت توی خونه ،
کوروش فوری سمتم اومد اول با دقت به صورتم نگاه کرد
و بعد پر اخم پرسید

– چرا زدت ؟ نکنه به خاطر اینکه من رسوندمت اونجا ؟

. نه ، حرفی رو که نباید می شنید رو شنید و عصبانی شد

– نباید باهاش بر می گشتی ، باید خوب اونجا می موندی تا
حسابی تنبیه بشه

خنده ی الکی به روش زدم ، بیچاره چه می دونست که
خانواده ی من چه جوری آدم هایی هستن ، فکر می کرد
من اونقدر عاشق داریوشم که به محض دیدنش دست و
پامو گم کردم و سرمو مثل گاو انداختم زیر و برگشتم به این
زندگی پر از نکبت

— آخر و عاقبت که باید بر می گشتم ، چه فرقی می کرد ،
چه حالا چه ده روز دیگه ؟

نرگس خانوم ساکمو گرفت و گفت

. بیا بریم تو با این حالت زیاد سر پا نمون

سری براش تگون دادم و رفتم سمت خونه ، به محض اینکه پامو گذاشتم تو ، با دیدن وسایلی که اونجا چیده شده بودن ، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم

. اینا رو کوروش آورد مرتب کرد

و من چقدر از کوروش ممنون بودم که محبت و همه جوره در حقم تموم کرده بود

داریوش بعد از رفتن نرگس خانوم و کوروش ، از خونه رفت بیرون و شب هم بر نگشت

این بار بر خلاف سری قبل ، همه چیز توی یخچال و کابینت ها بود و نرگس خانوم حسابی سنگ تموم گذاشته بود و من دیگه ترسی بابت گشنه موندنم نداشتم

اما با این وجود شب تا صبح نخوابیدم و برای خودم نقشه ها کشیدم ، نمیشد بیکار بشینم و کاری یاد نگیرم ، حالا که

طلاها رو داشتم باید اول هنری یاد می گرفتم و بعد دنبال کار می گشتم

شاید اومدن به این شهر بزرگ ، علاوه بر اون همه زجر و سختی ، موقعیت های خوبی هم می تونست برای من داشته باشه و باعث پیشرفتم بشه .

با اینکه همه ی تنم کوفته بود و احساس می کردم از بالای کوه پرت شدم پایین اما از جام بلند شدم

ضربات دیروز که به سرم خورده بود ، امروز داشت خودشو نشون می داد و سرم بشدت درد می کرد

روسریمو چند دور چرخوندم و محکم دور سرم پیچیدم تا شاید کمی از سر دردم کم بشه

به زور بلند شدم

امروز روز استراحت نبود ، تصمیم داشتم دکتر هم برم ، باید خیالم از بابت حامله نبودنم هم راحت میشد

جامو که توی سالن پهن کرده بود و جمع کردم و سمت یکی از اتاق ها راه افتادم

خونه با سری قبل حسابی فرق کرده بود و وسایلی که با سلیقه توش چیده شده بود، همه جا رو و جذاب تر کرده بود و به آدم حس زنده بودن می داد

کمدی که گوشه ی اتاق بود و باز کردم تا رخت خواب ها رو بچینم توش، با دیدن اون همه رخت خواب که از قبل توش چیده شده بود تعجب کردم و گفتم

. این همه رخت خواب حداقل برای سی نفر بسه ...

رخت خواب های توی دستمو به سختی توش جا دادم و سمت آشپزخونه راه افتادم

در یخچال و که باز کردم و اون همه مواد غذایی رنگارنگ و توش دیدم ناخواسته لبخند زدم، چقدر دلم می خواست یه روز یخچال خونه ام، دقیقا مثل یخچال خونه ی نرگس خانوم پر و پیمون باشه و امروز دقیقا همه چیز شکل آرزو هام بود

تخم مرغی برداشتم و با حوصله توی یه کاسه مشغول زدنش شدم، عاشق نیمرو بودم و هیچ وقت از اینکه تخم مرغ و ساده پزم خوشم نمی اومد

بعد از خوردن اون صبحونه ی خوشمزه تند تند ظرف ها
رو شستم و با برداشتن پولی که کوروش بهم داده بود ، به
امید پیدا کردن دکتر زنان راه افتادم

دروغ چرا ؟ هنوز هم می ترسیدم ، تنهایی بیرون برم ،
احساس می کردم اتفاق بدی در کمینه و هر لحظه ممکنه
بلایی سرم بیاد

پارت صد و سی و چهار

توی مسیر باز طبق معمول با دقت به همه چیز نگاه کردم
و هر جا یه نشونه برای خودم گذاشتم تا گم نشم
از کوچه ی خودمون حسابی فاصله گرفته بودم که یهو
حواسم به مغازه ی پوشاکی که قبلا دیده بودمش جلب
شد

صاحب مغازه که یه زن سی و چند ساله بود ، داشت
کرکره ی مغازه اشو بالا می داد
کمی ایستادم ، پول کوروش نسبتا پول زیادی بود و می
تونستم باهاش برای خودم لباس هم بخرن

لباس های تنم زیادی کهنه بودن و اصلا به درد محیط
اونجا نمی خورد

برای تغییر باید از همین لباس های کهنه شروع می کردم
با قدم های محکم سمت مغازه راه افتادم
زن مغازه دار مشغول بیرون آوردن پالتوی تنش بود که
آروم گفتم

. سلام

نیم نگاهی بهم کرد و پالتوش و به چوب لباسی روی دیوار
آویزون کرد و جواب داد

. سلام ، خیلی خوش اومدین

از لباس های تنم خجالت می کشیدم ، اما سعی کردم روی
خودم نیارم

.یه پالتو و شلوار می خواستم

سر سری به لباس تنم نگاهی انداخت ، لبخندی زد و گفت

.بیا این ور ، پالتو هامون اینجاس

رفتم اون سمتی که گفته بود ، هیچ وقت پیش نیومده بود
خودم برم خرید و چیزهایی رو که دوست دارم بخرم

همیشه یا مامانم می رفت شهر ، برام خرید می کرد یا خاله
ام رخت و لباس های کهنه ی خودشو برام می فرستاد تا
استفاده کنم

با دیدن اون همه پالتوی قشنگ و خوشرنگ مونده بودم
چی بخرم

پالتوی کرم رنگی برداشتم و جلوی آینه جلوی خودم
گرفتم که یهو چشمم به پالتوی خاکستری رنگ دیگه ای
که طرح شیک تری داشت افتاد ، از فروشنده خواستم
اون پالتو رو برام بیاره ، اونم آورد ، اما همین که سر
چرخوندم تا به شال های بافتنی پشت سرم نگاه کنم و

ببینم کدومش به پالتوی توی دستم میاد که یه پالتوی سبز
رنگ خیلی شیک که از اون دوتای قشنگ تر بود ،
چشممو گرفت
با خجالت گفتم

. همیشه اون و بیارین

- میخوای اول همه ی رنگها و مدل ها رو ببینی بعد یکی رو
انتخاب کنی ؟

با خجالت سری تکون دادم ، از نظر من همه ی پالتوها
خیلی قشنگ و جذاب بودن و نمی دونستم کدوم و باید
بردارم

کمی که گذشت خانوم فروشنده گفت

. همیشه اونقدر سخت پسندی ؟

نزدیک بود با این حرفش بلند بلند بزنم زیر خنده ، بیچاره
خبر نداشت من بیش تر ندید بدید بودم تا سخت پسند

. همیشه شما بگین کدومش قشنگ تره

کمی مکث کرد و جواب داد

- سلیقه ی من با شما فرق داره ، خودت با دقت نگاه کن و
بین از کدوم خوشتر میاد

پالتوهای توی دستمو جلوم گرفتم ، اون پالتوی سبز رنگ
بهتر از اون دوتای قبلی بود

. بنظرتون این قشنگه ؟ به من میاد ؟

ریز ریز خندید

— کاری به نظر من نداشته باش ، ببین کدومو خودت دوست داری

همون رنگ سبز و برداشتم و گفتم

. همین فکر کنم خوب باشه

— یه رنگ قرمز هم اون گوشه دارم ، میخوای اونم امتحان کنی ؟

بی بی همیشه می گفت

— یه زن سالم ، هیچ وقت رنگ قرمز نمی پوشه ، زن هایی که سالم نیستن رنگ قرمز می پوشن که به همه نشون بدن که چیکاره هستن

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم ، پالتوی بی نهایت قشنگی
بود و از همه ی پالتوهای اونجا سر بود
اما حرف بی بی مثل یه ساعت زنگ دار هی توی سرم تکرار
میشد
آروم گفتم

. خیلی قشنگه ...

. پس میارمش

فوری جواب دادم

. نه ، رنگش قرمزه ، زشته بپوشم

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد

. چرا زشته ؟ مگه قرمز چشه ؟

خجالت کشیدم بگم بی بی در مورد رنگ قرمز چی میگه ،
برای همین هم جواب دادم

. درست نیست قرمز بیوشم

هر لحظه بهت نگاهش بیش تر میشد

. اتفاقا این طرح و رنگ خیلی مشتری داره

با اینکه خیلی چشممو گرفته بود گفتم

. همین سبز و برمی دارم

— برای من فرقی نمیکنه که تو کدوم رنگ و برداری ، ولی
این و از من داشته باش ، هیچ وقت از چیزی که دوستش
داری پا پس نکش

دوباره به اون پالتو نگاه کردم ، بدجوری دلمو گرفته بود ،
نفس بلندی کشیدم و گفتم

. پس بی زحمت همون و برام بیارین

وقتی پالتورو برام آورد ، با ذوق اون و گرفتم و پوشیدم ،
خیلی ناز بود و مطمئنا اگه انتخابش نمی کردم ، بعدا
پشیمون میشدم

خانوم فروشنده با دقت نگاهی به اون پالتو کرد و جواب
داد

. این خیلی بیش تر از اونا بهت میاد

پارت صد و سی و پنج

لبخندی زدم

. همین و بر می دارم

بعد از خرید شال و شلوار و پوشیدن اونها با اعتماد بنفس
بیش تری راه افتادم

اون لباس ها بهم حس خوبی می دادن و فکر می کردم خیلی
عوض شدم

پرسون پرسون ، بالاخره یه مطب دکتر زنان پیدا کردم ، و
رفتم اونجا ، مطب نسبتا شلوغی بود و صندلی هاش جای
نشستن نداشتن ، پیش منشی رفتم و ازش وقت گرفتم ، و
بعد از انجام کارم گوشه ای کنار پنجره ایستادم ، تا جایی
خالی بشه و بتونم بنشینم

محیط اونجا بدجوری باعث استرسم شده بود و با دیدن
زن های حامله ترس بدی بهم غالب شده بود

و مرتب از خودم سوال می کردم

— اگه حامله باشم چی ؟ چه جوری سقطش کنم ؟ اگه داریوش بفهمه و نذاره سقطش کنم چی ؟

از شدت استرس همه ی تنم خیس عرق بود و پاهام داشتن می لرزید

زنی حدودا همسن و سال خودم کنارم اومد و وقتی دید جای خالی برای نشستن پیدا نمیشه ، همونجا روی زمین نشست ، از پایین نیم نگاهی به من کرد و گفت

. چرا وایسادی ؟

. جا برای نشستن نیس

. همین جا روی زمین بشین

اون که خبر نداشت من چه ذوق و شوقی برای اون لباس
های قشنگ تنم داشتم و اصلا دلم نمی خواست به این
زودی کثیف بشن
نگاهی به شکم برآمده اش کردم و جواب دادم

. راحتم

. حامله ای ؟

. نمی دونم ، اومدم دکتر ببینم چی میگه

زن که حسابی افتاده بود رو دور و راجی پرسید

. مگه علایم نداری ؟

حتی نمی دونستم علایم حاملگی چیا هستن ؟ قبلا شنیده بودم وقتی زنی ماهیانه اش عقب بیفته حامله اس ، من هم که تاریخ ماهیانه ام رو نداشتم

. علایمی ندارم

- خوش به حالت ، من که یا حالت تهوع دارم ، یا گرگرفتم یا هی گشنه امه

آخ نسرین احمق ؟ دقیقا تو هم همه ی اینها رو که داری ! با ترس نگاهی به شکمش انداختم و دست روی شکم صافم کشیدم ، خیالم کمی راحت شد ، من اگه حامله بودم ، حداقل باید کمی شکمم بالا می اومد یا نه ؟ اما مگه در عرض یک ماه شکم بالا می اومد ؟
با ترس پرسیدم

. از چند ماهگی شکمت بزرگ شد ؟

دستی روی شکمش کشید و گفت

. سه ماهگی

نزدیک بود ، بی خیال اون لباس ها بشم و همون جا سر
بخورم روی زمین

- برام دعا کن بچه ام پسر باشه ، خانواده ی شوهرم خیلی
پسری هستن ، می ترسم دختر بزام اون وقت از چشمشون
بیفتم

. تو هم دعا کن من حامله نباشم

با تعجب نگاهم کرد ، بعد نگاهشو چرخوند روی
انگشت دست چپم

. شوهر نداری نه ؟

نمی دونستم چی جواب بدم ؟ خودم هم به انگشت خالی
از حلقه ام زل زدم و جواب دادم

. بود و نبودش زیاد فرقی نداره

. چرا ؟ نکنه صیغه ایی

. نه ...

ترجیح دادم دیگه چیزی نگم ، هر سوالی هم پرسید ،
جواب سر بالا دادم تا بالاخره ، دست از سرم برداشت
اون لحظه فقط به این احتیاج داشتم که یکی کنار گوشم
بگه

. از چی می ترسی نسرين ؟ تو که حامله نیستی

کمی که گذشت جایی خالی شد و من هم فوری رفتم
نشستم ، تحمل ایستادن و نداشتم اگر دست خودم بود ،
سمت اتاق دکتر هجوم می بردم تا اون با حرف هاش
خیالمو راحت کنه

تقریبا دو ساعت تموم منتظر موندم تا نوبتم شد
اونقدر هول بودم که همینکه ، منشی — اسممو خواند ،
سمت اتاق دکتر دویدم و در نزده رفتم تو
حتی نمی دونستم باید چیکار کنم ؟ بلا تکلیف وایساده
بودم که دکتر اشاره کرد برم روی صندلی کنارش بنشینم و
من هم که حسابی از خنگ بودن خودم داشتم حرص می
خوردم همین کارو کردم

. مشکلت چیه ؟

نفسی کشیدم تا صدام بالا بیاد

. فک کنم حامله هستم ...

. آزمایش دادی ؟

. نه .

. علایم داری ؟

. یه کم حالت تهوع دارم ، گرمم میشه

آخرین بار کی عادت شدی ؟

با خجالت جواب دادم

. نمی دونم .

خودکارشو و برداشت و روی یه کاغذ مشغول نوشتن
چیزی شد

— برات یه آزمایش می نویسم ، انجامش بده جوابشو برام
بیار

با استرس پرسیدم

. یعنی حامله هستم ؟

پارت صد و سی و شش

کلافه نگاهم کرد

. نمی دونم ، آزمایش مشخص می کنه ، حامله ای یا نه ؟

برگه رو سمتم گرفت ، اون و گرفتم و گفتم

. برم کجا آزمایش و انجام بدم ؟

— آزمایشگاه ته همین خیابونه ، احتمالا فردا جوابش آماده میشه ، جواب و گرفتی بیا بهت بگم چته

تا فردا من حتما می مردم ، کاش راهی بود که فوری می فهمیدم حامله هستم یا نه ؟

بعد از انجام آزمایش از آزمایشگاه اومدم بیرون ، الکی به خودم امید دادم

— چرا می ترسی ؟ هنوز که طوری نشده ؟ بذار اگه حامله بودی بعد بشین و غصه بخور ...

کمی قوت قلب گرفتم و راه افتادم ، باید جایی رو برای ثبت نام کلاس خیاطی پیدا می کردم

از همون دیشب تصمیم گرفته بودم برم کلاس خیاطی ،
آرایشگری با روحیاتم سازگار نبود و خیاطی از هر جهت
برام بهتر بود

راه که افتادم ، از هر رهگذری برای پیدا کردن یه آموزشگاه
خوب سوال می پرسیدم ، خیلی ها جایی و بلد نبودن و اون
هایی که که می دونستن ، آدرسی که می دادن با محل زندگی
من خیلی فاصله داشت

من باید فکر همه چیز و می کردم ، برام سخت بود که هر
روز بخوام برای رفتن به کلاس پول خرج کنم

نمی خواستم کل طلاها رو بفروشم ، باید حداقل یکیش
رو برای روز مبادا نگه می داشتم و با یکی دیگه اش ، کارمو
راه می انداختم

همون جور که مغازه به مغازه دنبال پیدا کردن کلاس
خیاطی بودم ، ماشینی برام چندین بار بوق زد ، سعی کردم
بی اهمیت باشم ، اما وقتی اسممو صدا زد ، دیگه نتونستم
بی خیال باشم ، سمت صاحب صدا چرخیدم و با دیدن
داریوشی که داشت با پوزخند نگاهم می کرد ، آه از نهادم
بلند شد

لعنت به شانس من ! یعنی باید همین امروز من با داریوش
رو به رو میشدم ؟

عصبی نفسی- کشیدم و سمتش حرکت کردم ، جوری با
تعجب داشت نگاهم می کرد که انگار اولین باره آدم می بینه
نزدیکش که شدم ، با صورتی پر از تمسخر پرسید

.نسرین خودتی ؟

من که هنوز تحت تأثیر محیط مطب بودم و خیلی اعصابم
بهم ریخته بود عصبی جواب دادم

.نه خودم نیستم

.چه آدم هم شدی ؟ اینا رو از کجا آوردی تنت کردی ؟

چقدر من بی حواس بودم ، تازه دلیل اون تعجبش و می
فهمیدم

. اینا رو دزدیدم

خنده ای کرد و گفت

آفرین ، چه خبره هم شدی ، راسته میگن تخم مرغ دزد یه
روز شتر دزد میشه

خواستم برم که کمی تن صداشو بالا برد و پرسید

. کجا بودی ؟

نمی خواستم بفهمه رفتم دکتر ، اگه می فهمید تنهام
نمیداشت و حتما فردا باهام می اومد پیش دکتر
مونده بودم چی بگم که اشاره ای به ماشین کرد

. بیا سوار شو بد جایی وایسادم

با اکراه سوار شدم

. نگفتی کجا بودی ؟

. داشتم دنبال کلاس خیاطی می گشتم ...

. چرا اون وقت ؟

— می خوام برم خیاطی یاد بگیرم ، از خونه نشستن خسته شدم

— مگه نگفتم هر غلطی میخوای بکنی قبلش از من باید اجازه بگیری

. تو کجایی که من ازت اجازه بگیرم ؟

. من همین دیشب خونه نبودم

فوری از آئینه به صورتم نگاه کردم ، اونقدر برای پیدا کردن کار هیجان داشتم که اصلا حواسم به صورتم نبود کمی گونه ی چپم کبود بود

و عجیب این که آدمهایی که امروز باهاشون سروکار داشتم ، این قضیه رو به روم نیاورده بودن ، علی الخصوص اون زن فضول داخل مطب

. من امروز صبح تصمیم گرفتم برم دنبال کلاس بگردم

نگاهی بهم کرد و گفت

- با کدوم پول ؟ اصلا پول این لباس ها رو از کجا آوردی ؟
نکنه کوروش بهت پول داده ؟

جمله ی آخر و جوری با داد پرسید که قلبم از ترس داشت
می اومد توی دهنم

. نه کوروش نداده

شمرده پرسید

. پس از کجا پول آوردی ؟

. مامانت بهم پول داد

— مامان هم دیگه زیادی داره لی لی به لالات می ذاره ، انگار
نه انگار قبل از اینکه من خر بشم و بگیرم ، قرار بود
آوار بشی سر زندگیش

حسابی ترسیده بودم ، اگه از نرگس خانوم می پرسید چی ؟
اگه می گفت چرا بهش پول دادی ؟ اما نه اون حرفی نمی زد
، حتما کوروش بهش گفته که به من پول داده

نفس راحتی کشیدم

— خودش از قبل گفت من و می فرسته کلاس ، الان هم به
قولش وفا کرده

عصبی مسیر و عوض کرد

— اون تو رو نمی شناسه ، نمیدونه زنی مثل تو اونقدر
احمق که هیچ وقت پیشرفت نمیکنه

بهم برخورد

— من احمق نیستم ، من توی کلاس مون بهترین درس و
داشتم و هر سال با معدل بالا قبول می شدم

— اون خراب شده رو با اینجا مقایسه نکن ، اینجا تو در برابر آدم هاش هیچ چی نیستی

. ولی من مطمئنم از پس هر کاری که بخوام بر میام

شروع کرد به خندیدن

. نخند ...

— بین امثال تو فقط به درد همون جارو کردن پهن گاو و گوسفند و شیر دوشیدن می خورن

داد زدم

— یه روزی میرسه که من از تو هم موفق تر میشم، حالا بشین و ببین

بلندتر زد زیر خنده

. شتر در خواب

گوشهامو محکم گرفتم تا بقیه ی حرفشو نشنوم ، نمی
خواستم با حرفهایش ، اون یه ذره اعتماد بنفسی. رو هم که
داشتم نابود کنه

پارت صد و سی هفت

وقتی احساس کردم چیزی نمیگه دستمو برداشتم ، خدا رو
شکر متوجه نشد که گوشهامو گرفتم ، پوزخندی زد و
گفت

. انگار خدا رو شکر زیونت از کار افتاده ؟

. نه از کار نیفتاده ، فقط حوصله ی کل کل با تو رو نداره

سرشو چرخوند و به پالتوی تنم نگاه کرد و مسخره خندید

- سلیقه هم که خدا رو شکر نداری ، این چیه خریدی تنت کردی ؟ حداقل مریم و می بردی تا برات یه چیز قشنگ انتخاب کنه

به پالتوی تنم نگاه کردم ، یعنی واقعا اونقدر زشت بود ؟ خود فروشنده گفتم ، خیلی از این رنگ و مدل می خرن ؟ داشتم از خریدم پشیمون می شدم که ناخواسته جواب دادم

— من از همین خوشم میاد ، مریم هم سلیقه اش بمونه برای خودش

خندید

. عین گوجه فرنگی شدی

لعنتی ، از عمد داشت اذیتم میکرد ، اما مهم نبود ...
 باز گر گرفته بودم ، اصلاً من چرا با این حالم پالتو خریده
 بودم ؟ دکمه ی اولش و باز کردم ، چقدر دلم می خواست
 شیشه ی ماشین و پایین بکشم و هوای خنک و مهمون
 تنم کنم ، اما از داریوش می ترسیدم ، یهو مجبورم می کرد
 بریم دکتر و بعداً شاید جلوش لو می رفتم که حامله ام
 شال بافتنی که سرم بود و بیرون آوردم ، حواسش جمع
 همه چیز بود

. نکنه هوس کردی کامل شهری بشی ؟

. نه

. پس چرا بیرونش آوردی ؟

حالا مگه ول می کرد

- چرا اصول دین می پرسی ؟ خوب لابد دوست داشتم الان
سرم نباشه

. گرمته آره ؟

عجب گیری کرده بودم

. نه

. پس چرا دکمه ی پالتوت و باز کردی ؟

با حرص ازش رو گرفتم

. گرگرفتی آره ؟

میشه اونقدر حرف نزنی ؟

نچ ، باید همین روزا بیرمت پیش یه دکتر خوب

پوزخند زدم

لابد اونجا هم بگی این زن سرایدار خونه امونه ؟

پس چی بگم ؟ لابد توقع داری بگم زنمه ؟

همچین توقعی نداشتم ، شاید قبلا خیلی بهم بر می خورد ، ولی الان نه ، اصلا دوست نداشتم کسی فکر کنه بین من و داریوش نسبتی هس

نه دوست ندارم بگی

— از فکر کلاس خیاطی هم بیا بیرون که اصلاً دوست ندارم
زنم بره بیرون از خونه ول بچرخه

. من نمی تونم توی اون خونه بیکار بنشینم

— بیکار نیستی ، قورت میدم سر یه سال نشده بچه دار
باشیم ، اونقدر سرت گرم میشه که فرصت سر خاروندن
هم نداری

باید اینم در نظر می گرفتم که وجود یه بچه باعث میشد
که حسابی از همه چیز عقب بیفتم ، باید حواسمو
جمع می کردم ، حتی اگه حامله هم بودم ، حتما راهی برای
از بین بردن اون بچه بود

— فعلاً که حامله نیستم ، قبلش کلاس و میرم بعد اگه دیدم
حامله شدم ولش می کنم

رسیدیم جلوی خونه ، حداقل خوبه یه کم شعورش رسید
 که تا خونه من و برسونه
 خیلی جدی گفت

— برو خونه ، از فکر کلاس رفتن هم بیا بیرون ، تا وقتی زن
 منی حق نداری هیچ کلاسی بری

دلم می خواست جیغ بزنم ، اون آدم واقعا دکتر بود ؟ یه
 دکتر چه جوری می تونست اونقدر پست باشه ؟
 حسی بهم نهیب زد

— سر به سرش نذار نسرين ، اگه نداشت جایی بری ، نرگس
 خانوم و واسطه کن ، اون خوب می دونه چه جوری از
 پشش بر بیاد

از ماشین پیاده شدم ، قبل از اینکه برم توی خونه ، گفت

— امشب هم یه غذای خوشمزه برام درست کن و منتظرم باش

چشم هامو از زور حرص محکم باز و بسته کردم

. با کدوم گوشت و برنج برات غذا درست کنم ؟

خندید

. دیدم که مامان یخچال و پر کرده

داشتم منفجر میشدم ، بدون اینکه جوابشو بدم سمت

خونه راه افتادم

اونم از عمد داد زد

. منتظرم باش

کاش حداقل کسی— می اومد اینجا ، دلم نمی خواست با داریوش تنها باشم ، برام مثل روز روشن بود که قراره اذیتم کنه

توی دنیا هیچ چیز بدتر از این نبود که زوری با کسی— که دوستش نداری ، همبستر بشی

تموم اون لحظاتی که داریوش بهم دست می زد فقط زجر می کشیدم

نمی دونم چرا حس میکردم یه غریبه داره بهم دست میزنه تا مردی که بهم محرمه ؟

خواستم برم تو که در همسایه ی روبه رومون باز شد ، ناخواسته سرم به اون سمت چرخید ، داریوش هم سری برام تکیه داد و حرکت کرد و رفت

یه زن تقریبا همسن و سال مامانم ، رو به روم ایستاده بود ، بی ادبی بود که سلام نکنم

پارت صد و سی و هشت

آروم گفتم

. سلام

لبخند گرمی زد و جوابمو داد ، بعد هم سمتم اومد ، نمی
دونم چرا از غریبه ها می ترسیدم ؟ و با هم صحبتی
باهشون دست و پامو گم می کردم

. تازه اومدین اینجا ؟

. بله ، یه دو هفته ای میشه

– بسلامتی ، من بدری هستم همسایه ی روبه روتون ، اگه
یه وقت کاری چیزی داشتی ، می تونی بیای بهم بگی

نمی خورد زن فضول باشی ، مهربونی توی صورتش موج
می زد و به آدم حس آرامش می داد

. ممنون

خواست بره که یهو پرسید

. ببخش فضولی می کنم ، با پسره نرگس خانوم نسبتی داری ؟

. من عروسم هستم

. به به ، بسلامتی چقدر هم ماشالا به داریوش میای

ناخواسته لبخندی زدم ، اصلا فکر نمی کردم یکی پیدا بشه
و همچین حرفی بهم بزنه

کاش خود داریوش هم اینجا بود و همین جمله رو می شنید
و حسابی حرص می خورد
شرمزه جواب دادم

. ممنون

— من با نرگس دوست بودم ، از همون بچگی هر دو مون
همین جا با هم بزرگ شدیم ، خودت که می شناسیش
چقدر زن خوب و بی شایله پيله ابي هس ؟ همون موقع
هم همین جوری بود ، خوب و خانوم

لبخندی زد و جواب دادم

. آره خیلی خوب هستن

کمی دیگه موند و باهام گپ زد و بعد از اینکه باز اصرار
کرد اگه کاری دارم حتما برم سراغش ، رفت

*

داشتم تلویزیون نگاه می کردم که داریوش اومد خونه ،
سلام آرومی بهش کردم و اونم سری به نشونه ی جواب
تکون داد

نگاهی به صفحه ی تلویزیون انداخت و پرسید

. اینو از کجا آوردی ؟ یادمه اینجا تلویزیون نداشت

با تعجب نگاهش کردم ، تا اون لحظه فکر می کردم که
تلویزیون هم باید جزیی از وسایل خونه باشه ، اما حالا
فهمیدم که نبود

. نمی دونم ...

عصبی نگاهم کرد

.لابد کوروش برات خریده

دلم غرق شادی شد ، چقدر کوروش خوب بود

.نمی دونم کی خریده ، من اینجا نبودم که وسایل و چیدن

جدی گفت

— دوست ندارم زیاد به کوروش رو بدی ، کوچک ترین
خطایی ازتون ببینم ، سر جفت تون رو بیخ تا بیخ

می برم

دیونه نبود ؟ بیچاره کوروش ، اون آدم فقط ذاتش خوب
بود و منم که حسابی جز برادری ، روی اون باز نکرده بودم
از جام بلند شدم ، می دونستم دنبال بهونه اس تا گیر بده
، منم که نه حوصله ی بحث نداشتم و نه تن کتک
خوردن

. بشین برات چایی بیارم

. چایی نمی‌خوام ، اومدم باهات حرف بزنم

حرف بزنه ؟ داریوش آدم دمدی مزاجی بود ، لابد بازمی
خواست از طلاق بگه ، فوری نشستم و منتظر موندم
ببینم می‌خواد چی بگه ؟

رفت سمت تلویزیون و خاموشش کرد و بعد هم نشست

. اومدم بهت بگم دارم کارای طلاق مرجان و می‌کنم ...

به مغزم فشار آوردم ببینم مرجان کیه ؟ مرجانان ؟ آهان
همون معشوقه ی رقاصش و می‌گفت ، برام خیلی عجیب
بود ، چه جوری مرجان شوهر داشت که داریوش چپ و
راست اونجا بود ؟

.خوب ...

.می خوام عقدش کنم ...

خشکم زد

— پس تکلیف من چی میشه ؟ اول من و طلاق بده بعد هر کاری که دوست داشتی بکن

— تو رو که قبلا گفتم ، محال طلاق بدم ، اونقدر توی این زندگی می مونی که موهات رنگ دندونات بشه

هی می خواستم عصبانی نشم ، اما مگه میذاشت ، با حرف هاش فقط تحریکم می کرد

— منم محال رضایت بدم تو یکی دیگه رو عقد کنی ، اگه
 قراره توی این زندگی کوفتی نگهم داری ، نمی‌ذارم خوش به
 حالت بشه

داد زد

- تو غلط می کنی ، شده کشون کشون بیرمت رضایت بدی
 ، حتما این کارو می کنم ...

- کشون کشون هم بیری ، از من نمی تونی رضایت بگیری ،
 جز این که من و اول طلاق بدی و بعد هر کاری که
 دوست داشتی بکنی ...

مچ پامو یهو کشید و افتادم زمین ، دستم درد گرفت و بلند
 داد زدم

.آخ

. که قراره رضایت ندی ، آره ؟ ...

. آره ، اول طلاقمو بده تا رضایت بدم

باز مچ پامو گرفت و من و سمت خودش کشید

— خودت که من و می شناسی ؟ میدونی چه جونه وری هستم ؟ چنان بلایی سرت میارم که با پای خودت بیای محضر و رضایت بدی

و بعد روی تنم خیمه زد ، خوب می دونست تحمل رابطه ی زوری و ندارم ، برای تنبیهم بدترین راه رو انتخاب کرده بود ، اما با این وجود ، باز محال بود بذارم کسی — و عقد کنه و من و لنگ در هوا توی زندگیش نگه داره

طبق معمول بعد از اون شدن کارش زدم زیر گریه

. الهی دستت بشکنه که هی بهم دست میزنی

— با دعای گربه سیاه بارون نمیاد ... چیزی نمونده کارهای
طلاق مرجان تموم بشه ، رضایت دادی که هیچ چی ،
ندادی هم تا وقتی رضایت بدی ، برنامه همینه ...

جیغ زدم

. به نرگس خانوم میگم چقدر پستی

با دست اشاره ای به در کرد

— راه بازه فکر کردی برام مهمه ؟ من با عقد مرجان
دقیقا می خوام از همه انتقام بگیرم من عاشق زهرام ...
مامانم حق نداره من و ندید بگیره و اون عقد کنه برای
کوروش ...

پارت صد و سی نهم

از شدت ترس نفسم داشت بند می اومد ، برگه آزمایش و
توی دستم فشردم و سمت مطب دکتر راه افتادم
هر چی از مسئول آزمایشگاه خواستم تا بهم بگه جواب
آزمایش چیه ؟ جوابی نداد و گفت ، بهتره از دکترا سوال
کنی !

خودم هم که از اون اعداد و رقم های توی برگه سر در
نمی آوردم و نمی دونستم چی به چیه ؟
طبق معمول مطب خانوم دکتر شلوغ بود ، سمت منشی-
رفتم و گفتم

— میشه زودتر بفرستیم تو ، من فقط می خوام جواب
آزمایش مو نشون دکتر بدم

با اخم نگاهم کرد و جواب داد

— نصف اینایی که اینجا نشستن ، می‌خوان جواب
ازمایششون و نشون بدن ، برو بشین نوبت که شد
صدات میزنم

. با این همه شلوغی تا فردا صبح هم نوبتم نمیشه ...

. می‌تونی بری جای خلوت تر نوبت بگیری

چشم غره ای بهش رفتم و سمت صندلی‌ها راه افتادم ، یه
جای خالی به زور پیدا کردم و نشستم
دل توی دلم نبود و دوست داشتم زودتر برم توی اتاق
خانوم دکتر

از شانس بد ، زنی که کنارم بود هم مرتب ناله می‌کرد و
بدجوری داشت روی اعصابم راه می‌رفت
زیر چشمی نگاهش کردم ، هی تند تند شکمشو ماساژ
میداد و می‌گفت

.وای خدا مردم

همراهش که یه زن چاق حدودا پنجاه ساله بود با حرص گفت

.هر کی خربزه میخوره باید پای لرزش هم بشینه

زن که از درد صورتش توی هم جمع شده بود جواب داد

.من پنج تا بچه داشتم ، این یکی زیادی بود بخواد بیاد دنیا

همراهش سری تکون داد

— آخرش باید تقاص پس بدی ، چه جوری تونستی بزنی اون طفل معصوم و بکشی ؟

همچین میگه طفل معصوم که انگار یه بچه ی چند ماهه
رو کشتم اون یه لخته خون بود که نباید به دنیا می
اومد

شاخک هام تیز شدن ، باید می فهمیدم چه جوری از شر
اون بچه خلاص شده
برای همین هم فوری پرسیدم
چه جوری انداختیش ؟

بی حال نگاهم کرد ، صورتش زیادی زرد و رنگ پریده بود
و آدمو یاد مرده های توی غسال خونه می انداخت
رفتم برام سقطش کردن

کجا ؟

قبل از اینکه جوابمو بده زن همراهش مثل خروس بی
محل خودشو انداخت وسط

___ نکنه تو هم میخوای مثل این بری از شر بچه ی بی
گناهت خلاص بشی ؟

تن صداش کمی بلند بود ، برای همین هم سر همه سمت
من چرخید ، مونده بودم چه جوابی بدم ؟

. من شوهرم ولم کرده رفته ، الان هم فکر کنم حامله ام ...
نمی تونم تنهایی از پس بزرگ کردن یه بچه بر بیام ..
خانواده ام هم میگن اگه میخوای بیای پیش ما ، فقط
خودت تنها باید باشی ، ما نداریم خرج بچه ی یکی دیگه
رو بدیم ...

نمی‌دونم این دروغ از کجا به ذهنم رسید ؟ ولی هر چی که بود به دردم خورد و باعث شد اکثر آدمهای اونجا حق و به من بدن

— خوب کاری می‌کنی ، برای چی خودتو علاف یه بچه کنی ...

— حالا که شوهرت تو رو ول کرده به امون خدا و رفته ، تو هم خودتو اسیر بچه اش نکن

— فردا اگه همین بچه ، بدنیا اومد و بزرگ شد ، همه جوره طلبکارت میشه ... همون بهتر که نباشه

با التماس به زن بغل دستم که دست از نالیدن بر نمی داشت نگاه کردم

— تو رو خدا بهم بگو چه جوری از شر اون بچه خلاص
شدی ؟

. من رفتم پیش یه قابله اون برام انداختش

ذوق زده پرسیدم

. میشه آدرسش و به منم بدی ؟

یکی از زنها پرید وسط حرفم

. اگه شوهرت اومد چی ؟ می خوای چه جوابی بهش بدی ؟

زنیکه ی فضول ، دلم می خواست برم با پشت دست بزنم
توی دهنش ، خودمو غمگین گرفتم و جواب دادم

— اون با دختری که قبلا دوست داشته فرار کردن ... منم
بچه ی همچین آدمی و محال بدنیا بیارم

زن بغل دستم جواب داد

. پس بهترین کار همینه که از شر بچه اش خلاص بشی ...

. پس بی زحمت بهم آدرس و بگو

. خودکار و دفتر توی کیفیت داری ؟

. نه ...

برواز منشی یه برگه و خودکار بگیر تا آدرس و برات بنویسم

منشی- هم جوری باد به غبغبش انداخته و نشسته بود که
آدم جرأت نمی کرد سمتش بره
به زور بلند شدم

. ببخشید ، میشه یه خودکار و کاغذ بهم بدین ؟

ابروی به نشونه ی نه بالا فرستاد

. هر چی پولش بشه میدم

پوزخندی زد

— تو اگه پول داری پس چرا میخوای بچه اتو سقط کنی ؟
نگاهش دار و خودت بزرگش کن

پارت صد و چهل

عصبی بهش توپیدم

. مگه پول یه کاغذ و خودکار چنده ؟

جون کند تا بلاخره یه برگه ی مچاله شده و یه خودکار بهم داد

. خودکار و با خودت نبریا

. نمی برم

زنی که بچه سقط کرده بود تند تند آدرس قابله ای که رفته بود پیشش و برام نوشت و کاغذ و دستم داد ، اون تیکه کاغذ برام حکم طلا داشت ، با احتیاط گذاشتم توی کیفم و گفتم

. الهی خیر ببینی

. ولی بعدش باید خیلی درد بکشی ، مثل الان من

— مهم نیس ، درد کشید بهتر از یه بچه ی بی پدر دنیا
آوردنه

سری به نشونه ی تأیید حرفم تکون داد ، خواستم سرجام
بشینم که منشی گفت

. خودکار لطفا !

خودکار و براش بردم و گذاشتمش روی میز ، اونم فوری
خودکار و برداشت و توی کشوش گذاشت
از استرسم تا حدود زیادی کم شده بود و تا نوبتم بشه ،
چندین بار اون کاغذ و بیرون آوردم و هی نگاهش کردم ،
جوری که تا نوبتم شد ، من اون آدرس و حفظ بودم

**

دکتر خیلی ریلکس به جواب آزمایشم نگاه کرد

. حدست درست بود ،حامله ایی

دوباره ترسم برگشت ، و با این حرف نزدیک بود ، غش کنم

اگه داریوش می فهمید حامله ام بدبخت میشدم

. من الان باید چیکار کنم ؟

___ فعلا نمی‌خواد کاری کنی ، یه دو ماه دیگه بیا تا باز وضعیتتو چک کنم

. خانوم دکتر راهی نیس من از شر این بچه خلاص بشم ؟

با چشموهای گرد نگاهم کرد

. مجردی ؟

. نه بخدا ، ولی شوهرم آدم نیس ...

برگه رو سمتم گرفت

. هیچ راهی نیس خانوم ...

. تو رو خدا اگه راهی هست بهم ...

بی اعصاب نگاهم کرد و کشیده جواب داد

. گفتم که هیچ راهی نیس

به سختی از اتاقش زدم بیرون ، انگاریه سطل آب یخ ریخته بودن روی سرم ، یه جوری راه می رفتم ، مثل اینکه دنیا داشت به آخر می رسید

هر جوری که بود ، باید به اون آدرس می رفتم ، اگه داریوش یا نرگس خانوم می فهمیدن که باردارم ، کارم سخت میشد و دیگه نمی تونستم خلاص بشم
همین فردا صبح باید به آدرسی که از اون زن گرفته بودم می رفتم ...

راوی

زهرا با ذوق به کوروش نگاه کرد و گفت

. چقدر خوش حالم که همه چیز داره درست میشه

کوروش زیر چشمی به مادرش که غرق فکر بود نگاه کرد

- نگفتم فقط مامان بزرگ می‌تونه ، مامانم و بابات و راضی
کنه ؟

زهرای پشت چشمی نازک کرد

. اینو که من گفتم

کوروش آروم آروم شروع کرد به خندیدن ، اما با اینکه
خیلی خوش حال بود ، بازیگوشه از قلبش پر از غم بود
هیچ وقت فکر نمی‌کرد مجلس خواستگاریش اونقدر
سوت و کور باشه

نه از داریوش خبری بود و نه از مریم ، باباش هم که
تکلیفش مشخص بود چنان دو دستی چسبیده بود به زن
جدیدش که هیچ چیز و هیچ کس و جز اون براش مهم
نبود

زهرای آروم به کتفش زد

به چی فکر می کنی ؟

نمی خواست بهترین روزشون رو با گفتن احوالات درونش
خراب کنه ، برای همین هم لبخندی زد و دست زهرا رو
توی دستش گرفت و گفت

- به این فکر می کنم چقدر خوشبخت بودم که زنی مثل تو
قسمتم شد

زهرا شیرین خندید

- خدا رو شکر که خودم پا پیش گذاشتم و بهت ابراز علاقه
کردم ، با تو بود که حالا حالا ها باید منتظر می موندم

کوروش لبخند زد ، دروغ چرا ؟

تا قبل از ابراز علاقه ی زهرا ، اون و همسر- آینده ی
داریوش می دید و هیچ حسی- بهش نداشت ، اما بعد از

ازدواج داریوش با نسرین و حرف هایی که زهرا بهش زد ،
همه چیز از نظرش عوض شد و حسابی خاطر خواه زهرا
شد

ولی جای مریم خیلی خالی بود

— تو که می شناسیش ؟ هر چی از من بدش میاد ، از اون
طرف عاشقه داریوش ، محال بود امشب بیاد

زهرا کمی غمگین شد

— من هیچ وقت با داریوش خوشبخت نمی شدم ، داریوش
همیشه با تو خیلی فرق داشت ، هر قدر تو خاکی و مهربون
بودی ، اون مغرور و دماغو بود

— داریوش با همه این جوری نیس ، هر کی رو که دوست
داشته باشه ، براش از جون مایه می ذاره ...

و آه کشید و یادش افتاد به برادری که همیشه مهربون بود و حامی ، عذاب وجدان داشت خفه اش میکرد ، شاید حق با مریم بود و اون دزد کثیفی بیش نبود که عشق برادرش رو دزدیده بود

.ولی من داریوش و نمی خواستم ، اگه حتی با تو هم ازدواج نمی کردم محال بود باهاش ازدواج کنم ، این ازدواج باعث میشه تو ، هم مریم و از دست بدی هم داریوش رو

به قیافه ی گرفته ی زهرا نگاه کرد ، خودش هم خوب می دونست دیگه هیچ چیز توی زندگی اونها قرار نیس ، مثل قبل بشه ، شاید داریوش و برای همیشه از دست می داد و از مریم هم چیزی جز سرکوفت نصیبش نمیشد ، اما باز خوش حال بود که زهرا رو به دست آورده

— ایشالا قرار عقد باشه ، برای عید ، تا اون موقع بچه ها هم فرصت دارن خریدهاشون و انجام بدن

با حرف مامان بزرگش رشته ی افکارش پاره شد و بی خیال
 داریوش و مریم شد و شروع کرد به حساب کردن ، تا عید
 نوروز دقیقا چهل و پنج روز دیگه مونده بود
 جای اون زهرا با اعتراض گفت

. همیشه زودتر عقد کنیم

همه زدن زیر خنده و کوروش وقتی دید زهرا خجالت زده
 شده ، گفت

. منم می خواستم همینو بگم

پارت صد و چهل و یک

زهرا قدرشناسانه نگاهش کرد ، کوروش دقیقا مردی بود
 که هر زنی آرزوی داشتنش رو داشت

*

بعد از پایان مراسم ، با مامانش سمت خونه راه افتادن
 نرگس زیادی توی فکر بود و تقریبا هیچ کدوم از اتفاقات
 امشب رو درست نفهمیده بود ، استرس داریوش دست از
 سرش بر نمی داشت

هر لحظه منتظر بود پسر مغرور و کله شقش خطایی کنه
 کوروش وقتی دید مادرش توی فکره ، پرسید

. چرا اونقدر دمنی ؟

— دارم به داریوش فکر می کنم ، بفهمه رفتیم خواستگاری
 زهرا دیوونه میشه

. باید با این جریان کنار بیاد ، زهرا اون و نمی خواست

— ولی تو نباید دست میذاشتی روی دختری که داریوش می خواست ؟

کوروش کلافه نگاهش کرد

. فکر می کردم این بحث ها تموم شده ؟

— نه هنوز تموم نشده ، تازه اول بدبختی هامون هس ، داریوش محال کوتاه بیاد ، حتماً یه کاری می کنه که هم خودش پشیمون بشه و هم ما

— الان برای ازدواج با نسرین که بی فکر تصمیم گرفت ، بد بود ؟ دیدی که چه زنی نصیبش شد

نرگس آهی کشید

— دلم برای اون دختر خیلی میسوزه ، بدجوری داره تو اون زن گی عذاب می کشه ، داریوش براش هیچ وقت ، مرد نمیشه

. برای همین میگم ما باید پشتش باشیم و کمکش کنیم تا به جایی برسه ، این جوری عذاب وجدان ما هم کمتر میشه ...

به خونه که رسیدن نرگس با حسرت به در خونه نگاه کرد و توی دلش روح الله رو نفرین کرد
اگر هوا و هوس اون نبود ، شاید الان هیچ کدوم از این اتفاقات توی زندگیشون نمی افتاد
در عرض دو سه ماه زندگیشون کن فیکون شده بود
از اون طرف داریوش با نسرین ازدواج کرده بود و دختری بیچاره رو داشت عذاب می داد ، از طرفی سحر بلای جونش شده بود و روزی نبود که بحث و جدل با مریم نداشته باشن

و حالا هم که کوروش دقیقا دست گذاشته بود روی
دختری که همه ی عمر تصمیم داشت ، اون و برای
داریوش بگيره

کلا زندگيشون توی اين مدت انگار کلاف سردرگمی که سر
رشته اش کور شده ، بود

نگاه کوروش به طبقه ی بالا افتاد و با تعجب پرسيد

— چرا لامپها خاموش ، مریم عادت نداشت اين وقت
شب بخوابه !

نرگس نگران به بالا نگاه کرد و راه افتاد

— کاش حداقل بابا و اون زنیکه می رفتن بالا ، اين جوری با
اين پاهات خیلی سخته ، هی بخوای پله ها رو بالا و پايين
کنی ؟

نرگس ايستاد و نفسی تازه کرد

— فعلا باید خدا رو شکر کنیم که اجازه دادن ، همین بالا
بنشینیم

. نمی دونم چرا بابا یهو اونقدر عوض شد ؟

- بابات همیشه عوضی بود ، منتها من چشم روی همه چی
بستم

به بالا که رسیدن ، نرگس صدا زد

. مریم ؟

وقتی جوابی از مریم نشنیدن ، کوروش سریع سمت اتاق
راه افتاد ، کلید برق و زد و با دیدن مریمی که توی خودش
مچاله شده بود و آروم داشت حق حق میکرد ، پرسید

. چته مریم ؟ چی شده ؟

نرگس هم خودش رو رسوند و با دیدن مریم گفت

. مریم چرا داری گریه می کنی ؟

مریم سرشو سمت اون دوتا گرفت ، از شدت گریه ی زیاد ، چشمهاش ورم کرده و قرمز بود

. من دیگه تحمل اینجا موندن و ندارم

نرگس ترسیده سمتش رفت

. چی شده باز ؟

همین حرف باعث شد گریه ی مریم شدت بگیره
 کوروش برای آوردن لیوان آب سمت آشپزخونه راه افتاد
 و با خودش فکر کرد ، نکنه داره به خاطر داریوش گریه
 می کنه ؟

لیوان آب و که آورد ، مریم هنوز داشت گریه میکرد
 نرگس آروم موهاشو نوازش کرد و گفت

. الان من از کجا باید بدونم چی شده ؟

کوروش لیوان و جلوش گذاشت

. اول اینو بخور و بعد تعریف کن

مریم به زور چند قلپ آب نوشید

. باز این زنیکه شر درست کرد

. چرااا ؟

مریم به نرگس نگاه کرد

- کفشمو پوشیده بود ... منم بهش گفتم چرا کفشمو بدون اجازه پوشیدی ... اونم پر رو پرو برگشت گفت ، چون دلم می خواد ، منم گفتم ، تو غلط می کنی ... بعد اون جواب داد ، پول این کفش و شوهرم داده ... منم گفتم ، اون آدمی که تازه دو ماهه شوهر تو شده ، یه عمره بابای منه ... بعد هم زورش اومد و هر چی از دهنش در اومد بارم کرد ، منم عصبانی شدم و هلش دادم ، همون موقع بابا اومد و دید که من چیکار کردم

باز زد زیر گریه ، کوروش بی طاقت پرسید

. خوب ؟

پارت صد و چهل و دو

— بابا هم عصبانی شد و گفت ، تو غلط کردی سحر و هل دادی ، هر چی گفتم ... اون کفشمو پاش کرده ... اما سحر با دروغ هاش نداشت حرفمو باور کنه حتی گفتم ، اون سری هم خودش خودزنی کرده تا من و از چشم تو بندازه اما بابا باور نکرد گفت من هر چی رو که باید بفهمم و خودم دیدم اونقدر الکی به سحر تهمت نزن

نرگس ناراحت به مریم نگاه کرد ، کوروش چنان اخم کرده بود که شیرینی اتفاقات چند ساعت پیش ، زهرش شده بود

— زنیکه از اون جادوگرها س ، معلوم نیس چه وردی تو گوش بابا می خونه که بابا این جوری خامش میشه ؟

مریم کمی آروم گرفت

— تازه بابا تهدیدم کرد یه باره دیگه دروغ بگم و سحر و
اذیت کنم ، منم از خونه بیرون می کنه

کوروش عصبی شد و داد زد

. بی غیرت ...

نرگس هم نفس عمیقی کشید و گفت

— اون مار خوش خط و خال فقط دنبال بهونه اس تا ما رو
از اینجا بیرون کنه ...

. من دیگه اینجا نمی مونم میرم خونه ی داریوش

نرگس اخم کرد

.اونجا بری هی سر به سر نسرين بذاری ؟

.اون کاری به من نداشته باشه ، من کاری بهش ندارم ...

کوروش سری تگون داد

— آخه از نسرين بدبخت تر کی ؟ اون حتی نمی تونه از خودش یه ذره دفاع کنه

مریم عصبی شد

- تو که ندیدی چه جوری از پس من بر میاد ، هر چی میگم ، ده تا جوابمو میده

کوروش مکشی کرد و بی خیال بحث با مریم شد

- به نظر من هم اینجا بودن دیگه به صلاح نیس ، بهتره
با مامان برین پیش نسرین و داریوش

نرگس عصبی شد و کمی تن صداشو بالا برد

- یعنی بذارم اون زنیکه به هدفش برسه ؟ من محال- جایی
جز خونه ی خودم زندگی کنم

- اینجا موندن هم درست نیس

- من کاری به درست و غلطش ندارم ، اینجا خونه ی منه و
خونه ی من هم می مونه

نسرین

با ترس و لرز سمت آدرسی که از اون زن داشتم راه افتادم
از توی آینه ی ماشین ، هی پشت سرمو نگاه می کردم ،
احساس می کردم داریوش داره تعقیبم می کنه ،
آدرس با جایی که من زندگی

می کردم ، زیادی فاصله داشت و همین هم باعث شده
بود که گیج بشم و ماشین دربست کنم

از تاکسی— که پیاده شدم ، با تعجب نگاهی به دور و برم
انداختم

اصلا فکر نمی کردم جایی بدتر از آبادی ما هم ، توی این
شهر وجود داشته باشه

سریع راه افتادم ، دو سه ساعتی به ظهر مونده بود و من
باید زودتر

برمی گشتم خونه

نمی دونم چرا اونقدر حساس شده بودم ؟ از همه جا بوی
ادار می اومد ، اونقدر بد و فجیع که نزدیک بود حالم بد
بشه

پر شالمو جلوی بینیم گرفتم و راه افتادم

اما باز اون بو اذیت می کرد

همه جا کثیف و چرک گرفته بود و آدمهای که اونجا بودن هیچ شباهتی به آدمهای قسمت بالا نداشتن ، حتی هم محلی های من هم سر و ریخت شون از اینا تمیزتر و بهتر بود

داشتم می رفتم که پسر- بچه ی حدودا پنج ساله ، جلوی چشم من شلوارشو پایین کشید و دقیقاً روبه روی من شروع به ادرار کرد

فشار ادرارش به حدی بود که چند قطره ی روی کفش و شلوار من پاشید و اگه زودتر خودمو عقب نکشیده بودم ، معلوم نبود تا کجاهامو نجس کنه

اخمی بهش کردم و همینکه خواستم سرش داد و بیداد کنم ، یهو دیدم یه مرد درشت اندام و هیکی کنار بچه ظاهر شد ، قیافه اش به حدی کریه و ترسناک بود که ناخواسته چشمهامو بستم ، اونم با صدای زمختش گفت

.کجا موندی پس ؟ بیا بریم دیگه

و اون لحظه خدا رو از اعماق وجودم شکر کردم که دهنم
 باز نشده بود
 پسرک راه افتاد ، مرد نگاهی به سر تا پای من انداخت و
 پرسید

پی - کی می گردی ؟

سریع راه افتادم ، زبونم بند اومده بود و نمی تونستم
 چیزی بگم
 داد زد

عین خرمی مونه زنیکه ...

کمی که دور شدم و خیالم از نبودش راحت شد ، گوشه
 ای ایستادم و نفسی چاق کردم
 دوباره آدرس و از کیفم بیرون آوردم و نگاهش کردم

دقیقا رو به روی کوچه ای که توی برگه نوشته شده بود ،
ایستاده بودم

نگاهی به دور و برم انداختم و رفتم داخل کوچه ، کوچه به
حدی تنگ و باریک بود که به زور دو نفر می تونستن از
کنار هم رد بشن

بلاخره در دهم از سمت چپ و پیدا کردم و نفسی. با خیال
راحت کشیدم

سنگی برداشتم و چندین بار به در چوبی خونه زدم
طولی نکشید که صدای زنونه ای گفت

.چه خبره ؟ مگه سر آوردی ؟

در که باز شد ، پیرزنی نحیف و زرد نبوی حدوده هفتاد
ساله پرسید

.با کی کار داری ؟

صداش بر خلاف هیکش زیادی کلفت بود ، نگاهی به دور
و برم انداختم و جواب دادم

. با گل دسته خانوم کار دارم

. خودمم ، چیکارم داری ؟

خجالت می کشیدم حرف بزنم ، لبمو گاز محکمی گرفتم و
سربه زیر شدم

. می خوام بچه امو بندازم

پارت صد و چهل و سه

از جلوی در رفت کنار

. بیا تو

با ترس دنبالش راه افتادم

. اون در و هم پشت سرت ببند

دقیقا کاری و که ازم خواست و انجام دادم

حیات نسبتا بزرگی داشت ، هرچی که می رفتیم به جایی
نمی رسیدم

. مطمئنی میخوای این کار و کنی ؟

. آره

. فردا برام شر درست نکنی ، شوور داری ؟

.بله ...

.بهش گفתי میای اینجا ؟

.نه ، نگفتم

— خوب کاری که کردی ، اگه هم پرسید حرفی نزن ، بگو
بچه خودش لق بود ، افتاد

از چند تا پله بالا رفت ، با اون سن و سال زیادی چابک
بود و سریع راه

می رفت ، من وای پشت سرش ، به نفس نفس افتاده بودم

— پول باهات داری ؟ یهو نذاری کارت که تموم شد ، بگی
بعدا میام حساب می کنم ، بدبختم و پول ندارم و طلبت

باشه؟! من این حرفها حالیم نیستا ، پول نداشته باشی
هیچ کاری برات نمی کنم .

. پول دارم

در اتاق چوبی رنگ و رفته ای رو هل داد و در جیر جیر
کنان باز شد

. بیا تو

اتاق زیادی تاریک بود و چیزی توش مشخص نبود ، وقتی
دید دارم نگاهش می کنم ، گفت

. چرا استخاره می گیری ، بیا تو دیکه

. کفش هامو باید بیرون بیارم ؟

طلبکار جواب داد

. پس بیرون نیاری ، میخوای زندگیمو به گوه بکشی

کفشمو بیرون آوردم و رفتم تو ، دیدن اون اتاق حدودا شیش متری که با تکه موکت کهنه ای پوشیده شده بود ، باعث بالا رفتن ضربان قلبم شد ، نفسم به سختی بالا می اومد و چاره نداشتم ، همون جا بزنم زیر گریه ،

رفتم گوشه ای نشستم
اونم یه بالشت سمتم پرت کرد

. روی این بخواب ، شلوارت هم کامل در بیار

اون لحظه فقط یه چیز ، توی ذهنم چرخ می خورد ، اونم این بود که خدا داریوش و لعنت کنه

. چند ماهته ؟

فک کنم ، یک ماه

حروم زاده که نیس ؟

مونده بودم چی بگم ؟ چه فرقی مگه می کرد ؟
مهم این بود ، آدم بعضی — وقتها جوری توی زندگیش می
مونند که حتی حاضر میشد ، از تیکه ی از وجود
خودش هم بگذره و دست به کارهای غیر عقلانی بزنه

نه

— پس اگه حلال زاده اس ، بسم الله میگم ، یه مقدار هم
بیش تر می گیرم ، برای کفاره ی گناهم بدم چندتا بدبخت
بیچاره

همیشه فکر می کردم ، بی بی بدترین پیرزنی هس که تا حالا دیدم ، اما الان می فهمیدم از بی بی بدتر هم وجود داشت

چشمم کم کم به اون تاریکی داشت عادت می کرد ، رفت سمت طاقچه ی گوشه ی حیاط ، شیشه ای برداشت و نگاهی بهش کرد

سخت میشد فهمید ، چی توی اون شیشه اس ؟!

.بین هر بلایی سرت بیاد به من مربوط نمیشه ها ، خودت با پای خودت اومدی اینجا ، هر اتفاقی هم افتاد گردن خودت ...

با خجالت شلوارمو پایین کشیدم ، فقط دلم می خواست از دست اون بچه خلاص بشم ، هیچ چیز جز این برام مهم نبود

. شلوار تو کامل بکن ، شورتت هم در بیار

لبمو گاز گرفتم و دقیقا مشغول همین کار شدم

— من یه روش بیش تر برای سقط انجام نمیدم ، اونم تا حالا رو همه جواب داده

اومد کنارم نشست ، ضربان قلبم جوری بالا رفته بود که قفسه ای سینه ام داشت می لرزید

. صبحونه خوردی ؟

به دروغ جواب دادم

. آره

— یه چند ساعت دیگه ، تقریبا دم غروب ، وقتی دیدی
افتادی روی خون ریزی و اون بچه افتاد ، توی یه طشت
بزرگ ، آب نمک غلیظی درست کن و بشین

. باشه

شیشه رو جلوم گرفت

- برای این میگم توی آب نمک بشین چون زالویی که قراره
بذارم اونجات ، به آب نمک حساسه و میفته

با ترس به شیشه ی توی دستش نگاه کردم ، چند تا
موجود زشت و سیاه که خاطرات بدی ازش داشتم به
شیشه چسبیده بودن

. یعنی میخوای با زالو این کار و کنی ؟

— آره ، این باعث میشه خون اون بچه رو بمکه و بچه سقط بشه

**

تقریبا هفت ، هشت ساله بودم که بهونه گرفتم و با بابام رفتم کوه ، وسطهای مرداد بود ، هوا اونقدر گرم بود که داشتم هلاک می شدم

بابا با دست به جلوم اشاره کرد و گفت

.نسرین ؟ آب تموم کردم ، اگه

تشنه اته برو اون رو به رویه چشمه اس ، هم دست و صورتت و بشور و هم یه کم آب بخور و بیا

منم که طاقتم طاق شده بود با خوش حالی رفتم سراغ اون چشمه و مشت مشت شروع کردم به آب خوردن

بعد که اومدیم خونه و یه روز گذشت ، من حالم هی بد و بدتر شد ، جوری که رنگ به صورتم نمونده بود و به قول بی بی ، عین میت شده بودم

پارت صد و چهل و چهار

حالم اونقدر بد بود که همه نگران شده و نمی فهمیدن که
چم شده ؟

روز دوم بود که بی حال یه گوشه افتاده بودم ، بابا به زور
کولم کرد و راه افتاد و بردم درمونگاه

اونجا ازم چند تا سوال کردن و بعد دکتر پرسید ، چی
خوردی این جوری شدی ؟ منم گفتم ، فقط تو کوه آب
خوردم

همین کلمه ، باعث شد که گلومو و معاینه کنه و اونجا بود
که فهمید ، توی اون آب زالو بوده و اون زالو احتمالا
باعث این حال شده

فوری آب نمک درست کرد و ازم خواست که غره غره کنم
، چندین بار این کار و کردم و دقیقا کمی بعد ، سه تا زالوی
تپل از گلوم بیرون افتاد

و بعد از اون روز ، من حالم بهتر و بهتر شد

و همین ماجرا باعث شد ، من حتی توی خونه هم قبل از خوردن آب با دقت به لیوان نگاه کنم و بعد اون آب و بخورم

همین تجربه باعث شده بود ، که از هر چیزی بترسم ، با نفرت به اون شیشه زل زدم و گفتم

. هیچ راه دیگه ای نیس جز این زالوها ؟

اخم کرد

. نترس ، گفتم که اینا با آب نمک می افتن

. اگه رفت بالا و آب نمک بهشون نرسید چی ؟

اخم کرد

. اینا یه جا می موندن و خون میمن

در شیشه رو باز کرد ، جیغ زدم

. بیرونش نیار

. گفتم که ترس نداره ...

— من با زانو نمی خوام سقط کنم ، اگه راه دیگه ای
بلدی برام ، انجام بده

— من فقط با زانو این کارو می کنم ، مگه اون که فرستادت
اینجا بهت نگفت ؟

. نه ...

دست برد تو شیشه ، فوری بلند شدم

. من پشیمون شدم

داد زد

. مگه من مسخره اتم زنیکه ؟

. من فکر نمی کردم با زالو بخوای این کار و کنی ...

کمی پول از جیبم بیرون آوردم و جلوش گرفتم

– بیا اینو بگیر ، ولی تو رو خدا اگه راهی بلدی بگو تا من از شر این بچه راحت شم ؟!

پول و فوری قاپید

! برو گرمی جات بخور ...

. چیا مثلا ؟

. من چه می دونم هر چی که طبعش گرمه

شلوارمو پوشیدم

— کسی- و سراغ نداری ، بتونه بدون زالو این بچه رو برام
سقط کنه ؟

— نُج ، توی این شهر جز من هیچ قابله ای نیس که بتونه
این کار و کنه

خواستم از اتاق برم بیرون که گفت

. ببین

فوری سمتش چرخیدم ، امیدوار بودم بتونه کمکم کنه ، با
دست اشاره کرد برم بنشینم
منم فوری اطاعت کردم
اون شیشه ی چندش و برد و سرجاش گذاشت

— رفتی خونه یه تیکه کاغذ بزرگ بردار و خیسش کن ، یه
کم دارچین روش بپاش و بذار خشک بشه ، بعد که خوب
خشک شد ، لولش کن و بذار اونجات تا کمی بره بالا ،
چون کاغذ خشکه ، باعث میشه اون بچه آسیب ببینه و
سقط بشه ، چند بار این کار و کن تا بچه بیفته

فوری گفتم

. واقعا میفته ؟

— اگه شانس داشته باشی آره ، فقط حواست باشه هی
کاغذ و عوض کنی و زیاد هم بالا نبری

کمی امیدوار شدم

— ممنون ، اگه با این کار بچه سقط شد ، بهت قول میدم
حتما شیرینت و برات بیارم

سری تکنون داد

. اینو گفتم تا پولی که بهم دادی حلال باشه ...

از جام بلند شدم ، باید همین امروز کار این بچه رویه سره
می کردم

حالا که از زالو ترسیده بودم ، باید شانسمو با کاغذ امتحان
می کردم

بعد از اینکه از اونجا اومدم بیرون ، سریع خودمو به خیابون رسوندم و ماشین دربست کردم

با غصه دست کردم توی جیبم ، پولی که کوروش داده بود ، داشت هی کم و کمتر میشد و اون بچه هم هنوز سر جاش بود

وقتی رسیدم ، رفتم سراغ اولین عطاری که سر راهم بود ، کمی دارچین خریدم و سمت خونه راه افتادم

اما همین که رسیدم و ماشین داریوش و توی حیاط دیدم ، آه از نهادم بلند شد ... درو بستم و بهش تکیه دادم و به زور خودمو کنترل کردم تا نزنم زیر گریه ، نمی دونم چرا هی گره می افتاد توی کارم ؟

کمی بعد ، کفشم از پام بیرون آوردم و رفتم تو ، داریوش چندتا کتاب گذاشته بود جلوش و مشغول نوشتن چیزی بود ، یهو سر بلند کرد ، من و دید و اخم کرد

.کجا بودی ؟

نمی دونستم چی بگم ، اما یهو پاکت دارچینی که توی
دستم بود و بالا آوردم و گفتم

.رفتم دارچین بخرم

دوباره سرشو انداخت روی کتاب جلوش ، پرسیدم

.کی اومدی ؟

.تو کی تشریف بردی بیرون ؟

— تقریبا از صبح ، یه کتاب خونه این دور و بر بود رفتم ،
ثبت نام کنم تا هر از گاهی ازش کتاب امانت بگیرم و بیارم
بخونم ...

پوزخند زد

- چه روشنفکر شدی ؟ پس کو کتابت ؟ چرا دستت خالیه ؟

.گفت مدیر کتاب خونه نیس ، فردا بیا ثبت نام کن

حالم داشت از اون دروغ های قشنگ بهم می خورد
برای عوض کردن لباسم رفتم سمت اتاق

.حداقل یه کوفت برای ناهارت درست می کردی ؟

.من با یه تخم مرغ هم سیر میشم

.ولی من نمیشم

آروم زمزمه کردم

. تو بهتره زهر مار بخوری

لباس هامو آویزون کردم و رفتم بیرون

— الان دیگه وقت نیس بخوام ناهار درست کنم ، برای تو
هم تخم مرغ می پزم

. من ظهر تخم مرغ نمی خورم

عصبی سمتش برگشتم

. اصلا چرا اومدی اینجا ؟ برو هر جا که خوشی ، همون جا
هم ناهار بخور

خندید

— امتحان دارم ، پسر— کوچیکه ی مرجان نمی‌ذاره درس بخونم

پارت صد و چهل و پنج

از عمد اونقدر راحت از مرجان جلوم حرف می زد ، می خواست من بفهمم که زن اول و آخر زندگیش فقط اونه ، من هم نگه داشته تا عذاب بده

احمق چشمش روی همه چیز بسته بود ، بایه زن شوهر دار که از قضا بچه هم داشت وارد رابطه شده بود که مثلاً از من و خانواده اش انتقام بگیره ولی خبر نداشت با این کار فقط آخرت خودشو خراب می کرد
رفتم سمت آشپزخونه ، داد زد

.یه چایی هم درست کن گلوم خشک شده

– با کدوم چایی ؟ لابد همون چایی ها که کیلو کیلو می خری
میاری ؟

– حرف مفت نزن ، اگه من چیزی نمی خرم ، خدا رو شکر
کوروش ، جورکش خوبیه

داریوش محال بود یه روزی ، آدم بشه ، حتما باید با حرف
هاش اعصاب من و بهم می ریخت

عصبی کتری و برداشتم و زیر شیر آب گرفتم ، اگه این
بیشعور نیومده بود اینجا ، من فوری کاغذ و دارچین و
آماده می کردم و خودمو از شر اون بچه خلاص می کردم
مشغول کار بودم که باز صداش بالا رفت

. پس چی شد این چایی ؟

. دندون روی جیگر بذاری آماده میشه

طولی نکشید که با سینی چایی رفتم سراغش ، غرق درس
خوندن بود و هر از گاهی چشمشو و می بست و انگشت
اشاره اشو روی سرش فشار می داد
سینی و جلوش گذاشتم

. بیا اینم چایی

چشمها شو باز کرد و استکانی از توی سینی برداشت

من هم دست بردم سمت کتابش و اون و برداشتم ، نگاهی
به صفحه ای که باز بود انداختم ، هیچ چیز از اون نوشته
ها نمی فهمیدم ، حتی کلمات هم نمی تونسستم درست
بخونم

برام عجیب بود که داریوش چه جوری این اصطلاحات و
یاد می گرفت

کتاب و از توی دستم کشید و گفت

. بدش من ، می ترسم مغزت رگ به رگ بشه

اخم کردم

. مغز تو رگ به رگ نمیشه ؟

. نه ، من چند سال دارم اینا رو می خونم

با اعتماد بنفس جواب دادم

. منم قراره یه چند سال دیگه بخونمش

با این حرف زد زیر خنده

— تو انگار جدیداً حالت خوش نیس ؟ آخه بیشعور تو رو
چه به این رشته ؟

چشمم افتاد به کاغذهای جلوش و یادم به حرف اون زن
افتاد ، هیچ کاغذی هم توی خونه نداشتم ، حتما باید
چند تا کاغذ از داریوش کش می رفتم
چشم از کاغذها گرفتم و نگاهش کردم

— بذاریه چند سال دیگه بهت میگم که من و چه به این
رشته ؟

پوزخندی زد و پرسید

.ناهار پختی ؟

.گفتم که می خوام تخم مرغ پزم

عصبانی شد

— اون و برای خودت بیز ، پاشو برو برای من یه چیز دیگه
حاضر کن

بی حوصله گفتم

. من کلفت نیستم که هی چپ و راست بهم دستور بدی

حالت مسخره ای به چشمه‌هاش داد

. ببین من حتی تو رو در حد یه کلفت هم نمی بینم

انگاریه سطل آب جوش با این حرف ریختن روی سرم ،
مات نگاهش کردم

— اگه بهت لطف کردم و طلاق ندادم ، فقط محض
خاطر اینه ، اینجا زجر بکشی

نتونستم طاقت بیارم ، از جام بلند شدم ، اشک هام میل
عجیبی به چکیدن داشت و اصلا نمی خواستم ببینه که با
حرف هاش شکستم

رفتم توی آشپزخونه و آرام آرام شروع کردم به گریه کردن
یعنی من از یه زن هرزه هم کمتر بودم ؟ داریوش مرجان و
با اون همه کثافت بودن در حد خودش می دید ، اما من و
حتی کلفتش هم حساب نمی کرد

روی یکی از صندلی ها نشستم و به حیاط سوت و کور زل
زدم ، اون لحظه به همه حتی اون سحر بیشعور هم
حسودیم میشد

شاید اگه زن روح الله شده بودم ، الان وضعیتم خیلی فرق
می کرد ، روح الله سحر و گذاشته بود روی سرش و داشت
حلوا حلوا می کرد

من احمق هم بین بد و بدتر ، دقیقا دست گذاشته بودم
روی گزینه ی بدتر

وقتی احساس کردم سبک شدم سمت سینک رفتم ، می
دونستم چشمهام قرمز شدن و اون قرمزی رسوای می کنن
، اما مهم نبود

رفتم سمت یخچال و چندتا تخم مرغ برداشتم و توی دو
تا ظرف مشغول پختن اونا شدم ، کارم که تموم شد ، تخم
مرغی که برای داریوش پخته بودم و گذاشتم توی یه سینی
و با دوتا نون ، پارچ ، آب و لیوان براش بردم و کنارش
گذاشتم

باز غرق درسش بود ، من توی دنیا از هر کی که می گذشتم
محال بود یه روز از داریوش بگذرم

پارت صد و چهل و شش

خودکار توی دستش و گذاشت کنارش و نگاهی به ماهی
تابه ی توی سینی کرد
بعد عصبی به من خیره شد

. تو حرف حساب حالیت نمیشه نه ؟

حرفی نداشتم بهش بزنم ، راهمو کشیدم و رفتم ، اما وسط
 راه نرسیده با صدای بلند برخورد اون ماهیتابه با دیوار ،
 هینی از ترس کشیدم و سمت داریوش چرخیدم
 و به ماهیتابه ی که چپه شده بود و کل محتویاتش روی
 فرش پخش شده بود نگاه کردم
 داد زد

. نفهم - گوساله ، من که گفتم تخم مرغ نمی خوام

چشم هامو محکم روی هم گذاشتم ، دیگه داشت دیوونه
 ام می کرد ، از عمد هر کاری برای اذیت کردنم
 می کرد

. یه نگاه به ساعت کن ، من الان چی پاشم درست کنم ؟

. می خواستی نری پی ولگردیت و فکر غذا باشی ؟

. من از کجا باید می فهمیدم که قراره تو بیای خونه ؟

سینی بغل دستش و محکم هل داد سمت ، جوریکه پارچ
آب ریخت روی فرش

— تو کاری به اومدن و نیومدن من نداشته باش ، همیشه
غذات و آماده کن

داشت زور می گفت و من هم عجیب میل داشتم ، اون
پارچ مسی سنگین و بردارم و محکم توی سرش بکوبم

**

هوا تاریک شده بود و داریوش ، هم چنان قصد نداشت
تشریف بیره ، من هم از شدت استرس داشتم میمردم

هر روزی که کارم عقب می افتاد ، فقط خودم ضرر می کردم ، تا بچه کوچیک بود سقط کردنش راحت تر بود ، اما هرچی که بزرگ تر میشد ، کار من هم سخت تر میشد طاقت نیاوردم و رفتم بیرون ، بیشعور مجبورم کرده بود برای ناهارش برنج پیزم

باید یه جوری می فهمیدم قصد رفتن داره یا نه ؟
همچنان داشت درس می خوند ، نمی دونم چرا خسته نمیشد و یه استراحت به اون مغزش نمی داد ؟

. می مونی یا برات برنج ظهر و بذارم گرم بشه ؟

. می مونم

کاش میشد ، فقط جیغ بزنم ، اونقدر که اون سقف خونه روی سر دو تامون پایین بیاد

. یهو مرجان نگران نشه که اینجا موندی ؟

سرشویه ضرب از روی کتاب برداشت و جوری با
عصبانیت نگاهم کرد که توی دلم گفتم

. غلط کردم

— حتما باید مثل سگ کتک بخوری تا اون دهنهت و ببندی
؟ صد بار نگفتم توی کاری که به تو ربطی نداره دخالت
نکن ؟

. منظور بدی نداشتم

. لعنتی اونقدر روی مخ من نرو ، یهو دیدی خر شدم و زدم
ناقصت کردم

اونجا موندن به صلاح نبود ، هر چی که جلوی چشمش
می موندم ، عصبانی تر میشد

.....

داریوش صبح زود از خونه رفت بیرون ، منم وقت و تلف نکردم و رفتم سراغ کاغذهایی که ازش برداشته بودم و طبق دستور ، اون زن اول خیسش کردم و بعد دارچین پاشیدم روش و گذاشتم خشک بشه

طولی نکشید که کاغذ مد نظرم خشک شد ، اون و برداشتم و رفتم توی اتاق و گذاشتم توی رحمم ، کمی درد و سوزش داشتم اما قابل تحمل بود ، باید طاقت می آوردم و خودمو راحت می کردم

پارت صد و چهل و هفت

کمی که گذشت کاغذ خشکی خودش و از دست داد و مجبور شدم از کاغذ دیگه ای استفاده کنم چند بار کارمو تکرار کردم و حدوده یک ساعتی مشغول بودم ، جزیه درد جزیی ، هیچ درد دیگه ای نداشتم

هر لحظه منتظر بودم بیفتم روی خون ریزی اما دریغ از
یه قطره خون ...

.....

داریوش

امروز هم مجبور بودم ، قیافه ی نحس نسرین و تحمل
کنم ، اگه شیطنت های پسر-مرجان نبود ، اصلا دلم نمی
خواست ، برگردم به اون خونه و اخم و تخم های نسرین و
تحمل کنم

وارد حیاط که شدم ، دیدم نسرین روی پله ها نشسته و
داره شکمشو ماساژ میده

چی شده ؟ چته ؟

لبشو از درد گاز گرفت

. نمی دونم ، دلم خیلی درد گرفته ؟

. شاید رو دل کردی ؟

جیغ آرومی از درد کشید و جواب داد

. نمی دونم ...

بی خیالش شدم و رفتم تو ، طبق معمول ، فلاسک چایی
خالی بود

کتری و آب کردم و گذاشتم تا جوش بیاد
نسرین خمیده اومد توی آشپزخونه و گفت

. وای دارم میمیرم @Vip Roman

بی خیال نگاهش کردم

برو روی شکم دراز بکش شاید آروم شدی

زد زیر گریه

کمرم ، هم درد داره

ماهیارنه نیستی ؟

کمرشو محکم توی دستش گرفت

نه

شاید وقتش باشه ؟

بدون اینکه جوابی بده از در آشپزخونه رفت بیرون اما
طولی نکشید که شروع کرد به ناله کردن
کبریت توی دستمو محکم پرت کردم روی کابینت و رفتم
بیرون ببینم چش شده ؟
خم شده بود روی پاهاشو داشت ناله میکرد

. مسکن نداری بخور

یهو چشمم افتاد به پاش و قطرات خونی که روی ساق
پاش بود

. ماهیانه شدی ؟!

خواست روی زمین بنشینه که داد زدم

. نشین فرش و به گوه می کشی

بدون توجه به حرفم ، روی زمین نشست و چنگی به فرش
زد و با قیافه ی مچاله شده گفت

. دارم میمیرم

یه عادت ماهیانه این همه درد و خون ریزی نداشت ، که
نسرین این جوری می کرد
رفتم کنارش نشستم ، دستمو بردم سمت دامنش ، اما
محکم زد زیر دستم

. ولم کن

اما پا پس نکشیدم ، به زور دامنشو زدم بالا و با دیدن
قطرات خون و یه لخته ی کوچیک ،
پرسیدم

. حامله بودی ؟

. نه

. چرا بودی احتمالا بچه سقط کردی

انگار با اومدن اون لخته خون ، راحت شده بود ، دیگه
نمی نالید ، دامنشو پایین کشید و بی حال جواب داد

. نمی دونم چرا این جوری شدم ؟

اون لحظه ذهنم فقط به یه چیز فکر می کرد ، اینکه نسرین
حامله بوده و از من پنهون کرده
کتفشو گرفتم و سمت خودم کشیدم ، با چشم های خمار
و بی حال نگاهم کرد ، داد زدم

بچه رو خودت سقط کردی ؟

چشمها شو باز و بسته کرد

کدوم بچه ؟ ...

همونی که الان سقط کردی ؟

چشمهای یهو گشاد شد

من بچه سقط کردم ؟

خودتو نزن به خیریت ، مطمئنم

می دونستی که حامله ای و از عمد سقطش کردی

دیگه نایی برای باز کردن چشم هاش نداشت

— دیوونه شدی ؟ من از کجا باید بدونم چه جوری بچه
سقط می کنن ؟

داد زدم

. پس این دو سه روز کدوم گوری پشت سر هم می رفتی ؟

سعی کرد کتفشو بکشه ، اما نداشتم

— ولم کن دردم میاد ... گفتم که رفتم کلاس خیاطی ثبت
نام کنم ...

داد زدم

. مثل سگ دروغ نگو

داشت بی هوش میشد

. من دروغ نمیگم ...

کمی که گذشت کاملاً چشم هاش بسته شد
نگاهی به فرش انداختم ، فرش هم کمی کثیف و قرمز شده
بود

نسرین و همون جا ول کردم و بلند شدم ، باید می فهمیدم
چیکار کرده ؟ شک نداشتم که نسرین حامله بوده و
خودش بلایی سراون بچه آورده

رفتم توی آشپزخونه ، حتی

نمی دونستم باید دنبال چی بگردم ؟

بلا تکلیف یکی یکی کابینت ها رو باز و بسته کردم

اما هیچ چیز نبود ، سمت اتاق راه افتادم

پارت چهل و هشت

چند تا تیکه کاغذ ، قهوه ای رنگ ، کف اتاق پخش بود ،
 بی توجه به اونا پا گذاشتم روشن و رد شدم
 کیف نسرین به چوب لباسی آویزون بود ، اون و برداشتم
 و مشغول گشتن شدم
 قبلا شنیده بودم با داروهای مخصوص گیاهی میشه بچه
 سقط کرد ، اما هیچ چیز توی کیفش نبود
 یهو ذهنم به کار افتاد ، دیروز یه پاکت دستش بود که
 گفتم ، توش دارچین -
 خواستم کیف و بذارم زمین که یه برگه ی تا شده ، توجه
 مو جلب کرد
 اون و بیرون آوردم و باز کردم ، برگه ی آزمایش بود
 حدسم درست و نسرین باردار بود
 اون لحظه با دیدن اون برگه آزمایش ، به حدی عصبانی
 شدم ، که اگر نسرین به هوش بود حتما زنده اش نمی
 داشتم

برگه رو مچاله کردم و از اتاق رفتم بیرون ، سمت نسرین رفتم ، چند بار آروم زدم توی صورتش و صدایش زدم

. نسرین ؟ باز کن چشمتو ...

اما هر کاری کردم ، چشم هاشو باز نکرد ، سریع رفتم توی آشپزخانه ، احتمالاً فشارش افتاده بود و باید یه چیز شیرین به خوردش می دادم

آب قندی درست کردم و دوباره برگشتم پیشش ، آروم آروم آب قند و ریختم توی دهنش ، چون بی هوش بود ، باید خیلی مراقب می بودم که خفه نشه

— الان حفته که جای این آب قند ، زهر بریزم توی اون حلقه ... بیشعور چه جوری تونستی همچین کاری کنی ؟ مامان من یه عمر خودشو فدای ما کرد ، اما توی لعنتی برای اینکه خوش و خرم باشی ، از بچه ی خودت هم گذشتی ...

نسرین ناله ی خفیفی کرد ، لیوان و کمی عقب بردم

— بعد مامانم میگه ، یه کم نسرین و دوست داشته باش ،
بهش فرصت بده

آخه من چه جوری تو رو می تونم دوست داشته باشم ؟
آدمی که زبون درازش ، بیش تر عقلش کار می کنه
هنوز نشده یه بار پامو بذارم توی این خونه ، یه لبخند به
روم بزنی ، بهم خوش آمد بگی ، همیشه ی خدا فقط
طلبکاری و داری زر زرمی کنی
الان هم که دیواری از دیوار اون بچه کوتاه تر پیدا نکردی
و زدی کشتیش ؟ ای تف به اون وجدانت ...

کمی لای چشم هاشو باز کرد ، حسابی عصبانی بودم ،
سرشو از روی پام برداشتم و با اخم بهش زل زدم

. چه غلطی کردی ؟

هنوز میل شدیدی به بسته شدن چشمهاش داشت ،
فوری بهش تشر زدم

— چشمهاتو نبند ، جواب من و بده مگه بهت نگفتم اگه
حامله بودی حق نداری اون بچه رو سقط کنی ؟

آروم آروم شروع کرد به اشک ریختن

— من دلم داره کباب میشه ، تو چه جوری تونستی همچین
کاری کنی ؟

باز ناله کرد

. من حامله نبود ...

— دروغ نگو بیشعور ، خودم برگه ی آزمایش و توی کیفیت
پیدا کردم

رنگ پریده ی صورتش بدتر شد و به من و من افتاد

.اون ... آزمایش ... اشتباه شده بود ...

داد زدم

— به کی داری دروغ میگی ؟ احمق من خودم دانشجوی
پزشکیم ، هیچ اشتباهی توی اون برگه نبود

دستشو گذاشت روی شکمش و زد زیر گریه

.الان یادت افتاده گریه کنی ؟

با صدای خفه ای جواب داد

. همه اش تقصیر تو بود

— که تقصیر من بود آره ؟ من گفتم برو اون بچه رو سقط کن ؟

. خودت هم اون بچه رو نمی خواستی ؟

درست می گفتم ، من خودم از اول بهش گفته بودم ، حق نداره حامله بشه و اگه حامله شد باید ، هر جوری که شده ، از شر اون بچه خلاص بشه

ولی حالا نمی فهمیدم چه مرگم بود ؟ هنوز هم ذره ای علاقه به نسرین نداشتم ، اما عجیب ، ته دلم ناراحت اون یه لخته خون بود

شاید دلیلش پنهون کاری نسرین بود ، یا شاید هم حس تعلقی که من ناخواسته نسبت به اون بچه داشتم خواست بلند بشه ، اما نتونست و بلند گفت

.آخ

.حالا چه جوری سقطش کردی ؟

.من کاری نکردم ، خودش

— خسته نشدی اونقدر دروغ گفتی ؟ نسرین من با اون
احمق های دور و برت خیلی فرق دارم ، راحت گول نمی
خورم

فین فینی کرد

— تو فکر می کنی من ناراحت نیستم ، عذاب وجدان ندارم
... این جوری برای دوتامون بهتر بود ، دلم نمی خواست
اون بچه بدنیا بیاد ، بچه ای که مامان و باباش از هم
متنفرن من بهترین کار و در حق خودم و اون بچه کردم
... تنهایی و با این شرایط

نمی تونستم از پس بزرگ کردن اون بچه ببریم

داد زدم

— تو فقط فکر خودت بودی ، مطمئنم ذره ای اون بچه
برات مهم نبود

— آره تو فکر کن فکر خودم بودم ، تا الان شده یه بار فکر
من باشی ؟ یه بار برای خونه خرید کنی ؟ یه بار حالمو
پرسی ، یه بار نگرانم باشی ؟ داریوش من جز بدی هیچ
چیزی از تو ندیدم

— فکرت نبودم چون آدم نبودی ، یادت که نرفته من چه
جوری و تحت چه شرایطی باهات ازدواج کردم ؟

از جاش بلند شد و سر جاش نشست

— منم به خاطر همون شرایط ، نداشتم پای یه بچه ی
بیگناه وسط این زندگی باز بشه

پارت چهل و نه

انگشتمو سمتش گرفتم

— فکر نکن همین جوری ولت می کنم به امون خدا ، به
محض اینکه رو به راه شدی ، باز باید حمله بشی
شده نه ماه عین چشمام مراقبت باشم ، مراقبت هستم و
نمی دارم باز یه همچین غلطی کنی

.امیدوارم من هیچ وقت از تو بچه دار نشم ...

داد زدم

.تو اونقدر زن من می مونی که موهاش رنگ دندونات بشه

خواست حرفی بزنه که صدای در بلند شد ، حرصی گفتم

.لابد باز کوروش نگران خورد و خوراکت شده ؟

داد زد

.حرف مفت زن

.حرف حق تلخ -

در و که باز کردم ، مامان پشت در بود
دست هاش پر از وسایل بود و از سنگینی اونا ، به نفس
نفس افتاده بود

وسایل و از دستش گرفتم و سلام کردم ، اونم نفسی- تازه
کرد و جوابمو داد

.عجب تو خونه ای ؟

.من همیشه خونه ام

اخم کرد

.من هر وقت اومدم نبودى

.بیکار که نیستم یا دانشگاهم یا بیمارستان

.نسرین کجاس ؟

نفس محکمی کشیدم

. تو خونه اس

. برگشت و نگاهم کرد

. چرا اونقدر عصبانی هستی ؟

- نباشم ؟ تو که نمیدونی عروس عزیزت چه دسته گلی آب داده ؟

. نسرين ؟ اون عاقل تر از اين حرفهاس كه بخواد دست گل آب بده

کمی تن صدامو بالا بردم

. عاقل ؟ اون اگه عاقل بود که

نمی رفت بچه ی من و سقط کنه

مامان با چشمهای درشت شده نگاهم کرد

— میگه من بچه ی تو رو نمی خوام ، اون وقت ، هی توی گوش من

می خونی که باهاش راه بیا ، اونقدر اذیتش نکن ، بهش بها بده و دوستش داشته باش

مامان هنوز مات و مبهوت بود

.تو از کجا میدونی بچه سقط کرده ؟

.افتاده رو خونریزی

.خوب شاید ماهیانه شده ؟

.خودم جواب آزمایش بارداری و توی کیفش پیدا کردم
بعد هم دیدم افتاده رو خون ریزی ، حتی خودش هم که
اعتراف کرد ،

نمی خواسته پای یه بچه ی بی گناه وسط این زندگی باز
بشه ، چرا همیشه فکر می کنی من دارم دروغ میگم ؟

قیافه اش توی هم رفت

.چه جوری سقط کرده ؟

— نمی دونم ، یه چند روز پشت سر هم به بهونه ی پیدا
کردن کلاس خیاطی می رفت بیرون ، یا کسی— و پیدا کرده
که این کار و براش کرده یا خودش چیزی کوفت کرده

مامان سمت خونه راه افتاد

. شاید خودش سقط شده ، نسرين اين مدت خيلي ضعيف شده بود

— من دارم ميگم خودش اعتراف كرد اون بچه رو نمي خواسته به دنيا بياره ، بعد شما ميگي شايد خودش سقط شده ؟

**

نسرين

خيالم راحت شده بود كه ديگه قرار نيس اون بچه دنيا بياد

اما امان از حال دلم ، غصه و عذاب وجدان براي لحظه اي دست از سرم بر نمي داشت و از شدت بغض داشتم خفه ميشدم

كاش داريوش خونه نبود و مي شد يه گريه ي از ته دل سر بدم

همیشه بچه ها رو دوست داشتم و عاشق شون بودم ، اما اصلا فکر شو نمی کردم یه روزی خودم راضی بشم همچین کاری و با بچه ی خودم کنم

نگاهی به فرش که کمی قرمز شده بود انداختم ، اون لکه های سرخ انگار سند جنایتم بود و هر باری که نگاهش می کردم چشمه ی اشکم می جوشید

چقدر از خودم بدم می اومد ،

می دونستم حتی خدا هم دیگه دوستم نداره ، اما توی اون شرایط این بهترین کاری بود که کردم

مشغول عزاداری برای دل گر گرفته ام بودم که در باز شد و نرگس خانوم اومد تو ، صورتش خیلی گرفته بود و میشد حدس زد که داریوش بی کم و کاست همه چیز و برایش تعریف کرده

سمتم اومد ، آب دماغمو بالا کشیدم و آروم بهش سلام کردم

اما برعکس همیشه جوابم خیلی آروم بود

. داریوش چی میگه نسرين ؟ بچه اتو سقط کردی ؟

با شنیدن این حرف بغضم ترکید و زدم زیر گریه

داریوش داد زد

. اشک تمساح نریز بی وجدان

نرگس خانوم کنارم نشست ، خجالت می کشیدم نگاهش
کنم

. چرا این کار و کردی نسرین ؟

هیچ جواب نداشتم بدم

. اون بچه چه گناهی داشت ؟

من که قبلا بهت گفتم ، حتی اگه تو بچه دار هم بشی — ،
من خودم بچه اتو بزرگ می کنم تا تو درستو بخونی

داریوش از آشپزخونه اومد بیرون و عصبانی گفت

. از بس لی لی به لالاش گذاشتی ، هاری گرفته

نرگس خانم دستمو گرفت بین دستهایش

— چه جوری سقط کردی ؟ خودت این کار و کردی یا کس
دیگه ای این کار و کرد ؟

باز سکوت کردم

— نسرین ، خیلی ها هستن ، میرن و خودشون و اسیر دست
یه شیاد می کنن و برای همیشه نازا میشن

به این فکر نکردی شاید خدا فقط یه بار بهت فرصت
مادر شدن داده ؟

پارت صد و پنجاه

این بحث ها دیگه فایده ای نداشت ، کار از کار گذشته
بود

داریوش که نمی دونم چرا اونقدر افتاده بود روی جلز و ولز
گفت

— بچه دار نشه ؟! غلط کرده ، از الان دارم میگم من بچه
می خوام

منم از خدام بود که از داریوش بچه ای نداشته باشم

نرگس خانوم نگاهش کرد

– بیا برو یه شربت درست کن براش بیار رنگ و روش خیلی
پریده

. آب قند دادم کوفت کرد

— پس برو تو وسایلی که خریدم یه تیکه گوشت بردار و
کباب کن براش بیار

داریوش با اخم جواب داد

. این و باید همین جا ولش کرد به امون خدا تا بمیره ...

نرگس خانوم بدون توجه به داریوش از من پرسید

. هنوز خون ریزی داری ؟

با خجالت جواب دادم

. نه

نگاهی به پشت سرش کرد و وقتی دید داریوش نیست گفت

. چه جوری این کار و کردی ؟

خجالت می کشیدم حرف بزنم ، آروم آروم شروع کردم به
اشک ریختن
دستم و فشرد

. بگو ببینم چیکار کردی ؟ ممکنه چیزی توی رحمت مونده
باشه که بعدها برات دردسر بشه ...

— من مجبور بودم نرگس خانوم شما که داریوش و می شناسین ؟ ... میدونین رفتارش با من چه جوریه

— خیلی خوب نگفتم این جوری گریه کنی ؟ به من بگو چه جوری این کار و کردی ؟

با دست آزادم اشکهامو پاک کردم

— یه زن - بهم گفت ، اگه کاغذ و خیس کنم و پودر دارچین بپاشم روش و بذارم توی رحمم اون بچه رو می تونم سقط کنم

. تو هم این کار و کردی ؟

سرمو آروم تکون دادم

. اون کاغذ و خیلی بالا بردی ؟

نتونسته بودم این کار و کنم ، دهانه ی رحم تنگ بود و فقط کمی از کاغذ رفته بود داخل و زود هم خشکی خودشو از دست داده بود

احتمالا باید از کاغذ قوی تر مثل پاکت استفاده می کردم که محکم تر باشه

. نه ، نشد ...

داد زد

. داریوش ؟

— چیه باز ؟ مگه نگفتی برم گوشت کباب کنم ، من یه دست بیش تر ندارم ...

نسرین خانوم اخم کرد

اونقدر حرف نزن ، زود کارت و کن بیا نسرين و بيريم دكتر

مامان تو رو قرآن ولم كن ...

می بینی که از من هم سالم تره ، سر و مر و گنده جلوت
نشسته ، داره آبغوره میگیره

خودمم آروم گفتم

من طوریم نیس ...

دوباره داد زد

داریوش ؟

داریوش کلافه اومد بیرون

. چیه ؟

– این جوری که نسرین تعریف می کنه ، فکر نکنم بلایی سر بچه اومده باشه

قلبم هری ریخت پایین ، داریوش هم با چشمهای گرد زل زد به نرگس خانوم

– مگه چیکار کرده که به این اطمینان رسیدی ، بچه سقط نشده ؟

. الان وقت این حرفها نیس ، باید

هر چی زودتر ببریمش دکتر

. ناسلامتی من خودم دکترم ، دیدم خون ریزی داشت

. خوب خلیا اول حاملگی شون ، خون ریزی دارن

داریوش عصبی نگاهی به من کرد ، منم که دلم آشوب بود

– یه دیوونه یه سنگ میندازه توی چاه که صدتا آدم عاقل
نمی تونن بیرونش بیارن

بعد هم فوری سمت آشپزخونه دوید و داد زد

. اون گوشت کوفتی هم سوخت ...

و طولی نکشید که بوی سوختگی گوشت بلند شد
اونقدر گشنه بودم که حتی با اون بوی سوختگی هم معده
ام تحریک شد ، از دیروز ظهر که یه تخم مرغ خورده بودم
، تا الان چیزی نخورده بودم

داریوش عصبی اومد بیرون و طلبکارانه گفت

- بلند شو لباس بپوش بریم دکتر ، ماما من هیچ وقت من
و باور نداشت ، حتما باید از زبون غریبه ها بشنوه که اون
بچه سقط شده

.....

داریوش جلوی مطبی نگه داشت
از شدت استرس و ضعف داشتم غش می کردم ، و اصلا
توانایی راه رفتن نداشتم
توکل مسیر ، دعام این بود که حرف داریوش درست باشه
و اون بچه اثری ازش نباشه

- بیا اینم مطب دکتر

نرگس خانوم پیاده شد ، منم به زور خودمو حرکت دادم و
همین کار و کردم

داریوش نگاهی به مامانش کرد و گفت

.اونجا یهو نگی نسرين با ما نسبتی داره ...

زهر خندی کردم و در و محکم بستم ، نرگس خانوم هم
عصبی جواب داد

.اتفاقا میگم ، این خانوم عروسم ، زن داریوش -

.می‌خوای آبرومو بیری ؟

.نترس آبروت نمیره ، مطمئنم همین که دیدت ، سلیقه اتو
، توی انتخاب زن تحسین می‌کنه

بعد هم دست من و گرفت و بدون توجه به حرفهای
داریوش با خودش سمت مطب برد

پارت صد و پنجاه و یک

به محض ، رسید نمون ، نرگس خانوم به منشی گفت ، که
ما از طرف داریوش اومدیم ، اونم به دکتر گفت و اون هم
اجازه داد ، ما بدون نوبت بریم داخل ، خوبی شغل
داریوش این بود که به دردیه جایی خورد و من با اون حالم
الکی الاف نشدم

دکتر به محض دیدنمون از جاش بلند شد و مشغول
احوال پرسی شد ، بعد هم از نرگس خانوم پرسید من چه
نسبتی با داریوش دارم ؟ اونم جواب داد

. نسرین ، همسر داریوش -

دکتر با تعجب به من نگاه کرد ، نمی دونم چرا حس کردم ،
نگاهش تحقیر آمیزه ؟

شاید هم اشتباه می کردم و رفتارهای داریوش باعث شده
بود که اعتماد به نفسم و از دست بدم و احساس کنم ،
بقیه با حقارت نگاهم می کنن !

داريوش نگفته بود ازدواج کرده ؟

نرگس خانوم لبخندی به خانوم دکتر که چیزی حدود چهل سالش بود ، زد

یه چند ماهی میشه که ازدواج کردن

خوشبخت بشن

همزمان با نرگس خانوم جواب دادیم

ممنون

الان مشکل نسرین خانوم چیه ؟

— حامله بوده و افتاده روی خون ریزی ، فکر کنم بچه سقط کرده

دکتر چند تا سوال از من پرسید و بعد با توجه به حرف های که من زدم گفت

.احتمالا سقط کرده

نفسی— که توی سینه ام حبس شده بود ، آزاد شد و ناخواسته لبخند زدم که از نگاه تیز خانوم دکتر پنهان نمودم و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد ، اما بر عکس من نرگس خانوم ناراحت بود و با لحن آرومی گفت

— ولی خون ریزیش کم بوده و الان هم اصلا خون ریزی نداره

— چون تو ماه اول بارداری بوده ، شرایطش طبیعی ، یه
لخته خون بوده که افتاده

توی دلم گفتم

. خدایا شکرت

دکتر وقتی دید نرگس خانوم دمق شده ، گفت

— الان چرا نگرانین ؟ ایشون که سنی ندارن ، وقت برای
باردار شدن زیاده ، الان هم چند تا دارو تقویتی می نویسم
، اون و بگیرن بخورن تا سه ماه دیگه باز برای بارداری
اقدام کنه

و باز را زد به من ، تا عکس العلم و ببینه ، منم حفظ
ظاهر کردم و همون جور عادی نگاهش کردم

اما توی دلم غوغا بود ، اصلا دیگه نمی تونستم ، اون
همه مصیبت و باز تجربه کنم
کاش خانوم دکتر آشنا نبود و می پرسیدم

. آیا راهی هست که من هیچ وقت دیگه حامله نشم ؟

اما حیف که نمیشد سوال پرسم . نرگس خانوم از جاش
بلند شد ، من هم بلند شدم ، از دکتر تشکر کردیم و از
اتاق اومدیم بیرون
داریوش منتظر توی ماشین نشسته بود و به محض اینکه
سوار شدیم پرسید

. دکتر چی گفت ؟

من جواب دادم

. گفت بچه سقط شده ؟

از آینه ی جلو با اخم نگاهم کرد

. الان خوش حالی نه ؟

جوابشو ندادم و به بیرون خیره شدم ، نرگس خانوم نسخه
ی توی دستشو سمت داریوش گرفت

. این داروها رو دکتر نوشته ، بگیر تا بخوره

. من کوفت هم برای این نمیخرم ، دارو که جای خود داره

— در ضمن دکتر گفت تا سه ماه دیگه هم نباید بچه دار
باشی

داریوش داد زد

.دکتر غلط کرد

عصبی چشمهامو محکم بستم ، باید توی اولین فرصت می
رفتم پیش دکتر قبلی و ازش کمک می خواستم
نرگس خانوم کلافه به داریوش نگاه کرد

— یه کم آدم باش ، تا زنت بهت امیدوار بشه و اگه باز
حامله شد ، نره بچه اتو سقط کنه

داریوش عصبی شد

— اون چی ؟ نباید آدم باشه ، بفهمه چه جوری با شوهرش
رفتار کنه ؟ بد اخلاقی نکنه ، زیون درازی نکنه ، این اصلا
بلد نیس زن باشه ، حداقل یه جوری رفتار کنه که آدم
دلش بهش خوش باشه

بیش‌عور عجب توقعاتی هم داشت ؟ انگار یادش رفته بود
که همین چند دقیقه پیش گفته بود که جلوی دکتر نگم
باهاش نسبتی دارم

من چه جوری می‌تونستم با تحقیرهای داریوش خوب
باشم ؟

نرگس خانوم جواب داد

— یکی طلبکاری می‌کنه که خودش هم خوب باشه ، تو آگاه
به زنت محبت کنی ، اونم کم کم به محبتت وابسته میشه
و اونی که میخوای میشه

— می‌خوام صد سال سیاه نشه ، این از پشت کوه اومده ،
من تا مچ دستمو بزخم توی عسل و بذارم دهنش ،
باز هیچ چی حالیش نیس

حالم بد بود و تحمل صدای بلند داریوش و نداشتم
نرگس خانوم هم آروم گفت

- تو هم لنگه ی باباتی ، از قدیم گفتن ، ذات بد نیکو نگردد
، زان که بنیادش بد است

داریوش پوزخندی زد و گلایه مند جواب داد

. دست درد نکنه

اولین جلسه ی کلاس خیاطی خیلی برام سخت و طولانی
گذشت

با اینکه به خیاطی علاقه داشتم ، اما سر کلاس احساس
می کردم خیلی خنکم

پارت صد و پنجاه و دو

و بارها سر کلاس ، از خودم ، پرسیده بودم

— آخه تو رو چه به کلاس خیاطی ؟ تو الان باید سر کلاس درس باشی نه اینجا ؟

اما کلاهمو که قاضی می کردم ، توی اون شرایط ، رفتن به همچین کلاسی هم معجزه بود

بعد از اون جریانات و سقطی که کردم ، نرگس خانوم خودش گشت و یه جای خوب من و ثبت نام کرد تا دیگه توی خونه ننشینم

از نظر اون ، داشتم مریض می شدم و روحم خسته بود هر چی داریوش سعی کرد منصرفش کنه ، که من اون کلاس و نرم ، نرگس خانوم زیر بار نرفت

حدوده یک ماهی از اون اتفاق گذشته بود و من هنوز حالم خوب نبود

خیلی دل درد و سرگیجه داشتم . پولی کوروش هم تموم شده بود و من چیزی نداشتم که باهاش دکتر برم .

داریوش که طبق معمول پولی بهم نمی داد

نرگس خانوم هم که خودش همه ی مایحتاج خونه رو می خرید و من دیگه روم نمی شد ، ازش پول بگیرم ، تنها کاری که از دستم بر می اومد ، فروش اون دستبند هدیه بود

این جوری حداقل یه پول توی دستم داشتم که باهاش یه دکتر برم

بعد از کلاس سمت آدرسی که یکی از زن های اونجا بهم داده بود ، راه افتادم

وارد اولین مغازه ی زرگری که توی بازار بود شدم دستبند و از کیفم بیرون آوردم و گذاشتم روی میز و به فروشنده گفتم

. آقا من می خوام این و بفروشم

دستبند و برداشت و نگاهی بهش انداخت و بعد به من زل زد

- اوضاع بازار خرابه آجی ، منم پول ندارم فعلا بهت بدم ،
اگه میخوای این و بردارم و یک ماهه دیگه بیای پولت
و بدم

فکر می کرد با احمق طرفه ، دستبند و برداشتم و گفتم

.پشیمون شدم ، نمی خوام بفروشمش

اونم جواب داد

.خود دانی

رفتم مغازه ی دیگه ای ، صاحبش یه پیرمرد حدودا هفتاد
ساله بود ، بدون دردسر دستبند و وزن کرد و پولش هم
بهم داد

هر چند از خرید و فروش طلا سر در نمی آوردم ، اما باز اعتماد کردم و اون دستبند و فروختم پولش و که مبلغ قابل توجه ای بود توی کیفم گذاشتم و سمت خونه راه افتادم .

این مدت جز یکی ، دو بار بیش تر داریوش و ندیده بودم اون هم ، خدا رو شکر کاری باهام نداشت و فقط در حد چند ساعت تحملش می کردم و بعد می رفت و غیب میشد بهم گفته بود که ، کارهای طلاق اون زنی و که باهاش در ارتباطه رو تموم کرده و منتظره عده اش تموم بشه و عقدش کنه

این مدت ، خیلی با خودم فکر کرده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که اصلا رضایت ندادم اون زن و عقد کنه ، همون جور که من داشتم اذیت می شدم ، اون هم باید اذیت می شد .

سر کوچه که رسیدم ، دیدم مریم داره دم درمون رژه می ره ، اصلا نمی تونستم حضورش و تحمل کنم ، اما متأسفانه ، برای پنهون شدن هم کمی دیر شده بود و مریم سرشو بالا آورد و با هم چشم تو چشم شدیم .

راه افتادم و همین که رسیدم ، آروم گفتم

. سلام

. سلام ، داریوش خونه اس ؟ کار واجبی باهاش دارم

کلید و از توی کیفم بیرون آوردم و مشغول باز کردن در
شدم

. فکر نمی کنم باشه ، داریوش زیاد اینجا نمیاد

بدون تعارف رفتم تو و مریم هم پشت سرم اومد و در و
بست

. یعنی چی که زیاد خونه نمیاد ؟

شونه امو بالا انداختم

.نمیاد دیگه ، شاید هفته ای یه بار بیاد ، یه سر بزنه و بره

نگاهی به کیفم انداخت و پرسید

.کلاس خیاطی بودی ؟

.آره

رفتیم تو و اونم گوشه ای رو برای نشستن انتخاب کرد
منم بعد از عوض کردن لباس هام رفتم توی آشپزخونه تا
براش چایی برم

مریم عجیب ساکت و غرق فکر بود
سینی چایی و جلوش گرفتم ، اونم بدون تشکر، یکی
برداشت و گذاشت جلوش

چرا نرگس خانوم و با خودت نیاوردی ؟

حوصله نداشت بیاد

لابد باز بحثی تو خونه پیش اومده بود که مریم می خواست
داریوش و در جریان بذاره
بی مقدمه پرسید

تو چقدر خانواده ی سحر و می شناسی ؟

جا خوردم از سوالش

چطور ؟

– به مدت داداش های سحر اومدن اونجا ، قصد رفتن هم ندارن

اگه منظورش مسعود بود که اصلا پیشینه ی درستی نداشت ، چند باری بچه های کوچیک تر از خودش و اذیت و ازار کرده بود و خانواده ی اون بچه ها هم از ترس آبروشون مجبور به سکوت شده بودن

. آدمهای بدی نیستن

اگه می گفتم ، داداشش سابقه ی درستی نداره ، بدون شک انگشت اتهامش و سمت خودم می گرفت و می گفت

. تو باعث شدی ، پای سحر به زندگی ما باز بشه

کمی قیافه اش توی هم بود ، پرسیدم

.طوری شده ؟

— نه ، فقط نمی دونم چرا دادشای سحر قصد رفتن ندارن ؟ کوروش که طبق معمول گم و گور شده ، خواستم داریوش بیاد با بابا صحبت کنه تا اونا رو زودتر بفرسته برن

پوزخندی زدم

.بابات هم که چقدر به حرف داریوش گوش میده

چیزی نگفت و مشغول خوردن چاییش شد

با شناختی که از مریم داشتم ،

می دونستم هیچ کس حریفش نمیشه و نمی تونه اذیتش کنه و فقط ترس این و داشت که داداشای ، سحرکنگر بخورن و اونجا لنگر بندازن

پارت صد و پنجاه و سه

مریم مشغول پهن کردن لباس هاش بود و بی خبر از همه جا ، مسعود گوشه ای دور از چشمش ایستاده بود و با لذت داشت به اندامش نگاه می کرد

اندامی که نظیرش رو هیچ جا ندیده بود ، دور و بری هاش یا زیادی لاغر مردنی بودن ، یا اینکه چاق ، اما مریم فوق العاده بود

کمی توپر بود و برجسته گی های اندامش هوش از سر هر مردی می برد

کار مریم که تموم شد ، دستش روی نرده های بالا گذاشت و مشغول تماشای حیاط شد

مسعود به سختی آب دهنش و قورت داد و محو تماشای موهای خرمایی رنگ مریم که تا رون پاهاش می رسید شد کمی که گذشت ، هووی سحر از در اومد بیرون و مشغول ، خوش و بش با مریم شد

. من دارم می‌رم خونه ی داریوش تو نمیای ؟

. من پریروز اونجا بودم

نرگس هم شد و کفش هاشو از توی جا کفشی فلزی دم در برداشت و مشغول پوشیدن شد

. یه چیزی هم برای شام درست کن

مریم آهسته سر تکون داد و به رفتن نرگس که پله ها رو به سختی پایین می رفت ، خیره شد

و وقتی نسرین از در حیاط رفت بیرون ، او هم برگشت توی خونه تا درس بخونه

با رفتن مریم آه از نهاد مسعود بلند شد ، دلش می خواست ساعت ها ، بدون وقفه فقط به مریم نگاه کنه

با صدای مسعود ، مسعود گفتن سحر به خودش اومد و با صدای بم و کلفتش گفت

هان ، چته ؟

چی اون بیرون میخوای که نمای تو ؟

تو چیکار به من داری ؟

— من کاریت ندارم ، دختره روح الله عین سگ هار می مونه ،
اگه دید تو حیاطی حتما یه شر درست می کنه

برای لحظه ای ، مریم و توی ذهنش مجسم کرد ، به
همچین دختری نمی خورد که هار باشه ، سحر همیشه
همین جور بود و به هر کی که از خودش قشنگ تر بود ،
حسودی می کرد

برگشت توی خونه ، سحر مشغول شونه زدن موهای
توی هم پیچیده اش بود

برو چای درست کردم بردار بخور

همه ی حواسش همون بیرون مونده بود و اصلا تمرکزی
روی هیچ کاری نداشت

میگم دختره روح الله چند سالشه ؟

سحر از توی آینه بهش نگاه کرد

یه دو سالی از من بزرگتره ، چطور ؟

— نمی تونی روح الله رو راضی کنی تا اون دختر و بده به من ؟

سحر اخم کرد

— تو انگار حالت خوش نیس ، بنظرت همچین دختری رو
میدن به تو ؟ اون همین حالاش هم کلی خواستگاره ،
درست حسابی داره که هیچ کدوم باب میل خانوم نیس

.ولی من بدجوری ازش خوشم اومده ...

سحر داد زد

— تو غلط کردی ، اول که این دختر اصلا لقمه ی دهن تو
نیس ، دوم اینکه من ازش متنفرم و دوست ندارم بر فرض
محال زن تو بشه

مسعود شروع کرد به خندیدن

.همیشه حسود بودی

سحر شروع به بافتن موهایش کرد و برای مسعود عجیب بود که چقدر با مهارت داره این کار رو می‌کنه ؟

– می‌گم این دختره عین خروس جنگی می‌مونه ، هر کی رفت سمتش بهش حمله می‌کنه ، بعد فکر کردی به آدمی مثل تو نگاه می‌کنه ؟ اون دختر از ما بهترون - مسعود ، باید زن یکی مثل خودش بشه

سحر پالتوش و از روی چوب لباسی برداشت

. کجا می‌خواهی ببری ؟

. برم یه کم برای خونه خرید کنم

. تو که همین دیروز رفتی خرید ؟

.گوشت تموم کردم ، می‌خوام برم قصابی

بعد هم مشغول آرایش کردن شد ، شاید رفتن سحر می
تونست بهش کمک کنه و بره بالا و خودش مستقیم
باهاش حرف بزنه

شاید پول و پله ای نداشت ، اما قیافه و هیکل خوبی
داشت

سحر سمت در خروج راه افتاد

.همه چیز توی یخچال - ، خواستی بردار بخور

بعد از اینکه سحر رفت بیرون ، سمت آشپزخونه راه افتاد
، باید خیالش از رفتن سحر راحت میشد

از پنجره به حیاط زل زد و همینکه سحر از در حیاط رفت
بیرون ، سریع راه افتاد

همه ی تنش داغ بود و بدجوری خاطر خواه مریم شده
بود

جلوی آینه کمی ایستاد ، شونه رو برداشت و موهاشو تند
تند شونه کرد

و با اعتماد بنفس زیادی به تصویر خودش نگاه کرد و سینه
اشو کمی جلو داد و راه افتاد

از پله ها آروم آروم شروع کرد بالا رفتن ، نمی خواست
باعث ترس مریم بشه

توی آخرین پله نگاهی به حیاط انداخت و وقتی خیالش از
خالی بودن اونجا راحت شد ، دوباره حرکت کرد

پارت صد و پنجاه و چهار

از توی خونه صدای آواز خواندن ظریف زنونه اپی به
گوش می رسید ، با لذت ایستاد و گوش داد و آروم با
خودش زمزمه کرد

. صدات هم مثل خودت خیلی قشنگه

کمی که گذشت دوباره راه افتاد ، صدا از توی آشپزخانه می اومد و او هم پاورچین پاورچین همون سمت حرکت کرد

جلوی در آشپزخانه توقف کرد و دوباره محو تماشا شد
مریم هم شده بود و داشت زیر گاز و روشن می کرد
اون حالت ایستادنش ، بعد زلزله ایی توی دل مسعود انداخته بود

مریم هرچی با گازور می رفت ، روشن نمی شد ، مسعود که داشت در تب و تاب می سوخت و آرزویی جز بغل کردن اون عروسک زیبا رو نداشت ، طاقت نیاورد و گفت

.کمک نمیخوای ؟

همین جمله باعث شد مریم از ترس بالا بپرد و با قلبی که داشت توی دهنش می اومد ، سمت مسعود بچرخه
با اخم غلیظی به مسعود نگاه کرد و عصبی پرسید

. تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

مسعود رفت توی آشپزخونه ، مریم که کمی ترسیده بود ،
دستهاشو مشت کرد و با نفرت بهش نگاه کرد

. اومدم یه چایی مهمونم کنی

از نظر مریم صدای بشدت چندشی داشت و اون هیکل
گنده اش هم زیادی ترسناک بود

— اینجا قهوه خونه نیس که من چایی بدم تو بخوری ؟
تشریف تو ببر پایین تا خواهرت چایی بده کوفت کنی

مسعود که محو صورت بدون نقص مریم شده بود ، آروم
گفت

. چقدر صدات قشنگه

مریم که حس خوبی به مسعود نداشت و داشت بوی
خطر و حس می کرد داد زد

.گورت و گم کن و برو بیرون

مسعود که مست صدا و صورت مریم شده بود ، رفت
سمتش ، مریم جیغ زد

.سمت من نیا که می کشمت ...

اما مسعود کر بود ، دست دراز کرد و توی یه حرکت بازوی
مریم و کشید ، مریم جیغ کشید

.ولم کن عوضی

مسعود مریم و تنگ توی بغلش گرفت و مریم هم شروع کرد به جیغ و داد کردن و چنگ انداختن

. این جور وحشی میشی ، من بدتر میشم

کثافت چی از جونم می‌خوای ؟ ولم کن

نفس های داغ و چندش مسعود باعث تهوعش شده بود و هر کاری می کرد نمی تونسست خودشو از چنگال اون بیصرف نجات بده جیغ زد

. کمک ؟ تو رو خدا یکی بیاد به دادم برسه

لب مسعود که به شقیقه اش تماس پیدا کرد ، مشتش و پر کرد و محکم کوبید توی سرش همین کار باعث جری تر شدن مسعود شد

با یه حرکت روی زمین دراز کشید و مریم هم باخودس
کشوند پایین و اون و بین پاهاش اسیر کرد
مریم مرتب جیغ میزد و کمک می خواست

. زور الکی نزن کسی خونه نیست بیاد کمکت

مریم شروع کرد به تگون دادن خودش

. ولم کن حیوون ... بخدا میدم کوروش و داریوش سقطت
کنن

مسعود ، سرش رو نزدیک موهای مریم برد و عمیق بو
کشید و خمارتر از قبل شد

. خیلی می خواست

. تو غلط می کنی

حلقه ی دور مریم و تنگ تر کرد و آروم آروم شروع کرد به خندیدن

مریم که به گریه افتاده بود ، از در التماس وارد شد

.اگه ولم کنی ، قول میدم هر چی که خواستی بهت بدم
من یه عالمه پول و طلا دارم ... بخدا همه اشو میدم به خودت

.من فعلا چیزی جز خودت نمی خوام

و بعد شروع کرد به بوسیدن شقیقه ی مریم ، مریم هر قدر تقلا می کرد ، خودشو نجات بده اما زورش نمی رسید و از ته دل دعا می کرد که کوروش یا داریوش سر برسن و نجاتش بدن

اما همه ی امیدش به اومدن اونا علی بود

دست مسعود که به لباسش رسید و قصد بالا زدن اون و داشت ، محکم چنگی به موهای اون زد و گفت

. ولم کن عوضی

. هیس اونقدر وحشی نباش ، بذار من کارمو کنم

داشت نا امید میشد و فشار هیکل مسعود هم که عین یه کار وحشی— دورش چنبره زده بود هی بیش تر و بیش تر میشد

دست مسعود از لباسش گذشت و مریم جیغ زد

. خدا به دادم برس

چند ثانیه گذشت که یهو کنار گوشش صدای برخورد چیزی با فریاد آخ مسعود توی هم پیچید

به زور چرخید و با دیدن نسرینی که یه سینه ی بزرگ توی
دستش بود ، نمی دونست بخنده یا بلند بلند گریه کنه
نسرین باز سینی و بالا برد و به باسن مسعود زد
حلقه ی مسعود به دور مریم شل و شل تر شد و به ناله
افتاد

.آخ خدا مردم ...

اون سینی مسی. زیادی سنگین بود و باسن مسعود حسابی
درد گرفته بود
مریم به خودش اومد و سریع پاهای مسعود و هل داد
عقب و بلند شد
بعد هم عین یه شیرزخمی با گریه و لگد به جون مسعود
افتاد

.عوضی کثافت ، نمک به حروم خودم می کشمت

پارت صد و پنج

مریم دیوونه وار گریه می کرد و مسعود و میزد
کمی که گذشت مسعود بالاخره تکونی به خودش داد و از
جاش بلند شد ، و مریم و به عقب هل داد و سریع از
خونه بیرون زد

نسرین دنبالش دوید و نرسیده به پله ها ضربه ی محکمی
به کمرش زد ، جوری که مسعود داد زد و زمین خورد

.ای خدا مردم ...

نسرین بلند گفت

.بدرک ، کثافت عوضی ...

نسرین

مسعود روی زمین افتاده بود و داشت کمرش و ماساژ می داد ، سمتش رفتم ، حقش بود می کشتمش ، آدم عوضی مثل اون نباید زنده می موند

اما همینکه فهمید ، می خوام باز بزنمش فوری بلند شد و پله ها رو یکی دو تا کرد و رفت پایین

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم ، کمی اونجا وایسادم ، حالم که جا اومد رفتم تو

مریم گوشه ایی از آشپزخونه نشسته بود و سرشوروی پاهاش گذاشته بود و آروم داشت گریه می کرد

هیچ وقت توی همچین شرایطی نبودم ، اما می تونستم بفهمم چقدر به مریم سخت گذشته

لیوانی زیر آب پر کردم و چند تا دونه قند توش انداختم و تند تند با قاشق حلش کردم و رفتم سمت مریم

.مریم ، بیا این آب قند و بگیر بخور

سرشو از روی زانوس برداشت ، چشمها و صورتش سرخ
بودن و برای اولین بار دلم براش سوخت

.اگه تو نیومده بودی ... معلوم نبود چی میشد

رو به روش نشستم

.خدا رو شکر که بخیر گذشت

سری تکون داد و لیوان و از دستم گرفت و کمی از
محتویاتش و خورد

.تو رو امروز خدا رسوند ...

رفته بودم ، برای کلاسـم پارچه بخرم ، سر راهم ، گفتم یه
سر به نرگس خانوم بزنم

. مامانت نیس ؟

. نه ، رفت خونه ی شما

— من رفتم پارچه خریدم ، اگه می دونستم قراره بیاد اونجا
نمی رفتم

لیوان توی دستشو زمین گذاشت

— اصلا از این پسره خوشم نمی اومد ، رفتار و نگاهش یه
جوری بود ... به مامان هم گفتم ، اونم گفت باید تحمل
کنی تا گمشه ... فکرشو

نمی کردم ، اونقدر پر رو باشه که به خودش همچین جرأتی
بده

بلند بلند زد زیر گریه ، دستشو گرفتم و آروم گفتم

.دیگه گریه نکن ، تموم شد

— خیلی وحشتناک بود خدا لعنت کنه اون سحر و ...
هم خودش شده مایه ی عذاب و هم خانواده اش

دوست داشتم بغلش کنم ، اما با شناختی که ازش داشتم
می ترسیدم ، مریم زیادی مغرور بود و زبونش هم به شدت
تیز و تند

.باید به بابات بگی که چیکار کرده

عصبی خندید

— اون باور نمیکنه سحر جوری مغزشو شست و شو
داده که هیچ چیز و باور نمیکنه

.من خودم باهاش حرف میزنم

— مگه سری قبل حرف نزدی ؟ دیدی که از اینجا بیرون
کرد ... بابا اصلا معلوم نیس چش شده ؟ همه ی دنیا
بهش دروغ میگن ، جز سحر

چند ثانیه سکوت کردم

— باید بیش تر میزدیمش ، اونقدر که تا یه مدت بیفته توی
خونه ، اشتباه کردیم راحت ولش کردیم ...

— اون سحر عوضی ولمون نمی کرد ، می رفت پیش بابا
چغولی می کرد که برای اینکه خانواده ی من و از اینجا
پرت کنم بیرون ، این جوری افتادن به جون داداشم

خدایی راست می گفت ، سحر بد جونه وری بود و برای
متهم کردن مریم ، حتما همچین دروغی می گفت

مریم دوباره سر گذاشت روی زانوهاش و شروع کرد به گریه کردن

هیچ کاری برای آروم کردنش از دستم بر نمی اومد ، کاش نرگس خانوم زودتر می رسید و اون کاری می کرد داشتم به مریم نگاه می کردم که بوی سوختن چیزی بلند شد

سریع سمت گاز رفتم و با دیدن گوشت جزغاله شده ی توی ماهیتابه فوری زیر گاز و خاموش کردم و ماهیتابه رو با دستگیره گرفتم و سمت ظرف شویی بردم

. اصلا حواسم نبود ، زیرشو کم کنم

. عیب نداره دیگه شد

مشغول شستن ماهیتابه بودم که صدای جیغ جیغ زنونه ای بلند شد ، به مریم نگاه کردم ، اونم سرشو از روی پاش بلند کرد و گوش تیز کرد و پرسید

.کيه ؟

صدای سحر بود ، آروم گفتم

. سحر -

اشکهاشو پاک کرد و سری تگون داد

.لابد بابا اومده ، باز داره براش فیلم بازی می کنه

.بعید نیس

طولی نکشید که کسی- از پله ها تند تند شروع کرد به بالا
اومدن ، مریم پوزخندی زد

. دیدی درست حدس زدم

پارت صد و شش

اما حدس مریم اشتباه بود و جای روح الله ، سحر عین
جن پرید توی آشپزخانه ، عصبی به من نگاه کرد و بلند
گفت

— هار شدی نکبت ؟ مگه مسعود چه هیزم تری به تو
فروخته که این جوری زدی ناکارش کردی ؟

اسکاج توی دستمو محکم توی ظرف شویی پرت کردم

. بهت نگفته چه غلطی کرده ؟

حق به جانب جواب داد

. داشته با مریم حرف میزده ...

مریم دوباره زد زیر گریه ، سحر با اخم نگاهش کرد

. ازت چیزی کم شد که داداش بیچاره ی من دو کلوم باهات
حرف زد ؟

من عصبی جواب دادم

— اون داداش بیشعورت حرف نمی زد ، مریم و توی بغلش
گرفته بود و داشت اذیتش می کرد ، اگه من به موقع سر
نرسیده بودم ، معلوم نبود تا کجاها می خواست پیش بره

سحر ناباور نگاهم کرد ، صدای گریه ی مریم هم شدت
گرفت

— چرا تهمت میزنی ؟ دیواری از دیوار مسعود کوتاه تر پیدا نکردی ؟

مریم جیغ زد

. کدوم تهمت ؟ هر چی که میگه عین واقعیه ؟

— دروغ گوه‌های کثیف ؟ چه جوری می تونین اونقدر پست باشین ؟

باز مریم جیغ زد

. پست تویی و اون داداشت

— برای انتقام از من بد راهی و انتخاب کردین ؟ بذار روح الله بیاد ، میگم چیکار کردین ؟

مریم از جاش بلند شد

— تو فقط همین و می خواستی که همه ی ما رو از اینجا
فراری بدی !

الان هم باید بگم ، آفرین خوب کارت و بلد بودی ، من
برای یه ثانیه هم دیگه اینجا نمی مونم

بعد هم به من نگاه کرد

. وایسا ، من وسایلامو جمع کنم باهات پیام خونه اتون

نه خدا ؟ من اصلا تحمل یه ثانیه ی مریم و نداشتم ، چه
جوری می تونستم برای همیشه تحملش کنم ؟
جوابی ندادم و اونم رفت سمت اتاقش ، سحر هم بلند
گفت

. شرتون کم ...

و بعد هم با تحقیر نگاهی به من کرد

. هر بلایی که سرت میاد حقه ...

و اصلا فرصت نداد من حرفی بزنم و در برابر نگاه هاج و
واجم از آشپزخانه رفت بیرون

منم ماتم گرفته منتظر موندم تا مریم وسایلش و جمع کنه
و باهم بریم خونه ی ما

کلا داریوش ، زندگی قشنگی برام ساخته بود که با اومدن
مریم قرار بود، قشنگ تر هم بشه

مریم دو تا ساک وسایل جمع کرده بود ، با نگرانی به
اون ساک های بزرگ نگاه کردم و توی دلم گفتم

. این دیگه برو نیس

یکی از ساک هاش که بشدت هم سنگین بود و من برداشتم

.چی توی این گذاشتی ؟

هنوز داشت گریه می کرد ، فین فینی کرد و جواب داد

.کتاب ، دفترام ...

.خیلی سنگینه

.تاکسی می گیرم

توی حیاط که رسیدیم ، قبل از اینکه بریم بیرون ، مریم برگشت و با حسرت به جای جای خونه اشون نگاه کرد

— هیچ وقت فکرشو نمی کردم یه روزی ، این جوری از
خونه ی خودمون برم ...

ترجیح دادم چیزی نگم ، زود تر از مریم راه افتادم و از در
زدم بیرون

همون لحظه با نرگس خانوم بهم خوردیم

. تو اینجا بودی ؟

سلام کردم و گفتم

. آره ، رفتم پارچه خریدم ، گفتم یه سر هم به شما بزنم

چشمش افتاد به ساک توی دستم

. این چیه ؟

خواستم جواب بدم که مریم اومد بیرون ، قیافه اش
گویای همه چیز بود
نرگس خانوم ترسیده گفت

.چی شده مریم ؟

مریم با این حرف بلند زد زیر گریه ، ساک توی دستشو
زمین گذاشت و رفت سمت مادرش ، نرگس خانوم هم
آغوشش و باز کرد و اون و توی بغلش گرفت

— من دیگه هیچ وقت بر نمی گردم اینجا ، وسایلی
جفتمون و جمع کردم تا برای همیشه بریم خونه ی
داریوش

قیافه ی نرگس خانوم کمی تو هم جمع شد

. مگه خودمون خونه نداریم که بریم خونه ی داریوش ؟

. از امروز دیگه نه

نرگس خانوم من و مخاطب قرار داد

. چی شده نسرین ؟

آروم جواب دادم

. چی بگم ؟

مریم خودشو کمی جمع و جور کرد و تند تند هر اتفاقی که افتاده بود و براش تعریف کرد

بیچاره مادرش اونقدر شوک بهش وارد شد ، که هر لحظه می ترسیدم خدای نکرده بلایی سرش بیاد

کمی که گذشت اشکش جاری شد و به سختی گفت

- الهی به زمین گرم بخوره زنیکه اینا رو برای داریوش و
کوروش تعریف نکنیا ... خودت می دونی چقدر رو تو
حساسن ، بفهمن ، زیونم لال خودشون و توی هچل
میندازن

و من چقدر دوست داشتم داریوش توی هچل بیفته ،
جوری که هیچ وقت چشمم بهش نیفته

. یعنی دهنمو ببندم و اون عوضی ول کنم به امون خدا ؟

نرگس خانوم نتونست تحمل کنه ، سمت در رفت و روی
زمین سر خورد و محکم با کف دستهایش روی چشمش
کشید

. خودم با بابات حرف میزنم

پارت صد و پنجاه و هفت

مریم همزمان که گریه می کرد ، پوزخندی زد

. بابا باور نمی کنه اون زنیکه بلایی سر بابا آورده که کور و کر شده

. فعلا تو با نسرین برو تا من ببینم

چیکار می تونم کنم ؟ فقط حرفمو یادتون نره داریوش
نباید بویی از این جریان بیره

جوری جمع بست که انگار داریوش توی خونه منتظر
نشسته ، تا من براش خبر ببرم
مریم سری تکون داد و گفت

. تو هم بیا بریم قبل از اینکه بهت تهمت بزنن

— من نمی توانم زندگیمو ول کنم ، تو هم برو یه چند روز
بمون و بیا

. من محال . دیگه برگردم

نفسمو عصبی بیرون فرستادم ، حداقل اگه نرگس خانوم
خودش باهامون می اومد ، تحمل مریم راحت تر می شد
مریم کمک کرد تا مامانش از روی زمین بلند بشه ، اونم
بلند شد و نگاهی به من کرد و بعد آروم به مریم گفت

— سر به سر نسرين هم نذار ، يادت نره اگه امروز نسرین به
موقع نمی رسید، معلوم نبود چه بلایي سرت می اومد ؟

توقع داشتم مثل همیشه جیغ و داد کنه و تند حرف بزنه ،
اما در کمال تعجب سری تگون داد
هر دو با نرگس خانوم خدا حافظی کردیم و بعد راه افتادیم

مریم هنوز داشت گریه می کرد ، معلوم نبود اون همه اشک و از کجا می آورد که تموم هم نمی شد ؟

- دلم شور مامان و میزنه ، کاش لجبازی نمی کرد و باهامون می اومد

- نگران نباش ، مامانت می تونه از پس خودش بر بیاد

- آگه می تونست که وضعش این نبود

- الان حق داره که نخواد به این راحتی میدون و خالی کنه ، وقتی دید نمی تونه تحمل کنه ، حتما خودش بر می گرده
**

بر عکس همیشه داریوش این بار خونه بود ، به محض این که در و باز کردیم و وارد هال شدیم ، داریوش داد زد

- تو کدوم گوری میری که هر چی من میام خونه نیستی ؟

توی این ماه شاید سر جمع چهار بار اومده بود خونه ،
 این چهار بار هم من یا کلاس خیاطی بودم یا دنبال خرید
 وسایل و ثبت نام کلاس
 ساک مریم و گذاشتم گوشه ای ، توی آشپزخونه بود و
 معلوم نبود داره چیکار می کنه ؟
 باز داد زد

.هیچ وقت خدا هم که چایی آماده نداری

چون تنها بودم ، زیاد حوصله ی دم کردن چایی و نداشتم
 ، اگه نرگس خانوم می اومد اینجا منم چایی دم می کردم
 مریم هم اومد تو و وسایل توی دستش و گذاشت جایی که
 من گذاشتم

.نگفتی کدوم قبرستونی بودی ؟

مریم رفت سمت آشپزخانه ، منم رفتم توی اتاق تا لباس هامو عوض کنم

کارم که تموم شد سمت آشپزخانه راه افتادم ، داریوش داشت از مریم می پرسید

. نمیخوای بگی چت شده ؟

مریم آروم جواب داد

. طوریم نیس

. پس چرا گریه کردی ؟ یه نگاه به خود کن ، شدی عین لبو

مریم سرشوزیر انداخت ، من رفتم تو آروم سلام کردم ، داریوش طلبکار نگاهم کرد

. مریم چشه ؟

. من نمی دونم

هر چند دلم می خواست همه چیز و سیر تا پیاز براش
تعریف کنم و بفرستمش دنبال دردرس و خودمو خلاص
کنم

. با تو دعواش شده ؟

اخم کردم

. نه

سرشو چرخوند سمت مریم

. چرا تنها اومدی ؟ ماما کجاس ؟

.خونه

.با کوروش دعوا کردین ؟

— اون خونه نیس ، یه چند روزی میشه با دوستاش رفتن سفر

.پس چته ؟ چرا هر چی می پرسم سر بالا جواب میدی ؟

.با سحر بحثمون شده

توقع نداشتم ، مریم بخواد چیزی بگه ؟ اما انگار بر خلاف
قولی که به نرگس خانوم داده بود قصد داشت همه چیز و
به داریوش بگه

داریوش سمت سبد ظرفها رفت ، سینی برداشت و توش
سه تا استکان گذاشت و پرسید

. چرا باز ؟

. بدون اجازه کفشمو پوشیده

آه از نهادم بلند شد ، انتظار داشتم راستشو بگه و داریوش
هم دیوونه بشه و سینی استکان ها رو محکم بکوبه تو
دیوار

. برای همین باهاش بحث کردی ؟

. نه ، داشتم می زدمش که بابا سر رسید

داریوش یهو زد زیر خنده

. بابا هم کلی دعوا کرد ... منم طاقت نیاوردم و اومدم این
جا

پارت صد و هشت

مریم بلند بلند شروع کرد به گریه کردن ، باز دلم برایش
سوخت ، می دونستم چه فشاری داره تحمل
می کنه

داریوش سینی توی دستش روی میز گذاشت و رفت
سمت مریم ، سر مریم و توی بغلش گرفت و چند بار
بوسید

— هیس ، آروم باش آبجی قشنگم ... به درک که اون نامرد
بیرون رفت ، من که نمردم ... تا ابد رو تخم چشمم جا
داری ...

نزدیک بود با این حرفها دو تا شاخ روی سرم سبز بشه
داریوش و چه به این حرفها ؟ من جز داد و بیداد از داریوش
چیزی نشنیده بودم

مریم گریه اش شدت گرفته بود و شونه هاشومی لرزید
 برای لحظه ای دلم برای خودم هم سوخت
 کاش منم مثل مریم کسی و داشتم تا این جوری توی بغلش
 گریه کنم ، کسی- که پشتم باشه و بهم امید بده ، که از
 هیچ چی نترسم

اما بدبختانه من نه خانواده ی دلسوزی داشتم و نه شوهر
 با محبت و مهربونی
 ناخواسته آه کشیدم
 کمی که گذشت مریم سرشو از توی بغل داریوش بیرون
 کشید
 داریوش هم ناراحت نگاهش کرد

— بلند شو دست و صورتت و بشور ، دوست ندارم این
 جوری ببینمت

مریم فوری بلند شد و سمت شیر آب رفت و مشغول
 شستن دست و صورتش شد

داریوش من و مخاطب قرار داد و به طعنه گفت

— اگه زحمتی برات نیس ، اون قوری چایی و بیار برامون یه چایی بریز

سمت قوری رفتم و اون و برداشتم و آوردم
مریم هم برگشت سر جاش و نشست

داریوش نگاهی مهربون به مریم کرد

- اینجا رو عین خونه ی خودت بدون ، دوست ندارم غصه
خوردنت و ببینم

ناخواسته آه کشیدم ، مریم هم سری تکون داد

.....
داشتم سفره ی شام و پهن می کردم که صدای در بلند شد
، داریوش که مشغول تماشای تلویزیون بود به من نگاه کرد

.کيه ؟

.نمی دونم

.برو در و باز کن

اخم کردم

.خودت مگه پا نداری ؟

در کمال پررویی باز به صفحه ی تلویزیون زل زد ، منم لج
کردم و رفتم سمت آشپزخانه

طولی نکشید که داریوش مجبور شد و خودش رفت توی
حیات

منم با بشقاب های توی دستم اومدم بیرون ، مریم خواب
آلود توی چهار چوب در اتاق وایساده بود

. بیدار شدی ؟

. آره ، صدای در بیدارم کرد

. به موقع بیدار شدی ، بیا می خوام شام بخوریم

. بذاریه دست شویی برم ، میام

چقدر مطیع بودن مریم برام عجیب بود
مریم به کوچک ترین حرف من عکس العمل نشون می داد
و هر حرفی که به دهنش می اومد بارم می کرد ، اما حالا
انگار مریم اصلی و برده بودن و جاش بدش و آورده بودن

مشغول چیدن بشقاب ها بودم که داریوش با نرگس خانوم
اومدن تو ، با تعجب نگاهشون کردم و بعد
به نشونه ی ادب جلوی نرگس خانوم بلند شدم و سلام
کردم

صورتش قرمز و گرفته بود ، میشد حدس زد صحبتش با
روح الله به جاهای خوبی نرسیده
داریوش هم عصبی بود

.خودم باید اون مرتیکه رو بکشم ...

نرگس خانوم آروم جواب داد

. آدم پشت سر باباش این جوری حرف نمیزنه

— کدو بابا ؟ همون که عین آب خوردن زن و بچه اشواز
خونه اش پرت می کنه بیرون ؟

نرگس خانوم آه کشید

— روح الله اگه برای من مرد خوبی نبود ، برای شما بابای
خوبی بود

داریوش عصبی خندید

. اگه خوب بود که وضع من و مریم این نمی شد

مریم اومد توی هال و با دیدن نرگس خانوم فوری پرسید

. چی شده ؟

. هیچی نگرانم بودم ، اومدم ببینم در چه حالی

مریم به ساعت روی دیوار زل زد

این وقت شب نگران من شدی ؟

داریوش کلافه گفت

احتمالا با بابا دعواشون شده ، اون نامرد هم بلایی که سر
ما آورده ، سر مامان هم آورده

مریم ناراحت پرسید

آره مامان ؟ از خونه بیرون رفت کرد ؟

مشخص بود که نرگس خانوم داره به زور خودشو کنترل
می کنه تا زیر گریه نزنه

نه خودم اومدم

مریم عصبانی شد

___ محال ـ خودت همین جوری بیای ، مطمئنم بیرون
کردن

پارت صد و پنجاه و نه

نرگس خانوم در حالی که نگاهش به سفره بود جواب داد

ـ نگران نباش ، آسمون همیشه یه رنگ نمی مونه

*

سه ماهی از اومدن نرگس خانوم و مریم به اونجا می
گذشت

همه چیز تغییر کرده بود ، مریم به نسبت با من بهتر شده بود و مثل قبل بهم طعنه نمی زد

داریوش از ترس نرگس خانوم اکثر شبها می اومد خونه و رفتارش دور از چشم نرگس خانوم ، همچنان با من غرض ورزانه و بد بود

اکثر شبها اذیت می کرد و باعث رنجش می شد

هنوز فرصت نکرده بودم برم دکتر ، ماهیانه ام بشدت کم شده بود و جز چند قطره خون، تازه اونم تو روزهای اول پریودی ، دیگه خون ریزی نداشتم

تنها اتفاق امیدوار کننده ی این مدت ، کلاس خیاطی بود که خیلی خوب و عالی داشت پیش می رفت

همه چیز و تقریبا یاد می گرفتم و مربی خیاطیم هم از دستم راضی بود

توی تموم این مدت از خانواده ام بی خبر بودم ، گاهی وقتها به سرم می زد که برم آبادی و یه سر بهشون بزنم ، اما یادم به رفتار چند ماه قبلشون که می افتاد ، پا روی دلتنگیم میذاشتم و بی خیالشون می شدم

فقط گاه گاهی نرگس خانوم از کاووس برام خبر می گرفت

همه خوب بودن جز بی بی که زمین گیر شده بود
 البته با شناختی که من ازش داشتم ، حدس می زدم زمین
 گیر شدنش هم مسئله ی چندان مهمی نبود

نرگس خانوم به قصد دیدن مادرش از خونه رفته بود
 بیرون و مریم هم خواب بود
 قبلا از زبون مریم شنیده بودم که قراره کوروش و زهرا
 عقد کنن
 حتی شنیده بودم جریان عقدشون ، دو ماهی عقب افتاده
 توی این مدت ، چند باری کوروش برای دیدن نرگس
 خانوم و مریم اومد اونجا
 اما خودش همچنان ساکن خونه ی پدریش بود و به سحر
 فرصت نداده بود که با ترک کردن اونجا ، خوش حالی کنه
 سحر هنوز حامله نشده بود و کوروش یک بار اتفاقی
 شنیده بود ، خیلی از این جریان ناراحته و در به در دنبال
 دوا و دکتره

بعد از اتفاقی هم که برای مریم افتاد ، از ترس تکرار دوباره
ی اون بایه آدم غریبه ، مسعود و دست به سر کرده و
فرستاده بود آبادی

**

اردیبهشت بود و هوا گاهی گرم و گاهی سرد میشد
حال من هم مثل هوای بهار دگرگون بود ، گاهی اونقدر
آروم بودم که اروم می نشستم و به کارهام می رسیدم ،
گاهی هم اونقدر بهم می ریختم که دلم می خواست از شر
خودم خلاص بشم

بعد از گذشت چند ماه از سقط اون بچه ، هنوز صبح ها
کمی حالت تهوع داشتم و خیلی بی رویه در حال چاق شدن
، بودم

جوری که هر کسی من و می دید ازم سوال می کرد

. چند ماهه ؟

شاید اگر اون چند تا قطره خون ماهیانه ام نبود به باردار
بودنم شک می کردم

اما با وجود اون ماهیانه ی ناچیز محال بود که باردار باشم
گاهی وقتها توی شکمم احساس لغزیدن چیزی رو می کردم
که باعث ترسم می شد

حتی این آخری ها به این باور رسیده بودم که غده ی
بزرگی توی شکمم رشد کرده و باعث این حال شده
شرایط اندامم جوری بهم ریخته بود که داریوش مسخره ام
می کرد و مرتب می گفت

— وقتی زن من شدی ، دو پاره استخون بیش تر نبودی ،
بین چه جوری زندگی با من بهت ساخته که این جوری
چاق و بد ریخت شدی !

خودم هم از وضعم خسته بودم ، اشتها هم بشدت زیاد بود
و بی رویه غذا می خوردم

*

امروز بلاخره بعد از کلاس خیاطی فرصت کرده بودم پیام
پیش دکتر ، شاید اگر ترسم از اون غده ی زشت و کشنده
نبود ، هرگز راضی به همچین کاری نمی شدم

منتظر توی مطب نشستم و توی ذهنم ، مشغول مرور
 دوخت لباس امروزی که یادمون داده بود ، شدم
 کلاس خیاطی رفتن ، به خودی خود باعث شده بود ،
 اعتماد بنفسم حسابی بالا بره

یاد گرفته بود راحت هر چیزی رو که دوست دارم و بخرم
 و بپوشم و کاری به نظر کسی هم نداشته باشم
 دیگه مثل قبل جلوی داریوش موضع نمی گرفتم
 یاد گرفته بودم ، یکی از صفات آدمهای حقیر ، اینه که
 دیگران و تحقیر کنن و با این کار ، باعث ارضا حال
 خودشون بشن

مرجان همچنان توی زندگی داریوش نقش پر رنگی داشت و
 اکثرا چماقی میشد که داریوش برای خورد کردن ، شخصیتم
 بر سرم می کوبید

هر چند که من در حال رشد عقلی بودم و داشتم یاد می
 گرفتم که به آدمهای بی ارزش بها ندم
 اما داریوش فکر می کرد با آوردن اسم مرجان و مقایسه اش
 با من باعث عذابم میشه

دروغ چرا؟ من خودمو اصلا در حد زنی مثل مرجان نمی دیدم که بخوام، با حرفهای داریوش ناراحت بشم
 من یه زن سالم، اهل زندگی و ریشه دار بودم که حتی با وجود داشتن مرد هرزه ای مثل داریوش، بدون کوچک ترین فکری در مورد خیانت، داشتم زندگیمو می کردم

پارت صد و شصت

با اینکه داریوش و عین یه شوهر واقعی نمی دیدم، اما هیچ وقت کاری به احدی نداشتم

غرق فکر بودم که منشی- صدام زد، کیفمو برداشتم و سمت اتاق دکتر راه افتادم

در زدم و بعد از کسب اجازه وارد اتاق شدم
 خانوم دکتر، مشغول یاد داشت چیزی بود، خسته نباشیدی گفتم و رفتم روی صندلی نشستم

همون موقع منشی— با استکان چایی اومد توی اتاق ،
استکان و روی میز گذاشت و نگاه بدی به من کرد

. گفتم دم در منتظر باش ، نگفتم برو تو ...

آروم زمزمه کردم

. ببخشید ، متوجه نشدم

خانوم دکتر هم به منشی نگاه کرد و گفت

. می تونی بری بیرون

منشی پشت چشمی برام نازک کرد و رفت بیرون
کمی به در و دیوار مطب که با عکس چند تا بچه ، از
نوزادی تا دو سالگی تزیین شده بود نگاه کردم

ناخواسته ناراحت شدم ، اگه من اون بچه رو سقط نکرده بودم ، الان پنج ماهه باردار بودم

برام عجیب بود که چرا توی این مدت از داریوش باردار نشدم ، شاید نرگس خانوم راست گفته بود که ، سقط جنین بعضی وقتها باعث نازایی آدم میشه

چند وقتی بود حتی همین حرف هم باعث ترسم شده بود اصلا دلم نمی خواست همچین اتفاقی برام بیفته ، با اینکه اون بچه رو سقط کرده بودم ، اما باز دلم می خواست مادر شدن رو تجربه کنم ، شاید اگه داریوش کمی خوب بود و من به زندگی باهاش امیدوار می شدم دنبال درمان می افتادم و خودمو به این آرزو می رسوندم

.مشکلتون چیه ؟

با سوال خانوم دکتر رشته افکارم پاره شد و از عکس اون دختره دو ساله ی خوش خنده نگاه گرفتم و به خانوم دکتر زل زدم

— من یه مدت میشه ، شکمم زیادی بزرگ شده ، خیلی می ترسم درد بدی گرفته باشم

. متاهلی

. بله

بچه داری

. نه

. چرا خودت نخواستی یا نشده ؟

— چند ماه پیش یه سقط کردم ، بعد از اون دیگه حامله نشدم

.چه جوری سقط شد ، خودش یا خودت ؟

با خجالت جواب دادم

.خودم

سری تگون داد و اشاره ای به قسمتی که با یه پرده سفید پوشیده شده بود کرد

.برو روی اون تخت بخواب تا پیام معاینه ات کنم

یادم افتاد به فردای روزی که داریوش بعد اولین رابطه من و دکتر برده بود

چقدر خجالت کشیده و به زور شلوارمو بیرون آورده بودم

الان هم بلا تکلیف بودم و نمی دونستم منظورش از معاینه چیه ؟

رفتم دراز کشیدم و با خودم گفتم

— میخواد شکمتو معاینه کنه ، احتیاج به پایین کشیدن
شلوارت نیس

و خوش حال شدم از حدسی که زده بودم و احساس
باهوشی میکردم

ناخواسته لبخندی به طرز فکرم زدم که همون موقع
خانوم دکتر اومد تو و با نگاهش اون خنده رو شکار کرد
منم خجالت کشیدم و خودمو زدم به اون راه

. چند سالته ؟

. هفده سال

مشغول معاینه شد

گفتی کی سقط کردی ؟

چهار ماهی میشه

دستگاهی به شکم وصل کرد و طولی نکشید که صدای
ضربان قلبم توی اتاق پیچید

خیلی برام عجیب بود ، مگه از روی شکم هم میشد
صدای ضربان قلب و شنید ؟

حتی جریان وقتی عجیب تر شد که صدای دو تا ضربان
قلب متفاوت ، به فاصله ی چند ثانیه از هم شنیده می شد

گفتی ماهیانه میشی ؟

— بله ، البته خیلی کم ، در حد چند تا قطره خون اونم روز
اول و دوم

دستگاه رو از شکم جدا کرد

ترسیدم ، نکنه اون غده باعث تولید صدا شده بود ؟
لباست و بکش پایین و بیا بیرون
سریع این کار و کردم و رفتم

. چی شده خانوم دکتر ؟ مشکلی برام پیش اومده ؟

نگاهم کرد ، احساس کردم با ترحم داره نگاه می کنه ، برای
همین هم دلم هری پایین ریخت
کم مونده بود بزنم زیر گریه و بگم

. چقدر دیگه زنده ام ؟

— بین ، بعضی ها تو زمان بارداری ماهیانه میشن ، درسته
که ماهیانه اشون با ماهیانه ی زمان عادی متفاوته ، اما
باز در حد چند تا قطره خون ، خون ریزی دارن و همین
باعث میشه که مادر زیاد به شرایطش شک نکنه

با ترس پرسیدم

. این یعنی چی ؟

. شما بارداری خانوم ...

ناباور و نامفهوم گفتم

. من ؟ ... ولی من سقط کردم ، مطمئنم ..

— احتمالاً شما سه قلو باردار بودی و یکی از بچه ها رو سقط کردی ، اون دو تای دیگه در حال رشد هستن

دستمو سمت گیجگاهم بردم و گفتم

. شوخی می کنین ؟

صدای ضربان قلب بچه ها رو نشنیدی ؟

و سقف اتاق انگار به یکباره روی سرم فرود اومد

پارت صد و شصت و یک

حتی پلک نمی تونستم بزنم ، خانوم دکتر وقتی حالمو دید
گفت

اون دو تا ، ضربان قلبشون نشون میده که سالمند

بغض کردم

چه جوری میشه از شرشون راحت شد ؟

اخم کرد

— اونا به حدی بزرگ شدن که خلاصی از دستشون خیلی
سخته ، در ضمن از بین بردنشون هم گناهه

خانوم دکتر رفت و من همچنان به سقف زل زده بودم ،
بغض سنگ شده بود و داشتم خفه ام می کرد

.خیلیا اون بیرون ، دوست دارن الان تو موقعیت تو باشن

یعنی اون خیلیا دوست داشتن مثل من ، با مرد بی احساسی
مثل داریوش زندگی کنن ؟ که همه ی فکر و ذکرش آسیب
به من بود ؟ خیلیا آرزو شون این بود جای من باشن ؟ یه
آدم تیپا خورده از همه جا که با مرده هیچ فرقی نداشت

از جام بلند شدم ، خودم هم نمی دونستم باید چیکار کنم ؟

همه جا رو انگار تاریکی گرفته بود ، هیچ امیدی به هیچ چیز نداشتم ، اون بچه ها ، قطعا وحشتناک ترین اتفاق زندگیم ، بعد ازدواج با داریوش بودن
رفتم پیش خانوم دکتر ، نگاهم کرد

— آدم خرافاتی نیستم ولی به قسمت خیلی اعتقاد دارم ، چیزی که از اول توی قسمت آدم باشه هیچ جوره تغییر نمیکنه ، اون بچه ها هم جزیی از قسمت تو هستن و مطمئنم روزی میاد که به خاطر داشتنشون خدا رو شکر می کنی

کوچک ترین اعتقادی به حرفش نداشتم ، اون بچه ها بلایی بودن که مثل یه زلزله ی مخرب لرزه به زندگیم انداخته بودن

این روزها بدجوری انگیزه ی کار و تحصیل داشتم ، از خیاطی لذت می بردم ، بعضی- از لباس ها رو می دوختم و دنیا از نظرم قشنگ تر شده بود

دیگه اون نسرین دست و پا چلفتی بی اعتماد بنفس نبودم و حس خوبی به خودم داشتم

اما الان با این خبر انگار باز همه چیز بر عکس چرخیده بود و من باز برگشته بودم سر خونه ی اولم

حتی توانایی نداشتم که با خانوم دکتر خداحافظی کنم ، سرمو انداختم زیر و از اتاق زدم بیرون

ناخواسته دستی روی شکمم کشیدم و زمزمه کردم

. شما دیگه کجا بودین ، مصیبت های خدا ؟

وقتی رسیدم خونه ، نرگس خانوم یه گوشه نشسته بود و آروم آروم داشت اشک می ریخت

بدون اینکه پرسم چی شده ؟ سلام کردم و رفتم توی اتاق ، لابد باز کوروش و مریم دعوا کرده بودن ؟ کاری که اکثر مواقع انجام می دادن

لباسمو بیرون آوردم و همین که قصد بیرون رفتن کردم ، حسی— قلقلکم داد برم جلوی آینه ی بزرگی که توی اتاق بود

لباسمو بالا زدم و به شکم نگاه کردم ، چقدر احمق بودم که این مدت فکر می کردم چاق شدم و دلیل بزرگی شکم پر خوریه ، لبمو محکم گاز گرفتم ، مغزم خالی از هر فکری بود

آروم دستی روی شکم کشیدم و با بغضی که هنوز مهمون گلوم بود گفتم

. دو تا بچه ؟! چرا دل خدا برات نسوخت نسرين ؟ تو مگه به کی بد کردی که این شد قسمت ؟ چرا تو اوج امید ، باز نا امیدت کرد ؟

قطره اشکی بلاخره از چشمم چکید ، همون موقع در اتاق
 باز شد و مریم اومد تو ، من نگاهم هنوز به شکمم بود ،
 سرمو بالا آوردم و دیدم نگاه مریم به شکم منه
 فوری خواستم لباسمو پایین بکشم که گفت
 . صبر کن نسرين

بند دلم با حرفش پاره شد ، هيچ کس نبايد مي فهميد من
 حامله ام ، خودشو به من رسوند ، دستشو گذاشت روی
 شکمم و همون موقع چيزي توي شکمم ، عين يه ماهي
 بازيگوش لغزيد
 از توي آيينه نگاهش کردم ، با بهت حواسش به همون
 جايي بود که مي لغزيد و قصد آروم شدن نداشت
 تماس دستش با شکمم خوش آيند نبود و دلم نمي
 خواست بيش تر کنجکاوي کنه
 لباسمو پايين کشيدم تا دستشو عقب بيره اما اون بي خيال
 با دقت داشت به لغزيدن چندين وار اون جنين دقت مي
 کرد

. تو حامله ای ؟

نه ،نباید این سوال و می پرسید ، من قدرت جواب دادن نداشتم

تند تند شروع کردم به نفس کشیدن ، مریم بالاخره دستشو کشید

اشک های لعنتیم هم سرعت بیش تری گرفته بودن و صورتم داشت خیس اشک می شد شرایط بدی داشتم

. داریوش می دونه ؟

و صورتم کاملا خیس شده بود و شوری اشک توی دهنم پیچیده بود

پارت صد و شصت و دو

جون کندم و گفتم

. من حامله نیستم

. پس این چی بود این جوری حرکت می کرد ؟

. بچه همون موقع سقط شد

. نشده نسرين ، من لمسش کردم ...

خودمو عقب کشیدم ، مریم هنوز داشت به جایی که
لمس کرده بود نگاه می کرد

. من فقط یه کم چاق شدم

خندید

. اون بچه عین یه قلب ، داشت زیر دستم می تپید ...

بعد هم اجازه نداد من حرفی بزنم و با خنده از اتاق رفت
بیرون و طولی نکشید که با نرگس خانوم برگشت تو
نرگس خانوم که هنوز آثار گریه توی صورتش هویدا بود با
تعجب به من نگاه کرد

. مریم چی میگه ؟

— نمی دونم ... من اون بچه رو سقط کردم ... داریوش هم
شاهده ، اصلا با خودتون رفتیم دکتر ، یادتون نیست
، بهتون گفت اون بچه سقط شده ؟ ولی مریم اصرار داره
اون بچه هنوز هست

مریم وسط حرفم پرید

— بخدا مامان داشت حرکت می کرد ، اصلا شکم نسرین
نبض داره ، بیا خودت ببین

محکم پایین لباسمو گرفتم ، مریم لعنتی هنوز باعث دردسر
بود

. نسرین لباس تو بده بالا مامانم ببینه ...

عصبی جواب دادم

. گفتم که چیزی نیست ... چرا هی اصرار می کنی ؟

— مامان سه تا شکم زاییده ، خودش میفهمه که تو حامله
ایی یا نه ؟

نرگس خانوم با شک به شکم نگاه کرد

— بزن بالا لباس تو ببینم مریم چی میگه ؟ شاید اون سقط شده ، خدا جاشو با یکی دیگه پر کرده

داریوش لعنتی این مدت خوب نقش بازی کرده و مثل یه شوهر واقعی رفتار کرده بود

جوری که نرگس خانوم از بابت رفتارش با من ، راضی بود و مرتب اصرار می کرد ، بچه دار بشیم

داشتم به حرف نرگس خانوم فکر می کردم که مریم سمتم اومد و با بالا دادن لباسم غافلگیرم کرد باز دستشو گذاشت رو شکمم

. همین جا بود مامان

بعد با ذوق زده جیغ زد

. الان اینجاس بخدا ... بیا بین

نرگس خانوم هم مردد اومد سمتم ، مریم دستشو گرفت و
جای دست خودش گذاشت

اون لعنتی ها هم که ول کن نبودن ، این بار نرگس خانوم
با تعجب جواب داد

. آره انگار یه چیزی اینجا هس ...

دلم می خواست می زدم زیر دستش و می گفتم

. دست از سرم بردار

اما نرگس خانوم ، اونقدر خوب بود که ناخواسته راه هر
بدی رو بسته بود

مریم مثل بچه ها گفت

. بذار منم ببینم ماما ...

نرگس خانوم اومد رو به روی من ایستاد و جاشو به مریم
سمج داد

. باید حتما بریم دکتر ...

. دکتر چرا ؟ من مطمئنم حامله نیستم

دست مریم سمت چپ شکم رفت

. احساس کردم اینجا هم تکون خورد

مشتمو پر کردم ، لعنتی ول نمی کرد

. وای ماما ... اینجا هم داره میزنه

و دست دیگه اشو گذاشت سمت چپ شکمم

. فکر کنم دوقلو باشن

کاش مریم لال مادر زاد بود
نرگس خانوم خندید

. چه خبره دو تا ؟

به زور لباسمو کشیدم پایین و جدی گفتم

— من همه جای شکمم این جوری میلرزه ، خودم فکر می
کنم غده تو شکمم زده

. خدا نکنه ، این چه حرفیه که میزنی ؟

مریم هم در ادامه ی حرف نرگس خانوم گفت

. مگه غده هم نبض داره و میلرزه ؟

نگاهم افتاد به ساعت ، چیزی به دوازده نمونده بود و امروز داریوش احتمالاً زودتر از همیشه ، به خونه می اومد

کلا بعد از اومدن نرگس خانوم به اینجا ، همه جوره داشت خودشو خوب نشون می داد ، البته خیلی از شبها هم به بهونه ی شیفِت بودن ، می پیچوند و می رفت و حتی گاهی وقتها هم وقتی خیالش از خواب بودن بقیه راحت میشد ، می رفت و دم صبح یواشکی از پنجره بر می گشت توی اتاق و کسی هم بهش شک نمی کرد

نرگس خانوم سری تکون داد

. منم فکر می کنم حامله باشی !

مریم ذوق زده جواب داد

. تازه یکی هم نیس ، دو تا هستن

نرگس خانوم پشت چشمی براش نازک کرد

. خانوم دکتر مدرسه ات دیر نشه ؟ برو ناهارتو بخور

همین که قرار بود مریم بره خودش خیلی کمک بزرگی بود

. زنگ اول تعطیلیم

نفس بلندی کشیدم و بدون توجه به اون دو تا رفتم بیرون

سمت دست شویی راه افتادم تا دستمو بشورم

گشنه بودم و از شدت گشنگی افتاده بودم روی لرز

پارت صد و شصت و سه

بعد از شستن دست و صورتم سمت آشپزخانه راه افتادم
بوی عطر دارچین خورشید قیمة ای که نرگس خانوم
پخته بود باعث شد ، گشنگیم بیش تر بشه

فوری سمت کابینت ها رفتم و مشغول بیرون کشیدن
بشقاب ها شدم

اگه با خودم بود ، حتما یه قاشق بر می داشتم و می رفتم
سراغ اون قابلمه و منتظر کسی- هم نمی موندم اما حیف
جلوی نرگس خانوم زشت بود

سفره و ظرف ها رو برداشتم و سمت هال راه افتادم ،
همون موقع داریوش هم از در اومد تو ، نگاه مون بهم
افتاد ، سلام کردم و اونم با اشاره ی سر جوابمو داد

کاش حداقل یه امروز خونه نیومده بود تا من بتونم یه
تصمیم درست در مورد اون بچه ها بگیرم

مریم با یه لبخند گشاد از اتاق اومد بیرون ، مطمئن بودم
محال-زبون به دهن بگیره ، برای همین هم بهش چشم
غره رفتم

اونم خودشو زد به اون راه و بلند گفت

. سلام داداش

داریوش با خنده جوابشو داد و مشغول بیرون آوردن کفش
هاش شد ، وقتی دیدم سرگرم کفش هاش شده به مریم
نگاه کردم و آروم گفتم

. فعلا چیزی نگو ...

چشمها شو درشت کرد

– عیب نداره ، داریوش خودش دکتره همه چیز و تشخیص
میده

داریوش کفششو گذاشت توی جا کفشی. و نگاهی به مریم کرد

. داریوش چی رو تشخیص میده ؟

چشم هامو محکم بستم

. تشخیص حاملگی نسرین و

و باز لعنت به مریم فضول که هیچ جوره نمی تونست ، ساکت بمونه

داریوش به من نگاه کرد ، منم پشت چشمی براش نازک کردم و مشغول پهن کردن سفره شدم

. تو از کجا فهمیدی نسرین حامله اس ؟

. از روی شکمش

داریوش خندید

. این و اولین بار- می شنوم

— بخدا راست میگم ، تو شکم نسرین یه چیزی مثل ضریان
قلب می تپه و حرکت داره

داریوش ناباورانه به من نگاه کرد ، منم که از گشنگی داشتم
غش می کردم ، تکه ای نون برداشتم و توی دهنم گذاشتم
خون به مغزم نمی رسید و نمی دونستم چه جوابی باید بدم
؟

— داریوش تازه من تشخیص دادم نسرین دو قلو باردار باشه
، چون من قشنگ دو تا جنین و لمس کردم

نرگس خانوم سلام نمازش و داد و به داریوش نگاه کرد ،
اونم از من چشم گرفت و به مامانش سلام کرد
نرگس خانوم هم بی رمق خندید و گفت

— فک کنم این بار حق با مریم باشه ، نسرين واقعا حامله
اس

داریوش جدی پرسید

. مامانم راست میگه نسرين ؟

نزدیک بود لقمه ی توی دهنم پره به گلوم ، به زور اون
لقمه رو قورت دادم و گفتم

. نه ، من حامله نیستم

داریوش رفت سمت آشپزخونه و همزمان بلند گفت

- این حامله هم باشه ، یه جوری اون بچه رو سر به نیست
می کنه که کسی نفهمه

مریم جواب داد

- این بچه ها حسابی بزرگ شدن و فک نکنم به این راحتی
ها سقط بشن

نرگس خانوم هم در ادامه ی حرف مریم گفت

. شاید اون یکی اصلا سقط نشده ...

داریوش در حالی که داشت با حوله دستشو خشک می کرد
از آشپزخانه اومد بیرون ، نگاهی به من کرد و نشست سر
سفره

– بعد از ظهر می برمش دکتر تا خیال شماها راحت بشه که
نسرین نمی ذاره بچه ای توی شکمش زنده بمونه

نرگس خانوم هم اومد سر سفره نشست و به مریم گفت

. برو قابلمه ی برنج و خورشت و بیار

تازه یادم اومد اونقدر گرسنه بودم که حواسم به قابلمه ها
نبوده

. آره داریوش نسرین و حتما یه دکتر ببر بین چی میگه ؟

داریوش دست دراز کرد و قاشقی برداشت

سری قبل که گفت سقط شده

— سری قبل نه نسرین و معاینه کرد و نه براش آزمایش نوشت ، همین جوری رو هوا یه چیزی گفت

داریوش اخم کرد

یعنی نسرین و معاینه هم نکرد ؟

نه ...

پس چرا همون موقع نگفتین ؟

— با اون خون ریزی که نسرین داشت ، منم خیالم راحت بود اون بچه سقط شده

مریم با قابلمه ی برنج برگشت ، منم آروم گفتم

.دکتر درست گفت ، بچه سقط شده بود

مریم قابلمه رو زمین گذاشت

— خوب شاید باز حامله شدی ، چند ماه از اون موقع گذشته

من جای مریم خجالت کشیدم ، داریوش همچنان نگاهش به من بود

.می برمش به جای دیگه

— من احتیاجی به دکتر ندارم ، آدم حامله باید یه علایمی داشته باشه یا نه ؟ من هیچ علایمی ندارم

پارت صد و شصت و چهار

— حالا چی میشه یه دکتر بری ؟ اگه خدای نکرده بقول خودت یه غده ی بد توی شکمت در حال رشد باشه چی ؟

با این حرف مریم داریوش چشمهاشوریز کرد و به شکم من زل زد

— پس اگه گفته غده توی شکمش داره ، مطمئن باشین یه چیزی هست که نمی خواد کسی بدونه

اخم کردم و به بشقاب برنجی که نرگس خانوم مشغول پر کردنش بود زل زدم

.مریم پس خورشت چی ؟ چرا اون و نیاوردی ؟

خواستم بگم از بس مشغول فضولی تو کار دیگران - یادش
 به خورشیدت نیس اما پشیمون شدم ، از داریوش می
 ترسیدم که به بدترین شکل ممکن حرفمو تلافی کنه
 مریم سمت آشپزخونه دوید

. الان میارم

نرگس خانوم بشقاب برنج و به من داد و منم بدون اینکه
 منتظر خورشیدت بمونم با ولع مشغول خوردن شدم
 . یواش خفه نشی ..

لقمه ی توی دهنمو قورت دادم و جواب داریوش و دادم

. نترس خفه نمیشم ، بعد هم تو یکی که از خداته از شر من
 راحت بشی

آروم خندید و از حواس پرتی نرگس خانوم سو استفاده
کرد و زمزمه وار جواب داد

. بر منکرش لعنت

بعد هم در کمال بدجنسی خنده اشو کنترل کرد و با صدای
بلندی گفت

. خدا نکنه ، این چه حرفیه که میزنی

و ریز ریز مشغول خندیدن شد ، مریم قابلمه رو روی زمین
گذاشت و با خنده نگاهی به من کرد

. غذا تو قشنگ بخور تا برادرزاده هام خوب رشد کنن

داریوش بشقابشو جلو کشید

– این جوری که معلومه تو اسم هم براشون انتخاب کردی
مریم ؟

– نه بابا ، من تازه امروز فهمیدم دارم عمه میشم ، هنوز به
اون مراحل نرسیدم

نگاهم به نرگس خانوم افتاد ، بدجوری توی خودش بود ،
فرصت نشده بود ازش پرسم که چرا داشت گریه می کرد
؟

مشغول کشیدن خورشت شد

. خیلی دوست دارم اولین نوه ام دختر باشه

داریوش نچ نچی کرد

. ولی من خودم پسر دوست دارم

نه اینکه خودش خیلی آدم خوبی بود، حتما باید یکی مثل خودش هم به یادگار می گذاشت

کمی که گذشت و چند تا قاشق بیش تر از غدام نمونده بود، تازه مغزم شروع کرد به کار افتادن

اگه داریوش من و می برد دکتر هیچ جوره من از دست اون بچه ها خلاص نمی شدم، هم خودم هم آینده ام باید فداشون می شدیم

. هر چی که باشن خودم بزرگشون می کنم ...

داریوش در جواب مامانش حق به جانب گفت

— اون وقت نسرین چیکار کنه؟ لابد بشینه من بادش بزنم؟

مریم با این حرف زد زیر خنده ، نرگس خانوم بهش چشم
غره رفت

– نسرین هم بره دنبال درسش ، من بهش قول دادم کمکش
کنم تا درسشو تموم کنه

داریوش عصبی قاشقش و پرت کرد توی سفره

– شما خودت سه تا بچه بزرگ کردی ، نسرین هم خودش
باید بچه هاشو بزرگ کنه

و لعنت به منی که هیچ چیزم مثل آدمیزاد نبود و همیشه
باید آرزو هام پر پر میشد

– نرگس وقتی که درس نداره به بچه اش هم می رسه ،
این جوری منم از این تنهایی در میام

داریوش تند تند شروع کرد به نفس کشیدن

— فعلا که شما دارین بحث الکی می کنین و از هیچ بچه ای خبری نیست

داریوش صداشو بالا برد

— وقتی این جوری با اطمینان حرف میزنی ، مطمئن میشم که حتما خبری هست ، فقط نسرین این تو بمیری با اون تو بمیری خیلی فرق داره ها ، بفهمم اینبار هم خیریت کردی و بلایی سر اون بچه آوردی ، چنان بلایی سرت میارم که خودتو زنده زنده ، آتیش بزنی

لقمه ی آخر هم خوردم ، حالا خوبه هزار بار گفته بود نه من و میخواد و نه بچه ای از من ؟

— هیس داریوش یواش ، چه خبره خونه رو گذاشتی روی سرت ؟ من که گفتم نسرین حامله باشه ، من خودم بچه اشو بزرگ می کنم ، اونم خواست خیاطی و ادامه بده ، بره ادامه بده ، خواست هم درس بخونه بره درس بخونه ...

— همین شما این و پر رو کردین از بس هی لی لی به لالاش گذاشتین ...

— تازه منم هستم ، وقتی که خونه ام به مامان کمک می کنم تا بچه ها رو تر و خشک کنه ، یا حتی می تونم تو درس ها بهت کمک کنم نسرین !

به مریم نگاه کردم ، این مدت عوض شده بود اما هیچ وقت ندیده بودم این مدلی با محبت حرف بزنه

. تو چی به خورد اینا دادی که این جوری جادو شدن ؟

بهش اخم کردم ، اونم سری تکون داد

. قرار نبود بیای اینجا اونقدر بهت خوش بگذره !؟

نرگس خانوم اشاره ای به بشقاب غذای داریوش کرد

. جای حرف های صد من یه غاز ، غذا تو بخور

پارت صد و شصت و پنج

داریوش عصبی ، باز قاشقش و برداشت و مشغول خوردن

شد ، جوری با حرص لقمه هاشومی جوید که قشنگ

صدای بهم خوردن دندان هاش به گوش می رسید

من غدامو تموم کرده بودم ولی هنوز گشنه بودم ، روم هم

نمیشد از نرگس خانوم بخوام باز برام غذا بکشه ، برای

همین هم مجبور شدم تکه نونی از توی سفره بردارم و

توی دهنم بذارم

مامان نسرین هنوز گشنه اس ، براش غذا بکش

با حرص به مریم فضولی که حواسش به همه چیز و همه جا بود نگاه کردم

داریوش پوزخند زد و نرگس خانوم هم بشقاب جلوی من و برداشت و مشغول کشیدن غذا شد ، خیلی دوست داشتم بگم که میلی به غذا ندارم ، اما همین که چشمم به اون دونه های قد کشیده ی برنج افتاد پشیمون شدم داریوش غذاشو خورد و بلند شد ، به بشقاب جلوی من نگاه کرد و گفت

زودتر غذا تو تموم کن تا بیرمت دکتر

— گفتم که مشکلی ندارم ، چرا اونقدر همه اتون اصرار می کنین من باید برم دکتر ؟

— به خاطر اون غده ی توی شکمت اصرار می کنم ، می
ترسم بترکه و بمیری

بعد هم خودش شروع کرد به خندیدن ، منم زیر لب زمزمه
کردم

.بی مزه

تقریبا سیر شده بودم ، مشغول جمع کردن بشقاب ها
شدم ، که مریم بشقاب ها رو از دستم گرفت

.ولشون کن من خودم جمع می کنم

داریوش که هنوز سر پا بود سری تکون داد

— من باید بفهمم تو با اینا چیکار کردی که این جوری
طرفدارت شدن ؟

از خدا خواسته بشقاب ها رو دادم به مریم و بلند شدم ،
داریوش نگاهی به شکم کرد و گفت

. برو آماده شو بریم

دلم می خواست از دست همه اشون بلند بلند بزنم زیر
گریه ، نمی دونم چرا ولم نمی کردن ؟
نرگس خانوم هم اشاره ای به اتاق کرد

— برو آماده شو نسرین ، دکتر معاینه ات می کنه ، حامله
بودی میگه حامله ای ، نبودی هم میگه نیستی

دکتر لعنتی همین امروز صبح آب پاکی و روی دستم ریخته
بود و دیگه نیاز به شنیدن هیچ حرفی نبود

. تا من مریم دست شویی تو هم آماده شو

مریم داد زد

. منم پیام ؟

. نه ، تو بشین درستو بخون

. خوب این جوری از فضولی می میرم

داریوش خندید

. یک ساعت دندون رو جیگر بذاری ما اومدیم خونه

بعد هم سمت دست شویی راه افتاد ، بلا تکلیف اون وسط
مونده بودم ، حال آدمی رو داشتم که بین آسمون و زمین
معلق مونده

— برو دیگه آماده شو نسـرین ، الان که داریوش از دست
شویی بیاد بیرون

سری برای نرگس خانوم تکون دادم و سمت اتاق راه افتادم
هر چی دم دستم اومد و پوشیدم و رفتم بیرون
صدای روشن شدن ماشین داریوش بلند شد
زیر لب خدا حافظی کردم و رفتم بیرون ، هوا بشدت گرم
بود و اصلا دلم نمی خواست توی اون گرما بیرون برم
کاش میشد و راحت زیر باد پنکه ، تخت می خوابیدم و
کسی کاری بهم نداشت
با صدای بوقی که داریوش زد به خودم اومدم و سمت
ماشین پا تند کردم

. چرا استخاره میگیری ؟ دو ساعته الافم

جوابشو ندادم ، اونم راه افتاد و وقتی دید من حرف نمی‌زنم
عصبی توپید

.خدا رو شکر جدیدا لال هم شدی

تازه گی ها یاد گرفته بودم برای اینکه حسابی حرصش بدم
، جوابشو ندادم و خودمو بزنم به کوچه ی علی چپ
کمی که از خونه دور شدیم ، نیم نگاهی به من کرد

– هیچ چیز اندازه ی شنیدن خبر حاملگی تو نمی‌تونه من و
خوشحال کنه

نتونستم ساکت بمونم

– ولی قبلا می‌گفتی اگه من حامله شدم ، باید راهی برای از
بین بردن اون بچه پیدا کنم ؟

— اون مال قبلا بود ، الان این بچه رو هر چی که باشه می
خوام ، حتی اگه سالم نباشه

. باز چه فکری توی سرته ؟

خندید

. فکر ؟ من فقط عاشق بچه ام همین ...

. دروغ نگو داریوش ، من ذات جلب تو رو خوب می شناسم
تا چیزی به نفعت نباشه محال دم از خواستنش بزنی

سکوت کرد ، منم عصبی به رو به روم زل زدم ، فکر می
کرد احمقم و حالیم همیشه پشت اون حرف هاش یه
نقشه ای داره

. قبلا که بهت گفتم می خوام مرجان و عقد کنم ؟

منم گفتم برام مهم نیس

ولی تو باید رضایت بدی ؟

من ؟ بمیرم هم رضایت نمی دم داریوش

توقع داشتم عصبانی بشه و شروع کنه به داد کشیدن ، اما
متأسفانه نشد

خیلی ریلکس گفتم

– منم اجازه نمیدم نه دیگه بری کلاس خیاطی و نه درستو
ادامه بدی ، میدونی که اختیار تو دست منه

پارت صد و شصت و شش

عصبانی شدم

اول من و طلاق بده بعد هر غلطی دلت خواست بکن

— من محال تو رو طلاق بدم ، خودت که می دونی چقدر
دوست دارم

داد زدم

سرم به سرم نذار ، چرا نمی‌ذاری منم برم دنبال زندگیم ؟

کدوم زندگی نسرين ؟ من اگه طلاق بدم باز هم مجبوریم
برگردی توی اون خراب شده ، اونجا هم تهش یا باید بشی.
زن یه پیرمرد یا زن یه مرد زن مرده با چند تا بچه ؟!

عصبی نگاهش کردم

. تو لازم نکرده نگران آینده ی من باشی

خندید

. متاسفانه هستم

. یالا داریوش بگو هدف ت از این حرفها چیه ؟

- ای بابا ، عجب زبون نفهمی هستی تو ، هدف من اینه که
تو زندگیم بمونی

. بعد از اون ور چرا باید رضایت بدم زن عقد کنی ؟

. چون اون زن و دوست دارم

داشتم دیوونه میشدم ، داد زدم

— اونقدر سر به سر من نذار ، تو اگه یکی دیگه رو دوست داری ، پس من و ول کن تا برم دنبال زندگیم

— با یه بچه چه جوری بری دنبال زندگیت ؟ مگه این سری که رفتی خونه اتون چه اتفاقی افتاد ؟ کل خانواده ات کاسه ی چه کنم چه کنم دستشون گرفته بودن و داشتن دیوونه میشدن

بند دلم با این حرفش پاره شد ، داریوش از کجا فهمیده بود که اون مدت کوتاه ، خانواده ام چاره نداشتن من و با لگد از اونجا پرت کنن ، بیرون کنن

..هیچ هم این جوری نیس....

پوزخند صدا داری زد

– اگه این جوری نیس ، پس چرا مامانت راه به راه می رفت
سراغ کاووس و بهش التماس می کرد من پیام دنبال تو ؟

نفسم با این حرفش بند اومد ، مامانم ، با من چیکار کرده
بودی ؟ اصلا ذره ای فکر غرور و شخصیت من بودی ؟
نزدیک بود بلند بلند بزنم زیر گریه

– پس قبول کن توی این زندگی موندن به نفعته ، تو میای
رضایت میدی من با مرجان ازدواج کنم ، من هم قول
میدم ، جلوی پیشرفت و نگیرم

خدایا چرا درکش نمی کردم ؟ چرا هیچ چی از حرف هاش
نمی فهمیدم ؟

.قبوله نسرين ؟

. میدونی که مامانت بهت اجازه نمیده همچین کاری کنی

. اون وقتی می فهمه که کار از کار گذشته ...

. چرا میخوای اذیتش کنی ؟

– تو کاری به این کارا نداشته باش نسرین ، فردا بیا رضایت و بده من هم قول میدم کاری به کارت نداشته باشم

— لابد بعد هم که خرت از پل گذشت ، بزنی زیر همه چیز ؟ من نفهم نیستم داریوش

. حاضرم قسم بخورم

. من نه خودت و قبول دارم و نه قسمت و

ساکت شد ، انگار داشت توی ذهنش نقشه ی جدیدی
برای راضی کردن من می کشید

من هم رفتم توی فکر ، شاید حق با داریوش بود
خانواده ام همین جوری تنها من و قبول نداشتن و از
خودشون رونده بودن ، وای به حال اینکه با دو تا بچه هم
می رفتم سراغشون !

دو تا بچه ؟ یعنی قرار بود اون بچه ها دنیا بیان ؟
قطعا اگه داریوش می فهمید من حامله هستم ، دیگه
محال بود از شر اون بچه ها خلاص بشم
باید چیکار می کردم ؟ شاید پیشنهاد داریوش زیاد هم بد
نبود ؟ رضایت من در مقابل رضایت اون درباره ی حق
تحصیل و کار

اما داریوش آدم راستگویی نبود ، با وعده و وعید خانواده
امو گول زد و بعد هم هیچ وقت قولشو عملی نکرد
یهو جرقه ای توی ذهنم خورد

- باید بنویسی زیرش هم امضا کنی که با این چیزای که گفתי مخالف نیستی و بعدها زیر قولت نمیزنی ، من هم میام و رضایت میدم

جفت ابروهایش با هم رفت بالا

- چه زرنگ شدی ؟ این دیگه از کجا اومد توی مغزت ؟

بدم می اومد که همیشه من و یه آدم احمق بیسواد می دید

- تو فکر کن بهم وحی شد ، می نویسی یا نه ؟

- آره همین الان بنویس تا امضا کنم

- الان که نه ، باید همون جایی که من و می بری برای گرفتن شرط ازدواج مجدد ، کاغذی رو که من می نویسم هم امضا کنی

بلند بلند زد زیر خنده

. همیشه فکر می کردم خیلی خری

عصبانی شدم

. پس به امید رضایت من نباش

گلویی صاف کرد

. فقط بگو اینا رو از کجا یاد گرفتی ؟ توی کلاس خیاطی ؟

قبلا مریم تعریف کرده بود که یکی از دوستاش ازدواج کرده
و برای اینکه بعدا شوهرش زیر قول و قرارش در مورد درس
خوندنش نزنه ، ازش امضا گرفته بود

منم ، همون موقع خیلی از دوستش و شجاعتش خوشم
اومده بود و توی ذهنم تحسینش کرده بودم و اصلا فکر
نمی کردم یه روز کارش به درد من هم بخوره

— تو فکر کن از همون کلاس خیاطی یاد گرفتم ، فقط من
به این شرط راضی میشم رضایت بدم زن بگیری ...

. قبول ، اما اگه به کسی گفتم که من همچین تصمیمی دارم
، خود به خود همه چیز بینمون باطل میشه

آخر و عاقبت که همه می فهمیدن ، من هم می گفتم به
زور و تهدید رفتم رضایت دادم

. قبوله

پارت صد و شصت و هفت

داریوش

مرجان ناراحت نگاهم کرد

— باید هم خوش حال باشی از حاملگی اون عنتر خانوم ،
هیچی نباشه قراره برات کاکل زری بدنیا بیاره

.الان قیافه ی من به آدم های خوش حال میخوره ؟

.نمیخوره ؟ فقط کم مونده بیای وسط قرهم بدی

.حرف الکی نزن مرجان ، من اگر خوش حالم ، تنها دلیلش
اینه که اون بچه ها باعث میشن نسرين تو زندگیم موندگار
باشن

.نگفتم تو آخر عاشقش میشی ؟

من عاشقش شدم ؟ مرجان اگه نسرین توی زندگیم نباشه
من نمی تونم با تو ازدواج کنم

— چرا لقمه رو دور سر خودت می چرخونی ؟ خوب راحت
طلاقش می دادی

رفتم سمت آشپزخانه

چایی می خوری برات بیارم ؟

من کوفت هم نمی خورم ، چایی که جای خود داره !

— طلاقش می دادم و با تو ازدواج می کردم ، ماما نم کاری می
کرد که تو رو هم طلاق بدم

— من چرا درکت نمی کنم ؟ چرا حرف هاتو نمی فهمم ؟
 هم میخوای با من ازدواج کنی ؟ هم نسرین و داشته باشی
 ، هم میخوای لج مامانت و در بیاری هم اندازه ی دنیا ،
 بقول خودت دوستش داری ؟ داریوش تو چته ؟ گاهی
 وقتها فکر می کنم اصلا آدم نرمال نیستی ؟

سینی استکان و برداشتم و رفتم توی هال

.درسته من مامانم و دوست دارم ولی حق نداشت کوروش
 و به من ترجیح بده

کلافه با لگد زد زیر توپ فوتبال آبی رنگ جلوی پاش

.اصلا اینا رو ولش کن ، این بچه ها کجا بودن یهو بعد پنج
 ماه سر و کله اشون پیدا شد ؟

نشستم

.توی شکم نسرین ، خودش هم ازشون بی خبر بوده

— یه نگاه به من کن ؟ من دو تا شکم زاییدم ، چند ماه هم هس که با تو توی رابطه ام ، چرا من ازت حامله نشدم ؟

چه سوال سختی پرسیده بود

.لابد خدا نخواسته

پوزخند زد

— داریوش تو آگه مشکلی نداشتی ، منم مثل نسرین ، الان باید چند ماهه ازت حامله باشم ...

— یعنی چی این حرفها ؟ رک و پوست کنده بگو ببینم چی میگی ؟

— میگویم تو مشکل داری ، نمی تونی بچه دار بشی۔ ، اگه مشکل نداشتی من الان چند ماهه حامله بودم ، اون نسرین گولت زده و بچه های توی شکمش از تو نیست

استکان و محکم زدم توی سینی ، جوری که کمی ازش شکست و سینی غرق چایی شد

.چی میگی تو ؟ چرا عیب روی من میذاری ؟

۔ وای داریوش ، تو از همه ی حرف های من فقط همین و فهمیدی ؟

داد زدم

.آره فقط همین و فهمیدم ...

وسط حرفم پرید

— من واضح بهت گفتم، اون بچه ها از تو نیستن، برو
بگرد دنبال بابای اصلیشون

عصبی بهش نگاه کردم، شونه اشو بی خیال بالا انداخت

.نسرین اصلا این جور زنی نیس؟

خندید

— پس چرا من با وجود دوتا بچه نباید سومی رو از تو حمله
باشم؟

حرف حق تلخ بود، اما باز نمی تونستم باور کنم که نسرین
خائن باشه، نسرین اونقدر احمق بود که حتی توی رابطه
از منی که شوهرش بودم هم خجالت می کشید

عصبی از جام بلند شدم ، طلبکارانه نگاهم کرد

— اینا رو نگفتم که به تریش قبات بر بخوره ، گفتم که
مراقب باشی گول نخوری و الکی دور خودت میراث خور
جمع نکنی

. من نسرين و عين كف دستم
می شناسم ، محال ـ اهل کثافت کاری باشه

بهش برخورد و عصبی دستشو سمت در گرفت

. پس بفرما پیش همون نسرين خانومت

دلم نمی خواست از دستش بدم ، به خودم که دیگه نمی
تونستم دروغ بگم ، من دوستش داشتم و دلم نمی
خواست ازش جدا بشم

.مرجان خودت هم خوب می دونی من عاشق توأم....

داد زد

.دروغ نگو ، من دیگه خر نمیشم

.نه مرجان ...

— بیا از خونه ی من برو بیرون داریوش هرچی رو که لازم بود شنیدم

.مرجان بخدا ...

داد زد

.فقط برو

نسرين

— حتما بايد يه ديگ نذري بار بذارم ، خدا مي دونه چقدر
دعا كردم ، شما ها بچه دار بشين

چه دل خجسته ابي داشت نرگس خانوم

پارت صد و شصت و هشت

مریم سرشو از رو کتابش بلند کرد

. نگفتم اينا دوتا هستن

نرگس خانوم با افتخار نگاهش کرد

. آره خانوم دکتر ، تشخیصت درست بود

اصلا تحمل شنیدن حرف هاشون و نداشتم ، از همین چند ساعت پیش که دکتر به داریوش گفته بود ، دو قلو حامله هستم ، حالم بد بود و اصلا حوصله ی هیچ چیز و نداشتم

رفتم توی حیاط نشستم ، حال آدمی رو داشتم که دنیا براش به پایان خط رسیده بود.

اونقدر حالم بد بود که دلم می خواست در و باز کنم و راهو بگیرم و برم

سرمو بالا گرفتم ، چشمم افتاد به ماه که بزرگ و کامل بود ، همون موقع در حیاط باز شد و داریوش اومد تو ، به ماشینش زل زدم که هی نزدیک و نزدیک تر میشد ، نور چراغ های ماشینش باعث شد ناخواسته چشممو ببندم نمی دونم جدیداً چه مرگم شده بود که بدجوری به اومدنش عادت کرده بود و اگه یه شب نمی اومد ، کل اون شب و استرس می گرفتم

اون حس کوفتی برای خودم هم ناشناخته بود ، اما باز من از داریوش بدم می اومد و رفتارهاشو اصلا دوست نداشتم از ماشین پیاده شد ، چشמהامو باز کردم به من زل زده بود ، صورتش مثل حال من ، غمگین و ناراحت بود

شاید خیلی مسخره به نظر می رسید که نه من و نه اون هیچ کدوم حال خوبی نداشتیم

شاید هر کس دیگه ای جای ما دوتا بود امشب و جشن می گرفت و از خوش حالی سر از پا نمی شناخت ، اما ما عجیب هر دو غمگین بودیم

سمتم قدم برداشت ، دیگه مثل قبل ازش نمی ترسیدم ، به همه ی رفتارهای بدش عادت کرده بودم و سعی می کردم زیاد سر به سرش ندارم

. چرا اینجا نشستی ؟

. دیدم هوا خوبه گفتم پیام بیرون

پله ی پایین تر و انتخاب کرد و دقیقا پشت به من نشست

.گفتی شب نمیای خونه

. باید برای خونه اومدم از تو اجازه بگیرم ؟

____ نه ، گفتم شاید رفتی به مرجان بگی من راضی شدم
عقدش کنی

آه کشید

.قهر کرد

هیچ وقت داریوش با من حرف نمی زد و چیزی از اتفاقات
دور و برش نمی گفت ، اینبار واقعا انگار آدم دیگه ای شده
بود

. چرا ؟

. فهمید تو حامله ای قهر کرد ؟

به زور لبخند زدم

— من و اون بچه ها ، قرار نیس کاری به شما ها داشته باشیم

کمی ستمم چرخید

— میگه چرا نسرین از تو حامله شده اما من با اینکه دو تا شکم زاییدم تا حالا ازت حامله نشدم ؟

دلم هری با این حرفش پایین ریخت ، تو این بلبشو فقط شک کردن داریوش و کم داشتم

. تو چی گفتی ؟

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید

— جوابی نداشتم بهش بدم ، تو کل مسیر داشتم به این
حرفش فکر
می کردم

خواستم بزنم زیر گریه ، اما صدایی در درونم فریاد زد

. گریه چرا ؟ تو که خطایی نکردی

نفس عمیقی کشیدم

. این یعنی تو به من شک کردی ؟

شک نکنم ؟ حرف حق تلخه

آروم گفتم

— برای من نه شک تو و نه حرف اون زنیکه خراب اصلا
مهم نیس ، می دونی چرا ؟

چرا ؟

چون من به خودم اطمینان کامل دارم

از جام بلند شدم ، برگشت نگاهم کرد ، عمیق و متفکر
همینکه سمت خونه چرخیدم آروم گفتم

می خوام برم آزمایش بدم ، باید بفهمم مشکلی ندارم

عصبی برگشتم ، با دست اشاره ای به شکم کردم

- تو مشکلی نداری ، اگه مشکل داشتی الان این دو تا بچه ،
توی شکم من نبودن

دیگه نمودم تا با حرف هاش داغون ترم کنه
مریم داشت چایی می خورد ، به محض دیدنم ، اشاره ای
به فلاسک جلوش کرد و پرسید

.برات چایی بریزم ؟

همه ی تنم خیس عرق بود جواب دادم

.نه

یه چیزی راه گلومو بند آورده بود، احساس می کردم جواب
داریوش و کامل ندادم

برای همین هم ، در برابر چشمان متعجب مریم سمت در
راه افتادم

داریوش هنوز روی پله ها نشسته بود و داشت به رو به
روش نگاه می کرد

در و بستم ، با بسته شدن صدای در کمی بالا پرید ، ستم
چرخید ، از پله ها پایین رفتم و دقیقاً رو به روش ایستادم

— به اون زنیکه ی خراب بگو ، نسرین گفت ، اولاً وقتی
اسم من و بچه های توی شکم و میاری ، دهن تو قبلش
چند بار غسل بده

دوماً من مثل تو هرزه نیستم که جفت پا برم وسط زندگی
یه مرد زن دار و عین خیالم نباشه

من حتی اون شب هایی که اینجا از تنهایی و گرسنگی ضجه
می زدم هم ، ذره ای ذهنم سمت هیچ مردی نرفت ، دزدی
کردم ، برای یه لقمه نون التماس یه نامرد و کردم اما باز
تن به گناه ندادم .

پارت صد و شصت و نه

نرگس خانوم از صبح که بیداره شده بود ، همین جور
داشت اشک می ریخت و تند تند کارهاشو می کرد
مریم هم اصلا حال و حوصله ی حرف زدن نداشت و
مثل همیشه نبود

داریوش هم از دو سه روز قبل که شنیده بود ، کوروش و
زهرا قراره عقد کنن ، گم و گور شده بود و کسی ازش خبری
نداشت

تنها آدم بی تفاوت اون جمع من بودم ، که هیچ چیز برام
مهم نبود و فقط منتظر بودم برم به یه مجلس شاد
خیلی وقت می شد که نه عروسی رفته بودم و نه هیچ
مهمونی دعوت شده بودم
دلم برای دیدن آدم ها متفاوت و شادی هاشون تنگ شده
بود

فضای خونه ی ما ، بقدر کافی گرفته بود و همه ناراحت و
غصه دار بودن من هم ، دیگه تحمل اون حجم از بار
منفی و نداشتم

دور از چشم بقیه رفته بودم خرید و برای خودم یه ماکسی-
مشکی بلند خریده بودم

اونقدر اون لباس قشنگ بود و بهم می اومد که هر بار
یواشکی وقتی خیالم از خلوتی خونه خالی میشد ، اون لباس
و می پوشیدم و جلوی آینه کلی قربون صدقه ی خودم می
رفتم

با وجود اینکه کمی تپل شده بودم و شکمم هم جلو اومده
بود ، اما باز اون لباس ، بهم می اومد

با دقت از توی آینه نگاهی به خودم کردم ، صورتم حسابی
پر شده بود و اون پری گونه هام، قشنگ ترم کرده بود

کمی از کِرمی که چند وقت پیش با آخرین تئمه های پس
اندازم خریده بودم و رو روی صورتم زدم و مشغول
مالیدنش شدم

بعد کمی ماتیک سرخ برداشتم و روی لبم زدم

قبلا اصلا نمی تونستم از ماتیک استفاده کنم ، هر بار که
اون و روی لبهام می زدم ، یا دور لبم پخش میشد و یا اصلا
روی لبم قشنگ نمی نشست

اما یه چند روز ، اونقدر روی لبم ماتیک زدم و پاک کردم
تا بالاخره یاد گرفتم که چه جوری اون و به لبم بزنم
بعد از ماتیک نوبت به سورمه ی که داشتم رسید ، با
احتیاط اون و باز کردم و توی چشمهام کشیدم
رنگ سیاه اون سورمه و لباس مشکی که تنم بود ، جذابیت
خاصی به صورتم بخشیده بود
جوری که دلم نمی خواست از خودم چشم بردارم
کاش داریوش الان اینجا بود و من و با این لباس و آرایش
می دید ، اون وقت دیگه هیچ وقت به خودش اجازه نمی
داد که بهم توهین کنه و بگه

.دختره ی نکبتی ، پشت کوهی حال بهم زن !

تصویر نقش بسته ی توی آینه ی رو به روم ، اونقدر زیبا
و جذاب بود که دلم می خواست سرمو جلو ببرم و چندین
بار آینه رو محکم ببوسم
چقدر نسرین این روزا رو دوست داشتم

بارها و بارها پوست ریخته بودم تا به امروز رسیده بودم
یه زن جذاب و با اعتماد بنفس ، دقیقا همونی بودم که یه
روز حسرتش و می خوردم

.نسرین ؟ نسرین ؟

صدای مریم باعث شد از آئینه دل بکنم و بی خیال خودم
بشم

.من اینجام ، توی ا

حرفم کامل نشده بود که در اتاق باز شد و مریم توی چهار
چوب در ظاهر شد ، برای لحظه ای مات و مبهوت بهم
زل زد

.طوری شده ؟

چشم از لباسم گرفت و به صورتم نگاه کرد

. خواستم ببینم آماده ای ؟

. آره فقط موهامو شونه بزنم ، دیگه کاری ندارم

. چقدر لباست قشنگه ؟ آماده اس یا دوختی ؟

قلبم با این حرفش شروع کرد به تپیدن ، چقدر خوب بود
یکی ازت تعریف کنه

. چند وقت پیش ها خریدم

آروم با نوک انگشتش چند بار زد به در

. بزنم به تخته ، خیلی قشنگ شدی

کمی خجل شدم

. تو مگه نمیای ؟ چرا آماده نشدی

نگاهی اجمالی به خودش کرد

. من آماده ام

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم ، یه بلوز شلوار خیلی ساده تنش بود که اصلا مناسب همچین جشنی نبود آرایش هم که بر عکس همیشه ، حتی یه کرم هم نداشت

. یعنی با این لباس ها میخوای بیای ؟

– آره ، با خودم بود که اصلا پامو نمی داشتم همچین جایی
، متاسفانه مامان بی خیالم نمیشه و میگه حتما باید بیای
تا مردم پشت سرمون حرف نزنن

خواست بره بیرون که انگار چیزی یادش اومد

. میگم از داریوش خبر نداری ؟

بعد از اون شب و حرف های که بهش زدم ، جز چند بار ،
اونم خیلی کوتاه اصلا داریوش و ندیده بودم

. نه ، خبری ازش ندارم

. دلم بدجوری شورش رو میزنه

دوباره سمت آینه چرخیدم

— نگران نباش ، بچه که نیس ، هر جایی که باشه مراقب
خودشه

پارت صد و هفتاد

نمی دونم چرا برای لحظه ای ذهنم رفت سمت مرجان ؟
لابد داریوش با منت کشی— باهاش آشتی کرده بود و این
چند روز هم همون جا مونده بود

مراسم نسبتاً شلوغی بود ، کلی مهمون دعوت کرده بودن
که تقریباً من جزیه عده انگشت شمار هیچ کس و نمی
شناختم

برای همین هم رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم
اولین باری بود که همچین جشنی

می دیدم ، همه چیز از نظرم جذاب و تعجب آور بود و با عروسی هایی که من رفته بودم ، زمین تا آسمون فرق داشت

مراسم بشدت گرم بود و دختر پسر ها خیلی راحت داشتن برای خودشون

می رقصیدن ، اون هم چه رقص های قشنگی ! جوری که اصلا دلم نمی خواست چشم ازشون بردارم .

اگه بی بی الان توی همچین مجلسی- بود و می دید که من به رقص بقیه خیره شدم ، حتما عصبانی میشد و می گفت

— چشم سفید چرا داری به نامحرم نگاه می کنی ؟ تو مگه دین و ایمون نداری که این جوری زل زدی به پسر مردم ؟

ناخواسته با تصور حرف های بی بی ریز ریز شروع کردم به خندیدن ، همون موقع عروس و دوماد اومدن توی باغ و یه عده هم رفتن پیشوازش و جلوش مشغول ترانه خواندن شدن

از این فاصله نمی شد صورت عروس و دید ، اما دست های گره خورده اش با کوروش نشون می داد که خیلی خوش حال -

کوروش و اندازه ی چشمم دوست داشتم و مطمئن بودم زنی مثل زهرا در کنارش حسابی خوشبخت می شد

آدم های که دور و برش بودن ، کمی راهو باز کردن تا اون دوتا سمت جایگاه مخصوص شون راه بیفتن

چشمم یهو به تور سفید و بلند توی تن - زهرا افتاد ، ناخواسته آه کشیدم

چقدر همیشه دوست داشتم عروس بشم و لباس عروس تنم کنم

اما حیف که بدون تور سفید عروس شده بودم زهرا حسابی خوشگل شده بود و همه جوهره یه عروس کامل بود

چشم از زهرا برداشتم ، دلم نمی خواست ، بهش حسادت کنم .

نگاهم افتاد به نرگس خانوم ، با صورتی گرفته و غمگین داشت به اون دوتا نگاه می کرد

مطمئنا دلش برای داریوش می سوخت و هیچ وقت فکر نمی کرد که زهرا نصیب کوروش بشه

دلم یهو برای داریوش گرفت ، کاش اون و زهرا ، هیچ وقت به هم علاقه مند نشده بودن و زهرا با کسی- جز ، کوروش ازدواج کرده بود

من هیچ وقت کسی- رو دوست نداشتم ، اما می تونستم بفهمم ، داریوش الان چه حالی داره

یه آدم عاشق شکست خورده ، که دختره مورد علاقه اش با برادرش ازدواج کرده بود

واقعا سرنوشت مزخرفی بود

کوروش چشمش افتاد به من ، با لبخند سری برام تکون داد و من هم با همون تکون سر جوابشو دادم

مریم خودشو به میز من رسوند و صندلی و عقب کشید و نشست

و بعد آروم آروم شروع کرد به اشک ریختن

حالش جوری بد بود که آدمو می ترسوند

برای اینکه کسی- متوجه ی گریه کردنش نشه ، جلوش وایسام

بقدر کافی خانواده ی نرگس خانوم نقل محفل غیبت بقیه
بودن و اگه کسی- گریه کردن مریم و می دید ، اوضاع بدتر
میشد

پارچ شربت روی میز و برداشتم و توی لیوان براش کمی
شربت ریختم و جلوش گذاشتم
آه بلندی کشید و لیوان و برداشت و کمی از محتویاتش و
خورد

— کاش این شب کوفتی زودتر تموم بشه ، دق کردیم من و
مامان از بس جلو همه نقش بازی کردیم ...

— به خاطر کوروش گریه نکن مریم ، ببینش چقدر خوش
حاله ؟

.ای بمیره کوروش که آبرو برامون نذاشته ... یه عمر گفتیم
زهرا قراره بشه زن داریوش ... عالم و آدم هم اینو می
دونستن

اما حالا اون کوروش عوضی جای داریوش ، دست در
دست زهرا داره توی مردم می چرخه

یهو زد زیر گریه و برای اینکه صدای گریه اش بلند نشه ،
دستشو محکم جلوی دهنش گرفت

. الهی ... بمیرم برای داریوش امشب دق نکنه خوبه ...

آروم گفتم

. خدا نکنه

و خودم از جوابی که داده بودم تعجب کردم ، از کی مرده یا
زنده بودن داریوش برای من مهم شده بود ؟

کوروش و زهرا وسط هلله و شادی بقیه رفتن وسط و
شروع کردن به رقصیدن

همه چیز بی نهایت زیبا و رویایی بود انگار داشتم فیلم می دیدم

تا امروز ، هیچ وقت ندیده بودم عروس و دوما د با هم برقصن

توی آبادی ما دوما د فقط موقع عقد با کلی خجالت و عرق ریختن می اومد کنار عروس می نشست

بعد از اینکه خطبه ی عقد خونده میشد می رفت بیرون و دیگه تا آخر شب که برای بردن عروس می اومد توی مجلس زنونه ، پیداش نمیشد

پارت صد و هفتاد و یک

کوروش مشغول رقصیدن بود که چشمم افتاد به دایی داریوش ، چنان خصمانه به کوروش نگاه می کرد که انگار خیلی دلش می خواست بره و گردن کوروش خورد کنه

کمی که گذشت و عروس و دوما د قصد نشستن کردن ، بابای عروس سر در گوش عروس برد و با عصبانیت چیزی گفت و احساس کردم که زهرا با حرف های تندی که شنید ، بغض کرد

کوروش که متوجه ی حال زهرا شده بود ، اخم غلیظی به
داییش کرد و بعد دست زهرا رو گرفت و دنبال خودش
سمت صندلی هاشون کشید

نرگس خانوم که شاهد ماجرا بود نزدیک رفت و با
برادرش مشغول حرف زدن شد

اما برادرش قصد آروم شدن نداشت و با عصبانیت دستها
شو هی توی هوا تکون می داد و عصبی با خواهرش حرف
میزد

صدای فین فین مریم باعث شد از صحنه ی رو به روم
چشم بردارم

مریم هم دقیقا داشت به همون قسمت نگاه می کرد

. همیشه دایی می گفت ، بمیره هم راضی نمیشه دختر شو به
دادش های من بده

کمی شربت برای خودم ریختم

. فعلا که داده

— از پس زهرا بر نیومد ، زهرا تهدید کرده بود آگه باباش
راضی نشه با کوروش ازدواج کنه ، خودشو می کشه ، برای
همین هم دای مجبور شد رضایت بده

دوباره سمت دای داریوش چرخیدم ، نرگس خانوم رفته
بود و اونم با چیزی شبیه یه دستمال ، تند تند داشت
عرق های پیشونیش و پاک می کرد

— دیگه همه چیز داره تموم میشه ، کاش چه شماها و چه
دای تون به خاطر زهرا و کوروش ، بتونین با این اتفاق ها
کنار بیاین

همون موقع ، دای داریوش رفت سمت یکی از میزها که
مادر و همسرش دور اون نشسته بودن و نشست ، همزمان
همسرش سرشو نزدیک گوشش برد و مشغول پچ پچ شد ،
دای داریوش هم هر بار دستمال توی دستشو محکم تر

روی پیش‌ونیش می کشید و در برابر حرفهای درگوشی
همسرش فقط سر تگون می داد

. چرا بابات نیومده ؟ مگه کوروش بهش نگفته ؟

پره های بینیش از شدت نفرت تگون خورد

— بود و نبود بابام این جا هیچ دردی و دوا نمی کنه ، اون
اونقدر خوار و بدبخت شده که مثل یه عروسک کوکی
توی دست سحر داره می چرخه ، اگه سحر گفت حتما
باید بریم عروسی ، حتما میان ، اگه هم گفت نباید بریم ،
نمیان

به مریم حق می دادم که اونقدر عصبانی نسبت به باباش
حرف بزنه ، اون آدم به هر چیزی شباهت داشت جز پدر
نرگس خانوم بالاخره اومد و پیش ما نشست و بعد نشستن
کفش هاشو بیرون آورد و زیر میز پرت کرد

. آخ مردم از گرما ، پاهام توی این کفش ها آتیش گرفتن !

مریم که آرام شده بود پرسید

. دایی چی می گفت ؟

— چی بگه بدبخت ؟ اونم مثل من داشت از آبروی بر باد
رفته اش می نالید و چاره نداشت مجلس و بهم بریزه

. کاش این کارو می کرد و دخترش هم سر جاش می نشوند

نرگس خانوم آه کشید

— اگه اونم دخترشو می تونست سر جاش بشونه ، من زورم
به پسر احمقم نمی رسید

چقدر هم خوش حاله ، تو رو خدا نگاهش کن

— چرا نباشه ، یه تنه گند زد به آبروی چند ساله ی من و خانواده ام

بعد به من نگاه کرد

— نسرین جون ، یه لیوان شربت برای من بریز بخورم تا ببینم این جیگر آتیش گرفته ام خنک میشه یا نه ؟

فوری پارچ شربت و برداشتم و براش ریختم و لیوان و جلوش گذاشتم

اون بابای گور به گوریت هم آخر نیومد

هیچ وقت ندیده بودم نرگس خانوم تا این حد عصبانی
باشه و اونقدر تند پشت سر کسی حرف بزنه

. شاید کوروش بهش نگفته

. من خودم رفتم بهش گفتم !

مریم با صدای نسبت بلندی گفت

. چی ؟ برای چی رفتی سراغ اون آدم ؟

. چون نمی خواستم کوروش مثل یتیم ها دوماه بشه

مریم پوزخندی زد

.خوب داریوش هم مثل یتیم ها دوما د شد

— اون فرق می کرد ، توی مراسم داریوش هیچ کسی نبود ،
این جا کل فامیل من نشستن تا بفهمن چه خبره ؟

— خدا رو شکر که نیومد ، وگرنه اون سحر عنتر و می
انداخت پشت سرش می آورد و بیش تر آبروریزی می کرد

.بهش گفتم سحر و نیاره

مریم سری تکون داد

.لابد اونم گفت ، چشم ؟

نرگس خانوم کلافه لیوان شربتش و خورد

.وای مریم ولم کن تو رو خدا ، می بینی که حتی خودش هم
تشریف نیاورد

مریم زیر لب گفت

. بدرک

پارت صد و هفتاد و دو

موزیک تند خارجی پخش شد ، دختر پسر با شنیدن اون
موزیک جیغ و سوت کشان سمت پیست رقص راه افتادن
و مشغول رقصیدن شدن
مریم با حسرت آه کشید و گفت

.خوش به حالشون ذره ای غم و غصه ندارن توی این دنیا

نرگس خانوم کمی جابه جا شد ، جوری که برادرش دقیقا
رو به روش نشسته بود

بیچاره دایی داریوش حالش حتی از نرگس خانوم هم بدتر
بود ، جوری تند تند پاهاشو داشت زیر میز تکون می داد
که رومیزی هی جا به جا و پاهاش مشخص می شد

کوروش هم دوباره دست در دست زهرا سمت پیست راه
افتاد ، دختر پسرا براشون راه باز کردن و دور اون دوتا ، دو
نفر به دونفر مشغول رقص شدن

یه رقص تند و دو نفره ، چند باری این مدل رقص و توی
تلویزیون دیده بودم و خیلی ازش خوشم اومده بود ، بقیه
مهمون ها هم براشون دست و سوت می کشیدن

کوروش و زهرا اونقدر روی اون موزیک قشنگ می
رقصیدن که انگار مدتها بود با اون آهنگ تمرین رقص
کرده بودن

مریم عصبی گفت

.تو رو خدا یه نگاه به این دو تا احمق کن ، انگار نه انگار که
آتش انداختن تو زندگی بقیه

نرگس خانوم زل زد به اون دو تا

. دلم می خواد فرار کنم و از این جا در برم

من اما بر عکس اون دو تا خوش حال بودم و دوست داشتم مثل بقیه به افتخاره زهرا و کوروش دست بزنم اون دو تا عاشق هم بودن و از همه نظر به هم می اومدن زهرا همون قدر که مناسب کوروش بود همون قدر به داریوش نمی اومد

. وای ماما بدبخت شدیم ...

من و نرگس خانوم همزمان به مریم که جهت نگاهش سمت ورودی باغ بود نگاه کردیم و وقتی دیدیم مریم بهت زده داره به اون قسمت نگاه می کنه ، هر دومون رد

نگاهشو و گرفتیم و رسیدیم به سحر و روح الله که دست
در دست هم داشتن به این سمت می اومدن
یهو با دیدن اونا یخ کردم ، و توی دلم گفتم

.بیچاره نرگس خانوم

— وای یا خدا ! این با این زنیکه چرا اومد ؟ الان من جلوی
مردم چه خاکی بر سر کنم

با بغض صدای نرگس خانوم ، من هم بغض کردم
مریم بلند شد

.الان میرم بیرونشون می کنم

نرگس خانوم ملتمسانه و با صدای ضعیفی گفت

. بتمرگ سر جات مریم ، بیش تر از این آبروریزی نکن

مریم محکم نشست سر جاش و عصبی گفت

. دلم میخواد ، همین جا و همین لحظه بمیرم

نرگس خانوم خودش بلند شد

. خودت کجا ؟ مگه به من نمیگی نرم ، آبروریزی میشه

. این کفش های بی صاحب من کو ؟

خم شدم زیر میز و کفش هاشو جفت کردم و جلوی پاش
گذاشتم

— من یه عمر یاد گرفتم بدبخت و تو سری خور باشم ، برم اونجا نهایت کاری که از دستم بر میاد اینه که التماس کنم بابات از این جا بره ، اما تو اگه رفتی اختیار زیونتو نداری و یه شر بزرگ درست می کنی

بعد هم سمت سحر و روح الله راه افتاد ، سحر پیروزمندانه با یه لبخند چندش داشت از نرگس خانوم استقبال می کرد

روح الله هم که همه ی حواسش به پیست رقص بود کمی که گذشت نرگس خانوم خودشو به اونا رسوند نگاه سحر نسبت به نرگس خانوم به حدی چندش و تحقیر آمیز بود که چاره نداشتم برم اون جا و جفت چشم هاشو در بیارم و کف دستش بذارم نرگس خانوم آروم آروم مشغول حرف زدن شد مریم عصبی و با صدای لرزونی گفت

- آرزو به دلم موند یک بار ببینم مامان داره از حق خودش دفاع می کنه

— الان این جا ، جای دفاع کردن از حق خودشه ؟ اتفاقا
مامانت داره عاقلانه رفتار می کنه

. یا ابوالفضل

فوری پرسیدم چی شد ، با اشاره ی سر به میز دایش اشاره
کرد

داییش روی میزش ایستاده بود و با نفرت داشت به روح
الله نگاه می کرد ، از اون طرف هم پایین کتش توی مشت
همسرش بود که با التماس داشت بهش چیزی می گفت

. وای اگه داییت پایین بره حتما دعوا میشه

. خدا بابامو لعنت کنه

بلاخره همسرش تونست شوهرشو و کنترل کنه و به زور
اون و به نشستن دعوت کنه

منم کمی نفس راحت کشیدم و دوباره به اون دوتا موجود
پلشت که حرف های نرگس خانوم و ندید گرفته بودن و
داشتن سمت ما می اومدن زل زدم

پارت صد و هفتاد و سه

پرسیدم

. چرا دارن میان سمت ما ؟

. برای اینکه آبروی مامان و بیرن

— مریم تو چیزی بهشون نمی خواد بگی ، اینا دنبال شر
اومدن ، منتظرن یکی یه چیزی بگه و آبروریزی کنن ، به
خاطر مامانت هم شده ، یه امروز و زبون به دهن بگیره

– آخ که دلم می‌خواد ، جفت شون و با همین دستهام خفه کنم

روح الله و سحر اومدن پیش ما ، من خودمو زدم کوچه ی
علی چپ ، مریم هم نگاهش سمت کوروش و زهرا بود
سحر با لبخند چندشی بلند گفت

. سلام ...

زیر لب گفتم

. سلام و درد

بهش برخورد جوابشو ندادیم

. جواب سلام واجبه ها

مریم عصبی جواب داد

. همه ی صوابش باشه مال تو

روح الله به مریم اخم کرد و نرگس خانوم هم که تازه رسیده بود با چشم و ابرو به مریم اشاره کرد که چیزی نگه

جو روی میز خیلی سنگین بود و اصلا اونجا نشستن و دوست نداشتم اما چاره ای هم نبود و تا آخر باید

بی مزه گی های سحر و که هی زیر گوش روح الله پچ پچ می کرد و بعد بلند بلند، خودش به تنهایی می زد زیر خنده رو تحمل کنم

هر کسی— که نزدیک ما بود ، تقریبا یه دور همه ی ما رو زیر نظر گرفته و با بغل دستیش مشغول حرف زدن شده بود

اون وسط دلم برای نرگس خانوم حسابی کباب بود ، با یه
لبخند تلخ که از گریه هزار بار بدتر بود نشسته و داشت
به عروس و دوماد نگاه می کرد

.میگم تو حامله ای ؟

با این سوال سحر بلاخره نیم نگاهی بهش کردم

.آره

.چرا هیچ کس چیزی به من نگفته بود

حق به جانب نگاهش کردم

.چرا باید به تو می گفتن ؟ تو سر پیازی یا ته پیاز

از ترس روح الله اونقدر این کلمات و یواش گفتم که
خودمم شک داشتم سحر شنیده یا نه ؟
با تغیر و تبدی گفتم

— مگه همین تو نبودی که می گفتم ، داریوش تو رو نمی
خواد و کاری به کارت نداره ، پس چی شد ؟ الان این بچه
چی میگه ؟

به مریم گفته بودم ساکت بمون اما خودم نمی تونستم ،
زبونم و دور لبم کشیدم ، طعم اون ماتیکی که زده بودم
پیچید توی دهنم و قیافه ام از بدی طعمش توی هم جمع
شد

— بین سحر حاملگی من اصلاً به تو ربطی نداره ، پس
خواهشاً سرجات بشین و تو کاری که اصلاً بهت ربط
نداره سرک نکش

اخمش غلیظ تر شد

. دیدی گفتم موذی و آب زیر گاهی ؟

نفس عمیقی کشیدم تا سرش داد نکشم

. من از اول هم می دونستم ، خودت برای داریوش دام پهن کرده بودی

نرگس خانوم که حواسش به ما بود ، سیی قاچ زده جلوم گذاشت و گفت

. اینو بخور نسرین

عصبانی بودم و دلم می خواست مو توی سر سحر نذارم
اما به خاطر آبروی نرگس خانوم مجبور بودم حرفی نزنم

.چشمت روشن روح الله داری بابا بزرگ میشی ؟ عروست
حامله اس

با این حرف برای لحظه ای نگاه من و روح الله بهم افتاد ،
اون با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه می کرد و من
هم از فرط خجالت فوری سرمو زیر انداختم و شیطان و
بلند توی دلم لعنت کردم تا چیزی به سحر نگم
ولی سحر ول کن نبود ، سرشو آورد کنار گوشم و گفت

. نظر داریوش در مورد بچه ها چیه ؟

بعد به حالت مسخره سرشو این طرف و اون طرف
چرخوند و پرسید

. راستی خودش کو ؟

میشد حدس زد هدفش چیه ؟ اومده بود اونجا تا آبرو
برای کسی نذاره

اما کور خونده بود ، محال بود بهونه دستش بدم

— اونم شیفتم بود ، قرار شد اگه بهش مرخصی- دادن ،
مرخصی بگیره و بیاد

نگاهش کردم ، حسابی کیش و مات شده بود و وا رفته
داشت نگاهم می کرد
مریم آروم زمزمه کرد

.چی این هی و رور می کنه ؟

لبمو گاز گرفتم و با اشاره ی سر بهش فهموندم هیچ چی ؟
اونم با نفرت از سحر چشم گرفت

.یعنی واقعا قراره داریوش بیاد این جا ؟

. چرا نیاد ؟ ناسلامتی عروسی داداشش هستا

کمی سر جاش جا به جا شد ، اصلا به تیپ و لباسش دقت نکرده بودم ، یه ماکسی- کرمی خیلی شیک تنش بود و تا جایی هم که تونسته بود طلا به خودش آویزون کرده بود صورتش هم که غرق آرایش بود و اون آرایش نشون می داد که آرایشگاه رفته بود

پارت صد و هفتاد و چهار

. خوب داریوش قبلش عاشق زهرا بوده ، اینو همه می دونن

_ قبلا آره ، الان دیگه داریوش خودش زن و بچه داره و به کسی فکر نمی کنه

تیر و بد جوری پرتاب کرده بودم ، سر نیزه اش قشنگ به هدف خورده بود ، قیافه ی سحر به آنی قرمز شد و چشمهای درشت شده اش رو هی تند تند باز و بسته می کرد

— الان اینا رو میگی که مثلاً به من حالی کنی داریوش عاشقت شده ؟

سرمو کمی در جهتش چرخوندم و به لبهام اجازه ی لبخند دادم

— عاشق شدن یا نشدن داریوش فکر نکنم به کسی- جز خودمون ربط داشته باشه ؟

روح الله یهو همون موقع بلند شد و با حرفی که زد باعث شد ، سحر موقتا خفه خون بگیره

. سحر بلند شو بریم به کوروش و زنش تبریک بگیم

با این حرف ، من و نرگس خانوم با ترس نگاهی بهم انداختیم

مریم هم حالش بهتر از ما نبود
نرگس خانوم آروم گفت

– بعدا هم می تونین بهشون تبریک بگین هنوز که خطبه ی
عقد خونده نشده؟! exchange

سحر اما با بدجنسی صندلیش و عقب کشید و گفت

. خوب بعد هم تبریک میگیم

روح الله هم به تبعیت سحر راه افتاد ، بین راه سحر کمی
به عقب نگاه کرد و بعد دستشو دور بازوی روح الله قلاب
کرد

همون لحظه به نرگس خانوم نگاه کردم ، به وضوح
شکستن و توی چشمهاش دیدم
مریم با عصبانیت گفت

. حالا حتما باید به بابا می گفتمی که بیاد این جا ؟

نرگس خانوم به زور از اون دوتا چشم گرفت

. فکر نمی کردم بابات تا این حد پست باشه

مریم با پوزخند سری به تأسف تکون داد
روح الله و سحر خودشون و به کوروش و زهرا رسوندن ،
اون دو تا هم با اکراه از جاشون بلند شدن و خیلی سر
سنگین با اونا مشغول حرف شدن
کمی که گذشت روح الله و سحر رفتن نزدیک پیست رقص
، نزدیک بود بلند بلند بزنم زیر خنده ، مریم نالید

.وای خدا خودت رحم کن ..

خدا انگار حرف مریم و شنید و اون دو تا ، به عنوان
تماشاچی همون جا چسبیده به هم دور میزی که اونجا بود
نشستن

طولی نکشید که عاقد اومد تو و نرگس خانوم با دیدنش از
جاش بلند شد و از توی کیفش چادر شو برداشت و گفت

. من باید برم اون طرف

و بعد رفت ، سحر هم همین که چشمش به عاقد افتاد ،
چیزی توی گوش روح الله گفت و همزمان هر دو از روی
صندلی شون بلند شدن

من استرس گرفته بودم و بچه های توی شکمم هم انگار
متوجه ی حالم شده بودن ، اصلا آروم و قرار نداشتن و
یه سر-تکون می خوردن

روح الله و سحر دقیقا رفتن کنار نرگس خانوم ایستادن ،
من بغض کردم و زمزمه کردم

. الهی بمیری سحر

دایی داریوش هم اونجا حاضر شد و در مقابل تعارف و
لبخند روح الله فقط عصبی سری تگون داد و همین
رفتارش باعث شد لبخند روح الله جمع بشه
مریم با صدای لرزونی گفت

. چرا این شب کوفتی تموم نمیشه ؟

حق داشت ، ذمنم منتظر بودم امشب تموم بشه
عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد ، زهرا و کوروش
همزمان داشتن به قرآنی که جلوشون باز بود نگاه می کردن
ناخواسته آهی کشیدم و یادم افتاد به روز عقد خودم ،
همه چیز اونقدر ناگهانی و وحشتناک بود که سر سفره ی
عقد، من جای اینکه برای خوشبختیم دعا کنم ، بارها
آرزوی مرگ کرده بودم

زهرا بلاخره با کلی ناز و ادا بله گفت ، حال نرگس خانوم و برادرش اون وسط جوری بود که آدم فکر می کرد که این دو تا هر لحظه ممکنه از غصه پس بیفتن

با بله ی زهرا سحر شروع کرد به کل کشیدن ، نتونستم طاقت بیارم ، با اون کارش بلاخره اشکم چکید دلم برای نرگس خانوم کباب بود .

مریم از جاش بلند شد

. من باید برم این دیوونه رو بکشم

خودمو سمتش کشیدم و محکم مچشو گرفتم و به زور مجبورش کردم بنشینه سر جاش

. بقدر کافی همه چیز خرابه تو خواهشاً اوضاع رو بدتر نکن

به زور دستشو و کشید و سرشو سمت ورودی باغ چرخوند و شروع کرد به گریه کردن

کمی بعد عاقد از کوروش هم بله گرفت
 دلم می خواست برایش دست بزنم یا حتی کل بکشم ، اما
 حیف که نمی شد

سحر زودتر از بقیه سمت عروس و دوماد رفت و دوباره
 مشغول تبریک گفتن شد ، روح الله هم به زور کوروش و
 سمت خودش کشید و چند بار بوسیدش ، خواست همین
 کار و با زهرا هم بکنه که دایی داریوش سریع زهرا رو گرفت
 توی بغلش و مانع این کار روح الله شد

پارت صد و هفتاد و پنج

بعد از تبریک و شادباش به عروس و دوماد ، اونایی که دور
 و برشون بودن اومدن و نشستن

سحر حین نشستن ، با ذوق و از عمد گفت

. چقدر بهم میان ، حیف زهرا بود زن داریوش بشه

مریم چنان بهش چشم غره رفت که من جای اون ترسیدم

— داریوش هم خدا رو شکر زن خوبی نصیبش شده ، من و
مامان خیلی خوش حالیم که عروسی مثل نسرین گیرمون
اومده

سحر خندید و با تمسخر جواب داد

. بر منکرش لعنت

**

بلاخره اون مجلس کوفتی تموم شد و ما برگشتیم خونه ،
نرگس خانوم به محض اینکه پاش رسید به حال گفت

— باز خدا رو شکر خوبه حداقل دعوا نشد و داداشم
تونست خودشو کنترل کنه

- دایی نتونست خودشو کنترل کنه ، بیچاره زندایی حواسش بهش بود و هر جا که می دید عصبانی شده کتش و می گرفت و به زور مهارش می کرد

صورتم به خاطر کرمی که زده بودم سنگین بود و احتیاج به شستن داشت
برای همین هم رفتم سمت حموم و توی راه گفتم

— خدا رو شکر مجلس خوبی بود ، ایشالا کوروش و زهرا خوشبخت بشن

مریم جواب داد

— کجاش خوب بود ؟ حداقل دو کیلو کم کردم تا اون مجلس کوفتی تموم شد

نرگس خانوم هم در تأیید حرف مریم گفت

_____ منم هر نذری که بلد بودم ، کردم تا همه چیز به خیر
بگذره

بعد از اینکه صورتم و شستم ، برای عوض کردن لباسم
رفتم سمت اتاق

_____ نسرين بيا براي مامان بابونه دم كردم ، تو هم يه استكان
ازش بخور

هيچ وقت از بوي بابونه خوشم نمي اومد

.من حالم خوبه مریم

@Vip Roman

در اتاق و باز کردم و رفتم تو ، لامپ و که زدم با دیدن
داریوشی که یهو جلو چشمم ظاهر شد ، جیغ کوتاهی
کشیدم و دستمو گذاشتم روی قلبمو گفتم

. تو اینجا چیکار می کنی ؟

چشمهایش دو کاسه خون بود و معلوم بود ، ساعت ها
توی خلوت اشک ریخته

. دو سه ساعتی میشه که اومدم

حدسم درست بود صدای گرفته اش نشون از گریه اش
می داد

. اون لامپ و خاموش کن ، نورش داره اذیتم می کنه

بذار لباسمو عوض کنم خاموشش می کنم

داد زد

همین الان خاموشش کن

باز دیوونه شده بود ، نرگس خانوم و مریم با صدای دادش
اومدن تو و هر دو با نگرانی نگاهش کردن
نرگس خانوم ازش پرسید

کجا بودی این چند روز ؟

قبرستون بودم

نرگس خانوم آروم گفت

خدا نکنه این چه حرفیه که میزنی ؟

داریوش پوزخند صدا داری زد

خوش گذشت عروسی کوروش جونت ؟

چی بگم ؟ بد نبود ایشالا اونم مثل تو خوشبخت بشه

داریوش با حالت مسخره ای به من نگاه کرد و گفت

این دعا رو در حق دشمنم هم نکن ...

مریم سری تکون داد

— بی خیال شو داریوش ، تو دیگه داری بچه دار میشی- ،
قسمت نبود زهرا زن تو بشه

داد زد

.ای گوه تو قسمت من

و بعد مثل بچه ها بلند بلند زد زیر گریه ، با اینکه با حرفش
، درب و داغونم کرده بود ، اما باز با شنیدن صدای گریه
اش دلم ریش شد

فوری رفتم بیرون و کمی از اون بابونه رو ریختم توی
استکان و براش بردم

حالش خیلی بد بود و می ترسیدم خدایی نکرده سخته کنه
خم شدم

.کمی از این بخور

با نفرت بهم زل زد و یهو لیوان و برداشت و محکم کوبید
تو دیوار
با این کارش همزمان من و مریم با هم گفتیم

. وایای

نرگس خانوم هم داد زد

. چته تو ؟

. همه تون برین بیرون که اصلا حوصله تون رو ندارم

من زودتر از همه رفتم بیرون و بی خیال جمع کردن اون
شیشه

شکسته ها شدم ، از اول هم نباید دلم براش می سوخت ،
بدرک که سخته می کرد

رفتم گوشه ای نشستم

کمی بعد نرگس خانوم و مریم هم اومدن بیرون ، مریم
رفت توی آشپزخونه و بایه جارو و خاک بردار برگشت
توی اتاق داریوش

پارت صد و هفتاد شش

نرگس خانوم اومد کنار من نشست و با لحن دلجویانه ای
گفت

— ببخش نسرین ، داریوش اعصابش خورد- برای همین هم
نمی فهمه داره چیکار می کنه ؟!

آهی کشیدم ، خواستم سکوت کنم ، اما نتونستم ،
سکوت نشونه ی ضعف بود و من اصلا نمی خواستم ،
آدم ضعیفی باشم

— من از وقتی که زن داریوش شدم ، همیشه همین جوری
بوده ، طلبکار ، بی ادب و خودخواه

کاش حداقل برای لحظه ای خودشو جای من می داشت ،
من بیش تر از اون دارم توی این زندگی داغون میشم ،
شدم یه آدم عصبی و بی حوصله که قراره چند ماه دیگه ،
مادر دو تا بچه هم بشه

— من تو روت شرمنده ام نسرین ، ببخش که نتونستم
داریوش و درست تربیت کنم

— این حرفها رو نزدم که شما خودتون و به خاطرش
سرزنش کنین ، دلم پر بود و گفتم یه کم باهاتون درد و دل
کنم

آه بلندی کشید

— همیشه سر نماز اولین دعاء اینه که داریوش با تو خوب بشه ، جلوت احساس شرمنده گی می کنم ، گاهی وقتها با خودم می گم ، کاش همون روز ، جلوی ازدواجت با داریوش و گرفته بودم ، اما باز میگم اگه این کار و کرده بودم ، میشد زن مردی مثل روح الله و بیشتر عذاب می کشید

باز ذهنم رفت سمت سحر و دوباره توی دلم لعنتش کردم

exchange group

غرق خواب بودم که صدای در حیات بلند شد ، دیشب توی اتاق مریم و نرگس خانوم خوابیده بودم و برای همین هم درست خوابم نبرده بود و هنوز چشمهام پر خواب بود پتو و روی سرم کشیدم ، من یکی که محال بود برم در و باز کنم

مریم هم نچ نچی کرد و کلافه گفت

. این کیه کله ی سحری ؟

نرگس خانوم هم وقتی دید ما دو تا خیال نداریم بریم در و
باز کنیم ، خودش از جاش بلند شد و رفت بیرون
چشمم گرم شده بود و داشت باز خوابم می برد که صدای
آشنایی گفت

. ببخش مزاحم شدم ، حالم بد بود و باید می رفتم دکتر

لای چشم هامو کمی باز کردم

نسرین نیس ؟ من که خونه اتون و بلد نبودم ، خدا به
کاووس خیر بده که من و با خودش آورد

یهو مغزم به کار افتاد ، خدایا فقط بی بی رو توی این
بلبشو کم داشتم که بیاد این جا

— من صبحونه نخوردم نرگس خانوم ، بی زحمت یه لقمه
نون اگه داری بیار بده من بخورم ، دارم از گشنگی غش می
کنم

نمی دونم نرگس خانوم چه جوابی داد اما من دلم می
خواست یه دل سیر از دستش گریه کنم

- خدا هیچ کس و پیر و گرفتار اولاد نکنه ، اصلا از آدم نمی
پرسن تو زنده ای ؟ مرده ای ؟ غذا خوردی نخوردی ؟

بیچاره مامان و بابام ، موقع غذا خوردن ، تا بی بی سر
سفره نمی نشست اونا لب به غذا نمیزدن

— نسرين چرا از خواب بيدار نمیشه ؟ خوبيت نداره آدم تا
اين وقت روز بخوابه

نزدیک بود جیغ بزnm و بگم

.یه دقیقه زبون به دهن بگیر و اونقدر چرت و پرت نگو

مریم با صدای خواب آلودی گفت

.این دیگه کیه که این قدر بلند بلند حرف میزنه ؟

بدون اینکه جواب مریم و بدم از جام بلند شدم و مشغول جمع کردن جام شدم ، دوباره صدای بی بی بلند شد

- نرگس خانوم خودت و توی زحمت نداز ، من هر چی که باشه می خورم

از اتاق رفتم بیرون ، بی بی محو تماشای دور و برش بود

— کاووس می گفت ، سحر از خونه بیرون تون کرده ، منم
توی راه تا تونستم نفرینش کردم
خاک بر سر روح الله که قدر زن با لیاقتی مثل شما رو
ندونست

رفتم طرفش و آروم گفتم

. سلام

با دیدنم جا خورد و با دقت نگاهم کرد و بعد در برابر
چشمهای بهت زده ام آغوشش و باز کرد و بلند گفت

— سلام عزیز قشنگم ، الهی دورت بگردم ، خیلی دلم برات
تنگ شده بود ، چه قشنگ و خانوم شدی ؟!

داشتم شاخ در می آوردم و از خودم پرسیدم

. این الان منظورش با من بود ؟

با اکراه سمتش رفتم ، من و گرفت توی بغلش و محکم شروع کرد به بوسیدن ، همون موقع نرگس خانوم از آشپزخانه اومد بیرون

. الهی دورت بگردم ، چقدر دلم برات تنگ شده بود

بعد هم با بغض ادامه داد

. چرا دیگه نیومدی پیشمون ؟

نرگس خانوم سفره رو پهن کرد و منم به زور خودم از دست بی بی نجات دادم

به نرگس خانوم سلام کردم و بغل دست بی بی نشستم

بی بی همچنان داشت با ذوق نگاهم می کرد ، رفتارش برام عجیب بود ، بی بی حتی عید هم من و نمی بوسید و همیشه ی خدا از من بدش می اومد ، اما حالا عجیب مهربون شده بود و داشت قربون صدقه ام می رفت

پارت صد و هفتاد و هفت

بی بی یهو چشمش به شکمم افتاد و با خوش حالی گفت
 .نسرین تو حامله ای ؟

سری براش تکون دادم

— دیدی بهت گفتم حامله ای تو هم پات و کردی توی کفش و گفتی نه حامله نیستم ! ؟

نرگس خانوم به سفره اشاره کرد و از بی بی خواست ،
جلوتر بیاد و مشغول خوردن بشه

چشمهای بی بی با دیدن اون سفره ی رنگین که نسرین
خانوم توش از انواع مرباها ، پنیر ، تخم مرغ ، خامه ، کره
گذاشته بود ، برقی زد

- راضی به زحمت نبودیم نرگس خانوم ، من با یه تیکه نون
خالی هم سیر می شدم

عصبی تند تند پلک زدم ، با خوش حالی کمی خودشو جلو
کشید و نشست

قبلا کاووس گفته بود بی بی زمین گیر شده ، اما آدمی که
جلوی من نشسته بود حتی از قبلش هم سالم و قهقرا تر
بود

لقمه ای تخم مرغ پیچید و سمت من گرفت

. بیا عزیزم ، اینو بگیر بخور

– ممنون ، من هنوز دست و صورتمو نشستم شما بخور تا
من برم دست و صورتم و بشورم

قشنگ معلوم بود جلوی نرگس خانوم فقط یه تعارف
الکی کرده ، فوری لقمه رو گذاشت توی دهنش و مشغول
جویدن شد

از جام بلند شدم ، اونقدر از دست خانواده ام دل گیر
بودم که حتی

نمی توانستم احوالشون رو بپرسم

بلند شدن من همزمان شد با باز شدن در اتاق داریوش
اصلا فکر نمی کردم این موقع روز خونه باشه
بی بی متوجه اش شد و بلند گفت

. سلام داریوش خان ؟

داریوش که چشم‌هایش هنوز غرق خواب بود ، نگاهی به
بی بی کرد و بدون اینکه حرفی بزنه سمت دست شویی
حرکت کرد

بی بی لبخند نیم بندی زد و گفت

.اونقدر هنوز غرق خواب که اصلا متوجه ی من نشد

نرگس خانوم هم با خجالت و در توجیه کار داریوش گفت

.آره متوجه نشد ، وگرنه حتما سلام می کرد

منم سمت دست شویی حرکت کردم ، داریوش مشغول
شستن دست و صورتش بود ، بعد از اتفاقات دیشب
اصلا دلم نمی خواست نگاهش کنم چه برسه به اینکه
باهش هم کلام بشم

از توی آینه ی روی دیوار ، نگاهی بهم کرد و گفت

. این قوم و خویشت اینجا چی می خواد کله ی سحری ؟

می خواست حالیم کنه که بی بی فقط با من نسبت فامیلی
داره و به اونا ربطی نداره

. اومده دیدن نوه اش

صورتشو به حالت مسخره ایی توی هم جمع کرد و گفت

. چه مهربون ، بعد از پنج ماه تازه یادش اومده اینجا یه نوه
هم داره ؟

شونه امو بالا انداختم

. بدون وسیله چه جوری بیاد این جا

— اون بابا و مامانت هم که هیچ چی ، انگار دختری به اسم
نسرین ندارن ...

حرف حق تلخ بود و داریوش مثل یه سیلی محکم داشت
اون و به صورتم می کوبید

با حوله مشغول خشک کردن دست و صورتش شد
وقتی دیدم زیادی داره لفتش میده گفتم

. بیا این ور دیگه ، چقدر لفتش میدی ؟

حوله رو آویزون کرد جای قبلش

— این پیرزن و رد کن بره که اصلا حوصله ی وراجی هاشو
ندارم

— مهمون حبیب خداس ، اونم مهمونی که فامیل من باشه
روی جفت چشمهام جا داره

سـمـتـم چـرخـید ، کـمـی عـصـبـانی بـود ، اـمـا مـهـم نـبـود ، مـن
حـرف خـودم رـو حـتـی بـه دـروغ زـده بـودم

– نـسـرین مـن اصـلا تـو شـرایطـی نـیستـم کـه سـر بـه سـرم بـذاریا ،
حـواستـو جـمـع کـن

چـیزـی نـگفـتم ، حـق دـاشت تـازـه چـند سـاعـت از اتـفاقات
دیشـب بـیش تـر نـگـذشـته بـود و فـراموشـی و هـضم اـون اتـفاق
، شـایـد بـرای داریـوش سـال هـا زـمان مـی بـرد
از کـنار رـو شـویـی اومـد کـنار ، مـن رـفـتم سـر جـاش و اـونـم
دقیـقا بـه جـایـی کـه مـن ایستاده بـود تـکیـه دـاد

. بـایـد بـیای پـیش مـرجـان و باهـاش حـرف بـزنی

دستی رـو کـه بـرده بـودم زـیر آـب و قـبـل از خـیس شـدن مـحـکم
عـقب کـشیدم ، از تـوی آـینـه بـه داریـوش زل زدم

. من بمیرم هم همچین کاری نمی کنم

تن صداشو کمی بالا برد

. تو غلط می کنی ، اون به خاطر تو با من قهر کرده

— بدرک که قهر کرده ، من حتی بر فرض محال هم
اگه اومدم دیدنش ، جوری می شورم و می چلونمش که
خودش حض کنه ...

— نسرین اون روی من و بالا نیار ، وقتی میگم باید بیای
باهاش حرف بزنی ، یعنی باید بیای

پارت صد و هفتاد و هشت

. محکم پامو روی زمین کوبیدم و داد زدم

.وقتی میگم نمیام یعنی نمیام ...

سمتم اومد ، سمتش چرخیدم و اشاره ای به خودم کردم

— میخوای بزنی؟ بیا بزن ، اصلا بیا بکش ، ولی من نمیام
پیش اون زنیکه ی خراب هر جایی

دستشو بالا برد تا توی صورتم بزنه ، اما یهو صدای نرگس
خانوم بلند شد

.اینجا چه خبره ؟

دست داریوش تو هوا موند

.خودت توضیح بده که از من چی می خواستی

دندون قروچه ی محکمی رفت

. دهنت بسته نمونه ، خفه ات می کنم

پوزخند زدم ، نرگس خانوم سـمتمون اومد عصبی به
داریوش نگاه کرد و گفت

. تو خجالت نمی کشی دست روی زنت بلند می کنی ؟

— چرا از خودش نمی پرسی چی گفته که من می خواستم
بزنمش

لعنتی ، دست پیش می گرفت تا پس نیفته
دلم نمی خواست حرف هاشو تکرار کنم و غم روی غم
نرگس خانوم بذارم

اگه تو شرایط بهتر بودیم ، حتما می گفتم که چی بهم گفته

هر چی هم گفته باشه تو حق نداری دست روش بلند کنی

مشتی آب به صورتم زدم ، شاید نباید اصل قضیه رو بگم
، اما حرف برای زدن زیاد داشتم

— میگه چرا بی بیت اومده این جا ، بیا برو دست به سرش
کن ، منم میگم مهمون حبیب خداس ، من چه جوری برم
اون پیرزن و از خونه ام بیرون کنم ؟ ...

داریوش هاج و واج از توی آئینه بهم زل زده بود ، منم
ازش رو برگردوندم ، نرگس خانوم سری برای داریوش تکون
داد

— خجالت بکش داریوش ، غریبه که نیومده خونه ات ...
حالام مثل بچه ی آدم میری و با اون پیرزن احوال پرسی می
کنی

نرگس خانوم جلوتر راه افتاد ، داریوش اخم کرد و گفت

. تو خود شیطونی نسرين ؟!

. ميخواي برم راستشو بگم كه چي گفتي ؟

دستشو سمتم به نشونه ي تهديد بالا برد

- شده خركشت كنم ، اين كار و مي كنم و مي برم ، پيش
مرجان

— بر فرض محال هم اگه اومدم ، جلوي خودت ، يه تُف
ميندازم توي صورتش و تا جايي كه ميخوره فحشش ميدم

فحش زشتي زير لب بهم داد و راه افتاد

همه ی تنم افتاده بود روی لرزیدن ، از یه طرف می گفت ، باید بچه ها رو نگه دارم ، از یه طرف دیگه هم می خواست برم پیش اون زنیکه ی خراب و منت کشی کنم اصلا معلوم نبود داریوش با خودش چند چنده ؟

بعد از شستن دست و صورتم رفتم تو ، داریوش کنار سفره نشسته بود و داشت صبحونه می خورد ، بی بی هم که هم چنان مثل قحطی زده ها مشغول بود رفتم کنار داریوش نشستم ، بی بی با خنده نگاهی به من کرد و گفت

— نمی دونی ، اگه مامانت بفهمه حامله شدی ، چقدر خوش حال میشه

چیزی نگفتم و تکه نونی برداشتم و کمی پنیر لاش گذاشتم ، داریوش نیم نگاهی سمتم کرد و گفت

- خلاصه بهشون بگو دیگه نگران نسرین نباشن ، اون برای همیشه بیخ ریش من موندگار شد

بی بی بلند بلند زد زیر خنده ، اما من اخم کردم
 نرگس خانوم آروم برای داریوش چشم و ابرو اومد و اشاره
 کرد ، صبحونه اشو بخوره
 اونم حق به جانب گفت

- دروغ که نمیگم مادر من ، اون بچه ها باعث شدن نسرین
 تو زندگی من حسابی جا پاش محکم بشه

بی بی با تعجب پرسید

. بچه ها ؟

داریوش جواب داد

. نسرین دو قلو حامله اس

بعد به لج من رو کرد سمت نرگس خانوم و پرسید

- هر چی فکر می کنم نمی فهمم نسرین به کی برده که دو قلو
حامله شده ؟ ماها اصلا دور و برمون دو قلو را نداشتیم
!؟

باز برگشته بود سر خونه ی اولش ، اون مرجان از خدا بی
خبر جوری مغزشو شست و شو داده بود که غیر ممکن
بود دست از شکش برداره
بی بی دست برد سمت ظرف غسل

- به من برده ، منم سر دو تا از بچه هام دو قلو حامله شدم
، ولی خواست خدا این بود که فقط یکی از اون بچه ها
زنده بمونن

ناخواسته دستم رفت سمت شکم ، به اون دو تا بچه
داشتم عادت می کردم و اصلا دلم نمی خواست بلایی
سرشون بیاد
پیروزمندانه به داریوش گفتم

— حتما برو بهش بگو ، از طرف خانواده ی پدریش
ارث چند قلو زایی بهش رسیده

خندید

. اصل پدر- نسرين خانوم ، ما از اين سمت ارث نداريم

نرگس خانوم کلافه گفت

— حالا چه فرقی می کنه ؟ مهم اینه الان شما دارين صاحب
دو تا بچه ميشين

پارت صد و هفتاد و نه

بی بی با ذوق گفت

.اونم ان شأالله دو تا پسر کاکل زری

داریوش مشغول شیرین کردن چاییش شد

— این و بی بی خوب گفتی ، من عاشق پسریم ، پسر به آدم
حس قدرت میده

نرگس خانوم سری تکنون داد

.اولاد دختر و پسرش بلای جونن ...
@Vip R

داریوش قلی از چاییشو خورد

من که بلای جون نبودم ، لابد منظورت کوروش ـ ؟

نرگس خانوم یهو سرخ شد و نتونست حرفی بزنه ، همون
موقع مریم از اتاق اومد بیرون و چپ چپ به بی بی نگاه
کرد و زیر لب از داریوش پرسید

این دیگه کیه ؟

داریوش جواب داد

قوم و خویش نسرین

مریم بلند سلام کرد و بی بی هم دست از خوردن کشید و
جوابشو داد

سلام مریم خانوم ، ساعت خواب ؟

مریم نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و خمیازه ای کشید

. ساعت تازه ده صبح.

داریوش آروم بهش گفت

– سر به سرش نذار ، قوم و خویش نسرین هم مثل خودش بی عقلن

بعد هم آروم آروم شروع کرد به خندیدن ، منم بهش اخم کردم و سرمو سمت گوشش بردم و جواب دادم

– یادت که نرفته ؟ الان ما به خاطر عقل بابای تو توی این شرایطیم

نون توی دستشو محکم پرت کرد توی سفره ، لبمو گاز
 گرفتم و لعنتی به خودم فرستادم
 دلم نمی خواست جلوی بی بی آبروریزی کنه و بی بی هم
 بعداً راه بیفته تو کل آبادی و بگه من چقدر خوشبختم !؟
 نرگس خانوم تند گفت

— باز مورفت توی دهنه ؟ داریوش از بچه گی دلش بد
 بود و اگه مو می رفت توی دهنش کل سفره رو جمع می
 کرد

بی بی دستشو برد بالا و بلاخره الهی شکری گفت

.اگه می‌خواین ، سفره رو جمع کنین ، من دیگه سیر شدم

داریوش عصبی از جاش بلند شد و سمت اتاق رفت ، منم
 بی خیال مشغول خوردن بقیه ی صبحونه ام شدم ،
 همین که بحث و کش نداده بود ، جای شکر داشت

طولی نکشید که آماده از اتاق اومد بیرون و با لحن بدی
به من گفت

— امروز ساعت چهار نوبت دکتر داری ، یه زحمت بکش
آماده باش تا پیام دنبالت

بی بی یهو ذوق زده گفت

. نسرین لباس تو بزن بالا

از این کار متنفر بودم ، اما زشت بود که بخوام بی بی و با
اون سن و سال ضایع کنم

لباسمو بالا کشیدم و بی بی دستهای بزرگ و زمختش و
روی شکمم گذاشت و بعد با خنده گفت

. چشمت روشن داریوش خان ، دو تاش پسره

داریوش با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و منم دقیقاً یادم افتاد به روزی که مامانم علی و حامله بود ، همین بی بی دست گذاشت رو شکم مامان و عصبی گفت

. بخت سیاه خاتون ، این یکی هم دختره

داریوش سمت در راه افتاد

. اگه راست گفته باشی یه کادوی خوب پیش من داری

بی بی حریصانه به النگوهای توی دست نرگس خانوم زل زد

. کادو الکی نمیخواما ، باید یه چیز با ارزش برام بخری

داریوش کفششو از توی جا کفشی برداشت و مشغول پوشیدن شد

دو تا از النگوهای نسرین و بهت میدم

به دستهای خالیم نگاه کردم و با اخم نگاهش کردم ، بی بی
هم که حسابی طماع بود جواب داد

— النگوهای نسرین بمونه برای خودش ، دست من از
نسرین خیلی بزرگتره ، باید خودمو بیری بازار زرگرا تا هر چی
پسندیدم ، برام بخری

داشتم از خجالت جلوی بقیه آب می شدم
داریوش حالت مسخره ای به صورتش داد و گفت

من هی میگم این نسرین به کی برده ها ، نگو به شما برده

مریم آروم گفت

. بیچاره نسرین

داریوش هم زیر لب خدا حافظی کرد و رفت بیرون

بی بی اشاره ای به استکان چاییش کرد

— نسرین یه چایی دیگه برای من بریز ، من حتما باید صبح
ها دو تا چایی بخورم

استکان و برداشتم و براش چایی ریختم ، نرگس خانوم هم
ظرف های صبحونه رو جمع کرد تا با خودش بیره توی
آشپزخونه ، بی بی یهو گفت

— شما چرا زحمت می کشین ؟ نسرین الان همه اشون و
جمع می کنه

— نسرین حامله اس ، سخته براش هی بخواد خم و راست بشه

ـ اونقدر لوسش نکنین ، مگه ما حامله نشدیم ؟ تازه صدتا کار هم می کردیم ، نمونه اش خود من ، یا باید نون می پختم ، یا پشت دار قالی می نشستم ، یا بچه داری می کردم ، تازه نه ماهه هم حامله بودم

کاش بی بی یه کم ساکت می موند و تو همه چیز نظر نمی داد ، حداقل من یکی شاهد بودم که بی بی چقدر تنبل بود نرگس خانوم بلند شد و در جوابش گفت

ـ زمان ما و شما گذشت

پارت صد و هشتاد

ساعت سه و نیم بود که داریوش اومد دنبالم ، منم فارغ
از ساعت مشغول آماده شدن بودم
داریوش سرکی توی اتاق کشید و وقتی دید من دارم موهامو
شونه می زنم خندید و گفت

— بیا بریم ، آدم زشت که با این کارا قشنگ نمیشه ، تو
هرکاری هم کنی همون نسرین تاپاله جمع کنی

عصبی سمتش چرخیدم

— خودت تو هم یه زمانی تو همون تاپاله ها می چرخیدی ،
یادت که نرفته ؟

. ما هیچ وقت تو خونه امون گاو و گوسفند نداشتیم

این و گفت و رفت بیرون ، منم از عمد بیش تر طولش
دادم ، حقش بود بیش تر منتظر بمونه

طولی نکشید که صدای دادش بلند شد

.نسرین داری دو ساعته چیکار می کنی ؟ زود باش دیگه دیر شد

نگاه آخر هم از توی آینه به خودم انداختم و بعد با رضایت رفتم بیرون

بی بی تازه از خواب بعد از ظهرش بیدار شده بود ، همین که چشمش به من افتاد ، با تعجب گفت

— نسرین چه شهری و قشنگ شدی ! اگه جای دیگه می دیدمت اصلا نمی شناختم

داریوش لیوان آبی که دستش بود و روی میز گذاشت و بی بی رو مخاطب قرار داد

.بهتره بگی ، شکل آدمیزاد شدی ؟!

بی بی خندید و منم با حرص رفتم بیرون ، یاد گرفته بودم
 ، نظر هیچ کس برام مهم نباشه و از حرف های داریوش
 کمتر ناراحت بشم

*

خانوم دکتر باز هم اون دستگاهشو گذاشت روی شکمم و
 دوباره صدای تپیدن قلب بچه ها توی اتاق بلند شد
 این بار هیجان بیش تری برای شنیدن صدای قلبشون
 داشتم ، داریوش هم با دقت داشت به اون صداها گوش
 می کرد
 و بعد از جدا کردن اون دستگاه گفت

. ضربان قلبشون که نشون میده خوبن

دکتر سری براش تکون داد

. آره ، بچه ها خدا رو شکر وضعیت خوبی دارن

من مشغول پایین کشیدن لباسم شدم

– طبق تجربه ای که دارین ، نمی تونین بگین جنسیت بچه ها چیه ؟

. نه متأسفانه

از روی تخت بلند شدم و سمت داریوش رفتم ، عجیب بود که داریوش دیگه مثل قبل رفتار نمی کرد و من و به عنوان همسرش به خانوم دکتر معرفی کرده بود

. شما حالت بهتره ؟ حالت تهوعت خوب شده ؟

برای لحظه ای نگاه مون با داریوش بهم افتاد ، صورتش برق رضایت داشت ، مطمئنا دلایلش هم ، حال خوب بچه ها بود

.بله بهترم ، فقط صبح ها که از خواب بیدار میشم ، یه کم سرگیجه دارم

.اونم احتمالا به خاطر کم خونی هس که داری ، برات دارو می نویسم ، بگیر بخور و اگه دیدی باز سرگیجه داری ، باز بیا پیشم

داریوش دستشو جلو برد و نسخه رو گرفت ، بعد هر دو همزمان تشکر کردیم و از اتاق رفتیم بیرون

ماشین داریوش دقیقا رو به روی یه بستی فروشی پارک شده بود ، با دیدن فروشنده ای که داشت برای مشتریستنی آماده می کرد ، دلم یهو هوس بستنی کرد

کمی به اون مغازه زل زدم تا شاید داریوش بفهمه دلم
بستنی میخواد و برام بستنی بخره ، اما اون بدون اینکه
بفهمه ، دلم چی میخواد ، گفت

.سوار شو بریم

خودم هم که اصلا دلم نمی خواست مستقیم به داریوش
رو بندازم که هوس بستنی کردم

سوار شدم و دوباره به مغازه زل زدم ، اونقدر دلم بستنی
می خواست که چاره نداشتم از ماشین پیاده شدم و برم
سراغ اون فروشنده و بهش التماس کنم یکی از اون بستنی
ها رو بهم بده

داریوش حرکت کرد و من تا لحظه ی آخر چشمم به اون
مغازه بود

داریوش توی یه خیابون دیگه پیچید ، از خیال بستنی
خوردن بیرون اومدم و گفتم

.چرا مسیر و اشتباهی رفتی ؟

لبخند شیطنت آمیزی زد

. از راه فرعی می‌خوام برم ، این جوری زودتر می‌رسیم

چیزی نگفتم و زل زدم به خیابون تا اون مسیر فرعی هم
خوب به حافظه ام بسپارم

هوا گرم بود و من از شدت گرما داشتم کلافه می‌شدم ،
نمی‌دونم چرا حس خوردن اون بستنی خنک هم دست از
سرم بر نمی‌داشت ؟

اگه اون بستنی و خورده بودم ، شاید الان این همه گرم
نبود

داریوش جلوی یه خونه نگه داشت ، با تعجب پرسیدم

. اینجا کجاس ؟

. پیاده شو می‌فهمی

خودش زودتر پیاده شد ، کوچه ی تمیز و پر درختی بود ،
پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم

. نمیگی اومدیم کجا ؟

رفت سمت در سبز رنگی

. یه ذره دندون رو جیگر بذاری خودت می فهمی

رفتم کنارش ایستادم ، اونم با سوییچش چند بار به در
کوبید و طولی نکشید که صدای پسر بچه ای بلند شد

. کیه ؟

پارت صد و هشتاد و یک

. منم باز کن

یه پسر- حدودا پنج ، شش ساله در و باز کرد و به محض دیدن داریوش ، با ذوق پرید توی بغلش و گفت

. سلام بابا ؟!

هر دم از این باغ بری می رسید ، فقط همین و کم داشتم که داریوش بچه ی دیگه ای هم داشته باشه از شدت استرس نفسم به شماره افتاده بود و یکی در میان بالا

می اومد

داریوش سر اون پسر بچه رو بوسید و جواب داد

. سلام عزیز دلم

. تو بچه هم داری ؟

تنها جمله ای که با جون کردن پرسیدم همین بود ، جای
داریوش همون پسر بچه جواب داد

. آره ، من و داداشم

دلم می خواست همون جا تا می خورد بزنمش ، من با دو تا
بچه کجایی زندگی داریوش بودم ؟

– تو خجالت نمی کشی ؟ چه جوری تونستی با وجود دو تا
بچه بیای با من ازدواج کنی ؟

خواستم برم که با دست آزادش بازوم و گرفت

. کجا ؟

داد زدم

.ولم کن عوضی

پسر داریوش ترسید و شروع کرد به صدا زدن مامانش

. مامان ؟ مامان بیا یه خانومه داره با بابا دعوا می کنه

حالم غیر قابل وصف بود ، دلم می خواست بلند بلند بزنم
زیر گریه و هر چی که از دهنم در میاد نثار داریوش کنم
طولی نکشد که یه زن همسن و سال داریوش اومد جلوی
درو با حرص گفت

.تو اینجا چی میخوای ؟ مگه نگفتم دیگه نیا این طرفا ؟

داریوش اون پسر- بچه رو زمین گذاشت و اشاره ای به من
کرد

. با نسرین اومدیم

نگاهی به صورت زن که غرق آرایش بود کردم ، اونقدر آرایش داشت که نمیشد فهمید ، قشنگه یا نه ؟
زن با اکراه نگاهی به من کرد و با لحن بدی گفت

– برای چی این دهاتی و برداشتی آوردی جلوی خونه ی من ؟

نگاهی به داریوش که داشت زیر چشمی من و نگاه می کرد ، انداختم

. نمی دونه من و تو دوتا مون مال یه دهاتیم ؟

زن پوزخندی زد

- چه زبونی هم داره ، چشمت روشن داریوش خان ، جلوی چشم خودت مسخره ات می کنه

داریوش دستشو به نشونه ی سکوت بالا برد

- مرجان نسرین و نیاوردم اینجا که این حرفها رو بزنی

مرجان ؟؟؟ من - احمق چرا زودتر نفهمیده بودم ، زن روبه روم با اون وضع آرایش و لباس های لخت کسی - جزیه زن هرزه نیس ؟

این بار من طلبکار پرسیدم

- پس مرجان تویی ؟

ابروهاشو با ناز بالا برد

- بله خودمم !

با تحقیر به داریوش نگاه کردم ، اونم پیش دستی کرد و گفت

— سرین اومده این جا تا بهت بگه با ازدواج ما هیچ مخالفتی نداره و اون دو تا بچه ی توی شکمش هم مانعی برای بهم رسیدن ما نیس !

. پس چرا خودش اینا رو نمیگه ؟

بعد با پر رویی بهم نگاه کرد

. همین حرف هایی رو که داریوش زد و خودت بگو

چشمهامو ریز کردم و نگاهش کردم

. من با هرزه ها حرفی ندارم بزnm ...

یهو رنگ از رخ هر دوشون پرید داریوش داد زد

.نسرین ؟

— دروغ که نمی گم ، من دقیقا رو به روی یه هرزه ی خونه
خراب کن وایسام ...

اینبار نوبت مرجان بود ، کمی به عقب هلم داد

.برو بمیر دهاتی ، گمشو بوی پشکت خفه ام کرد

کمی تلو تلو خوردم و عقب رفتم ، داریوش چنان سرخ شده
بود و داشت به من نگاه می کرد که انگار بدترین توهین ها
رو ، اون شنیده

سرمو بالا دادم و شق و رق به مرجان نگاه کردم

— من اگه بوی پشکل میدم ، تو هم بوی نجاستت جوری
بلند شده که با هیچ چیزی پاک نمیشه

دستشو بالا برد و سمتم اومد ، چون از لحاظ قدی بلند تر
بودم ، پیش دستی کردم و محکم زدم توی گوشش ، شروع
کرد به جیغ و داد کردن

— عوضی کثافت ، دهاتی پاتاله جمع کن ... دست روی من
بلند می کنی ؟

من اما با لبخند بهش زل زده بودم ، دوباره سمتم اومد ،
این بار داریوش جلوش و گرفت

.مرجان اون حامله اس ، ولش کن

داشت همه ی سعیشو می کرد که داریوش و هل بده و بیاد
سمتم داریوش وقتی دید از پسش بر نمیاد ، داد زد

حالا این یه گوهی خورد تو ولش کن ، اصلا بذار من خودم
میزنم توی گوشش

بهت زده نگاهش کردم ، همون جور که مرجان تو بغلش
بود دستشو بالا برد و محکم زد توی صورتم ، هر چند
قلبم با اون سیلی هزار تیکه شد ، اما خودمو محکم گرفتم
تا جلوشون نشکنم

اما از درون متلاشی بودم ، اون لحظه ، فقط باید کاری می
کردم که آروم بشم

پارت صد و هشتاد و دو

همون جور که داریوش حواسش به مرجان بود و سعی
داشت با حرف هاش ارومش کنه ، منم از حواس پرتی
داریوش استفاده کردم و دستمو بالا بردم و سیلی دوم هم
زدم توی گوش مرجان و با داد گفتم

— دیگه هیچ وقت به خاطرِ یه هرزه دست روی من بلند نکن

هر دوی اون ها هاج و واج داشتن به من نگاه می کردن ،
رنگ داریوش داشت سرخ و سرخ تر میشد و این اصلا
نشونه ی خوبی نبود ، سریع عقب گرد کردم و با همه ی
قدرتم شروع به دویدن کردم
اگه داریوش بهم می رسید بدون شک بلایی سرم می آورد
که نه خودم سالم بمونم و نه بچه هام
اما یکی انگار ترمزم رو کشید

— کجا فرار می کنی ؟ فرار کار آدم های ضعیفه ، وایسا و
حساب مرجان و یه سره کن

وایسادم ، نگاهی به عقب انداختم ، داریوش پشت سرم
نبود ، مصمم باز سمت اونا راه افتادم ، مرجان هنوز توی
بغل داریوش بود و داشت براش ناز و ادا می اومد و بلند
بلند گریه می کرد

به محض دیدنم جیغ زد

. باز این دیوونه اومد ...

حواس داریوش سمت من جمع شد ، منم کمی عقب
وایسادم تا به وقتش بتونم فرار کنم
شروع کردم به بلند داد زد

. ای آیها الناس بیاین و به داد من برسین ...

اون دوتا باز مات شده بودن ، داریوش اما به خودش اومد
و داد زد

. همین امروز خودم می کشمت ...

نمی دونم چرا نترس شده بودم ؟ ذره ای پا پس نکشیدم و
وقتی دیدم چند نفری پشت پنجره وایسادن و چند نفری

هم جلوی در حیاط ، انرژیم بیش تر شد ، به صورت تک
به تک شون نگاه کردم و بعد انگشتمو سمت مرجان و
داریوش گرفتم

داریوش سمتم قدم برداشت ، جیغ کشیدم

— سمت من بیای به خدا همین الان میرم و همه چیز و به
مامانت میگم

. بیا برو گمشو نسرین ...

— چرا گم شم ؟ چرا نمی داری همه بفهمن ، این زن داره با
زندگی من چیکار می کنه ؟

اشاره ای به شکمم کردم

— من الان شش ماهه حامله ام ، سه ماه دیگه بچه هام
بدنیا میان ، ولی این زنیکه ی عوضی ، با اون شوهر نامردم

می‌خوان من و مجبور کنن که رضایت بدم تا با هم عقد کنن ، این زنیکه شده بلای زندگی من ، روزگارمو سیاه کرده ، کاری کرده که شوهر من به من خرجی نمی‌ده ، ماه به ماه به خونه اش یه سر نمی‌زنه

داریوش سنگی از روی زمین برداشت ، حواسم به خودم بود ، محکم دست هامو دور شکمم گرفتم تا اون سنگ به هر جایی جز شکمم بخوره ، جمعیت بیش تر و بیش تر شده بود ، داریوش اون سنگ و پرتاب کرد ، به موقع جا خالی دادم و سنگ دقیقا از کنار گوشم گذشت

قلبم از شدت ترس بلند بلند

می‌تپید ، اما قصد داشتم تا تهش برم

بغض کردم

— دیدین چه جوری به خاطریه هرزه سمت من سنگ پرتاب کرد ؟ بار اولش هم نیس ، تا کوچک ترین اعتراضی هم می‌کنم باید مثل الان ، کتک بخورم

صدای همه ی اون عده تماشاگر بلند شد ، مرجان داد زد

.این زنیکه دروغ میگه ؟ من زن داریوشم ، این اصلا معلوم نیس از کی حامله اس ، می خواد با زرنگی اون حروم زاده های توی شکمش و بندازه گردن شوهر من ...

داد زدم

.اگه راست میگی برو شناسنامه اتو بردار بیار

مرجان اول خودشو باخت اما با زرنگی جواب داد

- من چرا شناسنامه بیارم ؟ تو ثابت کن حرفهای من دروغ- و تو داری راست میگی ؟!

رو کردم سمت جمعیت

- کی توی خونه اش تلفن داره ؟ می خوام زنگ بزنم به مادر شوهر و خواهر شوهرم تا با شناسنامه ی من بیان اینجا

چند تایی داد زدن

. ما تلفن داریم

داریوش سمتم اومد و داد زد

. بیا برو گمشوووو تا نکشتمت ...

سریع رفتم سمت اولین درب باز حیاط که دقیقا رو به روی خونه ی اون آشغال بود

- من همین امروز باید تکلیفمو با شما دوتا هرزه روشن کنم

..

زن صاحب خونه کنار رفت و من تا نزدیکی درش رفتم

. بلایي سرت بیارم تا روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی ..

مرجان هم داد زد

- فقط تهدید تو خالی نکن ، راست میگی برو جلو حسابشو
برس

یهو داریوش گفت

. می ترسم برم بزنمش ، بلایي سر بچه ها بیاد....

همین حرف برای اثبات حرف من کافی بود و دوباره همه
بلند شد

. زنیکه از ریختش معلوم بود چیکاره اس ...

. یه نگاه بهش کنین ، حداقل ده سال از پسره بزرگ تره

— من اینو قبلاً تو یه مجلس دیدم ، برای مردها راحت می
رقصید ، چون فکر می کردم شوهر کرده چیزی به کسی—
نگفتم

مرجان شروع کرد به جیغ زدن

— ببندین اون دهن گشادتون رو ... بیاین برین گمشین تو
خونه هاتون ...

بعد هم با نفرت به داریوش نگاه کرد

– ای خاک عالم بر سرت که زورت به یه دختر دهاتی تاپاله
جمع کن
نمی رسه

داریوش با این حرف آتیشی. شد و باز سمت من اومد ، زن
صاحب خونه من و هل داد توی خونه اش و گفت

. جرأت داری پاتو بذار توی خونه ی من !!

پارت صد و هشتاد و سه

داریوش دقیقا اومد رو به روی اون زن وایساد ، منم خودم
بیش تر پشتش قایم کردم

. اون زن من- ، با زبون خوش بفرستش بیرون

زن صاحب خونه با حالت مسخره ای جواب داد

— همه شاهدن که تا همین چند دقیقه پیش می گفتی ، این خانوم هرزه اس و بچه ی توی شکمشو به زور می خواد بندازه و بال گردن تو ؟!

دلم با جوابش خنک شد ، مرجان داد زد

. خوب راست گفته

زن کمی رفت جلوتر ، داریوش هم مجبور شد بره عقب تر ، زن مرجان و مخاطب قرار داد

. همین امروز باید گورتو و گم کنی و از این محل بری ، هرزه هایی مثل تو جایی این جا ندارن

مرجان داد زد

. داریوش چرا نمیگی منم زنتم ؟!

داریوش با من و من جواب داد

. آره ... راست میگه

من از پشت سر بلند گفتم

— من کی رضایت دادم که تو بری این هرزه خانوم و عقد
کنی ؟

. حرف دهندو بفهم نسرين تا همین جا نکشتمت ؟

— دروغ که نمیگم ، اگه اون زنیکه راست میگه بره و
شناسنامه اشو بیاره

همه یک صدا حرفمو تایید کردن ، مرجان با پر رویی
جواب داد

.زنیکه ی خراب و ببین چه جوری دست پیش گرفته ...

.خراب تویی ، زنیکه ی هرزه ی رقاصه ...

اینبار نوبت مرجان بود که آتیشی- بشه ، با سرعت شروع
کرد به دویدن ، داریوش و کشید عقب و بعد تو یه چشم
به هم زدن دست اون زن صاحب خونه رو کشید و پرت
کرد از خونه بیرون و مثل وحشیا اومد سمت من ، قلبم از
شدت ترس داشت می ایستاد ، کمی رفتم عقب ، دندون
قروچه ای داد

.من هرزه ام ؟ آره ؟

نباید خودمو می باختم ، داد زدم

. آره تو هرزه اپی

طولی کشید که موهام اسیر چنگال های تیزش شد و فریاد
کمک کمکم بلند شد

چون دستهامو جلوی شکمم گرفته بودم نمی تونستم از
خودم دفاع کنم

جوری داشت موهامو می کشید که احساس می کردم
پوست سرم با موهام داره کنده میشه

همون جور که داشت من و به این ور و اون ور می کشید ،
داریوش داد زد

. مرجان ولش کن

بعد هم شروع کرد به دویدن ، مرجان هم جیغ زد

. تو یکی خفه شووو

همون لحظه منم از موقعیت سو استفاده کردم و با پام محکم زدم توی ساق پاش ، فریاد آخ مرجان بلند شد ، چند بار این کار و کردم ، اما باز موهامو ول نکرد و اینبار حتی جری تر هم شد ، داریوش دست مرجان و گرفت تا موهامو ول کنه و همین هم باعث شد من هی تلو تلو بخورم

چند نفری به کمک داریوش اومدن و به زور اون زنیکه ی وحشی رو از من جدا کردن

سر و گردنم جوری درد گرفته بود که انگار داشت قطع میشد

با همون حال گریون ، روسریمو کشیدم روی دستم و به صورت سرخ مرجان که داریوش از پشت محکم گرفته بودش نگاه کردم

بعد یهو چشمم افتاد به مشتهاش که پر از مو بود از خودم متنفر بودم که نتونستم از پسش بر بیام شاید اگه حامله نبودم وضع فرق می کرد و این جور کتک نمی خوردم

دوباره اون آدم ها رو مخاطب قرار دادم

— اگه امروز این هرزه رو از این محل بیرون نکردین
دقیقا سرنوشتی مثل من در انتظارتون ـ ، این زنیکه فاحشه
گی بهش ساخته و برای پول هر غلطی می کنه

دوباره خواست حمله کنه که داریوش محکم تر نگهش
داشت ، با پرروسی اشکها مو پاک کردم و با یه لبخند که
به زور روی لبم نشوندم ، از مقابلشون گذشتم
اما قبل رفتن به داریوش گفتم

. لیاقت مرد هرزه ای مثل تو ، دقیقا زن هرزه ای مثل اینه

داریوش چشمهاشو محکم باز و بسته کرد و در کمال
تعجب چیزی نگفت ، اما اون سگ وحشی ـ آب دهنش و
محکم به طرفم پرت کرد و روسریمو با نجاست دهنش
کثیف کرد

روسریمو از سرم بیرون آوردم و محکم زیر پاهام کوبیدم و با
همون موهای ژولیده و درهم از اون خونه رفتم بیرون
حالم داغون بود و دلم عجیب هوای گریه داشت
کمی که از اون محل دور شدم ، چشمم به یه کوچه ی بن
بست و خلوت افتاد

رفتم توی کوچه و کنار دیوار نشستم و بلند بلند زدم زیر
گریه ، حالم از داریوش و اون زن بهم می خورد و احساس
می کردم اون جوری که باید ، نتونستم از خودم دفاع کنم
کمی که گذشت و احساس سبکی کردم ، کش موهامو باز
کردم و موهامو کمی مرتب کردم و دوباره اون و پشت سرم
محکم بستم

پارت صد و هشتاد و چهار

هیچ وقت بدون روسری تا دم در حیاط هم نرفته بودم و
این بار باید با این وضع تا خونه می رفتم و واقعا برام
سخت بود

دستم و گرفتم به دیوار پشت سرم و بلند شدم ، نگاهی به
موهای بلندم انداختم و با خودم گفتم

. عیب نداره ، یه باره ، با یه بار قرار نیس هیچ اتفاقی بیفته

سرم بشدت سنگین بود و به سختی راه می رفتم
گوشه ی خیابون منتظر تاکسی- وایسادم ، اما من که پولی
نداشتم

دوباره بغض کردم و دستمو روی شکمم گذاشتم

. فقط به خاطر شما دو تا دلم نمیاد نفرینش کنم ...

آهی کشیدم و راه افتادم ، چند قدمی بیش تر نرفته بودم
که با خودم گفتم

— تاکسی- دربست می گیرم تا جلوی در و بعد کرایه اشواز
نرگس خانوم می گیرم و بهش میدم

دوباره گوشه ی خیابون ایستادم و برای اولین تاکسی—
دست بلند کرد و گفتم

. دربست

تاکسی— ایستاد و بعد گرفتن آدرس و گفتن رقم کرایه اش ،
من و سوار کرد

چند دقیقه ای توی راه بودیم که رسیدیم ، تاکسی— جلوی
در وایساد فوری پیاده شدم و گفتم

. آقا من پول ندارم ، همین جا باش تا برات پول بیارم

کلافه جواب داد

— لا اله الا الله ، خانوم شما که پول نداشتی چرا تاکسی—
دربست گرفتی ؟

— فرار که نکردم ، دقیقا همین جا خونه امون ـ ، بمون تا
برات پول بیارم

بعد هم کلید و توی در انداختم و رفتم تو ، مریم داشت از
دست شویی بیرون می اومد ، با دیدنم ، جا خورد و با ترس
پرسید

ـ چی شده نسرین ؟ چرا اونقدر بهم ریخته ای ؟

— من ماشین دربست کردم ، الان هم پول ندارم ، برو برای
من پول بیار تا بدمش و بعد از داریوش بگیرم و بهت بدم
...

ـ تو مگه با داریوش نرفتی ؟ پس خودش کجاس ؟

خواستم بگم خودش مرده ، اما نتونستم ،

! برو دیگه راننده منتظره

مریم رفت تو و با پول برگشت ، سریع رفتم سمت در و
کرایه ی رو حساب کردم ، راننده هم پول و گرفت و رفت
مریم منتظر توی حیاط وایساده بود ، اصلا نا نداشتم
حرف بزنم ، حالم بد بود و دلم فقط سکوت می خواست

. نمیخوای بگی چته ؟

- طوریم نیس ، توی راه استفراغ کردم ، روسریم کثیف شد
انداختمش دور

موشکافانه نگاهم کرد

. تو یه چیزیت هس من می دونم

— حال خوب نیس مریم ، سرم درد می کنه و احتیاج دارم فقط بخوابم ، بعد که بیدار شدم میگم چمه

. یعنی داریوش حتی پول کرایه به تو نداد ؟

. داریوش کی به من پول داده که این دفعه دوشم باشه ؟

مریم جوابی نداشت که به سوالم بده ، منم از کنارش گذشتم و سمت خونه راه افتادم
حوصله ی بی بی رو نداشتم و اصلا دوست نداشتم باهاش
رو به رو بشم

. بی بیم بیداره ؟

. اونم نه ، مامان بردش دکتر

دلم می خواست سرمو محکم بکوبم توی چهار چوب در ،
توی این همه مصیبت فقط درد و مرض های بی بی رو کم
داشتم

پارت صد و هشتاد و پنج

رفتم توی اتاق و در و محکم از پشت سر بستم ، احتیاج
داشتم چند ساعتی بخوابم تا اتفاقات امروز و کمی برای
خودم هضم کنم
*

داریوش

مرجان شروع کرد به داد و بیداد کردن

.اون زنیکه دروغ گفت ، من زن شرعی و قانونی این شلغمم
، اگه باور ندارین بیاین از خود بی غیرتش پرسین

دیگه داشت شورشو در می آورد ، اخم غلیظی کردم و گفتم

. درست حرف بزن ...

یکی از زنها که تکیه به دیوار داده بود گفت

. تو اگه راست میگی و شوهر داری ، پس اون مرد قد بلند-
کیه که هر شب میاد خونه ات ؟

با این حرف رنگ از رخسار مرجان پرید و شروع کرد به
جیغ زدن

. زنیکه ی آشغال از خدا نمی ترسی یه همچین تهمتی می زنی ؟

یکی دیگه از زنها جواب داد

. دروغ چیه ؟ منم چند بار دیدمش

بعد هم رو کرد سمت و من و با لحن بدی گفت

. اگه تو واقعا شوهرشی که تف تو اون غیرت

با این حرفها خون جلوی چشمامو گرفت ، عصبی رفتم
سمتش

. اینا چی میگن ؟ وقتیایی که من نیستم مرد میاری تو خونه
ات ؟

از نگاهم ترسید و به تته پته افتاد

. به جون خودت داریوش ... اینا دارن دروغ میگن

. یعنی همه با هم دارن دروغ میگن ؟

. آره به ارواح خاک آقام

طاقت نیاوردم و رفتم طرفش و و محکم گردنش و بین
دستهام گرفتم

— عوضی یادت که نرفته من از اون خراب شده چه جوری
کشیدمت بیرون ؟

دستهای کم جونش و برد سمت دستهایم و با صدای بریده
ای گفت

. ولم کن

فشار دستمو بیش تر کردم ، جوری که مرجان داشت قرمز
و قرمز تر میشد

. من بودم که آدمت کردم ، تو چقدر نمک شناسی ...

داشت سیاه میشد که یکی از زنها سمتم اومد و به زور
دستمو کشید

. ولش کن جوون ، پی - شر نگرد ، حیف جوونی به رعناپی تو
نیست دستشو به خون همچین زنی آلوده کنه ؟

دستمو به زور جدا کرد ، مرجان روی زمین افتاد و شروع
کرد به سرفه کردن

— همین امروز باید جل و پلاستو جمع کنی و از این محل
بری

در تأیید حرف اون زن بقیه شروع کردن به آره گفتن
اونقدر عصبی بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم ؟
از یه طرف نسرین گند زده بود به حالم و از طرف دیگه
هم مرجان

لگد محکمی به پاش زدم ، صدای دادش بلند شد

— پول رهن خونه رو پس می گیرم ، تو هم از این به بعد هر
غلطی دلت خواست بکن ...

به گریه افتاد

. داریوش تو رو جون مامانت با من این کار و نکن ...

سمتش چرخیدم و با تهدید گفتم

- دیگه هیچ وقت اسم مامانمو به اون دهن کثیفت نیار که
یهو دیدی انگشت کردم تو دهن تو و از دو طرف جرش
دادم

راه افتادم ، همون زنی که اومد جلو و دستمو از گلو
مرجان جدا کرد بلند گفت

— برو بچسب به زن و زندگیت ... زن های مثل این ارزش
هیچی رو ندارن

حالم از هر چی نصیحت بود بهم می خورد ، بدون توجه
به همه ی بقیه سرمو انداختم زیر و راه افتاد
عجیب من آدم بدشانسی- بودم و اصلا از زن شانس
نیاورده بودم

اون از زهرا که جونمو براش می دادم ، این جوری قالم
گذاشت

اینم از مرجان که عشق نداشته ی زهرا رو تو وجودش می
دیدم و با هرزه گی این بلا رو سرم آورد

نسرین هم که اصلاً هیچ جایگاهی توی زندگی من نداشت ،
یه زن احمق ، آبرو بر ، روانی که فقط به خاطر مامانم
تحملش می کردم

.....

نسرین نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با صدای گفت و
گوی چند نفر از خواب پریدم
اتاق تاریک بود و حداقل دو سه ساعتی راحت خوابیده
بودم
دنده به دنده شدم که باز بخوابم یهو صدای بی بی بلند
شد

— این دکترا هم که هیچ چی حالیشون نیس ، هی من میگم
پامو کمرم درد می کنه ، نمی تونم راه برم ، اونم میگه به
خاطر وزننه ، من بدبخت آب هم بخورم چاق میشم

پارت صد و هشتاد و شش

مریم پرسید

. یعنی دارو برات ننوشت ؟

— دارو اشتباهی نوشت ، قرصی که من می خوردم زرد بود ولی این دفعه سفید بهم داد ، هر چی هم گفتم ، اشتباه نوشتی ، زیر بار نرفت که نرفت

بی بی قرص ها رو از روی رنگشون تشخیص می داد و هر چی هم براش توضیح می دادیم ، اسم قرص مهمه نه رنگش ، اما به خرجش نمی رفت ،
مریم بلند بلند زد زیر خنده

. خوب شاید رنگ قرص عوض شده

نرگس خانوم گفت

. همین جوری هم هست ، رنگ قرص عوض شده ، راستی
نسرین کو ؟

. تو اتاق خوابیده ؟

. چرا ؟ مگه نرفت دکتر ؟ داریوش کو ؟

. تنهایی اومد خونه ، هر چی هم پرسیدم داریوش کجاس ؟
گفت کار داشت رفت

طولی نکشید که نرگس خانوم اومد توی اتاق و کلید برق و
زد ، برای بستن دوباره ی چشمهام دیگه دیر شده بود ،
چون روشن شدن یهویی اون لامپ باعث شد نورش
چشممو بزنه

. نسرین چرا خوابیدی ؟

بعد با دقت نگاهم کرد

.گریه کردی ؟

انگار منتظر همین حرف بودم که بغز بزنم زیر گریه ، نرگس
خانوم ترسید و اومد کنارم نشست

. برای بچه ها اتفاقی افتاده ؟

با حرکت سر گفتم نه

.زبونم لال بلای سر داریوش اومده ؟

ای کاش بلا می اومد و من از شر داریوش خلاص میشدم

. نه

- پس چته ؟ چرا گریه می کنی ؟ نکنه بی بیت و دیدی دلت
برای خانواده ات تنگ شده ؟

مدتها بود که به خانواده ام دیگه فکر نمی کردم و کاملاً بی
خیال اونا شده بودم

. مریم ؟ مریم یه شربت خنک برای نسرین بیار

بعد هم موهای عرق کرده امو از دور گردنم عقب زد
مریم با یه لیوان شربت اومد تو و به محض دیدنم گفت

— نسرین یه چیزیش هس ، از وقتی که اومد خونه حالش
خوب نبود

نرگس خانوم دستمو بین دستهایش گرفت

. نسرین ؟ تو رو خدا بگو چته ؟

فین فینی کردم و بعد آروم همه ی اون اتفاقاتی رو که افتاده بود و بدون کم و کاست برای دوتاشون تعریف کردم نرگس خانوم شده بود اسپند روی آتیش و هی خودشو تگون می داد

. چرا همون اول نیومدی بهم بگی ؟

. نمی خواستم ناراحت بشین ...

مریم به زور لیوان و سمت دهنم برد

— یه کم از این بخور تا حالت جا بیاد ، من فکرمی کردم داریوش کلا بی خیال اون زنیکه شده ؟

— نباید از من پنهون می کردی نسرین ، اگه گفته بودی ،
همون موقع خودم گوششو و می پیچیدم و حق اون زن
هم کف دستش میداشتم

مریم یهو شروع کرد به خندیدن

. نسرین خودش خوب از پشش بر اومده

اما از نظر خودم باید بیش تر می زدمش ، اون کتکها براش
خیلی کم بود

نرگس خانوم سرشو بین دستهایش گرفت

— من نمی دونم چه گناهی کردم که از پسر شانس نیاوردم ؟
اون از کوروش که هزار بار گفتم ، این کاری که می خوام
بکنی اشتباهه و گوش نداد ، اینم از داریوش که افتاده
دنبال یه هرزه و ول کن هم نیس

مریم آهی کشید

— نسرين اگه داريوش اون زنه رو عقد کرده بود می خواستی
چیکار کنی ؟

از قضیه شرطم با داريوش چیزی نگفته بودم ، برای همین
هم سکوت کردم

بی بی داد زد

— نسرين چرا قشون کشیدی توی اتاق ؟ اگه چیزی خوب
بگو تا منم پیام ، من که از همه بهت نزدیک ترم

کلافه سری تکون دادم

. کاووس نگفت کی میاد دنبال بی بی ؟

مریم حالت گریه به خودش گرفت و جواب داد

.. نه...

نرگس خانوم بهش چشم غره رفت و اونم خنده اشو فوری
جمع کرد

.. بهتره بریم بیرون ، زشته بنده ی خدا تنها نشسته

.. شما برید منم دستی به موهام می کشم و میام

نرگس خانوم با غصه نگاهم کرد

.. کاش تنها نرفته بودی سراغ اون زن

.. خودمم نمی دونستم داریوش می خواد من و بیره اونجا

— حساب داریوش و خودم می رسم ، نمی دارم بلاهایی که
روح الله سر من آورده ، داریوش سر تو بیاره

لبخند کم جونی زدم و گفتم

— هیچ وقت فکر نمی کردم آدم به خوبی شما هم وجود
داشته باشه

خجل خندید

. تو خودت خوبی و بقیه هم مثل خودت خوب می بینی

پارت صد و هشتاد و هفت

نمی دونم ساعت چند بود که پنجره قیژ قیژ کنان باز شد

اونقدر خسته بودم که نمی تونستم حتی لای چشم هامو باز کنم

داشتم غرق خواب می شدم که کسی اومد تو ، ترسیده بلند شدم و با دیدن داریوش که کنار پنجره وایساده بود نفس راحتی کشیدم و دوباره دراز کشیدم

کمی که گذشت بوی چیزی شبیه دود مشاممو پر کرد و باعث شد به سرفه بیفتم

باز بلند شدم ، داریوش کنار پنجره پشت به من وایساده و داشت سیگار می کشید

هیچ وقت ندیده بودم سیگار بکشه و این اولین باری بود که سیگار دستش می دیدم

. خاموش کن اون کوفتی و خفه شدم ...

دوباره به سرفه افتادم ، بی خیال گفتم

. پدرک

عصبی شدم

. اصلا چه جوری روت شد برگردی خونه ؟

. مگه چیکار کردم که بر نگردم ؟

نفسم داشت تنگ میشد و مجبور شدم دستمو جلوی
بینیم بگیرم

. تازه میگی چیکار کردی ؟ دیگه باید چیکار می کردی ؟ چه
جوری تونستی جلوی همه من و ول کنی و اون هرزه رو
بچسبی ؟

نگاهم کرد ، دورش و هاله ای از دود پوشونده بود

. قبلا نگفتم تو ذره ای برام ارزش نداری

با این حرف آتیش گرفتم

— منم امروز جوابتو دادم ، لیاقت مردی مثل تو زنی مثل
مرجان-

. بگیر بتمرگ نسرين تا خر نشدم

بالشتمو برداشتم

. مگه تا حالا آدم بودی ؟

کمی صداشو بالا برد

— خفه شو ، اگه می بینی نمیام سراغت فقط محض خاطر
اون دو تا بچه اس

پوزخند زدم و بلند شدم

. امروز نشون دادی که چقدر این بچه ها برات مهمن

رفتم سمت در ، عصبی گفتم

. حالا حالا ها جلوی چشمم آفتابی نشو

پیروزمندانه نگاهش کردم و در و باز کردم و کمی رفتم بیرون

. امروز همه چیز و به نرگس خانوم گفتم

یهو شد عین اسپند روی آتیش داد زد

. چی ؟ چه غلطی کردی ؟

– کاری و که باید خیلی وقت پیش می کردم و امشب کردم ،
 نرگس خانوم و مریم می دونن امروز تو و اون هرزه چه
 بلایی سرم آوردین !

همین که خواست بیاد سمتم فوری در و بستم و دسته ی
 در و توی مشتم گرفتم و دهنمو گذاشتم روی در و آروم
 گفتم

– نرگس خانوم قرار شد شخصاً بره و حساب اون هرزه رو
 بذاره کف دستش

اینو گفتم و راه افتادم ، می دونستم جرأت نمی کنه از اتاق
 بیاد بیرون ، بالشتمو توی هال پرت کردم و دراز کشیدم
 کمی بعد لامپ اتاق روشن شد ، احتمالاً داریوش داشت
 لباس عوض می کرد

نمی دونم چرا خوابم نمی برد ؟ شاید دلیلش این بود که
جام عوض شده بود ، یا شاید هم این که از داریوش جدا
شده بودم ؟

نه امکان نداشت ، همین دلیلش عوض شدن جای خوابم
بود

سمت در اتاق چرخیدم ، لامپ اتاق خاموش شده بود
دلم هوای جای خودمو کرده بود ، اه لعنتی ، انگار عقم
کم شده بود

با حرص دستی توی موهام بردم و گفتم

. بگیر بتمرگ دیگه ...

داریوش تا سرشو میذاشت روی بالشت خوابش می برد و
کمی هم خروپف می کرد ، من احمق عجیب به اون صدا
عادت کرده بودم

بلند شدم ، قصد کردم برم توی اتاق که یکی توی سرم بلند
داد زد

– اگه بری توی اون اتاق خیلی احمقی ، مگه نشنیدی بهت
چی گفت ؟ گفت تو هیچ وقت برام مهم نیستی

بالشتو محکم پرت کردم روی زمین ، باید گوش احساسمو
حسابی می پیچیدم تا دیگه اونقدر نفهم نباشه
همین که دراز کشیدم تو دلم گفتم

.ولی خودمونیم چقدر سیگار کشیدن بهش می اومد ؟!

دستمو بردم توی موهام ، موهامو محکم کشیدم

.تو چقدر خری ، نفهم ، بیشعور...بتمرگ دیگه

.نسرین چرا این جا خوابیدی ؟

شاید تا همین یک ساعت پیش بیدار بودم
اصلا تحمل شنیدن هیچ صدایی رو نداشتم و دلم می
خواست حالا حالا ها بخوابم

. نکنه شوهرت از اتاق بیرون رفت کرده ؟

چرا بی بی ساکت نمیشد ؟ مگه نمی دید خوابم

– دیشب تا صبح پشه نداشت بخوابم ، همه ی تنموتیکه
تیکه کردن ، یعنی این جایه پشه بند پیدا نمیشه برای آدم
بزنین ؟ حالا اونا غریبه هستن ، دلشون نمی سوزه ، تو که
از پوست و گوشت خودمی دیگه چرا ؟

نزدیک بود جیغ بزنم و بگم

. بس. ولم کن ...

اما مگه ول می کرد

- البته تو همیشه بی مهر و محبت بودی ، همون موقع هم
که دختر خونه بودی ، همین جور عین الانت بودی

پارت صد و هشتاد و هشت

همون موقع در اتاق داریوش باز شد ، بابی عاری ، فوری
لای چشممو باز کردم تا ببینمش ، باز هم توی ذهنم اومد
که

. چقدر قشنگ سیگار می کشید ؟!

بی بی به محض دیدنش گفت

. سلام داریوش خان ، صبحت بخیر ؟

داریوش با چشمهای پر خواب به بی بی نگاه کرد و مثل گاو
، سری تگون داد

— میگو تو هم شانس از زن نیاوردی ، این نسرین به جای
اینکه پیش تو بخوابه ، اومده اینجا خوابیده ، قبل اینکه
تو بیای بیرون داشتم ازش گله می کردم که همیشه بی مهر
و عاطفه بوده !

وای کاش بی بی فقط چند ساعت از زیون می افتاد
نگاه مون با داریوش بهم افتاد
داریوش خصمانه نگاه کرد

. این چیش به آدمیزاد برده که مهر و محبتش برده باشه ؟!

بی بی آرام شروع کرد به خندیدن

.قهر کردین با هم ؟

.کاش وقتی می خواستی برگردی ، نسرين هم با خودت ببری
، از طرف من هم به باباش پیغوم بدی ، آقا مال بد بيخ
ریش صاحبش

بی بی جدی پرسید

.یعنی واقعا بیرمش ؟

.نه کجا بیریش ، داریوش داره سر به سر نسرين می ذاره ، می
خواد نسرين حرف بزنه و باهاش آشتی کنه

نرگس خانوم دقیقا فرشته ای بود که فقط بال نداشت
همیشه و به موقع پیداش می شد و گند کاری های ،
داریوش و درست می کرد
داریوش آروم گفت

. سلام

. برو دست و صورتت و بشور که باهات کار دارم

. نسرین هر چی که بهتون گفته دروغه

نرگس خانوم آروم گفت

. اینجا نمی‌خواد حرف بزنی ، گفتم توی اتاق

داریوش زیر لب فحشی— به من داد و رفت بیرون ، نرگس
خانوم هم بعد سلام و صبح بخیر با من و بی بی ، رفت
توی آشپزخونه

بی بی با طعنه گفت

.خدا شانس بده ، عجب مادر شوهری گیت اومده

از جام بلند شدم ، سرم سنگین بود و کمی گیج می رفت
منم با طعنه بهش جواب دادم

.من و مامانم هر دو از مادر شوهر خیلی شانس آوردیم

اخم کرد

. طعنه میزنی ؟

. نه ، چرا باید طعنه بزنم

خواستم برم توی اتاق که گفت

— اونقدر برای این داریوش بدبخت ناز نکن ، یهو دیدی از دستت خسته شد و رفت سرت هوو آورد

همین که بی بی فکرمی کرد من خوشبختم ، خودش خیلی خوب بود ، هیچ کس نباید فکرمی کرد من زندگی بدی دارم ، حتی از اینکه به سحر هم گفته بودم داریوش باهام چه رفتاری داره ؟ پشیمونم ، زندگی هر آدمی چه خوب چه بد ، به خودش ربط داشت
راه افتادم و بین راه گفتم

. چشم ، دیگه براش ناز نمی کنم

. کجا ؟ بیا یه صبحونه بده من بخورم

ذره ای آبرو برای من نداشتی بود ، اگه نرگس خانوم مثل بقیه مادر شوهرها بود ، حتما تا الان بی بی و کرده بود چماق و صد بار توی سرم کوبیده بود

با حرص نگاهش کردم

.الان نرگس خانوم میاره

.معلوم نیس اینجا تو خانوم خونه ای یا نرگس خانوم ؟
یه سره خوابیدی و بقیه دارن اوامرت و اجرا می کنن ، حق
داشتی به روح الله ناز کنی و بجسبی به داریوش

با این حرف ایستادم ، حیف که مهمون خونه ام بود و
احترام مهمون هم واجب ، اگه جای دیگه ای این حرف و
بهم زده بود حتما جوابشو می دادم
با خنده نگاهش کردم

.خدا رو شکر عqlم رسید چیکار کنم !

— کاش با اون عقلت یه کم هم فکر بابای بدبختت بودی ،
بیچاره پدرش در اومد از بس زحمت کشید

مگه اون دلش برای من سوخت که من دلم بسوزه ؟
اون بیست تا گوسفندی که کاووس براش خرید و از صدق
سری من داره

دلم نمی خواست این حرف و بزمن و منت سرشون بذارم ،
درسته اونا به من بد کرده بودن ولی من هنوز دوست شون
داشتم و دلم نمی خواست سختی بکشن

سریع رفتم توی اتاق ، حوصله ی حرف های بی بی رو
نداشتم ، خودم زندگیم پر از مشکل بود و دیگه مغزم
کشش نداشت که بخواد حرف های بی بی هم تحلیل کنه
دراز کشیدم ، شاید دیوونگی بود ، اما بالشتمو با بالشت
داریوش عوض کردم

عمیق بو کشیدم ، بوی عطرش و اون سیگاری که کشیده
بود باهم داخل شده و بوی خوبی ایجاد کرده بود

چشمهامو بستم یهو تصویر دیروز مرجان جلوی چشمم
اومد ، داریوش جوری بغلش کرده بود که انگار من رفته
بودم سراغ زندگی اونا ، کلافه نج نچی کردم و بالشت و از

زیر سرم برداشتم و محکم پرت کردم وسط اتاق ، بعد هم
بالشت خودمو و زیر سرم گذاشتم

پارت صد و هشتاد و نه

داشتم به اتفاقات دیروز فکر می کردم که در اتاق باز و
بسته شد ، حدس این که داریوش اومده بود توی اتاق
اصلا کار سختی نبود ، چون همون موقع بالشت و
برداشت و محکم پرت کرد روی تخت ، من عکس العملی
نشون ندادم ، می دونستم می خواد با کارهاش من و حرص
بده

.چی به مامانم گفتمی که اونقدر آتیشی شده ؟

.چرا از خودش نمی پرسی ؟

— حقت بود دیروز جلوی مرجان و نمی گرفتم تا حسابی از
خجالتت در بیاد

— من از پس خودم بر می اومدم ، اگه تو هم نگرفته بودیش
، حتما یه جوری خودمو نجات می دادم

. ولی قضیه دیروز به این راحتی ها ختم به خیر نمیشه ، به
وقتش حتما تلافیشو سرت در میارم

سمتش چرخیدم ، توی آینه داشت موهاشو شونه می زد

— از دیروز تا حالا هی دارم خودمو سرزنش می کنم که چرا
سیلی دوم و نزددم توی گوش تو ؟ اون سیلی حق تو بود
داریوش !

یهو سمتم چرخید

— خفه شو ، اگه اون سیلی و به من زده بودی ، همون جا
گردنت و می شکوندم

پوزخندی بهش زدم

— هیچ کاری هم نمی کردی ، من اشتباه کردم که راحت بی
خیالت شدم و اومدم خونه

همین که چند قدم سمتم برداشت ، یهو در اتاق باز شد و
نرگس خانوم اومد تو ، به قیافه ی عصبی داریوش نگاه کرد
و گفت

. باز چته ؟

داریوش ثابت سر جاش موند ، نرگس خانوم هم در اتاق و بست و اومد تو ، داریوش نگاه خط و نشون داری به من کرد و گفت

. این هر حرفی زده گفته دروغه !

— من کاری به حرف نسرين ندارم ، فقط يه كلام مي خوام ازت بپرسم تو كي مي خواي آدم بشي- ؟ مگه همين خود تو ، يه عمر بابات و به خاطر كاراش تف و لعنت نكردي ، پس چرا خودت دقيقا پا گذاشتي جاي اون ؟ داريوش يه نگاه به من كن ، ده سال پيش من اين جوري بودم ، اينقدر داغون و شكسته ؟ نذار نسرين هم بشه مثل من ، درسته تو عصبانيت تصميم گرفتي كه باهاش ازدواج كني ، ولي حالا كه قسمت اين بوده يه كم مرد باش و مردونه پاي زن و بچه ات وايسا

همين شما سه نفر چقدر تو زندگي عذاب كشيدين ؟ چقدر باباتون و لعنت كردين كه چرا مثل بقيه ي باباها نيس ؟ خواهشاً همچين سرنوشتي و براي بچه هات رقم زن ، حداقل آه و ناله ي اونا رو پشت سرت ننداز ...

داریوش به دیوار چشم دوخته بود و چیزی نمی گفت ،
 انگار اصلا حواسش اینجا نبود
 نرگس خانوم دستشو بالا برد و انگشت اشاره اشو سمت
 داریوش گرفت

_____ فقط یه بار دیگه بفهمم هرز پریدی ، با خودم طرفی
 داریوش ، کاری می کنم که به غلط کردن بیفتی ، پس خوب
 حواستو جمع کن

نرگس خانوم رفت سمت در ، اما قبل از اینکه دستگیره ی
 در و لمس کنه ، به من گفت

. تو هم اگه متوجه ی چیزی شدی ، مثل این جریان پنهون
 کاری نکن ، حتما بیا بهم بگو که داریوش داره چیکار می
 کنه ؟

من با خجالت سرمو تکون دادم ، اونم در و باز کرد و رفت
بیرون

داریوش نگاه ترسناکی به من انداخت و گفت

.حرف های مامانمو زیاد جدی نگیر ، اون هر جا که مجبور
بشه ، بین من و تو فقط یکی رو انتخاب می کنه ، صد در
صد هم مطمئن باش اون یه نفری که انتخاب می شه منم
حتی اگه من مرجان هم عقد کرده بودم ، شاید اولش قهر
و سرو صدا می کرد ، اما آخرش به خاطر من مجبور بود با
مرجان کنار بیاد

شاید حق داشت ، اگه کار از کار می گذشت ، نرگس خانوم
مجبور بود حتی با مرجان هم کنار بیاد ، دقیقا عین کنار
اومدنش با کوروش و زهرا

— خدا رو شکر که حق اون زن و کف دستش گذاشتم و
آرزوی عقد کردنش و روی دلت گذاشتم

— نگران نباش چیزی که زیاده زن ، مرجان نشد یکی دیگه ،
من با هر کی جز تو راه میام نسرين

هر چند از درون آتیش گرفته بودم اما ذره ای خودمو
نباختم ، نباید نقطه ضعف دستش می دادم

— خودتم خوب می دونی تو ذره ای برای من مهم نیستی
داریوش ، من تنها آرزوم اینه که دندون لقی مثل تو رو از
تو زندگیم بکشم و بندازم دور

.پس برای همین دیروز اونقدر جolz و ولز می کردی ؟

— جolz و ولز نبود ، فقط حق دو تا آدم هرزه رو گذاشتم
کف دستشون

خندید

.تو که راست می گی ؟

به طعنه جواب دادم

— نه من دروغ میگم ، اصلا من اونقدر عاشق تو شدم که
طاقت ندارم تو رو با زن دیگه ای ببینم

بعد هم الکی شروع کردم به خندیدن تا باورش بشه برام
مهم نیست

پارت صد و نود

— تو بیا مردی کن و طلاق من و بده و بعد هر غلطی با هر
کی که دلت خواست بکن

دوباره رفت سمت آینه

— اون و که خوابش و ببینی ، اونقدر توی این زندگی باید
بمونی تا موهاش رنگ دندونات بشن

نمی دونم چرا خواستم این حرف و این جوری برای خودم
تعبیر کنم

— اونقدر دوست دارم و عاشقتم که محال به این راحتی بی
خیالت بشم

داریوش دوباره شونه رو برداشت و مشغول شد

— داروهاش برات گرفتم گذاشتم توی ماشین ، بعدا یادم
بیار برات بیارمش

شاید همین جمله برای من احمق مصداق کلمه ی ،
همیشه به فکرتم یا همیشه برام مهمی ، بود

*

بلاخره کاووس بعد از ده روز اومد دنبال بی بی ، بماند که
 توی این مدت چقدر از دستش حرص خوردم
 اما باز این چند روز که این جا بود دلمو بدجوری هوایی و
 دلتنگ تک تک اعضای خانواده ام کرد .
 داریوش بعد از التیماتوم نرگس خانوم کمی بهتر شده بود و
 دیگه مثل قبل یواشکی از خونه بیرون نمی رفت و شبهایی
 که شیفت نبود ، سر ساعت می اومد خونه ، هر چند با
 من سر سنگین بود و حتی یک کلمه باهام حرف نمی زد اما
 من بدجور به حضورش عادت کرده بودم
 و اصلا دلم نمی خواست اسم اون حس تازه ی متولد شده
 ی درونم رو عشق بدونم ، درستش هم این بود ، من فقط
 به وجودش عادت کرده بودم همین
 وضعیت جسمیم بهتر شده بود و بچه ها هم حسابی
 شیطنت می کردن و اکثر شب ها باعث بی خوابیم می شدن
 و دقیقا همون شبها که بی خواب

می شدم ، تو نور ضعیف اتاق تا هر ساعتی که بیدار بودم
به صورت داریوش خیره می شدم و هی برای خودم خیال
بافی می کردم

اما نمی دونم چرا ته همه ی خیال بافی هام ختم می شد به
جدایی ؟

حتی توی رویا هم من آینده ای با داریوش نداشتم
گاهی داریوش یه آدم موفق بود که اصلا با زن بی سواد
مثل من کنار نمی اومد و گاهی هم من زن موفق بودم که
نمی تونستم از رفتارهای گذشته ی داریوش چشم پوشی
کنم

نمی دونم چرا باور داشتم حتما یکی از این دو تا رویا در
آینده تعبیر میشه

و عجیب دلم می خواست زنی دست نیافتنی برای داریوش
باشم و بر عکس حالا فقط دنبالم بدوئه و من کاری به
کارش نداشتم باشم

مشغول دوخت دامن بچه گونه ایی بودم که مریم اومد
توی اتاق ، نگاهی به دامن توی دستم که مشغول دوختنش
بودم انداخت و با هیجان گفت

.وای نسرين ، اين چقدر قشنگ شده

لبخندی به روش زدم

– خودمم خیلی دوستش دارم ، دلم می خواد حداقل یکی از
بچه ها دختر بشن و بعداً این و پاش کنم

.کاش دو تاش دختر بشن

– نه این جوری خوب نیس ، من دوست دارم یکیش دختر
بشه و یکی دیگه اش پسر

.این جوری هم بد نیس

ساکت شد و منم غرق کارم شدم

— مامان می خواد این هفته کوروش و زهرا رو دعوت کنه
اینجا ، میگه زشته این همه وقت رفتن سر خونه و
زندگیشون ولی هنوز دعوتشون نکرده

بهش نگاهی انداختم

. آره مامانت راست میگه

. خوب این وسط با داریوش چیکار کنیم ؟

— اونم باید با این شرایط کنار بیاد و بفهمه کوروش و زهرا
همو دوست دارن

— قبول کن باز هم سخته ، داریوش و من می شناسم ،
محال به این زودی با شرایط کنار بیاد

کمر دامن و زیر چرخ گذاشتم

— آخر و عاقبت که باید بفهمه قسمت کوروش و زهرا با
هم بوده ، البته مامانت می تونه یه کار دیگه هم کنه ،
بذاره وقتی داریوش شیفت ـ اونا رو دعوت کنه

خندید

— منم همین و گفتم ، فقط اومدم بهت بگم حواست باشه
راجع به این جریان چیزی به داریوش نگی

ابروهامو بالا دادم

ـ من و داریوش اصلا با هم حرف نمی زنیم

ناباور پرسید

. جدی میگی ؟

. یعنی تو متوجه نشدی داریوش اصلا با من حرف نمیزنه ؟

. خوب داریوش همیشه رفتارش با تو سرده

. بعد جریان مرجان بدتر هم شده

. من باهاش حرف می زنم

جدی گفتم

— نه مریم ، لطفا بذار ما خودمون مشکمون و با هم حل کنیم ، این حرفم بذار پای درد و دل و بین خودمون نگهش دار

. یعنی به مامان هم نگو

. به هیچ کس

سری تکنون داد

— باشه نمیگم ، ولی من درک نمی کنم تو چه جوری این همه سردی داریوش و تحمل می کنی ؟

— به سختی ، فکر کردی زندگی کردن با یه همچین مردی راحت ؟ داریوش من و عین دشمنش می دونه و نمی خواد باور کنه من باهاش دشمن نیستم

تو داریوش و دوست داری ؟

— دوستش ندارم اما نسبت بهش هم نمی تونم بی تفاوت باشم ، هر چی که باشه ما داریم صاحب بچه میشیم و به خاطر اونا باید با هم کنار بیایم

پارت صد و نود و یک

.ولی من فک می کنم داریوش تو رو دوست داره

مریم انگار عقلشو از دست داده بود و نمی فهمید چی داره می گه ؟ کمی خندیدم و در جوابش گفتم

- مریم تو اگه یکی و واقعا دوست داشته باشی ، میری بهش خیانت می کنی ؟ هی چپ و راست تحقیرش می کنی یا جلوی همه بهش کم محلی می کنی ؟

— نه ولی این کارا به نظرم برای اینه که داریوش یه کم تو رو حرص بده و بفهمه که تو هم دوستش داری یا نه ، وگرنه داریوشی که من می شناسم ، اگه واقعا خاطر اون مرجان و می خواست ، محال بود به این راحتی ازش دست بکشه ، یا اگه تو رو نمی خواد پس چرا طلاق نمی ده ؟ من خودم شاهد بودم که گفت ، اگه یه روز بچه دار بشی- ، باید به تنهایی اون بچه رو بزرگ کنی ، ولی الان خودش شخصاً باهات میاد دکتر یا حتی قبلا جایی و جلوی کسی نمی گفت که ازدواج کرده ، اما حالا راحت به بقیه میگه تو همسرشی

حرف های مریم کمی فقط کمی قابل تأمل بود ، اونم به خاطر اینکه من- احمق دوست داشتم باورشون کنم و اکثر شبها باهاشون رویا ببافم

— اینا هیچ کدوم دلیل خوبی برای دوست داشتن یه نفر نیست ، منم نمی تونم از خیلی چیزا جلوی تو حرف بزنم ، اگه همون خیلی چیزا رو

می فهمیدی ، دیگه هیچ وقت حرفی از دوست داشتن
داریوش نمیزدی

خواست حرفی بزنه که صدای در بلند شد ، هر دو بهم
نگاهی کردیم

.لابد نرگس خانومه ؟!

.فک نکنم ، مامان کلید داره

بعد هم از جاش بلند شد و سمت در راه افتاد

.لابد باز این همسایه اس که با مامان دوسته

.شاید

دامن تقریبا تموم شده بود ، با ذوق نگاهش کردم ، از ته
 قلبم دلم یه دختر کوچولو می خواست
 مشغول جمع کردن وسایلام شدم که صدای مریم بلند
 شد

. تو این جا چه غلطی می کنی ؟

چون پنجره ی اتاق باز بود ، صداشو به راحتی می شنیدم
 کنجکاو شدم ، سرمو سمت پنجره چرخوندم ، مریم دقیقا
 توی چهار چوب در وایساده بود و از نفر دوم به خاطر
 بلندی قد مریم، خبری نبود

- من نمی خوام حرف های تو رو گوش بدم ، یالا از این جا
 برو

و بعد صدای خنده ی ریز زنونه ای پس وند این حرف
 مریم بلند شد

خنده ی سحر و از بحر بودم
لعنتی چندی معلوم نبود چرا اومده اینجا ؟
مریم این بار بلند تر داد زد

. مگه نمی گم برو گمشو

از جام بلند شدم ، باید می فهمیدم که چرا سحر اومده این
جا ، سریع رفتم بیرون
مریم هنوز داشت باهاش بحث می کرد
کمی دنبال دم پاییم گشتم و همین که دیدمش فوری
پوشیدم و راه افتادم
وزنم یه کم سنگین شده بود و تند راه رفتن برام سخت بود

. چی شده مریم ؟ کیه ؟

مریم عصبی سمتم چرخید

— جز این زنیکه ی مزاحم پررو کی می تونه این جوری گند
بزنه به اعصاب من ؟

به روی خودم نیاوردم که همون اول فهمیدم سحر-
اینجاس ، رسیدم دم در و با دیدن سحر با اخم گفتم

. این جا چی می خوای ؟

پاکت توی دستشو بالا گرفت و جواب داد

. براتون نذری آوردم

مریم داد زد

. بیا برو نذریتو بریز دور نکبتی

سحر اخی کرد

. نذر و نباید پس بزنی

احساس کردم مریم داره از ناراحتی میلرزه ، نگاهش کردم و
گفتم

. تو برو تو ...

سحر پاکت و سمت من گرفت و مثل گاو حرفمو قطع کرد

- روح الله دو تا گوسفند قربونی کرد ، گفتم زشته برای شما
ازش نیارم

— تو چرا دست از سر ما بر نمی داری سحر ؟ به چه زبونی باید بگیم ما دلمون نمی خواد ریخت نحس تو رو ببینیم ؟

بدون توجه به حرف من ، ریز ریز شروع کرد به خندیدن

. نمی خوای دلیل نذرمو بدونی ؟

— نه نمی خوام بدونم ، برام هم اصلا مهم نیس ، این گوشتت هم بردار بده چند تا آدم بدبخت بخورن تا در حقت دعا کنن ، آدم بشی

اصلا انگار توی این عالما نبود

— نسرین اصلا فکرمی کردی من یه روز بشم زن پدر شوهر تو و از قضا با همم حامله بشیم ؟ دختر بین دنیا چقدر کوچیکه

.مریم داد زد

.چی ؟

سحر قری به گردنش داد و گفت

– من حامله ام مریم ، ایشالا به همین زودی باز صاحب یه
داداش دیگه میشی

بیچاره مریم جوری وا رفت که امکان داشت زمین بخوره

– مامانت خونه نیس ؟ می خوام خودم مستقیم بهش بگم
تا فردا نگه هووم بی معرفت بود

بارت صد و نود و دو

مریم چنگی به در زد و بعد با بهت به من نگاه کرد

. بیا برو تو مریم

. احتمالا از خوش حالی این جوری شده

داد زدم

. چرا تو خفه نمیشی ؟ خوب ببند اون دهنتو

- تازه روح الله میگه چون مریم یه دونه اس ، دلم می خواد
این یکی هم دختر بشه تا مریم تنها نباشه

مریم با صدای آرومی گفت

. روح الله غلط کرد با تو ؟

پاکت و جلوی من تکون داد

. بگیش دیگه

. تو که گفתי بچه دار نمیشی یهو چی شد حامله شدی ؟

خندید

. فک کن پا قدم بچه ی تو سبک بود

مریم عصبانی گفت

. امیدوارم اون بچه زنده بدنیا نیاد

سحر اخم کرد و دستشو گذاشت روی شکمش

— ایشالا مار اون زبونتو نیش بزنه ، چه جوری می تونی
اونقدر پست باشی ؟

مریم تو یه حرکت ناگهانی یهو پاکت و از دستش گرفت و
اونو با تمام قدرت روی پشت بوم همسایه پرت کرد و
گفت

— اینم از نذرت ، نصیب گربه ها شد ، حالام بیا برو
گمشوووو

سحر عصبی نگاهش کرد

. تو دیوونه ای بخدا

. دیوونه خودتی و هفت جد ابادت

خواست بره سمت سحر که من فوری بازو شو گرفتم

.ولش کن مریم

.مگه نمی بینی چی میگه ؟

به زور مریم و کشیدم تو و در برابر نگاه اخم آلود سحر ،
در و محکم به روش بستم و گفتم

.همیشه بوی دردرس میدی

مریم کنار در سر خورد و نشست

.وای اگه مامان بفهمه این حامله اس دق می کنه بخدا

— طوریش همیشه ، مامانت می دونست این اتفاق ، بالاخره
یه روز می افته

حالش اصلا خوب نبود و دونه های ریز و درشت عرق
روی پیشونیش نشسته بود

— وای نسرین دارم می میرم ، این چه مصیبتی بود سرمون
نازل شد ؟ ...

بعد هم آروم آروم شروع کرد به گریه کردن

نشستن برام سخت بود ، برای همین نمی تونستم کنارش
بشینم

— گریه نکن مریم ، مطمئنا وقتی بابات هوس کرد که یه زن
جوون بگیره به همه ی این چیزا فکر کرده ، سحریم یه زن
جوونه و طبیعیه بچه دار بشه ...

— بیچاره مامانم ... نمی دونم چند بار دیگه باید قلبش
بشکنه ؟

حق داشت ، منم دلم برای نرگس خانوم می سوخت مریم
که دیگه جای خود داشت

— از عمد اومده بود این جا ... می خواست مامانمو دق بده
.....

— آره نکبت ... اما نمی دونه که نرگس خانوم خیلی قوی تر
از این حرفهاس که با این حرفها بشکنه

داشتم دروغ می گفتم ، محال بود یه زن با شنیدن همچین
خبری داغون نشه

من هنوز توی شناخت حسم نسبت به داریوش مطمئن
نبودم اما بلایی سر مرجان آوردم که خودم از انجامش
متعجب بودم

.....
وزنت خیلی زیاد شده ، این جوری پیش بره ممکنه زایمان
زود رس داشته باشی و تو همین هشت ماهگی وضع حمل
کنی

به سختی نفس کشیدم

اشتهام خیلی زیاد شده ، نمی تونم کنترلش کنم

پیاده روی چی ، نمیری ؟

نه نمی تونم راه برم ، دلم خیلی درد می گیره

داریوش نگاهی به دکتر که مشغول نوشتن نسخه ی جدید بود کرد

– شب ها هم اصلا خواب نداره ، درد رحم خیلی اذیتش می کنه

. درداش طبیعی به خاطر رشد بچه هاس

داریوش سری تکون داد ، دکتر نسخه رو سمت من گرفت ، اون و گرفتم و توی کیفم گذاشتم ، بعد هم دستمو سمت داریوش گرفتم تا کمکم کنه بلند بشم اونم جلو اومد و دستمو گرفت و کمک کرد تا بایستم

. داروی جدید نوشتین ؟

. نه همون قبلی ها رو براش نوشتم ، فقط باید یه کم رعایت کنه و سعی کنه بیش تر میوه مصرف کنه تا گوشت و نون

هر دو تشکر کردیم و راه افتادیم ، به سختی راه می رفتیم و
نفس کم می آوردم

— احساس می کنم قلبم تو دهنمه ؟ دیگه نمی تونم تحمل
کنم

داریوش آروم مچ دستمو گرفت

— باید این یک ماه و خورده ی دیگه رو تحمل کنی تا بچه
ها بدنیا بیان

.فک کنم تا اون موقع مردم

اخم کرد

— سرین اونقدر هی آیه یأس نخون ، تو مگه اولین زنی هستی که دو قلو حامله شده ، از صبح تا شب یه سر - فقط داری غرمی زنی

. کاش تو هم یه بار حامله می شدی بعد می فهمیدی من چی میگم ؟

سری تکنون داد

. احساس می کنم تازه گی ها خیلی لوس شدی

— مثلاً الان میگم نمی تونم راه برم ، نفسم تنگه این نشونه ی لوس شدن.. ؟

— فقط همینا که نیس ، شب تا صبح هم تو گوش من ناله می کنی

پارت صد و نود و سه

– الکی که ناله نمی کنم ، خانوم دکتر هم گفت ، چون بچه ها دارن بزرگ میشن خوابیدن برام سخته

از مطب اومدیم بیرون و چشمم افتاد به مغازه ی بستی
فروشی

دستشو کشیدم و با خودم به اون سمت بردم

.کجا ؟ ماشین و اونجا پارک کردم

بدجنس خندیدم

.من دلم بستی می خواد

.چی ؟ مگه نشیدی خانوم دکتر گفت باید رعایت کنی ؟

. با یه بستی خوردن که طوری نمیشه

کلافه نگاهم کرد

. بخدا خیلی دلم بستنی می خواد

به زور باهام راه افتاد و اومد ، روی یکی از صندلی های
بیرون مغازه نشستم و گفتم

. برو برام بگیر بیار

چپ چپ نگاهم کرد و راه افتاد
چند وقتی بود رابطه مون کمی بهتر شده بود
نرگس خانوم اونقدر این مدت با داریوش حرف زده بود که
یه کوچولو مهربون تر شده بود و سعی می کرد باهام راه
بیاد

طولی نکشید که داریوش با یه کاسه ی متوسط بستنی
برگشت

. برای خودت نگرفتی ؟

. من و یار بستنی نداشتم

صندلی و عقب کشید و نشست ، منم مشغول خوردن
شدم
کمی که خوردم تازه یادم اومد تعارفش نکردم

. میخوری ؟

قیافه اشو کمی تو هم کشید

. حالا که دهنی شده ؟

خندیدم

. خوب نخور ، خودم همه اشو می خورم

. نسرين يه كم رعايت كن ، اگه اون بچه ها نارس بدنیا بیان ،
ممکنه خدایي نکرده زنده نمونن

. نارس بدنیا نمیان ، خیالت راحت باشه

نفس عمیقی کشید و به خیابون خیره شد

. میگم نمی خوای برای بچه ها اسم انتخاب کنیم ؟

نگاهم کرد

.هنوز که جنسیت شون معلوم نیس

.خوب نباشه ، دوتا اسم پسر انتخاب می کنیم و دوتا دختر

.دوست دارم وقتی بدنیا اومدن ، براشون اسم انتخاب کنم

.پس دختر بود اول اسمشون باید با س شروع بشه

کمی فکر کرد و گفت

.بعدا بهش فکر می کنم

اخم کردم

.بعدا میزنی زیرش خودم می دونم

نگاهی به ظرف خالی بستنیم انداخت و از جاش بلند شد

. پاشو بریم دیر شد

. خیلی بستنیش خوشمزه بود

. نسرین من بمیرم هم دیگه برات بستنی نمی خرم

کمکم کرد تا بلند بشم

. می دونم

دستم و ل نکرد ، نگاهی به دستهامون کردم و آه کشیدم

کاش بین ما دو تا هم ، همه چیز خوب و عادی میشد

شهریور بود و هوای گرمش آدمو کلافه می کرد

.وای خیلی گرمه

.ده ، پونزده روز دیگه بیش تر نمونده به پاییز

.دلم پرتقال می خواد

.تا فصل پرتقال بشه ، اون بچه ها بدنیا اومدن

چشمم یهو افتاد به گاری گوشه خیابون که روش پر از انار
بود

.جاش برام انار بخر

چاره نداشت داد بزنه ، اما محکم چشمهاشو باز و بسته
کرد

. انار الان به درد نمیخوره ، همه اش هسته اس

. عیب نداره

. چی و عیب نداره ؟

تو همین جوریش هم یبوست گرفتی ، میری توی دست
شویی یک ساعت گیر می کنی و با گریه میای بیرون ، اگه
انار خوردی که دیگه هیچ چی

. تو خیلی خسیسی ، برای اینکه چیزی نخری هی الکی بهونه
میاری

دستمو ول کرد و عصبی رفت سمت انار فروش ، منم ریز
ریز شروع کردم به خندیدن
به دروغ گفته بودم هوس کردم ، انار اصلا جز میوه های
مورد علاقه ام نبود

اما تازه گی ها برای اینکه کمی احساسات داریوش و نسب
به خودم درگیر کنم ، سعی می کردم اون و بفرستم پی چیزایی
که دوست داشتم .

کمی بعد با یه پاکت انار اومد
اون و نشونم داد و گفت

. اینم انار ، اون ور هم بساط آلو داره ببین هوس نکردی ؟

. نه دلم اصلا آلو نمی خواد از بس این مدت نرگس خانوم
مجبورم کرده آلو بخورم

— چرا آلو ؟ قبلا شنیدم هر زنی که می خواد بچه اش
قشنگ بشه باید سیب و هلو بخوره

. آلو به خاطر یبوستم میگه بخور

چند ثانیه سکوت کردیم و بعد بدجنس گفتم

بچه ها اگه شکل من بشن خیلی قشنگ میشن

پارت صد و نود و چهارم

لبخند کوچیکی زد و گفت

الان که چاق شدی قشنگ شدی ، قبلا زیاد خوب نبودی

با این حرف انگار کیلو کیلو توی دلم قند اب کردن
سابقه نداشت داریوش به من بگه که قشنگم

پس دوست داری بچه ها شکل من بشن ؟

— همه چیزشون که نه ، ولی بعضی چیزاشون مثل تو بشن
بد نیس

مثلا چیاشون ؟

چشم و ابروت بد نیس ، اون لپهات هم خوبه

خندیدم ، نگاهم کرد

چته ؟

هیچ وقت از این حرفها نمیزدی ؟

— مجبورم کردی ، اگه می گفتم زشتی که تا خودِ خونه به
زمین و زمان نق می زدی

ترجیح دادم چیزی نگم ، همین که از نظر داریوش قشنگ
تر شده بودم خودش کلی حس خوب داشت

بلاخره رسیدیم به ماشین به زور سوار شدم ، داریوش
سری برام تگون داد

.نسرین این جوری پیش بره می ترکی ها

پاکت انار و روی صندلی عقب گذاشت و سوار شد ، حق
داشت زیادی چاق شده بودم ، توی این چند ماه شاید
چیزی حدوده سی کیلو اضافه کرده بودم و اون نسرین
پنجاه و خورده ی کیلو الان هشتاد و خورده ی کیلو بود

.یعنی بنظرت من بعدش لاغر نمیشم ؟

چپ چپ نگاهم کرد

— اون بچه ها باهم خیلی وزن داشته باشن نهایتش پنج
کیلوئه ، تو حداقل سی کیلو اضافه وزن داری

. نگران نباش ، ما بچه که شیر می دیم لاغر میشیم

استارت زد و راه افتاد

. حالا هی با این حرفها خودتو گول بزن

. ولم کن داریوش ، همین تو نگفتی چاقی خیلی قشنگم کرده ؟

خندید

. من صورتتو گفتم

اصلا نمی تونستم به این فکر کنم که با غذا نخوردن خودمو لاغر کنم ، غذا برای من همه چیز بود و نمی تونستم به خاطر لاغر شدن خودمو از خوردن محروم کنم

— تو که دکتری هیچ راهی جز نخوردن بلد نیستی که من
لاغر بشم ؟

دوباره خندید

. چرا ، دواش اینه روزی چند بار تریاک بکشی

. از بوی تریاک خیلی بدم میاد

. تو بوی تریاک و کجا شنیدی ؟

. خونه ی سحرینا ، باباش تریاک می کشید

. اه ، اسم اون زنیکه رو جلوم نیار ، حالم بد میشه

سحر تو کل فامیل نرگس خانوم دوره افتاده بود و به همه
اعلام کرده بود که حامله اس
حتی یه سری داریوش هم از شدت عصبانیت رفت دم
درشون و تا می خورد فحشش داد
ساکت شدم

- زنیکه ی چندش با اینکه زن بابام شده هنوز هم چشمش
دنبال من -

چشمهام گرد شد

. چطور ؟

— چند وقته پیش اومده بود جلوی بیمارستان ، همین که
چشمش افتاد به من خودشوزد به غش و ضعف و اصرار
داشت من برسونمش ...

. تو هم رسوندی ؟

— نه ، من که یکی از آرزو هام اینه سحر بمیره ، محلش
نداشتم و راهمو کشیدم و رفتم

خیالم راحت شد ، اما یه فکر مثل خوره داشت مغزمو می
خورد ، برای همین هم پرسیدم

— اگه سحر زن بابات نبود چی ؟ اون وقت باهاش دوست
می شدی ؟

کمی نگاهم کرد

. نه ، من زیاد از زنهای لاغر مردنی خوشم نمیاد

. یعنی زن تپل دوست داری ؟

باز نگاهم کرد و بدجنس جواب داد

. نه دیگه اینقدر تپل ، یه چند کیلو کمتر

و همین حرف بهم انگیزه داد که حتما چند کیلو حتما لاغر
کنم

— ولی من از حرفت این جوری برداشت کردم که اگر چند
کیلو لاغرتر بشی ، میشی اون زن دلخواه من

بلند بلند خندید

از دست خودم عصبانی بودم ، نمی دونم چرا می خواستم
از زیر زبونش بکشم که دوستم داره

منتظر نگاهش کردم اما چیزی نگفت

منم نا امید به خیابون زل زدم

کمی که گذشت کنار یه دارو خونه نگه داشت

. من برم داروهاتو بخرم

حوصله حرف زدن باهاشو نداشتم ، کاش حتی به دروغ
حرفمو تایید کرده بود

کمی کارش طول کشید ، در ماشین و باز کردم ، داشتم از
گرما هلاک می شدم

اونقدر ذهنم درگیر بود که متوجه ی اومدنش نشدم

. یکی از داروهاتو تموم کرده ، باید بریم جای دیگه بخریم

عصبی گفتم

. نمی خواد بخری ، اصلا بدرک که نداره

با تعجب نگاهم کرد و بعد سوار شد

اون دارو خیلی مهمه باید حتما بخوریش

پارت صد و نود و پنج

بوی کتلت گوشت نرگس خانوم ،
کل خونه رو برداشته بود ، عمیق بو کشیدم و به داریوش
گفتم

- آخ جون ، مامانت کتلت پخته ، توی راه با خودم گفتم ،
ای کاش امشب نرگس خانوم یا کتلت پخته باشه یا
آبگوشت

چپ چپ نگاهم کرد

تو جز فکر خوردن فکر دیگه ای نداری ؟

. نه ، تو شرایط الان هیچ چیز به اندازه ی خوردن نمی تونه
من و خوشحال کنه

. آخرش می ترکی بدبخت !

بدون توجه به حرصی که داشت می خورد رفتم تو ، مریم
کتابش جلوش باز بود و داشت درس های سال قبلش و
می خوند

به محض دیدنم سلام کرد و پرسید

. دکتر چی گفت ؟

. هیچ چی ، گفت همه چیز خوبه

- اینم گفت ، اگه نسرین یه کم دیگه رعایت نکنه ، حتما می
ترکه و آثاری ازش جز یه سر باقی نمی مونه

مریم گفت

— داریوش اذیتش نکن ، خوب باید بخوره تا بچه ها رشد
کنن دیگه

— بخدا جدی گفتم ، شرایطش خطری شده ، تو و مامان
هم که هی چپ و راست می پزین و میذارین جلوش تا
بخوره ، اینم که قدرت تشخیص گاه و گاهدون و نداره

به زور نشستم و پاهامو دراز کردم ، داریوش جورابشو در
آورد و طبق عادت همیشه اش گلوله کرد و سمت در
حموم پرتاب کرد
مریم عصبی شد و داد زد

. چند بار بگم جورابتو همون بیرون در بیار ؟

خندید

خیلی خوب تو هم ، من این جوراب و تازه پوشیده بودم

ریه هام پر از بوی گند پا شده بود ، دستمو جلوی دماغم
گرفتم و گفتم

این جورابا الان دقیقا یه هفته اس که پاشه

خندید

— خواستم اشتهاات کور شه برای همین این جا بیرونش
آوردم

مریم از جاش بلند شد ، بانوک انگشت جورابا رو گرفت و
در حالی که قیافه اشو توی هم جمع کرده بود سمت در
راه افتاد

— فقط یه بار دیگه اینا رو بندازی این جا ، برشون میدارم و
می چپونمشون توی حلقه

داریوش نشست ، داد زدم

. برو پاتو بشور

— وای نسرین ، بخدا دیگه خسته ام کردی ، هی چپ و
راست فقط داری نق میزنی !

بعد هم به زور بلند شد و سمت حموم راه افتاد
مریم هم برگشت تو

. مامانت کو مریم ؟

. داره شام میپزه

داریوش با پاچه های بالا زده رفت سمت آشپزخانه

– فک نکنم هیچ کی تو دنیا دستپختش به پای مامان برسه ،
لامصب معلوم نیس با این غذاها چیکار می کنه که
بوشون تا دم در میاد !؟

. پس حق بده من نتونم جلوی اشتهامو بگیرم

- باز من یه حرفی زدم تو هم از خدا خواسته ، اون حرفو به
نفع خودت تموم کردی ؟

خندیدم ، اونم رفت توی آشپزخانه ، مریم دوباره نشست
و کتابشو باز کرد
طولی نکشید که کلافه گفت

. وای خیلی سخته ، اینا رو من پارسال هم یاد نگرفتم

دلم برای درس و کتاب تنگ شده بود ، ناخواسته آه کشیدم

. به داریوش بگو یادت بده

— صد بار گفتم ، اونم اونقدر بخیل که زورش میاد اینا رو به آدم یاد بده

داریوش همون موقع با یه بشقاب کوچیک که توش چند تا کتلت گذاشته بود از آشپزخونه اومد بیرون لپش پر بود و تند تند داشت لقمه ی تو دهنش می جوید

با حسرت نگاهش کردم ، رفت کنار مریم نشست
نرگس خانوم هم از آشپزخونه اومد بیرون ، بهش سلام کردم و اونم جوابمو داد

— صدبار نگفتم غذا تو مثل بچه ی آدم سر سفره بشین
بخور؟

داریوش یه دونه از کتلت های توی بشقاب و برداشت و
محکم فوتش کرد و توی دهنش گذاشت
بیشعور حداقل یه تعارف هم نمی کرد

. خوب گشنه امه چیکار کنم؟

— فردا اون بچه هات باید رفتار تو رو بکنن الگو داریوش ،
یه کم مثل آدم رفتار کن تا یاد بگیرن غذاشون و با خانواده
و کنار خانواده بخورن

داریوش دونه ی آخر کتلت هم گذاشت توی دهنش ، منم
بغض کردم

خوبه دم در بهش گفته بودم که چقدر دلم هوس کتلت
کرده

ولی اون اصلا عین خیالش هم نبود

— چشم از این به بعد سعی می کنم مثل بچه ی آدم بشینم
سر سفره

نرگس خانوم با حرص گفت

— حداقل یه دونه از اون کتلتا رو می دادی به نسرین ، خیر
سرت حامله اس

داریوش نگاهم کرد

— آخ آخ ، اتفاقا دم در هم گفت دلش کتلت میخواد آ ،
منتها من از بس گشنه بودم حواسم نبود

با تعجب نگاهش کردم ، از داریوش این مدل حرف زدن
کمی بعید بود

پارت صد و نود و شش

مریم کتابشو سمت داریوش گرفت

— یه کم اینا رو برام توضیح بده ، خیلی سخته اصلا نمی فهمم

داریوش کتاب و گرفت و مشغول توضیح دادن شد ، منم بهشون زل زدم ، کمی که گذشت داریوش پرسید

. الان جواب این مسئله چی میشه ؟

مریم با من و من گفت

. نمی دونم ، درست نفهمیدم

داریوش با اخم نگاهش کرد ، اما من یهو جوابشو دادم
هر دو با چشمهای گرد شده زل زدن به من ، کمی بعد
داریوش گفت

. بیا تا نسرين هم فهميد اما تو نفهميدي

نرگس خانوم جای من جواب داد

. نسرين خيلي باهوش . سريع همه چيز و مي گيره

مریم با خنده گفت

. وای نسرين تو مغزت چقدر بازه خوش به حالت

منتظر بودم داریوش حرفشو تاکید کنه ، اما اون همچنان سرش به کتاب مریم گرم بود و همین که متلک بارم نمی کرد ، خودش کلی بود نرگس خانوم از جاش بلند شد و رو کرد سمت مریم و گفت

. بیا کمک بده تا سفره رو پهن کنیم

هر دو رفتن توی آشپزخونه ، داریوش هم از فرصت استفاده کرد و گفت

. جواب اون سوال رو همین جوری دادی آره ؟

. نه ، من همیشه ریاضیم خیلی خوبه و فرمول ها رو سریع یاد می گیرم

چیزی نگفت و مشغول شد

الان نباید می گفتم ، احسنت تو چقدر باهوشی ؟

خندید

باهوش نیستی فقط حواست خوب جمع-

اینم همون معنی رو میده

شونه ای بالا انداخت و حرفی نزد

مریم سفره به دست اومد توی هال و مشغول پهن کردن
سفره شد ، نرگس خانوم هم با یه ماهیتابه بزرگ پشت
سرش اومد بیرون و کنار سفره نشست
داریوش هم از خدا خواسته فوری نشست
نرگس خانوم گفت

. تو مگه شامتو نخوردی ؟

. اون دو سه تا دونه ی کتلت شد شام ؟
بعد مگه خودت نگفتی کنار سفره بشینم و با نسرین شام
بخورم تا فردا بچه هام اجتماعی بار بیان ؟

مریم زد زیر خنده

. همیشه برای شکمش یه جواب دست به نقد داره

.....

نمی دونم ساعت چند بود ، داشتم از درد میمردم ، حالم
به حدی بد بود که اصلا نمی تونستم دنده به دنده بشم
دلم درد می کرد و نفسم داشت از درد بند می اومد
به زور سر جام نشستم ، دلم می خواست بلند بلند گریه
کنم

دست بردم سمت پیشونیم و اون دونه های عرق ریز و
درشت و پاک کردم

اما همچنان دلم درد می کرد
تازه وارد نه ماهگی شده بودم و گاهی این مدل دل درد و
تجربه می کردم

اما این بار انگار اون درد قرار نبود ول بشه
لبمو محکم گاز گرفتم و زیر لب گفتم

.وای خدا دارم میمیرم

داریوش غرق خواب بود و صدای خر و پفش با صدای
تیک تیک ساعت قاطی شده بود

به زور بلند شدم ، شاید اگه یه چایی نبات می خوردم حالم
بهتر میشد

دیشب خیار سبز و هندونه زیاد خورده بودم

مهرماه بود و هوا هم داشت سمت سرد شدن می رفت و
من هم دلیل حال بدم رو ، سردی اون میوه ها می دونستم

هر کاری کردم از شدت درد نتونستم بلند بشم ، چنگ
انداختم و تاج تخت و محکم گرفتم و شروع کردم به گریه
کردن

کمی که گذشت داریوش با صدای فین فینم بلند شد و از
باریکه ی نوری که دقیقا از سمت بیرون روی صورت من
افتاده بود نگاهم کرد و خواب آلود پرسید

. چته ؟ چرا بیدار شدی ؟

. دلم درد می کنه سردیم شده

. برو یه چایی نبات بریز بخور

. نمی تونم حالم خیلی بد-

پشتش و کرد سمت من و گفت

. سعی کن رو شکم بخوابی تا آروم بشی ؟

. چه جوری ؟

. اه نسرین ، یعنی هنوز بلد نیستی روی شکم هم بخوابی ؟

. خوب این جوری یهو بچه ها خفه میشن ...

با این حرف انگار هوشیار شد ، سریع نشست و دستی
روی چشمهایش کشید و گفت

. دلت خیلی درد می کنه ...

— خیلی ... احساس می کنم چند نفر چنگ انداختم توی
دلم و دارن محکم اون و می کشن

. نکنه وقتشه

. وقت چی ؟

خمیازه ی کشداری کشید

. زایمانت دیگه

با ترس گفتم

— نمی دونم من حالا چه جوری تحمل کنم دارم
میمیرم

داریوش فوری از تخت پایین رفت

. هنوز کو تا درد ؟ تازه یه دل درد ساده گرفتی

بلندتر گریه کردم

. بخدا دارم میمیرم

رفت سمت در

. میرم مامان و بیدار کنم ، باید زودتر بریم بیمارستان

پارت صد و نود و هفت

طولی نکشید که نرگس خانوم با صورتی پف کرده و
چشمهای خواب آلود اومد توی اتاق

. چته نسرين ؟

. دلم درد می کنه دارم میمیرم ...

سریع سمت اتاق راه افتاد

. من میرم آماده بشم ، داریوش تو هم آماده شو

داریوش نگاهی به من کرد و گفت

. تو می تونی خودت آماده بشی ؟

. من اصلا رو پا نمی تونم بایستم

سریع رفت سمت کمد گوشه ی اتاق ، یه دست لباس مناسب برداشت و اومد طرفم

. بذار اینا رو تنت کنم

به زور لباس ها رو تنم کرد و مشغول آماده شدن شد

. ساک بچه ها رو آماده کردین ؟

. مامانت آماده کرده وایای خدا دارم میمیرم

داریوش شلوار توی دستشو زمین انداخت و سمتم دوید

— لباس زیرت خیس نیس ؟ مثلاً قطره ی مثل آب یا خون
ریزی نداری ؟

. نهههه ندارم

آروم شروع کرد به ماساژ دادن کمرم ، درد کمرم با این کارش
تا حدودی کمتر شده بود ، اما دلم همچنان درد می کرد
نرگس خانوم ساک به دست او مد تو

. داریوش سریع آماده شو ، می ترسم بچه ها بدنیا بیان ...

. باشه الان آماده میشم

احساس می کردم همزمان چند تا ماشین سنگین دارن از
روم رد میشن ، دردم به حدی شدید بود که فقط یه سره
گریه می کردم

. چی شده مامان ؟

. نسرین دردش شروع شده ؟

. الان ؟

— آره ، ما داریم میریم بیمارستان ، تو هم در خونه رو قفل
کن بگیر بخواب

. منم باهاتون میام

داریوش عصبی گفت

— نسرین حالش خوب نیس ، نمی تونم یه دو ساعت الاف
آماده شدن تو بشم

. من لباس هامو بر می دارم میام توی ماشین می پوشم

نرگس خانوم داد زد

. مریم حرف بفهم ، تو نمی خواد بیای خونه بمون

مریم چیزی نگفت و به حالت قهر از اتاق رفت بیرون

. داریوش کمک کن نسرین از تخت بیاد پایین

داریوش دستمو گرفت و کمک کرد و اومدم پایین
سمت در راه افتادیم ، اصلا نمی تونستم روی پا بایستم

. ولم کن من اصلا نمی تونم راه بیام

صورتتم خیس اشک بود و آب بینیم هم جاری شده بود
داریوش توی یه حرکت ناگهانی بغلم کرد ، منم از ترس
افتادن جیغ کشیدم

. الان میفتم

. تا ماشین میارمت

وزنم سنگین بود و داریوش به نفس نفس افتاده بود

. کمرم داره می شکنه ، چقدر گفتم کمتر بخور

هر چند قدم می ایستاد و نفسی تازه می کرد ، منم حس می کردم همین امشب قراره با این دردها بمیرم
توی راهم با وجود اینکه داریوش تند رانندگی می کرد اما من جیغ می زدم و التماسش می کردم زودتر بره
اونم که استرس گرفته بود مرتب می گفت

. تحمل کن یه کم دیگه می رسیم

اما اون درد صبر و تحمل برام نداشته بود

مسیر خونه تا بیمارستان به حدی طولانی شده بود که دلم
می خواست در ماشین و باز کنم و پیاده بشم ، نمی دونم
چرا اون لحظه فکر می کردم اگه پیاده برم زودتر می رسم ؟

. وای خدایا مردم وای چرا نمی رسم

نرگس خانوم دستمو گرفت

. تحمل کن می رسم

— غلط کردم بچه دار شدم کاش می دونستم باید این
همه درد بکشم

اونقدر گریه و زاری کردم که صدام گرفت

. نسرین اونا بیمارستان ، نگاه کن رسیدیم

— داریوش تو رو خدا بگو سوزنی چیزی بهم بزنن تا آروم
بشم

داریوش از توی آینه نگاهم کرد و گفت

. باشه

بعد هم نرگس خانوم و مخاطب قرار داد و گفت

— فک کنم درد اصلی نسرین شروع شده و چیزی به بدنیا
اومدن بچه ها نمونده

نمی دونم یهو چی شد که احساس کردم دارم ادرار می کنم ،
اما اون لحظه اصلا ادرار نداشتم

— وای خودمو خیس کردم نمی دونم چم شده ؟
من جیش ندارم ولی انگار دارم جیش می کنم

نرگس خانوم گفت

.کیسه ی آب یکی از بچه ها پاره شده

داریوش مستقیم رفت توی حیاط بیمارستان و گفت

.رسیدیم

ماشین هنوز خوب متوقف نشده بود که دستمو بردم
سمت دستگیره در ، فکر می کردم همین که پاک برسه به
بیمارستان همه ی درد هام تموم میشه

پارت صد و نود و هشت

داریوش یهو داد زد

. صبر کن ، الان پیاده نشو

نرگس خانوم هم یهو دستمو گرفت و نداشت در ماشین و
باز کنم

ماشین که ایستاد سریع پیاده شدم ، اما از شدت درد خم
شدم ، حتی نمی تونستم یه قدم بردارم
داریوش سمت بیمارستان راه افتاد و گفت
. میرم ویلچر بیارم ...

طولی نکشید که با یه ویلچر برگشت ، سریع نشستم و
داریوش هم شروع کرد به حرکت دادن ویلچر
نمی دونم چرا حس می کردم قراره بمیرم

— داریوش اگه من مردم بچه ها رو بده نرگس خانوم بزرگ
کنه

داریوش آروم گفت

. هیس

— من می دونم امشب میمیرم داریوش تو رو خدا خیلی
مراقب بچه ها باش نذار اذیت بشن

نرگس خانوم با بغض گفت

. نسرین تو خودت باید سالم و سلامت بیای و بچه هات و
بزرگ کنی ...

دردم یهو شدید تر شد و شروع کردم به جیغ کشیدن ،
چند تا پرستار سمتم اومد و داریوش هم ویلچر ول کرد و
سمت یه راهرو شروع کرد به دویدن

داریوش

نسرین اصلا حالش خوب نبود و اون بچه ها داشتن بدنیا
می اومدن

سریع رفتم ته سالن و یه برانکارد پیاده کردم و دوباره
برگشتم سمت نسرین ، اما فقط مامان تنها یه گوشه
ایستاده بود

با نگرانی پرسیدم

. پس نسرین کو ؟

. بردنش زایشگاه

. من رفتم برانکارد بیارم

مامان رفت روی یکی از صندلی ها نشست

. دردش شدید بود ، اونام سریع بردنش ...

کنار مامان نشستم ، خیلی نگران بودم و می ترسیدم بلایی
سر نسرين يا بچه ها بیاد

قبلا توی بیمارستان زیاد دیده بودم یا بچه مرده بدنیا می
اومد یا مادر بچه سر ز می رفت

. خدا کنه زیاد درد نکشه

مامان نگاهم کرد

. نمی ذارن تو هم باهاش بری توی زایشگاه ؟

— من اصلا تحملشو ندارم می ترسم بلایی سر نسرین یا بچه ها بیاد و این اتفاق برای همیشه توی ذهنم بمونه

. نگران نباش ایشالا که طوری نمیشه ...

— میگو هر کی میخواد بمیره از قبل بهش آگاه میشه ، نسرین هم امشب خیلی حرف از مردن زد

. تو دلت می خواد نسرین بمیره

— معلومه که نه نه خودش نه بچه ها اصلا دلم نمی خواد اتفاقی براشون بیفته

مامان تسبیحشو بیرون آورد و شروع کرد به ذکر گفتن

. پس دعا کن هر سه تاشون سالم باشن

دعا کردن و بد نبودم ، هیچ وقت توی همچین موقعیتی
قرار نگرفته بودم و نمی دونستم باید چی بگم ؟ تنها چیزی
که به ذهنم رسید این بود

— خدایا کمک کن نسرين و بچه ها سالم باشن ، منم يه
گوسفند برای سلامتیشون قربونی می کنم و بين چند تا
فقير پخش می کنم
exchange group

احساس کردم مامان داره گريه می کنه ، نگاهش کردم و
دیدم بله داره آروم آروم اشک میریزه

. مامان داری گريه می کنی ؟

— دلم خیلی برای نسرين میسوزه ... کاش رفته بودی دنبال
مامانش ... اين لحظات آدم دوست داره مامانش کنارش
باشه ...

— نسرین حرفی نزد ، اگه گفته بود حتما می رفتم دنبال
مامانش

— دختره بیچاره الان چند ماهه خانواده اشو ندیده تو
هم که اصلا عین خیالت نیس

شاید حق با مامان بود ، از آخرین باری که نسرین خانواده
اشو دیده بود ، یه هفت ماهی می گذشت

. بچه ها که بدنیا اومدن میرم دنبال مامانش

طولی نکشید که صدای جیغ های ممتد زنی از سمت
زایشگاه بلند شد ، سرجام نیم خیز شدم و گفتم

. یعنی نسرین -

. نمی دونم

از جام بلند شدم

. میرم ببینم کی بود

چند باری در سالن زایشگاه روزدم و تا بالاخره ، یه خانوم
خیلی عنق و جدی پنجره ی کوچکی که روی در بود و باز
کرد و پرسید

. چی می خوای ؟

. می خواستم ببینم خانوم من فارغ نشده

. هر وقت فارغ شد ، خودمون همراهشو صدا می زنیم

— خانوم من دکترم ، توی اورژانس همین بیمارستان کار می
کنم

— آقای دکتر خدمتون عرض کردم ، خانمتون فارغ که
شدن صداتون
می زنم

چشمم افتاد به خال درشت روی گونه ی چپش که پراز
مو بود و با خودم گفتم

.ای مرده شور اون اخلاق گندتو بیرن

بعد هم سریع اون دریچه رو بست و غیب شد
به عقب چرخیدم ، مامان هم دقیقا پشت سرم بود

.درست جواب نمیدن

پارت صد و نود و نه

دوباره با مامان برگشتیم سرجامون و نشستیم ، مامان به دیوار روبه روش خیره شد و گفت

— منم وقتی حامله بودم ، تو و مریم زود بدنیا آوردم اما امان از کوروش که خیلی اذیتم کرد

با شنیدن اسم کوروش ناخواسته اخم کردم

.کوروش هیچ وقت آدم نبوده

.این جوری نگو ، کوروش همیشه بچه ی خوبیه برام

.ولی برای من نابراذر بوده

— داریوش فکر نمی کنی وقتش رسیده اختلافات و با
کورش تموم کنی ؟ یه نگاه به خودت کن ، تو دیگه داری
صاحب بچه میشی- ، خوبیت نداره هنوز به زهرا فکر کنی
....

حرفشو قطع کردم

- زهرا برای من مرده ، دقیقا از همون روزی مرد که رفت با
کورش

خواست چیزی بگه که دریچه باز شد و همون زن عنق
گفت

. همراه فاطمه صالحی

نگاهی به ساعت کردم ، دقیقا یک ساعت بود که نسرین
رفته بود توی زایشگاه

. نمی دونم چرا نسرین فارغ نمیشه ؟

— خیلی وقت نیس که نسرین و بردن اون تو ، بعضی وقتها
حتی دو سه روز هم میشه تا بچه بدنیا بیاد

. دو سه روز ؟ چه خبره ؟

. برای همین میگم دعا کن نسرین تحمل کنه و زودتر بزاد

خسته بودم و بشدت خوابم می اومد ، تکیه دادم به
صندلی و چشمهامو بستم ، نسرین با اون همه اضافه وزن
، محال بود به این زودی ها بزاد ، تموم این مدت خورده
بود و ذره ای هم پیاده روی نکرده بود

چشمهام داشت گرم میشد که دوباره اون دریاچه باز شد و
صدا زد

. همراه نسرين محمدی

من و مامان همزمان با هم بلند شدیم و سمت اون دریاچه
راه افتادیم
مامان فوری گفت

. ما همراه محمدی هستیم

اون زنیکه ی ترسناک چپ چپ به من نگاه کرد و گفت

. فقط همراه زن می تونه بیاد داخل

. ببخشید بچه ها سالمن ؟

سری تکنون داد و گفت

. من خبر ندارم

عصبانی شدم

. پس تو این جا نشستی چیکار ؟

مامان نگاهم کرد و آروم گفت

. هیس ، ولش کن

اون زن هم نگاهی به من کرد و جواب داد

- به من میگن همراه طرفو صدا بزن ، دیگه نمیگن که بچه اش سالمه یا نه ؟

بعد هم در زایشگاه رو باز کرد و از مامانم خواست بره تو قبل اینکه مامان بره تو گفتم

. مامان تو رو خدا زودتر بیا بگو بچه ها در چه حالن

باشه ایی گفتم و با بسته شدن مجدد در اون زایشگاه از جلوی چشمم محو شد

شروع کردم به قدم رو رفتن ، خیلی استرس داشتم ، نمی دونستم چم بود ؟

مگه من همون داریوشی نبودم که یه زمانی گفته بودم ، از زنی مثل نسرین بچه نمی خوام ؟ الان از درک خودم عاجز بودم ، نمی فهمیدم دلیل این همه استرس چیه ؟

شاید پدر شدن به آدم حس بزرگ بودن می داد ، مثلاً به موجود زنده که تکه ای از وجود خودت بود و دقیقاً تنها چیزی که توی دنیا به خود آدم تعلق کامل داشت

من و مریم و کوروش از بابام زیاد محبت ندیده بودیم ، اون آدمی بود که همیشه دل مشغولی های خاص خودش رو داشت و هیچ وقت با ما کاری نداشت

ما هم یاد گرفته بودیم حضورش و نصف و نیمه قبول کنیم ، برای همین هم هیچ وقت دوست نداشتم مثل اون باشم

همیشه دلم می خواست اگه یه روز هم بچه دار شدم ، تمام و کمال در اختیار بچه هام باشم و امروز اون عهد دوباره یادم اومد

من باید همه ی سعیمو می کردم تا یه بابای خوب باشم ، کسی— که تن بچه هاشو با کارهایش نلرزونه ، باعث افتخارشون بشم و مثل خیلی از باباهای دیگه الگوی خوبی براشون باشم

نمی دونم چقدر راه رفتم و با خودم فکر کردم تا در اصلی زایشگاه باز شد

مامان خوش حال ، در حالی که صورتش ردی از خیسی-
اشک داشت اومد بیرون
فوری سمتش پا برداشتم و پرسیدم

.چی شد ؟ بچه ها سالمن ؟

خندید

.آره هم بچه ها و هم نسرين هر سه تايي خوبن

خدارو شكري گفتم و مامان و توي بغلم گرفتم

.من كي مي تونم بچه ها رو ببينم ؟

— يه كم ديگه ، نسرين و كه انتقال دادن به بخش مي توني
بچه ها رو ببيني

مامان از آغوشم بیرون اومد و با ذوق گفت

— وای داریوش خیلی کوچولو بودن ، هر کدوم به زور دو
کیلو و سیصد بودن

. همه ی چاقی نسرين به خودش خورد

. خوب اينا دوتا بودن ، طبيعیه وزنشون اين قدر

بعد انگار يادم افتاد پرسيدم

. راستی نگفتی پسر ن يا دختر ؟

پارت دويست

مامان خندید

. دو تا پسر شیطون

بلند خندیدم

. حالا از کجا فهمیدی شیطونن ؟

. چون دو تاشون از وقتی اومدن جفت چشمه‌هاشون باز.

. کاش بذارن زودتر برم ببینمشون

. میذارن ، صبر داشته باش

. نسرین چطوره ؟

— اونم طفلی خیلی انگار اذیت شده ، اصلا نای حرف زدن
نداشت

— حالا هنوز کو تا اذیت ؟ بزرگ کردن دو تا بچه خیلی
سخته

یهو جدی شد

. قرار نیس خودش تنهایی اون بچه ها رو بزرگ کنه ، تو هم
باید کمکش کنی

خندیدم

— من حوصله ی بچه ها رو تا وقتی دارم که آرومن ، همین
که شروع کردن به گریه کردن دیگه حوصله شون و ندارم

. اینا فرق دارن ، بچه ی خودت هستن ، نسرین سنی ندارن
 طفلی بخواد تنهایی از عهده ی دو تا بچه بر بیاد ، همسن
 و سال های نسرین هنوز دارن میرن مدرسه

نمی خواستم به سن و سال نسرین فکر کنم ، خودم یه
 زمانی خیلی مخالف این بودم که زنها توی سن پایین
 صاحب بچه بشن و الان دقیقا زن خودم تو همون سن کم
 ، بچه دار شده بود

. به بچه ها شیر نداد ؟

. طفلی اصلا حال نداشت ، فکر هم نکنم شیرش کفاف دو
 تا بچه رو بده باید فکر شیر کمکی باشی

. راستی نگفتی شکل کی هستن ؟

زد زیر خنده

- بچه ی یه روز که معلوم نیس شکل کیه ؟ حداقل باید دو
سه ماهشون بشه تا مشخص بشه به کی بردن

خندیدم

- امیدوارم شبیه خودم باشن

مامان آهی کشید

— شکشون آره ولی اخلاق و رفتارشان دوست دارم شبیه
نسرین بشه

خندیدم

. دو تا بچه ی زیون دراز و زورگو

نگاهی به در سالن انداخت

. بیچاره نسرین کجا بلده زور بگه ؟

کمی این پا و اون پا شدم و به مردی که داشت می دوید
سمت ته سالن خیره شدم

. اتفاقاً تازه گی ها خوب یاد گرفته بود

. من برم ببینم نسرین و آوردن یا نه ؟

بی صبرانه پرسیدم

. یعنی من باز باید صبر کنم ؟

. اینبار نه ، من رم و زود میام

و دوباره من و منتظر گذاشت و رفت . خیلی دلم می
خواست بچه ها هنوز چشمشون باز باشه و من و توی
همون حین ببینم

باز شروع کردم به قدم زدن ، طولی نکشید که مامان اومد
و گفت

. داریوش بیا

سریع راه افتادم ، دل تو دلم نبود ، اگه با خودم بود که کل
مسیر و می دویدم

مامان کنار یکی از اتاق ها ایستاد ، نگاهم کرد و آروم گفت

. حتما نسرین و ببوس و بهش تبریک بگو

حالا نبوسم چی میشه ؟

— گناه داره طفلی ، نذار فکر کنه فقط بچه ها رو دوست داری

یعنی من نسرین هم دوست داشتم ؟ درسته این مدت خیلی با نسرین راه اومده بودم ولی واقعا دوستش نداشتم ، من فقط کمی به نسرین عادت کرده بودم ، مامان رفت توی اتاق و با ذوق گفت

— سلام عزیزای دلم ، ببینین باباتون اومده ، اومده پسرای گلش و ببینه

با این حرف نمی دونم چرا احساسی شدم و بغض کردم مامان با دستش اشاره کرد برم سمت نسرین اما من دلم می خواست اول بچه ها رو ببینم

سمت نسرین رفتم ، چشمهای خمار و نیمه باز بود ،
معلوم بود خیلی خسته اس و آگه ولش کنی ساعت ها می
خوابه

خم شدم و پیشونیش و بوسیدم و گفتم

. مبارک باشه

با صدای کم جونی جواب داد

. ممنون

بعد رفتم سراغ بچه ها ، دیدن اون دوتا بچه اونقدر حس
خوبی داشت که نزدیک بود از خوش حالی بلند بلند بزنم
زیر گریه ، دوتا پسر- شیطان که مشغول نق نق بودن ، و
به حدی سرخ بودن که آدمو یاد لبومی انداختن ، خم شدم
و یکی یکی دست های کوچیکشون و بوسیدم و آروم گفتم

. خیلی خوش اومدین

مامان لبخند زد و گفت

. نسرین فکر کنم بچه ها شیر می خوان

نسرین کلافه جواب داد

. فک نکنم شیر داشته باشم

– نگران نباش ، بذاریکی از بچه ها رو بیارم ببینم شرایط
چه جوریه

بعد هم با خنده نگاهی به بچه کرد و گفت

. این یکی و که بیش تر گریه می کنه رو می برم

همین که خم شد تا بچه رو برداره با ترس گفتم

. نیفته ؟

اخم کرد

. بار اولم نیست بچه بغل می کنم

بچه اونقدر کوچیک بود که آدم وحشت میکرد نگاهش
کنه

نسرین به زور بلند شد و نشست ، لباسشو بالا زد و مامان
هم بچه رو گذاشت زیر سینه اش

پارت دویست و یک

نسرین هر کاری می کرد بچه نمی تونست سینه اشو تو
دهن بگیره ، مامان بلند خندید و گفت

خوب یه کم تلاش کن تنبل خان

بچه همین جور گریه می کرد و از شدت فشار قرمز شده
بود ، رفتم سمت نسرين

بذار من کمکت کنم

مامان خندید

تا حالا چند بار این کار و کردی ؟

بار اولمه

دستمو گذاشتم زیر گردن بچه و کمی سرشو بالا آوردم و به
نسرين گفتم

. حالا سینه اتو بذار توی دهنش

نسرین همین کار و کرد ، اما باز بچه از خوردن امتناع کرد ،
چند بار دیگه هم همین کار و کردیم اما باز شیر نخورد
نسرین حسابی خسته و کلافه بود و چاره ای نداشت گریه
کنه

ناراحت به بچه ای که یه سره داشت از گشنگی گریه می
کرد نگاه کردم

. حالا چیکار کنیم ؟

مامان من و به عقب هل داد

. نمی دونم چرا سینه نمی گیره ؟

مامان هم دقیقا کارهایی که من انجام دادم و کرد اما باز
اون بچه شیر نخورد

علاوه بر نسرین من و مامان هم کلافه کرده بود
مامان نگاهم کرد

.کاش براش شیر می خریدی

.یعنی هیچ راهی نداره شیر خود نسرین و بخوره ؟

— فعلا که نمی خوره ، اگه ولش کنیم به امون خدا ، زیونم
لال ممکنه قندش بیفته

.بذار برم اون یکی هم بیارم ببینم اونم شیر نمی خوره

مامان خندید

— زودتر براشون اسم انتخاب کن تا هی نخوای بگی ، اون یکی و این یکی

اصلا هیچ اسمی انتخاب نکرده بودم ، باید توی اولین فرصت براشون اسم انتخاب می کردم

نسرين

دلم می خواست دیگه جیغ بزنم ، هم خسته بودم و هم بشدت خوابم

می اومد ، اون دو تا بچه هم که آرام و قرار نداشتن و یه سره فقط گریه می کردن

غصه ام گرفته بود چه جوری از پس اون دو تا بر بیام
نرگس خانوم بچه رو برد و دومی رو آورد ، بر خلاف اولی این یکی سریع سینه امو گرفت و با ولع مشغول مکیدن شد

داریوش با لذت نگاهش کرد و گفت

. به این میگویند بچه ی خوب ، یه کم از داداشت یاد بگیر

نرگس خانوم زد زیر خنده

. بیا برو شیر بگیر ، هلاک شد بچه ام

داریوش سری تگون داد

. الان میرم

نمی دونم شیر داشتم یا نه ؟ بچه جوری میک میزد که
سینه ام بشدت درد گرفته بود و دلم می خواست سینه امو
از دهنش بیرون بکشم
نگاهی به اون یکی بچه انداختم که به شدت داشت گریه
می کرد

دلم براش می سوخت ، کاش کمی برای شیر خوردن تلاش کرده بود

نرگس خانوم سمتش رفت و با ناز گفت

.ای جونم تنبل خان ؟ چته ؟

تقریبا بچه ای که زیر سینه ام بود داشت چشمهایچش بسته میشد که داریوش اومد

یه شیر خشک و یه شیشه پستونک باهاش بود
اون و سمت نرگس خانوم گرفت و پرسید

.حالا آب جوش از کجا بیاریم ؟

— برو توی آشپزخونه ی بیمارستان بگیر ، اگر هم نداشت
بگو بذارن براش جوش بیاد

داریوش با نگرانی به بچه اول نگاه کرد و گفت

طفلی هلاک شد .

نرگس خانوم اخم کرد

— اگه تو زودتر بری دنبال آب جوش هلاک نمیشه ، فقط
یادت نره قبل اومدن حتما یه کم خنکش کنی

داریوش سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون ، نگاه خسته
امو به صورت کلافه ی نرگس خانوم دوختم و گفتم

.نرگس خانوم میشه بیاین بچه رو بیرین بذارین سرجاش ؟

فوری سمتم اومد بچه رو برداشت ، چند بار محکم
دستشو بوسید و برد سرجاش ، به سختی دراز کشیدم ، اما
صدای بچه نمیداشت بخوابم ، با غصه نگاهش کردم
اگه شیر خشک هم نمی خورد چی ؟ باید چیکار می کردم ؟

بغض کردم و از خدا خواستم حداقل شیر خشک و بخوره
ده دقیقه ای طول کشید که داریوش اومد ، شیشه شیر و
سمت نرگس خانوم گرفت

. بیا اینم آب جوشیده ی خنک شده

نرگس خانوم با تعجب به شیشه نگاه کرد

. چرا این همه پرش کردی ؟

. خوب بخوره سیر بشه

. این طفلی به زور بتونه دو درجه شیر و بخوره

دلم می خواست بگم

.تو رو خدا بچه ام هلاک شد ، اونقدر بحث الکی نکنین

اما جاش به داریوش گفتم

. شیر و بده به مامانت تا بچه غش نکرده

اونم فوری شیر و برداشت و داد به نرگس خانوم ، نرگس خانوم پنجره رو باز کرد و کنی از اون آب و بیرون ریخت و بعد با مهارت شروع کرد به درست کردن شیر و بعد تند تند شیشه رو چند بار تکون داد و کمی از شیر و پشت دستش ریخت و سمت بچه راه افتاد
داریوش با ترس گفت

. بغلش نمی کنی ؟

. نه

شیشه رو برد سمت دهن بچه ، اما شیشه هم نگرفت
داریوش با نگرانی پرسید

. حالا چیکار کنیم ؟

پارت دویست و دو

نرگس خانوم همچنان مشغول تلاش شد و بعد از زمان
نسبتاً طولانی بالاخره بچه اون شیشه رو گرفت و مشغول
خوردن شد ، داریوش با خوش حالی گفت

. خدا رو شکر انگار شیشه رو گرفت

نسرین خانوم همون جور که خم شده بود و مشغول شیر
دادن به بچه بود گفت

. از شدت گشنگی مجبور بود دست از تنبلی برداره

کمی که گذشت داریوش نگاهی به بچه ها کرد

— اسم اون یکی که خوابه رو میدارم پویا ، اسم اینی هم که
داره شیر میخوره میدارم پوریا

با این حرف اخم کردم ، حداقل نکرد در مورد اسم بچه
ها نظر من و هم پرسه

خودش در عرض چند دقیقه به تنهایی اسم انتخاب کرده
بود

نرگس خانوم نگاهش کرد

— تو کی وقت کردی اسم انتخاب کنی ؟ نظر نسرین هم
پرسیدی ببینی راضیه یا نه ؟

داریوش نگاهم کرد و با پر رویی گفت

حتما راضيه ، مگه نه نسرین ؟

حرفی نزد من ، اونم از خدا خواسته گفت

. خیلی اسمهاشون قشنگه ، من که خیلی خوشم اومد

. تو باید هم خوشت بیاد

— خودت همین الان نگفتی برای بچه ها اسم انتخاب کن
که هی نخوایم بگیریم این و اون ؟

— نگفتم به این سرعت ، آدم سر صبری میشینه و با
مشورت زنش اسم انتخاب می کنه
با پر رویی گفت

— اینا در اصل بچه های من هستن ، منم باید براشون اسم
انتخاب کنم

حالم داشت از منم منمش ، بهم می خورد
نرگس خانوم عصبی شد

— در اصل بچه هم مال مرد و هم زن ، تازه اگه با من باشه
میگم زحمت اصلی و مادر می کشه و بچه باید سهم مادر
باشه

داریوش خندید

— حیف که روم نمیشه خیلی از مسائل و براتون به زیون
پزشکی توضیح بدم

نرگس خانوم هم طلبکار نگاهش کرد

. تو و کم رویی ؟

بچه آروم شده بود ، نرگس خانوم شیشه ی شیر و از
دهنش بیرون کشید و گذاشتش کنار پنجره
بعد هم بچه رو بلند کرد ، داریوش با تعجب پرسید

. چرا بلندش کردی ؟

— آقای دکتر توی اون مسایل پزشکیتون نگفتن ، بچه بعد
خوردن شیر حتما باید آروغ بزنه تا دل درد نگیره ؟

خندید

. حواسم نبود

بعد رو کرد سمت من و پرسید

. نسرین آروغ اون یکی و گرفتی ؟

نه .

. خوب الان دلش درد میگیره

نرگس خانوم گفت

- نمیگیره ، در ضمن نسرین خسته اس میخواد بخوابه ، تو هم که بچه هاتو دیگه دیدی ، بیا برو زودتر خونه که مریم تنهاس

داریوش نگاهی به ساعتش انداخت

. دلم نمیداد بچه ها رو ول کنم و برم

. آقای با محبت بچه ها هم الان خوابن ، بیا برو خونه

داریوش سمت عقب چرخید و با گفتن خدا حافظ از اتاق
رفت بیرون

منم از خدا خواسته اون ملحفه ی بیمارستان و روی سرم
انداختم و نمی دونم چقدر طول کشید که غرق خواب
شدم

*

داریوش

با صدای داریوش ، داریوش گفتن کسی- به سختی لای
چشم هامو باز کردم

چشمهام تار بود و به سختی مریم و می دیدم

. پاشو ببینم ، چقدر می خوابی ؟

.وای مریم ولم کن ، من تازه دو ساعت رسیدم خونه

.بگو بچه ها بدنیا اومدن یا نه ؟

— آره بدنیا اومدن ، حالشون هم خدارو شکر خوب بود ،
حالام بیا برو بیرون

محکم تکونم داد

.دختر بودن یا پسر ؟

دلم می خواست مشتمو پر کنم و محکم توی سرش بکوبم

— دو تا پسر ، اسم یکیشون هم گذاشتم پویا یکی دیگه اش
هم پوریا

— کی گفت اسم انتخاب کنی ؟ من چقدر اسم براشون
ردیف کرده بودم

چشماهامو باز کردم و عصبانی جواب دادم

. بیا برو بیرون دیگه اه

. من می خوام برم بیمارستان

. هر جا میخوای بری زودتر ، خوابم میاد ، تو هم مثل پشه
هی کنار گوشم داری ویز ویز می کنی

. میگم نسرين لابد خیلی خوش حال بود ؟

. نسرين اونقدر خسته بود که جز خواب به هيچ چيزی فکر
نمی کرد

. مامان چی ؟

داد زدم

. بیا برو از خودش پرس

بلند شد

— چه بابای بی ذوقی ، هر کسی — الان جای تو بود اون
بیمارستان و ول نمی کرد

. مریم با زبون خوش میری یا بیام بزنم توی سرت ؟

خندید

. میگم میشه یه کم پول بهم قرص بدی ؟

. قرض ؟! نه اینکه قبلی ها رو پس دادی ؟

. می خوام برم برای بچه های خودت هدیه بخرم

. آره خاک خودمو بریز تو گور خودم

پارت دویست و سه

خندید

. این چه ضرب المثلی بود که گفتی

پتو رو محکم کشیدم روی سرم

. کاش خدا تو رو گنگ آفریده بود

از جاش بلند شد ، لگد آرومی به کمرم زد و گفت

. راستی هدیه ی بی بی نسرين هم فراموش نشه

با این حرف طاقت نیاوردم و بلند زدم زیر خنده

- من سر هر کی و بتونم شیره بمالم سر اون پیرزن و مطمئنا
نمی تونم

نسرين

با صدای خنده ی بلند مریم لای چشم هامو باز کردم ،
چشمم به سقف بالای سرم افتاد ، من کجا بودم ؟ سقف
خونه ی ما این جوری نبود

دلم می خواست اندازه ی ده سال دیگه بخوابم ، اصلا مگه مهم بود که کجام ؟

.الهی عمه دورشون بگرده ، مامان تو رو خدا نگاه پاهشون کن ، ببین چقدر کوچولون ؟

— مریم ولشون کن ، ببینم یه کاری می کنی خدایی نکرده پاشون بشکنه ؟

— وای مامان چرا بیدار نمیشن ؟ دلم داره براشون ضعف می ره

و تازه یادم افتاد که من توی بیمارستان بودم و تازه چند ساعتی از زایمانم می گذشت

.گشنه که بشن ، بیدار میشن

چشمهامو کاملاً باز کردم ، نرگس خانوم و مریم پشت به
من داشتن بچه ها رو تماشا می کردن

. مامان بین دستمو گرفته تو مشتت ول نمی کنه ؟

نرگس خانوم عصبی گفت

. وای مریم بچه که نیستی ؟ ولشون کن گناه دارن

مریم خندید

— بخدا عین عروسک می مونن ، آدم دلش می خواد
باهاشون بازی کنه

خمیازه ای کشیدم ، نرگس خانوم و مریم متوجه ی بیدار
بودنم شدن ، آروم سلام کردم

مریم سمتم اومد ، چندین بار صورتمو بوسید و تبریک گفت

بعد ہم یہ جعبہ خیلی کوچیک از توی کیفش بیرون آورد و سمتم گرفت

. اینم اصلا قابل شما رو نداره

جعبہ رو گرفتم ، کنجکاو بودم ببینم توش چیہ ؟ اما جلوی اون دو تا ہم خجالت می کشیدم همچین کاری کنم

. ممنون مریم ، چرا زحمت کشیدی ؟

با خواهش می کنم آرومی جوابمو داد و دوبارہ رفت سمت بچہ ها

. دکتر نگفت ، نسرين کی مرخص ميشه ؟

. احتمالا تا عصر

. چقدر خوب

نرگس خانوم خندید

. از امشب باید شب زنده داری کنی و بچه آروم کنی ؟

مریم یهو آروم گفت

. وای ماما بنظرت این دو تا کی بزرگ میشن ؟

. از الان ترسیدی ؟

مریم خندید

. نه بخدا

یکی از بچه ها بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن

مریم پرسید

. مامان اینی که داره گریه می کنه اسمش چیه ؟

نرگس خانوم زد زیر خنده و گفت

. نمی دونم ، فک کنم پوریا باشه

آروم گفتم

. پویا ، سمت چپی پوریا هس

مریم سری تکون داد

. واقعا ما اینا رو چه جوری از هم تشخیص بدیم ؟

. پویا روی مچ دست چپش یه خال مشکی داره که پوریا اون خال و نداره

نرگس خانوم با تحسین نگاهم کرد

. آفرین به تو مادر نمونه ، واقعا دقتت عالیه نسرین

حرفی نزدم ، مریم نگاهی به پویا کرد و پرسید

. فک کنم گشنه باشه

- این تنبل خان-، هر کاری کردیم شیر نسرين و نخورد برای
همین هم داریوش مجبور شد برایش شیر خشک بخره

. آخی الهی ، این به عمو کوروشش برده ، اونم تنبل-

. بعدا وقت کردی بهش بگو بچه های داریوش بدنیا اومدن

— بگم که چی بشه ؟ اون از ترس داریوش جرأت نمی کنه
بیاد این طرفا

. داریوش که بیست و چهار ساعته بست این جا ننشسته ،
وقتی نبود بیاد ، مریم اون شیر خشک و بیار

. به به ، پویا هم مثل عمه اش عاشق شیر خشک

نرگس خانوم بهش اخم کرد

.نبینم دستبرد بزنی به شیر خشک بچه ؟

مریم بلند بلند خندید

.اندازه ی یه قاشق که می تونم بخورم

همون موقع داریوش اومد تو ، سلام بلندی کرد و یه راست رفت سمت بچه ها ، نگاهی به پویا انداخت و با خنده گفت

.چرا بیداری ؟ گشنه ای ؟

نرگس خانوم شیشه پستونک و محکم تکون داد

.اینم مثل خودته ، اصلا طاقت گشنگی نداره

پارت دویست و چهار

توقع داشتم داریوش رفتار گرم تری نسبت به من داشته باشه ، مثل وقتی که مامانم می زایید و بابام هم وقتی توی جا بود از کنارش تکون نمی خورد و مرتب قربون صدقه اش می رفت

اما داریوش انگار فقط بچه ها براش مهم بودن
شیشه رو از نرگس خانوم گرفت

. بذار من شیر آقا پوریا رو بدم

مریم بلند خندید

— خودش براشون اسم انتخاب کرده ، هنوز نمی دونه این اسمش پویاس

– نه خودم یادمه ، اونی که شیر نسرین و خورد گذاشتم پویا
،اینم گفتم پوریا

— اتفاقا نسرین با جزییات دقیق گفت ، این تنبل خان با
خال کوچیک روی مچش پویا هس

بلاخره داریوش افتخار داد و به من نگاه کرد ، اما نگاهش
زیاد ادامه دار نشد و دوباره به بچه ها نگاه کرد
بیشعور حداقل حالم رو نپرسیده بود

— خیلی خوب برای اینکه اشتباه نکنیم به اینی که شیر
خشک می خوره میگیرم پویا به اونی که شیر نسرین و می
خوره میگیرم پوریا

مریم به حالت مسخره ای بهش گفت

. احسنت به این همه نبوغ

نرگس خانوم هم خندید ،
 حتی احساس می کردم نرگس خانوم هم دیگه مثل قبل
 نیست و همه ی توجه اش به بچه هاس
 خسته بودم و تنها ، ای کاش حداقل مامانم اینجا بود
 هرچند زیاد مهر و عاطفه ی نداشت اما باز هر چی که بود
 من دوست داشتم ، این لحظات کنارم باشه
 نمی دونم چرا یهو بغضم گرفت ، علاوه بر مامانم دلم می
 خواست بابا و پسر ها هم اینجا بودن
 لابد از اینکه دای شده بودن حسابی خوشحال میشدن
 ناخواسته آهی کشیدم ، صدای گریه ی پوریا هم بلند شد
 — بیا از بس غربت بازی در آوردی ، داداشت هم بیدار
 کردی ، مامان پوریا رو بیر بده نسرین شیر بده

– باشه الان می برم ، تو هم اونقدر تند تند شیرنده به بچه
، چند ثانیه یه بار شیشه رو بردار ، بچه ام فکش این
جوری خسته میشه

بعد پوریا رو آورد و توی بغل من گذاشت

. فکر کنم شیرت خوب باشه نسرین

. از کجا می دونین ؟

. چون پوریا نسبت به پویا دیرتر برای شیر بیدار میشه

چیزی که من می دیدم این بود که هر دو تقریباً با هم بیدار
میشدن

شاید اینا رو می گفت که من به پویا هم شیر بدم ، اما من
واقعا نمی توانستم از پس هر دوی اونها بر بیام

. داریوش تو رو خدا بذار من اروغش و بگیرم

داریوش با اخم به مریم نگاه کرد

. تو نمی تونی ، بچه رو میندازی

. مگه من بچه ام ؟

نرگس خانوم شروع کرد به نوازش کردن دست پوریا

. اتفاقا دیشب به منم همین حرف و زد

— دست خودم نیست ، می ترسم خدای نکرده از دستتون
ول بشن و بیفتن

بعد هم خودش یهو بچه رو بلند کرد ، جوری که نرگس
خانوم داد زد

.چیکار می کنی ، گردن بچه رو شکستی ؟

.من فکر نمی کردم اونقدر شل و ول باشه

نرگس خانوم عصبی سرشو تکون داد

.بعد به ما میگه مراقب نیستین

سه روزی بود که به خونه برگشته بودیم ، نمی دونم چرا
اونقدر غریبه گی می کردم ؟
دلم هوای خونه ی خودمون رو کرده بود و این دلتنگی اکثرا
خودش رو با بغض نشون می داد

و همین بغض باعث میشد سکوت کنم و با کسی - هم حرف نزدم

داریوش همچنان حواسش فقط به بچه ها بود و گاهی زحمت می کشید و احوالی از من می پرسید

خیلی ازش دلخور بودم ، دلم محبت بیش تر می خواست مثلا دوست داشتم وقتی پوریا رو شیر می دادم ، دستمو بگیره و به شیر خوردن پوریا نگاه کنه یا وقتی که ساکتتم ازم بپرسه

.نسرین چته ؟

اما اون فقط نگران بچه ها بود و سر این موضوع هم حسابی نرگس خانوم و مریم رو هم کلافه کرده بود

داشتم از پنجره به حیاط نگاه می کردم ، دوست داشتم از جام بلند بشم و برم توی حیاط بشینم و از اون هوای پاییزی نهایت لذت و ببرم ، اما نرگس خانوم قدغن کرده بود تا ده روز حق ندارم از جام تکون بخورم

گنجشک ها روی درخت خرمالو به جون هم افتاده بودن
و داشتن دعوا می کردن

سر و صداشون کلافه کننده بود ، اصلا تحمل نداشتم و
دلم می خواست برم بیرون و با تکون دادن درخت
فراریشون بدم

کمی که گذشت و من با حرص به اون درخت خیره بودم
در حیاط باز شد و ماشین داریوش اومد تو ، نمی دونم چرا
این همه دلم براش پر می کشید و اصلا دلم نمی خواست
جایی بره ؟!

بر عکس رفتارهای سرد اون من عجیب داشتم بهش
وابسته می شدم ، تصمیم داشتم هر جوری که شده این
وابستگی رو بهش نشون بدم

پارت دویست و پنج

نگاهی به ماشینش انداختم ، انگار خودش تنها نبود ، دو
نفری باهاش بودن

هیچ وقت ندیده بودم داریوش مهمون به خونه بیاره

ماشین نزدیک و نزدیک شد و چهره ی سرنشینان ماشین آشنا و آشناتر ، دلم می خواست از ذوق جیغ بکشم با دیدن بابام که از ماشین پیاده شد ، نتونستم طاقت بیارم از جام بلند شدم و سریع شروع کردم به دویدن اونقدر ذوق زده بودم که بین راه با نرگس خانوم برخورد کردیم و اگه به موقع نگرفته بودمش حتما زمین می خورد کهنه ی شسته ی بچه ها رو گذاشته بود توی تشت و داشت می رفت بیرون که آفتابش کنه

تشت روی زمین افتاد و کهنه های خیس روی فرش افتادن

. چته نسرين ؟ چرا داري مي دويي ؟

سريع خم شدم و مشغول جمع کردن کهنه ها شدم

. داريوش رفته خانواده امو آورده

لبخند زد

آره صبح گفت می ره دنبالشون

خندیدم

خیلی دلم براشون تنگ شده بود

می دونم

تشت و دستش دادم و دوباره سمت در دویدم

نسرین مراقب بخیه هات هم باش ...

اما من اون لحظه هیچ چیز برام مهم نبود

درو باز کردم ، مامان و بابام داشتن با داریوش حرف میزدن
 ، بابام یهو سرشو سمتم چرخوند ، چقدر تغییر کرده بود ،
 قلبم با دیدن اون حجم از موی سفید روی سرش تیر کشید
 خندید و گفت

. نسرین ؟!

سمتش رفتم ، بغض لعنتی باز بد موقع خرگومو چسبیده
 بود

بغلشو باز کرد ، خودمو توی بغلش انداختم ، بابا همیشه
 آدم سردی بود اما اینبار فرق کرده بود
 چندین بار سرمو بوسید و گفت

. قدم نو رسیده مبارک

بغض اجازه ی هیچ حرفی نمی داد ، دلم می خواست اون
لحظه هیچ وقت تموم نشه و من تا ابد توی بغل بابام
بمونم

کمی که گذشت به زور ازش جدا شدم و به سختی گفتم

.خوش اومدی بابا

کمی دورتر مامان ایستاده بود ، با چشمهای پر اشک
داشت نگاهم می کرد ، شاید آخرین دفعه که دیده بودمش
بدجوری قلبمو شکونده بود ، اما باز من دلتنگش بودم و
همون روز بخشیدمش

رفتم و بغلش کردم ، شونه هاش از شدت گریه می لرزید ،
همیشه عادت داشت اشک بیصدا بریزه

کمی بعد نگاهی به دور و برم کردم و پرسیدم

.پس علی و محمد کو ؟

مامان با پر روسریش مشغول پاک کردن اشکهاش شد

— اونا پیش بی بیت موندن ، قرار شد یه روز تعطیل
داریوش خان بره دنبالشون

همین که بی بی نیومده بود خودش جای شکر داشت ،
حوصله نداشتم توی این شرایط توی همه چیز سرک
بکشه

نگاهم افتاد به داریوش ، اونم داشت نگاهم می کرد ، چشم
دزدید و دستشو گرفت سمت در و بلند گفت

. بفرمایید تو ، بیرون خیلی سرده

اونا هم راه افتادن ، نرگس خانوم اومد جلوی در و با خنده
شروع کرد به خوش آمد گویی ، تشنه توی دستش و
گذاشت جلوی در و اونا رو مشایعت کرد که برن تو

داریوش ایستاده بود ، رفتم کنارش نمی دونم چرا
احساساتم از عqlم پیشی گرفته بود
یهو بغلش کردم و گفتم

. ممنون که مامان و بابامو آوردی اینجا

اولش بدون هیچ حرکتی ایستاده بود ، انگار اصلا ازم توقع
همچین رفتاری رو نداشت ، اما کمی که گذشت اونم
دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

— اگه می دونستم اونقدر خوش حال میشی همون روز اول
می رفتم دنبالشون

نمی دونم چم شده بود ؟ با این حرف بغضم ترکید و شروع
کردم به گریه کردن ، شاید زیادی لوس شده بودم

. خیلی خوش حال شدم ممنون

کمی که گذشت با خجالت ازش جدا شدم ، حس عجیبی داشتم ، بدنم داشت می لرزید ، از دست خودم ناراحت بودم ، حالا داریوش راجع به من چه فکری می کرد ؟ خاک بر سر من که همیشه بدون فکر کارهای الکی می کردم سرمو زیر انداختم ، داریوش خم شد و تشت کهنه ی بچه ها رو برداشت و با لحن آرومی گفت

. بیا برو تو هوا سرده

همین حرف باعث شد با سرعت برم تو و در و پشت سرم ببندم

به در تکیه دادم ، هنوز از شدت خجالت داشتم می لرزیدم انگار که بدترین کار دنیا رو مرتکب شده بودم شاید همین رفتار عجول باعث میشد که داریوش بعدها بهم سرکوفت بزنه

اما مهم نبود ، من اون لحظه جز این کار هیچ کاری برای
تشکر از داریوش نمی تونستم انجام بدم

پارت دویست و شش

کمی که حالم جا اومد رفتم تو ، صدای قربون صدقه ی
بابام می اومد ، همیشه علی و رضا رو هم این جوری ناز می
کرد

... الهی من دورتون برم ... بچه های قشنگم ... عزیزای دلم
...

رفتم توی ، پوریا بغل مامانم بود و پویا هم بغل بابام ،
هنوز رد اشک روی صورت مامانم مشخص بود
رفتم نشستم ، بابا نگاهم کرد ، نمی دونم چرا حس کردم
تو نگاهش به چیزی شبیه غصه یا حس ترحم -

. خیلی قشنگن ، ایشالا دومادشون کنی

خندیدم

. ممنون

بابا دست کرد توی جیب کتش با خجالت کمی پول بیرون
آورد و گذاشت توی بند قنناق پویا و خجل گفت

. چیز قابل داری نیس

می دونستم چقدر دستش خالیه ، اون پول حلال خیلی از
مشکلاتش بود ، برای همین هم ، باز بغض کردم
اما اون حتی با همین هدیه ی شاید کوچیک هم نمی
خواست که من جلوی داریوش و خانواده اش خجالت
زده بشم

نرگس خانوم گفت

. این چه کاریه ؟ شما وجود خودتون به دنیا میآرزه

بابام باز خجالت کشید ، و جای اون مامان گفت

. ببخشید که ناقابل بود

همون موقع مریم با یه سینی که توش چایی و شیرینی بود
اومد توی اتاق و مشغول پذیرایی شد
داریوش هم اومد تو ، خجالت می کشیدم نگاهش کنم و
هنوز با خودم در حال کلنجار بودم
اونم اومد دقیقا زانو به زانوی من نشست و جلوی همه
گفت

. نسرین اگه اینجا ناراحتی برو سرجات دراز بکش

خجالت‌م چندین برابر شد ، احساس می‌کردم همه به من
زل زدن

بدون اینکه به کسی نگاه کنم رفتم و روی تخت نشستم
خدا رو شکر مریم به موقع حواس بقیه رو پرت کرد و با
خنده پرسید

— چرا بی بی خانومو با خودتون نیاوردین ؟ خیلی دلمون
براشون تنگ شده !

مامان و بابام هر دو هاج و واج به مریم نگاه کردن
داریوش هم خنده اش گرفته بود و برای اینکه کسی متوجه
ی خنده اش نشه ، نگاهش سمت پنجره بود
مامان جواب مریمو داد

- اونم خیلی دلش می‌خواست بیاد ، منتها چون کسی پیش
بچه ها نبود مجبور شد خونه بمونه

مطمئن بودم مامان و بابا کلی باهاش بحث کردن تا راضی
شده باهاشون نیاد

نرگس خانوم با لحن گرمی جواب داد

— خونه ی خودشون هر وقت که اومدن قدمشون بر
چشم

مامان آروم تشکر کرد ، مریم هم ریز ریز دستشو گذاشت
جلوی دهنش و مشغول خندیدن شد

پوریا شروع کرد به گریه کردن ، داریوش فوری بلند شد ،
اون و از مامانم گرفت و آورد گذاشت توی بغل من

. فکر کنم گشنه شده

روم نمیشد جلوی بابام لباسمو بالا بزنم ، پوریا هم که
داشت با دهنش دنبال سینه می گشت

داریوش وقتی تعلم و دید گفت

. بذار کمکت کنم

بعد هم دستشو آورد سمت لباسم و اونو بالا زد ، مثل برق گرفته ها شده بودم ، با این کارش دلم می خواست زمین دهن باز کنه و برم توش

اصلا معلوم نبود چش شده بود ؟ شاید می خواست به مامان و بابام نشون بده که من خوشبختم ، یا شاید هم به خاطر اون بغل یهویی این جوری با محبت شده بود ؟

سریع پوریا رو گذاشتم زیر سینه ام ، از شانس بد داریوش همون لبه ی تخت نشست و مشغول تماشای شیر خوردن پوریا شد

خدا صدامو شنیده بود و توی بدترین موقع آرزوم رو برآورده کرده بود
بعد هم با ذوق گفت

— آفرین پسر- بابا ، شیر بخور تا قوی و سالم بشی- ، آها
راستی نسرین حواست باشه هر بار میخوای به پوریا شیر
بدی ، حتما قبلش سینه هاتو بشور ، ممکنه آلوده باشن و
پوریا مریض بشه

با این حرف دیگه رسماً مردم ، نرگس خانوم وقتی شرایطمو
دید رو کرد به داریوش و گفت

. پویا شیر خشکش تمومه ، بیا زودتر برو براش بگیر

داریوش همچنان محو شیر خوردن پوریا بود

. یعنی اصلاً برای یه بار هم نداره ؟

— برای یه بار داره ، ولی خودت که می شناسیش چقدر
شکمو هس

پارت صد و نود و پنج

دلم می خواست جیغ بکشم و بگم

. وایلیلیلیلیلیلیلیلیلیلی

نرگس خانوم نگاهش کرد ، منم همچنان روم نمیشد با
مامان و بابام چشم تو چشم بشم

نه نمی خوره ، پیش پای تو امتحان کردیم

داریوش یهو خم شد و دست پوریا رو که مشت کرده بود
رو بوسید

. ناخنش خیلی بلند شده ، حتما کوتاهش کن

بعد هم بالاخره بلند شد و رو کرد به من و گفت

– می خوام برم شیر بخرم ، تو چیزی لازم نداری برات بخرم
؟

حاضرم قسم بخورم این اولین باری بود که داریوش همچین
حرفی می زد

با ابروهای بالا رفته چند ثانیه نگاهش کردم و آرام جواب
دادم

. نه چیزی نمی خوام

اونم از مامان و بابام خداحافظی کرد و رفت

*

مامان و بابام بعد از دو روز رفتن ، هر قدر هم اصرار کردیم ،
بیش تر بمونن ، بچه ها رو بهونه کردن و نمودن
بعد از رفتنشون باز هم هوای دلم طوفانی بود ، و مرتب با
خودم تکرار می کردم

کاش من هم با اونا رفته بودم

دوباره سرگرمی من توی اون اتاق شده بود ، زل زدن به
حیات و شمردن برگ های زردی که تک تک روی زمین می
افتادن

پوریا و پویا هم اکثرا شبها بیدار بودن و در طول روز فقط
یکی دو بار برای شیر خوردن بیدار میشدن

منم که روز زیاد خوابم نمی برد ، برای همین هم حسابی
رنجور و خسته بودم

نرگس خانوم از پویا رو هر شب می برد پیش خودش ، اما
من باز طاقت نمی آوردم و با کوچک ترین صدایی که می
شنیدم می رفتم پیش بچه

داریوش هم بعضی- شبها بیدار میشد و توی آروم کردن
بچه ها کمک می کرد اما بعضی- وقتها هم کلافه میشد و
بالشتشو بر می داشت و با غر غر می رفت ، توی هال می
خوابید

اون شبهایی هم که نبود ، خیلی سخت می گذشت و از
تنهایی و نبودش ، عین دیوونه ها می شدم .

غرق فکر بودم که در اتاق باز شد و نرگس خانوم اومد تو
، اومدنش به داخل اتاق همزمان شد با صدای در

نرگس خانوم لیوان جوشانده ای که دستش بود و گذاشت
کنار پنجره و فوری از اتاق رفت بیرون

بلافاصله ، مریم اومد توی اتاق و رفت کنار پنجره و ایساد

. این در زدن ، در زدن اون زنیکه ی وحشیه

. سحر ؟

. آره ، اون مثل گاو می ره توی در

. معلوم نیس باز چه خبری داره ؟

. احتمالا خبر مرگ بچه ی توی شکمش

دلم نمی خواست همچین اتفاقی برای کسی- بیفته ، خودم
بچه داشتم و اصلا دوست نداشتم ، بلایی سر هیچ بچه
ایی بیاد

. خدا نکنه ، مریم چه جوری دلت میاد این جوری بگی ؟

سمتم چرخید

. من از اون زنیکه و بچه اش حالم بهم می خوره

— هنوز که بچه اش بدنیا نیومده ، بعد هم اون بچه که گناهی نداره ، اون خودشم قربونی هوس بابات و خريت سحر شده

چیزی نگفت ، حدس مریم درست بود و سحر پشت در بود
 نرگس خانوم با دیدنش فوری آوردش تو و در و بست
 . ماما چرا اینو آورد تو ؟

. چون می دونه آدم عاقلی نیس ، برای همین آوردش تو تا باز آبرو ریزی نکنه

سحر تند تند شروع کرد به حرف زدن ، جوری دستشو حرکت می داد که انگار قصد دعوا داره
 چون فاصله اش با ما زیاد بود صداشو نمی شنیدیم

مریم خواست پنجره رو باز کنه که فوری گفتم

. بچه ها سرما می خورن

اونم دستشو کشید

. می خواستم ببینم چی میگه ؟

. برو بیرون تا بفهمی

— من اگه پام برسه بیرون که این زنیکه رو از وسط به دو
قسمت مساوی نصفش می کنم

با این حرفش خندیدم و گفتم

. پس تحمل کن تا ببینیم چی می خواد

کمی بعد نرگس خانوم دستشو گذاشت روی سرش ، انگار
داشت گریه می کرد
مریم با ترس پرسید

. یعنی چی شده ؟

از تخت اومدم پایین

. من نمی دونم

از اتاق زدم بیرون ، مریم هم خودشو بهم رسوند

. نکنه زبونم لال بلایی سر کوروش اومده ؟

- کوروش چه ربطی به سحر داره ؟ خدایی نکرده اتفاقی هم
بیفته زهرا هس

. پس چی شده ؟

. نمی دونم

با حدس و گمان رسیدیم توی حیات هم سحر و هم نرگس
خانوم داشتن گریه می کردن
البته گریه سحر بیش تر نمایشی- بود تا واقعی ، اما نرگس
خانوم واقعا گریه می کرد
مریم سریع تر از من حرکت کرد و خودشو به اونا رسوند و
با ترس از نرگس خانوم پرسید

. چی شده ماما ؟

پارت دویست و شش

نرگس خانوم سعی کرد خودشو جمع و جور کنه ، برای
همین هم فوری با صدایی که بشدت می لرزید گفت

. هیچ چی ...

اما سحر نگاهی به مریم کرد و گفت

. بابات سخته کرده ...

مریم داد زد

. چی ؟

. گفتم که بابات سخته کرده و حالش هم اصلا خوب نیس

مریم هم مثل نرگس خانوم دستشو گذاشت روی سرش

بابام که طوریش نبود ؟

تو مگه کی بابا تو دیدی که میگی طوریش نبود ؟ ... از بعد عروسی کوروش همه اش سردرد می گرفت ... حالش زیاد تعریفی نبود

— برای چی اینا رو الان میگی ؟ نمی تونستی زودتر بیای به داریوش بگی ؟

حالت بدی به صورتش داد و گفت

— والا از ترس تو جرأت نکردم ، یادت که نرفته آخرین بار چه جوری پرتم کردی بیرون ؟

نگاهم رفت سمت شکمش ، حدودا شش ماهش بود و
شکمش هم حسابی جلو اومده بود و خودش هم تپل شده
بود

– تو از من نمی ترسیدی ... از عمد می خواستی بابای من و
بکشی ...

نسرین خانوم که همچنان داشت گریه می کرد گفت

. هیس ! این حرفها چیه که می زنی ؟

— مگه دروغ میگم ؟ مرگ بابا برای هر کی که آب نداشته
باشه ، برای سحر خوب نون داره

سحر داد زد

- خجالت بکش ، این حرفها چیه که می زنی ؟ اگه روح الله بابای تو هس ، شوهر منم هس

نرگس خانوم با حال بدی دستشو بالا برد

. تو رو خدا بس کنین روح الله الان کدوم بیمارستان - ؟

سحر اسم بیمارستان و گفت و بعد نگاهی به شکمش انداخت و زد زیر گریه

. اگه روح الله طوریش بشه ، من با این بچه چیکار کنم ؟

مریم با نفرت به شکمش نگاه کرد

. هیچ چی ارثیشو بگیر و تا آخر عمر کیف کن

.وای مریم بس کن

رفتم جلوتر ، نرگس خانوم واقعا حالش خوب نبود با
نگرانی نگاهش کردم و به مریم توپیدم

— چرا بس نمی کنی ؟ یه نگاه به مامانت کن ، اصلا حالش
خوب نیست

نرگس خانوم سمت خونه راه افتاد

.من باید برم بیمارستان

مریم هم دنبالش راه افتاد

.منم میام

اونا رفتن تو و سحر هم با پوزخند گفت

— بیچاره روح الله ، تا وقتی که حالش خوب بود ، برای کسی- مهم نبود ، حالا که عین یه تیکه گوشت افتاده روی تخت بیمارستان برای همه عزیز شده

نتونستم جوابشو ندم ، کلا من هنوز خوب یاد نگرفته بودم که بعضی از آدمها رو باید واقعاً کم محل کرد

— اونا اگه کاری به باباشون نداشتن ، همه اش به خاطر تو بود ، یادت که نرفته چه جوری همه رو یکی یکی از اون خونه انداختی بیرون ؟

. من با تو حرف زدم ؟

با تمسخر به دور و برم نگاه کردم

. اینجا به جز من ، مگه کس دیگه ای هم هس ؟

اخم غلیظی کرد و با گفتن

. عین قاشق نشسته می مونه

سمت در حیات راه افتاد .

طولی نکشید ک نرگس خانوم و مریم هم آماده اومدن
بیرون

نرگس خانوم با چشموهای سرخش به من نگاه کرد و گفت

. نسرین برو تو سرما می خوری

اصلا حوصله ی اون چهار دیواری و نداشتم

. باشه ، اگه داریوش اومد بهش بگم چی شده ؟

نرگس خانوم جواب داد

. آره ب....

سحریه و وسط حرفش پرید

— اتفاقاً بردمش همون بیمارستانی که داریوش توش کار می‌کنه ، ولی نبودش

با این حرف انگار قلبم از جا کنده شد فوری گفتم

. یعنی چی که نبود ؟

— خوب نبود دیگه ، از هر کی هم که پرسیدم جواب داد ، بیمارستان نیومده

مریم خم شد و بند کفشش بست و گفت

.خوب شاید دانشگاه بوده

اما خیالم اصلا راحت نبود ، حتما باید می فهمیدم داریوش کجا بوده

اونا رفتن و من هم از خدا خواسته رفتم زیر درخت محبوب سیبم ایستادم

درخت ، پر از سیب بود و هنوز کسی- فرصت نکرده بود سیبهاشو بچینه

شاید اگه ذهنم درگیر بیمارستان رفتن داریوش نبود ، دست می بردم و یکی از اون سیب ها رو می چیدم ، اما حیف که سحر بدجوری ذهنمو بهم ریخته بود

پارت دویست و هفت

فکر اینکه داریوش امروز کجا بوده ، مثل خوره به تار و پودم افتاده بود و داشت دیوونه ام می کرد

نمی دونم تا کی ایستاده و به اون درخت سیب نگاه کردم ، سرما داشت خودی نشان می داد و کمی لرز داشتم .

قصد رفتن به توی خونه رو کردم که در حیات باز شد و داریوش اومد تو ، اونقدر از دستش عصبانی بودم که نفس هام تند و بدون وقفه شده بود

به محض اینکه از ماشین پیاده شد اومد سراغم

. تو چرا بیرونی توی این هوا ؟

به صورتش نگاه کردم ، دلم نمی خواست باز تجربه ی زنی مثل مرجان و توی زندگیم داشته باشم

اینبار دو تا بچه داشتم و توانایی برای جنگیدن نداشتم

. هوا که خوبه

- خوبه که لپهات این جوری قرمز شدن ؟ ! بچه ها خوابن ؟

. تا قبل اینکه پیام بیرون خواب بودن

. مگه از کی بیرونی ؟

. نمی دونم

با تعجب برگشت و نگاهم کرد

- تو چته نسرين ؟ چرا امروز اونقدر عجیب و غریب شدی ؟

خیلی سردم بود ، دستامو به هم گره زدم و توی بغلم گرفتم

. من خوبم ، چرا فکر می کنی طوریمه ؟

انگار باور نداشت خوب نیستم ، دستشو سمت بازوم
آورد و آروم بازومو گرفت

. بیا بریم تو

راه افتاد و منم دنبالش کشیده شدم

. تو کجا بودی امروز ؟

. سرکار

قلبم یهو با این دروغش تیر کشید

. بیمارستان بودی ؟

رسیدیم توی خونه ، صدای گریه ی یکی از بچه ها می
اومد

داریوش باز پرسید

. مامان و مریم کو ؟

. جوابمو ندادی ؟

یهو ستمم چرخید

. چته نسرين ؟ چرا داری کارآگاه بازی در میاری ؟ من خونه
ی محمد دوستم بودم ، یه چند وقتی میشه تصادف کرده
و من و بچه ها نوبتی برای شست و شوی زخمش میریم
خونه اش

کمی گرمم شد و قلبم ریتم آروم تری گرفت

داریوش سمت اتاق بچه ها رفت

.دیگه هیچ وقت بچه ها رو تنها نذار نسرين

منم دنبالش رفتم ، طبق معمول پويا بيدار بود و داشت گريه مي کرد

داریوش خم شد و اون و از توی گهواره اش بلند کرد ، چند باری دستشو بوسید و گفت

— مامانش سريع شیر حاضر کن که پسر شکمومون باز بی طاقت شده

سريع سمت قوطی شیر رفتم ، چقدر خوب بود که داریوش راستشو گفته بود

اگه به دروغ گفته بود امروز بیمارستان بوده ، حتما من دق می کردم

مشغول درست کردن شیر شدم

. نگفتی مامان و مریم چرا نیستن ؟

نفس عمیقی کشیدم

. رفتن بیمارستان ...

ترسید و پرسید

. بیمارستان چرا ؟ نکنه مامانم طوریش شده ؟
فوری گفتم

— نه ، خدا نکنه ، سحرپیش پای تو اوامد این جا و گفت
حال بابات خوب نیست و توی اون بیمارستانی که تو کار
می کنی بستری شده ...

. بابام چشه ؟

هر چی که بود ، روح الله باباش بود و نباید مستقیم حرفی
میزدم

— به من چیزی نگفت ، فقط گفت ناخوش احوال شده ،
مامانت هم قدغن کرد همین که اومدی خونه بهت بگم یه
سربری بیمارستان

خواستم پویا رو بگیرم که نداشت

— خودم بهش شیر میدم ، تو برو یه کم دراز بکش ، تا گرم
بشی

. خودم شیرشو میدم ، تو بیا برو بیمارستان زودتر

مردد نگاهم کرد

.تنهایی نمی ترسی ؟

نمی دونم چرا با این سوال ذهنم رفت به اولین شبی که
آوردم این جا و تنها ولم کرد به امون خدا و رفت
خواستم جواب بدم

.من این جا تنها زیاد بودم ...

اما حسی بهم نهیب زد هیس ، گذشته ها گذشته

.نه نمی ترسم ، فقط اگه دیدی

نمی تونی بیای خونه مامانت و مریمو بفرست بیان

اینبار خم شد و دست پوریا رو بوسید

.گشنه نیستی ؟

.فعلا نه

.پوریا رو شیر دادی حتما یه چیزی بخور تا ضعف نکنی

من بیدار بودم ؟

این آدم رو به روم ، همون داریوشی بود که به زمانی ، من
رو بدون حتی یه لقمه نون اینجا ول کرده بود به امون خدا
و رفته بود ؟

.باشه ...

.میخوای قبل رفتن برات چیزی درست کنم ؟

قلبم همین جوری با دیدن داریوش خود به خود بی جنبه
بود و دلش می خواست قفسه ی سینه امو پاره کنه و
بیرون پیره ... امان از حرفهایش ، داشتم سست می شدم که
باز برم سراغش و بغلش کنم ...

پارت دویست و هشت

داریوش قبل از اینکه از اتاق بره بیرون ، برگشت و نگاهم
کرد

. مراقب خودت باش

لبخند خجلی زدم و آرام جواب دادم

. تو هم همین طور ...

نمی دونم شنید یا نه ؟

دوباره در درونم جنگی بر پا شد
 ای کاش این حرف رو بلند تر گفته بودم
 داریوش باید می فهمید ، هر لحظه و هر ثانیه ی که از این
 خونه پاشو می ذاره بیرون ، من چشم به راهشم تا زودتر
 برگرده

داریوش

نگران بچه ها بودم
 می ترسیدم نسرین نتونه درست ازشون مراقبت کنه
 حس می کردم نسرین این مدت زیادی ضعیف و کم طاقت
 شده
 مرتب غرق فکر بود و دیگه مثل قبل خوش اشتها نبود
 حتی تازه گی ها فهمیده بودم ، رفتارش نسبت به من خیلی
 تغییر کرده

قبلا اون حس نفرتی که به من داشت و توی چشمهایش می دیدم ، اما این روزا وقتی نگاهم می کرد ، برق نگاهش شفاف بود

البته منم اون آدم قبل نبودم ، نسرین برای من هم خیلی فرق کرده بود ، البته این فرق کردن دلیل عاشق شدنم نبود ، من کماکان به نسرین حس چندانی نداشتم ، اما اون مادر بچه هام بود و از این نظر برام جایگاه خیلی خاصی داشت

از وقتی بچه ها بدنیا اومده بودن تصمیم گرفته بودم ، دیگه رفتارم مثل قبل نباشه ، حرمت نگه دارم و با حرفهام اذیتش نکنم

دلم نمی خواست تو چشم بچه هام نسرین یه زن ساده و دست و پا چلفتی باشه ، هر چند نسرین خیلی فرق کرده بود ، چه نوع لباس پوشیدنش ، چه آرایش کردنش یا حتی صحبت کردنش با قبل زمین تا آسمون فرق کرده بود

دروغ چرا ؟ من نسرین و یه زن با انگیزه می دیدم که هر وقت اراده می کرد ، می تونست همه چیز و به نفع خودش تغییر بده

از نظر من نسرین یه مادر بود و بچه ها باید یاد می گرفتند ،
بهش احترام بذارن

شاید اگه نسرین همون دختره احمق و زیون دراز قبل بود ،
رفتار بچه ها باهاش برای من مهم نبود

حتی از اینکه با من توی یه جبهه هم باشن خوشحالم می
کرد ، اما نسرین متفاوت امروز ، ناخواسته با رفتارهاش
باعث می شد که آدم با احترام باهاش رفتار کنه

.....
نزدیکی های بیمارستان تازه یادم افتاد به بابام ، نمی
دونستم چه اتفاقی براش افتاده بود ؟

می دونستم نسرین از همه چیز خبر داشت ، اما نسرین با
سیاست امروز واقعیت و از من قایم کرده بود تا من نگران
نشم

می دونست اون مرد هر چی که بود ، بلاخره بابام بود و من
با وجود تموم بدی هاش دوستش داشتم
دلم نمی خواست اتفاق بدی براش بیفته و دوست داشتم
همیشه سالم و سلامت بمونه .

توی راهرو بیمارستان چشمم افتاد به مریم ، صورتش گرفته و چشمهایش از شدت گریه قرمز بود
اون لحظه انگار زنجیری به پاهام زدن ، جرأت اینکه جلوتر برم و نداشتم

مریم خودش متوجه ی من شد ، با شونه های افتاده ستم اومد

. اومدی داریوش ؟

گفتن این حرف مصادف شد با یه گریه ی از ته دل ، همه ی بدنم افتاده بود روی ریشه و قلبم گواه بد می داد
با جون کردن پرسیدم

. بابا چشه ؟

فین فینی کرد

.نسرین بهت نگفت ؟

.فقط گفت بستری شده

دستها شو توی هم گره زد ، پاهام رمقی برای ایستادن
نداشتن

.سکته ی مغزی کرده حالش خوب نیس

و باز گریه های ممتد مریم مثل آژیر خطری توی سرم
شروع کرد به آژیر کشیدن
مریم نزدیک تر شد ، توی بغلم گرفتمش

.هیس ، نگران نباش طوریش نمیشه

— یعنی میشه باز بابا به هوش بیاد حتی اگه مثل قبل
باشه حتی اگه باز از خونه اش بیرونمون کنه فقط
باشه داریوش

منم همین و می خواستم که بابا فقط باشه
نفس عمیقی کشیدم

. خوب میشه مریم نگران نباشه

. حسی بهم میگه

. هیس هیچی نگو مریم

شونه هاش از شدت گریه داشت می لرزید
کاش کسی هم بود که منو آروم کنه ، بغض داشت خفه ام
می کرد ، اما هیچ شونه ی محکمی برای خالی کردن اون
بغض نداشتم

گلویی صاف کردم و پرسیدم

. مامان کو ؟

خودشو ازم جدا کرد

— اونم هلاک شد از بس گریه کرد اون طرف سالن
نشسته

لعنت به عشق که اگه آدمو گرفتار خودش می کرد ، محال
بود به این راحتی ها از دستش خلاص بشی
شاید میشد همه رو گول زد و به زور فهموند ، که من
دیگه عاشق اون طرف نیستم ، دیگه برام مهم نیست ،
اما امان از اون قلب زیون نفهمی که هیچ چیز حالیش
نمی شد و با هر طپش اسم اون آدمو به یادش می آورد

پارت دویست و نه

نسرین

فکر نمی کردم بلاخره بعد از اون همه انتظار ، باز دوباره
 پیام به اون آبادی ، هر چند اومدنمون از روی اجبار بود ،
 اما باز برای من که عاشق اونجا بودم ، حکایتی جدا بود
 زیر چشمی به داریوش نگاه کردم ، حالش اصلا خوب نبود
 و به زور داشت رانندگی می کرد

نزدیک خونه امون نگه داشت و با صدای گرفته ای گفت

. تو برو خونه اتون فعلا

. بذار بچه ها رو بدم دست مامانم زود میام

– نه فعلا همون جا باش ، بچه ها تنها نباشن بهتره ، شاید
 پوریا گشنه شد

پیاده شدم و رو کردم به مریم و گفتم

. بذار پویا رو بیرم تو بعد میام دنبال پویا

با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم

. خودم حالم خوب نیست ، وگرنه میاوردمش

. عیب نداره ، خودم میام دنبالش

فوری پیاده شدم ، هوا بشدت سرد بود ، برای همین هم
سر پویا رو محکم گرفتم توی بغلم ، داریوش شیشه رو
پایین داد و گفت

- اونقدر نجسبونش به خودت ، این جوری نمی تونه نفس
بکشه

کمی سرشو عقب دادم و به سرعت راه افتادم ، باز از پشت
سر داد زد

. یواش تر برو ، یهو توی این سنگ و کلوخا نخوری زمین

کمی آرام تر حرکت کردم ، رسیدم به خونه ، طبق معمول
در باز بود ، سریع رفتم تو ، مامان داشت حیاط و جارو
می کرد و بوی خاک نم خورده ریه امو پر کرد ، عمیق بو
کشیدم ، اون خاک بوی زندگی می داد
مامان به محض دیدنم گفت

. اِ نسرین کی اومدی ؟

سلام کردم و رفتم سمتش ، باهم رو بوسی کردیم ، با
تعجب نگاهی به پوریا کرد و گفت

. اون یکی بچه کو ؟

. اینو بیر بذار تو ، الان میرم اون و هم میارم

به آرومی بچه رو گرفت

. با کی اومدی ؟

. با خانواده ی داریوش

سمت خونه حرکت کرد

. خوب تعارف می کردی بیان همین جا

منم رفتم سمت در

. آقا روح الله فوت کرده

یهو ستمم چرخید ، ترسیدم بچه بیفته داد زدم

. مواظب باش

— کی مرد ؟ بنده خدا رو همین چند روز پیش توی آبادی دیدم ، اصلا طوریش نبود

. سخته کرد و دیشب مرد ، مامان تو رو خدا برو تو بچه یخ میزنه ، کنارش هم بشین تا من پیام ، می ترسم بچه ها نفهمن بیان لهش کنن

. باشه نسرین حواسم هس

رفتم بیرون ، داریوش سرشو گذاشته بود روی فرمون ماشین ، دلم با دیدن حالش ریش میشد و هیچ کاری برای آروم کردنش از دستم بر نمی اومد .

اصلاً حال خوبی نداشت و این چند روز سر جمع پنج
ساعت هم نخوابیده بود

در ماشین و باز کردم ، سرشو از روی فرمون برداشت و
نگاهم کرد

پوریا رو از مریم گرفتم

داریوش آروم گفت

— خیلی مراقبشون باش ، خودتم صبحونه نخوردی ، بگو
مامانت یه چیزی آماده کنه بخور

. تو خودتم از دیروز صبح هیچ چی نخوردی

. نگران من نباش ، من بنیه ام قویه

اما نگران بودم ، رنگش پریده و زیر چشمهاش فرو رفته
بود

. من به بچه ها شیر که دادم میام ...

. تو این سرما نمی خواد ، قبل ظهر خودم میام دنبالت

آروم خدا حافظی کردم و راه افتادم

کمی که گذشت به عقب چرخیدم ، داریوش داشت نگاهم
می کرد با ابرو اشاره کرد زودتر برم
منم نگاه گرفتم و حرکت کردم

همین که رسیدم توی خونه ، صدای بلند بی بی رو شنیدم

- این چرا اونقدر کوچیکه ؟ نسرين که خودش خیلی چاق و
پهن شده بود ؟

نشیدم ماما چی گفت ، دوباره گفت

— آخی طفل معصوما پا قدم هم نداشتن ، هنوز نیومده ،
بدبخت روح الله رو کله پا کردن

قلبم با این حرف تیر کشید ، مردن یه آدم چه ربطی به
بچه های من داشت ؟

مگه بچه های من روح الله رو کشته بودن ؟

. بنظرم داریوش دیگه به بچه ها نگاهم نکنه

صدای مامان بلند شد

— داریوش با شعور تر از این حرفهاس که مرگ یکی دیگه رو
بذاره پای دو تا بچه ی بی گناه

کمی آروم شدم ، اگه مامان جواب نداده بود ، حتما یه
جنگ حسابی با بی بی راه
می انداختم

هیچ کس حق نداشت به بچه های من توهین کنه
کفشمو جلوی در چفت کردم و رفتم تو ، از عمد بلند و با
خنده گفتم

. سلام بی بی حالت چطوره ؟

وسط اتاق پاهاشو دراز کرده و نشسته بود و تقریباً نصف
اتاقو اشغال کرده بود .

- ای بدک نیستم ، فقط باز باید پیام پیش دکتر ، من اصلاً
خوب نشدم ، خیر ندیده همه ی داروهامو اشتباهی داده
بود

مامان که کنار پویا نشسته بود ، پشت چشمی برای بی بی
نازک کرد

. تو که تا همین چند دقیقه پیش خوب بودی ؟

– درد من عین درد زایمان می مونه ، هی میگیره و هی ول می کنه

من آروم خندیدم ، مامان هم جواب داد

پارت دویست و ده

. کیه که درد اصلی بگیره و ول نکنه ...

با این حرف زدم زیر خنده ، بی بی هم سری با تأسف تکون داد

. فقط دلش میخواد سر به تن آدم نباشه

رفتم پوریا رو هم خوابوندم ، بی بی با هیجان پرسید

. بیا بگو داریوش چی برای چشم روشنی برات گرفت ؟

تنها کاری که داریوش بعد از تولد بچه کرده بود ، یه بوس
نیم بند روی پیشونیم بود

. چیزی نخرید

جدی شد

. باز تو دروغ گفتی ؟

. چرا من باید دروغ بگم ؟ خوب چیزی نخرید

با حرص به مامانم نگاه کرد

. این جور می‌گه که چشم نخوره ها

مامان هم از سر حرص سری تکنون داد

. بهش بگو ، بی بی گفت النگوهای من یادت نره

پتو رو روی بچه ها کشیدم و گفتم

. الان توی این موقعیت بگم ؟

خندید

. نه اینو بذار شب جمعه بهش بگو ، مردها این جور مواقع
خیلی حرف شنو میشن

خندیدم

. باشه

. فقط حواست باشه باز حامله نشی ها

. چشم بی بی مواظبم

نیم ساعتی نشستم و با بی بی کل کل کردم که بالاخره سر و
کله ی علی و محمد پیدا شد و با شلوغ بازی دور و بر بچه
ها نشستن
منم هی حرص می خوردم و داد می زدم

— یه کم عقب تر بشینین ... نیفتین روی بچه ها ... اونقدر
بوسشون نکنین علی تو که سرفه می کنی بلند شو برو
توی یه اتاق دیگه ...

اونقدر نق زدم تا اون بیچاره ها هم خسته شدن و رفتن پی
بازیشون

نزدیک ظهر بود که علی دوید توی اتاق و گفت

. آجی بدو داریوش اومده دنبالت

اخم کردم

. داریوش چیه ؟ باید بگی آقا داریوش

خجل خندید ، منم سریع بلند شدم تا آماده بشم ، بی بی
که داشت چرت میزد نگاهم کرد

. خوبیت نداره زن زائو بره این جور مجالس

. پدر شوهرم مرده ، نمی شه نرم

دنده به دنده شد و احساس کردم خونه لرزید با حرکتش

. حداقل توی قبرستون نرو ...

حالم داشت از اون همه حرفهای خرافاتی بهم می خورد ،
برای اینکه دست از سرم برداره گفتم

. باشه

مامان اومد توی اتاق و وقتی دید شال و کلاه کردم گفتم

. داری میری ؟

رفتم سمت بچه ها ، آروم خوابیده بودن ، خم شدم و پتو
رو کمی بالاتر بردم و گفتم

— آره ، فقط مامان تو رو خدا مراقب بچه ها باش ، یه وقت علی و محمد نیاں اذیتشون کنن

مامان که حسابی کلافه شده بود گفت

— باشه نسرین ، از وقتی اومدی هزار بار این حرفو تکرار کردی

زیر لب خدا حافظی کردم و کفشمو پوشیدم و راه افتادم
داریوش دم در به دیوار تکیه داده بود و چشمها شوروی
هم گذاشته بود ، خسته گی از سرو و روش می بارید ، آروم
سلام کردم ، چشمها شو باز کرد و گفت

.بریم ؟

.آره

تکیه از دیوار گرفت ، کت مشکیش به خاطر دیوار خاکی
شده بود ، سمتش رفتم و مشغول تمیز کردن پشتش شدم
، با تعجب سمتم چرخید

. به دیوار تکیه دادی خاکی شدی

کارم که تموم شد گفتم

. بریم

این اولین باری بود که با داریوش ، شونه به شونه ی هم
راه می رفتیم ، خیلی حس خوبی داشتم و دلم می خواست
اون مسیر تا ابد کش بیاد

. صبحونه خوردی ؟

. آره خوردم ، تو چی ؟

آهی کشید

. من گشنه نبودم

عصبی شدم

— مگه میشه گشنه نباشی ، از دیروز تا حالا هیچ چی نخوردی

چیزی نگفت ، رسیدیم دم در خونه ی آقا روح الله ، دروغ چرا ؟ از این کوچه و از این خونه متنفر بودم و هر بار که از جلوش رد میشدم ، حس بدی تمام وجودم و می گرفت داریوش کنار ایستاد تا من اول برم تو ، کلا این چند ماه انگار من غرق رویا بودم و همه ی کارهای داریوش ، به شکل عجیبی غیر قابل باور شده بود

چشمم افتاد به کوروش و زهرا که گوشه ای داشتن با هم
حرف میزدن

حال کوروش هم مثل داریوش بود
گرفته و ناراحت داشت به حرفهای زهرا گوش می داد
نگاهمو از اونا گرفتم و به داریوش زل زدم ، دلم می خواست
ببینم چه جوری داره به اونا نگاه می کنه ؟
داریوش نگاهش سمت دیگ های غذای روی آتیش بود و
کلا اون دو تا رو نادیده گرفته بود
با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم

. تو برو تو نسرين

. تو چرا نمیای ؟

— می خوام برم ببینم غذاها آماده اس یا نه ؟ ظهر شده و
مهمون هم زیاد برامون از شهر اومده ، باید سفره رو زودتر
پهن کنیم

پارت دویست و یازده

دلم نمی اومد داریوش و گشنه ول کنم به امون خدا ، پریده
گی رنگش به حدی شدید بود که هر بار نگاهش می
کردم ، اعصابم خورد میشد
رفتم توی یکی از اتاق ها که حکم آشپزخونه داشت ،
بشقاب و قاشقی برداشتم و سمت حیاط حرکت کردم
نرسیده به دیگ های غذا بودم که چشمم افتاد به دایی
داریوش ، با هم مشغول احوال پرسی شدیم ، بعد هم ازم
پرسید کجا میرم ؟ منم در جوابش گفتم ، داریوش گشنه
اس اومدم براش غذا بکشم ، خودش قاشق و بشقابو از
دستم گرفت و گفت

. شما برو تو ، من براش غذا می کشم و میگم بخوره

تشکر کردم و راه افتادم و رفتم توی اتاق بزرگی که همه جمع بودن ، مشغول سلام و احوال پرسی با مهمون ها شدم و بعد رفتم گوشه ای نشستم

توی اون جمع غریبه اصلا راحت نبودم و دلم می خواست ، می رفتم بیرون و مشغول کاری می شدم

نرگس خانوم متوجه ای معذب بودنم شد ، برای همین هم پیش خودش برام جا باز کرد و گفت

. نسرین بیا این جا بشین

همه ی نگاه ها سمت من کشیده شد

با خجالت از سر جام بلند شدم و رفتم کنار نرگس خانوم نشستم

نرگس خانوم اصلا حال نداشت و از بس گریه کرده بود ، صدایش کلفت شده بود

برام عجیب بود ، بعد از این همه بلایی که روح الله سرش آورده بود ، باز چه جوری می تونست اونقدر غصه دار باشه ؟

نگاهمو چرخوندم سمت سحر ، کنار مامانش نشسته بود
و مامانش هم داشت به زور چیزی می ریخت توی حلقش
، اونم هی تند تند می گفت

- نمی خوام ... ولم کن ... بذار منم بمیرم برم پیش روح الله
....

اما فقط سر و صدا می کرد و از گریه اصلا خبری نبود
تحمل صدای جیغ جیغوشو نداشتم و دلم
می خواست خفه خون بگیره
زهر اومد تو و به چند نفری گفت که برن کمکش تا غذا
بکشن ، منم از خدا خواسته بلند شدم ، تحمل جو اونجا
رو نداشتم

نرگس خانوم وقتی دید بلند شدم با تعجب گفت

. تو کجا ؟

می خوام برم کمک کنم

دستم گرفت و به زور نشوندم

— تو تازه زاییدی نمی خواد بری کمک ، اونا خودشون چند تا هستن و از پس کارا بر میان

نتونستم رو حرفش حرفی بزنم ، این کارش انگار به مذاق سحر خوش نیومد
چون یهو بلند بلند با گریه ای نمایشی گفت

— ای مرده شور خودشو و بچه هاشو بیرن ... اگه پا قدم پسرای این نبود الان روح الله هم زنده بود

عصبی شدم ، امروز بار دومی بود که این حرفو می شنیدم ، خواستم جوابشو بدم که نسرین خانوم بلند گفت

. اینجا جای این حرفها نیس ...

قضا و قدر خدا رو پای اون دو تا طفل معصوم ننویس ...
هر کسی— یه روزی برای مردن داره روزش که رسید
عزرائیل میاد سراغش ...

بقیه هم حرف نرگس خانوم رو تأیید کردن و من هم از ته
قلبم راضی بودم که همچین آدم فهمیده ای مادر شوهرمه

از جام بلند شدم و به نرگس خانوم گفتم

. من میرم دست هامو بشورم

و بعد رفتم بیرون ، کوروش کنار پله ها ایستاده بود ، رفتم
کنارش و بعد از سلام و احوال پرسی ، بهش تسلیت گفتم
، اونم جوابمو داد و آروم گفت

. همین امروز قصد کرده بودم بیام دیدن بچه ها

بغض کرد و حرفشو ادامه نداد ، لبخند تلخی زدم

— خوش حال میشیم هر وقت تونستی یه سر بیای پیش
مون

زهرا با بشقاب پر غذایی سمت کوروش اومد ، با اونم
سلام و احوال پرسى کردم
سمت یکی از اتاقها حرکت کرد و گفت

.کوروش بیا برات ناهار کشیدم

اون لحظه خوش حال بودم که من برای داریوش
زودتر بشقاب برده بودم و حس خوبی نسبت به کارم
داشتم

نگاهی به نرگس خانوم کردم ، بیچاره از شدت گریه نا
داشت ، دو سه نفری به زور زیر بغلشو گرفته بودن

مرتب داد میزد و اسم روح الله رو به زیون می آورد
هیچ کس باور نمی کرد که نرگس خانوم بعد از اون همه
بلایی که از دست روح الله کشید ، حالا این جوری براش
بی تابی کنه

کوروش ، مریم و داریوش هم وضع خوبی نداشتن ، اونا
هم یه لحظه آرام و قرار نداشتن و فقط گریه
می کردن

هر کسی— که روح الله رو نمی شناخت ، فکر می کرد ،
اون بهترین آدم دنیا بوده که زن و بچه اش براش این
جوری می کردن

سحر هم بر عکس تو خونه ، سر قبر روح الله ، حسابی گریه
می کرد و قبرستون رو روی سرش گذاشته بود ،

اصلا نمی تونستم باور کنم آدمی مثل سحر که هنوز
چشمش دنبال داریوش بود ، بتونه رفتارهای واقعی باشه
اون لحظه کاری از دستم بر نمی اومد که برای داریوش کنم
، جز اینکه برم کنارش

— بس - داریوش ... این جوری با گریه فقط داری خودتو
داغون می کنی

پارت دویست و دوازده

صداشو صاف کرد و آروم زمزمه کرد

— نمی دونم چرا دلم براش میسوزه خودت که می دونی
چه بلاها سرمون آورد

با این حرف چشمم افتاد به قبر روح الله ، یعنی واقعا من
باید این آدم رو می بخشیدم ؟

اگه اون اوایلی بود که با داریوش ازدواج کرده بودم ، محال
بود ببخشمش ، اما الان داریوش و بچه ها رو داشتم ، از
همه مهم تر مزه ی عشق و چشیده بودم و بهترین کار این
بود که ازش بگذرم

سحر باز خودشوزد به غش و ضعف ، مامانش با نگرانی
به داریوش نگاه کرد

. داریوش خان بیا این جا یه خاکی توی سرم بریز ...

بعد هم سحر و گرفت تو بغلش و شروع کرد به گریه کردن
داریوش هم از جاش تکون نخورد و با لحن خونسردی
جواب داد

— احتمالا فشارش افتاده ، براش یه لیوان آب قند درست
کنین ...

نمی دونم چرا دوست داشتم ، سر به تن سحر نباشه و
حس می کردم از عمد داره این اداها رو در میاره که توجه
داریوش و جلب کنه

داریوش هم که اصلا رفتار سحر براش مهم نبود
اما این وسط گهگاهی مچ نگاهش و روی زهرا گرفته بودم

جوری با شیفگی به زهرا نگاه می کرد که انگار اون لحظات
آخرین باری بود که زهرا رو می دید

منم فقط حرص خورده بودم و ازش متنفر شده بودم ، اما
عمر اون تنفر زیاد به درازا نکشید و برای آروم کردنش
پیش قدم شدم

این مدت با کوروش هم جز سوال و جواب های عادی
حرفی نزده بودن و خیلی سرد باهاش رفتار کرده بود

چهار سال بعد

نفس زنان از روی چهار پایه پایین اومدم ، نصف پرده
آویزون بود و گریه های پویا اجازه نمی داد اون نصف دیگه
رو وصل کنم

جوری از ته دل زار می زد که آدم دلش براش کباب میشد ،
کلا توی همه چیز اغراق می کرد و بر عکس پوریا که خیلی
صبور بود ، اتفاقات و خیلی برای خودش بزرگ می کرد

. باز چته ؟

صداشو بلند تر کرد و شروع کرد به تگون دادن خودش

— مارال با من بازی نمی کنه میگه من فقط با پوریا دوستم

مارال دختر سحر بود ، دختری که دقیقا بعد از دو ماه از بدنیا اومدنش ، سحر یه روز توی اذون مغرب اون و برداشت آورد اینجا و گفت

— من می خوام شوهر کنم خانواده ی شوهرمم مارال و قبول نمی کنن ، برای همین آوردم بدمش به خانواده ی پدریش

همون روز باز یه جنگ اساسی با مریم برپا کردن ، و مریم هر چی از دهنش در اومد نثارش کرد

— به ما چه که می خوای شوهر کنی مگه ما پرورشگاه
باز کردیم ... خودت زاییدی خودت هم بزرگ کن

کوروش قیم مارال بود و به خاطر اینکه سحر مال و
اموالش و هاپولی نکنه ، اختیار هر چی که بهش ارث
رسیده بود رو تحت نظر گرفته بود
قشنگ یادمه همون روز ، سحر مارال و گذاشت یه گوشه
از خونه و گفت

. نگفتم شما بزرگ کنین ، همونی که داره مال یتیم می خوره
خودش بیاد مارال و بزرگ کنه

حتی اون روز منم نتونستم ساکت بمونم و واکنش نشون
دادم

— خاک بر سرت ... به تو هم میگن مادر ... کم بهت ارث
رسیده بتمرگ بخور و بچه اتو بزرگ کن

اونم داد زد

— آقا نمی خوام ... من جوونم ، قشنگم برورو دارم ... می خوام برم شوهر کنم

خواست بره که مریم از پشت سر گرفتش و گفت
. کجا ؟ بیا این تولت و هم بیر ...

اما اون بیشعور که ذره ای مهر مادری نداشت ، داد زد

. من بچه نمی خوام اگه هم از اینجا بیرمش ... میبرم می دمش دست کسی که بچه دار نمیشه

اون روز هر طوری که بود مریم با مارال از خونه بیرونشون کرد

دقیقا بعد رفتن اونا ، نرگس خانوم یه گوشه نشست و بلند
 بلند گریه کرد و تا جا داشت سحر و لعن و نفرین کرد که
 قدر بچه ی دست گلش رو
 نمی دونه ...

این جریانات همین جور ادامه داشت و سحر دست به
 دامن دای داریوش شد
 و وقتی دید کسی- اونجا زیر بار حرفش نمیره ، رفت و بچه
 رو تحویل اون داد
 اونم سر دلسوزی بچه رو موقت قبول کرد
 همون روز که خبر به داریوش رسید ، حسابی عصبانی شد
 و رفت تا جایی که می خورد، سحر و زد
 سحر هم که پیه همه چیز و به خودش مالیده بود ، رفت
 از داریوش شکایت کرد و داریوش بیچاره هم یه شب رفت
 بازداشتگاه ، همون شب داداشاش که خیلی شر بودن ،
 اومدن و به زور و تهدید مارال و گذاشتن اونجا
 مریم دیوونه شد و زنگ زد به کوروش ، کوروش هم رفت
 و باز با اونا دست به یقه شد و اونام ازش به جرم مزاحمت
 شکایت کردن

خلاصه که اوضاع وحشتناکی بود ، جوریکه نرگس خانوم گفت

— من خودم مارال و بزرگ می کنم ، اما قبلش ، باید این زنیکه ی بی احساس بیاد و جلوی همه امضا بده که هیچ حقی نسبت به مارال نداره

هر چی مریم گریه کرد ، برادرش نصیحتش کرد ، و بعدها داریوش و کوروش باهاش دعوا کردن از موضع خودش پایین نیومد که نیومد و همه ی حرفش این بود

. دلم نمیاد اون طفل معصوم آلاخون ، والاخون بشه
حتی کار تا جایی بیخ پیدا کرد که برادرش گفت

— نرگس تو دیوونه ای ... کدوم زن عاقلی میاد بچه ی هووشو بزرگ می کنه ... یادت که نرفته روح الله باهات چیکار کرد ؟

پارت دویست و سیزده

اما نرگس خانوم مرغش یه پا داشت

. من اون بچه رو بزرگ می کنم ...

و دقیقا از همون روز مارال شد دخترش و مثل جونش ازش مراقبت می کرد و اون و اندازه ی مریم دوست داشت چیزی که این وسط عجیب بود ، ازدواج یهویی سحر بود ، اونم با یه پسر- همسن و سال خودش و هم محل کوروش و داریوش

همه به این باور رسیده بودن که سحر به روح الله خیانت کرده و شاید دلیل سخته ی روح الله ، خیانت سحر بوده و همین هم باعث شد بیش تر از قبل تو چشم بقیه منفورتر بشه

بدتر از همه این بود که تو خونه ای زندگی می کردن که روح
الله خدا بیامرزد، به عنوان مهریه به اسمش زده بود

تموم این مدت حتی یک بار هم سراغی از مارال نگرفته بود
، مارال هم تقریباً از وجود همچین مادری بی خبر بود و
نرگس خانوم رو مامان واقعیش می دید

اوایل پذیرش مارال برای همه سخت بود ، البته همه جز
نرگس خانوم که از همون اول با آغوش باز مارال و قبول
کرد

مارال دختر زیبا و شیرین زبونی بود و همین باعث شد همه
ی ما ، باهاش کنار بیایم و اون و به عنوان عضوی از
خانواده بپذیریم

رفتم پویا رو بغل کردم

. لابد اونا رو اذیت کردی اونا هم باهات بازی نکردن

لبشو غنچه کرد و جواب داد

من دیگه دوستشون ندارم

خندیدم

تو که هیچ کی رو دوست نداری

چشمم به پرده ی اتاق بود که داریوش از در اومد تو ، طبق
معمول مارال و پوریا سمت ماشینش دویدن
داریوش هم بعد از اینکه از ماشین پیاده شد ، هر دو
تاشون و بغل کرد
پویا که شاهد همه چیز بود باز زد زیر گریه

بابا خیلی بد

هیس ، بابات خیلی هم خوبه

سمج گفت

. نیس

با لذت به داریوش خیره شدم ، عشقم توی این چند سال
، بهش هزار برابر شده بود

هر چند اون هیچ وقت علاقه اشو بهم ابراز نکرد ، اما باز
زمین تا آسمون با داریوش قبل فرق داشت ، یه مرد
خانواده دوست و حرف گوش کن بود

که به من هم خیلی احترام می گذاشت و دیگه مثل قبل با
طعنه یا تمسخر باهام حرف نمی زد و یه نسرین خانوم می
گفت که هر بار با شنیدنش ، توی دلم اکیلو کیلو قند آب
میشد

بعد از اینکه بچه ها رو از شیر گرفته بودم سراغ درس رفتن
بودم ، همین امسال با کمک های داریوش کلاس یازدهم رو
خونده بودم و برای کلاس دوازدهم ثبت نام کرده بودم

همه ی مدتی که مشغول درس خواندن بودم ، نرگس
 خانوم هم مثل همیشه مراقب بچه ها بود و نمیداشت
 آب توی دلشون تگون بخوره
 اونقدر غرق دوست داشتن داریوش بودم که اصلا متوجه
 ی حضورش نشدم

. باز چته پویا ؟ چرا گریه کردی ؟

با ذوق سمت داریوش چرخیدم ، سلام کردم و اونم
 جوابمو داد

پویا اما به حالت قهر نگاه از داریوش گرفت و به پنجره زل
 زد

داریوش مارال و پوریا رو گذاشت زمین و اومد سمت من ،
 هنوز هم بعد چهار سال با دیدنش ، ضربان قلبم بالا می
 رفت

دقیقا رو به روم ایستاد ، با خنده داشت به پویای که قهر
 کرده بود نگاه می کرد ، و من دلم داشت برای اون خنده
 هایش ضعف می رفت

. پسر که قهر نمی کنن ، قهر مال دختره

پویا تا حدودی مثل خودش بود ، مغرور و کینه ای
هنوز بعد از این همه سال با کوروش حرف نمی زد و کاری
به کارش نداشت ، هر چی هم داییش و نرگس خانوم سعی
کردن که با کوروش صلحش بدن اما زیر بار نرفت که
نرفت

گفتم کوروش ، اونم با زهرا زندگی خیلی خوبی داشتن و
فقط چیزی که این وسط باعث ناراحتی همه بود ، این بود
که اون و زهرا هنوز بچه دار نشده بودن

داریوش خودشو سمتم کشید تا پویا رو بگیره ، منم با
بدجنسی از موقعیت استفاده کردم و لپشو محکم بوسیدم
داریوش که حسابی غافلگیر شده بود با خنده نگاهم کرد

– به به عجب بوسه ی به موقعی ، تموم خستگیم یه جا از
تنم در رفت

با پر روی صورتمو جلو بردم

. منم خیلی خسته امه

با خنده نگاهی به بچه ها که داشتن به ما زل زده بودن
انداخت و صورتمو بوسید

. این مامانتون معلوم نیس به کی برده اونقدر پر رو شده ؟

بعد هم پویا رو گرفت و گفت

. بیا بریم ، مرد که نباید اونقدر نتر باشه

پویا به زور رفت بغلش داریوش هم با خنده به من نگاه
کرده

اگه رفع خستگی شد ، بیا بی زحمت به چایی بده من بخورم

پارت دویست و چهارده

خندیدم

فقط یه کم رفع خستگی شد

خندید

می خوای بچه ها رو بذارم بیرون پیام ؟

نه دیگه تا اون حد هم خسته نیستم ...

داریوش خندید و رفت بیرون ، منم دنبالش راه افتادم

.مریم کو ؟

.رفت خونه ی نامزدش

.چی می خواد بیست و چهار ساعته اونجا ؟

خندیدم

.تو چیکار به اون داری ؟

مریم یک سالی میشد با دوست داریوش ، محمد نامزد کرده بود

مریمی که سال سوم پرستاری بود و این روزا حواسش حسابی پی نامزد بازی بود

— بخدا ما عروسی هم از محمد نخواستیم همین جوری
بیاد این مریمو و برداره بیره ، الان چند روزه من مریمو به
چشم هم ندیدم

نرگس خانوم در حالی که لباس مارال روی دستش بود از
اتاق اومد بیرون ، داریوش سلام کرد و اونم جواب داد

— چیه گیر دادی به مریم ؟ ولش کن گناه داره بچه ام ،
مارال تو هم بیا لباسو عوض کنم

مارال سریع سمتش دوید ، نرگس خانوم هم جلوی پاش
نشست و بعد از اینکه محکم لپ مارال و بوسید گفت

. الهی من فدای این دختر قشنگ بشم

مارال بی نهایت به مریم شباهت داشت و هر کسی- می
دیدش می گفت با مریم هیچ تفاوتی نداره ، برای همین هم
بد جوری توی دل همه جا باز کرده بود

.نسرین چایی نمیاری بخورم ؟

از مارال چشم گرفتم و گفتم

.چرا الان میارم

سریع رفتم توی آشپزخونه ، پوریا هم دنبالم اومد و گفت

.مامان من آب می خوام

.تو جیشتو کردی ؟

. جیش ندارم ...

. تا نری جیش کنی ، منم بهت آب نمیدم

پوریا یه کم بازیگوش بود و وقتی گرم بازی میشد ، دیگه
حواسش به هیچ چیز نبود و خیلی راحت خودشو خیس
می کرد

با اخم و تخم جواب داد

. خوب جیش ندارم

. میخوای باز جیش کنی توی خودت اون وقت مارال و پویا
ازت بخندن ؟

. نسرین چی شد این چایی ؟

. الان میارم

پوریا بی خیال آب خوردن شد و از آشپزخانه رفت بیرون

منم داد زدم

. داریوش ، پوریا رو بیر دست شویی

نشنیدم چی گفت ، منم مشغول ریختن چایی شدم و بعد
که کارم تموم شد رفتم بیرون ، داریوش و پوریا نبودن ،
مارال با خنده اومد پیشم

. زن داداش ، پوریا باز جیش کرد

بعد دستشو گذاشت جلوی دهنش و شروع کرد به
خندیدن

پویا پیروزمندانه اومد جلو

. تازه جیش کرد رو بابا

نرگس خانوم هم گفت

. از بس هی آب میخوره

داریوش در حالی که صورتش توی هم جمع بود اومد تو

. بیا برو یه شلوار بده پوریا بپوشه

بعد هم شروع کرد به نق زدن

— نچ نچ ، نگاه کن چه بلایی سر شلوارم آورد ، اه تا لباس
زیرم هم خیس کرد

نرگس خانوم بلند خندید

— انگار یادت رفته که تا کلاس سوم جیش می کردی توی خودت ؟

من بین راه وایسام و گفتم

. واقعاً

داریوش در حالی که داشت خودشو کنترل می کرد که زیر خنده نزنه جواب داد

— آخه مادر من ، حداقل یه ذره شرف جلوی زن و بچه ام برام بذار

من خندیدم و داریوش هم گفت

. نسرین پوریا یخ کرد

براش شلوار برداشتم ، داریوش هم پشت سر من اومد
توی اتاق

. یه شرت و شلوار هم به من بده

سریع کاری رو که خواست کردم

. نری یه وقت بیرون و پوریا رو دعوا کنی

. باید یاد بگیره به موقع بره دست شویی

. یاد میگیره ، پوریا فقط چهار سالشه

زیادی روی بچه ها حساس بود و کسی— حق نداشت
بهشون بگه بالای چشمشون ابروئه

شلوارشو پایین کشید با حرص به در اتاق نگاه کردم

. چرا در و نبستی ؟

. میری بیرون خودت ببند

بعد فکری کرد و گفت

. البته اگه هم می خواهی برو بیرون

رفتم سمت در

. اینجوری دیگه خیلی خوش به حالت میشه

پارت دویست و پانزده

رفتم بیرون نرگس خانوم برای بچه ها غذا کشیده و
جلوشون گذاشته بود ، پویا طبق معمول دراز کش داشت
غذا می خورد

همیشه این مدل غذا خوردنش خیلی روی اعصابم بود ،
داد زدم

. پویا بلند شو بشین غذا بخور

. پام درد می کنه

. بلند شو تا خودم نیومدم سراغت

همون موقع داریوش از اتاق اومد بیرون نگاهی به من کرد
و گفت

. چیه نسرين چرا داد ميزني ؟

اشاره ای به پویا کردم

. نگاهش کن چه جوری داره غذا میخوره

به پویا نگاه کرد و به زور خنده اشو کنترل کرد

— پویا مگه نگفتم این جوری غذا بخوری دلت درد میگیره
باید ببریم بیمارستان آمپولت بزنیم

تخس جواب داد

. من از آمپول نمی ترسم

نرگس خانوم سری تگون داد

. این یکی کپی داریوش-، مثل خودش غد و یه دنده اس

— من کجا این جوری بودم ؟ دیواری از دیوار من کوتاه تر پیدا نکردین که همه چیزو بندازین گردنش ؟ این زبونش به نسرین برده ، عین خودش زیر بار حرف هیچ کی نمیره

— عجباً ، من نمی دونم چرا اینا هر کار خوبی می کنن ، دقیقا میشن عین تو ولی هر کار بدی کنن میشن عین من !

ابروی بالا انداخت

. متأسفانه حقیقت همینه

پویا هم شروع کرد از آب گل آلود ماهی گرفتن

. بابا من دوست دارم مثل تو باشم ، مامان فقط داد میزنه

بهش اخم کردم

کی توی اتاق می گفت بابا خیلی بد دوستش ندارم ؟

آره پویا تو گفتی ؟

بعد هم برای اینکه پویا متوجه نشه سرشو چرخوند و ریز
ریز شروع کرد به خندیدن
پویا هم جدی گفت

من نگفتم پوریا گفت

پوریا هم یهو قاشقشو انداخت توی بشقابش

دروغگو ، من نگفتم

و همین حرف باعث شد با هم گلاویز بشن

داریوش رفت سمتشون و گفت

. این چه کار زشتیه که می کنین ؟

بعد هم به زور از هم جداشون کرد ، پویا داد زد

. چرا نداشتی حسابشو برسم ؟

داریوش هم کمی تن صداشو بالا برد

. بشین ببینم ، این حرفها چیه که می زنی ؟

مارال که خیلی ریلکس داشت غذاشو میخورد گفت

. اینا همه اش دعوا می کنن ، تازه فحش بد هم بهم میدن

من آروم خندیدم ، مارال متاسفانه همین یه اخلاقش به
 سحر برده و ماهیگیر ماهری بود
 همین حرف باعث شد پوریا و پویا با هم بگن

. بی تربیت ... ما با تو دوست نیستیم

پویا هم انگشت کوچیکش و آورد جلو و گفت

. قهر قهر تا روز قیامت

نرگس خانوم با خنده گفت

. خیر سرشون مثلا باباشون دکتره

داریوش با حرص نگاهش کرد و گفت

من بدبخت که صبح تا شب بیرونم ...

— اینا همه ی کارای تو رو یاد گرفتن ، هر چی بگی و مثل
طوطی تکرار می کنن

داریوش عصبی تر شد

— مثلاً من انگشتمو جلوی کی بردم و بهش گفتم ، قهر قهر
تا روز قیامت ؟

با این حرف من و نرگس خانوم یهو زدیم زیر خنده
اونم با حرص قندی توی دهنش گذاشت

اینم که یخ شد

سریع رفتم جلوش

. بذار برات عوضش کنم

استکان و برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه ، نرگس خانوم
هم گفت

- هر چی فتنه تو این خونه اس و فقط پویا درست می کنه ،
توی یه چشم بهم زدنی همه رو به جون هم میندازه

با این حرفش خندیدم ، داریوش هم جواب داد

— الان من دیگه مبرا از گناه شدم و همه ی کاسه کوزه ها
روی سر پویا شکسته شد ؟

رفتم توی آشپزخونه و به دلیل فاصله ی زیاد با هال
نشیدم که نرگس خانوم چه جوابی داد

بیرون که اومدم صدای زنگ حیاط هم بلند شد
بچه ها با هم سه تایی برای باز کردن در ، سمت حیاط
هجوم بردن
چایی و گذاشتم جلوی داریوش

. صد بار به اینا گفتم شماها نرید در و باز کنین

گفتم

. خوب عیش چیه ؟

— یهو ممکنه طرف دزد باشه ، ببینه بچه در و باز کرده ،
سرشو بندازه زیر و بیاد تو

از شیشه ی در به حیاط نگاه کردم ، بچه ها در و باز کردن
و با دیدن مریم و محمد نوبتی توی بغلشون پریدن

.مریم و محمد اومدن

چاییشو سر کشید و گفت

.چه عجب ، مریم خانوم بالاخره تشریف آورد خونه

پارت دویست و شانزده

نرگس خانوم هم آروم گفت

— یهو جلو محمد حرفی بهش نزنیا ، اون وقت فکر می کنه
ما به مریم اعتماد نداریم

من نشستم ، داریوش هم به تکون دادن سری اکتفا کرد
نمی دونم چرا یه کوچولو به مریم حسادت می کردم ؟

شاید دلایلش این بود که مریم بدون هیچ زور و اجباری ،
 بعد از اینکه خوب محمد و شناخت و حسابی با هم رفت
 و آمد کردن با عشق زنش شد
 چیزی که من اوایل نداشتم ، همیشه با خودم میگم

— ای کاش میشد من اون یک سال اول ازدواجمو از حافظه
 ام پاک کنم

اونقدر همه ی اون اتفاقات بد و مزخرف بود که فکر کردن
 بهش باعث میشد عصبی تر بشم و روزای شیرین الان و
 فراموش کنم

بچه ها زودتر اومدن تو ، همیشه همین جوری بود تا مریم
 و محمد می خواستن بیان توب خونه ، کلی زمان می برد ،
 معلوم نبود چی بهم میگفتن که هیچ وقت هم تموم نمیشد
 مارال یهو دستشو گرفت جلوی دهنش و با خنده گفت

— فکر کنم باز عمو محمد می خواست آبجی مریمو بوس
 کنه ، برای همین هم به ما گفت شما برین تو

دهنم با این حرف باز موند ، آخه یه بچه ی چهار ساله رو
چه به این حرفها ؟

داریوش هم دقیقا عین من بود و چشمهایش از تعجب گرد
مونده بود

— مگه صد بار نگفتم خبر چینی کار بدیه ؟ مارال آدم هر
چی رو که دید نباید بیاد تعریف کنه

سابقه نداشت نرگس خانوم اونقدر تند با مارال حرف بزنه
مارال اخم کرد
داریوش هم حق به جانب گفت

— مارال چه تقصیری داره ؟ اون بیشعورا باید جلوی بچه
رعایت کنن ، مگه من و نسرین نیستیم ، کی جلوی بچه ها
این کار و کردیم ؟

یهو پویا گفت

. من خودم دیدم تو و مامان هم همو بوس کردین ...

پوریا و مارال هم حرفشو تایید کردن

. آره ما هم دیدیم

من با یه لبخند خجل به زمین زل زدم ، داریوش هم لبشو
گاز گرفت و گفت

— مگه مامان نرگس نگفت آدم هر چی رو که میبینه نباید
بیاد بگه ؟

نرگس خانوم هم سری تکون داد

. بعد میگه مریم چرا این کار و کرد ، چرا اون کار و کرد ؟

داریوش دیگه نتونست حرفی بزنه و همون جور با لبخند محوی که کنج لبش بود به استکان خالی چاییش خیره شد و زیر لب زمزمه کرد

. پدر سوخته ها

*

بی بی حالش خوب نبود و مامان از کاووس خواسته بود که به من خبر بده تا برای دیدنش برم آبادی ، منم توی حیاط منتظر داریوش بودم تا دنبالم بیاد

بچه ها هم داشتن با هم بازی می کردن و هر از گاهی هم نق میزدن که نمی خوان با من بیان آبادی ، طاقت دوری مارال و نداشتن و هر وقت می خواستم برم دیدنم خانواده ام مکافات داشتم

صدای بوق ماشین داریوش بلند شد ، منم چشم از بازی بچه ها گرفتم و گفتم

پویا ، پوریا باباتون اومد ، بیاین بریم

هر دو داد زدن

ما نمیایم ...

عصبانی شدم

زود بر می گردیم ، بدوین

پویا زد زیر گریه

من نمیام

داریوش هم دستشو گذاشته بود روی بوق و بر نمی داشت

سمت پویا دویدم ، فهمید و فرار کرد ، بعد چند دور
دویدن به زور گوشه ی انباری ته حیا ط گرفتمش

. مگه نمیگم بیا بریم

— من دوست ندارم پیام می خوام پیش مامان جون
بمونم ...

دستشو محکم گرفتم و به پوریا نگاه کردم

. پوریا بدو

پوریا که مطیع تر بود سمتم اومد ، چند باری پاشو محکم
روی زمین زد و گفت

. چرا نمی ذاری بمونیم

بعد هم دست مارال و گرفت

. مارال هم باید باهامون بیاد

. مامان جون اجازه نمیده مارال و ببریم

تخس جواب داد

. منم نمیام ...

. پوریا تا عصبی نشدم بدووووو

با گریه سمتم اومد ، دست اونم توی دست دیگه ام گرفتم
و سمت در راه افتادم ، مارال هم غمگین داشت نگاهمون
می کرد

داریوش به محض دیدنم گفت

. چقدر طولش دادی ؟

. بچه ها نمی اومدن

پویا و پوریا رو سوار ماشین کردم و سمت خونه راه افتادم
، داریوش صدام زد

. کجا ؟

. برم وسایلامو بیارم

مارال اینبار اومده بود دم در و داشت آروم اشک می
ریخت ، دستی روی موهای کشیدم

. مارال برو تو ، ما هم زود-زود بر می گردیم

التماس کنان گفت

. همیشه منم پیام ؟

. نه ، مامان نرگس نمی ذاره ...

پارت دویست و هفده

سوار ماشین که شدم داریوش گفت

— نسرين تو چيكار به بچه ها داری ؟ چرا هي دعواشون می كنی ؟

سرمو سمت پويا گرفتم ، اونم با پر روي زل زد بهم

— گفتم که چند بار صداشون زدم تا بیان بیرون و سوار
ماشین بشن ، ولی کو گوش شنوا

— خودمو صدا می زدی تا پیام دنبالشون ، دیگه لازم نبود
سرشون داد بزنی

کلافه نالیدم

. اینا خیلی من و خسته کردن

بدجنس خندید

. تازه قراره بشن سه تا ، یا اصلا شاید چهارتا

ماهیارنه ام عقب افتاده و همین هم باعث اعصاب خوردی
شدید ، این روزهام بود

— تو رو خدا ولم کن ، من دیگه کشش یه بچه ی دیگه رو ندارم

. کاریه که شده ، نمیشه که سقطش کنیم

اخم کردم

. اصلا شاید حامله نباشم ...

— ولی من دوست دارم حامله باشی ، دلم اینبار دختر میخواد

یهو پویا پرید وسط حرفش و پرسید

. اسمشو چی میذاریم ؟

پوریا هم گفت

. بذاریم مارال

داریوش خندید

. چه خبره هی مارال مارال ، اسم ابجیتون و میدارم پریا

بعد هم با بدجنسی به من نگاه کرد

. پریا قشنگه به نظرت ؟

— وای داریوش ، بخدا بعضی وقتها دوست دارم مشتمو پر
کنم و بزنم توی سرت ، من میگم حوصله ی بچه ندارم ،
اون وقت تو نشستی براش اسم هم انتخاب کردی ؟

— نگران چی تو؟ این دوتا رو که بزرگ کردی اصلا من و مامان گذاشتیم آب توی دلت تگون بخوره؟

— اصل بی خوابی شبش بود که بعد اومدن مارال من جور دو تا بچه رو کشیدم

. بی انصافی نکن نسرين ، من خودمم کمکت بودم

. شاید در هفته یه بار

. حالا این یکی و قول میدم بیش تر وقت بذارم ، سر این دو تا دانشجو بودم و اکثرا سرم شلوغ بود

کلافه به بیرون نگاه کردم ، واقعا از دست پوریا و پویا خسته بودم و تحمل یه بچه ی دیگه رو نداشتم

. پس درس می چی ؟

— درست هم بخون ، اصلا اینم شیر خشکی می کنیم تا
وقتهایی که میری سر کلاس ، مامانم مراقبتش باشه

— مامانت چه جوری می تونه همزمان مراقب سه تا بچه
باشه ؟ همین پوریا و پویا خودشون قد ده تا بچه شیطن
دارن

. اینا دیگه بزرگ شدن ، خودشون هم به مامان جون کمک
می کنن تا ابجیشون بزرگ بشه

دلم می خواست جیغ بزنم ، حالا که داشتم پیشرفت
میکردم ، دوست نداشتم باز بچه دار بشم و خودمو الاف
ترو خشک کردن بچه کنم

اگه اینا هم دوقلو بودن چی ؟

داریوش مکث کرد

خوب اون وقت یکی و می گیرم بیاد کمکت

داریوش فکر نمی کنی همین دو تا بچه برامون کافی باشه ؟

— نه ، من دختر هم می خوام ، تازه اونم نه یکی ، باید دو تا باشن ، دلم نمی خواد دخترم مثل مریم همیشه حسرت به دل خواهر باشه

مریم که مارال و داره

— مارال چه به درد مریم میخوره ؟ مریم اگه خودش زودتر ازدواج کرده بود الان بچه اش همسن مارال بود

من هر چی میگم تو یه جوابی تو آستین براش داشته باش

- نسرین من بچه خیلی دوست دارم و بدبختانه باید بگم تو این مورد هم خیلی آدم سنتی هستم ، از نظر من بچه هر چی بیشتر باشه آدم خوشبخت تره

- ولی از نظر من بچه ی یعنی فکر و غصه ، بچه هر چی کمتر باشه ، فکر و غصه اش هم کمتره

از شهر رفت بیرون

- هنوز که معلوم نیس حامله ای ، پس الکی خودتو ناراحت نکن

.اگه این منم که تو از بغل دستم هم رد بشی حامله میشم

داریوش بلند بلند شروع کرد به خندیدن ، کمی که آرام شد گفت

— میشه بگی وقتی من از کنارت رد میشم چه جوری حمله میشی ؟ نکنه گرده افشانی روی تو هم جواب میده ؟

خندیدم

. منظورم این بود من کلا آدم بد شانسی هستم

لبشو گاز گرفت و کمی به حالت مسخره ابروهاشو بالا برد

— دیگه این حرفو نزنیا ، تو اگه بدشانس بودی که الان شوهر خوبی مثل من بغل دستت نبود

شاید درست می گفت ، من این روزا خوشبخت ترین زن
عالم بودم و خیلی به خاطر داشتن داریوش به خودم می
بالیدم

پارت دویست و هجده

غرق فکر بودم که یهو پویا داد زد
. پوریا باز جیش کرد توی خودش

نالیدم

.وای من مُردم از دست پوریا

داریوش هم عصبی نیم نگاهی به عقب انداخت

— فقط همین صندلی ها کم بود که با بوی جیش تو معطر
بشن

مگه من صدبار بهت نگفتم ، هر بار جیش داشتی بگو ؟
یه حرفو چند بار باید بهت بگن پوریا ؟

پوریا که توقع نداشت داریوش با همچین لحنی باهاش
حرف بزنه بغض کرد

. همه اش تقصیره پویاس ؟

. یعنی پویا گفت تو جیش کن توی شلوارت ؟

من لبمو گاز گرفتم تا نخندم ، داریوش هم معلوم بود کمی
عصبانی شده
پویا هم یهو داد زد

. من نگفتم ، خودش جیش کرد

– من می خواستم برم دست شویی ، تو نداشتی ، گفתי بعد بازی برو

داریوش سری تکنون داد

— آخرش باید تو رو ببرم پیش رمال و برای اون شاست ، دست به دامن دعا نویس بشم

خندیدم

. حالا چرا دعا نویس ؟

موزیانه خندید

. همین جوری گفتم

مسر شدم

— نه تو همین جوری یه چیزی و نمیگی ، زود باش راستشو
بگو

.ای بابا ، میگم که محض خنده گفتم

نیشگونی از بازوش گرفتم

.تا نگی ولت نمی کنم

خندید

— اون موقع ها که بچه بودم و بقول مامانم زیاد جیش می
کردم تو خودم ، مامان بزرگ دستمو گرفت برد پیش یه
دعا نویس تا برام دعا بنویسه

ناباور پرسیدم

. جدی که نمیگی ؟

زد زیر خنده

— دروغم چیه ؟ اونم یه دعا نوشت و گذاشت توی یه
پارچه سبز و از مامان بزرگ خواست بندازه گردنم

در حالی که اشک چشمم از خنده شر کرده بود پرسیدم

. حالا اثر هم داشت ؟

- این جریان مال کلاس سوم بود ، منم با اجازه ات تا پنجم
خودمو خیس می کردم

بلند بلند زدم زیر خنده ، داریوش هم داشت می خندید

. یعنی تو توی خودت جیش نمی کردی ؟

. نه

مصلحتی اخم کرد

- ببند نیش تو ، حتما یادم باشه از مامانت می پرسم که از کی
جیش نکردی تو خودت

کمی آروم شدم

. بپرس ، اون و که می شناسی ، هیچ وقت بد من و نمیگه

. آره ، لامصب نم پس نمی ده
بذار بزنم بغل تو هم شلوار پوریا رو عوض کن

پویا هم گفت

. منم خیس کرده

به عقب نگاه کردم ، اونم خودشو خیس کرده بود ، یواش
زدم توی کتفش

— دلم به این خوش بود که تو یکی جیش نمی کنی توی
شلوارت

داریوش نگه داشت و با اخم به عقب نگاه کرد

. یعنی این دو تا گوه زدن به زندگی من رفته

با دهن کجی گفتم

. بعد تو میگی ، بچه هر چی بیش تر بهتر ...

دستشو بالا برد

. خودتون دو تا باید تنهایی ماشینمو بشورین

— اینا که از خداشون یه شلنگ آب دستشون باشه و تا می
تونن آب بازی کنن

— عیب نداره ، منم بازی برم ختنه اشون می کنم تا یاد
بگیرن ، هر وقت جیش داشتن برن دست شویی !

پوریا و پویا همزمان زدن زیر گریه ، همین چند ماه پیش
ختنه شده بودن و همه چیز هنوز توی ذهنشون بود

آروم خندیدم

— این بار و به خاطر من ببخش ، اینا هم قول میدن اگه
دست شویی داشتن به موقع بگن

بعد هم با اخم نگاهشون کردم

. مگه نه ؟

دو تا شون با ترس جواب دادن

. قول میدیم بابا ...

داریوش سری تکون داد

— فقط همین این بار و می بخشم ، سری بعد هر کی نره
دست شوی ، منم می برمش بیمارستان برای ختنه

بعد از عوض کردن شلوار پویا و پوریا دوباره راه افتاد

— میگم بی بیت یه دو تا الگو هم از من طلب داشت ، منم
یادم رفت براش بخرم

و موزیانه خندید

. تو هیچ وقت چیزی و یادت نمیره ، از عمد نخیدی

. ایشالا سری بعد حتما براش می خرم

— خیلی زرنگی ، میدونی شاید سری بعد دیگه زنده نباشه
این حرفو میزنی

خندید

- عمر دست خداس نسرین ، اگه هم خدای نکرده طوریش
شد اون دو تا النگو و میخرم برای خودت

توی تمام این چند سالی که زن داریوش بودم حتی یه
انگشتر هم برام نخریده بود

. مثل همه ی اون النگوهای که برام خریدی ؟

. واقعا طلا دوست داری ؟

. کدوم زنی از طلا بدش میاد ؟

- قول میدم حتما یه روز بیرمت خرید و هر چی که خواستی
برات بخرم ، راستی اون طلاهای مامان بزرگ و زنداییم و
چیکار کردی ؟

چون هنوز شک داشتم که قایم کردن طلاها کار خودش
باشه گفتم

— نمی دونم ... گذاشته بودمش توی وسایلام ، ولی یه روز
هر چی گشتم نبودن

پارت دویست و نوزده

— اون و مریم برداشته بود ، خودش بهم گفت یه جایی
قایمش کرده که عقل جن بهش نرسه

و عقل من انگار از جن هم بیش تر بود

.البته اون موقع ها که خودت

می دونی ، چقدر مریم باهات بد بود

ولی بعدش هیچ وقت نگفت همچین کاری کرده

شاید یادش نبوده

و باز چقدر بیزار بودم از خاطرات گذشته ،روزهایی که
 مریم بد و داریوش بدتر بود
 نمی دونم چرا حس کردم که نباید راجع به فروش طلاها
 حرفی به داریوش بزنم و سکوت کردم

به آبادی که رسیدیم ، پویا داد زد

باز اومدیم اینجا که همه اش بوی بد ازش میاد

پوریا هم جواب داد

. من اصلا اینجا رو دوست ندارم ...

من و داریوش بهم نگاه کردیم ، داریوش گفت

. من و مامانت همین جا به دنیا اومدیم

پویا باز جواب داد

. چه جای بدی ...

به در خونه ی بابام که رسیدم داریوش گفت

. شماها برید تو تا منم یه سر برم خاک بابام

پوریا و پویا هم زور شدن و گفتن

. ما هم با بابا میریم

منم از خدا خواسته به داریوش گفتم

. پس زحمت اینا با تو

بی بی به محض دیدنم شروع کرد به نالیدن

— من نمی خوام بمیرم نسرین اینا حداقل من و یه دکتر
درست نمی برن ... من هنوز کلی آرزو دارم ... دعا کن من
نمیرم

مامان سری تکون داد

— چقدر دیگه ببریم دکتر؟ همین هفته ی قبلی داریوش
زحمت کشید و بردت پیش دوستش

– اون خوب نبود ، خدا لعنتش کنه ، داروهای اونو خوردم
و بدتر شدم

مامان بی حوصله جواب داد

. من برم یه سر به غدام بزنم و پیام

منم از جام بلند شدم ، بی بی گفت

– تو چرا اومدی اینجا ؟ لابد بهت گفتن من دارم میمیرم بیا
بهش سر بزن

بی بی از منم سالم تر بود ، نمی دونم چرا مامان پیغوم
فرستاده بود من پیام اینجا

. کسی نگفت شما طوریت هس

اینو گفتم و رفتم بیرون ، مامان توی آشپزخونه بود ،
دنبالش رفتم

. مامان بی بی که طوریش نیس ؟ برای چی گفتم من پیام ؟

کفگیر توی دستشوزد توی برنج و چند تا دونه برداشت و
جلوم گرفت

— بچش بین شور نشده ؟ نسرين چند روز بود همین جور
افتاده بود ، نه حرف میزد نه درست غذا می خورد ، منم
گفتم شاید قراره بمیره ، برای همینم گفتم بیای دیدنش تا
بعدها نگی چرا خبرت نکردم !؟

اون دونه های برنج و توی دهنم گذاشتم ، تقریبا خوش
نمک بود

— نمکش خوبه ، من محال بود بگم چرا خبرم نکردین ، بی
بی هم خیالتون جمع ، حالا حالا ها رفتنی نیست

. اصلا حواسم نیس ، راستی داریوش و بچه ها کو ؟

. داریوش رفت سر خاک باباش اون دوتا هم دنبالش رفتن

سینی چایی و از توی پنجره برداشت و دستم داد

. اینو بیر تا من بیام

سینی و گرفتم و رفتم بیرون ، بی بی خواب بود و منم
صداش نزدم ، مامان اومد توی اتاق و با تعجب پرسید

. این باز خوابید ؟ تازه بیدار شده بود

- احتمالا تاثیر قرص های جدیدشه ، شما هم فکر می کنین
حالش خوب نیس

مامان مشغول ریختن چایی شد

- چند وقت پیشا سحر و دیدم ، یه بچه ی دو ساله بغلش
بود ، یکی هم توی شکمش

پوزخند زدم

.از بس مهر و عاطفه ی مادری داره ، سال یکی هم میزاد

- شوهرش هم چه جوون و خوش بر و رویی بود ، از سحر
خیلی سر بود ، زن عموش که می گفت ، اینو از قبل زیر سر
داشته و خوابونده توی آب نمک برای روزی که روح الله
مرد

. همیشه الکی گناه کسی و شست

سرکی سمت در اتاق کشید و بعد صداشو پایین آورد

— می گفت یه چند روز قبل اینکه روح الله بمیره ، اومده بوده اینجا تا به باباش و داداشاش بگه که سحر داره بیراهه می ره ، اونا هم بدبختو خوب شسته بودنش و گفته بودن

— مرتیکه فکر کردی همه مثل خودت عوضین ، خواهر ما از برگ گل پاک تره ، حق نداری بهش تهمت بزنی

بعد هم بدبخت و می گیرن از خونه اشون پرت می کنن بیرون ، زن عموش هم می گفت ، شاید بدبخت طاقت این رفتارها رو نداشته که بعدش سخته کرده

پارت دویست و بیست

استکان چایمو برداشتم

. خوب دیگه چیا گفت

— می گفت ، هنوز دو ماه از مرگ روح الله نگذشته بود که
جلوی همه گفت ، من خواستگار دارم ، همین که بچه ام
بدنیا اومد می خوام شوهر کنم

پس حق با کوروش و داریوش بود ، سحر از قبل یه غلطایی
کرده و روح الله هم فهمیده بود و برای همین هم از
دستش سخته کرده بود
چایمو نزدیک دهنم بردم

. این وسط فقط مارال بدبخت شد

— چرا؟ تو که گفתי نرگس خانوم مثل چشمش داره ازش مراقبت می کنه

— زیونم لال اگه بلایی سر نرگس خانوم اومد، کی میخواد ازش مثل اون مراقبت کنه؟ مارال خیلی بهش وابسته اس اگه یک ساعت نباشه مکافات

.ایشالا نرگس خانوم همیشه سالم و سلامت باشه

به بی بی نگاه کردم، نمی دونم چرا مثل همیشه خرو پف نمی کرد، رفتم سمتش و آروم صداش زدم

.بی بی پاشو چایی بخور

اما خوابش اونقدر عمیق بود که جواب نداد، چند بار صداش زدم، اما کوچک ترین صدایی ازش در نمی اومد، آروم تکونش دادم

بی بی ؟ بلند شد

نمی دونم چرا حس می کردم نفس نمی کشه
دستم نزدیک بینیش بردم ، حدسم درست بود نفس نمی
کشید

فوری دستمو روی قلبش گذاشتم و داد زدم

____ ماما بی بی مرده ، انگار واقعا منتظر بود که من بیام
خونه

مامان ترسیده اومد سمتم دقیقا کارهای من و کرد و با گریه
جواب داد

خدا رحمتش کنه

همون جور که داشتم گریه می کردم گفتم

— کاش زودتر اومده بودم کاش بیش تر کنارش نشسته
بودم

.....

پنج ماهه حامله بودم و از مدرسه برگشتم خونه ، با اینکه
هوا سرد بود اما من گر گرفته بودم
رفتم سمت شیر آب و اون و باز کردم و شلنگ و روی
صورتم گرفتم
خنکای لذت بخش اب صورتمو غرق خودش کرد
اگه ترس سرما خورده گی نبود اون شلنگ و روی سرم می
گرفتم و از سرمای آب لذت می بردم
لب حوض نشستم ، کفش و جورابمو بیرون آوردم و
گوشه ای گذاشتم و پامو زیر آب گرفتم
حالم با اون کار قابل توصیف نبود

. دیوونه اون آب و ببند تا سرما نخوردی !

به داریوش نگاه کردم

. تو کی اومدی خونه ؟

. اون آب و ببند بیا تو

آب و بستم و بلند شدم

. داشتم از گرما آتیش می گرفتم

به حالت مسخره ای به آسمون زل زد

. تو پاییز و گرما ؟

. کیف و کفشمو برداشتم و راه افتادم

– حاملگی پاییز و زمستون نمی شناسه ، من هر وقت حامله
میشم گرمی گیرم

از جلوی در رفت کنار

. بچه ها کو چرا سر و صداشون نمیداد ؟

. با مامان رفتن خونه ی مریم

. بیچاره مریم ، دیوونه نشه از دستشون خوبه

رفتم سمت اتاق

. بیا یه خبر خوب برات دارم

. چه خبری ؟

. لباس تو عوض کن بیا تا بهت بگم

سمت اتاق راه افتادم

نگاهی از توی آیینه به خودم انداختم برخلاف سری قبل
که حامله بودم ، اصلا چاق نبودم و فقط یه کم شکمم
جلو اومده بود

خدا رو شکر اینبار بچه م فقط یکی بود

. نسرین چرا نمیای ؟

تند تند لباسمو عوض کردم

. تا تو یه چایی برام بریزی منم اومدم

بعد هم ریز ریز شروع کردم به خندیدن ، داریوش از امر و
نهی شدن متنفر بود

وقتی رفتم بیرون علاوه بر چایی یه بشقاب کوچیک شیرینی
هم گوشه ی سینی بود

با ذوق دست بردم سمت شیرینی ها و یکی برداشتم و
گذاشتم توی دهنم

. نمیخوای بگی شیرینی برای چی خریدم ؟

نگاهش کردم ، صورتش غرق خوش حالی بود ، همون
جور با دهن پر پرسیدم

. چرا خریدی ؟

. امروز بهترین خبر زندگیمو شنیدم

یه شیرینی دیگه برداشتم

.کارای مطبوتو کردی

.نه

.پس چی ؟

نفس عمیقی کشید

.من خیلی منتظر این اتفاق بودم ، نسرين اين جريان باعث
میشه من خیلی پیشرفت کنم ، جوری که جای زمین تو
آسمونا باشم

خندیدم

.چی میگی ؟ درست حرف بزن ببینم چی شده

.نگاهی به شکمم کرد

— این بچه خیلی پا قدمش برام خوب بود ، امروز به بزرگ ترین آرزویی که داشتم رسیدم

نمی دونم چرا داشت لقمه رو دور سرش می چرخوند ، با حرص گفتم

.داریوش نمی خوای بگی چی شده ؟

پارت دویست و بیست و یک

.بورسیه گرفتم

با تعجب نگاهش کردم

. یعنی چی ؟

خندید

. هنوز نمی دونی بورسیه چیه ؟

. معلومه که می دونم ، منظورم اینکه میخوای بری ؟

. نرم ؟ نسرین من پوست انداختم تا این بورسیه رو گرفتم

. پس تکلیف ما چی میشه ؟

- شماها همین جا می مونین تا من برم و درسمو تموم کنم و برگردم

شیرینی دستمو برگردوندم توی بشقاب جلوم

- تو حالت خوبه ؟ من چه جوری این جا تنهایی از پس سه
تا بچه بر بیام ؟

. چرا تنهایی ؟ مامان که هست

. داریوش تو نمی دونی چقدر بچه ها به تو وابسته ان ؟

روم نشد بگم خودم از اونا وابسته ترم

— نسرین اونقدر همه چیز و بزرگ نکن ، نمی خوام که برم
بمیرم ، تا چشم روی هم بذاری من برگشتم

عصبی گفتم

.خوب من و بچه هام بیر

.نمیشه نسرین ، تنهایی باید برم

اصلا نمی تونستم باور کنم که داریوش ازمون دور باشه ،
من بدون داریوش دق می کردم ، یهو زدم زیر گریه

— این چه مصیبتی بود که سرمون آوردی خوب همین
جا درستو ادامه می دادی

— نسرین کدوم مصیبت ؟ من هر کاری می خوام کنم به
خاطر آینده ی بچه ها هست ...

— ولی من نمی تونم تنهایی بچه بزرگ کنم ... تازه این یکی
هم هست اصلا تو که داشتی کارای رفتنت و میکردی
چرا گفتی من این بچه رو نگه داررررم ؟

قلبم با داد آخری که زدم تیر کشید
نزدیکم اومد ، زدم زیر دستش

— به من دست نزن تو خیلی خودخواهی خیلی
بیشعوری فقط خودتو و پیشرفت و می بینی من
اینجا چه خاکی تنهایی توی سرم کنم

داد زد

— نسرين اونقدر احمق نباش ، به آینده امون فکر کن ، می
دونی الان چند نفر آرزو دارن جای من باشن ؟

- داریوش تو رو خدا این کار و نکن من از پس این زندگی
بر نمیام ... همین جوریش خسته و داغونم تنهایی نمی
تونم

من و گرفت توی بغلش و گفت

– نسرین من زود بر می گردم ، حتی اگه بتونم سالی چند بار هم میام بهتون سر میزنم ، خرج و مخارج تون هم تمام و کمال میدم ، اصلا برای بچه ها هم پرستار میگیرم ، تو فقط به درست برس و بذار منم به آرزوم برسم ...

بلند بلند زدم زیر گریه کاش می فهمید من بدون اون میمیرم ، اکثر شب‌هایی که شیفِت بود ، تا صبح خواب به چشمهام نمی اومد

. تو دلت نمی خواد من یه دکتر معروف بشم ؟

. نه ، من به همینی هم که هستی راضیم

– ولی من نیستم اینجا باید چند سال الکی درس بخونم تخصص بگیرم بعد بدوم دنبال مطب ، بعد باز چند سال

صبر کنم شناخته بشم ، ولی برم آمریکا یه شب - ره صد
ساله رو رفتم ، نسرین تحمل کنی من زود بر می گردم

اصلش همین تحمل بود که من نداشتم

. بخدا نمی دارم آب تو دلتون تگون بخوره

آخ چقدر نمی فهمید که من حاضر بودم با داریوش نون
خالی بخورم ، با لباس کهنه بگردم اما کنارم باشه
خودمو ازش جدا کردم

. اگه بری و دیگه نیای چی ؟

خندید

- مگه خرم ؟ خودت که می دونی من جونم به جون پوریا و
پویا بسته اس ؟

حتی زحمت نمی کشید محض دل خوش گنگ اسم منم
بیاره

چه دنیای عجیبی بود من ضجه می زدم که نره و کنارم
باشه ، اما اون فقط بچه هاش براش مهم بودن
به التماس افتادم

.اگه من بخوام نری قبول می کنی ؟

ساکت شد و به صفحه ی خاموش تلویزیون زل زد

.آره داریوش قبول می کنی ؟

.نسرین ، هیچ چیز نمی تونه مانع پیشرفتم بشه

.حتی من و بچه ها ؟

. حتی تو و بچه ها

از جام بلند شدم ، داریوش در عین خودخواهی تصمیم
خودشو گرفته بود و دیگه هیچ چیز روش تاثیر نداشت

. نسرین احساسی به جریان نگاه نکن

. کاش منم می تونستم مثل تو یه کم خودخواه باشم

داد زد

- من خودخواه نیستم ، من هر کاری می خوان بکنم ، فقط
و فقط به خاطر تو و بچه هاس

نگاهش کردم

— بذار رک و راست بهت بگم ، من دوست دارم تو همین
جوری کنار من و بچه ها باشی ، مثل الان خوشبخت
باشیم ، خوش حال زندگی کنیم اما فقط باشی ، این رفتن
تو می تونه خیلی به من و بچه ها لطمه بزنه

پارت دویست و بیست و دو

و سمت اتاق راه افتادم

.نسرین من باید برم ، تو هم یه کم واقع بین باش ...

قلبم داشت از شدت ناراحتی می ترکید

آی نسرین احمق ، آی نسرین احمق ،

چه خوش باور بودی که فکر می کردی خیلی خوشبختی و
هیچ چیز ، هیچ جوهره نمی تونن اون خوشبختی و نابود کنه

بین دست سرنوشت تبری برداشت و محکم به جون تار و
پود اون خوشبختی پوشالیت زد

روی تخت دراز کشیدم و آروم آروم شروع کردم به گریه
کردن ، امروز خیلی چیزا دستگیرم شده بود و فکر کردن به
اونا فقط مثل موریانه داشت قلب و روحمو از درون
متلاشی می کرد .

.....
دقیقا هشت ماهه بودم که آوار مصیبت رفتن داریوش بر
سقف زندگیمون سایه انداخت

هر چی این مدت بقیه سعی کردن داریوش و از رفتن
منصرف کنن ، نشد که نشد

من گریه کردم ، مریم التماس کرد ، نرگس خانوم تهدید
کرد ، اما مرغ داریوش فقط یه پا داشت ، اونم این بود

می خوام پیشرفت کنم ...

از صبح توی اتاق بودم ، اصلا دلم نمی خواست رفتنش و
 ببینم ، حالم بد بود و قلبم از شدت خودخواهیش شکسته
 بود

بچه ها هم حال و روزشون چندان خوب نبود ، دmq یه
 گوشه نشسته بودن و بی سر و صدا داشتن من و نگاه می
 کردن

انگار اونا هم فهمیده بودن همه چیز غیر عادیه و داریوش
 قرار نیست زود به زود بهشون سر بزنه
 سرمو روی بالشت گذاشتم که یهو در اتاق یهو باز شد و
 داریوش وارد شد
 نگاهم کرد

. چرا اینجا نشستی ؟

نگاهش نکردم

. کجا بشینم ؟

من می خوام برم نسرين ، جای اینکه بیای بدرقه ام اومدی
با بچه ها چپیدی توی اتاق ؟

— تو که خودت بریدی و دوختی ، این وسط من چیکاره ام
؟ بدرقه ام به چه دردت می خوره ؟

رفت سمت پویا و پوریا

شماها چرا نمایین با بابا خداحافظی کنین ؟

اون دوتا غصه دار داشتن نگاهش
می کردن

— گفتم که زود به زود میام ، تازه کلی هم براتون اسباب
بازی میارم

اسم اسباب بازی که اومد اون دو تا هم بلند شدن
داریوش خم شد و دوتاشون و بغل کرد و سرشون رو نوبتی
بوسید

- وقتی من نیستم ، شماها باید مراقب مامان و مامان جون
باشین

وسط حرفش پریدم

- آره راست میگه ، نه اینکه شماها خیلی بزرگین و خودتون
به هیچ کی احتیاج ندارین ، باید مراقب من و مامان جون
هم باشین ...

— بس کن نسرین ، اونقدر دم رفتن اوقاتمو تلخ نکن ، سفر
قندهار که نمیرم ، تا چشم روی هم بذاری من برگشتم

آه کشیدم

بچه ها رو چند بار دیگه بوسید و زمین گذاشت
سمت من اومد ، به زور داشتم خودمو کنترل می کردم که
بلند بلند گریه نکنم

دستمو گرفت و من و از روی تخت بلند کرد
بعد هم سرمو گرفت توی آغوشش

. نگران نباش نسرين ، قول میدم زود به زود بهتون سر بزنم

نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند بلند زدم زیر گریه
چند بار سرمو بوسید

. این جوری سختش نکن

از بغلش اومدم بیرون چشمام تار شده بود و داریوش و به
زور می دیدم

دستامو گرفت و گفت

— خیلی مراقب خودت باش ، بعد از من تو همه ی امید
بچه های ...

. داریوش نرو تو رو خدا نرو من تحمل ندارم ...

— هیس ، تو خیلی قوی تر از این حرفهایی ... همه ی امید
منی ، اگه یه درصد شک داشتم از پس بچه ها بر نمیای ،
مطمئن باش هیچ وقت نمی رفتم

دروغ می گفت ، از عمد این حرفها رو می زد که رفتنش و
راحت کنه

دستمو کشید و با خودش برد

. بیا بدرقه ام کن ، بذار با فکر و خیال راحت تری برم ...

ناخواسته دنبالش کشیده شدم ، مریم و نرگس خانوم دم
در ایستاده بودند و چشم‌های هر دو اشکی بود
نرگس خانوم گفت

.کاش با کوروش هم خدا حافظی می کردی ؟!

عصبی شد

— دم رفتن اسم اون نامرد و جلوم نیار من برادری به
اسم کوروش ندارم

نرگس خانوم قرآن توی دستشو بالا گرفت

.خوب نیست آدم این همه کینه ای باشه

داریوش به عقب چرخید ، دستمو کشیدم ، اونم رفت و
بچه ها رو بغل کرد و باز مشغول بوسیدن اونها شد

مامان ، نسرين و بچه ها دست تو امانت

کلمه ی آخر و که گفت بغض کرد و همین بغض باعث
شد چشمه ی اشک مریم و نرگس خانوم دوباره شروع به
جوشیدن کنه

مریم با صدای لرزونی جواب داد

مجبور نیستی بری

نه نیار مریم ... من به خاطر آینده ی شغلیم مجبورم ...

پارت دویست و بیست و سه

مریم سری تکون داد و ساکت شد ، داریوش بچه ها رو ول
کرد و سمت مارال رفت ، اونم چند بار بوسید و بهش

توصیه کرد دختر خوبی باشه و زیاد سر به سر پویا و پوریا
نداره

بعد هم مریم و بغل کرد و خدا حافظی کرد و در آخر هم
سمت نرگس خانوم رفت و بعد بوسیدنش از زیر قرآن رد
شد

محمد توی حیات منتظرش بود و می خواست با اون به
فرودگاه بره و قدغن کرده بود کسی همراهیش نکنه .
دوباره به عقب چرخید اول به من و بعد کمی طولانی تر به
بچه ها نگاه کرد

. خیلی مراقب خودتون باشین

نتونستم حرفی بزنم ، داشتم خفه میشدم و دلم هوس یه
های های از ته دل داشت

پویا و پوریا اینبار طاقت نیاوردن و زدن زیر گریه

. بابا ما رو هم ببر بابا تو رو خدا

داریوش بالاخره گریه کرد

.زود-زود میام

پوریا و پویا سمتش دویدن و هر کدام یکی از پاهاشو بغل کردن

.چرا ما رو نمی‌بری تو که بابای بدی نبودی ؟

داریوش دوباره خم شد و اونا رو توی بغلش گرفت ، از شدت گریه شونه هاش می لرزید ، صدای محمد از توی حیاط بلند شد

.داریوش دیرت نشه ؟

.مریم ... بیا بچه ها رو ببر

بچه ها داد زدن

. ما می خواهیم با تو بیایم ...

مریم رفت سمتشون ، به زور گرفتشون و برای بار آخر
گونه ی داریوش و بوسید و با گریه گفت

. برو خدا به همراهت

منم با حسرت داشتم به آخرین لحظات بودن داریوش
نگاه می کردم ، حسی توی ذهنم مدام تکرار می کرد

. این آخرین ثانیه های خوشبختیت بود دیگه همه چیز
تموم شد

داریوش رفت و بقیه هم باهاش رفتن بیرون ، نمی دونم چرا ترجیح دادم همه چیز و از پشت پنجره نگاه کنم ؟ البته حالم هم زیاد خوب نبود و همه چیز داشت دور سرم می چرخید

داریوش باز یه دور با همه خداحافظی کرد و با چشم دنبال من گشت تا رسید به شیشه ی پشت در هال ، دستشو بالا برد و چند بار برام تکون داد

بغضم برای بار هزارم ترکید و تنها تونستم سرمو براش تکون بدم

از در رفت بیرون و نرگس خانوم هم پشت سرش آب ریخت

مریم به زور بچه ها رو گرفته بود که دنبالش نرن اونا هم گریه می کردن و با مریم درگیر بودن که خودشون و به داریوش برسونن

بلاخره در بسته شد و نرگس خانوم و بقیه اومدن تو ، منم به زور رفتم سمت اتاقم و بلند بلند زدم زیر گریه

اون لحظه دلم می خواست ، اون قدر قدرت داشتم که باز همه چیز و برگردونم به عقب ، دقیقا به چند ماه قبل ،

همون روزایی که تازه فهمیده بودم باز باردارم و داریوش با حرف هاش کلی بهم امید و انرژی داده بود که با وجود یه بچه ی دیگه می تونیم خوشبخت تر باشیم .

اما کو خوشبختی ؟ من جز بوی مشمئزکننده ی بدبختی چیزی استشمام نمی کردم
مریم با یه لیوان آب اومد تو

. پاشو نسرين برات آب قند آوردم

با حق حق جواب دادم

. من چیزی نمی خورم

اومد کنارم نشست و لیوان آب قند و کنار میز آرایش گذاشت

. می دونم چقدر از رفتن داریوش ناراحتی

لب زدم

. ناراحت نیستم ... داغونم ... دارم میمیرم

دستمو گرفت

. زود بر می گرده

— این زود از نظر من یعنی همین فردا داریوش می تونه فردا برگرده ؟

— منم با رفتن داریوش مخالف بودم ، ولی چه میشه کرد ؟
تو به خاطر بچه ها هم که شده باید قوی بمونی ، اونا
بینن تو خوب نیستی ، غصه می خورن

— چقدر احمق بودم که فکر می کردم همه چیز خوب شده
.... که ما خوشبختیم ... که داریوش مرد سر به راهی شده
....

- نسرین ، داریوش که قرار نیس همیشه اونجا موندگار بشه
، چشم روی هم بذاری برگشته

لیوان آب قند و ستم گرفت

. اینو بخور تا باز فشارت نیفتاده

— من احمق باز چرا بچه دار شدم ؟ چه جوری تنهایی
بزرگش کنم ؟

— تو تنها نیستی ، من هستم ، مامان هم هست ، اونقدر
خودتو عذاب نده ، اون بچه ی تو شکمت گناه داره

سه روز از رفتنش می گذشت و توی این سه روز زنگ نزده بود خونه که خبر رسیدنش و بهمون بده

همه ی ما نگران بودیم و چشممون به تلفن بود که داریوش زنگ بزنه

این مدت از بس حرص و جوش خورده بودم بر عکس همیشه که فشارم پایین بود ، فشارم حسابی بالا رفته و مجبور شدم دو بار برم دکتر

پارت دویست و بیست و چهار

تموم این سه روز سر جمع ده ساعت هم خواب به چشمم نیومده بود

از هر لحاظ داغون بودم و چیزی ازم باقی نمونده بود ، نه حوصله ی خودمو داشتم و نه حوصله ی بچه ها رو ، بچه ها هم که فهمیده بودن ، من حالم خوب نیست ، زیاد دور و برم آفتابی نمیشدن و هر کاری که داشتن به نرگس خانوم می گفتن

نرگس خانوم هم حال و روزش بهتر از من نبود ، اما توی
اون شرایط به خاطر من و بچه ها مجبور بود خودشو
قوی نشون بده

— مامان جون چرا به من بادوم نمیدی ؟ هر چی بادوم می
شکنی یا همه اشو میدی به مارال یا پوریا

مریم جای نرگس خانوم ، جواب پویا رو داد

. پس اون بادوم هایی که گذاشتی توی جیبِت چیه ؟

. اینا رو گذاشتم یهو با هم بخورم

. پس الکی نگو مامان جون بهت بادوم نمی ده

حرف مریم زیاد به مذاق پویا خوش نیومد ، همه ی بادوم
 های رو که توی جیبش پنهون کرده بود رو پرت کرد روی
 زمین و شروع کرد به جیغ و داد کردن

— شما ها خیلی بدین من دوستون ندارم ... من بابامو
 می خوام ، زنگ بزنین بیاد

پوریا هم از خدا خواسته بغضش ترکید

. چرا بابا نمیاد ؟ مگه نگفت زود زود میام ...

. گولمون زد پوریا ، بابا دیگه نمیاد ...

پوریا شروع کرد به جیغ کشیدن ، مریم فوری بلند شد ،
 سرشو گرفت توی بغلش ، اما پوریا مقاومت کرد و به زور
 خودشو از مریم جدا کرد

. من فقط بابامو می خوام بگین بیاد خونه

اینبار نوبت نرگس خانوم بود ، به زور پوریا رو بغل کرد ،
پوریا شروع کرد به تگون دادن خودش و جیغ کشیدن ،
منم که نا نداشتم تگون بخورم ،

با گریه داشتم اون صحنه رو نگاه می کردم

همون موقع یهو تلفن زنگ خورد

پویا و مارال به سمت تلفن دویدن و بر سر جواب دادن
تلفن شروع کردن به دعوا کردن

مریم وقتی دید دعوای اونا تمومی نداره خودش رفت سمت
تلفن و کمی بعد با خوش حالی گفت

. داریوش حالت خوبه ؟ ما که این چند روز از نگرانی مردیم
و زنده شدیم ، چرا زودتر زنگ نزدی ؟

نشندم داریوش چی گفت ، اما بچه ها ساکت شده بودن
و با دقت داشتن به حرفهای مریم گوش می دادن

. همه خوبن ، پوریا و پویا هم همینجا هستن

بعد هم گوشی و گرفت سمت پویا

. پویا بیا با بابات حرف بزن

پویا سرتق جواب داد

. من باهاش قهرم

اما پوریا از موقعیت استفاده کرد و رفت گوشی و از مریم
گرفت و کنار گوشش گذاشت و بلند بلند زد زیر گریه
پوریا مثل خودم احساساتی بود و سخت می تونست
احساساتش و کنترل کنه
نرگس خانوم رفت طرفش کنارش نشست و گفت

.گریه نکن فدات بشم ، باهاش حرف بزن

. بابا کی میای مگه نگفتی زود میام

و باز به گریه افتاد ، نرگس خانوم گوشي و از دستش آروم کشید و بعد از سلام احوال پرسى و پرسیدن چندتا سوال دیگه در مورد جا و مکانش با لحن سرزنش آمیزی گفت

— کاش قبل رفتن ، حداقل به بچه هات هم فکر کرده بودی ، هلاک شدن طفلیا ...

— میخوای چطور باشه ؟ نسرين هم تا حالا دو بار فشارش رفته بالا و بردیمش دکتر

— دیگه چه جوری مراقب باشه ؟ تو اگه نگران بودی که
توی این موقعیت ول نمی کردی بری

بعد هم نرگس خانوم به من نگاه کرد

. نسرین می تونی بیای با داریوش حرف بزنی ؟

من آدم کینه ای نبودم ولی اون لحظه بدجوری از دستش
دلگیر بودم
دستمو به نشونه ی نه تگون دادم

— گفتم که حالش خوب نیس ... پویا تو چی نمی خوای
باهاش حرف بزنی ؟

پویا لب برچید

. نه ، من قهرم

— خوب نمیاد حرف بزنه ، خیلی خوب تو هم مراقب
خودت باش ، خدا حافظ

گوشی و که گذاشت مریم عصبانی گفت

— چرا این همه بهش توپیدی ؟ بذار خیالش از همه چیز
راحت باشه ، گناه داره توی کشور غریب

نرگس خانوم عصبانی تر جواب داد

. می خوام راحت نباشه ، تویه نگاه به زن و بچه هاش کن ؟
بین این چند روز چه بلایی سرشون اومده ؟

مریم رو از نرگس خانوم گرفت و پویا رو مخاطب قرار داد

. تو هم کار خوبی نکردی که با بابات حرف نزدی

احساس می کردم به در می‌گه که دیوار بشنوه ، اما مهم
نبود من اونقدر از دست داریوش دلگیر بودم که اون لحظه
اصلا نمی تونستم باهاش حرف بزنم
پویا یهو جواب داد

. دوست نداشتم

مریم داد زد

. بی تربیت

. خودتی ...

مریم بهش اخم کرد

. همون بهتر که تو با همه قهر باشی

نرگس خانوم از کوره در رفت و داد زد

. ولش کن مریم ، تو مگه بچه ای ؟

پارت دویست و بیست و پنج

با تکون کسی ، به زور لای چشمامو باز کردم

. پاشو نسرین مگه کلاس نداری ؟

صدای نرگس خانوم بود ، تصمیم گرفته بودم دیگه به
درسم ادامه ندم ، حالا که داریوش نبود ، درس خوندن من
چه فایده ای داشت ؟

داشتم درس می خوندم تا اون بهم افتخار کنه و دیگه
داریوشی نبود

. نمی‌خوام برم مدرسه

. چرا ؟ الان دو سه روزه نرفتی سر کلاس

سر جام نیم خیز شدم

— یک ماهه دیگه این بچه بدنیا میاد و من خونه نشین
میشم ، چه فرقی می‌کنه از الان نرم یا یک ماه دیگه ، از
اول هم اشتباه کردم امسال رفتم مدرسه

— نگران اومدن اون بچه نباش ، داریوش روزی که رفته بود
برای ثبت نامت شرایط و گفته بود ، اونام قبول کردن تو
چند روز استراحت کنی بعد بری مدرسه

کاش نرگس خانوم متوجه میشد من حال روحیم داغون و
نمی‌تونم برم درس بخونم

— پاشو نسرین ، حیف این همه زحمت کشیدی و سال
آخری ولش کنی

پتو رو روی بچه ها کشیدم و به سختی بلند شدم
نرگس خانوم نگاهم کرد

. برو دست و صورتت و بشور ، بعد بیا صبحونه بخور

این چند روز هم فقط به زور نرگس خانوم غذا خورده
بودم ، بر عکس قبل بی اشتها بودم و میلی به غذا نداشتم

— من نگران شمام ، چه جوری می خواست از پس این سه
تا بر بیاین

. مگه روزای قبلی که تو مدرسه بودی و داریوش هم سر کار
چیکار می کردم ؟ باز هم همون کار و می کنم

من بعد تولد بچه دیگه نمی رم ...

حرفمو قطع کرد

— اگه به خاطر من این حرفو میزنی ، باید بگم من هیچ مشکلی ندارم ، اون سه تا که خدا رو شکر تا حدودی از آب و گل در اومدن ، این یکی هم اصلا بزرگ کردنش برای من سخت نیس

هر چی می گفتم یه جوابی براش داشت
من انگیزه ی قبل و نداشتم ، حس می کردم باز شدم ،
همون آدم بی اعتماد بنفس قبل که از همه چیز و همه
کس خجالت می کشه

*

— وای مامان نگاهش کن چقدر ناز و ظریفه ، عزیز عمه ،
الهی دورت بگردم

چشمهامو محکم روی هم گذاشتم ، دلم فقط کمی تنهایی
می خواست

— آره دورش بگردم ، فقط جای داریوش خالی تا دخترشو
ببینه

. بهم گفت اسمشو بذارین پریا

من اما عصبی در جواب مریم گفتم

. من می خوام اسمشو بذارم پونه

. ولی داریوش دوست داشت

— من کاری به دوست داشتن داریوش ندارم ، من تصمیم گرفتم اسم این یکی و خودم بذارم

صدای درگوشی صحبت کردن مریم بلند شد ، نمی دونم چرا دلم می خواست از اتاق پرتش کنم بیرون ؟ این وسط فقط دنبال کسی می گشتم تا همه ی دق و دلی کار داریوش و سرش خالی کنم
نرگس خانوم آروم گفت

— پونه هم خیلی قشنگه ، نسرین حق داره برای این یکی خودش اسم انتخاب کنه ...

حالم از این همه خوب بودن نرگس خانوم هم داشت بد میشد

اصلا من چه مرگم بود ؟
صدای ریزگریه ی بچه بلند شد ، مریم گفت

.قربونت برم ، شیر میخوای ؟ بذار من ببرم بدمت مامانت
...

.نمی خواد ؟

.چرا ؟

.براش شیر خشک خریدم

مریم در جواب نرگس خانوم گفت

— خوب شاید بتونه شیر مامانش و بخوره ، بذارین اول
امتحان کنیم

— نسرین حالش رو به راه نیس ، بهتره بچه شیر خشک
بخوره ...

. به داریوش گفتین ؟

عصبانی شدم

. مگه ما همه چیز و باید به داریوش بگیم ؟

. مگه من چی گفتم نسرين ؟ چرا او قدر عصبانی هستی ؟

. نیستم

— چند روز دیگه نسرين می خواد بره مدرسه ، بچه همون شیر خشک بخوره بهتره

— چی بگم وقتی عروس و مادر شوهر همچین تصمیمی گرفتین

می خواست حالیمون کنه که این وسط داریوش و نادیده
گرفتیم

. بچه ها یه وقت محمد و اذیت نکنن

. این یعنی من برم ؟

. وای مریم چرا امروز همه اش داری ساز مخالف میزنی ؟

نرگس خانوم شروع کرد به تگون دادن شیشه ی شیر
خشک و بعد از چند دقیقه گریه ی بچه قطع شد

پارت صد و بیست و شش

مریم کیفشو برداشت و باز قریون صدقه ی بچه رفت و
پرسید

نسرین کی مرخص می‌شہ ؟

شاید عصر

خدا رو شکر سر این یکی زیاد درد نکشیده بودم و پونہ
خیلی راحت بدنیا اومده بود

خوب پریا خانوم ، با عمہ کاری ندارى ؟

مگہ نسرین نگفت اسمش پونہ اس ؟

نمیشہ دو اسمی باشہ ؟ نسرین صداش بزنبہ پونہ و ما پریا

نہ ، این جورى بچہ برہ مدرسہ گیج می‌شہ

داریوش

اینجا همه چیز رویایی بود ، از شکل و شمایل زنها بگیر تا بار و دیسکوها ، درسته که توی ایران هم کاباره داشت و همه چیز آزاد بود ، اما آزادی این جا کجا و آزادی اونجا کجا ؟

اونجا کاملاً زیر ذره بین بودم و نمی تونستم دست از پا خطا کنم ، اما اینجا هیچ کس نبود و هر کاری که دوست داشتم بدون ترس می تونستم انجام بدم

البته خلافم هم این مدت ، فقط نوشیدن چند مدل مشروب بود و هنوز به شرایطی نرسیده بودم که بخوام کار دیگه ای انجام بدم .

دلم بدجوری برای مامان ، مریم و بچه ها تنگ شده بود ، و بعضی شبها هم خیلی دلم می خواست نسرین کنارم باشه و بدجوری به کنارش بودن ، عادت کرده بودم

نگران بچه ها بودم ، با وجود وابستگی که به من داشتن هنوز با شرایط کنار نیومده بودن

حال نسرین هم زیاد رو به راه نبود و بعضی- وقتها به تلفنم جواب نمی داد و وقتی هم که جواب می داد خیلی سرد بود

اما باز من مطمئن بودم نسرین یه زن قوی- و راحت می تونه همه چیز و مدیریت کنه

سیگرم به آخر رسیده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد
فیلتر سیگارمو پرت کردم بیرون و برگشتم تو
گوشی و برداشتم . مریم پشت خط بود

. سلام مریم چه خبرا ؟

. سلام داریوش خوبی ؟

. ای بدک نیستم ، چه خبر از خونه و بچه ها

خندید

. زنگ زدم بگم دختری بدنی اومد

قلبم یهو مالا مال عشق شد ، چقدر دوست داشتم این
بچه ام دختر باشه
با ذوق گفتم

. راست میگی ؟

. آره ، پونه خانوم ...

. حالا چرا پونه ؟ من که گفتم پریا

. نسرین گیر داده باید اسم این یکی پونه باشه

. من که قبلا بهش گفتم من چه اسمی انتخاب کردم ؟

کمی مکث کرد و داد زد

. پویا برو اون و بذار زمین

. بچه ها اونجان ؟

— آره ، بخدا روانیم کردن ، دلم میخواد از دستشون سر
بذارم به بیابون ، بیچاره مامان چی از دست اینا می کشه ؟

خندیدم

. اینا یه دو روز دیگه اونجا باشن رسماً دیوونه ات می کنن

- دو روز چه خبره ؟ فردا نسرين مرخص میشه ، منم اینا رو
می برم تحویل میدم

نسرین خودش چطور بود ؟

— می خواستی چه طور باشه ؟ زیاد رو به راه نبود ، اشتباه کردی توی این موقعیت گذاشتی رفتی

— یعنی باید میذاشتم شانسم از دست بره ؟ نسرین هم یه خورده لوس شده ، بگذره عادت می کنه

— قبول کن سخته ، آدم بچه اش بدنیا بیاد و شوهرش کنارش نباشه ؟!

— پس اونایی که قبل تولد بچه اشون ، شوهرشون می میره چی ؟

خدا نکنه این حرفها چیه که میزنی ؟

— به نسرین بگو حتی اگه اون بچه رو تو پونه صدا بزنی ،
من به اسم پریا براش شناسنامه می گیرم

— ولش کن داریوش ، طفلی حالش خوب نیس همیشه زیاد
سر به سرش بذاریم ، تو هم اگه زنگ زدی خونه ، اصلا به
روی خودت نیار که می دونی ، چیزی هم به نسرین نگو ،
پونه و پریا هر دو تاش قشنگن

. از عمد می خواد من و اذیت کنه ...

- میگم حالش خوب نبود ، تازه من اصرار کردم به بچه شیر
خودشو بده ، اما مامان نداشت ، حالا که اومدم خونه
میگم خدا رو شکر که مامان شیر خشک به بچه داد ،
نسرین واقعا خوب نبود و اون حالش ممکن بود روی بچه
هم تاثیر بذاره

— به هر حال باید با این شرایط کنار بیاد ، باهاش حرف
بزنن تا زودتر خودشو جمع و جور کنه

.نسرین ، نسرین همیشگی نیست که با حرف قانع بشه ...

.نگران نباش ، مجبوره به خودش بیاد ، درست عین مامان
که با همه چی کنار اومد

هر دو همزمان آه کشیدیم

.یعنی تو خودتو با بابا مقایسه می کنی ؟

.نه منظورم این بود مهر مادری نمی ذاره نسرین به این حال
بمونه

— نسرین تو رو خیلی دوست داره ، برای همین هم به این
حال افتاده

نفسی گرفتم

— می دونم ، اما کاری از دستم بر نمیاد ، فعلا شرایط این
جوری ـ و باید تحمل کنه

پارت صد و بیست و هفت

— احتمالا فردا مرخص میشه ، زنگ بزن خونه باهاش
صحبت کن ، داریوش تو رو خدا جوری حرف بزن که
بفهمه نگرانش بودی ، در مورد اسم پونه هم بهش بگو ،
خیلی از پریا قشنگ تره

فقط همین و کم داشتم که مریم من و نصیحت کنه
من واقعا از دست نسرین ناراحت بودم
نباید از روی لج و لج بازی اسمی رو انتخاب می کرد که من
دوستش نداشتم

— باشه مریم ، تو نگران نباش ، پوریا و پویا هم جای من
محکم ببوس

. حتماً ، مراقب خودت باش

— باشه ، فقط مریم بچه یه کم که بزرگتر شد ، عکسشو
بگیر برام پست کن

. من که ازت آدرس ندارم

. بعدا بهت آدرس و میگم

. باشه ، خداحافظ

. خداحافظ

روی صندلی نشستم ، از همین الان دلم لک زده بود که دخترمو ببینم ، وجود یه دختر تو هر خونه ی می تونسست شیرین باشه ، درست عین مارال که خوشمزه گی ها و لوس بازی هاش خیلی بیش تر از پوریا و پویا بود .

بلند شدم و رفتم سراغ لباسهام که آویزون بود امشب و باید جشن می گرفتم ، توی خونه نشستن فایده نداشت

هر چند هنوز دوست و رفیقی درست حسابی نداشتم ، اما جشن و یه نفره هم میشد گرفت

از در که رفتم بیرون و چشمم افتاد به آسمون سرخ ، حدس زدم که یه برف سنگین توی راهه

هنوز ، به تنهایی اینجا درست عادت نکرده بودم و عجیب دلم برای بقیه تنگ میشد

برای اولین تاکسی دست بلند کردم و آدرس باری رو که می شناختم دادم

اونم حرکت کرد

کمی که گذشت برف هم شروع کرد به باریدن

چقدر دلم می خواست بچه ها هم کنارم باشن ، تا بعد از
باریدن همچین برفی براشون آدم برفی درست کنم

درست عین پارسال که با هر سه تاشون آدم برفی درست
کردم و آخر سر هم سر اینکه ، کدومشون دماغ آدم برفی
رو بذاره ، یه دعوای حسابی کردن و پویا هم با مشتی به
جون آدم برفی افتاد و اون و خراب کرد

منم که حسابی عصبانی شده بودم ، هر سه تاشون و دعوای
کردم و فرستادم توی خونه

با به یاد آوردن اون روز ناخواسته آهی کشیدم

کاش بچه ها کنارم بودن ، آخ که دلم لک زده بود برای
دعوا کردن شون ، از همون دعوایهایی که نسرین کلافه
میشد و از دستشون گریه می کرد و منم داد میزدم

این وسط برای پویا ذره ای داد و بیداد من و نگرانی نسرین
مهم نبود و فقط زل می زد به یه نقطه ، اما در عوض پوریا
پا به پای مارال گریه و قهر

می کرد

مامان راست می گفت ، پویا دقیقا لنگه ی خودم بود هر جا که لازم بود چیزی نفهمه و نشنوه ، واقعا جوری رفتار می کرد که نه بفهمه و نه بشنوه

.....
نسرین

پونه یه سره گریه می کرد ، از وقتی که مرخص شده بودم ، همه رو عاصی کرده بود

نرگس خانوم می گفت ، به خاطر شیر خشک دل درد میگیره ، اما من قبول نداشتم ، من ماهای آخر خیلی اذیت شده بودم و رفتن داریوش عمیقاً غصه دارم کرده بود و همین هم باعث شده بود ، روی پونه تاثیر بذاره و پونه آرام نباشه

پویا دوباره از دست گریه های پونه عصبی شد و داد زد

— این چرا هی گریه می کنه ... چرا اینو خریدین ؟ ... بیرین بذارینش توی بیمارستان یکی دیگه جاش بیارین

نرگس خانوم بلند خندید

. این و دیگه پس نمی گیرن ...

پوریا هم عروسک مارال و محکم کشید و گفت

. شاید دلش عروسک می خواد

همین که بلند شد بیاد سمت پونه ، مارال فهمید و محکم
زد توی پاش و گفت

. من عروسکمو نمیدم به آبجی تو ...

بعد هم زد زیر گریه

— مامانی چرا پویا و پوریا آبجی دارن منم آبجی می خوام
.....

مریم به حالت مسخره ای به خودش اشاره کرد

. پس من چی ام این وسط ؟ مترسک سر جالیز ؟

— تو بزرگی ، همه اش آدمو دعوا می کنی ... من نی
نی می خوام

نرگس خانوم قنداق و پهن کرد وسط تا پونه رو قنداق کنه
، بعد هم پونه رو برداشت تا بذاره وسط قنداق ، اما یهو
پوریا رفت وسط قنداق خوابید

. منو عنداق کن ...

نرگس خانوم خندید و آروم زد به رون پاش

پاشو مرد گنده ، خجالت بکش

پویا هم گفت

مردا سیبیل دارن ، پوریا کو سیبیلش ؟

مریم بلند گفت

وای خونه که نیس ، دیوونه خونه اس

پارت صد و بیست و هشت

پویا داد زد

حرف بد نزن

مریم با تغییر جواب داد

. چشم

پوریا هنوز اون وسط خوابیده بود ، عصبی داد زدم

. پوریا بلند شو ...

جوری بلند این حرفو زدم که یهو همه ساکت شدن ، پوریا هم با بغض بلند شد و رفت گوشه ای چنبره زد و نشست
نرگس خانوم هم به مریم گفت

— برای نسرین گل گاوزبون دم کردم ، برو براش یه استکان
بیار تا بخوره

. من چیزی نمی خورم

مریم گفت

. آرومت می کنه

. من دیوونه نیستم

. این چه حرفیه که میزنی ؟ ندیدی اینجا چقدر گل گاوزبون
طرفدار داره ؟

چیزی نگفتم ، اما جای من نرگس خانوم جواب داد

. برو براش بیار مریم

مریم سمت آشپزخانه رفت ، خودش هم مشغول قنداق
کردن پونه شد

— دیشب که قنداقش کردم ، راحت تر خوابید ، حواست
بود ؟

به پنجره زل زدم ، هوای بیرون تاریک بود و دل من هم با
اون تاریکی گرفت

. آره ، بهتر بود

کار پونه تموم شده بود که تلفن زنگ خورد ، بچه ها طبق
معمول سمت گوشی حمله ور نشدن و غرق بازی بودن ،
نرگس خانوم داد زد

. مارال بیا گوشی و جواب بده

مارال هم مثل جت سمت گوشی دوید و طولی نکشید که
با ذوق گفت

. داداش داریوش -

با این حرف پویا و پوریا هم سمت تلفن دویدن و بر سر
گرفتن گوشی به جون مارال افتادن و بیچاره رو جوری هل
دادن که با باسن محکم زمین خورد و بعد پویا با قلدری
گفت

. بابای تو که نیست ، سلام بابا خوبی ؟

مارال شروع کرد به جیغ زدن ، منم گفتم

. هیس پونه رو بیدار نکن

رفت سمت نرگس خانوم

. چرا من بابا ندارم

با این حرف من و نرگس خانوم یه حالی شدیم ، نرگس
خانوم سر مارال و گرفت توی بغلش

. تو بابات رفته تو آسمون

یهو پوریا گفت

. تو آسمون بدون هواپیما ؟ پس چرا نمرفته ؟

اینبار من و نرگس خانوم خنده امون گرفت ، پویا هم
گوشی و سمت من گرفت

. مامان بیا بابا کارت داره

دوست نداشتم باهاش حرف بزنم ، کمی مکث کردم نرگس
خانوم گفت

. پاشو عزیزم باهاش حرف بزن منتظره

به زور رفتم سمت گوشی و خیلی سرد جواب دادم

. سلام

. سلام نسرین خوبی رو به راهی ؟

. خوبم

. بچه چه طوره ؟

.اسمش پونه اس ، حال اونم خوبه

یهو خندید

— چه اسم قشنگی ؟ چرا این اسم به ذهن خودم نرسید ؟
احسنت به سلیقه ات

با انتخاب این اسم می خواستم حرص بخوره ، اما
بدبختانه انگار تیرم به هدف نخورده بود

— خودت چی بهتری ؟ اینجا خیلی نگرانتم منتها کاری از
دستم بر نمیاد

با این حرف بغض کردم ... نگران من بود یا بچه ؟

.خوبم ...

— نمی دونی چقدر خوش حالم که هم حال تو خوبه ، هم
حال بچه ، خیلی دلم می خواست الان اونجا پیشت بودم

تحمل نکردم و اولین قطره ی اشک از چشمم چکید ، کمی
چرخیدم تا نرگس خانوم صورتمو نبینه

. چرا چیزی نمیگی ؟

. چی بگم ...

. گریه می کنی ؟

. نه ...

— می دونم تو خیلی قوی تر از این حرفهائی ، اگه خیالم از
بابت جمع نبود ، محال بود ول کنم پیام این جا ، خیلی
قبل تر خودتو بهم ثابت کردی ، الان هم ازت می خوام

همون جور قوی بمونی ، هم مواظب خودت و هم بچه ها باشی ... نسرين بدجوری دلم برات تنگ شده همین دیشب تو فکرت بودم و از اینکه کنارم نبودی داشتم دیونه می شدم ، تو رو خدا مواظب خودت باش

هیچ وقت داریوش این طوری باهام حرف نزده بود ، احساس می کردم به قلبم شوک وارد شده و از تپیدن ایستاده

با این حرفها انگار انرژی گرفتم ، این چند وقت از بس خودمو به خاطر عشق به داریوش ، سرزنش کرده بودم ، حالم داشت از خودم بهم می خورد اما داریوش با این حرفها ثابت کرد که من حق دارم عاشقش باشم

. نسرين يه حرفی بزن ، دلم می خواد صداتو بشنوم

. به بچه شیر خشک دادم ...

— فدای سرت ، این جوری بهتره ، مدرسه میری اذیت
نمیشی

پارت دویست و بیست و نه

حرف هاش بهم قوت قلب داد ، من نباید ضعف نشون
می دادم ، من آدم قوی بودم و باید در عین اقتدار از عهده
ی بزرگ کردن سه تا بچه بر می اومدم

exchange group

*

منصور روستا با خجالت سرشو انداخت زیر ، اما من
صدای ریز خنده ی اعصاب خورد کن بقیه ی همکلاسی
هامون و می شنیدم و از دستشون حرص می خوردم

منصور روستا تا حدودی گذشته ی من بود ، یه پسر ساده
ی روستایی با لهجه ای که دستاویز تمسخر بقیه بود

نگاهش کردم ، با کتاب جلوش مشغول بود ، درک می کردم
که این مشغول بودن صرفا از این جهت بود که با خودش

درگیر باشه ، خودشو سرزنش و تحقیر کنه و در آخر هم از خودش متنفر باشه

تقریباً یک ماهی بود که وارد دانشگاه شده بودم ، روزی که پزشکی قبول شدم اصلاً خودم هم باور نداشتم اسم من و توی روزنامه چاپ کرده باشن

همه چیز برام عین رویا بود ، بارها و بارها اسممو خوندم و هربار بیش تر ته دلم غنچ رفت و به خودم افتخار کردم

. خانوم دکتر نسرین رضایی

اون روز با ذوق سمت خونه دویدم ، و به محض دیدن نرگس خانوم اشک شوق ریختم و گفتم

. پزشکی قبول شدم

اونم بارها و بارها دستشو بالا برد و بلند گفت

. خدایا شکرت

بعد هم من و توی بغلش گرفت و چندین و چند بار سرم
رو بوسیدم

— می دونستم که موفق میشی... من بهت افتخار می کنم
نسرین

. باید به داریوش بگم

— شب که زنگ زد بهش بگو ، مطمئنم اونم خیلی خوش
حال میشه

تموم طول روز منتظر زنگ داریوش بودم و وقتی که شب
زنگ زد سمت تلفن دویدم و با ذوق گفتم

. حدس بزن چی شده ؟

. چی شده ؟

. پزشکی قبول شدم

کمی سکوت کرد و بعد از چند ثانیه با تأخیر جواب داد

. آفرین

. خوش حال نشدی ؟ صدات انگار یه جوری بود ؟

. چرا اتفاقا خیلی خوش حال شدم ...

اما لحن صداش جوری بود که انگار خوش حال نشده ،
شاید هم غافلگیر شده بود

توی این مدت داریوش یک بار اومده بود ایران و بیست روزی موندگار شده بود

پوریا و پویا حسابی از اومدنش خوش حال بودن و برای یه ثانیه ولش نمی کردن ، اما پونه چون بار اول بود که می دیدش باهاش غریبی می کرد

و همین هم باعث شد که داریوش برای ثانیه ای پونه رو ول نکنه و مرتب باهاش وقت بگذرونه ، جوری که پونه بهش عادت کرد و بعد از رفتنش حسابی من و نرگس خانوم و کلافه کرد

اما چیزی که این مدت عجیب بود این بود که ، داریوش جز بچه ها با بقیه تا حدودی سرد رفتار می کرد ، مثلاً دیگه با مریم بگو بخند نمی کرد یا زیاد قربون صدقه ای نرگس خانوم نمی رفت و با من هم که فقط در مورد بچه ها صحبت می کرد

حتی یک بار هم در مورد دلتنگی و این چیزا باهام صحبت نمی کرد

حتی رابطه هایی هم که داشتیم حس می کردم از روی اجبار و داریوش زیاد مشتاق به برقراری رابطه نیست

اما باز از نظر من همین که اینجا بود خودش برای من و
بچه ها نعمتی بود و من دلیل تغییر رفتارش و ربط می دادم
به تنهایی و محیط سرد آمریکا
*

کلاس که تعطیل شد بلند شدم ، تقریباً همه بیرون رفته
بودن اما منصور روستا همچنان توی خودش بود
نمی دونم چرا حس کردم اون لحظه باید بهش قوت قلب
بدم ؟

رفتم سمتش و شمرده گفتم

. آقای روستا تشریف نمی برید

به زور نگاه از کتاب جلوش گرفت

. چیزی گفتین ؟

. گفتم کلاس تعطیل شد

لبخندی زد و با همون لهجه ی غلیظش جواب داد

. متوجه نشدم

— زیاد بچه ها رو جدی نگیرین ، اینا فکر می کنن خیلی خوشمزه هستن

آهی کشید

. نه ، من ناراحت نشدم

— من همه ی این روزها رو گذروندم ، با پوست و گوشتم درکتون می کنم

ناباور پرسید

واقعا؟

— آره ، از یه روستای خیلی کوچیک اومدم این جا ، نه لهجه ی خوبی داشتم و نه تیپ درست درمونی ، تازه اعتماد بنفس هم زیر صفر بود ، منی که جلوتون وایسادم اونقدر روی همه چیز کار کردم تا شدم این ، البته من قصد جسارت به شما رو ندارم ، شما حق دارین همین جوری که هستین باشین ، اما من شرایطم جوری بود که باید تغییر می کردم

این روزا وقتی به گذشته فکر می کنم ، میگم چه دلیلی داشت که من از لهجه یا تیپم خجالت می کشیدم ؟ و امروز واقعا به اون روستایی که توش بزرگ شدم افتخار می کنم و هر کی که گفت کجایی هستی ؟ بلند میگم از نصیر آبادی ، حتی یه زمانی از وجود خانواده ام هم خجالت می کشیدم ، ولی الان توی این شرایط حتی به بابای چوپانم هم می بالم

پارت دویست و سی

این حرف هایی که به منصور روستا زدم عین حقیقت بود ، درسته که تغیر همیشه خوبه ، اما آدم نباید برای خوش آیند بقیه ، همه چیزشو تغیر بده ، نسرین بیست و چهار ساله ی امروز تازه فهمیده بود که بزرگ شدن به تغیر لهجه یا پنهان کردن اسم و رسم خانواده گیش نیست و تغیر باید در مغز و روح آدم رخ بده

کیفم روی دوشم انداختم

— ببخشید که من این جوری گفتم ، نمی دونم یهو چی شد که تصمیم گرفتم پیام باهاتون حرف بزنم

خندید

— نه اتفاقا خیلی خوش حالم کردین ، با خودم درگیر بودم ، این چند وقت خیلی از دست بقیه خسته بودم ، حتی

بعضی- وقتها به سرم میزد همه چیز و ول کنم به امون خدا و برم ، اما حرفهاتون عین یه تلنگر بود که به موقع زده شد

.خوش حالم که این جوری فکر می کنید

بعد از خداحافظی با منصور روستا با حال بهتری از کلاس اومدم بیرون و رفتم سراغ ماشین داریوش که بیرون پارکش کرده بودم

علاوه بر قبولی دانشگاه پزشکی ، اتفاق مثبت دیگه اپی که توی زندگیم رخ داده بود ، گرفتن گواهی نامه ی رانندگی بود

وقتی یه شب پونه تب داشت و حسابی توی تب داشت می سوخت و دستم برای بردنش به بیمارستان ، اونم ساعت سه شب به جایی بند نبود ، با خودم عهد کردم که توی اولین فرصت برم و کلاس رانندگی ثبت نام کنم

و دقیقا یک هفته عهده ی رو که با خودم بسته بودم رو عملی کردم ، البته تشویق نرگس خانوم هم توی این اتفاق بی تاثیر نبود

کلا تموم این مدت اگر نرگس خانوم کنارم نبود ، از نسرین جزیه آدم بی اراده ی افسرده و ترسو چیزی باقی نمی موند بعد از تولد پونه حال روحیم بشدت بد بود و حتی به خودکشی- هم فکر می کردم ، اما نرگس خانوم درست عین یه فرشته کنارم موند و با حرفهایش و مراقبت های باعث شد که من رفته رفته خودمو پیدا کنم

درسمو بخونم و با وسواس بیش تری مراقب بچه ها باشم ، من هر موفقیتی که توی زندگی داشتم ، اول مدیون زنی مثل نرگس خانوم بودم و بعد تلاش های بی وقفه ی خودم

* exchange group

این روزها حس خیلی بهتری از خودم داشتم ، یه زن با اعتماد بنفس بودم که در اوج مشکلات پزشکی هم قبول شده بود

به خونه که رسیدم کوروش هم اونجا بود ، داریوش هنوز از دست کوروش دل چرکین بود و اون چند روزی هم که اومده بود ، کاملاً کوروش و ندید گرفته بود

از ماشین که پیاده شدم ، پونه ای که توی حیاط گرم بازی بود ، سمتم اومد ، تازه راه افتاده بود و هر چند قدمی که بر می داشت زمین می خورد

وایسادم که خودش سمتم بیاد ، می دونستم این کارم بهش اعتماد بنفس میده

دوست داشتم پونه رو جوری بار بیارم که از همون اول یه دختره همه چیز تموم باشه

بالآخره خودشو بهم رسوند ، بغلش کردم و محکم فشارش دادم

.تربچه ی من ، دلت برام تنگ نشده بود ؟

با دست به ماشین کوروش اشاره کرد ، بچه ها کوروش و خیلی دوست داشتن ، توی این مدت ، هفته ی سه بار می اومد و به بچه ها سر میزد و روزهایی که هوا خوب بود و کاری نداشت ، برای بازی و گردش اونا رو بیرون می برد کوروش که داشت به مارال درس یاد می داد ، لبخندی به من زد و گفت

. سلام خانوم دکتر

چقدر این جمله برام شیرین بود و حس خوبی به قلبم
تزریق می کرد ، به روش لبخند گرمی زدم

. سلام ، خیلی خوش اومدی

بلاخره بعد از چند سال زهرا حامله بود و چیزی به تولد
بچه اش نمونده بود

. مارال مگه نگفتم بنویس آب ، چرا جا به جا نوشتی ؟

مارال باز به حالت قهر دفترشو بست و شروع کرد به نق
زدن

. من اصلا نمی خوام برم مدرسه خسته شدم

کوروش خندید

. تازه یک ماهه رفتی مدرسه

باز دفتر مارال و باز کرد

— آفرین دختر خوب اگه درست بنویسی ، خودم یه جایزه
ی خوب برات می خرم

بدبختانه دومین ویژگی که بعد از دو بهم زنی از طرف سحر
به مارال به ارث رسیده بود ، همین ضریب متوسط
هوشیش بود

دوباره برعکس نوشت و کوروش بلند بلند زیر خنده

— بخدا الان یک ساعته دارم بهش میگم چی بنویس ، باز
هم غلط می نویسه

پونه سعی داشت به زور خودش و پرت کنه توی بغل
کورش ، کورش هم خندید و به مارال گفت

— بیا تا پونه هم یاد گرفت آب و چه جوری می نویسن ،
منتها تو هنوز یاد نگرفتی

مارال خودشو از پشت پرت کرد روی زمین و با تگون دادن
پاهاش شروع کرد به گریه کردن ، ضربات پاش باعث شد
دفترش پاره بشه و کورش هم عصبانی داد بزنه

. دیوونه چیکار می کنی ؟ نگاه دفترت پاره شد ؟

نرگس خانوم عصبی اومد بیرون و به کورش تپید

. این جوری به بچه درس یاد میدن ؟

کوروش با حرص سری تکنون داد

.الان یک ساعته دارم میگم بنویس آب ولی نمی تونه
پارت دویست و سی و یک

نرگس خانوم با اخم دفتر مارال و جمع کرد

.اصلا نمی خواد تو بهش یاد بدی

کوروش پونه رو بغل کرد و جواب داد

.چه بهتر ، منم اصلا حوصله ی مارال و ندارم

بعد هم سرشو سمت من چرخوند

.از دانشگاه چه خبر ؟

لبخند زدم

. عالی

- خیلی خوش حال شدم وقتی شنیدم ، به چیزی که حفته
رسیدی

. ممنون

. داریوش نگفت میاد یا نه ؟

آهی کشیدم

. چیزی نگفت

نرگس خانوم نگاهی به ساعت روی دستش انداخت و گفت

. بنظرت بچه ها دیر نکردن ؟

. نمی دونم ، مگه ساعت چنده ؟

. دوازده و نی...

حرفم تموم نشده بود که صدای لگد کوپ شدن در بلند شد ، کوروش خندید و از جاش بلند شد

. اومدن وحشیا

مارال که همچنان داشت نق نق می کرد ، مثل جت از جاش بلند شد

. من خودم میرم در و باز می کنم

بعد هم سمت در دوید و در و باز کرد ، پویا و پوریا از در
اومدن تو ، ریخت و لباسشون جوری شلخته و بهم ریخته
بود که انگار از میدون جنگ اومده بودن
به محض دیدن کوروش رفتن توی بغلش و اونم خم شد و
گونه هاشون و بوسید
پویا پای پونه رو گرفت و گفت

. سلام آبی ؟

پونه هم با حرص پاشو محکم کشید و سرشو توی بغل
کوروش قایم کرد پویا اذیتش می کرد و اصلا روی خوش
بهش نشون نمی داد ، اما با پوریا و مارال ، بهتر بود
پوریا سمت من دوید

. مامان دیکته داشتیم ، من بیست گرفتم

. آفرین عزیزم ، پویا تو چیکار کردی ؟

بدجنس خندید

. منم یواشکی از روی دست پوریا نوشتم و بیست گرفتم

اخم کردم

— این چه کاریه که کردی ؟ مگه من با هر دوتون کار نکرده
بودم

. خیلی سخت بود

کوروش خندید

سه تا کلمه خیلی سخت بوده ؟

پویا سری تکون داد ، بعد هم پشتشو به من کرد و گفت

نگاه پشت شلوارم هم پاره شد

اینو که تازه دوخته بودم ؟

من نمی دونم چرا هی پاره میشه ؟

نرگس خانوم به بچه ها نگاه کرد و گفت

— برید دست و صورتتون رو بشورین ، می خوام سفره پهن کنم

پوریا با ذوق داد زد

.آخ جون غذا

کوروش اومد سمت من و به پونه گفت

.برو بغل مامانت تا من برم

پونه هم گردنشو سفت چسبید و جیغی زد

منم به زور از کوروش گرفتمش

و اونم شروع کرد به گریه کردن

کوروش به نرگس خانوم که پویا و پوریا رو زیر نظر گرفته بود تا ببینه دست و صورتشون رو می شورن یا نه ؟ گفت

.مامان کاری نداری ؟

. کجا ؟ بیا ناهار بخور بعد برو

. باید برم ، زهرا تنهاس

نرگس خانوم فوری سمت در حال رفت

. پس بذاریه کم غذا بکشم براش بیر

. غذا داریم

. زهرا عدس پلو دوست داره ، صبر کن الان میام

کوروش منتظر ایستاد و وقتی دید مارال داره بهش کمک
محلی می کنه گفت

. مارال با من قهری ؟

مارال دست به سینه اخم کرد

.آره

— عیب نداره ، منم جمعه که اومدم پویا و پوریا و بردم
پارک تو رو با خودم نمی برم

مارال پشت چشمی براش نازک کرد

.خوب نبر ...

کوروش خندید

.اینم کینه اش مثل داریوش شتریه

دلم براش سوخت ، حق داشت این حرف و برنه ، داریوش
 واقعا کینه اپی بود ، نه با کوروش حرف میزد و نه با زهرا

داریوش

از بیمارستان زدم بیرون ، حالم خوب نبود و خودم خوب
 می دونستم که چمه

قبلا یه استاد داشتیم که می گفت ، معتاد شدن فقط به
 مصرف مواد و خوردن مشروب نیست ، آدمیزاد توی هر
 چی که افراط کنه اون اسمش میشه اعتیاد

و امروز من پی به حرفش برده بودم ، من اعتیاد شدیدی
 به زنها پیدا کرده بودم و هر وقت سرم خلوت میشد ، با
 دوست دخترهای رنگ و وارنگم وقت می گذروندم

پارت دویت و سی و چهار

دخترهایی که در عین زیبایی

می دونستن که چه جور ، یه مرد تشنه رو سیراب کنن

تازه اونم بدون هیچ چشم داشت مادی ، هر بار که توی ایران با زن یا دختری دوست میشدم ، باید حسابی براشون خرج می کردم تا اجازه بدن باهاشون باشم ، اما اینجا همه چیز فرق داشت ، اونا همین که می دیدن جذابی و توی رابطه قوی ، براشون کافی بود

خودم هم زیاد از شرایطی که داشتم راضی نبودم ، اما اعتیاد به رابطه جوری من و در بند کشیده بود که هیچ جوره نمی تونستم خودمو خلاص کنم

رفتم سمت خونه ، اینجا بودن و خیلی دوست داشتم ، مطمئن بودم روزی که از اینجا برم دلم خیلی تنگ میشه به اینجا حسابی عادت کرده بودم و وقتی به روزی که قرار بود از اینجا برم فکر می کردم ، دلم می گرفت

**

به خونه رسیدنم همزمان شد با صدای زنگ تلفن ، سریع کفش هامو از پا بیرون آوردم و رفتم سمت تلفن با شنیدن صدای نسرین فوری گفتم

. بله نسرین کارم داشتی ؟

چند ثانیه ای سکوت کرد و سرد جواب داد

. مگه حتما باید کارت داشته باشم ؟ پونه بهونه اتو گرفته

با شنیدن اسم پونه ناخواسته لبخند زدم ، پونه دختر زیبای من بود که با یکبار دیدنش من دیوونه و عاشقش شده بودم

. باشه گوشی و بهش بده

با تغییر گفت

— من و بچه ها هم خوبیم ؟ ممنون از احوال پرسیت ؟
نرگس خانوم هم سلام می رسونه

واقعا تحمل ناز کشیدن و نداشتم ، اما دلم هم نمی خواست بد با نسرین حرف بزنم ، من مدیون نسرین بودم و نباید با حرفهام ناراحتش می کردم

- ببخش نسرین ، هیچ وقت سابقه نداشت این موقع زنگ بزنی ، برای همین هم نگران شدم

— پونه بد خواب شده بود ، هی به عکست نگاه می کرد و بهونه می گرفت

- پوریا و پویا کجا هستن ؟

- اونا هم خوابیدن

- نسرین خیلی مراقب درس و مشق هاشون باش ، همین که یه کم بزرگتر شدن ، می خوام بیارمشون همین جا ...

یهو داد زد

. یعنی چی بیری اونجا ؟ مگه تو قرار نیس برگردی ؟

نفسی گرفتم

— چرا عصبانی میشی ؟ منظورم این بود که می فرستمشون
این ور

— من بچه هامو از خودم دور نمی کنم ، اونا هر چی بخوان
بشن باید همین ایران بشن ...

بحث با آدمی مثل نسرین کاملاً بیفایده بود ، همیشه به
همه چیز خودخواهانه نگاه می کرد و دوست داشت همه
چیز باب میلش باشه

— خیلی خوب عصبانی نشو ، اگه خودشون دوست داشته باشن من می فرستمشون اینجا

صدای نق و نوق پونه بلند شد

.گوشی و بده به پونه

و طولی نکشید که صدای سر و صدای پونه بلند شد

.الو پونه ؟ دختر قشنگم ، خوبی بابا ؟

چیزی نمی گفت و من فقط صدای نفس کشیدن هاشو می شنیدم

- بابایی خیلی دلم برات تنگ شده ، کاش گرفتار نبودم و باز می اومدم پیشت

داشت گوش می داد

.پونه ی قشنگم ، برو لالا کن

کمی بعد صدای نسرین پیچید توی گوشی

.یه سر نمیای ایران ؟

پوزخند زدم ، همچنین می گفت یه سر نمیای ایران ، که
انگار فاصله مون با هم صد کیلومتره

.من که خیلی وقت نیس اونجا بودم

– پسرا خیلی بهونه اتو می گیرن ، چقدر دیگه مونده درست
تموم بشه ؟

.خودمم نمی دونم تا کی گیرم ، تموم بشه بر می گردم

.نمی خوامی از دانشگاهم بپرسی ؟

بی حوصله جواب دادم

.چیکار می کنی با درسها ؟ از دانشگاهت راضی هستی ؟

با ذوق جواب داد

— آره همه چیز عالیه ، داریوش باورت همیشه انگار همه ی این اتفاقات رویاس ، باورم نمیشه به اینجا رسیدم ، بعضی وقتها خودمو نیشگون می گیرم تا ببینم خواب نیستم

.برات خوش حالم نسرين

نگاهی به ساعت کردم ، زیادی حرف زده بودم

.نسرین من باید برم بیمارستان ، کاری با من نداری

.نه ، فقط خیلی مواظب خودت باش

درستش این بود که منم بگم تو هم همین طور ، ولی متأسفانه من اهل این لوس بازی نبودم

.باشه

.داریوش دلت برای من تنگ نشده ؟

نفسی—گرفتم ، اونقدر دور و برم زن های مختلف ریخته بود که نسرین هیچ جایی توی فکرم نداشت

. چرا خیلی ...

خندید

. منم خیلی دلم برات تنگ شده

. کاری نداری ؟ من دیرم شده ، خداحافظ

نصف خدا حافظیش رو شنیدم و فوری تلفن و قطع کردم
، دلم نمی خواست بیش تر از این دروغ بگم و با احساسش
بازی کنم

داریوش این روزها خیلی نسبت به نسرین عذاب وجدان
داشت و نمی دونست باید چیکار کنه

پارت دویست و سی و پنج

نسرین

رفته بودم برای خونه خرید ، اما همین که در و باز کنم یهو
یه مرد جلوم ظاهر شد ، کمی ترسیدم و پرسیدم

. شما ؟

کمی جا خورد و جواب داد

. از اشناهای نرگس خانومم

من همچین آشنایی توی اقوام نرگس خانوم ندیده بودم ،
محو تماشاش بودم که اشاره ای به در کرد

. میشه برید کنار ؟

به خودم اومدم و رفتم کنار ، کمی سمتش چرخیدم ، اونم
که داشت من و نگاه می کرد پرسید

. شما همسر داریوش هستید ؟

. آره

کمی مکث کرد و جواب داد

. از آشناییتون خوشبختم

منم به تکیون دادن سرم اکتفا کردم ، اون مرد رفت و منم تا وقتی که از جلوی چشمم محو بشه نگاهش کردم

بعد از اینکه خیالم از بابت رفتنش راحت شد رفتم تو ،
نرسیده به در حال صدای گریه شنیدم ، گوش تیز کردم و
دیدم ، صدا متعلق به نرگس خانومه ، دلم گواه بد می داد
، یهو نمی دونم چرا ترسیدم که بلایی سر پونه اومده باشه
!؟

فوری رفتم تو ، نرگس خانوم پونه رو گذاشته بود روی پاش و همون جور که تکونش می داد ، بلند بلند گریه می کرد

نگاهی به صورت غرق خواب پونه انداختم و نفس حبس شده ام رو ، آروم بیرون فرستادم

خدا رو شکر پونه مشکلی با سر و صدا نداشت و تو هر موقعیتی راحت می خوابید

نرگس خانوم متوجه ی حضورم شد و تند تند شروع کرد به پاک کردن اشکهاش و لبخند ساختگی زد و پرسید

.کی اومدی ؟

.خیلی وقت نیس ، چیزی شده ؟

.نه طوری نیس

.پس چرا گریه کردین ؟

عمیق نگاهم کرد

. دلم گرفته بود

وسایل هایی رو که خریده بودم و زمین گذاشتم

. مهمون داشتن ؟

نگاهش کمی با بهت همراه شد ، انگار که سر رشته ی کلامو
گم کرده و نمی دونست باید چی بگه ؟
وقتی دیدم سکوتش طولانی شده گفتم

. داشتم می اومد تو ، یه آقای رو دیدم که از در خارج شد

باز دستپاچه لبخند زد

— آهان آقای رضوی و میگی ؟ اون بنده خدا یکی از دوستهای روح الله خدا بیامرز بوده ، ایران زندگی نمی کنه ، برای همین هم اومد اینجا برای تسلیت گفتن

تسلیت گفتن ؟ اونم بعد از حدوده هفت سال و اندی ؟
نمی دونم چرا حس می کردم نرگس خانوم داره یه چیزی و
ازم پنهون می کنه ؟

. خرید کردی ؟

حدسم درست بود ، با این سوال می خواست کلا ذهنمو از
وجود اون مرد منحرف کنه

. آره همه چیز خریدم ، پونه کی خوابید ؟

. یه یک ساعتی میشه

. غذا خورد ؟

. نه ، فقط شیر خورد

پونه بچه ی بد غذایی بود و سر این قضیه من و نرگس
خانوم خیلی باهاش مشکل داشتیم

. مارال کو ؟

. اونم توی اتاق داره نقاشی می کشه

مارال بهترین آدمی بود که می تونستم کل جریانات امروز و
از زیر زبونش بیرون بکشم ، برای همین هم گفتم

. من برم ببینم مشقاشو نوشته یا نه ؟

. برو

آروم به در اتاق زدم و بعد رفتم تو ، مارال طبق معمول
اونقدر توی اتاق ریخت و پاش کرده بود که جای نشستن
نبود

کمی اخم کردم

. برای چی همه ی دفتر کتابات و ریختی بیرون ؟

چشمم افتاد به دفتر برگ برگ نقاشیش و همین که
خواستم بگم

. مگه مرض داری دفترت و این جوری کردی ؟

اما پشیمون شدم ، اگه عصبانی میشد دیگه محال بود
حرفی بزنه

کنارش نشستم و مشغول مرتب کردن کتاب هاش شدم

. مشقها تو نوشتی ؟

. آره

. آفرین

— مامانت می گفت داری نقاشی می کشی- ، کو نقاشی که کشیدی ؟

پوفی کرد

. هنوز که نکشیدم

کل اتاق و منهدم کرده بود و هنوز موفق به کشیدن نقاشی هم نشده بود

. مارال میگم این آقاهه کی بود اینجا ؟

دفتر نقاشیش که نصف بیش تر برگ هاشو کنده بود رو برداشت

. من نمی دونم

پارت دویست و سی و شش

. تو که خونه بودی ، پس برای چی میگی نمی دونم ؟

— خوب من داشتم با پونه بازی می کردم ، همین که این آقاهه اومد ، مامان گفت برو توی اتاق نقاشی بکش

از شانس بد ، مارال طور عجیبی ، از نرگس خانوم حرف
شنوی داشت

. یعنی تو هیچ چی از حرفهاشون نشنیدی ؟

شروع کرد به تراشیدن مداد سبزش

. نه ، من اومدم توی اتاق

کلافه بلند شدم

. برای چی دفتر نقاشیت رو خراب کردی ؟

با تعجب نگاهم کرد ، بیچاره حق داشت ، از لحن آروم
چند ثانیه قبلم اصلا خبری نبود
رفتم سمت در

— اتاق هم جمع کن ، چند بار بگم اونقدر ریخت و پاش
نکن ؟ مگه ندیدی مامانت پاش درد می کنه ؟

این و گفتم و رفتم بیرون ، صدای فین فین نرگس خانوم از
این فاصله هم شنیده میشد ، اونقدر همه چیز عجیب و
غریب بود که دلم می خواست زودتر از همه چیز سر در
بیارم

**

عصبی به پویا نگاه کردم

- این چه املایی هس که نوشتی ؟ مگه من باهات کار نکرده
بودم ؟

— من سر املا کور شده بودم ، برای همین هم همه اشو
غلط نوشتم

مریم یهو زد زیر خنده

. اینم بهونه ی جدید

. دروغ نمیگم ، کور شده بودم

پوریا پاک کنش رو برداشت و مشغول پاک کردن نوشته
اش شد

. دروغ میگه ، از عمد به معلم گفت کور شدم تا اونم بذاره
بره توی حیاط بازی کنه

داد زد

. من دروغ نگفتم

— پس چرا وقتی معلم گفت پنجره رو باز کن و به خورشید نگاه کن ، تو چشمتو بستى ؟ اگه کور شده بودى نباید نور خورشید و مى دیدى ؟!

پویا شکلی برایش در آورد ، مریم هم با خنده گفت

— اگه گفته بودى دستم شکسته ، قابل باورتر بود تا بگى کور شدم

من و نرگس خانوم هر دو زدیم زیر خنده ، پویا عصبی شد و دفترشو محکم بست

. اصلا من نمى خوام برم مدرسه ، نمى خوام درس بخونم ، نمى خوام املا بنویسم

داد زدم

هیس ، صداتو بیار پایین سرم رفت

نرگس خانوم سری تکنون داد

- کوروش هم بچه بود از این دروغا زیاد می گفت تا مدرسه
نره ، یه روز گوشش نمی شنید و یه روز دیگه دلش درد می
کرد

پوریا خندید

- پس چرا الان مهندس شده ؟

نرگس خانوم گفت

- چون فهمیدم دروغ میگه و حرفهاشو جدی نگرفتم

مارال هم شروع کرد از آب گل آلود ماهی گرفتن

. منم مثل پویا دلم نمی خواد برم مدرسه سر کلاس سرم خیلی درد میگیره

مریم پشت چشمی براش نازک کرد

— تو نه اینکه ضریب هوشی بالایی داری ، به این زودی خسته هم شدی ، بخدا هنوز نمی دونه باید از کدوم سمت دفتر بنویسه

نرگس خانوم با حرص جواب داد

. یاد میگیره

- ناراحت نشو مامان ، این حافظه اش عین ماهیه ، از این طرف یادش میدی ، از اون طرف یادش میره

مارال اخم کرد

.خودت ماهی هستی

پویا زد زیر خنده

.منظور عمه اینه که مثل ماهی خنگی

مارال گفت

.خنگ یعنی چی ؟

نتونستم تحمل کنم و بلند زدم زیر خنده ، نرگس خانوم
هم عصبی به پویا نگاه کرد

. این حرفها چیه که میزنی ؟

پویا دوباره دفترشو باز کرد و چیزی نگفت
پوریا هم نگاهش کرد و گفت

. خوش خط بنویس

پویا عصبی شد

. تو توی کار من دخالت نکن

مریم با اخم به دوتا شون نگاه کرد

بس- سرم رفت ، مامان داریوش زنگ نزد ؟

نرگس خانوم با این حرف ، رفت توی خودش

دیشب زنگ زد

حالش چطور بود ؟

پویا پرید وسط و گفت

مثل همیشه خوش و خرم

تو این حرفها قلنبه سلمبه رو از کجاست در میاری ؟

پویا به مریم نگاه کرد و با انگشت اشاره زد توی سرش

. از اینجا

. دروغ نگو ، اینا رو مامان میگه اینم یاد گرفته

. پوریا من کی از این حرفها زدم ؟

— نگفتی بابات اونجا خوش و خرم داره زندگیشو می کنه ،
این جا من با شما جونه ورا دارم سر و کله می زنم ؟

همزمان هم خنده ام گرفته بود و هم جلوی مریم و نرگس
خانوم خجالت می کشیدم ، برای همین هم سرمو انداختم
زیر تا باهاشون چشم تو چشم نشم

پارت دویست و سی و هفت

نمی دونم ساعت چند بود که تلفن زنگ خورد
اونقدر خوابم می اومد که اصلا حال نداشتم برم گوشی و
بردارم ، پلکهام باز داشتن سنگین میشدن که با به یاد
آوردن تلفن زدن داریوش که همیشه دیر وقت زنگ میزد
از جام بلند شدم

کورمال کورمال ، سمت در اتاق رفتم ، زنگ تلفن قطع
شده بود و منم به امید اینکه باز داریوش زنگ بزنه رفتم
بیرون ، صدای آروم صحبت کردن کسی- به گوشم خورد
؟

هنوز چشمم پر خواب بود ، خمیازه ی آرومی کشیدم و
سمت صاحب صدا راه افتادم

. این چه غلطیه که می خوی بکنی ؟
صدای نرگس خانوم بود ، معلوم نبود مخاطبش کیه ؟
کمی جلوتر رفتم و پشت دیوار قایم شدم

.تو غلط می کنی ؟ بخدایه بار دیگه از این غلطای کنی شرمو
حالت نمی کنم

کمی سرک کشیدم و با دیدن تلفن توی دست نرگس خانوم
هوشیار تر شدم

— خوب بیشعور من چی بگم ؟ چرا تو ذره ای درک و فهم
نداری ...

کنجکاو بودم که بفهمم مخاطبش واقعا داریوش یا کس
دیگه ای ؟

.مگه از روی نعل من رد بشی ؟

طولی نکشید که بلند گفت

.داریوش ، داریوش بیشعور چرا قطع کردی ؟ آخ

و با همون حال نشست روی صندلی و شروع کرد به گریه کردن

جرأت اینکه برم جلو و پرسم چی شده رو نداشتم ؟

شاید لازم بود سکوت کنم و چیزی نفهمم

دلم مثل سیر و سرکه داشت می جوشید

روی تخت دراز کشیدم و دونه دونه حرفهای نرگس خانوم و مرور کردم ، هیچ وقت سابقه نداشتم با کسی این جوری حرف بزنه

اما چرا با داریوش این جوری حرف زد ؟

چشم روی هم گذاشتم و با خودم زمزمه کردم

.الکی دلتو بد نگیر ، شاید این اتفاقات به تو ربطی نداشته

صبح با نق و نوق پونه بلند شدم ، امروز کلاس نداشتم و تعطیل بودم ، توی جام غلتی زدم و به پونه نگاه کردم که داشت دنبال شیشه ی شیرش می گشت

جاش پستونکش و توی دهنش گذاشتم ، و وقتی دیدم از نق و نوق افتاد رفتم بیرون

نرگس خانوم با سر بسته و چشمهای سرخ داشت به مارال صبحونه می داد

دلم باز به شور افتاد و ذهنم رفت به اتفاقات دیشب ، آروم سلام کردم ، نرگس خانوم هم جوابمو داد و با صدای گرفته ای گفت

.نسرین میشه امروز زحمت بردن مارال و بکشی ؟ سرم درد می کنه ، نمی تونم خودم ببرمش

کاش کمی جرأت داشتم و می پرسیدم ، دلیل این سر بسته و چشمهای سرخ چیه ؟

اما ترس شنیدن خیلی از حرف ها مانع از پرسیدن می شد

. باشه ، برم دست و صورتمو بشورم میام می برم

توی راه مارال تا خود مدرسه حرف زد و برام از اتفاقات اونجا گفت ، اونقدر حرف زد که سرم درد گرفت چشمم که افتاد به در مدرسه اش ، یهو حرفشو قطع کردم و گفتم

. رسیدیم مارال

. باشه ، ممنون

بردمش داخل مدرسه و همینکه اومدم بیرون یهو احساس کردم سحر و با فاصله ی چند متری کنار درخت ها دیدم ، باز نگاه کردم ، حدسم درست بود ، سحر داشت منو نگاه می کرد

سریع پا تند کردم و رفتم سمتش ، سحر فهمید و شروع کرد به دویدن ، منم دنبالش دویدم و بلند صدایش زدم

. سحر صبر کن وایسا در نرو لعنتی

اما توی چشم بر هم زدنی سحر بین جمعیت گم شد و رفت

غصه دار به دور و برم نگاه کردم

— لعنتی معلوم نبود ، دور و بر مدرسه ی مارال چیکار می کرد ؟

مارال دختر حساسی بود و اگه سحر چیزی بهش می گفت روح و روانش داغون میشد

باید فکری به حال این جریان می کردم ، سحر تعهد داده بود که کاری به مارال نداشته باشه ، نمی دونم چرا بعد از هفت سال تازه یادش افتاده بود که دختری هم داره ؟

تنها فکری که به ذهنم رسید کوروش بود ، حتما باید در مورد جریان امروز باهاش صحبت می کردم

اگه نرگس خانوم کمی رو به راه بود و می تونسست امروز از
پس نگهداری بچه ها بر بیاد حتما می رفتم دیدنش ، اما
نرگس خانوم امروز اونقدر بهم ریخته و کم حوصله بود که
بر خلاف همیشه مارال رو هم نبرد مدرسه

پارت دویست و سی و هشت

به خونه که رسیدم پونه بیدار بود و نرگس خانوم داشت
بهش صبحونه می داد ، به محض دیدنم سمتم اومد ، خم
شدم و بغلش کردم ، اونم تکه ای نون توی دهنم گذاشت
و با لحن شیرینش گفت

. به به

نرگس خانوم بر خلاف همیشه که

می خندید ، به نگاه خیلی عمیقی اکتفا کرد
نمی تونستم جلوش از سحر حرفی بزنم ، شرایطش جوری
بود که گفتن این اتفاق اصلا درست نبود

. مارال و رسوندی ؟

. آره .

. نرفتی پیش معلمش ؟

. شما چیزی نگفتین که برم پیش معلمش

آروم زمزمه کرد

. باید برم پیش معلمش ببینم وضعیت درسهاش چگونه ؟

اگه سحر می رفت سراغ مارال ، بدون شک مارال ضربه می خورد و دیگه درس هم نمی خوند

. دیشب که دیکته گرفتم بهتر شده بود

. خودمم حس می کنم بهتر شده

— بر عکس پویا که هی بهونه میاره و درسش هم حسابی افت کرده

چیزی نگفت و به فنجون خالی چاییش خیره شد
بلاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم

. داریوش زنگ نزد ؟

فوری سرشو بالا آورد و نگاهم کرد ، نگاهش جوری طولانی شد که از سوالم پشیمون شدم

. نه زنگ نزد

نرگس خانوم و دروغ ؟ توی این چند سال هیچ وقت ندیده بودم نرگس خانوم دروغ بگه شکم کاملاً به یقین تبدیل شد که اتفاقاتی در حال وقوع - که نرگس خانوم نمی خواد من ازش سر در بیارم

طبق معمول منصور روستا نمره ی کامل و گرفته بود ، من هم با اینکه نمره ام بد نبود ، اما در سطح منصور و بقیه نبود و جای خیلی کار و تلاش داشت

مشغول جمع کردن وسایلام بودم که روستا اومد کنار میزم

. امروز خیلی ناراحت بودین ، حواسم بهتون بود

چه دلیلی داشت که روستا همه ی حواسش به من باشه
؟ مگه اون حلقه ی بزرگ درون انگشتمو نمی دید ؟
ناخواسته احم کردم

. نه ناراحت نیستم ، یکی از بچه هام سرما خورده یه خورده
ذهنم درگیر اون بود

با تعجب پرسید

. شما بچه هم دارین ؟

. بله سه تا

. اصلا بهتون نمی خوره

. تو سن خیلی کم ازدواج کردم

. یعنی بعد ازدواج درستون رو ادامه دادین ؟

. آره

— پس آفرین به همسرتون که باعث موفقیت امروز شما شد

پوزخندی به حرفش زدم ، و ترجیح دادم دروغ بگم

. بله ایشون خیلی برام زحمت کشیدن

از جام بلند شدم و زیر لب خداحافظی کردم ، اما منصور
ذره ای جا به جا نشد که برم بیرون
دست کرد توی کیفش و یه دفتر سمتم گرفت

. اینم یاد داشت های من ، همونی که گفتین براتون بیارم

آخ چقدر حواس پرت بودم ، خودم ازش خواسته بودم
برام جزوه بیاره
دفتر و گرفتم و با لحن آروم تری گفتم

. ممنون

خندید

. قابل شما رو نداشت

هنوز با همون لهجه حرف میزد و ذره ای صحبت کردنش
تغییر نکرده بود ، و منم دوست داشتم ، همین جور باقی
بمونه

رفت کنار ، نگاهش کردم ، صورت با نمکی داشت ، ابروی
پر پشت با چشمهای قهوه ای تیره ، صورتی کاملاً آفتاب
سوخته با دماغی متوسط و لبی کوچک

. باز هم ازتون ممنون

خندید

. نگران بچه اتون هم نباشین ، ناسلامتی شما یه پزشکین

سری تکون دادم و از کلاس اومدم بیرون ، هنوز شرایط
روحي نرگس خانوم بد بود و همین هم باعث بهم ریختن
اعصابم بود

داریوش هم توی این مدت اصلا زنگ نزده بود و نگرانش
بودم و همه ی این اتفاقات باعث شده بود زیاد حواسم
به درس و کلاس نباشه

ماشین خراب بود و پیاده رفته بودم دانشگاه ، برای همین
تا تاکسی گرفتم و رفتم خونه حسابی دیر شد .

کلید و که توی قفل چرخوندم و رفتم تو ، دیدم ماشین
مریم توی حیاط پارک.

شوهرش تخصص قبول شده بود شهرستان ، برای همین
هم مریم بیش تر مواقع اینجا بود

. حالا داریوش یه چیزی گفته ، شما زیاد جدیش نگیرین

با این حرف ، دستم روی دستگیره ی ورودی در شل شد و
ترجیح دادم به این زودی نرم تو

— دارم روانی میشم مریم ، من موندم چرا داریوش ذره ای
عقل و شعور نداره ؟

— بی خیال مامان ، حالا که طوری نشده ، یه چند وقت که
بگذره آروم میشه و می فهمه حرف مفت زده

. داریوشی که من می شناسم لجباز تر از این حرفهاس

می خوای من باهاش حرف بزنم ؟

– نه ، فعلا می خوام یه مدت بی خیالش بشم ، تا ببینم چی پیش میاد

پارت دویست و سی و هفت

نسرین چیزی نفهمید ؟

– نه ، اصلا نمی خوام ذهنش با حرف های صد من یه غاز داریوش بهم بریزه

اون حرفها چی بود که ذهن من بهم می ریخت ، باید همین امشب هر جوری که بود با داریوش تماس می گرفتم

همه که خوابیدن رفتم سراغ تلفن بعد از شنیدن ، حرف های مریم و نرگس خانوم ، برای لحظه ای آروم و قرار

نداشتم و خدا خدا می کردم که زودتر شب بشه و من به
داریوش زنگ بزنم

هر چند ته دلم انگار رخت می شستن ، اما مرگ یکبار ،
شیون هم یکبار ، باید می فهمیدم که چی شده ؟

همین که خواستم شماره ی داریوش و بگیرم ، یهو تلفن
خودش زنگ خورد ، سریع گوشی و برداشتم و آروم گفتم

. بله ؟

همزمان سرکی به دور و برم انداختم تا ببینم نرگس خانوم
بیدار شده یا نه ؟

خدا رو شکر انگار صدای زنگ و نشنیده بود

. سلام نسرين خوبی ؟

مکشی کردم و گفتم

. سلام ، ممنون ، تو چطوری ؟

— چند روزه هر چی زنگ میزنم خونه کسی. جواب نمیده ،
جایی رفته بودین ؟

— نه ، اتفاقا من منتظر زنگت بودم ، این چند روز زنگ
نزدی نگران بودم

مکث کرد و بعد آرام گفت

. آقای رضوی باهات صحبت نکرد ؟

آقای رضوی کی بود ؟ اسمش آشنا بود یهو یادم افتاد
به مرد مرموز اون روز

. نه ، مگه قرار بود چی به من بگه ؟

. بین نسرین من این چند وقت خیلی فکر کردم

. خوب ؟

. من تصمیم گرفتم همینجا بمونم ؟

مغزم قدرت تحلیل حرفشو نداشت

. یعنی چی ؟ می خوام اونجا بمونی ؟

— من نمی خوام برگردم ، آقای رضوی وکیل هس ، گفتم
بیاد باهات صحبت کنه

. که چی بشه ؟ ما هم بیایم پیش تو ؟

سکوت کرد

. آره داریوش ؟

- نه ، من خیلی عذاب وجدان دارم اصلا نمی دونم چی بگم ؟ ولی باز تنها راه درست همینه ..

دست و پا هام سر شده بودن

. چرا درست حرف نمی زنی ؟

. من می خوام از هم جدا بشیم

نفسم بند اومد

— نمی خوام بیش تر از این پاسوز زندگی با من بشی- ، می تونی بری دنبال زندگی خودت

من زنده بودم ؟ بیدار بودم ؟ این حرفها کابوس نبود ؟
با صدای بریده ای گفتم

. این حرفها یعنی چی ؟ من برم دنبال زندگی خودم ؟

. آره برو

داد زدم

- بیشعور ما سه تا بچه داریم ، من چه جوری می تونم بچه
هامو ول کنم برم دنبال زندگی خودم ؟ من مگه مثل تو
پستم ؟

. نسرین من تصمیم ندارم برگردم ...

— تو غلط کردی ، عوضی تو که همچین تصمیمی داشتی
چرا گذاشتی پای پونه به این زندگی باز بشه ؟ چرا اصرار
داشتی پویا و پوریا رو نکه دارم لعنت بهت ... من چه
جوری برم دنبال زندگیم چقدر احمق بودم که فکر می
کردم آدم شدی ، با شعور شدی ؟ ... ای تف توی اون
ذات

چشمم افتاد به نرگس خانوم که گوشه ای ایستاده بود و
نگران داشت نگاهم می کرد
گloom از شدت اون حجم از فریاد داشت می سوخت و امان
از قلبم که داشت از درد می ترکید

— به هر حال من تصمیمو گرفتم تو چه راضی باشی و چه
نباشی ، من محال - از تصمیمم برگردم

. تو بمیری بهتره

بعد هم گوشتی و محکم قطع کردم و همونجا کنار گوشتی
سر خوردم و بلند بلند زدم زیر گریه
نرگس خانوم اومد کنارم

. پاشو نسرين

داد زدم

— پاشم که چی بشه ؟ ... مگه نمی دونی پسرِت داره چه
بلایي سر من و بچه هاش میاره ؟

شونه امو گرفت

. من باهاش حرف میزنم

— نمی خواد ... بدرک که می خواد طلاقم بده اون اگه
مرد نیس ، اگه شرف نداره ... من که نمردم خودم بچه
هامو بزرگ می کنم ...

پارت دویست و سی و هشت

من چه احمقی بودم که به داریوش دلبسته بودم ، چقدر
بیشعور بودم که عاشقش شده بودم
چقدر خوش بین بودم که فکر می کردم همین روزها بر
میگرده و باز ما کنار هم یه خانواده ی خوشبخت میشیم

...

همه چیز اونقدر سریع گذشت که لحظه ای که پای ورقه
ی طلاقو امضا کردم ، اصلا باورم نمیشد همه چیز توی
یه چشم بر هم زدنی ، تموم شده باشه
این مدت خیلی سعی کرده بودم که غرورمو حفظ کنم و به
راحتی جلوی کسی نشکنم

اما امان از شب‌های دراز زمستون ، تا خود صبح گریه می کردم و خودمو به خاطر سرنوشتم لعن و نفرین می کردم

وحشتناک بود در عین اینکه وجودت هزار تکه اس ، اما به خاطر بچه هات قوی بمونی

نرگس خانوم قدغن کرده بود اصلا حرفی از طلاقم نزنم ، حتی به مریم هم گفته بود داریوش و منصرف کرده می گفت ، این جوری خیلی برای من بهتره و دیگه بعد طلاق به مشکلی بر نمی خورم ، حتی به اون داریوش بیشعور هم سپرده بود چیزی به کسی- نگه و اون هم در کمال پر رویی قبول کرده بود

هر چند اوایل اصلا از حرفش خوشم نیومده بود و حتی برای اولین بار باهاش تند حرف زده بودم ، اما یه روز کامل ، نشستم به حرفش فکر کردم ، و دیدم منطقی ترین کار ، همین- که من فعلا جریان طلاقمو مسکوت نگه دارم

این جوری هیچ کس ، به عنوان یه زن مطلقه بهم نگاه نمی کرد و یا اینکه مجبور نبودم جایی برم ، نگهداری از سه تا بچه هم واقعا سخت بود و عاقلانه ترین کار همین بود که به کسی چیزی نگم ، جدا شدم ؟

درسته که داریوش یه مهریه ی نسبتاً سنگین در عوض طلاق بهم داده بود ، اما باز به اون شرایطی نرسیده بودم که بتونم ، با سه تا بچه تنها زندگی کنم

از لحاظ درسی به شدت افت کرده بودم و حالم از هر چی کتاب و درس بود بهم می خورد

حتی چند روز پیش ، با یه تصمیم ناگهانی ، همه ی کتابهامو توی حیاط جمع کردم و همین که می خواستم نفت بریزم روشون و آتیش شون بزنم ، نرگس خانوم با گریه و التماس مانع شد و نداشت

باز هم توی این شرایط فقط نرگس خانوم کنارم بود و با حرف هاش سعی می کرد بهم امید بده اگه توی این وضعیت کنارم نبود ، معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد ؟ هر چند ، اونم حال و روزش بدتر از من بود ، اما باز مثل یه فرشته دور و برم می چرخید و سعی می کرد با حرف هاش بهم قوت قلب بده ، اما امان از قلبی که شکسته بود و هیچ چیز براش التیام نبود

**

خانوم رضایی ؟ خانوم رضایی ؟

یهو به خودم اومدم و با دیدن منصور روستا که دقیقا
جلوم وایساده بود به سختی گفتم

بله ؟

— چند بار صداتون کردم ، متوجه نشدین ؟ خدایی نکرده
اتفاقی پیش اومده که این مدت کلافه اید ؟

دلم می خواست هر چی دق و دلی داشتم و سرش خالی کنم
، نمی دونم چرا این همه پیگیر حال و احوال من و درسهام
بود ؟ واقعا نمی فهمید من خوشم نمیاد هی چپ و راست
بیاد ازم سوال کنه ؟

نه ، طوریم نیس .

. گفتم اگه کمکی از دست من

. ممنون ، مشکلی نیس

خجل شد و به خنده ی دستپاچه ای اکتفا کرد
آهی کشیدم ، صدای اون آه به حدی بلند و غلیظ بود که
روستا با حیرت نگاهم کرد

طی تموم روز فقط آه می کشیدم و به اون پنج سالی که با
داریوش خوش و خرم بودیم فکر می کردم
نمی دونم چرا عمر خوشبختی ما اونقدر کم بود ؟ یا شاید
عمر خوشبختی من

باز ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد ، با اینکه کسی-
چیزی از زندگی من نمی دونست ، اما خودم دچار توهم
شده بودم

با نگاه مردها بهم می ریختم و مرتب از خودم می پرسیدم

. نکنه اینا فهمیدن من مطلقه هستم ؟

اوضاع وحشتناکی داشتم و مطمئن بودم ترمیم زخمی که داریوش به قلبم زده بود ، شاید سال ها طول می کشید روستا آروم گفت

. می خواین تو درسها کمکتون کنم

. نه ممنون ، همسرم پزشک هستن ، مشکلی باشه کمکم می کنن

خدا می دونه با چه دردی این حرفو زدم ، چقدر دوست داشتم روزی برسه که هم سطح داریوش باشم ، که بهم نگاه کنه و به وجودم افتخار کنه لعنت به داریوش که تیشه به ریشه ی همه چیز زد

بچه ها رفته بودن کلاس دوم و تقریبا نه ماهی از جریان طلاق من و داریوش می گذشت ، توی این مدت هنوز

نتوانسته بودم با خودم کنار بیام و شرایط جدید و بپذیرم ،
قبلا شنیده بودم یه زن خیلی سخت عاشق میشه ، اما
امان از لحظه ای که عاشق شد ... وضعیت من هم همین
بود ، سخت بود که بخوام داریوش و فراموش کنم

پارت دویست و سی نه

و به خاطر بچه ها داشتم با شرایط کنار می اومدم
توی حیات نشسته بودم و داشتم به پویا و پوریا املا می
گفتم

پوریا از لحاظ درسی عالی بود ، اما امان از پویا که فقط
دنبال بهونه می گشت تا از زیر درس در بره ، یه روز کور
میشد ، یه روز سرگیجه داشت و یه روز دیگه سردرد
این بار هم مثل قبل درس و

نمی فهمید ، از جاش بلند شد ، هنوز شرایط نرمالی
نداشتم و بعضی- مواقع با بچه ها نمی تونستم کنار بیام و
دعواشون می کردم

این بار هم عصبی سر پویا داد زدم

. باز موقع نوشتن شد و تو دست شویت گرفت ؟

بی حوصله جواب داد

. خوب دست شویی دارم

. برو و زود برگرد

دستشو گذاشت توی سرش و گفت

. سرم خیلی درد می کنه

داد زدم

. وای پویا ، مردم از دستت ...

چند قدمی بیش تر نرفته بود که یهو افتاد وسط حیاط
فوری از جام بلند شدم و رفتم سمتش

. چی شد پویا ؟

هیچ جوابی نداد ، پوریا گفت

. داره الکی می کنه ، می خواد بترسی ...

رفتم تکونش دادم و هر چی صداش زدم جواب نداد
نرگس خانوم هم با فریادهای من که پویا رو صدا می زدم ،
سراسیمه بیرون اومد

. چی شده نسرين ؟

. نمی دونم ... پویا غش کرد

فوری سمتون اومد

. چرا ؟ مگه صبحونه اشو نخورد

بعد هم پویا رو از من گرفتم و شروع کرد صدا زدن

. پویا ، عزیزم ؟ صدامو می شنوی ؟

. میگم که داره الکی می کنه

داد زدم

. پوریا هیچی نگو

حسابی دست و پامو گم کرده بودم و نمی دونستم باید
چیکار کنم ؟ نرگس خانوم هم ترسیده بود ، نگران نگاهم
کرد

. برو یه لیوان آب قند بیار ، شاید فشارش افتاده

فوری رفتم سمت آشپزخونه و چند تا قند ریختم توی یه
لیوان و یه قاشق از روی کابینت برداشتم و سمت حیاط
دویدم

پویا همچنان بی هوش بود ، لیوان آب قند و گذاشتم روی
زمین و شروع کردم آروم به صورت پویا ضربه زدن ،

. پویا ؟ عزیزم چشمهاتو باز کن ...

وقتی دیدم هیچ عکس العملی نشون نمی ده زدم زیر گریه

وای چرا این جوری شد ؟ حالا چه خاکی تو سرم بریزم
....

نرگس خانوم هم که حسابی دستپاچه شد بود گفت

— نگران نباش ، فشارش افتاده ، بیا کمکم کن تا آب قند و
بریزم توی دهنش

با همون دستهای لرزون پویا رو گرفتم و نرگس خانوم
مشغول ریختن آب قند به دهنش شد
پوریا هم که انگار باور شده بود ، که پویا دروغ نمیگه اومد
سمتمون و با بغض پرسید

. مامان پویا نمرده

داد زدم

.خدا نکنه

کمی که گذشت پویا به هوش اومد ، همون لحظه از ته
دلم گفتم

.خدایا شکرت

نرگس خانوم هم دست پویا رو بوسید

.نگفتم فشارش پایینه ...

پویا خواست بلند بشه ، نداشتم

.یه کم بمون ...

.چی شده ؟ چرا بغلم کردی ؟

.طوریت نیس

پوریا که خیالش از بابت زنده بودن پویا راحت شده بود
گفت

.غش کرده بودی

پویا ترسید

.چرا ؟

من جواب دادم

.به خاطر اینکه درست صبحونه تو نخوردی ...

انگار همه چیز یادش اومد ، چشمها شو کمی روی هم
گذاشت و گفت

- آره ، داشتم می رفتم دست شویی ، انگار یکی سرمو محکم
گرفت و پرتم کرد وسط حیاط
سرشو چند بار بوسیدم

.خدا رو شکر که الان خوبی ...

از جاش بلند شد

. سرمم هم درد می کرد ...

پرسیدم الان چی ؟

مردد جواب داد

. الان خوبم ...

رفت سمت دست شویی با نگرانی نگاهش کردم ، پوریا هم گفت

. به بابا بگو پوریا غش کرد ، بابا دکتره حتما می فهمه

داد زدم

. لازم نکرده تو بگی چیکار کنم ؟

نرگس خانوم آروم گفت

. پوریا که حرف بدی نزد

پارت دویست و چهل

حق به جانب گفتم

. من خودمم دکترم

نرگس خانوم جوابی نداد ، اما پوریا باز پرید وسط

. هنوز که دکتر نشدی ، ولی بابا دکتره

با عصبانیت نگاهش کردم ، اونم خودشو جمع و جور کرد
و رفت گوشه ای وایساد

کمی بعد پوریا از دست شویی اومد بیرون و فوری رفت
گوشه ای ایستاده و شروع کرد به بالا آوردن ، من و نرگس
خانوم فوری رفتیم سمتش ، نرگس خانوم وقتی دید من
نگرانم گفتم

. طوری نیس ، احتمالا شیرینی آب قند زده زیر دلش

چیزی نگفتم ، پویا هم بی حال کنار همون درخت سیب
دراز کشید

. من امروز نمیرم مدرسه حالم خوب نیس ...

. نمی خواد بری

نرگس خانوم نگاهم کرد

— من برم براش کته درست کنم ، بچه ام از بس بالا آورد،
چیزی تو معده اش نمونده

بعد هم از جاش بلند شد و رفت ، منم به زور پوریا رو بلند
کردم و نفس نفس زنان سمت خونه راه افتادم

ضعف داشت و درست نمی تونست راه بره

*

زندگی انگار قرار نبود ، روی خوش به ما چند نفر ، نشون
 بده ، دقیقا عصر — همون روز مارال با چشم گریون اومد
 خونه ، نرگس خانوم هم ناراحت داشت نگاهش می کرد
 مارال کیفشو پرت کرد وسط هال و رفت سمت اتاق ، منم
 از نرگس خانوم پرسیدم

. چی شده ؟

— منم نمی دونم ، حرف که نمیزنه ، فقط میگه من تو رو
 دوست ندارم ...

- چرا ؟ شما که اندازه ی چشمهاتون مارال و دوست دارین
 ؟

.خودمم نمی دونم

رفتم توی اتاق مارال ، اما همین که چشمش به من افتاد
داد زد

.برو بیرون

بدون توجه به حرفش رفتم تو ، اونم روی تختش نشست
و به حالت قهر ازم رو گرفت
رفتم کنارش نشستم ، کمی خودشو عقب کشید

.تو چته مارال ؟

.مگه نگفتم نیا تو ؟

تا نگی چته نمی رم بیرون ...

. من از همه اتون بدم میاد شما ها بهم دروغ گفتین

بعد هم زد زیر گریه

سرشو توی بغلم گرفتم ، اما سرشو در آورد

. مارال ؟ مارال خانوم ؟

. چرا نگفتین من بچه ی نرگس نیستم ؟

نرگس ؟ تازه مغزم به کار افتاد ، سحر بلاخره کار خودشو کرده بود

اونقدر این مدت گیر طلاق و ناراحتی های بعدش بودم که به کل ، فراموش کردم راجع به دیدن سحر با کوروش حرف بزنم

. اینا رو کی گفته ؟

. مامانم ... امروز اومد توی مدرسه

نرگس خانوم که از لای در شاهد ماجرا بود ، وا رفته به
مارال خیره شد

نمی دونستم باید چی بگم ؟ هیچ وقت توی همچین
موقعیتی نبودم ، نمی دونستم راست بگم یا دروغ ؟
توی شرایط سنی مارال بهترین کار دروغ گفتن بود
چند دقیقه ای مکث کردم و گفتم

. ببین مارال ، این حرفهایی که اون خانوم بهت گفته درست
نیس ، تو تا حالا دیدی نرگس خانوم دعوات کنه ؟ کتکت
بزنه ؟ باهات بد رفتاری کنه ...

نفسی گرفتم

— اگه نرگس خانوم مامانت نبود ، هیچ وقت باهات خوب رفتار نمی کرد ... مامان خوب همیشه بچه اشو دوست داره

چشمم افتاد به نرگس خانوم داشت گریه می کرد و با سر اشاره کرد برم بیرون ، نفس راحتی کشیدم و رفتم بیرون و نرگس خانوم خودش رفت توی اتاق ، همزمان صدای بلند گریه ی مارال هم بلند شد ، در و بستم و رفتم پیش بچه ها ، پویا خدا رو شکر حالش خوب بود و داشت با پونه بازی می کرد

پونه هم شعری رو که پویا تکرار می کرد و غلط غلو ط می خوند

نرگس خانوم تقریبا یک ساعتی توی اتاق مارال بود و بعد اومد بیرون ، چشمهایش سرخ سرخ بود

فوری پرسیدم

چی شد ؟

. راستشو گفتم ...

. چراااا

. آخر و عاقبت باید می فهمید

. الان ؟ توی این سن ؟

— اتفاقا راحت تر می تونه با جریان کنار بیاد ، اشتباه کردم از همون اول براش توضیح ندادم باید می گفتم تو دو تا مامان داری ، یکیش نخواست تو رو بزرگ کنه ، یکیش هم اونقدر دوست داشت که بزرگت کرد

و به اینجا که رسید بغض کرد ، حرف نرگس خانوم منطقی تر بود ، از همون اول باید احتمال می دادیم شاید یه روزی برسه و مارال بفهمه ، که همچین شرایطی داره
پویا سمت اتاق مارال دوید

. من میرم مارال و بیارم

من گفتم

. نه ولش کن

اما نرگس خانوم گفت

— عیب نداره بذار بیاد بازی کنه ... هر چی تو ی خودش
نباشه بهتره

— حالا باید چیکار کنیم ؟ من نمی دونم این زنیکه چرا الان
یادش اومده بره سراغ مارال ؟

آهی کشید

حدس میزنم دلایلش ارثی باشه که به مارال رسیده ...

— مارال که سن قانونی نداره که چیزهای که بهش رسیده ،
به نام خودش باشه ؟

توی فکر فرو رفت

— هرچی که هست ، خدا لعنتش کنه که این جور ذهن
طفلی مارال و بهم ریخت

پارت دویست و چهل و یک

داشتم از استرس می مردم ، اونقدر حالم بد بود که نرگس
خانم خودش پویا رو برای گرفتن سی تی اسکن آماده کرد
گوشه ایی از سالن بیمارستان نشسته و هرچی ذکر می
دونستم هی تند تند تکرار می کردم

بعد از جریان بی هوش شدن پویا توی حیاط خونه ، دو سه باری باز این اتفاق افتاد ، منم چون نگرانش بودم ، به توصیه ی یکی از استادام ، برای معاینه بردمش پیش یه دکتر مغز و اعصاب ، اونم تا شرایط و شنید ، پیشنهاد داد از سر پویا عکس بگیریم .

**

اونقدر ناراحت بودم که دلم می خواست دست به دامن همه ی رهگذرای اونجا بشم و بگم تو رو خدا برای سلامتی پسرم دعا کنین

منِ احمق ، همه ی اون جریانات و گذاشته بودم پای شیطنت پویا ، برای همین هم حرف هاشو جدی نگرفته بودم و برای همین هم یه سره داشتم خودمو لعن و نفرین می کردم

*

با دیدن پویا و نرگس خانوم سریع از جام بلند شدم و دستپاچه پرسیدم چی شد ؟

نرگس خانوم که حال و روزش بدتر از من بود با نگرانی گفت

. چیزی نگفتن ، جواب فردا آماده میشه

با این حرف دلهره ام بیش تر شد

. من تا فردا چه جوری طاقت بیارم

نرگس خانوم به پویا اشاره کرد ، پویای عزیزم که عین یه گل پژمرده ، رنجور و زرد شده بود با بغض گفتم

- احتمالا به خاطر اینکه خوب غذا نمی خوره یه کم مریض شده ، فردا دکتر دارو بده خوب میشه

بی حال جواب داد

. آمپول هم باید بزنم ؟

. اگه دکتر نوشت آره

. اذیت نشدی ؟

. یه کم ترسیدم ...

. ولی در عوض خوب میشی ...

. سرم هنوز درد می کنه ...

لبمو گاز گرفتم تا گریه نکنم

. بریم خونه بهت قرص میدم

نگاهم افتاد به نرگس خانوم ، چشمهایش غرق اشک بود ،
دست پویا رو ول کرد و سریع راه افتاد و با صدایی که می
لرزید گفت

. نسرین من برم دست شویی و برگردم

همه ی دردهامو توی یه آه کشدار خلاصه کردم و جواب
دادم

. باشه ...

دست پویا رو توی دستم گرفتم و راه افتادم

. می خوای بغلت کنم ؟

. نه خودم میام ، مامان به بابا نمیگی بیاد ؟

با این حرف دلم می خواست زار بزنم ، اون داریوش لعنتی
معلوم نبود ینگه ی دنیا داشت چه غلطی می کرد که اینجا
بچه ی من ایرادشو می گرفت

. میاد ، هنوز درس داره

. ولی مارال گفت دیگه نمیاد ، می خواد اونجا بمونه

. مارال اشتباه شنیده ، درسش تموم بشه بر می گرده

چیزی نگفت و راه افتاد ، نرگس خانوم روی یکی از
نیمکت ها نشسته بود ، به محض دیدنمون بلند شد و
دستی روی چشمهاش کشید

. چرا مامان جون داره گریه می کنه ؟

- گریه نمی کنه ، لابد زیر درخت ها نشسته چیزی رفته توی چشمش

.....

سر کلاس نشسته بودم و از شدت استرس چیزی نمی فهمیدم

مغزم انگار از کار افتاده بود ، تصمیم نداشتم امروز و بیام سر کلاس ، اما نرگس خانوم اصرار کرد تا بیام

پویا امروز هم خونه بود و نرگس خانوم برای اینکه پویا نترسه و نگران نشه ازم خواست خونه نمونم منم به زور قبول کردم

. خانوم رضایی ، میشه توضیح بدین من چی گفتم ؟

اونقدر حواس پرتی از خودم نشون دادم ، تا بالاخره استاد هم متوجه شد

اون لحظه اصلا کنترلی روی احساساتم نداشتم ، برای
همین هم یهو زدم زیر گریه

— استاد ببخشید من حالم خوب نیست ... نمی دونم
....

کمی نگاهم کرد و گفت

. می تونی بری بیرون ، یه ده دقیقه ی دیگه کلاس تمومه

از خدا خواسته بلند شدم ، رفتم بیرون و نشستم
اونقدر گریه کردم که سرم سنگین و چشمهام پف آلود شد
اگه خدای نکرده ، بلایی سر پویا می اومد من میمردم
مشغول گریه بودم که کسی- کنارم نشست ، حدس اینکه
منصور روستا باشه اصلا سخت نبود ، جز اون هیچ کی
فضول من و ناراحتی هام نبود

. خانوم رضایی چی شده ؟ چرا اونقدر امروز ناراحتین ؟

به زور داشتم خودمو کنترل می کردم که سرش داد نزمن و بگم

. به تو چه ؟

. من نگران تو هستم ، کاش بگین چی شده ؟

عجب غلطی کردم که یه روز از سر دلسوزی رفتم ، با این آدم حرف زدم

. کاری از دست شما بر نمیاد

دیروز شنیدم از استاد پیرزاد آدرس متخصص مغز و اعصاب می خواستین ، خدایی نکرده طوریتون هس ؟

.خودم نه ، پسرم حالش خوب نیس ...

.چرا ؟

- نمی دونم یه مدت بی هوش میشه ، حالت تهوع داره
آقای روستا میشه اونقدر من و سوال پیچ نکنین ، من
حالم اصلا خوب نیس

— دکتري محمدی همشهری من هستن ، می خواین امروز
بیام باهاش صحبت کنم ؟

محمدی همون دکتري بود که استاد پیرزاد معرفیش کرده
بود

مکث کردم

. نه ممنون ، خودم امروز عصر باید برم پیشش

. منم میام

عصبی نگاهش کردم

. ممنون ، گفتم که من خودم از پیشش برم میام

چیزی نگفت و من از ته دل دوست داشتم تا شرشو از سرم
کم کنه

رأس ساعت سه بیمارستان بودیم ، دکتر توی اتاقش بود
و من و نرگس خانوم با استرس دم در وایساده بودیم ، پویا
رو با خودم نیاورده بودم

پارت دویست و چهل و دو

از شدت ترس روی پام بند نبودم ، در اتاق که باز شد ،
بدون اینکه در بزنم رفتم تو، نرگس خانوم هم پشت سرم
اومد

خوب روی صندلی جاگیر نشده بودم که پرسیدم

. آقای دکتر جواب سی تی اسکن پسرمو براتون آوردن ؟
منشی گفت ، خودش براتون میاره

نگاهم کرد و گفت

. آره

. خوب مشکل چیه ؟

نفس عمیقی کشید و همین که خواست حرف بزنه ، چند تقه به در خورد و منصور روستا اومد تو ، با بهت نگاهش کردم ، اصلا توقع نداشتم اینجا ببینمش ، لعنتی ذره ای حرف گوش نمی داد .

سلام کرد ، منم به تکنون دادن سرم اکتفا کردم ، بعد رفت با دکتر مشغول خوش و بش شد ، اونقدر حالم بد بود که یهو پریدم وسط تعارف تیکه پاره کردن ها شون

. آقای دکتر نگفتین جواب سی تی اسکن پسرم چی شد ؟

منصور روستا بی خیال بحث شد و اومد کنار من نشست

— آقای دکتر ، خانوم رضایی از همکلاسی های من هستن ، و منم بهشون گفتم شما توی کارتون حرف ندارین

لعنتی لال نمیشد ، دکتر عکسی— که روی میزش بود و
برداشت ضربان قلبم به اوج رسیده بود و از ته دل خدا رو
فریاد می زدم

. متأسفانه ، پسر شما تومور مغزی دارن ...

دیگه نفهمیدم چی شد ، سمتش رفتم ، عکسو از توی
دستش کشیدم و نگاهش کردم

دنیا روی سرم خراب شد ، پویای عزیز من ، پسر- شیرین
زبونم ، چه جوری می تونستم باور کنم که یه همچین
مریضی داره

عکس از دستم ول شد و افتاد کف اتاق همه ی تنم افتاده
بود روی ریشه ، کاش کسی داد میزد

. بلند شو نسرين ، داری کابوس می بینی

بغض نرگس خانوم ترکید و گفت

. یا امام هشتم این چه خاکی بود توی سرم شد ...

اما من نمی تونستم باور کنم ، پویای من سالم بود ، فقط
گاهی به سرش میزد شیطنت کنه و گولم بزنه
منصور روستا سمتم اومد

. خانوم رضایی یه چیزی بگین

اما مگه توی اون شرایط قدرت بیان داشتم ، زبونم به ته
سقف دهانم چسبیده بود
نرگس خانوم پرسید

. حالا چی میشه ؟

به زور گفتم

. من مطمئنم جواب اشتباهه پویای من طوریش نیس

منصور روستا به صندلی اشاره کرد

. تو رو خدا بشینین

داد زدم

. بچه ی من طوریش نیس ، همین الان که من اینجام ، اون
داره توی خونه آتیش میسوزونه

نرگس خانوم هم از جاش بلند شد

. نسرین عزیزم بیا بشین

زدم زیر گریه

— شما بگین پویای من چه جور بچه ای هس بچه ی
من حالش خوبه طوریش نیس

نرگس خانوم من و توی بغلش گرفت

. نگران نباش

. من چیکار کنم ؟

بعد نگاهی به دکتر کردم

. میشه یه بار دیگه سی تی اسکن و تکرار کنین

سرشو پایین انداخت

. اشتباه نشده دخترم

. تورو قرآن بهم بگین بچه ی من سالمه

. چرا نگرانی ؟ از همین فردا درمانشو شروع می کنیم

بلند زدم زیر گریه

— بخداااا پویای من طوریش نبود بازی می کرد
می خندید و شیطنت می کرد

دکتر با تاثر نگاهم کرد

— دخترم تو خودت داری پزشکی می خونی ، می دونی علم
پیشرفت کرده.....

با حرص وسط حرفش پریدم

– علم در مورد سرطان چه پیشرفتی کرده ؟ آقای دکتر
من یه تار مو از سر پسر کم بشه ... زنده نمی مونم

. من خودم عملش می کنم ...

داد زدم

. من نمی خوام بلایی سر بچه ام بیاد

همون لحظه دستی لیوان آبی جلوم گرفت

. خانوم رضایی اینو بخورین

با دست اشاره کردم ، نمی‌خوام
اونم شروع کرد به اصرار کردن

. فقط یه چند قلوپ

لیوان و گرفتم و به زور یه قلوپ آب خوردم
بعد هم رفتم نزدیک میز دکتر

— آقای دکتر ، راست و حسینی بگین پسریم شانسـیـ. برای
زنده موندن داره

و گریه های بی وقفه ی من توی اتاق طنین انداخت

. دخترم خانوم رضایی یه دقیقه گریه نکن

نمی شد ، نمی تونستم آروم باشم ، پاره ی تنم بدترین مریضی— و گرفته بود و ترس از دست دادنش مثل خوره افتاده بود به جونم

پارت دویست و چهل و سه

— بین دخترم ، شما کمی دیر فهمیدین برای همین هم باید پستون هر چه سریعتر عمل بشه ، اون عمل هم من خودم توی همین بیمارستان انجام میدم

بدترین سوال عمرمو پرسیدم

. چند درصد شانس خوب شدن داره ؟

نمی تونستم پرسم ، چند درصد شانس زنده موندن داره ؟

— همه چیز دست خداس ، من یه وسیله ام خانوم رضایی ... شما از الان نباید نا امید بشین ، من مریض داشتم ذره ای امید به زنده موندنش نداشتم ، اما زنده مونده و سالم داره زندگی می کنه ، امیدتون به خدا باشه ، من هر وقت میرم توی اتاق عمل ، با خودم میگم ، خدایا کار از من و شفا از تو

شرایط عادی نداشتم بخوام امیدوار باشم ، دست خودم نبود آینده از نظرم خیلی تیره و تار بود

. من پسرمو سالم و زنده می خوام ...

. ان شاءالله

@Vip Roman

از اتاق که اومدیم بیرون ، فوری خودمو رسووندم به محوطه ی بیمارستان و رفتم گوشه ای نشستم و بی خیال از دور و اطرافم ، بلند بلند زدم زیر گریه ، حرف دکتر مدام توی سرم تکرار میشد

. وقت زیادی برای عملش نیس

و بعد هم چهره ی معصوم پویا

. مامان چشمم کور شد سرم درد گرفت

و من چه مادر احمقی بودم که همه چیز و گذاشته بودم ، پای یه شیطننت بچه گانه

نرگس خانوم کنارم نشست ، خودش هم داشت گریه می کرد ، کاش حداقل اون مثل همیشه قوی می موند

— گریه نکن سرین نباید از الان روحیه اتو ببازی
 رفتیم خونه هم انگار نه انگار که همچین اتفاقی افتاده
 ، پویا نباید بفهمه مریضـ جلوش گریه نکن گناااااه
 داره بچه ااااام همین امشب زنگ میزنم به داریوش
 میگم بیاد ایران

لجوجانه داد زدم

— نمی خواد به اون نامرد زنگ بزنین اون اگه آدم بود
 من و بچه هاشو ول نمی کرد بره به امون خدا و بعد هم
 بگه من قصد اومدن ندارم

و بعد از گفتن این حرف ، تازه متوجه ی حضور منصور
 روستا شدم

گوشه ای ایستاده و داشت ما رو نگاه می کرد
 حرفهایی رو که نباید می شنید رو شنید
 عصبی گفتم

— ممنون آقای روستا که تا اینجا اومدین ، بیش تر از این
مزاحم شما نمیشم

لبخند کم جونی زد

— نگران پسرتون نباشین خانوم رضایی ، آقای دکتر کارشو
خوب بلده ، ایشالا زود زود خوب میشه ، الان هم من
دیگه برم ، خدا حافظ

من سری تکون دادم و نرگس خانوم گرم جواب داد

. خدا نگهدارت پسر ، خیلی لطف کردی...

پویا با بچه ها مشغول بازی بود ، مریم به محض ورودمون
سمتمون اومد ، با دقت به من و نرگس خانوم نگاه کرد و
بعد با بغض پرسید

.چی شد ؟ دکتر چی گفت ؟

همین حرف باعث شد ، باز چشمه ی اشک من شروع به
جوشیدن کنه

مریم که حسابی زیر نظرمون گرفته بود ، لجوجانه پرسید

.چرا حرف نمیزنین ؟

نرگس خانوم به پویا اشاره کرد و رفت سمت آشپزخونه ،
مریم هم دنبالش رفت

منم رفتم سمت پویا اون و توی بغلم گرفتم ، وحشتناک
بود که توی اون شرایط ، بخوام خود دار بمونم ، دلم
داشت از درد می ترکید ، کاش من جای پویا این درد و گرفته

بودم کاش پویا طوریش نبود کاش زودتر همه چیز و
فهمیده بودم و امان از کاش های بی ثمر

. مامان دکتر چی گفت ؟

لبمو محکم گاز گرفتم ، داشتم از غصه می ترکیدم

. گفت حالش زود زود خوب میشه

خندید

. من الان هم خوبم ...

. چون تو خیلی قوی هستی

تا شب کوروش و زهرا هم خبر دار شدن و اومدن اونجا ،
 مریم که از وقتی فهمیده بود ، دنبال یه جای خلوت برای
 گریه کردن بود ، کوروش هم به محض دیدن پویا دست
 گذاشت روی قفسه ی سینه اش و جوری بغلش گرفت
 که من طاقت نیاوردم و رفتم توی اتاق و برای بار چندم
 داریوش و لعنت کردم ...

الان جای کوروش که بغض کرده بود ، باید داریوش اینجا
 بود و برای بچه اش گریه می کرد ... یا اصلاً چرا گریه ؟
 باید مثل یه مرد قوی ... به من امید و روحیه می داد و
 مثل کوه پشتمون بود

چشمم یهو افتاد به قاب عکسش ، پونه عادت داشت هر
 از گاهی عکسشو توی بغلش بگیره و باهاش بازی کنه
 با حرص دست بردم و اون قاب عکسو برداشتم و محکم
 توی دیوار کوبیدم ...

قاب عکس با صدای بدی شکست ، اون لبخند مسخره
 ی که روی لب داشت ، بدجوری داشت برام دهن کجی
 می کرد

بی خیال اون شیشه شکسته ها شدم ، رفتم و اون عکسو
برداشتم و با نفرت از وسط چند تیکه اش کردم

پارت دویست و چهل و چهار

دیگه از اون لبخند مسخره اش خبری نبود و دلم کمی آروم
گرفت

همون موقع در اتاق باز شد و زهرا در حالی که نازنین
دخترش ، توی بغلش بود اومد تو ، اشاره ای به شیشه
شکسته ها کردم

. مراقب باش ...

نگاهی به شکسته های شیشه و عکس های تکه تکه ای
داریوش که چشمهایش سالم مونده بود انداخت و ناراحت
گفت

— هر کاری کنی حق داری اون نامردی و در حق تو و
بچه ها تموم کرد هر وقت یادم میفته به کاری که در
حق تون کرده ، خیلی بیش تر از قبل ازش متنفر میشم

دستم روی چشم خیسم کشیدم

. اسمش میاد دلم می خواد خودمو بکشم شاید اگه اون
لعنتی اینجا بود ، زودتر پی به اوضاع مریضی- پویا می برد
....

با گریه لبه ی تخت نشستم

— نسرين چرا اينقدر خودتو اذيت مي کنی ؟ عزيزم تو و
پويا راه درازی در پيش دارين ، بايد روحيه اتو حفظ کنی تا
بتونی به پويا برسی

. خیلی عذاب وجدان دارم همه اش فکر می کنم مریضی
پویا تقصیر منه من مثلاً دارم پزشکی می خونم
خاک بر سر من که زودتر نفهمیدم ...

نازنین از صدای بلند من ترسید و زد زیر گریه ، زهرا آرام
تکونش داد

— این جوری فقط خودت داغون میشی- تو الان امید
پویایی ، اون به تو نگاه می کنه ، هر بار که چشمهات خیس
باشه اونم روحیه اشو از دست میده

**

چشمهای کوروش از شدت سرخی باز نمیشد ، هر بار که
به پویا نگاه میکرد چشمهات غرق اشک میشد و سریع
بلند میشد و می رفت جایی تا کسی- متوجه ی اشکهاش
نشه

اونقدر حالش بد بود که هر بار نازنین چهار دست و پا می
رفت پیشش ، بی حوصله اون و پاس می داد به زهرا
آخرش هم طاقت نیاورد و داد زد

— ماما یه زنگ بزن به اون نامرد ، بگو هر قبرستونی هس
بیاد ایران

نرگس خانوم دستهاشو بالا برد

. باشه ، امشب زنگ میزنم

. البته اگه اون مرتیکه ی بیشعور بچه اشو یادش باشه ...

بعد هم محکم زد زیر توپی که اون وسط بود و رفت بیرون
من دلم نمی خواست داریوش چیزی بفهمه ، اون در حق
بچه ها پدری نکرده بود ، اگه به خاطر پویا و بهونه خاش
نبود ، نمیداشتم نرگس خانوم بهش چیزی بگه ...

سفره پهن شد ، هیچ کی دل و دماغ نداشت شام بخوره ،
 همه بهم ریخته و داغون بودیم و ساکت یه گوشه نشسته
 بودیم و در حالی که ذهنمون مشغول مریضی- پویا بود ، به
 بازی بچه ها زل زده بودیم

هر بار که که چشمم به پویا و اون لبخندهاش می افتاد ،
 قلبم آتیش می گرفت و از خودم می پرسیدم

— یعنی پویای من زنده می مونه بازم سر حال میشه ؟

*

داریوش داشتم روزنامه می خوندم که تلفن زنگ خورد ،
 گوشی و برداشتم و جواب دادم

.الو داریوش

. سلام مامان خوبی ؟ چه خبر ؟

صداش مثل همیشه نبود و از همین جا هم میشد فهمید
حالش رو به راه نیس

. بچه ها چطورن مامان ؟

. داریوش ...

مکت کرد

. چی شده ؟

. یه بلیط پیدا کن و بیا ایران

لرز صداش باعث ترسم شده

.طوری شده ؟

.پویا حالش خوب نیس

قلبم هری پایین ریخت

.چشه ؟ الووو مامان چرا چیزی نمیگی ؟

.چی بگم ؟ فقط خودتو برسون

.مامان الان کجاس ؟ تو رو خدا بگو چی شده ؟

از شدت ترس چنگ زدم به پایه ی مبل ، زد زیر گریه

.تومور مغزی داره

دیگه نفهمیدم چی گفت ؟ همه جا غرق سکوت شد ،
چیزی نمی فهمیدم و انگار دنیا همونجا متوقف شد

. داریوش ؟ الوووو ؟

به زور نفس کشیدم

. کی همچین تشخیصی داده ؟ پویا که طوریش نبود ؟

لبمو گاز گرفتم تا نزنم زیر گریه

— یه مدت سرش درد می کرد ، تهوع داشت ، بردیمش دکتر
.... بمیرم الهی دکتر فهمید مریض -

داد زدم

. کدوم دکتر ؟

. محمدی

پارت دویست و چهل و پنج

بعد از قطع تلفن رفتم گوشه ای نشستم ، اصلا نمی
تونستم باور کنم همچین بلایی سر پویا اومده باشه ،
اونقدر حالم بد بود که سرمو چند بار کوبیدم به دسته ی
مبل و کمی بعد از گوشه ی پیشونیم خون جاری شد .

نسرین

فردا نوبت عمل پویا بود و من از شدت استرس خوابم نمی
برد ، خودش هم ترسیده و خیلی ازم سوال پرسید و بعد از

اینکه به زور قانع شد که عمل برای این که زود زود خوب بشه ، دست از سوال پرسیدن برداشت و بلاخره خوابید چند روزی از اینکه نرگس خانوم به داریوش گفته بود و اونم قول داده بود که زودتر خودشو برسونه ، می گذشت و تقریباً مطمئن شده بودم که حتی به خاطر پویا هم نمیاد ایران

اما بر عکس من ، نرگس خانوم و مریم معتقد بودن که داریوش حتماً میاد

نگاهی به صورت غرق خواب پویا انداختم ، دلم می خواست اونقدر توی بغلم نگهش دارم تا خودم بمیرم روحیه امو بدجوری باخته بودم و بعد از مریضی- پویا انگار به ته خط رسیده بودم و هی از خودم سوال می کردم

. آخرش چی میشه ؟

**

تقریباً همه چیز برای عمل پویا فراهم بود و دکتر محمدی داشت آماده ی عمل میشد ، ما هم از صبح زود با

کوروش و نرگس خانوم اومده بودیم بیمارستان ، کوروش بیچاره ، یه تنه جور داریوش رو می کشید و جای اون برای عمل پویا ، رضایت نامه ی قبل از عمل رو هم امضا کرد موقع بردن پویا که شد ، سه نفری با بغض بغلش کردیم و بهش قول دادیم که خوب خوب میشه

اونم که ترسیده بود ، گریه می کرد و ترس از سوزن رو بهونه می کرد

طبق معمول دفعات قبل باز منصور روستا خودش رو رسونده بود اونجا و از دکتر محمدی اجازه گرفته بود که بره توی اتاق عمل و از نزدیک شاهد عمل باشه

وقتی دید پویا آروم نمیگیره ، خودشو به ما رسوند و با ملایمت دستشو گرفت و گفت

— پویا گریه نکن ، من قراره باهات پیام اونجا ، بهت قول میدم خودم مراقبت باشم و ندارم بهت سوزن بزنم

پویا هم که چند باری روستا رو دیده بود و می دونست همکلاسی منه ، به زور راضی شد که با اون بره اتاق عمل

روستا خم شد و پویا رو بغل گرفت و سمت اتاق عمل راه افتاد

ما هم نگران توی سالن نشستیم ، ربع ساعتی از رفتن پویا می گذشت که صدای آشنایی بلند گفت

— وقتی میگم این عمل باید کنسل بشه ، یعنی باید کنسل بشه ، اونقدر هم با من بحث نکنین

نرگس خانوم زودتر از من از روی صندلی بلند شد و گفت

. داریوش بالاخره اومد

کوروش سری تکون داد و با طعنه گفت

. لطف کرده

منم که حرفش داشت توی سرم تکرار میشد بلند شدم

خود دکتر محمدی ، بارها تکرار کرده بود که پویا باید هر
چی زودتر جراحی بشه

با عصبانیت سمتش رفتم و نگاهش کردم ، نمی دونم ، چی
توی وجود این نامرد بود که هنوز دلم براش می لرزید ؟
فکر میکردم ازش متنفر شدم ، اما حالا همه چیز برعکس
بود ... خاک بر سر دل ساده ی من که هنوز برای این آدم
می تپید

نفس عمیقی کشیدم تا افسار احساساتمو بکشم ، اخم
کردم و بر خلاف درون پر التهابم که داشت براش پر پر
میزد اخم کردم و گفتم

— یعنی چی اون عمل کنسل ـ ؟ شرایط پویا خوب نیست و
باید این عمل رو هرچه زودتر انجام بده

نگاهم کرد ، از سردی نگاهش یخ کردم

. محاله بذارم پویا اینجا عمل بشه

کوروش از سر جاش بلند شد ، و عصبی گفت

— چرا حرف حالیت نیس ، پویا حالش خوب نیس ، نباید
الکی دست دست کنیم ؟

خیلی خونسر جواب کوروش و داد ، جوریکه من از جوابش
ماتم برد

— تو سر پیازی یا ته پیاز ؟ پویا پسر- منه و منم میگم ، نمی
خوام این جا بشه

من داد زدم

— تو غلط می کنی ، چی شد یهو یادت افتاد پویا پسرته ؟ می
خواستی همونجا بمونی و به خوشی هات برسی

با اخم نگاهم کرد

— من نیومدم اینجا به مزخرفای تو گوش بدم ، حرفم یه
بار میزنم ، پویا باید آمریکا عمل بشه

نرگس خانوم عصبی گفت

— ایران و آمریکا نداره ، دکتر محمدی هم آمریکا تخصص
گرفته

داد زد

— بدرک که گرفته ، امکانات اونجا با اینجا قابل مقایسه
نیست و شما تا خود صبح هم با من بحث کنین نمی دارم
این عمل اینجا انجام بشه

به گریه افتادم

بی رحم ، می خوای با دست دست کردنت پویا بمیره ؟

— من برای همین پس فردا بلیط دارم ، پویا اگه اینجا با این
وضع و امکانات عمل بشه زنده نمی مونه ، شماها چرا
اونقدر نفهمین ؟

بلند بلند زدم زیر گریه

... بودنش یه جور دردسره ... نبودنش هم یه جور دیگه ...

داد زد

... گریه اتو بیر بیرون
من حوصله ی غر غراتو ندارم ...

پارت دویست و چهل و شش

و این جوری بود که داریوش با خودخواهی نداشت پویا
عمل بشه ، هر چی نرگس خانوم التماس کرد ، دکتر
محمدی باهاش حرف زد ، من گریه کردم ، اما زیر بار
نرفت که نرفت

و یک ساعت بعد به زور پویا رو مرخص کرد و با خودش
به خونه برد

من و نرگس خانوم هم کوروش رسوند خونه و تا وقتی که
برسیم کوروش یه ریز ، به داریوش فحش داد و اون و نامرد
و بی غیرت خطاب کرد ، صفتی که واقعا برازنده ی
شخصیت آدمی مثل داریوش بود

توی خونه هم باز نرگس خانوم باهاش حرف زد ، مریم داد
زد ، من دعوا راه انداختم ، اما تهش داریوش لج کرد و با
پویا و پوریا از خونه رفت بیرون ، بعد از رفتنش نشستم و
مستأصل گفتم

- لابد منم نمی خواد با خودش بیره ... من چه جوری بذارم
پویا تنهایی بیره ؟

مریم آهی کشید

. فکر نکنم اونجا تنهایی از عهده ی پویا بر بیاد ، لابد فکری
برای بردن تو هم کرده

— فکر نکنم ... توی بیمارستان فقط از بلیط خودش و پویا
حرف زد

نرگس خانوم کلافه با روسری سرشو بست

— اگه گذاشته بود پویا عمل بشه ، الان عملش هم تموم
شده بود

حق به جانب گفتم

. من که گفتم بهش چیزی نگیم

مریم عروسک پونه رو براش پرت کرد و گفت

.نمیشد نگیم ، حق داشت بدونه

پونه که از بعد رفتن داریوش و پسرا داشت نق میزد
عروسکو برداشت و محکم زد توی سر خودش ، اونقدر
این چند روز همه چیز عجیب شده بود که من پوریا و پونه
رو کلا فراموش کرده بودم ، پونه هم این مدت حسابی
لج باز و بهونه گیر شده بود رفتم پونه رو بغل کردم و به
زور ارومش کردم
مریم آهی کشید

— ولی بنظرم حق با داریوش ـ اون خودش هم اینجا درس
خونده و هم اونجا ، می دونه شرایط کجا بهتره

چشمامو باز و بسته کردم

— دکتر محمدی و همه می شناسن ، ته دلم روشن بود اگه
پویا رو اون عمل کنه خوب میشه

— الان هم الکی داری حرص و جوش می خوری پویا خوب
میشه

**

شب وقتی من و بچه ها توی یه اتاق خوابیدیم و داریوش
هم توی یه اتاق دیگه پویا کنجکا و پرسید

. چرا بابا پیش ما نمی خوابه ؟

سمتش چرخیدم ، نفس ها گرمش به صورتم می خورد ،
دستمو سمت موهاش بردم و شروع کردم باهاشون بازی
کردن

. چون اینجا ما چهار نفریم اون جاش نمیشه

یادم افتاد به اون وقتیایی که پویا و پوریا کوچیک بودن و
هر چهار نفرمون توی همین اتاق می خوابیدیم

.تو با بابا قهری ؟

.نه

.پس چرا با هم حرف نمیزنین ...

پویا بچه ی تیزی بود و سریع متوجه ی همه چیز میشد

.خیلی حرف زدیم ، تو غرق بازی بودی

— پس چرا بابا امشب می گفت ، فقط قراره من و خودش
بریم آمریکا ؟

دلم هری ریخت پایین

. بابات این جوری گفت ؟ یعنی نگفت مامانت هم می بریم ؟

- نه ، فقط گفت من و خودش ، مامان من دوست دارم تو هم باشی

و همه ی فکر و ذکر من این بود که یه آدم چقدر می تونه پست و خودخواه باشه

فردا اول صبح رفتم توی اتاقش هنوز خواب بود و برام عجیب بود توی این شرایط چه جوری میتونست اونقدر راحت بخوابه

خواستم برم بیرون که یهو چشمهاشو باز کرد

. چیزی می خواستی این وقت صبح ؟

چند قدم جلو رفتم ، هنوز عادت داشت با نیم تنه ی
لخت بخوابه

. پویا می گفت ، قراره خودتون دوتا یی برین آمریکا ؟

خمیازه ای کشید و همزمان قطره اشکی از گوشه ی
چشمش جاری شد

. آره درست گفته

— پویا فقط هشت سالشه ، خیلی هم به من وابسته اس ،
من باید حتما کنارش باشم

— من لزومی نمی بینم تو کنارش باشی ، من از عهده ی
کارهای پویا بر میام

داد زدم

.ولی من باید کنار بچه ام باشم

— هشت سال کنارش بودی ، اگه دست دست کردن های
تو نبود ، شاید وضع پویا الآن این نبود

وا رفته نگاهش کردم

— پویا بهم گفت هی بهت می گفته ، سرم درد می کنه ،
چشمم نمی بینه ، اما تو اون و متهم به تنبلی می کردی
، الان هم زیاد ادای آدمهای نگران و در نیار ، من اگه بلند
نمیشم و نمی زنم توی دهنت ، فقط و فقط به خاطر

پویاس ... وگرنه با خودم باشه ، دلم می خواد اونقدر گلو تو
فشار بدم تا خفه بشی

نفسم انگار برای لحظه ای قطع شد

. حیف اون رشته ای که تو توش قبول شدی ...

ناخواسته به گریه افتادم

— یعنی من از قصد خواستم این بلا سر پویا بیاد ؟ ... از
مامانت و مریم پرس ، ببین پویا چقدر اذیت می کرد تا
مشق ننویسه همه ی ما فکر می کردیم پویا داره
شیطنت می کنه

. احمق مامانم و مریم پزشکی

نمی خوندن ، خیر سرت تو داشتی درس می خوندی ، تو
باید یه درصد این احتمال و می دادی که شاید پویا مریض
باشه ...

. خفه شو

— چرا ؟ پویا اگه شرایطش این شده ، فقط و فقط تو
مقصری

پارت دویست و چهل و هفت

کمی صدامو بالا بردم

- پس تو چی ؟ خیلی دلسوزی ، خیلی ناراحتی ، می خواستی
تشریفتو بیاری ایران و خودت مراقب بچه هات باشی ، تو
اونقدر پستی که سه تا بچه رو انداختی روی سر من و
خودت هم رفتی پی خوشیت

داد زد

.کدوم خوشی ؟ من رفتم دنبال درسم

— الکی درس و بهونه نکن ، مگه همین محمد همکلاس تو نبود ؟ چه جوری اون همینجا رفت دنبال تخصصش ولی تو حتما باید می رفتی آمریکا ؟

— اون کی بورسیه شد که نرفت دنبال درسش ؟ آدمی مثل محمد باید همینجا درس می خوند ...

داد زدم

— حتما آدم نامردی مثل تو هم باید می رفت آمریکا ؟ بین هر کی رو بتونی گول بزنی ، من و نمی تونی ، تو اونجا موندی ، چون اونجا بیش تر خوش بودی ، نه نرگس

خانومی بود که بهت گیر بده ، نه من و بچه ها که وبال گردنت باشیم

.اونی که اینجا طلبکاره منم ، الکی آسمون ریسمون نباف

. طلبکار چی ؟ بد کردم یه تنه جور سه تا بچه رو کشیدم ، هم مامان بودم و هم بابا ، نداشتم ذره ای بچه ها اذیت بشن ؟ بیشعور اونقدر نمک به حروم نباش

حق به جانب گفت

.تنها که نبودی ؟ مامان بوده ، مریم هم بوده

– روانی هیچ کس نمی تونه جای بابای آدمو پر کنه ، من با اینکه همه ی سعیمو کردم تا بچه ها اذیت نشن ، باز اونا همیشه بهونه ی تو رو می گرفتن ...

— من کاری به این حرفها ندارم ، نسرین بلایی سر پویا بیاد
من می دونم و تو

سینه امو دادم جلو و با اعتماد بنفس گفتم

. مثلاً می خوای چه غلطی کنی ؟

. به وقتش می فهمی

— برای من ادای باباهای مهربونم و در نیار ، تو اگه وجدان
داشتی که با پیغوم پسغوم حالی ما نمی کردی که دیگه نمی
خوای برگردی ، اگه شرف داشتی که من و غیابی طلاق نمی
دادی ...

— من طلاق دادم چون نمی خواستم ، داشتم به زور
تحملت می کردم

قلبم انگار همزمان چندین ترک خورد ، اما خودمو نباختم

— نه اینکه من عاشقت بودم ؟ منم از روی اجبار تحملت می کردم ، ولی اینو بدون تو ته نامردهای عالمی ، به هر کی بگی من مادر بچه هامو نمی خواستم ، یه توف میندازه توی صورتت و میگه ، پس غلط کردی پای سه تا بچه ی معصوم و وسط زندگیت باز کردی

داد زد

— ببند دهنتو ، دست پیش میگیره پس نیفته ، من جای تو بودم الان از شدت عذاب وجدان صدتا کفن پوسونده بودم

.چی بگم وقتی اونقدر احمقی ؟

من تنها ، اینجا پزشکی نمی خوندم ، محمد هم دکتر بود ، اونم همه ی رفتارهای پویا رو گذاشته بود پای شیطننت ، یا حتی مریم که داره پرستاری می خونه

من دارم دق می کنم ، چرااا؟ چون مثل تو عوضی نیستم ،
چون منم می تونستم اینا رو بذارم به امون خدا و برم دنبال
زندگیم ، منتها من بی شرف نبودم من با همین زن بودم
اونقدر غیرت داشتم که پای بچه هام بمونم و بزرگشون
کنم

پوزخند زد

— چقدر هم که قشنگ بزرگ کردی ، اونقدر قصه تعریف
نکن ، ماما منم نشست پای بچه هاش ،منتها مثل تو هی
منم منم نکرد

انگشتمو سمتش گرفتم

- آره خوبه خودت هم قبول داری که سرنوشت منم دقیقا
عین مامانت شد ، منم مثل اون گرفتار نامرد جماعت
شدم ، درد دیدم اما مرد ندیدم ، الانم اگه خدای نکرده ،
بلایی سر پویا بیاد من جیگرم آتیش میگیره اما مطمئناً آدمی

مثل تو فقط یک ماه غصه می خوره و سر یکماه نشده باز
فیلش یاد هندوستون میکنه و می ره پی خوشیش

داد زد

. چرا از رو نمیری ؟ چرا خفه نمیشی ؟

. چون اونی که باید از رو بره و خفه بشه تویی نه من ...

داد زد

. بیا برو گمشو بیرون

خواستم ، عقب گرد کنم که همون موقع در اتاق باز شد و
نرگس خانوم اومد تو ، با اخم به داریوش نگاه کرد

. چیه چرا صداتو سرت انداختی ؟

— چرا نندازم ؟ خیر سرم بچه هامو سپرده بودم دست این
....

— نسرین باید چیکار می کرد که نکرد ؟ تو اگه بچه حالت
میشد که زنگ نمیزدی بگی من نمیام ، خیلی احساس
مسئولیت داشتی درست که تموم شد ، بر می گشتی

سری با تأسف تکنون داد

— الکی طرفشو نگیر ، اگه دست دست کردن های این نبود
شاید الان وضع پویا خوب بود ...

. پویا آخر و عاقبت باید عمل میشد ، چه الان چه یک ماه
قبل تر

پارت دویست و چهل و هشت

— مامان چرا خودتوزدی کوچه ی علی چپ ؟ شانس پویا
تو همون بقول شما یک ماه پیش ، خیلی بیش تر از الان
بوده ...

— چرا برای اتفاقی که نیفتاده داری عزاداری می کنی ، عمر و
سلامتی دست خداس ، تا خدا نخواد یه برگ از درخت
نمیفته

پوزخند زد

.گوشم پر از این چرت و پرتها

من از اتاق رفتم بیرون ، به حد کافی تکمیل بودم و اصلا
گنجایش مزخرف های داریوش و نداشتم ، اما بین راه ، یهو
یادم افتاد به حرفی که برای گفتنش رفته بودم ، برگشتم

هنوز داشت با نرگس خانوم داشت بحث می کرد ، صدامو
بلند کردم و پریدم وسط حرفش

- این و یادم رفت بهت بگم ، پویا هر جا که بره منم باهاش
میرم ، فکر اینکه بچه ی من و تنهایی برداری ببری آمریکا از
سرت بیرون کن

پوزخند زد

— نه اینجا همه کاری برای سلامتیش کردی ، فقط مونده
باهاشون بیای اونجا

. من حرفمو زدم

. حرفت سر سوزنی برام اهمیت نداشت

. من نمیذارم بچه امو بدون من جایی ببری

نرگس خانوم اشاره کرد به سمت در کرد ، پویا توی چهار
چوب در ایستاده بود و داشت ما رو نگاه می کرد
نگاه تند و تیزی به داریوش انداختم و رفتم سمت پویا

.....

داریوش با بچه ها رفته بود بیرون ، هر چی نرگس خانوم
ازش سوال کرد که کی قراره بره آمریکا ؟ من و من کرد و
جواب درستی نداد ، منم باز یه دعوای مفصل راه
انداختم که حتما باید منم با خودش بره ، اونم کمی داد و
بیداد کرد و بعد هم ، بچه ها رو برداشت و رفت بیرون ،
منم بی حال گوشه ای افتادم و هی حرفهاشو پیش خودم
تکرار کردم و اشک ریختم ، لعنتی خوب بلد بود چه جوری
ضربه بزنه

اونقدر گریه کردم تا سرم درد گرفتم
بیچاره پونه هم هی می اومد توی اتاق و وقتی چشمهای
خیسمو می دید ، بغض می کرد و می رفت بیرون
تا جایی که نرگس خانوم اومد تو و گفت

— بسه نسـرین ، چقدر گریه می کنی ؟ یه نگاه به پونه کن
 ببین چه حالی شده ؟ یه کم خودتو جمع و جور کن ، تو
 باید روحیه داشته باشی ، صد بار بهت گفتم ، پویا از تو
 روحیه میگیره

آه عمیقی کشیدم و برای اینکه بحث و ببندم گفتم

. بنظرتون بچه ها دیر نکردن ؟

نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت

. حتما بچه ها نداشتن بیاد خونه

و طولی نکشید که صدای زنگ در بلند شد ، نرگس خانوم
 گفت

. اومدن

. مگه داریوش کلید نداره ؟

در حالی که از در می رفت بیرون جواب داد

. داریوش چند سال نبوده ، طبیعیه کلید نداشته باشه

پونه به زور از تخت خودشو کشید بالا ، به چشمهای
خیسم نگاهی کرد و لبهای کوچیکشو به صورتم کشید و
بعد سرشو توی بغلم قایم کرد ، منم چند بار بوسیدمش و
زمزمه کردم

. دختر نازم ، قشنگم ...

همین که صدای حرف زدن بچه ها بلند شد ، پونه فوری
از بغلم اومد بیرون و تخت پایین پرید و رفت پیش بچه ها

منم دستی روی صورت سرخ و خیسم کشیدم و دنبالش رفتم ، مریم و نرگس خانوم گوشه ای مشغول پچ پچ بودن ، بی خیال اونا شدم و رفتم سمت بچه ها ، اما فقط پوریا و مارال توی هال بودن ، به دور و اطرافم نگاهی انداختم ، اما از پویا خبری نبود !!!

دوباره به مریم خانوم نرگس خانوم نگاه کردم ، تازه ذهنم به کار افتاده بود ، مریم کی اومده بود اینجا ؟ پس پویا و داریوش کجا بودن ؟

ترسیده از پوریا پرسیدم

. بابات و داداشت کو ؟

شونه ای بالا انداخت

. نمی دونم

داد زدم

یعنی چی که نمی دونی ؟ مگه شماها باهم نبودین ؟

بی خیال پوریا شدم و رفتم سمت مریم و عصبی پرسیدم

. داریوش کو ؟

اونم ناراحت بود و نگرانی توی چشماش موج می زد

— من نمی دونم ، ظهر بچه ها رو آورد گذاشت اونجا و گفت پویا رو می بره پیش یکی از دوستاش و شب میاد دنبال بچه ها ، منم وقتی دیدم اومدنش خیلی طول کشید ، گفتم شاید برگشته خونه ، برای همین هم ، بچه ها رو برداشتم و اومدم اینجا

احساس کردم یکی محکم با مغز هلم داد زمین ، حسم می گفت ، داریوش من و قال گذاشته و رفته

بلند بلند زدم زیر گریه ، لعنتی عوضی ، چه جور تونسسته
بود با من چنین کاری کنه ؟

فوری رفتم سمت تلفن و به زور شماره ی خونه ی
کوروش و گرفتم ، خود کوروش گوشی و جواب داد ، با
جون کردن هر چی که شده بود و بهش گفتم و در
آخر التماسش کردم که بیاد دنبالم تا باهم بریم فرودگاه ،
حالم بد بود و نمی تونسستم رانندگی کنم ، اونم قبول کرد و
گفت

. آماده شو ، ده دقیقه ی دیگه خودمو می رسونم

گوشی و که قطع کردم مریم گفت

. خوب به خودم می گفتمی ، بریم فردگاه

همونجا کنار تلفن نشستم و دستمو روی سرم گذاشتم

. حواسم به تو نبود ...

بعد هم بلند بلند زدم زیر گریه

. لعنتی نداشت حداقل با بچه ام خدا حافظی کنم

جیغ زدم

. من حالا چیکار کنم

و محکم شروع کردم به خود زنی کردن ، نرگس و مریم
خانوم ترسیده سمتم اومدن ، مریم به زور منو گرفت و
گفت

— نسرین ؟ عزیزم این جوری نکن ، بخدا همین فردا با
کوروش مریم برات بلیط می گیریم

پارت دویست و چهل و نه

اما من همه ی فکرم این بود ، که چرا نداشت یه دل سیر
پویا رو بغل کنم هی بوسش کنم و با خوندن ایت
الکرسی بدرقه اش کنم

طولی نکشید که کوروش و زهرا سراسیمه خودشون رو
رسوندن خونه ، کوروش به محض ورودش ، هر چی
فحش به دهنش اومد نثار داریوش کرد و بعد در حالی که
از عصبانیت می لرزید رو کرد سمت من و گفت

. بلند شو بریم نسرین

اونقدر حالم بد و سرم سنگین بود که نمی تونستم تکون
بخورم ، زهرا وقتی حالمو دید رو کرد به کوروش و گفت

. بذار اول براش یه لیوان شربت بیارم ، حالش خوب نیس

بعد هم همون جور که نازنین بغلش بود دوید سمت
 آشپزخونه و کمی بعد با یه لیوان شربت برگشت
 لیوان و گرفتم و کمی از شربت بید مشکی که آورده بود رو
 نوشیدم و بعد با کمک مریم بلند شدم و راه افتادم ، پونه
 هم پشت سرم شروع کرد به گریه کردن و جیغ زدن ، مریم
 فوری پونه رو بغل کرد و رفت سمت اتاق و گفت

.....
 . نگرانش نباش تو برو

با کوروش کل فرودگاه رو گشتیم اما خبری از داریوش و پویا
 نبود ، کوروش ازم خواست روی یکی از صندلی ها بشینم
 تا خودش بره از اطلاعات چند تا سوال پیرسه و برگرده
 منم که پاهام دیگه ناپی برای ایستادن نداشتم ، قبول
 کردم و منتظر روی صندلی نشستم
 و باز با دقت به دور و برم نگاه انداختم تا شاید پویا رو پیدا
 کنم

ده دقیقه ای طول کشید تا کوروش برگشت ، قیافه اش از
 چند دقیقه پیش ، گرفته تر و داغون تر بود ، و من تا ته

ماجرارو خوندم که چی شده و حدسیاتم کاملاً درست
بوده

همون جور که داشت با زیپ کاپشنش بازی می کرد و سرش
زیر بود گفت

. ساعت پنج پرواز داشتن

. یعنی پویا و داریوش هم توی اون پرواز بودن ؟

. به احتمال زیاد

. اما داریوش که چمدونش و نبرده

و چقدر دلم می خواست توی اون قعر سیاهی ها یکی بهم
امید بده و بگه

. آره ، داریوش نرفته و همین جاس

— مهم مدارک شناسایش بوده که مامان می گفت ، با خودش برده ، حتی شناسنامه ی پویا هم برداشته

و من چقدر احمق بودم که شناسنامه ی پویا رو قایم نکردم
غمگین نگاهم کرد

— بلند شو بریم ، فردا خودم میرم دنبال بلیط ، دو تا بلیط می گیرم و با هم میریم اونجا

به زور از جام بلند شدم و دوباره به دور و اطرافم نگاه کردم ، چهره ی تخس و شیطون پویا اومد توی ذهنم و بلند بلند زدم زیر گریه ، چه جوری می تونستم امشب و بدون پویا طاقت بیارم ؟ اگه زیونم لال بلایی سرش می اومد چی ؟ من باید چیکار می کردم ؟

قبلا شنیده بودم ، فاصله ی عشق و نفرت یه تار مو هس
و امشب با همه ی وجودم اینو فهمیدم که از داریوش
متنفرم ، با کاری که امروز باهام کرد برای همیشه توی
قلبم مرد

کورش از صبح زود رفته بود دنبال بلیط ، منم دستپاچه
جلوی پنجره ی اتاق نشسته بودم ، تا بیاد ، حتی چمدونم
هم از قبل بسته بودم و فقط منتظر بلیط بودم
نرگس خانوم هرچی اصرار کرد ، امروز و برم دانشگاه اما
قبول نکردم ، پویا برای من از هر چیزی مهم تر بود ،
درسمو بعد از خوب شدن پویا هم می تونستم ادامه بدم .
ساعت حدود دوازده بود و من داشتم از دلهره میمردم تا
بلاخره کورش کلید انداخت توی در و اومد تو ، فوری از
جام بلند شدم و شروع کردم به دویدن ، اونقدر عجله
داشتم که متوجه ی پونه که وسط حال ایستاده بود ،
نشدم و با اون طفلی برخورد کردم و اونم افتاد زمین و از
شدت گریه غش کرد ، نرگس خانوم سمت پونه اومد و
منم بی خیال پونه شدم و به دویدنم ادامه دادم ، کورش

تقریباً وسط حیات بود که خودمو بهش رساندم و نفس
نفس زنان پرسیدم

. چی شد ؟ بلیط برای کی گرفتی ؟

خستگی از سر و صورتش می بارید ، کلافه جواب داد

. بلیط گیرم نیومد

وا رفته نگاهش کردم

. چرا ؟

– چند روز دیگه کریسمس و میگن همه ی پرواز هامون از
قبل رزرو شده

نا امید پرسیدم

. الان من چیکار کنم ؟

. چند جا سپردم اگه کنسلی داشتن بهمون خبر بدن

نه این جوری نمیشد ، خودم باید می رفتم دنبال کارم ، هر
جوری که بود باید بلیط پیدا می کردم
سریع برگشتم توی خونه و تند تند آماده شدم ، کوروش
دیگه تو نیومد و برگشت رفت خونه
مشغول بستن ساعت بودم که نرگس خانوم اومد تو

. چی شد ؟ بلیط گرفت ؟

هر کاری می کردم اون بند کوفتی ساعت بسته نمیشد ،
انگار باهام لج کرده بود ، منم بیرونش آوردم و با عصبانیت
پرتش کردم سمت تخت

میگه نزدیک کریسمس و همه ی پروازها تا چند روز آینده
رزرو شدن

پس داریوش چه جوری رفت

احتمالا همون روزی که اومده ، بلیط برگشت هم گرفته

الان کجا میری ؟

— برم بگردم ببینم بلیط گیرم میاد یا نه ؟ نمیشه اینجا
بشینم و دست دست کنم

پارت دویست و پنجاه

چیزی نگفت و از جلوی در رفت کنار ، منم آروم پونه رو
 که توی بغلش بود رو بوسیدم و راه افتادم ، پونه هم وقتی
 دید تنهایی قصد رفتن دارم ، باز بلند بلند زد زیر گریه و
 سعی داشت خودشو از آغوش نرگس خانوم جدا کنه و
 سمتم بیاد

منم که عجله داشتم ، سریع از در زدم بیرون

جلوی اولین آژانس هواپیمایی نگه داشتم و بعد از پارک
 ماشین سریع پیاده شدم
 از شدت استرس ، دست و پاهام یخ کرده بود و قلبم لبریز
 دعا بود که یه بلیط هواپیما گیرم بیاد
 رفتم توی آژانس و با خانوم شیکی که پشت میز ایستاده
 بود سلام و احوال پرسی کردم
 اونم با لبخند جوابمو داد و گفت
 . چه کمکی می تونم بهتون کنم ؟

.یه بلیط می خواستم برای آمریکا

.متأسفانه تا چند روز آینده هیچ بلیطی نداریم

نزدیک بود بزنم زیر گریه

– ببینن خانوم من خیلی کارم گیر. حتما باید تا فردا خودمو
برسونم آمریکا ، حاضرم دو برابر قیمت یه بلیط عادی هم
پول بدم ...

دفتر بزرگی جلوش باز کرد

.متأسفانه هیچ کاری نمی تونم براتون کنم

.تورو خدا ...

همون موقع یه مرد همسن و سال داریوش اومد تو و پرسید

. خانوم من پاسپورت و شناسنامه امو اینجا جا نداشتم ؟

پاسپورت ؟ وای چرا اصلا به این فکر نکرده بودم که برای پرواز خارجی حتما باید پاسپورت داشته باشم ؟

لعنت به شانس من ، که بد بیاری پشت بدبیاری داشتم اما پویا چه جوری رفته بود ؟ مگه اون پاسپورت لازم نداشت ؟ پویا که پاسپورت نداشت ...

بعد از رفتن اون مرد پرسیدم

- خانوم شوهر سابق من ، پسرمو با خودش از کشور خارج کرده اونم در حالی که پاسپورت نداشته

- همچین چیزی نمیشه خانوم ، مگه اینکه غیر قانونی رفته باشن

. نه مطمئنم قانونی و با هواپیما رفتن

. پس حتما پاسپورت داشته

. اما همسر سابقم، چند سال ایران نبوده

. شاید از قبل این کار و کرده و براش پاسپورت گرفته

انگاریه پارچ آب یخ ریختن روی سرم ، از قبل ؟ یعنی
دقیقا از کی ؟ نکنه وقتی ایران بوده و داشته کارهای
خودشو می کرده ، برای بچه ها هم پاسپورت گرفته ...

دقیقا همون روزهایی که من خودمو توی اتاق حبس کرده
و داشتم از رفتنش دق می کردم ، اون حتی برای بچه ها
هم پاسپورت گرفته بود !

این یعنی از همون اول تصمیم داشته همونجا بمونه و
برنگرده ، یا حتی بچه ها رو هم با خودش ببره

بدون هيچ حرفي اومدم بيرون ، چند ثانيه ابي گوشه ابي
ايستادم تا حالم جا بياي

مغزم کشش این همه اتفاق های مکرر و نداشت

دیگہ گشتن بی فایدہ بود ، من بدون پاسپورت ہیچ جا نمی
تونستم برم ، حتی نمی دونستم اگہ اقدام کنم برای
پاسپورت کی پاسپورتم آمادہ میشہ ؟

رفتم توی ماشین نشستم

سرم زیر این همه آوار مصیبت داشت منفجر میشد

حالم بد بود و دوری از پویا داشت خفه ام می کرد

عصبی شروع کردم به ضربه زدن به فرمون ماشین

— لعنتی ... چرا نداشتی با بچه ام خدا حافظی کنم ؟
چراااااااا ؟ ای خدا جیگرم داره آتیش میگیره من
چه جوری تحمل کنم تا پویا برگرده ...

و اونقدر فریاد زدم که کسی- به شیشه ی ماشین زد،
نگاهش کردم ، یه مرد چهارشونه و همسن و سال خودم
بود ، دهنش و به ماشین چسبوند

. می خوا ی ماشینتو هل بدم روشن بشه ؟

حتی حوصله نداشتم بگم ، نه ، ازش رو گرفتم و استارت
زدم و سریع راه افتادم
تنها کاری که توی این موقعیت ، از دستم بر می اومد این
بود که دست به دامن کوروش بشم و اون رو جای خودم
روونه ی آمریکا کنم

*

داریوش

@Vip Roman

پویا دو روز دیگه نوبت عمل داشت و قرار بود از فردا بستریش کنیم ، توی این دو روز چند باری غش کرده و بیناییش رو از دست داده بود

هر بار که بهش نگاه می کردم ، اونقدر حالم بد میشد که دلم می خواست برم پنجره رو باز کنم و خودمو توی خیابون پرتاب کنم

اونقدر مستأصل بودم که حساب همه چیز از دستم در رفته بود ، پویا عمل سختی در پیش داشت و من هم بشدت استرس داشتم

جوری که اصلا نمی تونستم خودمو کنترل کنم و هی سیگار پشت سیگار دود می کردم و به زور خودمو نگه می داشتم تا جلوش گریه نکنم

— بابا من دلم برای مامان تنگ شده چرا منو آوردی اینجا

کاش پویا می فهمید دلیل حال بد امروزش همون مامان احمقش بود

گرفتمش توی بغلم ، سرمو گذاشتم روی سرش

. بهت قول میدم زود زود برگردیم ایران

گریه اش شدت گرفت

. کی ؟

. بعد از عملت

– ولی من مامانمو میخوام دلم براش تنگ شده بابا
تورو خدا منو بیر پیش مامان همونجا بذار عمل بشم

....

قطره اشکی از چشمم چکید

.اونجا امکاناتش خوب نیس ، اینجا خیلی بهتره

— مامان دلم برات تنگ شده نمی دونم چرا باهام
خداحافظی نکردی ؟ من که کار بدی نکردم که قهر
کردی

محکم تر بغلش کردم

.هیس ، گریه نکن ، بهت قول میدم زود بری پیش مامانت

پارت دویست و پنجاه و یک

نسرين

کوروش هم هر چی گشت دنبال بلیط ، تلاشش بی فایده
بود و هیچ بلیطی گیرش نیومد

اوضاع خیلی بد بود ، داریوش فقط یک بار زنگ زد خونه
و گفت ، پویا دور روز دیگه عمل داره
منم هر کاری کردم با پویا حرف بزنم گفت

. حالش خوب نبود و به زور مسکن تازه خوابیده

این دو سه روز ، اونقدر بهم ریخته بودم که تا یکی باهام
حرف میزد ، سریع جبهه می گرفتم و تند جوابشو می دادم
حوصله هیچ کس حتی بچه ها رو هم نداشتم
یه گوشه نشسته و منتظر زنگ داریوش بودم که بگه عمل
خوب بود

تقریبا حال بقیه هم مثل من بود

نرگس خانوم یه تسبیح دستش بود ذکر می گفت ، مریم بی
حوصله پاهاشو تکیه می داد و کوروش هم قدم رو طول و
عرض سالن و طی می کرد و مرتب تکرار می کرد

. نگفت عملش چند ساعت طول می کشه ؟

انگار که فراموشی گرفته بود و باز چند دقیقه ی دیگه همین سوال و تکرار میکرد و هر بار نرگس خانوم می گفت

. نه

خدا رو شکر توی اون موقعیت ، بچه ها نبودن و زهرا به خاطر جو خونه ، اونا رو با خودش برده بود خونه اشون و توی اون شرایط ، دیگه لازم نبود من نق و نوق پونه رو هم تحمل کنم .

شرایطم جوری بود که انگار لنگ در هوا ، با یه طناب پوسیده بین زمین و آسمون معلق مونده و منتظر بودم دستی از غیب برسه و اون طناب رو یا به سمت بالا بکشه یا اینکه برعکس ، اون طناب و بیره و من به قعر دره ای عمیق و ترسناک سقوط کنم

نرگس خانوم برای بار چندم برام شربت درست کرده و جلوم گذاشته بود ، از بعد رفتن پویا چیزی نخورده و بشدت ضعیف و رنجور شده بودم

.نسرین یه کم از شربتی که درست کردم و بخور

و باز هم این نرگس خانوم بود که حتی توی بدترین شرایط
حواسش به همه چیز بود

.ممنون ، می خورم

صدای تپش قلبم به وضوح شنیده میشد ، از اینجا
نشستن و دست دست کردن خودم کلافه بودم و مرتب
خودمو سرزنش می کردم که چرا اون روزی که داریوش اومد
توی بیمارستان من به صورتش سیلی نزده و از اونجا پرتش
نکرده بودم بیرون ؟

ذهنم پر از افکار در هم و بهم ریخته بود ، در خیالم همه
کاری از دستم بر می اومد و اما امان، از واقعیت که عاجز
از هر کاری بودم

اون لحظات پر استرس ، تبدیل به دوروز شده بود و ما
همچنان در دنیای بی خبری سیر می کردیم

محمد علاوه بر تلفن خونه ی یکی از همکارهای داریوش ، شماره ی محل کارش هم از طریق یکی از دوستهای مشترکشون با زحمت ، پیدا کرده بود

به اونجا هم چندین و چند بار زنگ زده و اونا هم از داریوش خبری نداشتن

طنابی که بهش آویزون بودم ، هر لحظه داشت پاره و پاره تر میشد و من در حال سقوط به اعماق همون دنیای ترسناک بودم

توی این دو روز به قدری همه چیز از نظرم وحشتناک بود که از خواب و خوراک افتاده بودم و محمد به زور برام سرم وصل کرد تا از شدت ضعف بی هوش نشم

سرمو بین دستهام گرفته و به توپ بچه ها خیره بودم که تلفن زنگ خورد

کوروش که تموم این مدت اینجا بود سمت گوشی دوید ، اما دستش نرسیده به گوشی ، نرگس خانوم گفت

— بذار خودم پیام جواب بدم ، داریوش بفهمه تویی شاید حرف نزنه

کوروش هم عصبی داد زد

. ای توف تو روح داریوش

با صدای داد کوروش پونه ای که دیگه حاضر نشده بود
بره خونه ی زهرا از خواب پرید و زد زیر گریه ، اونقدر
حالم بد بود و استرس داشتم که دوست داشتم برم
بذارمش توی حیاط و پیام ، تحمل شنیدن صدای گریه
اشو نداشتم

محمد سمتش رفت و بغلش کرد ، اما همه ی حواس پونه
به من بود

نرگس خانوم گوشی و برداشت و همین که گفت

. الان باید زنگ بزنی ؟ ما که مُردیم این دو روز ...

من و مریم سریع رفتیم سمت تلفن

. الو داریوش ؟ صدام میرسه ؟

مریم گوشتی و از دست نرگس خانوم گرفت

. داریوش ؟

بعد نگاهی به ما کرد

. قطع نشده ...

و کمی بعد انگار داریوش دوباره شروع به صحبت کرد
داریوش حرف میزد و مریم هر بار صورتش تیره و تیره تر
میشد .

حالات چهره ی مریم به قدری عجیب بود که محمد
ترسیده پرسید

.چی میگه مریم ؟

مریم اما فقط می شنید و هیچ عکس العملی نشون نمی داد

پارت دویست و پنجاه و دو

کوروش داد زد

.چرا لال مونی گرفتی ؟

و امان از دلم که آماده ی ترکیدن بود
مریم بدون هیچ حرفی گوشی و گذاشت و سمت اتاق راه افتاد

دنبالش راه افتادم و با گریه پرسیدم

. داریوش چی گفت ؟ مریم تو رو خدا حرف بزن

نگاهم کرد ، ته نگاهش حرفهایی بود که انگار نباید می شنیدم ، اما باز اجبار مجبورم می کرد ، پرسم

. مریم حرف بزن

نتوانست راه بره ، همون وسط نشست و بقیه هم ترسیده دورش حلقه زدن

. چی بگم چه جوری بگم

همین حرف باعث شد ، دیونه بشم سمتش برم ، لباسشو چنگ بزنم و عصبی داد بزنم

. مثل آدم بگو چی شده ؟

زد زیر گریه

— الهی من بمیرم برای پویای عزیزم کاش مرده بودم و
این روزا رو ندیده بودم

همین حرف باعث شد عقب عقب برم ، حال آدم مستی
رو داشتم که در اثر زیاد نوشیدن داشت تلو تلو میزد
ناباور گفتم

- عملش خوب نبوده ؟ بگو پویا رو بیار بذار همین
جا یه خاکی توی سرم کنم

کوروش سمت تلفن دوید ، دفترچه تلفن و برداشت و بعد
از پیدا کردن شماره ای که می خواست ، تند تند دستشو
روی دکمه های تلفن فشار داد

نرگس خانوم با بهت داشت به مریم نگاه می کرد ، محمد
هم داشت آروم آروم گریه می کرد

اما من ، فقط دلم پویا رو می خواست ، دلم برای حرف
زدنش ، برای شیرین زبونی هاش تنگ شده بود

کمی بعد کوروش مشغول حرف زدن شد ، افتاده بودم
روی لرز و انگار وسط کوهی از یخ بودم

نرگس خانوم بیچاره با زانو روی زمین اومد و رو به روی
مریم نشست

صدای حرف زدن کوروش بلند شد و کمی بعد اون حرف
زدن عادی تبدیل شد به فریاد ، فحش و گریه های از ته
دل کوروش

اما من فقط دلم پویا رو می خواست ، به کوروش نگاه
کردم ، کمرش انگار در عرض همین چند ثانیه شکست

.کوروش بگو پویا رو بیار ، همینجا درمونش می کنیم

کوروش تلفن و محکم کشید و با تموم قدرت سمت دیوار پرت کرد

تلفن چند تکه شد و پونه که توی بغل محمد بود ، شروع کرد به جیغ کشیدن

حال نرگس خانوم هی بد و بدتر میشد ، تا جایی که غش کرد و وسط سالن دراز به دراز افتاد ، هیچ کس ناپی نداشت کمکش کنه ، جز محمد که سمتش رفت
منم از جام بلند شدم و رفتم سمت کوروش ، داشت گریه می کرد

. بهش گفתי پویا رو بیار

با این حرف گریه اش شدید تر شد ، مریم هم شروع کرد به جیغ کشیدن

کوروش نگاهم کرد و گفت

. تس.... لیت میگم

با این حرف انگار مردم ، انگار همه چیز تموم شد
 نه باورکردنی نبود ، پویای من زنده بود ، باز داریوش دروغ
 گفته بود

داد زدم

— داریوش برای اینکه پویا رو پیش خودش نگه داره ، دروغ
 گفته

کوروش ستم اومد

. نسرین ، داریوش برای فردا بلیط داره ...

جیغ زدم

. بلیط گیر نمیاد اون عوضی دروغ گفته

. از اونجا مشکلی نیست

مریم بلند شد سمتم اومد و گفت

— نسرین لباس سیاه تنت کن که بدبخت شدیم که
پویای عزیزمون مرد ...

جیغ زدم

— هیس ، هیچی نگو چه جور می تونین اونقدر پست
باشین چرا حالیتون نیست داره دروغ میگه داریوش
هدفش این بود بچه ها رو با خودش بیره ... حتی از قبل
یواشکی ، براشون پاسپورت گرفته

نرگس خانوم که تازه به هوش اومده بود شروع کرد به جیغ
کشیدن ، نگاهش کردم

چرا نمی تونستم باور کنم ؟ پویای من تا چند روز پیش
حالش چندان بد نبود ... می خندید بازی می کرد

تحمل اون جمع و نداشتم ، دویدم سمت اتاق ، در و
محکم بستم ، عکس پویا رو از روی دیوار برداشتم و
نگاهش کردم

نمی تونستم باور کنم بلایی سر پویای عزیز من اومده باشه
.... داریوش داشت دروغ می گفت پویا زنده بود

محمد به در زد

.نسرین خانوم

صدای گریه ی کوروش و مریم توی ناله های بلند نرگس
خانوم پیچیده بود ، اما پویای من زنده بود ...
چندین بار اون قاب عکسو و چشمهای شر و شیطونش و
بوسیدم و گفتم

. پویا سالم بیا دورت بگردم من منتظرتم

پارت دویست و پنجاه و سه

در اتاق و از داخل قفل کردم و بی خیال هیاهوهای بیرون ،
با قاب عکس پویا ، رفتم روی صندلی نشستم و به
حیاط تاریک زل زدم

می دونستم داریوش بر نمی گرده و منتظر بودم ، چند
ساعت بگذره و برم بیرون و بگم

. دیدین حق با من بود و داریوش باز دروغ گفت

کورش و مریم به فرودگاه رفتن ، هر دو از شدت گریه و
غصه حال و روز وحشتناکی داشتن و تحمل اون داغ
سنگین ورای تحمل هر دوی اونها بود

از قبل آمبولانس خبر کرده بودن که جنازه ی پویا به سردخونه انتقال پیدا کنه و فردا صبح تشییع بشه .

مریم رفت روی یکی از صندلی ها نشست و دوباره گریه رو از سر گرفت

براش باور کردنی نبود که پویای عزیزش همون برادرزاده ی شر و شیطونش دیگه زنده نباشه ...

علاوه بر این مصیبت سخت ، دل نگران نسرین هم بود ، نسرین بیچاره از دیشب رفته بود توی اتاق بست پشت پنجره نشسته بود و به حیاط زل زده و مرگ پویا رو انکار کرده بود

تمام این چند ساعت ، هر قدر با محمد و کوروش سعی کرده بودن که متقاعدش کنن که پویا دیگه بین اونها نیس ، اما نسرین زیر بار نرفته بود و روی دروغگویی داریوش و انکار مرگ پویا پافشاری کرده بود

نیم ساعتی میشد که منتظر نشسته بودن ، کوروش که حسابی نالان و غصه دار بود ، همین که چشمش به قیافه ی نحیف و درب و داغون داریوش که داشت با چشمهای بی فروغ اونها رو تماشا می کرد افتاد ، از جاش بلند شد و به مریم گفت

. داریوش اومد ...

همین حرف کافی بود که مریم دوباره ، شیون سر بدهد و توجه ی اکثر رهگذران رو به خودش جلب کنه
کوروش به محض نزدیک شدن داریوش با صدای بلند و پربغضی گفت

— فقط همینو می خواستی ؟ مردن پویا ؟ چند بار بهت گفتم خریّت نکن بذار پویا همین جا عمل بشه

همین حرف باعث شد داریوش بزنه زیر گریه

— من از کجا می دونستم این جوری میشه پویا خیلی داغون شده بود همون زیر عمل تموم کرد آخ کاش مرده بودم و همچین روزهایی رو به چشم ندیده بودم

مریم رفت سمتش و آغوشش و برایش باز کرد و هر در
 آغوش هم بلند بلند زار زدن
 کمی که گذشت کوروش با گریه گفت

. من میرم کارهای انتقال پویا رو انجام بدم

و عجیب دلش نمی اومد که بگه ، من میرم کارهای انتقال
 جسد پویا رو انجام بدم ،
 بعد از رفتن کوروش ، داریوش گفت

— وای مریم مردم این دو روز دق کردم این چه
 مصیبتی بود سرم آوار شد ؟ من چه خیریتی کردم برای
 ادامه تحصیل از ایران رفتم اگه من بیشعور برگشته
 بودم ، شاید الان پویا زنده بود

@Vip Roman

هر حرفی که میزد عین حقیقت بود ، حتی مریم هم دوست داشت بگه ، که خیلی توی مرگ پویا مقصر بوده ، اما فعلا شرایط داریوش خوب نبود و نمیشد هر حرفی رو بهش زد

.نسرین چی ؟ چیکار می کنه مریم چرا نیومد

.نسرین میگه داریوش دروغ میگه می خواد پویا رو پیش خودش نگه داره حالش خوب نیست و من از شرایط بعدش خیلی می ترسم ...

.کاش اون احمق زودتر حرف پویا رو جدی گرفته بود

مریم عصبانی شد

.نسرین از عمد نگفت ؟ خدا به داد دل اون زن بیچاره برسه ... من جیگرم براش آتیش میگیره ... چه جوری دلت اومد و نداشتی با پویا خداحافظی کنه اصلا چرا

بهمون نگفتی ؟ داغ خداحافظی و بوسیدن پویا رو
گذاشتی روی دلمون

- آخ شونه هام شکست تنهایی مریم ؟ داغ پویا داغونم
کرد من از کجا می دونستم قراره این بلا سرمون بیاد
..... پویا شرایطش خیلی بد بود ... حتی اگه همین جا هم
عمل میشد باز زنده نمی موند

و بعد زدن این حرف به ستونی تکیه داد و بلند بلند زد زیر
گریه

*

نسرين

ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود که در حیاط باز شد و
ماشین کوروش اومد تو ، قلبم داشت از سینه ام بیرون
میزد و ته دلم دعا می کردم

. خدایا کمک کن داریوش نیومده باشه

ماشین نزدیک و نزدیک تر شد و قلب من با دیدن تصویر
داریوش مچاله شد و انگار از تپش ایستاد

پارت دویست و پنجاه و چهار

آخرین امیدم این بود که پویا از ماشین پیاده بشه ، مثل
همیشه شاد و خوش حال سمت خونه بدوئه و بین راه هر
چی رو که جلوش می بینه لگد کنه و بلند داد بزنه

. مامان بیا من اومدم

ماشین ایستاد از جام بلند شدم ، اگه یه تار مو از سر پویا کم میشد من میمردم

چشمم به در عقب ماشین بود ، کوروش و داریوش پیاده شدن ، همزمان صدای جیغ و فریاد چند نفر بلند شد ، اما همه ی امید من ، فقط به در دوم بود ، باید پویا پیاده میشد باید در باز شد و مریم پیاده شد و کمی بعد در و بست ، شاید پویا حالش بد شده بود و اون برده بودن بیمارستان ؟ پویای من نمی تونست مرده باشه

سریع سمت در رفتم اون و باز کردم و رفتم سمت حیاط ، صدای جیغ ها و شیون آدمهایی که توی حیاط بودن ، نزدیک و نزدیک تر میشد

اونا رو عقب زدم و رخ به رخ داریوش ایستادم و گفتم

. پویا کو ؟ چرا باهات نیس ؟

گریه اش شدت گرفت ، داد زدم

. حرف بزن ، گریه نکن ، پویای من کووووو ؟

زن دای داریوش اومد سمتم جیغ زدم ، کاری به من نداشته باشه

بعد هم یقه ی داریوش و گرفتم ، اونقدر نحیف و تکیده شده بود که خیلی راحت ، سمتم کشیده شد

. بگو پویا کو ؟ لعنتی حرف بزن ؟

بریده بریده گفت

. پویا آسمونی شد

یقه ی لباسشو ول کردم و دستمو بالا بردم و با تمام قدرت بهش سیلی زدم ، این کار و چندین بار تکرار کردم و هر بار گفتم

. دروغگووووو ، چه جوری می تونی اونقدر پست باشی

کوروش داریوشی که هیچ عکس العملی در برابر ضرب
سیلی های من انجام نمی داد رو عقب کشید و با صدایی
که از شدت گریه به زور شنیده میشد گفت

. برو لباس بپوش تا بریم سرد خونه

نهههه نمی تونستم باور کنم پویای من نمرده بود
..... پویای من باید می اومد پویای من تازه هشت
سالش بود هنوز آرزوها براش داشتم می خواستم
یه دکتر با شرف بار بیاد دوماش کنم مرد بارش
بیارم بچه هاشو ببینم با مسئولیت بار بیاد
و دیگه چیزی نفهمیدم و دور و برم سیاه سیاه شد

جمعیتی که برای مراسم خاک سپاری پویا جمع شده بودن
، مرد و زن ، کوچک و بزرگ ، بلند بلند گریه می کردن
داریوش رو چند نفری به زور گرفته بودن و صدای فریاد
بلند ، پویا پویا گفتنش ، برای لحظه ای قطع نمیشد .

پوریا گوشه ای مات و مبهوت ایستاده بود ، هنوز درک درست از مرگ آدمها نداشت ، که جلوش قبر کوچک برادر دو قلوش قرار داشت و نمی دونست ، پویا تا کی قراره اونجا بخوابه ؟ منتظر بود که پویا باز پیشش بیاد و دوباره با هم بازی و شیطنت کنن ...

نرگس خانوم و مریم گوشه ای نشسته و بلند بلند گریه می کردن

کوروش که یه تنه جور همه چیز و می کشید با غم سنگینی که روی قلبش بود ، مرتب در تکاپو بود تا چیزی کم و کسر نباشه

نسرین هم که از بعد به هوش اومدنش ، حتی لحظه ای آرام نگرفته بود ، بین دستهای مادر و محمد برادرش ، فقط جیغ میزد و می گفت

- پویای من و برد کشت ... نداشت یه دل سیر نگاهش کنم
 خدا لعنتش کنه ... داغ یه خدا حافظی با بچه امو
 گذاشت توی قلبم ...

بلاخره جنازه ی پویا روی دست جمعیت تشییع شد و کنار
 قبرش گذاشته شد

نسرین ، باگریه ، جیغ ، دعوا ، خودشو به بالا سر جنازه
 ی پویا رسوند ، جمعیت و کنار زد و جنازه ی پویا رو به
 زور از تابوت بیرون کشید و محکم توی بغلش گرفت و
 کمی از کفن رو کنار زد تا صورت پویای عزیزش رو ببیند و
 بعد از نمایان شدن ، صورت پویای عزیزش که انگار بعد از
 یه بازی و شیطنت بچه گانه ، راحت راحت خوابیده بود
 رو بارها و بارها بوسید ، فریاد زد ، گریه کرد و سر پویا رو
 به آغوشش گرفت ، براش لالایی رو که دوست داشت
 خوند و بعد در مقابل جیغ و گریه های حضار ، همون
 جور که پویا در آغوشش بود ، از هوش رفت .

پارت دویست و پنجاه و سه

همه چیز بهم ریخته و زندگی خانواده گی داریوش رنگ ماتم گرفته بود

نسرین بی توجه به همه ، توی اتاق می نشست و قاب عکس پویا رو در بغل می گرفت و بلند بلند گریه می کرد و گاهی هم ، لالایی سوزناکی

می خوند که جگر هر کسی با شنیدنش ، آتیش می کشید پونه توی اون همه آشوب آرام و قرار نداشت و یه سر گریه می کرد و نسرین و می خواست

پوریا هم بعد از تشییع برادرش حرف نمی زد و هر قدر اطرافیان تلاش می کردن که حرفی بزند ، هیچ آوایی از دهنش بلند نمی شد

نرگس خانوم هم بعد از اون جریان ، زیاد قدرت رسیده گی به اوضاع رو نداشت و بعد از شنیدن خبر مرگ پویا ، اوضاع جسمانیش بدتر شده بود و خودش احتیاج به مراقبت داشت و نمی تونست ، از پس بچه ها بر بیاد

این وسط اوضاع داریوش از همه بدتر بود ، نمی دونست باید غصه ی چه چیزی رو بخورد ؟ پویای عزیزش که زیر خاک خوابیده بود یا پوریا که دیگر حرف نمی زد و مثل آدمهای برق گرفته یه گوشه می نشست و به نقطه ی نا معلوم زل می زد

حتی این وسط بشدت نگران حال و احوال نسرین بود نسرین که این مدت نه لب به آب زده بود و نه غذا ، انگار فراموش کرده بود که در این عالم زندگی می کند

حتی بارها ، جلوی در اتاق نسرین رفته بود و با التماس ازش خواسته بود که به خاطر پوریا و پونه از اتاق بیرون بیاید ،

اما نسرین هیچ چیز از اتفاقات دور و برش نمی فهمید و منتظر بود که از کابوسی که درش داشت ، دست و پا میزد نجات پیدا کند و پویای عزیزش صحیح و سالم به خانه برگردد

با اینکه خودش جنازه ی پویا رو دیده بود ، اما باز مرگش را باور نداشت .

داریوش

دلم می خواست از دست پونه جیغ بزنم و اونقدر سرمو به دیوار بکوبم تا مغزم متلاشی بشه

هر کاری می کردیم آروم نمیشد و یک سره گریه می کرد کسی چاره اشو نمی کرد و پونه آروم و قرار نداشت

یه سره می رفت دم اتاق نسرین و به در می زد و بلند بلند مامان می گفت و بعد از اینکه جوابی نمی شنید ، می اومد سر وقت من و دستمو می گرفت و به زور بلندم می کرد و سمت اتاق می برد

اینبار هم با گریه سمتم اومد ، کلافه از جام بلند شدم و برای شاید بار صدم دنبالش راه افتادم به در اتاق زدم و گفتم

– نسرین تو رو خدا بیا بیرون ، پونه هلاک شد از بس گریه کرد

پونه هم با گریه گفت

. مامان بیا

اما باز نسرين جوابی نداد ، چند باری از توی حياط اتاق رو دیده بودم ، می دونستم بلایي سر خودش نیاورده و سالم- ، اما باز این حالش همه ی ما رو ترسونده بود باز به در زدم

. نسرين ، تو رو خدا

اینبار مامانش هم اومد جلوی در و گفت

- نسرين عزيزم این در و باز کن ، بیا بیرون ، پوريا با هيچ کی حرف نمیزنه ، حتی غذا هم نمیخوره ... پونه هم که آروم نمیگیره ، دردت به جونم بیا بیرون ... به داد بچه هات برس

منتظر وایسادم شاید چیزی بگه ، اما هیچ صدایی نیومد ،
منم عصبانی شدم و بلند گفتم

— من خودمو بکشم تو راحت میشی ؟ ... چرا فکر می کنی
من برام مهم نیس چه اتفاقی افتاده ؟ ... پویا پسر منم بوده
...

کورش عصبی ستم اومد

— هیس داد نزن ، خوب چیکار کنه حالش خوب نیس ،
ناسلامتی بچه اش مرده ها ...

. پویا بچه ی من نبود ؟

— تو چند سال اینجا نبودی ، معلومه وابستگی کمتر بوده
...

داد زدم

— والا منم دارم آتیش می گیرم ، کاش من جای پویا مرده
بودم

پونه باز به در زد

. مامان بیا

کوروش پونه رو به زور گرفت ، پونه هم شروع کرد به جیغ
کشیدن ، منم مستأصل بی خیال نسرین شدم و رفتم پیش
پوریا ، کنارش نشستم و دستم روی سرش گذاشتم و با
گریه گفتم

. پوریا بابا تو رو خدا یه چیزی بگو

اما جواب پوریا سکوت بود و سکوت ، مارال که گوشه ای نشسته بود ، باز به گریه افتاد و پرسید

. داداش یعنی پویا دیگه نمیاد پیشمون ؟

با این حرف مامان بلند زد زیر گریه ، منم با بغض جواب دادم

. نه ، پویا دیگه رفت پیش فرشته ها ...

. ولی من دلم براش تنگ میشه من دیگه باکی بازی کنم ؟ ... پوریا که حرف نمیزنه ... پویا هم که رفت پیش خدا

پارت دویست و پنجاه و پنج

و چقدر زود بود برای پویای عزیز من که به این زودی بره
پیش خدا آروم گفتم

.گریه نکن مارال ، بلند شو یه کم با پونه بازی کن

.پونه بچه ای من دلم برای پویا تنگ شده ...

تحمل نکردم و به گریه افتادم ، همون لحظه محمد اومد
کنارم نشست ، نگاهی به پوریا کرد و آروم گفت

.پوریا رو باید ببری پیش روانپزشک ...

.نسرین بیاد بیرون پوریا هم خوب میشه

- پوریا بهش شوک وارد شده ، فکر نکنم با دیدن نسرین رو
به راه بشه...

— آخ محمد ، نمی دونم چه خاکی توی سرم بریزم ... کاش
من جای پویا مرده بودم

— خدا نکنه ... هر کی یه قسمتی داره ، قسمت پویا هم این
بود

به پونه که کمی آرام شده بود و داشت با نازنین دختر
کوروش ، بازی می کرد نگاهی کردم

— حال نسرین هم اصلا خوب نیست ... از اونم خیلی می
ترسم ... کاش خودشو زودتر جمع و جور کنه و به داد
پوریا و پونه برسه ...

- غم اصلی و اون بیچاره داره می کشه که کنج اون اتاق داره
به این فکر می کنه ، الان بچه اش کجاس و چیکار می کنه
؟

نمی دونم چرا همه حق رو فقط به نسرین می دادن و فکر نمی کردن مرگ پویا برای من هم واقعا سخت و دردناک بود؟

.....
غرق خواب بودم که با صدای جیغ های ممتدی به زور چشمامو باز کردم ، اولش فکر می کردم دارم خواب پویا رو می بینم ، اما وقتی دیدم اون جیغ ها واقعی هستن ، سریع از جام بلند شدم و کور مال کورمال رفتم بیرون ، برعکس داخل اتاق ، لامپ سالن روشن بود و چند نفری زودتر از من بیدار شده بودن

سریع خودمو به پوریا رسوندم ، فقط جیغ میزد و هر کی هم سمتش می رفت رو با مشت و لگد به عقب می فرستاد خودمو به مریم رسوندم که سعی داشت پوریا رو آرام کنه و گفتم

. بیا برو عقب خودم ارومش می کنم

همون موقع پونه هم که توی اتاق پیش من خوابیده بود
بیرون اومد و با دیدن پوریا ترسید و شروع کرد به جیغ
کشیدن

— پوریا بابا عزیزم جیغ زن پوریا گوش بده
.....

اما پوریا چیزی نمی فهمید و فقط جیغ میزد
مریم پونه رو بغل کرد ، اونم موهاشو محکم می کشید و
مامان ، مامان می کرد ...
پوریا هم که اصلا قصد نداشت آروم بگیره ، محمد گفت
.کاش یه آرام بخش بهش می زدیم

همون لحظه پوریا با لگدهای محکم افتاد به جون دستهای
من ... حالش به حدی بد بود که بلند بلند زدم زیر گریه

پوریا بابا این جوری نکن یه کم آروم بگیر

محمد سمت در دوید

من برم ببینم توی ماشین چی دارم

مامان با اون حالش اومد سمت پوریا ، دستمو جلوش
گرفتم

حال پوریا خوب نیس ، یهو با لگد میزنه جاییت

– چه خاکی توی سرم کنم ؟ چرا بچه ام این جوری شد
.....

اوضاع وحشتناکی بود ، نه پوریا آروم می گرفت و نه پونه ،
مستأصل از جام بلند شدم ، نمی دونستم باید چیکار کنم

؟ اوضاع روحی پوریا وحشتناک بود و معلوم نبود تا کی
قراره این جوری باشه ؟

سرمو بین دستهام گرفته بودم که یهو نسرین با سر و روی
آشفته از اتاق اومد بیرون ، دیدنش باعث شد ناخواسته
لبخند بزنم

فوری سمت پوریا رفت ، پوریا خیلی از خودش مقاومت
نشون داد که نسرین نزدیکش نره ، اما نسرین بی خیال نشد
و بعد از کلی تلاش ، محکم پوریا رو توی بغلش گرفت و
طولی نکشید که جیغ های پوریا تبدیل به گریه ی بلند شد
، گریه هایی که توی هق هق نسرین قاطی شده بود

پونه هم که این وضع و می دید ، سعی داشت خودشو از
بغل مریم پایین بندازه و بره سمت نسرین ، نسرین هم
سمت مریم چرخید و با صدای کلفتی گفت

. بذار بیاد پیش خودم

مریم پونه رو زمین گذاشت و اونم سمت نسرین دوید و
رفت توی بغل نسرین و آروم شد

ده دقیقه بعد ، هم پوریا و هم پونه هر دو توی بغل نسرین به خواب رفتن ، نسرین هم در حالی که هر دوی اونها توی بغلش بودن ، به زور بلند شد ، سریع سمتش رفتم ، پوریا رو ازش گرفتم و دنبالش سمت اتاق راه افتادم

در حالی که پوریا رو روی تخت می خوابوندم ، نگاهی به قیافه ی بی حال و رنگ و رو رفته ی نسرین انداختم و گفتم

. نسرین تو رو خدا به خاطر پوریا و پونه به خودت بیا

لبشو محکم گاز گرفت تا صدای گریه اش باز بلند نشه

— چه جوری نمی تونم اگه حسرت خدا حافظی با پویا رو به دلم نداشته بودی شاید راحت تر با همه چیز کنار می اومدم

لبه ی تخت نشستم

من از کجا می دونستم قراره این طوری بشه ؟

پارت دویست و پنجاه و پنج

عصبی بهم نگاه کرد

هیچ وقت به خاطر این کار نمی بخشمت ...

مشغول تگون دادن پونه شد ، پونه هم طبق عادت که داشت دستشو گذاشت روی سرش و به سقف زل زد

- من از عمد این کار و نکردم ، فکر می کردم ، اگه پویا اینجا عمل بشه زنده نمی مونه

. برای همین هم از اینجا بُردیش و به کشتنش دادی ...

— نسرین بس کن ، من همین جوریش هم با خودم درگیرم ،
اصلاً کشش بحث با تو رو ندارم

— اصلاً کی گفته اینجا بمونی ؟ بلند شو برگرد هر جایی که
بودی ، پویا که دیگه نیس ، این دو تا هم که می بینی به تو
کاری ندارن ، من خودم نمردم ، بزرگشون می کنم

جوری با بغض این حرفها رو میزد که دلم براش می سوخت
، از جام بلند شدم و سمتش رفتم ، دستش که آزاد بود رو
گرفتم ، یهو دستشو کشید و عصبی گفت

. چیکار می کنی ؟ نکنه یادت رفته من و طلاق دادی ؟

. نمی دونم باید چیکار کنم که تو آرام بشی ؟

اخم کرد

— مهربونم شدی ؟ اون نسرین احمقی که با این حرفها راحت خر میشد دیگه مرد ، این که جلوت وایساده یه مرده ی متحرکه که فقط به خاطر پوریا و پونه داره نفس می کشه

— نسرین من قصد آزار تو رو نداشتم فقط می خواستم پویا خوب بشه

پوزخند زد

— پس برای همین ، از چند سال قبل برای دو تاشون پاسپورت گرفته بودی ؟

.گرفتم چون می دونستم لازم میشه

صداشو بالا برد

. علم غیب داشتی ؟

پونه که چشمهایش داشت بسته میشد ، دوباره چشمهای
گرد و ترسیده اشو باز کرد و شروع به نق نق کرد

. گفتم بچه ها بزرگ که شدن از اینجا برن

زد زیر گریه

– دیدی که بزرگ شدن به پویا نرسید پوریا هم که نمی
دونم چش شده ؟ ...

منم به گریه افتادم

.تو اگه مامان بچه ها هستی ، منم باباشونم

در حین گریه پوزخند زد

— بابا ؟ چی میگی تو پویا آرزو داشت تو کنارش باشی
.... شبی نبود که از تو نپرسه

— آخ ... من خودمم بابت اون روزا داغونم نسرین نمی
دونم چیکار کنم ؟

اشاره به در اتاق کرد

— فقط برو برو جایی که ازش اومدی من خودم از
عهده ی همه چیز بر میام یعنی مجبورم که بر بیام

وقتی دید دارم نگاهش می کنم پاشو محکم روی زمین فشار
داد

. برو دیگه

از اتاق اومدم بیرون و یه راست رفتم سمت اتاقم ، من بد کرده بودم و حالا داشتم تاوان پس می دادم

*

نسرین

بیدار بودم و به پنجره زل زدم تا هوا روشن بشه ، از بعد مردن پویا همه چیز معنا و مفهومش و برام از دست داده بود

مطمئنم اگه پونه و پوریا نبودن ، منم راحت خودمو از شر این زندگی سر تا سر سیاه ، راحت می کردم و می رفتم پیش پویا

آخ پویا عزیز من الان کجا بود ؟ بچه ی همیشه گرسنه ی
 من غذا چی می خورد ؟.... اگه تشنه میشد کی بهش آب می
 داد ؟.... یا شب هایی که سرد بود و اونم عادت داشت پتو
 روی خودش نندازه ، کی روش پتو می کشید ؟.... پویا از
 تاریکی خیلی می ترسید ... الان زیر اون قبر تاریک چیکار می
 کرد ؟ کسی. بود براش چراغی روشن کنه بهش غذا بده
 مریض شد به دادش برسه ؟ پویای من کجا بود ؟
 ...

پتو و محکم کنار زدم ، دلم هواشو کرده بود ، قاب عکس
 تنها ، چاره ساز نبود
 من خود-خود-پویا رو می خواستم ، دلم برای عطر تنش
 تنگ شده بود

تند تند شروع کردم به پوشیدن لباسهام ... نگاهی به پونه
 و پوریا که غرق خواب بودن انداختم و پاورچین پاورچین
 رفتم بیرون ، تحمل زندگی بدون پویا سخت بود دلم
 برای دستهای کوچیکش تنگ شده بود همون دستهایی
 که موقع شیطننت ، سریع دور گردنم حلقه میشد تا از
 عصبانیت کم کنه

استارت زدم

پویا عاشق کتلت و خورشید بادمجون بود ، وقتی که
کتلت و خورشید بادمجون داشتیم از ذوق هی بالا و پایین
می پرید و صورت نرگس خانوم رو غرق بوسه می کرد
کاش براش یه کم کتلت پخته بودم ... اصلا شاید معجزه
میشد و پویا باز زنده میشد برای خدا که بخشیدن یه
جون دوباره کاری نداشت ، داشت ؟

همین که خواستم از در برم بیرون ، در سمت مخالف باز
شد و داریوش سوار شد

.کجا این وقت شب ؟

داد زدم

.برو پایین ...

.تا نگی کجا میخوای بری نمیرم

دیوونه شدم ، نباید مزاحمم میشد ، با مشت افتادم به
جون بازوش

.چی از جونم می خوای ؟ ولم کن برو پایین ...

پارت دویست و پنجاه و شش

سعی کرد مشتمو مهار کنه ، اما من کوتاه نیومدم و با تمام
قدرت ضربه می زدم

.کجا می خوای بری ؟

جیغ زدم

.می خوام برم پیش پویا پویا از تاریکی می ترسه

با بہت نگاہم کرد

- نسرین پویا مردہ ... فکر می کردم با این قضیہ کنار اومدی
؟

جیغ زدم

— پویا کتلت خیلی دوست داشت یادم رفت ، براش
کتلت بپزم ...

داریوش زد زیر گریہ

. هیچ کی نیس مراقبتش باشہ

. نسرین

. برو پایین

دستشو به حالت تسلیم بالا برد

. با هم میریم بذار من خودم رانندگی کنم

- پویا رانندگی کردن من و خیلی دوست داشت می گفت
تو از بابا و عمو کوروش هم بهتر رانندگی می کنی

. نسرین عزیزم

محکم به صورتش ضربه زدم

. به من نگو عزیزم من عزیز تو نیستم

— خیلی خوب ، فقط بذار من رانندگی کنم تو حالت خوب نیس

دلم می خواست زودتر به پویا برسم ، هنوز امید داشتم که شاید خدا دلش به رحم اومده باشه و به پویا عمر دوباره داده باشه

جاهامون و با هم عوض کردیم ، داریوش توی سکوت رانندگی می کرد و چیزی نمی گفت ، منم که با دقت به دور و برم نگاه می کردم ، فکر می کردم پویا گوشه ای ایستاده و منتظره ما بریم دنبالش ، نزدیک قبرستون که رسیدیم ، داریوش ماشین و گوشه ای پارک کرد
منم زودتر پیاده شدم و با هیجان داد زدم

. پویا من اومدم پویا

من تند راه می رفتم و داریوش هم با گریه دنبالم می اومد و
هی تکرار می کرد

. یواش تر برو نسرين تاريک ... می خوری زمین

اما کو گوش شنوا ، من کرد بودم . نزدیک قبر پویا که شدم ، شروع کردم به گشتن اون اطراف و پویا رو صدا زدن ، کمی که گذشت داریوش دستمو گرفت و من و سمت قبر پویا برد

نا امید به قبر پویا که تکنون نخورده بود زل زدم

— پس کجایی پویا من اومدم چرا به خدا التماس نمی کنی برگردی پیش من ؟

کنار قبرش زانو زدم

. دلم برات خیلی خیلی تنگ شده

بعد ہم کنار قبرش دراز کشیدم و دستمو دور قبر کوچیکش انداختم

— پویا من بدون تو چیکار کنم ؟ چه گناهی کرده بودم که تاوانش شد مرگ تو ای خداaaaaaaaaaaaa

صدام توی سکوت قبرستون و گریه ی داریوش پیچید
داریوش کنارم نشست ،دستشو گذاشت روی قبر پویا

- بلند شو بین بابات اومده.... مگه دوست نداشتی کنارت
باشه پویا یه حرفی بزن دارم دیوونه میشم

اما صدای جزگریه ی داریوش شنیده نمیشد

— من با دفتر کتابت چیکار کنم ؟ با رخت و لباسات ؟
با اسباب بازی هایی که عاشقشون بودی پویا خودت
بگو من با جای خالیت چیکار کنم ؟ کاش میشد منم می

اومدم پیشت ... خودم مراقبت بودم خودم غذا دهنتم
می کردم

جیغ زدم

. پویا به چیزی بگووووو

داریوش دست انداخت دور کمرم

. نسرین بلند شو سخته می کنی بخدا

— داریوش چرا قسمت ما افتاد بهم چرا خدا پویا رو
بهمون داد اصلا چرا ازمون گرفتش ؟

نایی برای مقاومت نداشتم

— سرین به قبر پویا نگاه کن اون دیگه هیچ وقت
برنمی‌گرده اونقدر خودتو عذاب نده تو باید قوی
بمونی ما هنوز دو تا بچه ی دیگه هم داریم

پویا فراموش شدنی نبود ، پویا تکه ای از قلب و وجود من
بود و محال بود حتی ذره ای فراموش بشه

به زور بلند شدم

زیر لب زمزمه کردم

. خدا مراقبش باش نذار پویای من تنها باشه

*

وضعیت پوریا خیلی من و می ترسوند
هر کاری که می کردم از اون شوک بیرون نمی اومد ، روزها
کاملاً سکوت می کرد و شبها هم اکثراً دچار کابوس میشد و

با جیغ از خواب می پرید و تا من سمتش نمی رفتم و توی بغلم نمی گرفتمش ، به هیچ وجه آرام نمیشد

این مدت داریوش با چند تا روان پزشک صحبت کرد ، اکثرا گفته بودن ، پوریا برای رد شدن از این شرایط ، احتیاج به زمان داره ... اما با گذشت زمان هم ، حال پوریا تغییر نمی کرد

حتی مامانم دست به دامن رمال و دعا نویس هم شده بود و چندتایی دعا برای پویا گرفته بود ، اما باز هم بی فایده بود و پوریا در عالم دیگه ای سیر می کرد

غم از دست دادن پویا از یک طرف و حال و احوالات پوریا هم از طرف دیگه داشت من و از پا می انداخت

جوری که یه روز صبح از جام بلند شدم و به قصد دادن انصراف از دانشگاه ، از خونه زدم بیرون

پارت دویست و پنجاه و هفت

به دانشگاه که رسیدم ، آه بلندی کشیدم ، چقدر آرزو داشتم یه روزی اینجا درس بخونم و مدرک پزشکیمو بگیرم

، اما حالا هیچ انگیزه ای برای درس خواندن نداشتم و دلم می خواست ، توی اتاقم خودمو حبس کنم و هی خاطرات پویا رو توی ذهنم مرور کنم

مشغول قدم زدن بودم که منصور روستا یهو جلوم ظاهر شد ، حوصله ی خودمم نداشتم ، چه برسه به آدم سریشی مثل اون

– سلام خانوم رضایی حالتون چه طوره ؟ بهتر شدین ؟ باز هم تسلیت میگم ایشالا غم اخرتون باشه

اصلا یادم نبود کی و کجا تسلیت گفته بود که باز داشت تسلیت می گفت

. سلام ممنون آقای روستا

— خدا رو شکر که باز اومدین دانشگاه ، این جوری برای روحیه اتون هم خیلی خوبه

. اومدم از دانشگاه انصراف بدم

بهت زده نگاهم کرد

— چرا آخه ؟ حیف نیس ، می دونین الان چند نفر دوست دارن توی موقعیت شما باشن ؟

. اونا شرایط من و ندارن من نمی تونم ادامه بدم

— خانوم رضایی می دونم شرایط روحیتون خوب نیس ، اما به آینده اتون هم فکر کنین ...

آهی کشیدم

. آینده ی من دود شد و رفت هوا آقای روستا

— شما از نظر من یه زن قوی و بزرگین ، تو رو خدا به
خودتون بیاین ، نا امید نشین

راه افتادم ، حوصله ی نصیحت شنیدن نداشتم ، از وقتی
داریوش بهم گفته بود ، حیف رشته ای که من قبول شدم
، دیگه اون رشته رو دوست نداشتم

. خانوم رضایی چند ثانیه صبر کنین

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم ، لابد تا الان پوریا
بیدار شده بود ، می ترسیدم با نبودم باز حالش بد بشه و
کسی از پیشش بر نیاد

. من عجله دارم

– من یه پیشنهاد داشتم ، تو رو خدا نه نیارین و قبول کنین
....

یکی از مزیت های خوب انصراف از این دانشگاه این بود
که از شر آدم و راجی مثل روستا راحت میشدم

— من میگم ، شما فعلا یه ترم مرخصی– بگیرین بعد اگه
شرایطتون باز این جوری بود ، انصراف بدین

ایستادم

. آقای روستا من خودم بهتری دونم که دارم چیکار می کنم

. الان شاید از نظرتون این تصمیم درستی هس ، اما مطمئنا
بعدها به خاطر این تصمیم عجلانه پشیمون میشین

من اون لحظه نا امید ترین آدم روی کره ی زمین بودم و
 محال بود حسرت چیزی رو بخورم ، به زور داشتم زندگی
 می کردم و روزها را به امیدم رسیدن به پویا سپری می کردم
 بدون اینکه حرفی بزنم به راهم ادامه دادم

. به خاطر پویا این کار و نکنین

با این حرف قلبم از درد فشرده شد ، عصبی سمتش
 چرخیدم

— آقای روستا ، شما در جایگاهی نیستین که به من بگین
 چیکار کنم ...

بدون اینکه ناراحت بشه جواب داد

. می دونم

دوباره راه افتادم

– با استعدادی که شما دارین بعدها می تونین یه متخصص
 کودک موفق بشین ، قبلا سر کلاس گفتین یکی از
 آرزوهاتون اینه که متخصص قلب اطفال بشین ، به این
 فکر کنین در آینده چقدر می تونین به بچه های همسن و
 سال پویا کمک کنین

قلبم از درد هر لحظه فشرده و فشرده تر میشد ، جوری که
 دیگه طاقت نیاوردم و آروم آروم شروع کردم به گریه کردن

. این جوری پویا هم خوش حال تر میشه

عصبی سمتش چرخیدم

. اونقدر نگین پویا حالمونمی بینید

. من درک می کنم که

— شما چه جوری من و درک می کنین ؟ مثل من مادری ؟
مثل من بچه اتون مرده ؟

. نه ، ولی منم دو تا از خواهرامو به خاطر وبا از دست دادم
، از همون موقع با خودم عهد کردم پزشک بشم و تا جایی
که از دستم بر میاد ، نذارم بلایی سر هیچ بچه ای بیاد

بغض کرد

. منی که اینجا جلوتون وایسادم ، نان آور خونه امون بودم
... پدر و مادر پیرمو سپردم دست خواهرام و اومدم اینجا
دکتر بشم

اینجا هم درس می خونم و هم شبها توی یه هتل کار می
کنم ، اینجوری هم به هدفم می رسم و هم خانواده ام

سختی نمی کشن نسرین خانوم شما هم کوتاه نیاین
.... به آینده فکر کنین

هیچ وقت از زندگیش چیزی نمی دونستم ، اما به ظاهرش
می خورد مثل من طعم زجر و سختی رو کشیده باشه
شاید حق با اون بود ، من باید منطقی تر فکر میکردم ، کم
نبودن بچه هایی مثل پویای من باید به خاطر پویا می
جنگیدم ... قبلا دوست داشتم متخصص قلب اطفال
بشم ، اما از الان متخصص مغز و اعصاب کودکان

پارت دویست و پنجاه و هشت

یا شاید هم آنکولوژی کودکان ، من باید دکتر موفق
می شدم و هر کاری که از دستم بر می اومد برای نجات
جون بچه هایی مثل پویا می کردم

. چه جوری باید مرخصی بگیرم

بغضشو قورت داد و لبخند غمگینی زد

. با من بیاین تا بهتون بگم

*

بعد از رسیدنم به خونه ، داریوش توی حیاط بود و کلافه داشت پونه رو آروم می کرد ، پونه هم که جو خونه باعث شده بود این مدت ، حسابی نا آروم بشه ، داشت گریه می کرد و با دستهای کوچیکش توی سر خودش می زد
سریع رفتم سمتشون و پونه رو گرفتم
داریوش نگاهم کرد و پرسید

. رفته بودی سر قبر پویا ؟

پونه رو توی بغلم خوابوندم و شروع کردم به تکیه دادنش

نه ، رفتم از دانشگاه انصراف دادم

خواستم ببینم عکس العملش چیه ؟

کمی جا خورد و گفت

بهترین کار توی این موقعیت همین بود

بهم بر خورد ، طاقت نیاوردم و عصبی شدم

لابد بهترین کار تو هم اینه که زودتر برگردی به اون خراب
شده ای که ازش اومدی

— میرم مدارکمو می گیرم و زود بر می گردم ، دیگه تحمل
اونجا موندن و ندارم ... متنفرم از شهری که پویا رو ازم
گرفت

اشک توی چشمهاش جمع شد ، اما برای من مهم نبود

– آره ، بعدش هم برو توی یکی از کشورهای اروپایی ، این
جوری دیگه نمی خواد شهری رو که پویا رو بردی توش و
به کشتنش دادی رو تحمل کنی

جدی جواب داد

.بر میگردم ایران ، می خوام نزدیک بچه ها باشم

پوزخند زدم

.نخند نسرین

.بچه ها به تو احتیاجی ندارن ، من خودم مراقبشون هستم

...

چیزی نگفت و منم برگشتم تو ، پوریا جای همیشگی
نشسته بود و به تلفن زل زده بود ، پونه توی بغلم خوابش
برده بود ، مریم اومد کنارم و گفت

. بده من بیرم بخوابونمش ...

پونه رو گذاشتم توی بغل مریم و خودم هم رفتم کنار پوریا
نشستم ، سرشو توی بغلم گرفتم و عمیق بو کشیدم ،
چقدر بوی پویا رو می داد ... از لحاظ ظاهری کاملاً شبیه
هم بودن و تنها تفاوتی که داشتن ، خال گوشه ی لبشون
بود ، پویا خال داشت و پوریا بدون خال بود
چندین بار سرشو بوسیدم ، و بارها و بارها موهاشو بو
کشیدم ، هیچ عکس العملی نشون نداد

— پوریای عزیزم پسر- قشنگم ، یه چیزی بگو ، باهام
حرف بزن ...

و چقدر دلتنگ صدای پویا بودم ، وقتیایی که داد می زد

مامان ، مامانی ، نسرين خانوم

آخ چقدر روزهای خوش من زود گذشتن
مارال کتاب به دست از اتاقش اومد بیرون ، اونم ناراحت
و غمگین بود ، نگاهی به پوریا کرد و پرسید

زن داداش چرا پوریا نمیره مدرسه ؟

حالش که خوب شد ، حتما می ره

صبح تيله های پویا رو برداشته بود و داشت نگاهشون می
کرد ، اونم مثل من دلش خیلی برای پویا تنگ شده ...
کاش پویا زود برگرده پیشمون

با این حرف اشک توی چشمم شروع به جوشیدن کرد

این خودش نشونه ی خوبی برای بود

. آره پوریا ؟ تو تيله های پویا رو برداشتی ؟

همون لحظه داریوش اومد تو

— می خوام وسایل پویا رو جمع کنم ، هر چی جلوی چشم
بچه ها نباشن بهتره

با اینکه راضی به این کار نبودم گفتم

. جمعشون کن بذار توی اتاق . خالی حیاط

— خودمم نظرم همین بود ، وقتیایی که دلتنگ پویا شدیم
بریم سراغ وسایلاش

سری تکنون دادم

.پونه کو؟

.خوابید

اومد کنار پوریا نشست ، مثل من سرشو بوسید و گفت

.پوریای من ، عزیزم ، تو نمی خوای یه چیزی بگی ؟

مارال رفت به سمتی که پویا به اونجا زل زده بود ، کمی دور
خودش چرخید و گفت

.پوریا تو به چی نگاه می کنی؟

نرگس خانوم لنگ لنگون از آشپزخانه بایه سینی بزرگ
اومد بیرون ، سلام کردم و جوابمو داد
سینی رو جلوم گذاشت روی زمین

. صبحونه نخورده کجا رفتی نسرين ؟

. رفتم دانشگاه

سفره رو پهن کرد و گفت

. آفرین کار خوبی کردی ، می خواستم بهت بگم فکر درست
هم باش

داریوش گفت

. رفته انصراف داده !

چرا؟ نسرين اين چه كاري بود كه كردى ؟

— انصراف ندادم ، مى خوام يه ترم مرخصى بگيرم ، تو اين مدت كنار پوريا باشم تا خوب بشه

تو كه گفتى انصراف دادم ؟

— همين تصميمو داشتم ، اما يكي از دوستانم امروز، خيلى باهام صحبت كرد و راضيم كرد يه ترم مرخصى بگيرم ، منم ديدم بهترين كار همينه و اقدام كردم براى مرخصى —
گرفتن

پارت دويست و پنجاه و نه

نرگس خانوم شروع کرد به چیدن ، ظرف پنیر و گردو توی سفره

. احتمالا اون همکلاسیت آقای روستا ، درسته ؟

- آره ، خیلی باهام صحبت کرد و راضیم کرد فعلا انصراف ندَم

- خدا خیرش بده ، تو مراسم پویا هم پا به پای کوروش کار کرد

زیر چشمی به داریوش نگاه کردم ، اخم کرده و به سفره زل زده بود و کمی بعد با لحن خاصی جواب داد

. آره خیلی زحمت کشید بنده ی خدا

منم در حالی که لقمه ی نونی بر می داشتم جواب دادم

— کلا آدم مهربونی هس ، تو مریضی- پویا هم خیلی بهمون کمک کرد

چیزی نگفت و از سفره رو گرفت و به پوریا نگاه کرد

. پوریا بیا صبحونه اتو بخور

لقمه ای که پیچیده بودم و به زور گذاشتم توی دهن پوریا
داریوش هم با حرص گفت

— فقط به این آقای روستا بگو زیاد دور و بر بچه های من
نپلکه ، نمی خوام بچه ها زیاد بهش وابسته بشن !

نرگس خانوم با اخم جواب داد

.چه اشکالی داره ؟ بنده ی خدا خیلی آدم خوبیه

کمی تن صداشو بالا برد

.گفتم که دوست ندارم بچه ها بهش وابسته بشن

مریم از اتاق اومد بیرون

.چه خبرته ؟ چرا داد میزنی ؟

دستشو تند برای مریم تکون داد

— بچه های من ، جز من ، نباید به هیچ مرد دیگه اپی
وابستگی عاطفی داشته باشن

عصبی نگاهش کردم ، مریم جای من گفت

— تو چته ؟ همچین میگه بچه های من نباید به کسی—
وابسته بشن ، انگار که نسرین ازش طلاق گرفته و قصد
ازدواج مجدد داره !

. شاید هم داشته باشه

داد زدم

— چرت و پرت نگو ، اگه هوس بود همون یه بار بس بود ،
من تو شرایط بدی هستم ، اصلا حوصله ی شنیدن
حرفهای مزخرف تو رو ندارم

مریم کلافه به نرگس خانوم نگاه کرد

— این دوتا چرا این جور حرف می زنن ؟ خیر سرمون زن و
شوهر هستنا

خواستم بگم

. ما خیلی وقت که همه چیز بینمون تموم شده

اما نرگس خانوم پیش دستی کرد و گفت

— منظور داریوش اینه که خودش قراره همین روزا برگرده و
لازم نیس آقای روستا زحمت بچه ها رو بکشن

— خوب اشکالش چیه ؟ بنده ی خدا آقای روستا خیلی هم
آدم خوبی هستن

داریوش داد زد

. مریم این بحث و تموم کن

وا ! مگه من چی گفتم ؟

لقمه ی دوم هم به زور توی دهن پوریا گذاشتم ، نرگس
خانوم به سفره اشاره کرد

. خودتم بخور نسرين

اما من اون لحظه فقط داشتم از دست داریوش و حرفهای
نسنجیده اش حرص می خوردم
احمق انگار کور بود ، شرایط من و نمی دید ، فکر می کرد
من قراره به یه مرد دیگه فکر کنم
خبر نداشت اون نسرين سر زنده ی قبل ، الان زیر خروارها
خاک کنار بچه اش خوابیده

*

چهل روز از مرگ پویای عزیزم مثل برق و باد گذشت
 توی این مدت حتی برای ثانیه ای نتونستم ، با غم از
 دست دادنش کنار بیام ، همه ی این چهل روز برام شده
 بود اشک و آه ، هر جای خونه که پا می داشتم ، پر از
 خاطرات پویا بود ... امان از شیرین زبونی هاش که هی
 مرتب یادم می اومد و دردم رو صد برابر می کرد
 پوریا هنوز همون جور بود و حالو احوالش همه امون رو
 ترسونده بود

پیش هر چی دکتر و روانپزشک که می شناختم ، برده
 بودیمش ، اما جز اینکه کابوس شبهاش کم تر شده بود ،
 تغییر خاص دیگه ای نکرده بود

کاری نمونده بود که براش نکرده باشیم ، از نذر و نیاز بگیر
 تا انواع داروهای گیاهی

دلم براش خیلی می سوخت ، طفلی بچه ام حق هم داشت
 ، پویا علاوه بر اینکه داداش دوقلوش بود ، بهترین رفیقش
 هم حساب میشد و با مرگش ، بد ضربه ای به روح و روان
 پوریا وارد شده بود

کنار قبر پویا نشسته بودم و هر بار که به اون سنگ خاکستری زل می زدم قلبم مالا مال درد میشد

مرگ برای پویای من خیلی زود بود دستمو روی قبرش کشیدم ، انگار که موهای پر و مشکیش زیر دستم بود و داشتم نوازشش می کردم

داریوش هم رو به روم نشسته بود و خیره به قبر بود و بعد از اینکه من دستمو برداشتم اونم دقیقا کار من و تکرار کرد داریوش هم حال و روز زیاد خوبی نداشت ، نصف بیش تر موهای سفید شده بود و زیر چشمهایش چروک افتاده بود

و از جذابیت صورتش خبری نبود

حتی دیگه مثل قبل با حسرت به زهرا نگاه نمی کرد ، رفتارش هم با کوروش بهتر شده بود ، انگار مرگ پویا برایش تلنگری بود که به خودش بیاد ، هر چند که این تغییر رفتار ، ذره ای برای من مهم نبود.

پارت دویست و شصت

چهار روز بعد مراسم پویا ، داریوش عزم رفتن کرد ، اما اینبار به قول خودش قرار بود بعد از انجام کارهایش دوباره به ایران برگردد

البته باز هم برگشتش برای من ذره ای مهم نبود و با توجه به شرایطی که ما داشتیم ترجیح می دادم ، اصلاً برنگردد تصمیم گرفته بودم آگه داریوش به ایران برگردد من هم از اون خونه برم ، درست نبود که با داریوش یه جا و زیر یه سقف زندگی کنیم

هر چند من مثل سابق ، دیگه حسی بهش نداشتم ، اما از هوس مردونه ی داریوش می ترسیدم و بهترین کار این بود که جدا از هم زندگی کنیم

با مهریه ی که از داریوش گرفته بودم ، با مشورت نرگس خانوم برای خودم یه خونه و مغازه ی کوچیک خریده و اونا رو اجاره داده بودم و آگه می خواستم جدا زندگی کنم ، مشکلی برای جای زندگی نداشتم

مطمئن بودم داریوش در شرایط عادی اصلاً اجازه نمیده که بچه ها پیش من بمونن ، اما شرایط به حدی غیر عادی بود که بچه ها جز من با کسی کنار نمی اومدن

داریوش چمدون به دست از اتاق اومد
 بیرون ، داشتم موهای پونه و مارال و شونه می زدم ، پونه
 به محض دیدنش دوید سمتش و رفت بغلش ، داریوش
 چندین بار صورتشو بوسید و گفت

. دختر خوبی باش تا بابا زود برگرده

پونه هم خندید و گفت

. باشه

بعد اومد سراغ پوریا ، خم شد و چند بار گونه اشو بوسید

— پوریا دلم می خواد وقتی که برگشتم حرف بزنی ، دوباره
 بخندی ، بازی کنی و بری مدرسه

کمی مکث کرد تا بغضشو کنترل کنه

.یادت باشه بعد از من تو مرد این خونه ای

بعد هم به من نگاه کرد

.بچه ها رو به تو می سپارم مواظبشون باش ...

سری براش تکون دادم ، دوست نداشتم باهاش حرف بزنم

با نرگس خانوم و مریم و مارال هم خداحافظی کرد و قبل
از اینکه از در بره بیرون بلند گفت

.اگه کاری داشتین فقط به کوروش بگین

سری به تأسف تکون دادم ، منظورش قشنگ روشن و
واضح بود ، داشت اعلام می کرد منصور روستا این و را
پیداش نشه ، توی این مدت اصلا منصور روستا رو جز

توی مراسم چهلیم پویا ندیده بود و همین هم خارتوی
چشم داریوش شده بود .

نرگس خانوم عاصی جواب داد

. برو دست خدا به همراهت

*

ده روزی از رفتن داریوش می گذشت که یه روز صبح زود
تلفن خونه زنگ خورد

من که طبق معمول بیدار بودم ، رفتم سراغ تلفن ، کاووس
پشت خط بود و همین هم باعث شد بترسم و فوری
پرسم

. کاووس اتفاقی افتاده ؟ مامان و بابام خوبن ؟

کمی مکث کرد ، داشتم جون به سر میشدم و دیگه تحمل
یه اتفاق تازه رو نداشتم

. آقا کاووس ؟

— نگران نباش نسرين خانوم ، بابات يه کم ناخوش احوالـ
گفتم بهت خبر بدم دارم ميآرمش شهر

. چش شده ؟ تو رو خدا راستشو بگو

— نترس ، طوريش نيس ، يه خورده انگار كمرش گرفته و نمي
تونن راه بره

بعد از خدا حافظی کاووس ، شروع کردم به قدم زدن
استرس گرفته بودم و نگران بابا بودم ، توی مراسم پویا هم
خیلی حال و روز خوبی نداشتم ، تکیده و درب و داغون
شده بود

تحمل هیچ اتفاق تازه ای رو نداشتم و از ته قلب دعا می کردم که کاووس راست گفته باشه و مشکل بابا همون گرفتگی کمر باشه

ساعت حدودای یازده بود که کاووس با ماشین درستی که گرفته بود ، رسید اونجا ، اونقدر این چند ساعت راه رفته بودم که پاهام خشک شده بود ، به سختی خودمو رسوندم جلوی در و با دیدن چشمهای سرخ مامانم زدم توی سرم و با زاری پرسیدم

. باز چه خاکی توی سرم شده ؟

از بعد مرگ پویا ، حسابی ترسو شده بودم و منتظر مصیبت تازه بودم مامانم اومد جلو و گفت

. هیچ چی ، بابات یه کم فقط ناخوش-

فوری در ماشین و باز کردم ، و وقتی دیدم چشمهای بابا باز فوری پرسیدم

. حالت چطوره بابا ؟

کند جواب داد

. الحمدلله خو...و بم

ترسیده نگاهش کردم روی صندلی عقب دراز کشیده بود ،
دستمو جلوش گرفتم و گفتم

. دستتو بده من و بلند شو

. ن..می تونم ... پاهام تکون نمی خورن

کاووس گفت

. آجی بیا کنار تا خودم بیارمش پایین

فوری رفتم سمت مامان که پونه رو بغل کرده بود و داشت
آروم آروم اشک می ریخت

. بابا از کی این جورى شده ؟

— تا دیروز ظهر خوب بود ،،،،، یهو دیشب اینجوری شد ،
هر چی صداش زدم برای شام ، دیدم جواب نمیده ، رفتم
کنارش و چند بار تکونش دادم ، دیدم داره ناله می کنه ،
بعد که یه کم آب قند دادمش ، به زور دیدم گفت

. پاهام تکون نمی خوره

کاووس بابامو روی کولش انداخت

. احتمالا باد اعصاب افتاده به جونش

اما همه چیز برای من مثل روز روشن بود ، بابا سخته کرده بود

پارت دویست و شصت

چهار روز بعد مراسم پویا ، داریوش عزم رفتن کرد ، اما اینبار به قول خودش قرار بود بعد از انجام کارهایش دوباره به ایران برگردد

البته باز هم برگشتش برای من ذره ای مهم نبود و با توجه به شرایطی که ما داشتیم ترجیح می دادم ، اصلاً برنگردد تصمیم گرفته بودم اگه داریوش به ایران برگردد من هم از اون خونه برم ، درست نبود که با داریوش یه جا و زیر یه سقف زندگی کنیم

هر چند من مثل سابق ، دیگه حسی- بهش نداشتم ، اما از هوس مردونه ی داریوش می ترسیدم و بهترین کار این بود که جدا از هم زندگی کنیم

با مهریه ی که از داریوش گرفته بودم ، با مشورت نرگس خانوم برای خودم یه خونه و مغازه ی کوچیک خریده و

اونا رو اجازه داده بودم و اگه می خواستم جدا زندگی کنم ،
مشکلی برای جای زندگی نداشتم

مطمئن بودم داریوش در شرایط عادی اصلا اجازه نمیده
که بچه ها پیش من بمونن ، اما شرایط به حدی غیر عادی
بود که بچه ها جز من با کسی کنار نمی اومدن

داریوش چمدون به دست از اتاق اومد
بیرون ، داشتم موهای پونه و مارال و شونه می زدم ، پونه
به محض دیدنش دوید سمتش و رفت بغلش ، داریوش
چندین بار صورتشو بوسید و گفت

. دختر خوبی باش تا بابا زود برگرده

پونه هم خندید و گفت

. باشه

بعد اومد سراغ پوریا ، خم شد و چند بار گونه اشو بوسید

— پوریا دلم می خواد وقتی که برگشتم حرف بزنی ، دوباره
بخندی ، بازی کنی و بری مدرسه

کمی مکث کرد تا بغضشو کنترل کنه

. یادت باشه بعد از من تو مرد این خونه ایی

بعد هم به من نگاه کرد

. بچه ها رو به تو می سپارم مواظبشون باش ...

سری براش تکون دادم ، دوست نداشتم باهاش حرف بزنم

با نرگس خانوم و مریم و مارال هم خداحافظی کرد و قبل
از اینکه از در بره بیرون بلند گفت

.اگه کاری داشتین فقط به کوروش بگین

سری به تأسف تکون دادم ، منظورش قشنگ روشن و واضح بود ، داشت اعلام می کرد منصور روستا این ورا پیداش نشه ، توی این مدت اصلا منصور روستا رو جز توی مراسم چهلیم پویا ندیده بود و همین هم خار توی چشم داریوش شده بود .

نرگس خانوم عاصی جواب داد

.برو دست خدا به همراهت

*

ده روزی از رفتن داریوش می گذشت که یه روز صبح زود تلفن خونه زنگ خورد

من که طبق معمول بیدار بودم ، رفتم سراغ تلفن ، کاووس پشت خط بود و همین هم باعث شد بترسم و فوری بپرسم

.کاووس اتفاقی افتاده ؟ مامان و بابام خوبن ؟

کمی مکث کرد ، داشتم جون به سر میشدم و دیگه تحمل یه اتفاق تازه رو نداشتم

.آقا کاووس ؟

— نگران نباش نسرین خانوم ، بابات یه کم ناخوش احوالـ
گفتم بهت خبر بدم دارم میارمش شهر

.چش شده ؟ تو رو خدا راستشو بگو

– نترس ، طوریش نیس ، یه خورده انگار کمرش گرفته و نمی تونن راه بره

بعد از خدا حافظی کاووس ، شروع کردم به قدم زدن
استرس گرفته بودم و نگران بابا بودم ، توی مراسم پویا هم
خیلی حال و روز خوبی نداشتم ، تکیده و درب و داغون
شده بود

تحمل هیچ اتفاق تازه ای رو نداشتم و از ته قلب دعا می
کردم که کاووس راست گفته باشه و مشکل بابا همون
گرفتگی کمر باشه

ساعت حدودای یازده بود که کاووس با ماشین دربیستی
که گرفته بود ، رسید اونجا ، اونقدر این چند ساعت راه
رفته بودم که پاهام خشک شده بود ، به سختی خودمو
رسوندم جلوی در و با دیدن چشمهای سرخ مامانم زدم
توی سرم و با زاری پرسیدم

. باز چه خاکی توی سرم شده ؟

از بعد مرگ پویا ، حسابی ترسو شده بودم و منتظر
مصیبت تازه بودم مامانم اومد جلو و گفت

.هیچ چی ،بابات یه کم فقط ناخوش-

فوری در ماشین و باز کردم ، و وقتی دیدم چشمهای بابا
باز فوری پرسیدم

.حالت چطوره بابا ؟

کند جواب داد

.الحمد لله خو...و بم

ترسیده نگاهش کردم روی صندلی عقب دراز کشیده بود ،
دستمو جلوش گرفتم و گفتم

. دستتو بده من و بلند شو

. ن..می تونم ... پاهام تکون نمی خورن

کاووس گفت

. آبی بیا کنار تا خودم بیارمش پایین

فوری رفتم سمت مامان که پونه رو بغل کرده بود و داشت
آروم آروم اشک می ریخت

. بابا از کی این جور شده ؟

— تا دیروز ظهر خوب بود ،،،، یهو دیشب اینجوری شد ،
هر چی صداش زدم برای شام ، دیدم جواب نمیده ، رفتم
کنارش و چند بار تکونش دادم ، دیدم داره ناله می کنه ،
بعد که یه کم آب قند دادمش ، به زور دیدم گفت

پاهام تکون نمی خوره

کاووس بابامو روی کولش انداخت

احتمالا باد اعصاب افتاده به جونش

اما همه چیز برای من مثل روز روشن بود ، بابا سخته کرده بود

پارت دویست و شصت و پنج

حدسم درست بود و بابا سخته کرده بود ، مامان بعد شنیدن این خبر کاملا روحیه اشو باخته بود و مرتب می گفت

— دست تنها چه خاکی توی سرم کنم ؟ محمد که رفته
سربازی ، علی هم که دانشگاه قبول شده ، من چیکار کنم
؟

بهترین کار از نظرم این بود که مامان و بابا رو توی اون
خونه ای که داشتم نگه دارم ، این جوری خیالم از همه
جهت راحت بود و می تونستم روزها برم کمک مامان ،
اگه داریوش هم بر می گشت ایران ، دیگه تنها نبودم و می
تونستم با مامان و بابام زندگی کنم

مامان دستشو گذاشته بود توی سرش و به گل های لاکی
رنگ ، فرش خیره شده بود ، استکان چایی رو گذاشتم
جلوش و گفتم

. مامان اونقدر غصه نخور ، خدا بزرگه

با بغض جواب داد

– تو بزرگی خدا که شکی نیست ، اما من نمی دونم باید از این
به بعد چیکار کنم ؟

. نگران نباش ، من اینجا یه خونه دارم که می تونین تو و بابا
توش زندگی کنین

. خونه داری ؟ از کجا پولشو آوردی ؟

. داریوش برام یه خونه و مغازه خریده

چشمه‌هاش برقی از شادی زد

— خیر ببینه ایشالا ، بخدا هیچ کی اندازه ی تو از شوهر
شانس نیاورده

پوزخندی به حرفش زد

- داشتم می گفتم ، مغازه هم که اجاره هس و من به پولش
 احتیاجی ندارم ، اونم میداریم برای خرج و مخارج تون

صداشو پایین کشید

. خوب شاید شوهرت این جوری راضی نباشه ؟

اگه واقعیت و بهش می گفتم ، بی خیالم نمیشد و دست
 از نصیحت کردنم بر نمی داشت ، آخر سر هم من مقصر-
 میشدم و داریوش هم که طبق معمول آدم خوبه بود

- اون کاری به این چیزا نداره ، تنهایی نمی تونی از پس کارا بر
 بیای ، اینجا باشین خیال من هم راحت تره

- چی بگم ، من که طاقت دوری از اونجا رو ندارم ، سخته
 شهری بشم

خندیدم

— سخت نیس ، کم کم عادت می کنی ، هر وقت هم دلت
برای اونجا تنگ شد می تونی یه سر بری و بیای

. وسایلامون چی میشه ؟

. اونا رو هم میگم کاووس ماشین بگیره و بیاره

. پس من باید برم جمع و جورشون کنم

— نمی خواد ، به کاووس میگم خودش جمع و جور کنه ،
بعد مزدشو باهاش حساب می کنم

بلاخره خندید و گفت

. خیر ببینی نسرين

*

صبح ها به محض بیدار شدن از خواب ،صبحونه ی بچه ها رو می دادم و اونا رو بر می داشتم و می بردم پیش بابام ، پوریا هنوز تغییر نکرده بود و فقط روزی یک ساعت اون هم عصرا ، منصور روستا می اومد دنبالش و با هم می رفتن بیرون

منصور روستا عقیده داشت خودش می تونه به پوریا کمک کنه و اون و از شوکی که بهش رسیده ، بیرون بکشه هر چند من اوایل موافق نبودم ، اما وقتی شرایط بابا و حرف های منصور روستا رو شنیدم ، ناچارا قبول کردم توی این مدت پوریا هم انگار با روستا اخت شده بود ، و قبل از رسیدنش چشم به در می دوخت که بیاد دنبالش

*

داریوش اکثر شبها زنگ میزد و از نرگس خانوم حال پوریا رو می پرسید ، نرگس خانوم جز رفت و آمد منصور روستا

همه چیز و براش توضیح می داد و اونم هر بار تاکید می کرد
که به زودی بر می گرده ایران

و من از ته قلبم آرزو می کردم که این زودی که داریوش
ازش حرف میزنه ، هیچ وقت از راه نرسه

**

داشتم غذای بابا رو می دادم که پونه رفت کنار بخاری ،
بهش چند بار تذکر داده بودم که بخاری داغ- و ممکنه
بسوزه ، اما پونه بشدت شیطون و حرف گوش نکن بود ،
شیطنت هاش دقیقا عین پویا بود و باعث میشد من با
لذت به کارهاش نگاه کنم ، کاری که هیچ وقت در حق
پوریا نکرده بودم

هر بار هم که می خواست کار خطرناک کنه بهش تذکر
می دادم

قاشق و سمت دهن بابا بردم و گفتم

. پونه میسوزی ...

خندید و باز کار خودش و کرد ، مامان هم که داشت برای
بچه ها شلوار می بافت ، بافتنی توی دستشوزمین گذاشت
و گفت

. این به کی برده اونقدر لجباز شده ؟

. خودمم نمی دونم

مامان نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت

. بنظرت پوریا دیر نکرده ؟

ساعت شش و نیم بود و معمولا پوریا این موقع باید می
رسید خونه ، منصور روستا کار داشت و باید تا قبل
ساعت هفت ، خودشو می رسوند به هتلی که توش کار می
کرد

. آره یه کم دیر کرده

. من نمی دونم تو چرا الکی به همه اعتماد می کنی ، اون روز
این همسایه روبه رویی یه چیزی برام تعریف کرد که من تا
چند روز حالم بد بود

. چی گفت ؟

پارت دویست و شصت و دو

— می گفت یکی از اقوامشون ، برای پسرش معلم میگیره تا
توی خونه بهش درس یاد بده ، خودش هم که خیالش
راحت بوده از بابت معلمه ، بچه رو و اون و تنها می ذاره و
می ره دنبال کاراش ، یه مدت که میگذره می بینه ، بچه
خیلی تو خودش و با کسی حرفی نمیزنه ، ته و تو قضیه رو
که در میاره می فهمه ، بعله همون معلمه بچه رو اذیت می
کرده

چندشم میشد از این جور صحبت ها

. مامان آقای روستا خیلی مرد خوبیه ، خیالت راحت باشه

. ولی من میگم بهش اعتماد نکن

صدای در بلند شد و پونه دوید توی حیاط داد زدم

. پونه صبر کن

اما گوش نکرد و با تمام قدرت شروع به دویدن کرد
قاشق و گذاشتم توی کاسه ی سوپ و رفتم دنبالش
بهش رسیدم و لباسشو از پشت گرفتم و به عقب
کشیدمش

. بی ادب ، صدبار نگفتم حرف گوش کن

خندید ، دقیقا عین پویا که هیچ وقت حرف حساب
حالش نمی شد و همیشه در هر موقعیتی می خندید....

قلبم از درد فشرده شد و پویا جلوی چشمم جون گرفت
اما صدای مجدد در ، باعث پاره شدن رشته ی افکارم شد
در و باز کردم و با دیدن پوریا ، محکم گرفتمش توی بغلم ،
وقتهایی که دلتنگ پویا بودم ، پوریا بهترین گزینه برای رفع
دلتنگی بود

چندبار با حسرت بوسیدمش و گفتم

. چرا دیر کردی ؟

— ببخشید امروز پوریا دوست داشت یه کم بیش تر بازی
کنه

از پوریا جدا شدم و به منصور روستا نگاه کردم

. سلام نسرين خانوم ، حالتون چطوره ؟

دستپاچه جواب دادم

. سلام ممنون خوبم ، بفرمایید تو ؟

. نگاهی به ساعت روی دستش کرد

— باید برم ، یه وقت مناسب تر میام و به آقای رضایی سر میزنم ، اینم پوریا صحیح و سالم تقدیم شما

پوریا سمتش چرخید ، اونم با دست موهاشو بهم ریخت و وقتی دوباره پوریا به من نگاه کرد ، لبخند به لب داشت ، این اولین باری بود که بعد از مردن پویا می دیدم که داره لبخند میزنه...

از شدت خوش حالی بغض کردم ، منصور روستا جعبه ی
رو بالا آورد و سمتم گرفت

. قابل شما رو نداره ، پیشاپیش تولدتون مبارک

مات و مبهوت شدم ، تولد من کی بود که حتی خودم یادم
نمی اومد ؟ وقتی دید چشمم به جعبه اس آروم گفت

. قصد جسارت نداشتم ، فقط خواستم بچه ها کمی خوش
حال باشن

مردد دستمو جلو بردم و آروم گفتم

. ممنون

لبخند زد

. باز هم تولدتون مبارک

نگاهش کردم ، صورتش غرق لبخند بود ، نتونستم حرفی
بزنم ، فقط سرمو آروم تکون دادم

. من دیگه باید برم ، پوریا جان خداحافظ

پوریا دستشو بالا آورد و براش تکون داد ، اونم باز لبخندی
به من زد و رفت
هنوز چند قدمی بیش تر نرفته بود که پونه از کنار دست
من اومد بیرون و بلند گفت

. لوستا سلام

منصور خندید ، پوریا هم اما من همه ی فکرم مشغول
این بود که فردا تولدمه و هیچ وقت کسی این روز و تا حالا
یادش نبوده

راه رفته رو برگشت ، پونه رو بغل کرد و چندین بار
بوسیدش

. سلام عزیزم ، حالت چطوره ؟

پونه هم بدون خجالت جواب داد

. خوبم

توی خونه که رسیدیم ، مامان با دیدن جعبه ی توی
دستم گفت

. این چیه ؟

پونه ی فضول جواب داد

.لوستا داده ...

نشستم و جعبه رو باز کردم و کیکی که توش بود و بیرون کشیدم و ناخواسته آه کشیدم
این اولین باری بود که کسی- تولدمو یادش بود و برام کیک می خرید
مامان اخم کرد

— این دیگه خیلی پر رو شده ، چه معنی داره آدم برای زن شوهر دار چیزی بخره

پوریا با ذوق نشست و به کیک زل زد
پونه هم دست زد و گفت

.به به ، من دوست دارم ...

به مامان که اخم داشت نگاه کردم

.خریده بچه ها خوش حال بشن

. غلط کرده ، اگه داریوش بفهمه چی ؟

پونه جواب داد

. من به بابا میگم ...

آروم لپشو کشیدم

— مامان اونقدر همه چیز و بزرگ نکن ، بنده خدا منظور
بدی نداشته

پارت دویست و شصت و سه

.دیگه باید چیکار کنه که منظورش بد باشه ؟ پوریا هم نمی
خواد بدی دستش بیره گردش ، فردا مردم هزار تا حرف
پشت سرت می زنن

با این حرف پوریا زد زیر گریه

– مامان بس کن ، پوریا با منصور روستا حالش خوبه ، گور
بابای حرف مردم

پونه کفششو آورد تو و گفت

.بریم ... دعبا نکن ...

از جام بلند شدم ، مامان نگاهی به ساعت کرد

.این وقت شب تنهایی می خوای بری خونه ؟

. آره ، اینجا یه شهر آباد هس ، منم از چیزی نمی ترسم ...

اونقدر حرفمو جدی گفتم که ساکت شد و چیزی نگفت ،
خواستم برم بیرون که پوریا دستمو کشید و به کیکی که
منصور روستا خریده بود اشاره کرد

لبخند زدم ، پوریا به زور غذا می خورد و اینکه الان به اون
کیک اشاره می کرد باعث روشن شدن نور امید در دلم بود

. بشین من برم بشقاب بیارم

پوریا نشست و منم از اون کیک بریدم و برای دو تاشون
آوردم

از مامان هم پرسیدم

. برای تو هم بیارم ؟

. نه ، من اگه الان ازش خوردم ، دیگه شام نمی تونم بخورم

به بابا نگاه کردم

. بابا هم که تازه سوپ خورده

نشستم و به کیک خوردن بچه ها خیره شدم
برام عجیب بود که منصور روستا از کجا می دونست فردا
تولدمه ؟

حتی خودم هم ، این روز و خیلی وقتها از یاد می بردم
پونه بشقابشو جلوم گرفت

. می خوام

*

شاید اگه تا دو سال پیش ازم سوال می کردن ، بهترین
آرزوت چیه ؟ جواب میدادم ، برگشتن داریوش ، اما
امشب که داریوش تماس گرفت و گفت

تا یه هفته ی دیگه برمی گردم

حالم گرفته و از ته قلبم آرزو می کردم که ای کاش اون یه هفته اصلا نرسه

*

نرگس خانوم می خواست کوفته درست کنه ، منم کنارش نشسته بودم و داشتم کمکش می دادم

مارال هم مشغول مشق نوشتن بود و پوریا هم که نسبت به قبل ، خیلی تغییر کرده بود ، پای تلویزیون داشت فیلم می دید

پونه هم که بین آشپزخونه و هال در گردش بود و هر از گاهی با اذیت هاش جیغ مارال بیچاره هم در می آورد ، جوری که نرگس خانوم هم حسابی از دستشون کلافه شده بود و بلاخره طاقت نیاورد و داد زد

. مارال برو توی اتاقت مشق بنویس

مارال داد زد

. من نمیرم ، یکی بیاد پونه رو بیره

پونه هم شروع کرد به داد زدن

. من نمیام

کشمکش بین اون دوتا ادامه داشت ، اما برای چند دقیقه سکوت برقرار شد و طولی نکشید که صدای جیغ پونه بلند شد

گوشتی که توی دستم بود و پرت کردم توی سینی و سریع بلند شدم ، به حال که رسیدم یهو پوریا بلند شد و بلند گفت

. پونه

نگاهش کردم

. الان میارمش ...

نرگس خانوم که پشت سرم بود بلند گفت

. الهی دورت بگردم خدایا شکرت ...

به دور و برم نگاه کردم و پرسیدم

. کو پونه ؟

نرگس خانوم که داشت اشک می ریخت به پوریا اشاره کرد
و گفت

. پوریا حرف زد نشنیدی ؟

تازه ذهنم به کار افتاد ، پونه رو فراموش و با بهت به پوریا
نگاه کردم

پوریا وقتی دید من ماتم برده ، خودش سمت حیاط دوید
نرگس خانوم بلند گفت

. خدایا شکرت

به خودم اومدم و منم دنبال نرگس خانوم راه افتادم ، پوریا
، پونه رو که داشت جیغ میزد رو بغل کرده بود و داشت
تکونش می داد

به گریه افتادم ، باورم نمیشد پوریا حرف زده باشه

پوریا اومد سمتم و پونه رو داد بغلم ، پونه رو گرفتم و
گفتم

. پوریا تو حرف زدی ...

بغضم ترکید و صدای گریه ی بیصدام تو جیغهای پونه گم
شد

نرگس خانوم پونه رو گرفت و به سر و صورتش نگاه کرد ،
منم رفتم پوریا رو گرفتم توی بغلم و محکم فشارش دادم و
آروم گفتم

. خدایا شکرت

پارت دویست و شصت و چهار

همون روز منصور روستا اومد دنبال پوریا و منم با ذوق
براش تعریف کردم که امروز پوریا اسم پونه رو به زیون
آورده

حتی یک بار هم مارال و که داشت پونه رو اذیت می کرد ،
عصبی صدا زده بود

هر چند جز این دو کلمه حرفی نزده بود ، اما همین دو تا
کلمه هم برای من عین معجزه بود

منصور روستا بعد شنیدن این خبر خندید و پوریا رو محکم
توی بغلش گرفت و با خوش حالی گفت

. امروز باید یه جشن دو تایی بگیریم

پوریا هم خندید و سرشو تکون داد بعد از مرگ پویا شاید
اولین بار بود که با دیدن حال پوریا ، تونستم واقعی بخندم

از صبح خونه غرق رفت و آمد بود ، داریوش ساعت یازده پرواز داشت و قرار بود امروز برگرده

نرگس خانوم و مریم از این بابت خیلی خوش حال بودن و از صبح زود در تکاپو بودن که غذاهای مورد علاقه ی داریوش و درست کنن

منم ناراحت و غمگین توی اتاق نشسته بودم و به زور داشتم با پونه بازی میکردم

پونه هم امروز حسابی گیر داده بود و یه سره داشت حرف میزد و من و با حرفها و سوالهای ناتمومش دیوونه کرده بود

. چایی بخور

لیوان اسباب بازی رو برداشتم و شاید برای بار دهم جلوی دهنم گرفتم

پونه یهو زد روی پام و با اخم گفت

. نخور ... داغه ...

اون لیوان و گذاشتم توی سینی کوچیک پلاستیکی جلوم

. وای پونه دیوونه ام کردی برو با مارال بازی کن

اخم کرد

. مارال بد ... دوشش ندارم

دوباره اون لیوان و برداشت ، کم مونده بود ، از دستش
بزنم زیر گریه

همون موقع در اتاق باز شد و مریم اومد تو ، به پونه نگاه
کرد و گفت

– پونه مامان جون داره حلوا درست می کنه ، برو ازش بگیر
بخور ...

پونه از جاش بلند شد و با ذوق رفت بیرون ، منم با رفتنش
نفس راحتی کشیدم

. چرا اینجا نشستی نسرين ؟

. حوصله ندارم

. داریوش داره میاد ، تو الان باید خیلی خوش حال باشی

به زدن پوزخندی اکتفا کردم ، در اتاق رو بست و اومد تو
، کمی این پا و اون پا شد

— تو نمی خوای دستی به سر و صورتت بکشی. ؟ داریوش
گناه داره این جوری ببیندت ...

اخم کردم

. مگه صورتم چشه ؟

. ابروهات پر شده

نداشتم حرفشو کامل کنه

. من هنوز چهار ماه نیس بچه ام مرده ، چه جوری می تونم
برم آرایشگاه ؟

. با آرایشگاه نرفتن تو پوریا زنده میشه ؟

. من دل و دماغ ندارم مریم ...

. داریوش گناه داره

پریدم وسط حرفش

. اون دیگه مشکل خود داریوش -

. شما باز می تونین بچه دار بشین و

— من صد تا بچه ی دیگه هم بدنیا بیارم ... باز نمی تونم
پویا رو فراموش کنم

از جام بلند شدم ، حوصله ی شنیدن اسم داریوش و
نداشتم ، از جلوش گذشتم و آروم گفتم

. من میرم بیرون

.....

بلاخره داریوش رسید و طبق معمول دعای من بر آورده نشد

همه برای استقبالش رفته بودن بیرون منم که اون لحظه دلم می خواست جیغ بزنم و داریوش از خونه پرت کنم بیرون

تنها روی تخت دراز کشیده بودم
طولی نکشید که پونه با ذوق اومد توی اتاق و شروع کرد به بالا و پایین پریدن

. مامان ، بابا اومده

بعد هم دست منو گرفت و شروع به کشیدن کرد

. بیا بریم ، بیرون

دستمو به زور کشیدم

. تو برو پیشش

. تو هم بیا

. برو پونه ... سرم درد می کنه

لب برچید و به حالت قهر از اتاق رفت بیرون

پونه نرفته بیرون ، مریم اومد تو و با خوش حالی گفت

. چرا نمیای بیرون ؟

. حالم خوب نیس

. حداقل بیا به سلام به داریوش کن بعد برگرد اینجا

یاد روزی افتاده بودم ، که منتظر تو همین اتاق تا خود صبح نشستم و به پنجره زل زدم تا داریوش و پویا برگردن

— مریم چه جوری بگم ، تحمل دیدن داریوش و ندارم ؟
نکنه یادت رفته اون باهام چیکار کرد ؟

— نسرین قسمت پویا این بود که زیر عمل بمیره ، ایران و آمریکا هم نداشت ...

کمی صدامو بالا بردم

— چرا متوجه نمیشی ، داریوش داغ خداحافظی با بچه امو گذاشت روی دلم ، چه جوری الان می تونم پیام بیرون و بهش خوش آمد بگم ؟

می دونم سخته ، ولی به خاطر پونه و پوریا بیا

اون دوتا از این به بعد باید با خیلی از واقعیت ها رو به رو بشن

ابروهاشو بالا برد

چه واقعیته ؟

مریم برو تو رو خدا

پارت دویست و شصت و پنج

— باشه ، ولی تو رو خدا بیا بیرون جلوی اقوام فضول
مامان زشته اینجا نشستی

تا ظهر توی اتاق موندم و بیرون نرفتم ، خدا رو شکر کسی
هم مزاحمم نشد

فقط برای ناهار که نرگس خانوم اومد سراغم و ازم
خواست برم بیرون ، منم روم نشد روی حرفش نه بیارم و
از روی اجبار رفتم بیرون ، داریوش پونه رو گذاشته بود
روی پاش و داشت با دقت به حرف هاش گوش می داد
از دفعه ی قبل که دیده بود مش پیر تر شده بود و چند
سالی بیش تر از سنش بهش می خورد

با مهمون ها سلام علیک کردم ، داریوش متوجه ی
حضورم شد ، سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد و بعد جلوم
بلند شد ، بهش سلام کردم ، اونم جوابمو داد و حالمو
پرسید ، همون لحظه مریم از آشپزخونه اومد بیرون و
گفت

— شما دو تا چرا اونقدر با هم سرد برخورد می کنین ؟ یعنی
دلتون این مدت برای هم تنگ نشده ؟

من سکوت کردم ، اما داریوش جواب داد

. مگه آدم میشه دلش برای زنش تنگ نشه ؟

بعد هم او مد سمت من و در کمال تعجب گونه امو بوسید
اما اون بوسه حس انزجار داشت و باعث شد کمی اخم
کنم

مریم خندید و گفت

. آهان الان این شد یه حرفی

داریوش نشست و منم بالاجبار رفتم کنارش نشستم
پونه عروسک قشنگ و مو طلایی که توی بغلش بود و
نشونم داد

. بابا خریده ، نگاه چه قشنگه

من لبخند زدم ، داریوش هم بوسش کرد

.میخوام اسمشو بذارم پویا

همین حرف باعث شد قلب من آتیش بگیره و نگاهمون با
داریوش بهم بیفته ، حال اونم دست کمی از من نداشت

.مامان اسمش قشنگه ؟

با بغض جواب دادم

.هیس ...

داریوش اما طاقت نیاورد و آروم آروم شروع کرد به اشک ریختن ، نرگس خانوم هم نگاهی به دور و برش انداخت و آروم گفت

— داریوش ، عزیزم ، می دونم چه دردی و داری تحمل می کنی ، ولی تو رو خدا جلوی پوریا خودتو کنترل کن ، پوریا تازه داره خوب میشه ، ببینه جو خونه متشنج شده باز ممکنه بهم بریزه

داریوش پونه رو گذاشت توی بغل من و از جاش بلند شد و رفت سمت حیاط
مریم آهی کشید و گفت

— بمیرم براش ، از وقتی که اومد توی خونه ، بغض داشت ، الان دیگه نتونست تحمل کنه ...

کوروش هم ادامه داد

- توی راه هم خیلی اصرار کرد بریم سر مزار پویا ، من قبول نکردم و گفتم بعد از ظهر میریم

بعد هم از جاش بلند شد و در حالی که دست می کشید روی چشمهای خیشش گفت

. من میرم دنبالش

منم چند تا نفس عمیق کشیدم تا اون بغض سنگ شده ی توی گلوم نترکه سر کردم تو گوش پونه و گفتم

. پونه عروسکت دختره ، تو هم باید یه اسم دخترونه روش بذاری

. بذارم مارال ...

مارال داد زد

. نه

پونه خندید

. میذارم مارال

و عجیب پونه گاهی پویا میشد

پوریا در حالی که دفترش زیر بغلش بود از اتاق اومد بیرون ، از دو سه روز قبل ، منصور روستا به پوریا درس هم یاد می داد و پوریا هم از این کار استقبال کرده بود و تا می رسید خونه ، سریع دفتر و کتابشو باز می کرد و به کتاب هاش خیره میشد

داشتم موهای مشکی پونه رو نوازش می کردم که کوروش اومد تو و ازم پرسید

. زن داداش ، کلید اتاق توی حیاط و کجا گذاشتی ؟

منظورش اتاقی بود که وسایل پویا

رو توش گذاشته بودیم بود ، از جام بلند شدم و رفتم از
توی اتاق کلید و برداشتم و دادم دستش ، اونم غمگین
نگاهم کرد و رفت بیرون

.....
داریوش

نگاهی به قبر پویا کردم و بغضم ترکید ، از کوروش خواسته
بودم من و تنها بذاره ، خسته بودم از اون حجم بغضی. که
توی گلوم چنبره زده بود و به خاطر حالِ بچه ها نمی
تونستم ، از شرش خلاص بشم

خم شدم قبرشو چندین و چند بار بوسیدم ، تموم این
مدت برای لحظه ای پویا فراموشم نشده و بود و تصویر
آخرین روزی که توی بغلم باهام خداحافظی کرد و ازم

قول گرفت بعد عمل برش گردونم ایران مدام جلوی
چشمم رژه می رفت

لحظه ای که بهم خبر دادن پویا مرده باورم نمیشد ، بی
توجه به دکترش دویدم سمت اتاق عمل و محکم توی
آغوشش گرفتم و بارها و بارها اسمشو صدا زدم

پارت دویست و شصت و شش

اما کوچک ترین صدایی ازش نمی اومد ، همونجا شروع
کردم به احیا کردن پویا ، فکر می کردم با دستهای من
دوباره زنده میشه ...

دکتر و پرستارهایی که دور و برم بودن هیچ کدوم از پسم بر
نمی اومدن و من با همه ی توانم سعی داشتم پویای عزیزمو
بدنیا برگردونم ، اما هرکاری می کردم نمیشد کمی بعد
با سیلی یکی از همکارانم به خودم اومدم به صورت پویا
نگاه کردم و از ته دل شروع کردم به گریه کردن
باورم نمیشد پویا مرده باشه ؟

بعد هم که دیدم هر چی تلاش می کنم برای زنده شدنش ،
 تلاشم کاملاً بی فایده اس ، رفتم سراغ وسایل اتاق عمل و
 هر چی رو که دم دستم می اومد و پرت می کردم دور و برم
 ...

روز وحشتناکی بود ، هر بار که یادم میفته از خودم می
 پرسم

— تو چرا زیر داغ اون مصیبت نمودی ؟ چه جوری تا الان
 دووم آوردی ؟

و هیچ وقت هیچ جوابی برای سوالاتم ندارم
 با حسرت باز اون سنگ قبر و بوسیدم و هر بار بلند تر
 نعره زدم ، کمرم زیر داغ مردن پویا شکسته بود و به زور
 داشتم به اون زندگی پر از درد ادامه می دادم
 داد زدم

— پویا بلند شو مگه دوست نداشتی من برگردم بلند
 شو من اومدم بابا الان که من اومدم تو چرا بلند

نمیشی- ؟ می خوام باز کنار هم باشیم بشیم یه خانواده

نسرین

چشمم که به داریوش افتاد ، ترسیدم ، کوروش زیر بغلشو گرفته بود و اونم داشت به زور راه می اومد
 حال رقت انگیزی داشت و باعث میشد ، آدم ناخواسته دلش براش بسوزه
 کوروش بردش توی اتاق من و بچه ها و بعد که اومد بیرون از محمد خواست یه آرام بخش قوی به داریوش بزنه
 نرگس خانوم که با دیدن حال داریوش حسابی بهم ریخته بود و با اخم از کوروش پرسید
 . چرا زودتر نیاوردیش خونه ؟

. قبول نمی کرد ، الان هم با زور و التماس اوردمش

نرگس خانوم رفت سمت اتاق ، کوروش گفت

— مامان بذار استراحت کنه ، داریوش الان فقط به این
احتیاج داره که آروم باشه

نرگس خانوم بین راه ایستاد و زمزمه کرد

. بمیرم برای داریوش

*

یک هفته ای از اومدن داریوش می گذشت ، تازه امروز
فرصت کرده بود بره دنبال کارهای طبابتش ، منم مشغول
جمع کردن وسایلی خودم و بچه ها شدم

اونجا موندن اصلا به صلاح نبود

از نگاه های داریوش خیلی می ترسیدم

تازه گی ها ، نگاه هاش خیلی عجیب شده بود و در طول
روز چندین بار بدون اینکه پلک بزنه بهم خیره میشد

منم از اون نگاه حس خوبی

نمی گرفتم و ترجیح می دادم هر چه زودتر اون خونه رو
ترک کنم

تقریبا کار بستن وسایلام تموم شده بود که داریوش
برگشت خونه ، بعد هم طبق عادت که این مدت پیدا
کرده بود ، مستقیم اومد توی اتاق من و بچه ها
به وسایل نگاهی کرد و پرسید

. اینا چیه جمع کردی ؟

زیپ ساک و بستم و جواب دادم

. اینجا موندن من دیگه درست

نیست ، می خوام برم پیش مامان و بابام

اخم کرد

. چرا درست نیست ؟

. من و تو الان دو تا آدم غریبه هستیم

. اگه فقط دردت اینه ، همین فردا میریم پیش عاقد

عصبی شدم

. منظورم این نبود من دلم نمی خواد اینجا بمونم

داد زد

. چرا ؟ مگه من کاری کردم که بهت بر خورده ؟

— حتما که نباید کاری کنی همین حضورت اینجا داره
آزارم میده

کلافه دستی به سر و صورتش کشید

— حال منم خوب نیس نسرین چرا باور نمی کنی منم
مثل تو ناراحتم ؟

بغض کردم

. نمی تونم کاری و که باهام کردی رو فراموش کنم

— از عمد که نکردم نسرین چرا بی خیال نمیشی- ؟ به
پوریا فکر کردی ؟ می دونی اگه بذاری و از این خونه بری
باز چه ضربه ای می خوره ؟

. اینجا موندن بیش تر پوریا رو عذاب میده ...

— تو رو خدا بس کن نسرين ، من اصلا کشش جرو بحث ندارم

.ولی من ميرم

رفت سمت اتاق انگشت دستشو سمتم گرفت

.برو ، ولی بدون بچه ها

داد زدم

.اونا به من عادت دارن ، محال بدون من اينجا بمونن

عصبی شد

— قانون این مملکت می‌گه ، بچه ها باید پیش من بمونن ،
پونه که بدجوری به من عادت کرده ، پوریا هم مجبوره
عادت کنه

جیغ زدم

. پوریا رو ازم گرفتی ، دیگه نمی‌ذارم این دو تا رو هم بگیری ؟

کلافه جواب داد

— آخه دردت چیه ؟ بشین همینجا زندگیتو کن ، منم قول
میدم از یک کیلو متریت ، رد نشم

پارت دویست و شصت و هفت

. دردم تویی و خودخواهیات

داد زد

.دردت منم یا اون بچه دهاتی ؟ به خاطر اونه که می خوای
از اینجا بری اینو مطمئنم

.هیس ! هیچی نگو ، من همون تویی که اومدی و زندگیمو
به لجن کشیدی برای هفتاد و هفت پشتم بس-

— من پشیمونم نسرین ، حتی خود خدا هم آدم توبه کار و
می بخشه ، نمی دونم تو چرا نمی تونی ببخشی ؟

- چون من خدا نیستم ، اندازه ی اون صبر ندارم تو من
و شکوندی داریوش ، نه یکبار بلکه صدها بار ...

— اونقدر خود خواهانه تصمیم نگیر ، به بچه ها هم فکر
کن ...

. تو به بچه ها فکر کردی که غیابی من و طلاق دادی ؟

سرشو محکم زد به در

. من یه غلطی کردم ... الانم مثل سگ پشیمونم

. دیگه پشیمونی فایده نداره

از جام بلند شدم و پونه رو صدا زدم ، کمی بعد پونه
داریوش و کنار زد و اومد توی اتاق ، لباسشو جلوش گرفتم
و گفتم

. بیا لباس تو بپوش ، می خوایم بریم جایی

نگاهی اول به لباس توی دست من و بعد به داریوش
انداخت

. بابا هم میاد ؟

. نه

رفت سمت داریوش

. من می خوام پیش بابا باشم

بعد هم رفت آویزون داریوش شد ، داریوش هم خم شد و
بغلش کرد

منم به پونه اخم کردم

— من دارم میرم پیش آقا جون ، دیگه هم نمیام اینجا ، بیا
همین الان با هم بریم

خودشو تو بغل داریوش پنهان کرد و لوس جواب داد

.نمیام ...

رفتم سمت داریوش ، دستمو بردم سمت پونه و سعی کردم از داریوش جداش کنم ، پونه شروع کرد به جیغ کشیدن ، داریوش هم کلافه گفت

.از خر شیطون بیا پایین ، نذار بچه ها باز ضربه بخورن ...

. نمی تونم اینجا با تو حالم بد...

هر کاری کردم پونه نیومد پایین ، منم داد زدم

. بدرک که نمیای ، همینجا بمون

دادم اونقدر بلند بود که پونه زد زیر گریه و نرگس خانوم هم ملاقه به دست ، اومد توی اتاق و پرسید

.نسرین چی شده ؟

محکم جواب دادم

.می خوام از اینجا برم ، موندنم اینجا دیگه درست نیس

.کجا بری ؟

.برم پیش مامان و بابام

کمی مکث کرد

– عزیز دلم کجا بری با دو تا بچه ؟ داریوش که کاری به تو
نداره

. آخر و عاقبت راه رفتنی رو باید رفت

— به منم فکر کردی ؟ می دونی بدون تو و بچه ها دیوونه
میشم

آهی کشیدم ، حتی از مامان خودم هم بیش تر حق به
گردنم داشت

. اینجا موندن برام سخته ، دیگه تحمل ندارم

داریوش نگاهی به نرگس خانوم کرد

. میگم باز عقد می کنیم حرف گوش نمیده

مصمم بودم برای رفتن ، دل موندن نداشتم
چمدونم رو برداشتم و راه افتادم ، نرگس خانوم به گریه
افتاد

.نسرین به خاطر من

رفتم جلو و شونه اشو بوسیدم

— شما خاطرت خیلی برای من عزیز... خیلی گردنم حق
دارین ... منتها من دیگه پای موندن ندارم ...

نرگس خانوم گریه اش شدت گرفت ، منم بغض کردم و
راه افتادم ، از در نگذشته بودم که داریوش مچ دستمو
گرفت

.تو بمون من میرم ...

خودخواهی بود اون و از اونجا بیرون کنم ، دستمو کشیدم
و گفتم

.خودم میرم

بعد هم دست پوریا رو که وسط هال نشسته بود و گرفتم
و گفتم

.پوریا بریم ؟

سری تکون داد و با هم راه افتادیم ، پونه هم طاقت دوری
از من و نداشت و مطمئن بودم تا چند ساعت دیگه
داریوش و مجبور می کنه بیاردش پیشم

.....
مامان به چمدونهایی که گوشه ی اتاق گذاشته بودم نگاه
کرد و پرتقالی توی بشقاب جلوم گذاشت

.اینا چیه ؟

.وسایلام

.برای چی آوردی اینجا ؟

.برای موندن

اخم کرد

.چرا ؟ چته مگه ؟

بغض کردم

.تواز خیلی چیزابی اطلاع بودی ... نمی دونی من این مدت
چیا کشیدم

نرم شد

. بگو تا بشنوم

همه چیز و از اول بدون کم و کاست گفتم ، از کتکها و رفتارهای داریوش تا جریان طلاق

اشک ریختم و مو به مو همه چیز و براش گفتم
از عاشق شدنم ، از اینکه در اوج خواستن پس زده شدم ،
از مرگ پویا و حسرت دیدنش از همه چیز گفتم

پارت دویست و شصت و هفت

مامان هم ، در کمال تعجب داشت بدون هیچ حرفی
گوش می داد و پا به پای من اشک می ریخت ، حرف هام
که تموم شد گفتم

. دیگه نتونستم ... خسته بودم ...

مامان شروع کرد به پوست کردن پرتقال

. یعنی داریوش، هیچ مورد خوبی نداشت توی زندگی ؟

— نمی گم بد ـ مطلق بود ، اما کفه ی بدی هاش سنگین تر بود

— به همه چیز فکر کن نسـرین ، درسته اون آدم در حقت نامردی کرد

— دیگه مغزم کار نمی کنه مامان ... اصلا نمی دونم چی درسته و چی غلط

— بشین خوب فکر کن ... سبک سنگین کن تا به نتیجه برسی ...

و این حرفهای منطقی از مامان عجیب بود

.....

دلم برای پونه و نرگس خانوم تنگ شده بود
 با عقل و احساسم درگیر بودم ، از یه طرف نسبت به
 محبت های نرگس خانوم و تنها گذاشتنش ، عذاب
 وجدان داشتم ، از طرفی هم رفتارهای داریوش فراموشم
 نمی شد

توی بد شرایطی بودم و نمی دونستم دقیقا باید چیکار کنم
 ؟

به خاطر خودم بمونم و بجنگم ، یا به خاطر بچه ها چشم
 روی اون همه بدی ببندم و پا روی غرورم بذارم ؟

.....

همون شب داریوش از پس پونه ، بر نیومد. و اون رو رو
 آورد اونجا ، پونه به محض دیدنم زد زیر گریه و گفت

..... دلم برات تنگ شده بود ...

قلبم با این حرفش آتیش گرفت ، سرشو توی بغلم گرفتم
و بوسیدم

داریوش نگاهمون کرد و کلافه نالید

. نسرین محض رضای خدا کوتاه بیا ...

. نمی تونم

چیزی نگفت و بدون تعارف سمت خونه راه افتاد

منم کلافه دنبالش راه افتادم ، پوریا به محض دیدنش دوید
توی بغلش ، اونم بغلش کرد و گونه اشو بوسید و به من
نگاه کرد

می خواست با نگاهش به من عذاب وجدان تزریق کنه ،
اما من اون لحظه فقط مرغم یه پا داشتم ، اونم دوری از
داریوش

عصبی به گل های قالی زل زده بودم تا داریوش هر چه
زودتر بره

اما اون خودشوزده بود به کوچه ی علی چپ و با بچه ها مشغول بود ، با پونه حرف میزد و برای پوریا نقاشی می کشید

مامان با ظرف میوه برگشت توی هال و با لبخند شروع کرد به تعارف کردن میوه ، ازش گله ای نداشتم ، چون اون همه چیز و گذاشته بود به عهده ی خودم و اگه الان با داریوش بد رفتار می کرد ، شاید بعدها پشیمون میشد .

داریوش سبی برداشت و تشکر کرد

مامان برای بچه ها هم میوه گذاشت و اومد سمت من دستمو بالا گرفتم و گفتم

. من نمی خورم ...

پونه یهو پرید وسط و گفت

. مامان بزرگ ، از کیک لوستا بیار بخورم

با این حرف داریوش سرشو بالا آورد و با نگاهی معنا دار به
من خیره شد

منم بدون هیچ ترس و خجالتی نگاهش کردم و جواب دادم

— تولد من یکماه پیش بود ، اون کیک هم همون روز تو و
پوریا تمومش کردین ...

داریوش اخم کرد ، دلم از چزوندنش خنک شد ، منتظر
بودم ، با این حرف عصبی بشه و بره اما نرفت و مامان و
مخاطب قرار داد

— من نمی دونم این آقای روستا چی از جون زندگی ما می
خواد ؟ عین کرم افتاده وسط زندگیمون و ول کن هم نیس
...

مامان هم دستپاچه جواب داد

— بنده ی خدا منظور بدی نداره ، این مدت هم اگه اون نبود شاید حال پوریا به این زودی ها خوب نمیشد

با اخم به پوریا نگاه کرد

— پوریا دیگه دوست ندارم آقای روستا رو ببینی ، خودم باهات درساتو کار می کنم

پوریا بغض کرد ، منم عصبی گفتم

. اگه اون نبود ، حال پوریا خوب نمیشد

— میشه بگی حال پوریا کجاش خوب شده ؟ پوریا هنوز هم نمی تونه حرف بزنه

— همین که می خنده ، تلویزیون تماشا می کنه ، رفته سراغ درس و مشقش ، خودش نشون میده حالش داره خوب میشه

عصبی نگاهم کرد

. قبلا هم بهت گفتم بچه های منو وابسته ی اون آدم نکن
...

ترجیح دادم حرفی نزنم ، من هر چی از خوبی های روستا می گفتم ، داریوش بیش تر تحریک می شد
من به روستا به خاطر پوریا احتیاج داشتم و نمی خواستم باز شرایط پوریا مثل قبل بشه
از جاش بلند شد و رو کرد به پونه و پوریا و گفت
آماده بشین بریم .

پوریا زد زیر گریه و پونه هم به من اشاره کرد

. مامانم بیاد

داریوش کمی صداشو بالا برد

. فعلا که مرغ مامانت یه پا داره و لج کرده ...

به خاطر بچه ها چیزی نگفتم ، دلم نمی خواست شاهد
دعوای ما باشن

پونه شروع کرد به جیغ کشیدن ، بغلمو باز کردم و گفتم

. بیا پیشم

اونم دوید اومد توی بغلم

داریوش هم اخم کرد

. من بدرک ، حداقل به اینا فکر کن

پارت دویست و شصت و هشت

. من به همه چیز فکر کردم که الان اینجام

. اگه فکر کرده بودی ، الان حال بچه ها این نبود

بعد هم اشاره کرد به پونه

. پونه بیا بریم

پونه باز جیغ زد

. مامانم بیاد

محکم فشارش دادم

. تو پیش مامان بمون

اونم دستشو روی چشمهای اشکیش کشید و جواب داد

. می مونم

پوریا هم اومد به من چسبید

داریوش با حرص نفسشو بیرون فرستاد

— خیر. سرم اومدم ایران که پیش بچه هام باشم ، بین با
لجبازی چه وضعی برام ساخته

منتظر بود من حرفی بزنم که باز دعوا راه بندازه ، اما من سکوت کردم ، اونم بدون خدا حافظی رفت بیرون و کمی بعد صدای بهم خوردن محکم در بلند شد .

مامان مشغول جمع کردن وسایل شد

— داریوش عوض شده نسرین ، اگه قبلا اشتباه کرده الان پشیمون -

— پشیمونی دیگه سودی نداره ، من قلبم هزار تیکه اس و هر تیکه ای هم ردی از داریوش توش مونده

*

فردای همون روز نرگس خانوم و مریم اومدن اونجا ، مریم در حالی که خیلی ناراحت بود گفت

— کاش حداقل من رو هم داخل آدم حساب کرده بودین و بهم گفته بودین چی شده ؟

نرگس خانوم آروم گفت

.اگه گفته بودیم ، چه کاری از دستت بر می اومد ؟

. با داریوش حرف میزدی و از طلاق منصرفش می کردم

جواب دادم

— داریوش اون موقع مست آزادی بود ، هیچ کس نمی تونست منصرفش کنه

— نسرین ، داریوش یه اشتباهی کرد تو رو رو خدا ، تو کوتاه بیا ، بخدا از دیروز صبح که تو اومدی اینجا مامان یه چشمش اشک - و یه چشمش آه...

همین حرف باعث شد چشمهای نرگس خانوم غرق اشک
بشه

— نرگس خانوم خیلی گردن من حق دارن بخدا اگه
داریوش نیومده بود ایران ، من تا نفس می کشیدم کنارش
می موندم ... اما اومدن داریوش همه چیز و بهم ریخت ،
خیلی سخته دیدنش ، نگاهش که می کنم مرگ پویا میاد
توی ذهنم

نرگس خانوم با صدای لرزونی گفت
. ببخشش نسرين

سرموزیر انداختم

. الان نمی تونم

مریم گفت

. اصلا مامان هیچی ، حداقل به پوریا و پونه فکر کن ...

پونه که سرگرم بازی بود با شنیدن اسمش از دهن مریم
یهو گفت

. بله عمه

مریم خندید

. من پیام باهات بازی کنم ؟

. نه ، به مارال بگو بیاد ...

و باز او مد سمت من

. مامان بریم خونه ، من با مارال بازی کنم ؟

هیچ وقت به بچه ها وعده ی الکی نمی دادم ، اونم وقتی دید من ساکتتم رفت سمت نرگس خانوم و وقتی دید چشمهای اون خیس- آروم گفت

. مامانی گریه نکن ...

بعد هم چند بار صورت نرگس خانومو بوسید و توی بغلش نشست

قلبم از سنگ نبود ، دیدن اون تصاویر خیلی زجرم می داد ، اما باز دلم نمی خواست با داریوش رو به رو بشم ...
مریم اشاره ای به پونه کرد

— می دونی چقدر توی این سن ضربه می خوره ؟ حس
بلا تکلیفی داره ، نمی دونه باید کدوم طرفی بمونه

. می دونم ...

— پس بلند شو وسایلات و جمع کن تا با هم بریم ، بخدا
داریوش فقط منتظره تو برگردی ، میگه هر کاری که بخواد
براش انجام میدم ؟

تلخ خندیدم

. الان دیگه ؟

. خوب پشیمون . فرصت می خواد ...

— تو اگه محمد ، از روز اول هی تحقیرت می کرد ... کتکت
می زد ... به خودت به شعورت توهین می کرد ... عارش می

اومد جلوی همه بگه تو زنتی... بهت خیانت می کرد ...
 مریضی- بچه اشو می انداخت گردن تو ... داغ خدا حافظی
 از بچه اتو روی دلت می داشت ... راحت ازش می گذشتی
 ؟

عمیق نگاهم کرد

. می دونم داریوش خیلی اشتباه داشته

. گفتم خودتو بذار جای من

. اگه بچه داشتم ، به خاطر بچه می گذشتم

. پس خودت چی ؟ غرور و شخصیت چی ؟

پارت دویست و شصت و نه

گاهی لازمه آدم از خودش هم بگذره ...

— من نمی تونم دردم خیلی سنگینه ... تو هم اگه مثل من بودی حتما تهش به این مرحله می رسیدی که نمی تونی ... الان هم اگه برگردم ، نمی تونم راحت باشم ، خودمو می شناسم ، کارم میشه دعوا و گریه ... مجبورم یه جوری خودمو خالی کنم ، این جوری اتفاقا به نفع بچه ها هس ، نمی خوان دم به دقیقه شاهد گریه و دعوای من باشن و عصبی بشن ...

- یعنی الان تو داری به نفع بچه ها کار می کنی ؟ نسرين اين حس بلاكيفي فردا خيلي به ضررشون تموم ميشه

— مریم گفتم که در شرایط الان بهترین کار همینه ... من به همه چیز فکر کردم که الان اینجام

نرگس خانوم آهی کشید و گفت

— منم تقریبا شرایط الان تو رو داشتم ، از یه جایی دیگه کاسه ی صبرم لبریز شد ، البته من نخواستم جدا از روح الله زندگی کنم ، بچه ها مجبورم کردن ، درس و مشق و بهونه کردن و من و آوردن اینجا ، روح الله هم لج کرد ، من و تنهاییش رو کرد بهونه و هر سری با کارهایش جون به سرم کرد ، امروز که به گذشته فکر می کنم ، از تصمیمم پشیمونم ، میگم ای کاش پای اون زندگی مونده بودم ...

مریم کمی صداشو بالا برد

. شرایط شما با نسرین فرق داشت ، بابا علنا خیانت می کرد

— داریوش به من خیانت نمی کرد ... مریم من حامله بودم که رفتم دم در اون زنیکه مرجان ، داریوش جای اینکه از من طرفداری کنه ، پشت اون زن در اومد ... حتی عارش میشد بگه من زنشم ... یادم نمیره جلوی همه اولش ادعا

کرد من نسبتی باهاش ندارم و حتی می خواست کتکم بزنه
....

زدم زیر گریه

— ولی من باز دوستش داشتم به خاطر بچه ها تحمل کردم ... وقتی از ایران رفت التماسش کردم برگرده ... می دونی چه جوابی داد ؟ گفت ، تو هم بچه ها رو ول کن و برو دنبال زندگی خودت ... نگران بچه ها نباش ، مامان بزرگشون می کنه من دلم نمیاد بچه ها رو ول کنم ... اما به توصیه اش عمل کردم و اومدم دنبال زندگی خودم ... این راهی بود که خودش از اول پیشنهاد داد

— ولی تو رو قرآن اگه می خوای ازدواج هم کنی ، کاری به اون پسره روستا نداشته باش ، اسمش برای داریوش شده کابوس ، بیش تر از این نذار کمرش بشکنه ...

نسرین خانوم بلند گفت

.مریم چی میگی ؟

منم شدم عین اسپند روی آتیش

— واقعا که ، یعنی من این همه گفتم و گفتم ، تهش تو به این نتیجه رسیدی که من می خوام باز ازدواج کنم ؟ مریم یه نگاه به من کن ؟ من به زور دارم زندگی می کنم من بعد پویا مردم بنظرت یه آدم مرده می تونه باز عاشق بشه و دوباره زندگی کنه ؟

بلند زدم زیر گریه ، پونه فوری سمتم اومد ، نگاهم کرد و اونم زد زیر گریه

سرشو گرفتم توی بغلم

.گریه نکن عزیزم ...

– مریم اگه پاد زهر نیستی ... تو رو خدا زهر هم نباش روی زخمم ، به داریوش هم بگو من در شرایطی نیستم که بتونم به هیچ مردی فکر کنم ... یه بار به قلبم فرصت دوست داشتن دادم که اونم شکست ...

عصر- همون روز ، وقتی منصور روستا اومد دنبال پوریا خیلی جدی گفتم

— آقای روستا دیگه لازم نیس بیاین دنبال پوریا ، باباش اومده و قراره خودش باهاش وقت بگذرونه ...

از لحنم جا خورد و ناراحت شد

– نسرين خانوم ، خطايي از من سر زده كه اين جوري حرف مي زنين ؟

— نه چه خطایی ، اتفاقا شما این مدت خیلی به من و بچه ها لطف داشتین ، منتها الان که باباشون برگشته ، بهتره با اون بیش تر باشن ...

. اما پوریا به من عادت کرده

جدی جواب دادم

. آقای روستا ، باباش این جوری خواسته

ناراحت شد ، و تند تند شروع کرد به نفس کشیدن

— هر جور که میلتون هس ... باشه منم دیگه نمیام دنبال پوریا

اینو و گفت و خداحافظی کرد و رفت

منم در و محکم بستم و به در تکیه دادم ، پوریا سریع
سمت در دوید و داد زد

. منصور ...

. رفت مامان ...

زد زیر گریه و سعی کرد من و از جلوی در عقب بکشه

. پوریا همیشه ، بابات اجازه نمیده با منصور بری

پاشو چند بار روی زمین کوبید و شروع کرد به جیغ کشیدن

با دیدن جیغ های ممتد پوریا حسی بهم تلنگر زد که

— تو چیکار به حرف داریوش داری ؟ مگه خودتو نمی شناسی ؟ از احساسات خبر نداری ؟ برو کنار و بذار پوریا بره

از جلوی در رفتم کنار و خودم در و براش باز کردم ، جدایی من و داریوش بقدر کافی آزار دهنده بود ، دیگه نمی خواستم پوریا بیش تر از این آزار ببینه

پوریا پرید توی کوچه و شروع به دویدن کرد و کمی بعد از پشت دست منصور روستا رو گرفت ، منصور هم به عقب چرخید و با دیدن پوریا لبخندی زد و اون و توی بغلش گرفت

و در لحظه ی آخر سمت من چرخید و سرشو برام تکون داد ، منم عین همون کار و تکرار کردم

پارت دویست و هفتاد

یه ترم مرخصی. از دانشگاه مثل برق و باد گذشت و موعود رفتن به کلاس هام شد

صورت پونه ای که غرق خواب بود رو بوسیدم و کیفمو برداشتم و قبل از اینکه برم بیرون به مامان گفتم

— خیلی مواظب پونه باش ، در حیات و اصلا باز نذار بره بیرون

مامان لقمه ی نونی که توی دستش بود و توی دهن بابا گذاشت

. باشه ، خیالت راحت ، اگه داریوش اومد دنبالش چی ؟

. اون که سر کاره ، اگه اومد بده بیردش

باشه ای گفتم و منم بعد بوسیدن صورت بابا از اتاق بیرون رفتم

این بار بر خلاف دفعات قبل که فکر مریضی—
پویا نمیداشت روی درس تمرکز کنم ، با دقت به درس
گوش می دادم ، تصمیم خودمو گرفته بودم و باید در یکی
از رشته های مخصوص کودکان تخصص می گرفتم

خدا رو شکر منصور روستا هم ، یه ترم بالاتر از من بود و
نمی خواست اون رفتارهای پدربزرگ منشا نه اش رو تحمل
کنم و بعد سوژه ی خنده ی بقیه بشم

کلاس که تموم شد و قصد رفتن کردم ، روستا عین جنی
که موهاشو آتیش زدن اومد توی کلاس و سلام کرد و
پرسید

.کلاس چطور بود ؟

.بد نبود ، نسبتا راضی بودم

خندید

خدا رو شکر ، پوریا چطوره ؟

ناخواسته لبخند زدم ، پوریا نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود و جای کلمات کوتاه تا حدی از جملات هم استفاده می کرد

پونه ندو ، مامان بیا بابا اومد ...

و این ها باعث میشد از ته قلبم خوش حال و ممنون آدمی مثل منصور روستا باشم

پوریا هم خیلی بهتره ، ممنون ازتون

- من کار خاصی نکردم ، خودش هم بچه ی پر تلاشی هس ...

باباش تصمیم گرفته باز بفرستدش مدرسه

بنظرم فعلا دست نگه دارین .

چرا ؟

— تا کامل یاد نگرفته حرف بزنه ، این کار اشتباهه ، ممکنه بچه ها توی مدرسه مسخره اش کنن و اعتماد بنفسش رو پایین بیان

منصور روستا همیشه با حرف هاش منو شگفت زده می کرد و بهترین نظرها رو می داد

درسته ، خودم از این جنبه به قضیه نگاه نکرده بودم .

— کاش میشد ، سوال می کردین ببینین جایی هست که امتحانش رو تکی ازش بگیرن ...

.چه جوری ؟ متوجه ی منظورتون نمیشم ؟

.توی خونه باهاش درس و کار کنین و بعد امتحان بده

فکر بدی نبود ، این جوری پوریا زیاد از درسش عقب نمی افتاد

.حتما سوال می کنم ...

-گفتم که پوریا بچه ی باهوشی هست و سریع درس ها رو می گیره

از جام بلند شدم

.من دیگه باید برم

— می تونم پیام پونه رو ببینم ، بهش قول داده بودم براش
عروسک درست کنم

بعد هم دست کرد توی کیفشو عروسک زیبای دست
سازی رو بیرون آورد

گاهی وقتها آدم توی یه شرایطی گیر می کرد که مجبور
میشد دروغ بگه ، درست مثل الان من

. پونه خونه نیس ، رفته پیش باباش

نگاهی به نوک کفشش کرد و آروم پرسید

— شما واقعا تصمیم ندارین دیگه برگردین به زندگی قبلتون
؟

اخم کردم

. نمی دونم

این نمی دونم و جوری جدی ادا کردم تا دیگه سوالی ازم
پرسیده نشه
از جلوش گذشتم

. من دیگه باید برم

. فک کنم تا یه جایی هم مسیر باشیم

نفس عمیقی کشیدم ، چه جوری می تونستم حالیش کنم ،
من از بودن با تو خوشحال نیستم ؟ خوشم نمیاد کنارم
باشی ؟

اما متاسفانه ، اون گردن من و پوریا حق داشت و نمی
تونستم جدی و قاطع باهاش برخورد کنم
من جلوتر می رفتم و اونم با فاصله کنارم راه می اومد

کاش جواب داده بودم ، می خواهم برگردم به زندگی قبل و دوباره با داریوش زندگی کنم ، شاید این جوری دست به سر میشد

. چقدر تند میرین ؟

— عجله دارم باید داروهای بابا رو سر وقت بدم ، مامان سری قبل دارو شو اشتباهی داده بود و حالش بد شده بود از نگاه های کنجکاو بقیه گذشتیم و از در دانشگاه خارج شدیم

همون موقع صدایی گفت

. مامان

پارت دویست و هفتاد و یک

اول فکر کردم اشتباه شنیدم ، اما وقتی باز اون صدا تکرار شد ، به سمت صاحب صدا چرخیدم و با دیدن پونه که توی بغل داریوش بود لبخند زدم و سمتش رفتم و پرسیدم

. تو اینجا چیکار می کنی ؟

داریوش همه ی توجه اش به پشت سر من بود ، دقیقا جایی که منصور روستا وایساده بود و اصلا برام مهم نبود که داره از حسادت می ترکه !
پونه دسته گلی ستم گرفت

. اینو خریدیم برات ...

دستم نمی رفت سمت اون گلها می دونستم داریوش خریده پونه وقتی تعللم رو دید سر گفت

. بگيرش

روستا جلو اومد و گفت

. سلام آقای دکتر

داریوش هم با لحن جدی جواب داد

. سلام

گل ها رو با اکراه از پونه گرفتم ، اگه این گل ها از طرف
داریوش نبود ، حتما عمیق بوشون می کردم

منصور اومد سمت پونه و با خنده گفت

. پونه چطوری ؟

پونه خندید

. سلام لوستا

روستا هم خندید

. تو همه ی کلمات و قشنگ می گی جز همین لوستا

پونه هم بدون اینکه متوجه ی منظور روستا بشه خندید
بعد هم به گل های توی دست من اشاره کرد

. برای مامان گل خریدیم ...

روستا به گل ها زل زد و آروم جواب داد

. چه گل های قشنگی ...

پونه به ماشین اشاره کرد

. مامان بیا بریم ...

. تو برو من خودم میام ...

اخم کرد

. تو هم بیا

رفتم جلو و گونه اشو بوسیدم ، درست همون جایی رو
بوسیدم که روستا چند ثانیه پیش بوسیده
چندشم شد و آرام دست کشیدم روی لبهام

. پونه من می خوام برم قرص های آقاجون رو بدم

جیغ زد

. بیا ...

جدایی من و داریوش باعث شده بود که پونه لجباز و
بهونه گیر بشه و تا چیزی مطابق میلش نباشه ، سریع
عکس العمل نشون بده
داریوش به ماشین اشاره کرد

. سوار شو می رسونمت

اگه منصور روستا اونجا نبود ، جوابشو می دادم و راحت
می گفتم

. من با تو هیچ جا نمیام ...

اما به خاطر خودم مجبور بودم سکوت کنم
 رفتم سوار شدم و کمی بعد داریوش هم سوار شد و پونه
 رو گذاشت روی پاهای من ، تازه یادم افتاد ، از روستا
 خداحافظی نکردم
 همین که خواستم شیشه رو پایین بکشم و بگم خداحافظ
 پونه گفت

. لوستا هم بیاد ...

داریوش هم عصبی جواب داد

— روستا خودش پا داره می ره ، حالم بهم خورد از بس همه
 جا حرف این مرتیکه ی الدنگ بی خاصیت بود ...

بعد هم استارت زد ، اما دور از ادب بود من از روستا
 خداحافظی نکنم ، سرمو سمت شیشه بردم و بلند گفتم

. خداحافظ آقای روستا ...

داریوش نگاهم کرد ، اما من نگاهش و نادیده گرفتم ، اونم
استارت زد و راه افتاد

این اولین باری بود که بعد از جداییمون هم مسیر می شدیم
و من آرزوی جز تموم شدن زودتر اون مسیر و نداشتم
نزدیک خونه که شدیم پونه عصبی گفت

. بریم خونه ی مارال

. مامانت و که رسوندیم میریم

جیغ زد

. مامان هم بیاد

. من نمی تونم پونه ، باید برم قرص های آقاجون رو بدم

شروع کرد به جیغ زدن و کشیدن موهایش
دستمو بردم سمت دستش که گیر موهایش بود

. پونه ... عزیزم نکن ...

اما هر کاری می کردم نمی تونستم دستشو از موهایش جدا
کنم
داریوش هم خودشو سمتمون کشید

. پونه ؟ بابا

اما پونه آروم نمی شد ، به خاطر پونه گفتم

. باشه ، باشه ، میام

و کمی بعد پونه دست از جیغ کشیدن برداشت و توی
 بغلم به حق حق افتاد
 داریوش هم دوباره راه افتاد و سمت خونه ی نرگس خانوم
 راه افتاد

. پونه خیلی عصبی شده ؟

. می دونم

— اونقدر خود خواه نباش ، یه کم به بچه ها هم فکر کن ،
 فکر نمی کنی این چند ماه برای تنبیه من کافی بوده ؟

عصبی نگاهش کردم

. چند ماه ؟ تو همه ی عمرت هم تنبیه بشی باز هم کمه

. خیلی کینه ای هستی

دستمو بالا بردم

. پونه بقدر کافی عصبی هس ، منم حوصله ی بحث ندارم

پارت دویست و هفتاد و دو

نرگس خانوم با دیدنم به حدی خوش حال شده بود که
نمی دونست چیکار کنه ؟

یه پاش توی آشپزخونه برای آوردن وسایل پذیرایی بود و
یه پاش هم پیش من

البته من زیاد بهش سر می زدم و امروز شاید وقتی دید من
با داریوش اومدم پیشش ، خوش حال تر از هر زمانی شده
بود

— خوش اومدی نسرین ، اینا رو بخور تا برم برات ناهار
درست کنم

به ساعت که چیزی به دوازده نمونده بود زل زدم

. من که غریبه نیستم ، هرچی باشه می خورم

. ناهار آب گوشت بار گذاشتم ...

— شما یه تخم مرغ ساده هم به حدی خوشمزه می پزین که
آدم از خوردنش لذت می بره ، آب گوشت که دیگه جای
خود داره

کنارم نشست ، ظرف میوه رو جلوم گذاشت

. بخور تعارف نکن

داریوش هم از بیرون اومد تو و یه راست رفت سمت اتاقی
که قبلا مال من و بچه ها بود

پونه هم به حدی ذوق زده شده بود که نمی دونست
چیکار کنه و بین اتاقها در حال رفت و آمد بود و کل وسایل
بازی مارال و از اتاقش بیرون کشیده بود
بعد هم هی لبخند می زد و می گفت

. مارال بیاد ، دعوا می کنه

داریوش لباس راحتی پوشیده بود و از اتاق اومد بیرون ،
حرف پونه رو شنید و مستقیم اومد سمتش ، از روی زمین
بلندش کرد و محکم گونه اشو بوسید و گفت

- کک ، تو اگه ذره ای از مارال می ترسیدی ، این جوری کل
وسایل شو بیرون نمی آوردی

پونه نگاهی به من کرد

ماما برو تو اتاق لباس عوض کن ...

پونه اگه گیر می داد دیگه محال بود راحت ول کنه
چیزی نگفتم ، اونم سمتم اومد و به زور پالتوم رو بیرون
آورد و تند با خودش برد توی اتاق

پونه پالتوم و بیار

خندید

نه

پوریا پیش ماما بود و نگرانش بودم ، می ترسیدم نگران
دیر رفتنم بشه

. بیا می خوام برم پیش داداش

نگاه داریوش کرد

. بابا برو داداش و بیار

دلم می خواست برم سراغش و محکم بزنم پشت دستش ،
دیگه داشت زیادی اعصابمو خورد می کرد
داریوش هم از خدا خواسته بلند شد

. من میرم دنبالش

بدون اینکه نگاهش کنم ، جواب دادم

. خودم می خوام برم خونه ...

پونه همون موقع از اتاق اومد بیرون و همین حرف باعث شد ، باز شروع کنه به جیغ کشیدن

– نرو من نمیام پیش آقا جون می خوام پیش مامانی بمونم

. پونه اونقدر لوس نباش ، ناهار که خوردیم میریم

یهو پونه سمت من اومد و با مشت های کوچیکش بهم حمله ور شد ، اونقدر این کارش یهویی و از نظر من وحشتناک بود که با چشمهای گشاد بهش زل زده بودم
داریوش داد زد

. پونه نکن

پونه این بار رفت سراغ داریوش و با همون مشت ها افتاد به جون اون

اونقدر همه چیز بد و اعصاب خورد کن بود که نرگس
خانوم با دیدن اون صحنه زد زیر گریه

. الهی بمیرم پونه خیلی عصبی شده

داریوش به زور پونه رو کنترل کرد و توی بغلش گرفت و
عصبی گفت

. پوریا کم بود ، پونه هم بهش اضافه شد

اما پونه حتی توی اون حالت هم دست از تلاش بر نمی
داشت

این اولین باری بود همچین چیزی می دیدم ، کمی بعد
خودشو از داریوش جدا کرد و اومد سمت من ، سرشو
گذاشت توی بغلم و شروع کرد به گریه کردن

قلبم به حدی سنگین شده بود که نفس کشیدن برام
سخت شده بود

سرشو بوسیدم ، اونم خودشو بیش تر توی بغلم فشار داد
و گفت

.پیش مامانی بمونیم

دلم برای پونه ی سه ساله ام ریش بود ، جای اینکه الان
شاد و خوش حال مشغول بازی باشه ، عصبی به جون من
و داریوش افتاده بود

نرگس خانوم آهی کشید و آرام گفت

.نسرین به خاطر پونه کوتاه بیا

خودمم نمی دونستم باید چیکار کنم ؟ اونقدر حالم بد بود
که احتیاج داشتم بارها و بارها صحنه ی امروز رو مرور
کنم و بلند بلند گریه کنم

داریوش وقتی شرایط و دید از خدا خواسته بلند شد و رفت دنبال پوریا ، من کلا گیج بودم و نمی فهمیدم باید چیکار کنم ؟

پونه اونقدر توی بغلم گریه کرد تا گرسنه خوابید و منم بدون هیچ حرفی به دیوار روبه روم زل زده بودم

پارت دویست و هفتاد و سه

نرگس خانوم بعد رفتن داریوش گفت

- دوست ندارم به کاری که باب میل نیست مجبورم کنم ، ولی شرایط پونه خیلی نگران کننده اس

نگاهش کردم ، ذهنم خالی از هر فکری بود

- نسرین میشه داریوش و به خاطر من ببخشی ؟ بخدا اون خودش هم پشیمون -

اونقدر که مریم و نرگس خانوم اصرار داشتن که داریوش
پشیمون شده ، من ذره ای پشیمونی توی رفتار داریوش
نمی دیدم

. من فقط با یه شرط بر می گردم اینجا

چشمه‌هاش از خوشحالی برق زد

. چه شرطی ؟

. اینکه بدون هیچ قید و بندی پیام این جا و بمونم ...

. متوجه ی حرفهات نمیشم

. من علاقه ای به داریوش ندارم ، و نمی تونم باز زنش بشم
، و فقط به خاطر بچه ها بر می گردم

اما این جوری کلی حرف پشت سرتون در میاد

— مثل سری قبل که حرفی از طلاق نزدیم ، الان هم این قضیه رو پنهون می کنیم

اما داریوش یه مرد-

— من کاری به داریوش ندارم ، می تونه بره ازدواج کنه ، یا مثل قبل دور و بر این زن و اون زن بپلکه

نسرين داریوش عوض شده

منم عوض شدم ، شرطم هم برای برگشت همینه

— آخه چه جوری دو تا آدم نامحرم می تونن، توی یه خونه با هم زندگی کنن ؟

نگاهی به صورت معصوم پونه کردم و با دستم آروم ،
مشغول مرتب کردن موهاش شدم

— گفتم که داریوش آزاده هر کاری می خواد بکنه ، منم که
چندین سال به این جور زندگی کردن عادت کردم ، دیگه
میل و نیازی تو خودم نمی بینم که بخوام گول شیطان رو
بخورم

نرگس خانوم کلافه نگاهم کرد ، منم همه ی حرفهامو به
خاطر بچه ها زده بودم

*

کمی بعد که داریوش اومد و نتیجه ی تصمیمو شنید ،
عصبانی شد و شروع کرد به جر و بحث کردن ، اما من
سکوت کردم و حرفی نزدم ، پونه با صدای بلند داریوش
ترسید و باز افتاد به گریه و زاری و اینبار شروع کرد به پرت
کردن اسباب بازی های مارال سمت داریوش ، داریوش
هم وقتی شرایط پونه رو دید با حرص نگاهم کرد و گفت

— اگه اون شرایط مسخره اتو که در عین خودخواهی گرفتی
رو قبول می کنم فقط به خاطر بچه هاس

ولی لطفاً دیگه ادعا نکن قبلاً عاشق من بودی ، آدمی که
عاشق بوده باشه ، اونقدر طرفشو عذاب نمی ده

و بارها و بارها گفته بودم ، اون عشق و خودش توی
وجودم کشته ، اما باز می خواست این جور وانمود کنه که
من هنوز عاشقشم

**

هشت سال بعد

شیشه ی گلاب و باز کردم و روی قبر پویا ریختم ، هنوز
بعد از نه سال داغش تازه بود و اصلاً باور نداشتم خاک
سرد باشه

پوریا هم آهی کشید و گفت

. کاش پویا نمرده بود و تو درمانش کرده بودی ماما ...

با حسرت جواب دادم

. ای کاش

یک سالی بود ، آنکولوژی کودکان قبول شده بودم و
سخت مشغول کار و درس بودم

*

بعد از اون جریان و مشکل پونه به خونه ی نرگس خانوم
برگشتم و به همه گفتم باز ازدواج کردم ، همه هم باور
کردن ، داریوش هم نقل مکان کرد رفت توی اتاق پویایی
که توی حیاط بود

توی این هشت سال خیلی اتفاق ها افتاد

از مرگ بابام بگیر تا مریضی— نرگس خانوم که پا درد زمین گیرش کرده بود و من و داریوش و مارال نوبتی ازش مراقبت می کردیم

رابطه ی من و داریوش هم چند سالی کنی بهتر شده بود اما اون چند سال اول ، هر قدر اصرار کرد که من و راضی به عقد کنه ، راضی نشدم و اونم بعد از چند سال خسته شد و دست از اصرار برداشت

پوریا یک سال بعد کاملاً خوب شد و مدرسه رفت ، هر چند همه ی این ها رو من مدیون منصور روستا بودم منصور روستایی که چند باری ازم خواستگاری کرد و من هر بار بهش جواب نه دادم و وقتی اصرارشو دیدم به دروغ گفتم ، که باز به عقد داریوش در اومدم ، اونم دو سال قبل ، با دختر خاله اش ازدواج کرد و این روزها داره تخصص قلب و عروق می خونه

توی این هشت سال سحر چند باری سعی کرد مارال و ببینه ، اما هر بار مارال با قاطعیت جواب داد

. من مامانی جز نرگس خانوم ندارم

مریم دو سال بعد از آشتی دروغمی من و داریوش بالاخره
بچه دار شد و کوروش هم صاحب یه پسر شد و اسمش
هم گذاشت پویا

پویای که شاید پویای واقعی من نبود ، اما وجودش باعث
گرمی قلب من شده بود

داریوش کنار قبر پویا نشست و سنگ سردشو بوسید و
آروم گفت

. خیلی جات بینمون خالیه

نگاهش کردم ، اونم نگاهم کرد و گفت

. هنوز هم نمی خوای من و ببخشی ؟

توی این چند سال کاملاً نادیده گرفته بودمش و فقط به
خاطر پونه و پوریا باهاش کنار اومده بودم

پونه اخم کرد و لوس گفت

. خوب ببخشش دیگه

پونه هنوز از چیزی خبر نداشت ، اما پوریا می فهمید که یه
چیزهایی بین ما به عنوان زن و شوهر ، نرمال نیس اما
از اونجایی که آروم و عاقل بود ، کاری به چیزی نداشت
با چشمهای غرق اشک خندیدم و گفتم

. نمی شه

داریوش هم ناراحت گفت

. پونه ، خدا هم من و بخشید ولی مامان تو نه

از جام بلند شدم ، قلبم از سال های قبل با داریوش صاف
 تر شده بود و شاید برای اون نوید روزهای بهتری بود
 پونه و پوریا جلوتر از ما راه افتادن
 داریوش ناراحت پرسید

. یعنی هنوز من و نبخشیدی ؟

بقول خودش هشت سال ریاضت کشیده بود تا من راضی
 بشم

. باید تخصصمو بگیرم

. این چه ربطی داره ؟

. باید به خودم ثابت کنم که من یه زن قوی و با اراده ام که
 بدون کمک هیچ کسی تونستم خودمو به اینجا برسونم

خندید

— بابا با اراده ، کشتیمون بخدا ، دیگه چه جوری بگم من
دیوونتم ...

صداشو پایین آورد

. میمیرم برات اصلا هلاکتی ؟

خندیدم

. اینا رو که صد بار گفتم

. خرتم ...

خندید

. اینو تا الان نگفتم

خندیدم

. نخند ، نسرین هشت سال پدرمو در آوردی ، بابا بی خیال
شو دیگه ...

. بذار فکرانو کنم خبرت میدم

. هشت سال داری فکر می کنی ، تو رو قرآن بسـ.

خندیدم و گفتم

. بریم ببینیم چی میشه می تونم ببخشم یا نه ؟

پایان

فاطمه درخشانی



Charles Dickens

Vip Roman

A Special Novel
Channel for special people
Exchange group



There Are Books

Of Which The Backs

And Covers Are By Far The Best Parts.